به عون صانع مکین و مکان و فضل خلاق زمین و زمان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فریدست و بچهره نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید مسمی به



بچهره آرائی حلی شاهد سخن منتخب ارباب سخن و ... علم و هنر منشی غلام غوث صاحب متخلص به بیخبر میر منشی نواب لفتنت گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی و اوده برآراسته به تحریک جناب ...

در مطبع نامی منشی نولکشور زیب طبع گرفته مقبول جهانیان شد

اطلاع - اس مطبع مین ہر علم و فن کی کتب کا ذخیرہ سلسلہ وار فروخت کے لیے موجود ہی جسکی فہرست مطول ہر ایک شائق کو چھاپہ خانہ سے مل سکتی ہی جسکے معاینہ و ملاحظہ سے شائقان اصلی حالات کتب کے معلوم فرما سکتے ہین قیمت بھی ارزان ہی اس کتاب کے نیچے جو کے تین صفحہ جو سادے ہین اُنمین بعض کتب دیوان و کلیات فارسی وغیرہ درج کرلئے ہین تاکہ جس فن کی یہ کتاب ہی اُس فن کی اور بھی کتب موجودہ کارخانہ سے قدردانون کو آگاہی کا ذریعہ حاصل ہو -

کتب دواوین و کلیات فارسی

دیوان صائب - کامل از مرزا محمد علی صائب تبریزی -

ایضاً - انتخاب دیوان -

شرح دیوان حافظ - با حل معانی و مصطلحات صوفیہ از تصنیفات مولوی سید محمد صادق علی از جانب مطبع -

دیوان شمس تبریز - مشہور کلام از روشنی طبع ولی مادرزاد محمد بن ملک داد معروف بہ شمس تبریز -

دیوان حضرت خواجہ قطب الدین بختیار کاکی کلام پر تاثیر -

دیوان حضرت احمد جام - ژندہ پیل سیر خیل عارفان -

دیوان خواجہ معین الدین چشتی - یہ دیوان نایاب محض عنایت ایزدی سے اس مطبع کو ملا تب چھاپا گیا

دیوان حضرت غوث الاعظم - پیر دستگیر شیخ محی الدین عبد القادر گیلانی قدس سرہ -

دیوان مخفی - اوستاد اہل زبان کا کلام ہزار جلوہ طبع مخفی رشتی اور جو ناواقف کلام زیب النسا کہتے ہین وہ نادرست ہی تذکرون سے ظاہر -

دیوان غنی - درسی دیوان مصنفہ ملا محمد طاہر غنی کشمیری -

دیوان مہتاب - از سخنور نازک فکر منشی مہتاب رای کشری واستویہ رئیس کہرہ -

دیوان موزون - از خوش فکری عالیجناب راجہ رام نرائن کشری واستویہ کھرے -

دیوان ناصر علی - شاعر نامور کا کلام -

جوہر معظم - یعنی دیوان مرزا گل محمد مکرانی اہل زبان اور اُسکے سلسلے منشی جواہر سنگھ کا کلام ہی جو تلامذہ مرزا صاحب سے تھے -

دیوان کشفی - از جلوہ خیال بلند مولوی شاہ سلامت اللہ -

دیوان ہلالی - کلام اہل زبان -

خیال بیخودی - دیوان منشی ہتیل سنگھ بناہسی بیخود تخلص -

به عون صناع مکین مکان فضل خلاق زمین و زمان

کلیات بلاغت آیات که در اعجاز سخن آرائی بی مثل و فرید است و هر بحر نظم آبدارش در لمعات معانی غامضه روکش تابش ماه و خورشید مسمی به



بچهره آرائی حلی بناد شاهد سخن منتخب ارباب سخن رونق ده علم و هنر منشی غلام غوث صاحب متخلص به بیخبر میر منشی نواب لفتنٹ گورنر بهادر ممالک مغربی و شمالی و اوده برآراسته تحریک جناب ...

در مطبع نامی منشی نولکشور طبع گزین مقبول جهانیان شد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

دیباچہ فصاحت عنوان و بلاغت آگین از نتائج طبع نازک خیال و معنی آفرین جوہر افزای گوہر علم و ہنر خواجہ غلام غوث خان بہادر متخلص بہ بیخبر میر منشی بندگان عالیشان نواب معلی القاب لفٹنٹ گورنر بہادر ممالک مغربی و شمالی و چیف کمشنر اودھ لکابتہ

از مژہ خون جگر رنگ چکیدن دارد	دل بسمل دگر آہنگ تپیدن دارد
باہمہ ہیچی خود شوق ز پا ننشیند	نارسائی زرہ عجز رسیدن دارد

در ہر چند ہوای بلند پروازی در سر کند موج بال و پرش چون نقش قدم زمین گیر کوچۂ عجز خرامی خواہد بود کہ آہنگ تپش بسمل ترانہ ریز مقام نارسائی باشد و حباب اگرچہ کاسۂ خود بدریا رساند سواد خط ساغر حالش معنی فریاد تشنہ کامی خواہد نمود کہ ظرف تنگ مینای کتان بجوش بادۂ مہتاب چہ خور

نیاید محمدت حضرت کبریایی از ناطقه چگونه باد اگر آید که لآلی سخن بعقده بندی اندازِ ثنایش تهِ نشین محیطِ عجز و قصور ست و جواهر معانی در رنگ پست طرز حمدش دکان کشای بازار نقص و فتور و نعت جناب رسالت پناهی از زبانِ انسان چه طور راست آید که چمن پیرای نطق خود گلریز گریبان وصف ذات شمع افروز کاشانهٔ وجوب و امکان اوست و بهاره آرای گلشن ایجاد طفیلی جلوه فروشی سرو حدوث و قدم چمنستان او چراغ عقل درین طریق شمع ره باوست شعلهٔ شوق گرهمه اعجاز مسیحائی در کارش کند جز بروز سیاه ماتم مرگ خود نشنید و بریده خرده در قطع این وادی از آبله پائی ناآیجاد خضر ذوق گوهمه تن برهنمائیش پرداز دسوای پای از کار رفته گل مرادی در دامن خود نه بنید آتشک کباب جگر غلام غوث بیخبر که وجود ناقصش در چارسوی هیچ میرزی هم چون غبار دامن متاع کساد بازاری تحفهٔ بغل دارد و ذات ناهنجارش ببازار سهل قیمتی نیز مانند سبزهٔ بیگانه چمن خار بقدار در دیدهٔ تماشائی بشکستن آرد خود چه باشد که تاب حوصلگی خود را حریف جمع پیمای این بادهٔ برق خرمن سوز هوش داند نظم لکاتبه

نقش مطلب چون نگیرد رنگ اظهار و بیان	باید از ضبط نفس پاس ادب آموختن
شوخی معنی چو گردد برق سامان سخن	همچو شمع آخر چه حاصل از نفسها سوختن

پس شراب مدعای را که در تهٔ شیشهٔ دل جوش میزند بحضور ساغر کشان خمستان حقیقت آگاهی نشئه فروش کیفیت عرض می سازد خاقان سریر آرای کشورستان نکته دانی خار رشک در جگر شکن انوری و خاقانی فرید وحید

مولانا غلام امام شهید که از فیض معنی آفرین طبیعت هرگاه لفظی بزبان
راند ریشه در زمین چندین معانی غامضه دوانده و از اثر سحر بیان زبان چون
معنیی باظهار آرد رنگینی الفاظ نسب گلهای جنان رساند شمع قلمش تا نور معنی
نفروشد سواد حروف شام بیچراغ ست و پیچیدگی سطور دود دماغ و بر صفحه
که بهار تحریرش بخوشد نقش مسطر چین پیشانی ست و سفیدی کاغذ بیاض دیده
قربانی زبان خامه اش چون شانه زلف نثر گرد حوران عدن به پرستاری
لیلای سخن گل عزت بر سر زنند و مشاطه قلمش و قتیکه وسمه بر ابروی نظم کشد
دلبران سامری فن از نسبت کنیزی لیلمای معنی درست کردن آبی بر روی
کار آرند آجزای رقعاتش سنبلستانی ست سایه ریز هجوم معانی بی اندازه
و اوراق ابیاتش گلستانی شگوفه بند چندین بهار مضامین تازه غزلهای
بهاریه اش اگر ارمغان بچمن برند عندلیب نالان تا زنگاه خود را دام نظاره
رخ گل نسازد که ازین باآن پرداختن بهار به خزان فروختن ست و خار رشک
نشتر رگ جان نازنین شاهدان گلشن شکند که لطافت این صد پرده ازان نازک تر
و اشعار نادره کارش را اگر از انوار مضامین روشن فروغ پیرای انجمن سازند پروانه
سوخته جان از پیراهن فانوس دیوار بر روی شمع کشد که چشم ازین بران انداختن
زنگار آبگینه خریدن ست و شعله حسد سر تا پای کافوری لعبتان لگن را در
گداختن کند که شهود وجود ظلمت به پهلوی ظهور نور متعذر روانی عبارت آبدارش
دریا را از شرم تن همه آب کرد و بر خاک انداخت و رنگینی قصائد غرایش کان یاقوت را
از خجالت جگر مشتی شعله ساخت و بر باد داد تصور تصویر وصف نازک خیالیش

اگر خامه از تار نگاه و کاغذ از پردهٔ دیدهٔ حور و رنگ از نکهت گل سازد همنوز خون ایتیاز بر گردن دارد و محرر تحریر اوصاف باریک اندیشیش اگر سطر از موج صبا و دوات از حباب و مداد از سیاهی سنبل کند بالزام تحریر بی انصاف داغ بدامن باشد مداد عنبر نقش باعنوان بندی حروف جوهر نامی اثر مومیائی دکلک نگارینش اندازهای بلند را نردبان عروج فلک چیائی آئینه فکر رسائیش چهرهٔ خیز مطالب عرش سیر و کمند تلاشهای بجائیش چین ربر فتر سکار عنقای معانی لامکان طیر کلمات دل پسندش مناجاتیان حرم را چون تکرار اوراد مشغله سبحه گردانیدن و خرابانیان دیر را مانند یاد صنم سامان حرز جان ساختن آز نتایج طبع ارجمندش هندیان را برایرانیان سرمایهٔ صد جهان نازیدن و ایرانیان را بمقابلهٔ هندیان نقد دعوی معرکهٔ ندامت باختن با صفای تقریرش آب گوهر را هم پهلو شدن کدورت بنهادی خود بر روی آب در دن ست و با رنگینی تحریرش رنگ گل را طرف گردیدن سامان خودداری در آتش انداختن غزل کالبته

آنکه طبع صاف او آئینه جان ساختند
موج زد رنگ کلامش آب حیوان ساختند

تا زبان خامهٔ اش رسم گهرریزی نهاد
قدسیان دل رابی دریوزه دامان ساختند

پیش ازین جوش بهار این گلفشانیها نداشت
از تراش خامهٔ اش عالم گلستان ساختند

نثر دل آویز او تا مشک بیز صفحه شد
طرهٔ اش بردند و زلف ماهرویان ساختند

رنگ بست و همه عالم فریبها چرا ست
گر نه بیت نظم او ابروی خوبان ساختند

جلوهٔ یک ذره از معنی نور افزای اوست
در ضمیر مهر کش چندین درخشان ساختند

از حریر خامهٔ رنگین نوائیش یکدو لحن
وام کردند و نوای عندلیبان ساختند

تا بود ذات کمالش را امان از چشم زخم ... دیده های حاسدان را نرگستان ساختند

دیده بحر فکر نثار فرق مدحش می نمود
کلک بی سرمایه اش را ابر نیسان ساختند

با همه کهن مشقی که از عمری وحشی غزالان معانی را نال قلمش چون شکن گیسوی پریشان
مویان برای دل آشفته خاطران زنجیر پاست و از مدتی چشم دواتش از رایحه مضامین
آباد سخن چون دیدهٔ حیرت نگاهان از گلزار حسن گلرویان بگل چینی نظارهٔ دامن را
تا این زمان بصاف جوشی مشرب استغنا سر همتش بفکر تدوین نتایج افکار تکیه
بر زانو نزده بود و طبیعت عمان مذهبش از درر کلام بر چه بهر که داد بهوای بازگرفتنش
چون موج چین بجبین تقاضا گره نکرده اگر سرمهٔ انصاف بدیده بود سواد خوان کنه
این معنی توان گردید و اگر چشم ادراک بسان کفهٔ ترازو از جنس غرض خالی نباشد
متاع حقیقت این مر بمیزان تحقیق توان سنجید که اینهمه استغنا که بر روی کار
می آرد رجحان حق بجانب خود دارد چه هر چند شعر بدولت هنر بانیش نقش گر بام زار
دلربائی سحر بیخ زد بلکه طومار مدح طرازی جان بخشی اعجاز بعدم سپرد مگر به تامل
خرامی وقت نظر بدیگر کمالاتش شاعری پائین پایه از بلندی مراتب آسمانی مایهٔ
اوست سبحان الله نقش پرواز ازل را گزین نقشی که چون صفحهٔ امکان را بآن
لوحه زیبائی بخشید لوای ناز قلم بر سطح عرش پرچم کشود و مادر دهر را بهمین خلفی
که تا بمثنوی آثار فضل گران سنگی هم ملکی بترازوی حال کسی نگذاشت بلند
پروازی دیگران چون اوج غبار جز تیرگی چشم نظارگیان نقش هیچ اعتباری در ست
نمود مفر حجاب عدم صفت فلاطون والا امروز بیش خرد وقت آفرینش جز زانو

شاگردی ته کردن یا چون دُرد درخم گمنامی نشستن کارش رنگ کدام چاره
دیگر فست بنانخانه ته خاک غنیمت ارسطو ورنه در حضور طبیع حکمت گزینش سوای
ورق سبق کشادن یا مانند ها. این مجانین طرح ناقبولی دلها نهادن بر جریدهٔ
حال خود رقم کدام علاج می نشست از حسرت همنگی وقارش کوه رنگ را
بر سر زدن صندل پیشانی درد لاعلاجی و بمقابله تمکینش متانت فکر حکما طراز
دامن شهرت کودک مزاجی ذهنش اگر دست لطف بر سر نمیگذاشت درین
روز بازار چهل اشک بیکسی از دیدهٔ علوم لطیفه پاک مے ساخت تمعش اگر
همت به تیمار نمیگماشت درین شورافزای طوفان بی تمیزی یتیمان بخاک
نشسته فنون شریفه را به تشریف قبول که می نواخت شجاعت را با مزاجش
معاهدت تیغ برق دیده هر لمعان سخاوت را با طینتش معاملت نقد ضیا و نتیجهٔ
نیر رخشان مروت را با فطرتش مناسبت جلوه بی پردهٔ آبگینهٔ فتوت را
با خاطرش مشابهت عکس روی یار در دیدهٔ آئینه عنوان دفتر اینهمه کمال کمالی
دیگر که عشق معشوق تنق لایزال را با دل صفا منزلتش تعلق خط تقدیر و صفحهٔ
پیشانی و حب محبوب ایزد بیهمال را با خاطر ضیا گسترش التزام طینت آب و کیفیت
روانی تصوف را از صفاتش نقد تمنا در آستین و تقوی را از عادتش جبین
نیاز بسجدهٔ شکر رهین در نظر حق بینش افسانهٔ بزم کثرت راز خلوت وحدت
و در فکر حقیقت گزینش بیرنگی گل وحدت رنگ گردان بهار کثرت باطن
مریدان را از توجه قلبش چون ماه را از مهر کسوت نور در بر کردن و دل طالبان
را از نگاه گرمش چون پروانه را از شمع چراغ مراد در کاشانهٔ امید روشن رشتهٔ سبحه اش

جادهٔ منزل وصال وگرد دامن سجاده اش عبیر پیراهن کمال مثنوی لکابة

چمن سیراب ساز عقل و فرهنگ
گل اقبال را سرمایه رنگ

بهار فضل ازوی جوش سامان
خرد از فطرت او گل بدامان

چو نور از رای حکمت زای انگیخت
فلاطون در عدم چون سایه بگریخت

جنون اندیشه عقل کل ز فکرش
ارم سرمایه بزم دل ز ذکرش

محیط علم او از موج خیزی
بصحن عرش دارد آب ریزی

دلش آئینه دار شاهد غیب
نگه ساغر بکف از حسن بی عیب

شراب یاد حق آید چو در جوش
دو عالم پیش او حرفی فراموش

جبینش سکهٔ نور آگین نمودش
زمین خورشید در جیب از سجودش

کسی پایان وصفش را چه خواند
که نطق اینجا گل حیرت دماند

چو او باید که هم او را ستاید
ستایشهای وی از ما نیاید

زبان آئین خاموشی فروشد
بجای معنی از دل سرمه جوشد

این سمکش خلش نشتر حسرت وطوفانی آب تیغ حیرت را بتقاضای مزاج رحم پیشهٔ خیال محرومی پس آیندگان قافلهٔ وجود از نعمت کلام بلاغت پیرایه اش آب از سر مردم دیده گذرایند وتصور مایوسی تهیدستان کشور نمود ازین جنس متاع نایاب طائر دل را بهزار بال مرغ بسمل تپانید باینک عالم حجاب فضول اندیشگی که گداز اسودای التزام آئین بندی بزم شاهی در سر پختن خامکاری خود تجدید تن رنگ جلوه دادن ست وباصد جهان ندامت هوس پیشگی که شبهٔ نادیده را دامن حرص مرسله آرای گهر پیدا کردن خشک مغزی خود از نم انفعال به تری

آوردن چون آن رگ خواب که با همه تیرگی خود را صرف شیرازه‌بندی اجزای نگاه
گرداند و مانند تار نگاه که بچندین باریکی همه تن تحمل بار دوش آرائی گل نظارهٔ
جمال وقف ماند به تدوین اشعارش دامن بکمر زد چه مقدار عرق‌ریزی تردد
به رو آمد و بچه غایت ریشه‌دوانی سراغ بکار رفت تا از آن گنج رایگان رفته
و از آن جواهر بیغا برده اینقدر رعنای مایه رنگینی نیچهٔ آرزو بدست افتاد و نقش
این مجموعه رنگ ترتیب گرفت تعالی الله کتابی کتابه پیشطاق تالیف
گردید و دیوانی دیوان ترتیب را به نگار آرائی بهم رسید که خط مشکینش عاشق مزاجان
آتش آشام را خط جام مستی تا قیامت بخود دنیا دادن ست و بیاض نورآگینش
معشوقان نازک اندام را از یوسف نمائی در آئینه بغلط انداختن معاینه نقرهٔ بی
سواد نقاط عنبرینش نجوم را پیرایهٔ نور سرمایهٔ عار و بمشاهدهٔ جبانشینی دوائر
حروف دلکشش حلقهٔ چشم بتان گرداب بحر عرق چهرهٔ ندامت باز از تراکیب
خم و پیچ کاکل سطور به عارض صفحه‌اش زلف عنبرین مویان پریشان تر از بخت
سیاه عاشقان و از لطافت نمائش صفای عذار صفحه از شکن گیسوی سطورش چهرهٔ
ماه‌رویان از خال رخسار سوخته اختر چون طالع دیوانگان آبیات شستهٔ اش
را از کهکشان انگشت اعتراض بر صحیفهٔ ماه نهادن و مصاریع برجسته‌اش را نه
شعاع شمع مهر آتش در دیوان ثریا زدن انهار جداولش موج خیز رنگینی رگ گل گشتن
مد نقش لشرزنیه جذب ناله بلبل یوسف ثانی ست که تا تماشائی نقاب از عذارش گشاید
از زلیخای مردمک را از مژگان زنجیر در پا کند از خانهٔ چشم ببازار لو راق دیوانه
وار دویده است و لیلی شارستانی ست که تا نظارگی پرده از محملش بردارد اگر مجنون

دل را از سوید اقفل بر در زنند از بیت الحزن سینه در کوچه بین السطور هزار باره
رسیده میکده ایست که حریفان عروج نشه بیخودی پسند را از سیاهی مداد و سرخی
شنجرف افیون در شراب آمیخته دهند پریخانه ایست که برای داغ جان اثر چشم زخم
بر عصابت غایت نزاکت دماغ شاهدان معنی بجای سپند و آتش از عنبرین
نقاط و کافوری کاغذ مشک دانه در مهتاب نهند طلسمی ست که برای دیده
انصاف چندین صفاهان جواهر سرمه فروشد و جهت چشم حسد به هیئت صد صحرا
غبار جوشد سحری ست که از اثرش ناطقه تحسین آفرین تا قیامت از نوا نه خموشد
و زبان سخن چین در بساط کام بموضعی پای خوابیده کوشد شنیدنش برنگ پیام
وصل دلدار سامعه امید را مژده نوروز و دیدنش بشکل دیدار یار باصره را ذریعه حصول
نور جهان افروز بهمه حال دستنبوی لطافت ست نصیب نازک دماغان باد
و گنجینه فصاحت طالع قدر آشنایان محرومی ازان بنیاد نظم کتابه

صد شکر که نقاش قلم نقش بجا بست	سعیش بچه حد بود که جادو به ادا بست
مشاطه شوقم چه قدر خون دل آورد	تا پنجه مژگان اثر رنگ حنا بست

سامان فغان ریزی ما بس نه همین بود
گل کرد تحیر که زبان راه نوا بست



قصیدهٔ مطلع الانوار در نعت سید ابرار احمد مختار صلی الله علیه و علی آله و اصحابه و سلم

هر دل که به دیدار تو شد روکش سودا
از مردمک چشم منش باد سویدا

هر جا که رخ شمع به پروانه شود گرم
خاکستر ما باد بساط ادب آنجا

در باغ دم ناز و نیاز گل و بلبل
بوی ز چمن خیزد و ما را برد از ما

پیچیده بهم از کشش حسن پرستی
تار نظر من برگ خواب زلیخا

هوشم بطلبگاری از خویش گذشتن
میگشت بگرد سر بیهوشی موسیٰ

چون شمع برآرد نفسم موجهٔ آتش
با رشتهٔ جان پیچد و در سینه کند جا

چشم ترِ من ریشه دوانید بگلشن
داغ دلِ من لاله دمانید بصحرا

آتش زده ام در رگ و پی از نفس گرم
خود دشمن خویشم چه کنم شکوهٔ اعدا

اعضای من از گرمی نظارهٔ آن حسن
جوشید برنگی که بهم گشت سراپا

از غنچه به تصویر شگفتن نکشد گل
از باد صبا عقدهٔ کارم نشود وا

بر بستر آتش نه نشینم چو سپندی
برخیزم و مردانه کنم از خویش تقاضا

این هستی موهوم که بر باد دهادند
نقشی ست که بستند بنام من و عنقا

تا دست نداده ست دویدن پی محمل
بنشستن خجلم کرد ز پای سگ لیلا

زلفش که بزنجیر خودم بست چه پیمان
سر رشتهٔ جان تاب خورد چون خط ترسا

در بزم وصالش که دل شمع گدازد
پروانه اگر سوخته جان ست چه پروا

گر دیدهٔ بینا بودت عکس جمالش
پیداست هر آئینه ز آئینهٔ اشیا

پیدائی هر چیز ازو آئینه وحدت ست — وین طرفه که او خود نه نهان ست نه پیدا

هر ذره نوری که بدین خاک سپردند — جزوی ست ازان کل که بود لا یتجزا

بیگانگی از هر کس و هر چیز ندارم — در محفل ما بحث نباشد ز من و ما

گر سجدهٔ مقبول بود ناصیه افروز — هر جاست پسندیده چه مسجد چه کلیسا

با حسن پرستان حرم و دیر نداریم — هر جا که بت ماست عبدنا و سجدنا

در میکدهٔ سینه در آئیم و بریزیم — در شیشهٔ دل بادهٔ لا از خم الا

اثبات در اثبات تو حاصل شدنی نیست — الا اگرت نفی کند مصقلهٔ لا

در ساغر ما جز می توحید نگنجد — مستانه ازین قطره رسیدیم بدریا

می زیبد اگر نغمهٔ منصور سرائیم — می گنجد اگر غیر نگنجد بدل ما

نقشی بتعین نه زده ام ورنه بمعنی — راهم به حقیقت ز مجاز است همانا

این نکتهٔ سربسته ز من گر تو نه فهمی — بکشائیم ازین مطلع برجسته معما

مطلع ثانی

پیوسته ز ذاتم چو خط موج بدریا — همرنگ صفاتم صفت رنگ بگلها

بیرنگی من رنگ تعلق نپذیرد — نیرنگی من ریخته صد رنگ تماشا

بی پرده ز هر پرده دهم جلوهٔ دیدار — چون عکس ز آئینه و چون باده ز مینا

چون آب ز پا افتم و از پا ننشینم — چون موج ز جا خیزم و خود میروم از جا

رنجی کشم از خویش و خودم منتظر خویش — خود همچو جرس نالم و خود گوش بر آوا

چون زخم دل خون شده خندانم و گریان — چون حرف قلم ریخته خاموشم و گویا

در غنچهٔ دل بوی هم افشاندم و رفتم — در خلوت خویشم همه جا انجمن آرا

از باده بی جام و صراحی همه مستم — از نغمهٔ بی صوت و صدا گم شوم از جا

خطی نتوان خواند بغیر از خط ساغر — حرفی نتوان راند بجز جوهر صهبا

نور رخ توحید حجابی نپسندد — این آتش تر شد شرر پنبهٔ مینا

این شعله حل کرده گرفتند و سرشتند — در خشک و تر آب و گل آدم و حوا

این آتش بی دود که پیمانه گداز است — شد موج زن و دود بر انگیخت ز دلها

زین چشمهٔ آتش که پر و بال ملک سوخت — پیمانه کشیدیم هنیئا و مریئا

از یک الف وحدتش آرائش هر آیات — ظلمت کدهٔ لا و تجلی که الا

زین هر دو اگر درگذری پرده برافتد — بی پرده ببینی که نه لا هست و نه الا

آئی بمقامی که در آن جای تحیر — نی صبح نه شام است نه امروز نه فردا

سنجیده نهٔ گام درین راه که خورشید — آمد صفت ذره و گم کرده اینجا

از بی غلط قافلهٔ دل خون شود آری — ره بر دم تیغ است و قدم آبله فرسا

اندیشه بد اندیش نه بر دلی که درین راه — پستی نه بلندی نه درازی است نه پهنا

نالان بدر رفته از عشق جهانگرد طلب گشت — بی عشق نگردید کسی بادیه پیما

عشق است که بی رحمت پا لغز کند طی — از گردش یک رنگ دو صد مرحله تنها

عشق است که بیهوده قدم بادیه آشام — عشق است که خواهد جگر تشنهٔ سودا

عشق است که گل چاک زند جیب [illegible] — عشق است که نالد ز غمش بلبل شیدا

عشق است که سنجیده بیک وزن محبت — داغ دل سوزان و فروغ ید بیضا

عشق است که پیچیده بیک رشتهٔ الفت — بیداری یعقوب و رگ خواب زلیخا

عشق است که در راه طلبگاری دیدار — یک کاسهٔ دریوزه بود دیدهٔ موسی

عشق ست که تا مژدهٔ لولاک ندادند ‌‌ دیباچهٔ کن از فیکون بود معما

عشق ست که از شادی مهمانی محبوب ‌‌ بر خویش بنالید چو گل عرش معلی

عشق ست که بی پرده جمال صمدی دید ‌‌ مَن قَدَّسَهُ اللّٰهُ تقدّس و تعالیٰ

عشق ست که دل از کف خوبان جهان برد ‌‌ مَن حَسَّنَهُ اللّٰهُ جمالاً و کمالاً

آن مرحمت حق که پی رحمت عالم ‌‌ قَد اَرسَلَهُ اللّٰهُ رَءُوفاً و رحیما

آن مظهر کل مفخر رسل کز گل و بلبل ‌‌ هم حسن عیان داشته هم عشق هویدا

نیسان کرم ابر همم سید عالم ‌‌ فرخنده قدم شمع قدم بر رخ کبریٰ

سلطان عجم ماه عرب مالک کوثر ‌‌ برهان حکم شاه امم صاحب اسریٰ

عالی نسب احمد و محمود و محمد ‌‌ اُمّی لقب و سید مُزّمّل و طاها

آن مورد تحسین خداوند به یٰسین ‌‌ در صورت لفظ احمد و بی میم به معنی

آئینهٔ توحید که گر پرده گشاید ‌‌ بی پرده دران جلوه توان دید خدا را

سر چشمهٔ امید که بر آب حیاتش ‌‌ لب تشنه شتابند چه خضر و چه مسیحا

صیقلگر ایام که از صفوت رایش ‌‌ ز آئینهٔ امروز نماید رخ فردا

ذاتش همه آئست و دو عالم همه موجش ‌‌ بی آب کسی دید که موج آمده تنها

خاک ره او چشم نشین اولی الابصار ‌‌ نقش قدمش دست دغل با ید بیضا

بحری که بوصف گهر افشانی جودش ‌‌ ریزد ز قلم در عوض حرف ثریا

او سجده که کونین به بیداری خود دید ‌‌ یوسف اگر از شمس و قمر دید برؤیا

نی غائله خواب نه اندیشهٔ تعبیر ‌‌ نی وسوسهٔ از فیکیدوا لک کیدا

هنگام ثنا خوانی حسن نمکینش ‌‌ زخم جگر آغوش گشاید به تمنا

از بهرِ طلبگاریِ داغِ غمِ عشقش — هر لاله بر آورد سر از سینهٔ غبرا

قطعه

کرباکششِ شوق به صحرای مدینه — طرفی ز رگِ نامیه بر داشته طرنا

در نخل مغیلان بهواداریِ لطفش — سر بر زده اندر رهگذرِ یثرب و بطحا

آن هم ز گرانمایگیِ سدره زند فاش — وین لافِ همسایگیِ جوبیِ طوبیٰ

تا ناز و غرورِ شجرِ ناحیه اینست — در طیبه خدایا چه بود طیبتِ خرما

عمرِ ابد آویخته با دامنِ نازش — تا سرو جمالش بجهان شد چمن آرا

هم بادِ بهاری شده سرگشته بویش — هم نامیه بر خویش ببالیده و بالا

هر دشت شد از جلوهٔ او وادیِ ایمن — هر برگ تماشا ز دیدنِ او دیدهٔ موسیٰ

آنجا بسوالِ ارنی رخ ننمودند — با تشنه نداوند کفِ آب ز دریا

یک پرتوی از نور که بر طور فگندند — نغزیده نگه را قدم عجز ز صد جا

این جنس گران بود خود از خویش خریدند — در روزِ ازل بهرِ شهِ یثرب و بطحا

اینجا همه بر عرش سپردند به محبوب — وآن بود حقِ شفعه که دادند بموسیٰ

اینجا همه ناخواسته دادند که بودست — از هر دو طرف مادهٔ وصل مهیا

ز انسو طلب و شوق ازین سو طربِ ذوق — تا اینکه بجز اند نه بخلوتکده تنها

وین نیز با آن جاه و تجمل که نگنجد — در لوح گرش خامهٔ قدرت کند انشا

آن شب که سوادش ز سویدای دلِ حور — شد سرمهٔ مازاغ و ز ان نرگسِ شهلا

آن شب که بر آهنگِ نفس نافه بر افشاند — بر نافِ زمین نکهتِ مسکِ مطرّا

آن شب که بود مردمکِ دیدهٔ مردم — آن شب که بود رو و کلفِ خالِ رخ حورا

در قدر سبق برده ز مقدار شب قدر
در ناز گرو بسته بآن زلف چلیپا

از نکهت جان پرور او عود بر آتش
پرورده دوش و پر او عنبر سارا

با کار کنان قدر از پرده تقدیر
تا از پی آرایش کونین شد احیا

بر اوج سما خیمه زدند از کشش شوق
تابیده طنابش ز ثری تا به ثریا

چیدند بهر سطح افلاک بساطی
لیکن همه از نور نه از اطلس و دیبا

آرایش نو یافته از غایت تزئین
دیوار و در عرش بزربفت تجلی

رضوان بخیابان جنان فرش شب افروز
می چید ز نور مه و خورشید بیکجا

هر برگ چراغی بکف از نور تو گوئی
نخلش همه با سرو چراغان شده مانا

از نور رگ و ریشهٔ هر سبزه منقش
چون طرهٔ دستار شهان میمنت افزا

طرف چمن از جلوهٔ مهتاب مذهب
جیب سمن از پرتو خورشید مطلا

ارواح رسل صف بصف استاده بهر سو
پیمانه بکف منتظر آن مه زیبا

افواج ملک جمله بران سر که تراود
بر خاک رهش سجدهٔ تعظیم ز سیما

هر دم پی نظارهٔ آن حسن خداداد
با غرفهٔ جنت نظری دوخته حورا

روح القدس آورده براقی که ادایش
بر بوی بهاری نزد از ناز سر پا

مطلع سوم

در گرم شدن آب کشد از سر خارا
در قطره زدن گرد بر آورده ز دریا

یال و دمش از گوهر شب تاب مرصع
نقش سمش از جلوهٔ مهتاب سمن زا

در گرم روی گرم تر از برق بگردون
در نرم روی نرم تر از موج بدریا

از شوخی او نکهت گل سر بگریبان
از تندی او گشته گل سلسله دریا

با موج خیالش نبرد پی رگ فطنت
بر اوج کمالش نپرد شهپر عنقا

برق از دم گرمش همه دم نعل در آتش
آب از تن نرمش همه تن آب شده آیا

از جلوهٔ او فرش زمین گشت شفق زار
از عشوهٔ او چرخ برین شد چمن آرا

از بهر همی نکهت گل برده تماشے
از بهر هی باد صبا کرده تبرا

از جلوهٔ رنگین به شفق برده گل تر
بر روی زمین از عرق آورده ثریا

آن شعلهٔ جواله که آتشگری او
برآب حذر کرده و نه از باد محابا

با طائر قدس آمده سرگرم به پستے
با راکب قدس چه خنک رفته ببالا

بر چرخ هنوزش اثر راه نوشتن
اینک ز خط کاهکشان ست هویدا

در چشم زدن چون نگه از پردهٔ عینک
بگذشت ز نه چرخ بیک جلوهٔ زیبا

او همچو نظر بود سبک پا و سوارش
چون نور نظر بود سبک روح سراپا

در یک مژه برهم زدنی بود همه سیر
این آمدن و رفتن و آنجمله تماشا

گویی که دو چشم گردش آن سرو روان بود
تا عرش معلی ز در مسجد اقصی

چون پرده بر افتاد ز رخسارهٔ تابان
افتاد دران مجمع حیرت زده غوغا

برخاست خروشی که همین ست ببینید
غارتگر سرمایهٔ آرام ز دلها

انیست که از صولت یکتائی او جست
همسائگی سایهٔ او صورت همتا

انیست که امشب سراپردهٔ تنزیه
از قامت او شور قیامت شده برپا

انیست که صبر و خرد و دل نگاهے
از هر ملک و جن و بشر برده بیغما

جائیکه خدا خود نشکیبد چه کند کس
انسان بچه نیروی توان گشت شکیبا

پس گرم شد از هر دو طرف ناز و نیازے
زان رو که از آن دید و شنید ست مبرا

از گلشن وحدت گل نظاره فروچید
چندانکه نگنجید بدامان تمنا

گفتند چه خواهی تو بگفت آنچه تو خواهی
خرسندی مولی بودم از همه اولی

گفتند که گر طبع رضاجوی تو اینست
از خویش بدان هرچه بعالم بود ازما

هان دامن مقصود فروچین که فشانیم
از ابر عطا گوهر یعطیک فترضی

هان ساغر امید بکف نه که بریزیم
از شیشهٔ او ادنی می ناب فتدلی

هان خلعت شاهانه بیارید کز آغاز
شد قطع بزیبایی این قامت رعنا

آن تاج ملمع بسرافرازی کونین
آن تاج مرصع بگهرهای تولا

فرخنده عمامه که بود غیرت والشمس
وآن طره که خوانند بوصفش وضحیها

آن پیرهن نور که آجیدهٔ خضرست
لیکن همه از رشتهٔ انفاس مسیحا

آن مهر سکهٔ [illegible] رسالت که بتقدیس
در رشتهٔ آن فیض قدم شد گهر آما

[illegible] خورشید ز شکس
به خویش بپیچید برنگ خط طغرا

آن چادر زرین که [illegible] جلوه [illegible]
آسوده خواب آمده چون صورت دیبا

آن تیغ [illegible] هم آتش پرورده آب
از آب بشود آتش [illegible] اعدا

[illegible] چون ماهی این ظرف که [illegible]
بی آب شناور شود اند [illegible]

[illegible] سیماب ولی همدم آتش
جوی [illegible] پر از آب که گر تشنه [illegible]

هم خنجر و علم پرده گشاید چه خورشید
هم سیف و قلم جلوه گر آید چه جوزا

هم نقد شفاعت ببر از گنج نکویی
کز امت مرحومه خرد زشتی کالا

امروز کلید در هر گنج سپاریم
تا قفل نه بندد و بدل اندیشهٔ فردا

حوران جنان بهر نثار از ره شادی
آرند طبق های پر از لؤلؤی لالا

یک نغمه سرایند که در ضبط اصولش | لغزد قدم زهره و میم کوفتن پا

رامش به ادای که پی غارت آرام | در پردهٔ دلهای گرفتار کند جا

خوانند نوای بدو سه مطلع دیگر | تا برفگند غلغله در گنبد خضرا

مطلع چهارم

ای زنده ز انفاس خوشت معجز احیا | وی مردهٔ اعجاز لبت خضر و مسیحا

مطلع پنجم

ای قامت رعنای تو صورتگر معنی | وی طلعت زیبای تو آئینهٔ دلها

مطلع ششم

نازم به جبین سائی جبریل که هر جا | بر نقش کف پای تو گسترده مصلا

مطلع هفتم

حیرت زدهٔ حسن خودی آئینه آسا | خود محو تماشائی و خود عین تماشا

از حلقهٔ زلف تو عرض دور و تسلسل | در جوهر وصل تو عرض عرض تمنا

مهرست گلستان ترانجبهٔ مریم | ماه است شبستان ترا مرغ مسیحا

گرد سر گرد سفرت شهپر جبریل | جاروب کش خاک درت طرهٔ حورا

در پردهٔ عزم تو نهان فال تبارک | بر چهرهٔ رزم تو عیان خال فتحنا

مستان ترا خاک درت مسند شاهی | رندان ترا گرد رهت سندس و خارا

در مصطبهٔ نور تو خور کهنه سفالی | در میکدهٔ حسن تو مه بینهٔ مینا

این معجزهٔ جان بتن مرده دمیدن | ارزانی لعل لب تو مفت مسیحا

تا مژده رساند ز قدوم تو بشیردش | در تقدمه وادند باد خدمت احیا

وصف تو همین بس که بهر جا که خرامی
آن را بقسم یاد کند ایزد والا

ای عمر بعمرت که چه نگاری که چو عاشق
سوگند بجان تو خورد خالق یکتا

تا نقش نه بستند ز نور تو بمعنی
صورت نپذیرفت چه صورت چه هیولا

ای سایهٔ ذات احد آنی که تو دانی
این راز نهان بود نگنجید در افشا

جبریل بهر موقف ادراک کمالت
بر حاشیهٔ شرح مواقف زده حاشا

من کیستم و در چه شمارم که شمارم
وصف کرمت را که برون ست ز احصا

نی علم و نه عرفان و نه ادراک و نه دانش
من دم زنم از مدح و ثنای تو چه یارا

خود را بچه سنجم که منم ذره تو خورشید
در خود ز چه گنجم که منم قطره تو دریا

فکرم به ثنای تو چه باشد چه نباشد
کلکم بمدیح تو چه خاموش چه گویا

دریای ترا از روش قطره چه خواهش
خورشید ترا از تپش ذره چه پروا

در معنی مصحف چه برد پی به تفرس
آنکس که نداند مثل ذالک ز هذا

لیکن چه توان کرد که بی ساخته برخاست
همچون نیم این زمزمهٔ شوق ز اعضا

صد شکر که از سادگی آئینهٔ طبعم
از جوهر هر علم و هنر مانده معرا

از علم گر اندوختمی جمله کمالات
ور سطر بی آموختمی از پی دنیا

بر محنت من دیدهٔ دیدن که گشادی
هر چند سبق بردمی از قاضی بیضا

بر نغمهٔ من گوش شنیدن که نهادی
بالفرض اگر بودمی اوستاد نکیسا

شادم که بمدح تو سر و کار من افتاد
امروز که آسان کندم مشکل فردا

از پرتو مهر تو نه بس گشت منور
نظمم شده با مطلع الانوار مسمّی

تکرار با الفاظ و قوافی خوشم آمد
کامم شده زین قند مکرر شکر الا

تکرار ردی فاش آن طرز درست است
کین سبزه کشد زحمت پامالی ایطا

این نالهٔ موزون که زنال قلم ریخت
در محفل اهل هنرم ساخته رسوا

دیوانه ز خندیدن هشیار نه گرید
از معترضانم نبود رنجش بیجا

از اهل قبول ست مرا چشم دعائی
بی دعوی همچشمی ارباب نظرها

مقصود من از گفتن اشعار سوال ست
نیکان ز در شاه نه رانند گدا را

بر حال شهید دل و دین باخته رحمی
فریاد رسا چاره گر ابنده نوازا

از داغ غم هجر تو در سینهٔ تاریک
خون گشت دل غمزده دریاب خدا را

دور از در جاه تو به ظلمت کدهٔ هند
من هم ز غم از زیستن خویش مبادا

بی روی تو روز است چنان تیره که خورشید
چون کرمک شب تاب پدید در شب یلدا

امید که گاهی بنگاهی بنوازی
از چشم ترحم من بی برگ و نوا را

تا لوح جهان نقش پذیر است ز هستی
چشم و دلم آئینهٔ تمثال تو بادا

قصیدهٔ معجزة العشق فی نعته صلی الله علیه وسلم

باز گل میکند از طرف بهار آتش و آب
میزند شبنم و گل بر خس و خار آتش و آب

لاله چون لعل فروزان بود و تو گوئی
که بیک جام گرفت است قرار آتش و آب

گل نسرین بچمن مست و بغل غلطیده
گوئیا مست شد از بوس و کنار آتش و آب

در چمن هر طرف از رنگ گل سرخ و سفید
بست بر لوح زمین نقش و نگار آتش و آب

هم تر و تازه و هم شعله فشان ست نگر
قوت نامیه بخشد بچنار آتش و آب

آنچه در بغل از پرتو گلها دارد
آنچه آئینه ز عکس رخ یار آتش و آب

از غوان ست چنان شعله فشان در گلزار | کز ته خاک بر آورد بخار آتش و آب
جلوه رنگ شقایق بکف سنبل تر | بر زمین ریخته چون مهره مار آتش و آب
عارض گل بود این بر لب جو سایه فگن | یا بود غازه کش روی بهار آتش و آب
من ندانم که ز بهر چه برنگ یاقوت | در گره بست بهر دانه انار آتش و آب
شور برخاست ز هر سو که درین باغ امشب | جمع گردید ز هر شهر و دیار آتش و آب
چشم بلبل ز فروغ گل و سیراب سرشک | جمع کردست بفرمان بهار آتش و آب
تا عروسان چمن عطر فروشان بهار | بستانند و در آرند بکار آتش و آب
بسکه مطلوب بود عطر لطیف و نازک | لعل و در داشته در جیب و کنار آتش و آب
تا کشد عطر و بخاک در سلطان پاشد | باد گوید بگلستان که بیار آتش و آب
پادشاهی که بود ربط پذیر از حکمش | همچو رنگ شفق و صبح بهار آتش و آب
پادشاهی که بیکجا بهواداری او | با کف خاک و هوا گشت دوچار آتش و آب
پادشاهی که بعهدش صفت شیر و شکر | در جهان داشته با هم سر و کار آتش و آب
جوهر جوهر گل فخر رسل شمع سبل | که از و یافته در خلق وقار آتش و آب
درة التاج رسل احمد مرسل که بود | لعل را از تپ عشقش بکنار آتش و آب
ذات او مجمع اوصاف حدوث و قدم | صفت لعل که دارد بکنار آتش و آب
بسر طور کلیم و خضر اندر ظلمات | برده اند از در آن صدر کبار آتش و آب
تا نشد جلوه گر قالب آدم نورش | داشت از خاک و هوا نفرت و عار آتش و آب
شمع او نور فشان گشت چو پروانه دوید | از یمین خاک و هوا از یسار آتش و آب
از پی پختن این خضر و آتش مسیح | رود از مطبخ او سیل دنها آتش و آب

هدف ناوک غمزه‌اش نشده و بهر کباب
خیزد از بال و پر مرغ شکار آتش و آب

مطلع

آنکه از فیض تو باهم شده یار آتش و آب
نیست از خاک و هوا شکوه‌گذار آتش و آب

روکش حلم و سبک‌خیزی تو خاک و هوا
غضب و لطف ترا آینه‌دار آتش و آب

بخیال عرق چهره و بوی زلفت
در دل نافه شود مشک تتار آتش و آب

در زمان تو فتد بر قدم خاک هوا
پرورد پنبه و اخگر بکنار آتش و آب

برق بر خرمن دشمن و کشت هر دوست
می‌رساند ز رگ ابر بهار آتش و آب

مهر و ماه از غم عشق تو مهیا دارند
چون دل و دیدهٔ هر عاشق زار آتش و آب

باد از جذبهٔ شوق تو نهان گشت بخاک
گرد خاک آمده و بست حصار آتش و آب

آب از آهن و آتش شد از سنگ مگر
جوی شمشیر تو دارد بکنار آتش و آب

صفت برق اگر بر سر اعدا افتد
جای خونشان به برآرد ز دو بار آتش و آب

از سر کوه رسد تا شکم گاو زمین
صفت صاعقه خیزد بهزار آتش و آب

برق گم کرد ره اینجا که در آب و آتش
بچه تسخیر گرفتست قرار آتش و آب

با رگ جوهر او گرمی و تیزی پیوند
که جدا کی شود از موج و شرار آتش و آب

خصم بگریزد ازین صاعقه در پی او
صفت سایه دود وقت فرار آتش و آب

استخوان و رگ جان را شمرد پنبه و خس
که بیک دم کندش خسته و خوار آتش و آب

برق با گرد براق تو نگردد همدم
میخورد دگر چابک جهنده هزار آتش و آب

از سبک‌خیزی او باد صبا خاک‌نشین
از عرق‌ریزی او هست نزار آتش و آب

صفت شعله و آن بر جهش چون آب روان
بر پهلو هست تو گویی که سوار آتش و آب

گر همین گرم رویهاست دم قطره زدن — وقت آنست که جوشد ز غبار آتش و آب

نعل خورشید در آتش ز شرر ریزی او — بر عرق ریزی او گشت نثار آتش و آب

به ادایی که ز خشک و تر گردون بگذشت — نه صبا بگذرد از گل نه ز خار آتش و آب

بر سریر فلک کهنه از آن رو ننشست — که بغربال نماند بقرار آتش و آب

صاف مثل نظر از شیشهٔ افلاک گذشت — بکف آورد چو مرجان ز بحار آتش و آب

زانش آئینه و مثل مشک و ساق چو شمع — همکنارست مگر با شب تار آتش و آب

عرق آلوده جبین رخش ماه و پروین — بر تر و خشک چمن زد چو بهار آتش و آب

گردن او بصفا غیرت شمع کافور — خون شد از طلعت آن لاله عذار آتش و آب

برق و باران ز سبک خیزی آن شعبده باز — در رهش باخته صد ره بقمار آتش و آب

آفتاب از جگر افشاند و کواکب از چشم — ز آب و تاب رخ آن برق شعار آتش و آب

از طبقهای فلک حیث برون جست خیالش — که ز قرطاس کند میل گذار آتش و آب

باشد از نور تجلی و صفای حسنش — عکس افگن برخ آئینه دار آتش و آب

گردی از راه بزینش نرسیده که گهی — دامن آلوده نگردد ز غبار آتش و آب

باد چون خاک بپایش فتد از حیرت — ماند از موج و شرر بیسر و کار آتش و آب

آمده بر در ز آتش گرمی خویش بی — با تو بیرون نتوانست بکار آتش و آب

گرمی و لطف روانی همه میداشت بلکه — در تجلی کده آید بچه کار آتش و آب

گر شد از گرم رویهای فراوان کانجا — نه صبا یافته دخلی و نه بار آتش و آب

بمقامی که رسیدی نتوانست رسید — همدم نور نشد آخر کار آتش و آب

نه گذاری نه هوا و نه غباری از خاک — نه سری بر زده از موج و شرر آتش و آب

مغز جان ملک آب بخاصفت هم و نمک — بیکی جلوه گداز ذره هزار آتش و آب
این تو بودی که دران بزم قدم می زردند — شمع و آئینه ز نورت بکنار آتش و آب

مطلع

ای بحکم تو بهم کارگزار آتش و آب — عهد بستند پی دفع مضار آتش و آب
آب ز آتش و آتش کشد از آب اگر — تو بیا قوت بگوئی که بیار آتش و آب
از سفال در تو مهر برد نور که جار — بی تکلف برد از خانه جار آتش و آب
لطف و قهر تو بود مشمر تبدیل مزاج — که شود از اثرش بارد و حار آتش و آب
نه ز طوفان اثری بود و نه از باغ خلیل — که همیکرد بفرمان تو کار آتش و آب
کفر از غلبهٔ اسلام تو گردد معدوم — زانکه با هم نتوان گشت دوچار آتش و آب
تشنه را شعله حالکرده عشق تو بس است — که جز این می نکنند دفع خمار آتش و آب
از تب عشق چنان داغ قناعت جوشد — که ابوذر بستاند ز غفار آتش و آب
سوی داغ دل سوزان هم اشک و بس — کف کشاید ید بیضا که بیار آتش و آب
دل همان به که بود سوز و گدازش حاصل — رو کش زر بود از بهر عیار آتش و آب
وه چه افسانه گرم است که چون رشتهٔ شمع — خامه ام سوز دو ریزد بکنار آتش و آب
بسکه بگداختم از داغ غمت ریزه زمین — گل کند هر شبنم از شمع مزار آتش و آب
آتش و آب دو بود است بعالم لیکن — گریه و سوز دلم کرده چهار آتش و آب
نه بدل تاب و نه اندر جگر آب است مرا — زان سبب طلبم لیل و نهار آتش و آب
اگر افسردگی و سوز دلم دریابد — آب و آتش طلبد چون من زار آتش و آب
اشک گرم من و دل خسته بمژگان ترم — کرد کاری که کند با خس و خار آتش و آب

تا کی از داغ غمِ دوریِ آن بزم چو شمع — چکد از چشم من سینه فگار آتش و آب

چند بر باد رود خاک من از سوز و گداز — چند دارد بدل و جان سر و کار آتش و آب

چند مژگان تر از گرمیِ اشکم سوزد — کشد از آبلهام کاوش خار آتش و آب

یا رب این اشک کباب است بخون گرمیِ دل — یا چکیده است ز چشمِ من زار آتش و آب

غیرت بال سمندر شد و رشکِ ماهی — خامهام کرد ز بس نو شکوار آتش و آب

آب و آتش ز پیِ قافیه آمد بردیف — ورنه در نعت نبی داشت چه کار آتش و آب

آنقدر صرف شد آخر که میسر نشود — از پیِ قافیه در قرب جوار آتش و آب

نظم اول همین بحر نهان شد چو حباب — کلک من بست بیک موج دو بار آتش و آب

بهر این معجزة العشق فشاندم چون شمع — یکقلم از قلم سحر نگار آتش و آب

آتشی خورده دم در آب دم نقش حبابان — کرد درم خواسته هر صاحب دار آتش و آب

آتش افروختم از آب که یاس لخت چو لعل — همکنار است بلخت دل زار آتش و آب

شعله بستیم برگ موج چو گلدسته بهم — کس نه بسته است بدینگونه تبار آتش و آب

چون شعارم نبود فکر لغت در اشعار — زان نشد در برِ این نظم دثار آتش و آب

خامه بر یکصد و یک بیت قناعت ورزید — ورنه دشوار نبود دست هزار آتش و آب

این چه لاف است شهید ای مغرور بنویس — از تنک حوصلگی پیش میار آتش و آب

این سراپرده نور است در اینجای ادب — هرزه از بوالهوسی تا نگذار آتش و آب

در برِ نور بود خاک و هوا در چه حساب — پیش خورشید بود در چه شمار آتش و آب

کن دعائی که بدل از اثرِ سوز و گداز — بشگفد همچو گلِ تازه بهار آتش و آب

تا بعالم بود از خاک و هوا نام و نشان — تا بود مصرف هر شهر و دیار آتش و آب

سر ما خاک هست باد که تا حشر بر آن	نه هوا ابر فکند سایه نه بار آتش و آب
دائم از دوزخ قهر تو و حوض لطفت	دشمن و دوست خورد نیل و نهاآتش و آب

ایضاً فی نعت صلوا علیه وسلموا تسلیما

زاتش نفسان آفرینش	گرم ست بیان آفرینش
کین راز نهفته شد هویدا	از بدو زمان آفرینش
روزیکه نبود بود و نابود	نی نام و نشان آفرینش
روزیکه ازل نبود آگاه	از سود و زیان آفرینش
روزیکه نبوده اند موجود	نیکان و بدان آفرینش
دانای حقائقی که داند	پنهان و عیان آفرینش
از نور خود آفرید نوری	چون گنج نهان آفرینش
در خلوت کنز مخفیش داشت	پوشیده چو جان آفرینش
چون خواست که گردد آشکارا	اسرار نهان آفرینش
زان نور بکن فکان کونین	چیدند دکان آفرینش
زان نور خم رحیق جوشید	در دیر مغان آفرینش
زان نور قدم گرفت معنی	رنگ حدثان آفرینش
زان نور بهار تازه گل کرد	در عین خزان آفرینش
کردند چو عرض این امانت	بر خلوتیان آفرینش
از حیرت وی که جلوه اش بود	مهتاب کتان آفرینش
از گرمی وی که آتش انگیخت	در نبض طپان آفرینش

از فرط حرارتش که می‌سوخت | بال طیران آفرینش
از هیبت وی که تازه می‌کرد | رنج خفقان آفرینش
بارش نکشید هیچ مخلوق | از هر دو جهان آفرینش
عاشق که بداغ دل سری داشت | در لاله‌ستان آفرینش
گرم آمد و از طلب در افتاد | با کارکنان آفرینش
گوئی که به عشق پرده گوئے | از همنفسان آفرینش
در پردهٔ دل نشاند او را | آدم همه‌دان آفرینش
در حصهٔ مشت خاکی افتاد | تا نعمت‌خوان آفرینش
بر پاش بسجده سر نهادند | والامنشان آفرینش
از خویش بیک نظاره رفتند | صاحب‌نظران آفرینش
حیرت‌زدهٔ جمال گشتند | نظارگیان آفرینش
آهسته بگفت جبرئیلش | کامی مسئله‌دان آفرینش
این نور محمدی ست دریاب | روشنگر جان آفرینش
محبوب خدا رسول مقبول | جان دو جهان آفرینش
آن شاهد لامکان که دانی | آمد بمکان آفرینش
آن عین عنایت حقیقی | شد قطره‌فشان آفرینش
آن عرش‌نشین نه ورق عرش | نوح طوفان آفرینش
آن سید دو جهان که دارد | در دست عنان آفرینش
آن ماه عرب که شد ز رویش | روشن سرطان آفرینش

آن مورد اولین تعین / آن مظہر شان آفرینش
آن عقدہ کشاے ہر دو عالم / آن فیض رسان آفرینش
شاہے کہ نظیر او نیامد / تا ایندم ازان آفرینش
ماہے کہ کمند وحدت اوست / از سکا کہکشان آفرینش
مہری کہ بذرہ نور بخشید / در ریگ روان آفرینش
شمعی کہ کمند آرزویش / پروانہ وشان آفرینش
نیسان کرم محیط احسان / ابر فیضان آفرینش
آہنگ ثناس فقر فخرے / سلطان زمان آفرینش
چہ شد ز خم حقیقت او / صدر طل گران آفرینش
خمیازہ کش خمار عشقش / پیمانہ کشان آفرینش
امکان و وجوب ذاتش آمد / بر برخ بمیان آفرینش

قطعہ

تیرش نشدی اگر شناور / در بحر کمان آفرینش
باراستی و کجی نمی ساخت / یک پیر و جوان آفرینش
بر مطلع تازہ آفرینی / خواہم ز زبان آفرینش

مطلع

ای جوہر جان آفرینش / سرمایۂ کان آفرینش
مثل تو نبود و ہم نباشد / در وہم و گمان آفرینش
ہمتای تو ہمچو سایۂ تو / معدوم زمان آفرینش

از گلبن فیض تست گلچین — پیوستہ بنان آفرینش
لب تشنۂ شربت وصالت — شیرین دہنان آفرینش
از لعل لب شکر فشانت — شکر بدہان آفرینش
ہم نام تو حرز جان عالم — ہم ورد زبان آفرینش
چون قامت تو نہ جست دیگر — تیری ز کمان آفرینش
وابستہ حلقہای زلفت — سودازدگان آفرینش
بگردش نرگس تو موقوف — دور دوران آفرینش
ابروی تو خود ہلال عید ست — بہر رمضان آفرینش
گلگونۂ خاک کوی تو برد — رنگ یرقان آفرینش
از یک عرق تو شد معطر — صد غالیہ دان آفرینش

قطعہ

تو شان نزول خویش دانی — ای از تو نشان آفرینش
آن آیۂ رحمتی کہ نازل — گردید بشان آفرینش
رفتی و براہ تست حیران — چشم نگران آفرینش
ای جان جہان رسیدہ بر لب — از ہجر تو جان آفرینش
بی روی تو جامہا دریدند — گل پیرہنان آفرینش
بی شاخ گل تو شاخ شاخ ست — ہر سرو روان آفرینش
دلہا شدہ بی لب تو چون لعل — خونابہ بکان آفرینش
[illegible] — [illegible] آفرینش

برخیز که فتنه گشت بیدار
از خواب گران آفرینش

برخیز که بیکسان برنج اند
ای راحت جان آفرینش

برخیز که دود فتنه برخاست
ای شعله فشان آفرینش

ما را برهان ز چنگ گرگان
برخیز شبان آفرینش

ای بخت زمانه خواب تا چند
تا چند زبان آفرینش

تا چند رسد بر اوج گردون
فریاد و فغان آفرینش

برخیز که عافیت نداریم
ای امن و امان آفرینش

آن کیست که این قصیده فهمد
زین هیچدان آفرینش

دادم بدهند کجاست عرفی
از بیخبران آفرینش

یک ره زره نعت تو نشد طی
با طی لسان آفرینش

محروم نگشته اند زین در
دریوزه گران آفرینش

بر حال شهید خسته رحمی
ای لطفت از آن آفرینش

از نام تو باد عالم آباد
تا نام و نشان آفرینش

آمد بخوابم بر هدف تیر ادا بگذشته
مست مِی و ساغر بکف از شیشه صهبا ریخته

آمد خرامان از درم شد پرتو افگن بر سرم
گلهای تر بر بسترم زان حسن زیبا ریخته

آمد بشوخی گلفشان گردش هجوم مهوشان
بر فرق ناز ش عاشقان صد جان شیدا ریخته

چون صبح خندان آمده یوسف ز کنعان آمده
تا بر لبم جان آمده سوز زلیخا ریخته

لعل لبش ای ... شکر ... باده ... [illegible]
... [illegible] ... زخم ... [illegible]

دل برد و هم تاب و توان گویی که آن آرام جان
شهر شکار آمد نهان صید آشکارا ریخته

زلفی بدوش آویخته با مشک عنبر بیخته
از شام دود انگیخته سود السودا ریخته

زان عارض شکر قمر در جیب و دامان نظر
باغ و بهار خوبتر وقت تماشا ریخته

نور لطافت محملش خوشتر ز روح آب و گلش
در قالب جان و دلش ایزد سراپا ریخته

از شرم رخسارش قمر در جیب افگنده سر
خود را بدامان سحر خورشید رسوا ریخته

ناز و ادا غارتگری شرم و حیا ایمان بری
از حسن عنا لشکری بر عشق تنها ریخته

بر چهره خال عنبرین چون موج در آتش خوشه چین
بر هر دل سودا گزین داغ سویدا ریخته

قند تکلم زان دهان کام دل روحانیان
نقل تبسم قوت جان لعل شکرخا ریخته

افشانده چشم نرگسین اندر چمنها یاسمین
صد نافه بر ناف زمین زلف چلیپا ریخته

تا گشت ریزی داو طرف شد خلد را سامان تلف
رضوان گل جنت زکف بر خاک عنبرا ریخته

پیش حنای او شفق خون گرید از داغ قلق
از شرم حسن او عرق رخسار حورا ریخته

زلفش که دارد مبتلا هر عاشق و معشوق را
زنجیر قید ابتلا بر قیس و لیلی ریخته

طرز نگاهش دلربا در عین عرض مدعا
صد رده جواب جانفزا با رمز و ایما ریخته

زان شمع خلوتخانه ام پر نور شد کاشانه ام
خاکستر پروانه ام بر جبهت و بر پا ریخته

گفتم که ای شیرین ادا لعل لب تو جانفزا
صد چشمه آب بقا در کام جانها ریخته

مطلع ثانی

ای شعله آسا سرکشی طوفان بدلها ریخته
دریا درون آتش و آتش بدریا ریخته

مطلع ثالث

ای ناوک تو از کمان بر صید جانها ریخته
بگذاشته اندر جهان خون دلی نا ریخته

با آشنا بیگانه پنهان نه پیدا نه — شمع که این خانه آتش به یکجا ریخته

عکس تو در آیینه ام شد مونس دیرینه ام — داغ غمت در سینه ام خون تمنا ریخته

چشم تو کرد از هر نظر از سینه چون پیکان گذر — مژگان شوخ چشم تو چون تیر بیجا ریخته

ای غمزه چالاک تو وی عشوه سفاک تو — از حلقه فتراک تو بر خاک سرها ریخته

در باغ هر برگ سمن با صد خوشی دارد سخن — تا چشم مستت ساغری بر روی گلها ریخته

حرف تو شیرین مدعا چون جان لقا لب دو جا — گویا حدیث مصطفی از نطق مسیحا ریخته

آن سید عالی نسب انا تر داعی لقب — از رشحه علم و ادب در قطره دریا ریخته

آن شاهد یوسف شیم کز عین الصادق کرم — در دیده یعقوب هم خواب زلیخا ریخته

آن سایه ذات احد سرمایه عمر ابد — بر آتش هر نیک و بد آب مصفا ریخته

جایی که شد جان آفرین با شمع او خلوت گزین — بال و پر روح الامین پروانه آسا ریخته

از بوی او هر مرد و زن با لیدنی خود صد چمن — آدم ز باغ او سمن در جیب حوا ریخته

با جلوه رنگین او گل کرده بر رخ و تنها — از رنگ خود نیرنگ ها در کار اشیا ریخته

از نور آن روی چو مه پا می نظر لغزد به ره — در دیده مردم نگه چون ذره اجزا ریخته

در معرض شق القمر گردیدنش گرد سر — در جیب او نی دگر مهتاب خود را ریخته

هم کرد پایش توتیا در دیده اهل ولا — هم خاک دستش خون بها در چشم اعدا ریخته

شد با حدیث او قدم چون تاک و بوی او بهم — شیر و شکر بی کیف و کم ز آتش یکجا ریخته

طرز سیاد در جهان از زمین یا پیش عیان — طرح طهارت در جهان از طاهای طاها ریخته

در دیده اعدای دین خار شکست از بغض و کین — در سینه اهل الیقین تخم تولا ریخته

تا در جهان شد جلوه گر تب لرزه پیش نگر — کز هیبتش و نوا در ایوان کسری ریخته

گردون ز شوخیهای او شد قمری شیدای او … تا سرو بی‌همتای او چتر تو بالا ریخته

هر طایر فرزانه شد ز آستان بیگانه … دام هیولیش دانه در راه عنقا ریخته

داغش به دل در هر خفا هر گدا از دل صلا … چون موم گردد در بلا فولاد و خارا ریخته

خورشید از چرخ برین بر خاک می ساید جبین … تا سرو نازش بر زمین نقش کف پا ریخته

از شکر فیضش روز و شب رطب اللسان تا طلب … از بسکه شکر زا لب در مغز خرما ریخته

فیض هوای او نگر ز اعتدال هر گهر … در عرصه جنت ثمر هر شاخ طوبی ریخته

جان آفرین انس جان در قالب نفی عیان … با سایه او توامان همتای او را ریخته

یکتائیش سر سایه هم مانند آهو کرده رم … یک لحظه طوفان عدم جان همتا ریخته

از تیغ او بر خستگی زان بسکه شد زیر و زبر … دشمن بجا سر جگر در قلب هیجا ریخته

شوقش بکام خستگان [illegible] در نهان … عشقش بدامان زیان سود آشکارا ریخته

هر چار [illegible] کی [illegible] همتا [illegible] … اینک کی او [illegible] پا شد [illegible] پاره ریخته

مطلع چهارم

ای جلوه است [illegible] در گلوی جام و مینا ریخته … آب خضر اندر سبو باده مسیحا ریخته

مطلع پنجم

لعل لبت آب بقا در کام جانها ریخته … زلف تو در جیب صبا مشک معطر ریخته

مطلع ششم

برق عتاب بر عدو گر آتش لا ریخته … برگی نیاید جستجو از نخلش الا ریخته

[illegible] وحدت بر سر کان حقیقت جوهر … از نور معنی پیکرت نقاش یکتا ریخته

[illegible] آتش بباد [illegible] … در پرده جان تحفه کین شمع زیبا ریخته

ممکن بود حسب بهم تا صانع لوح و قلم | رنگ حدوث با قدم تو ام چو جوزا ریخته
تا معنیت از جان و تن شد قائل تصویر شدن | اینه دنبوده خویشتن طرح هیولا ریخته
ای بر نیسان کرم وای بحر احسان اتم | دستت بدامان امم لؤلؤی لالا ریخته
رفتی چو بر اوج سما از بهر دیدار خدا | جوش مسرت اشکها از چشم موسیٰ ریخته
فیض تو کرد ارزانی با کعبه آبادانی | آبادیش ویرانی برلات و عزی ریخته
ای صید آهوی حرم تا تیر نازت شد علم | نخچیر بر نخچیر هم گرم تقاضا ریخته
تا شد بچشمت آشنا افسون عیسیٰ جابجا | از معجزت افسانها در گوش احیا ریخته
لطف تو از آب بقا پر کرده جام اتقیا | چشم تو طوفان بلا بر گبر و ترسا ریخته
مهر و خطابت بارها شد بر هم گلزارها | قهر و عتابت خارها در راه اعدا ریخته
چشم و دل یعقوبها نی دید یوسف مصری صلا | تا از قمیص تو صبا نکهت بگلها ریخته
از شوق تو هر ساده رنگین کند سجاده | گر شیشه‌اش باده در جام آلا ریخته
چشم تو گاهی از غضب با صف چو ندید نسب | در کام جان بولهب زهر مصفا ریخته
گاهی بلطف بیشتر بیگانه و خویش یک نظر | از بهر عرفان صد گهر پیش بحیرا ریخته
در امر مشکل خصم راه هرگز نشد یک عقده وا | صد ناخن تدبیرها منع تو آنجا ریخته
در دامن هر نیکخوئی زحمت می بی جستجو | باغ مراد و آرزو حلم تو انجا ریخته
سر جوش اوصاف ابر هندستان صفا | تا خالق ارض و سما زان صاف عقبیٰ ریخته
ساغر نهادی بر زمین تا ساقی وحدت گزین | بود آنچه دُرد و ته نشین آن در دنیا ریخته
صهبا کی وید از تلک بی شیشه و جام و سبو | ساقی بکام آرزو بهر تو تنها ریخته
یک شیشه از اقبال تو بر بعضی ز امثال تو | گوئی زکوٰة مال تو در طور سینا ریخته

پروانه شد در انجمن گرم هوای پر زدن — خاکسترش را در لگن آن شمع زیبا ریخته

شب در هجوم درد و غم وصف تو میکردم رقم — وصلت بهر حرف از قلم در وقت انشا ریخته

بگداخت اعضایم بهم داغ گداز این رقم — تا فکر من رقّام این ریخته را ریخته

آتش زدم در مغز جان کین نالهٔ آتش فشان — از نیستان استخوان موزون سراپا ریخته

اندیشه‌ام شد سر بسر خونابهٔ خون جگر — کین نکته از جان خیزتر پیچیده زیبا ریخته

مضراب تار خود شدم کز پردهٔ جان دلم — این نغمهٔ سنجیده دم مرغوله آرا ریخته

آری منم استاد فن حاسد چه را سنجد ز من — از خامهٔ من این سخن گر بی محابا ریخته

سحبان سبحانی منم خاقان خاقانی منم — حسان سلطانی منم از خامه دریا ریخته

از مستی سستی [illegible] گنجیده‌ام — در خویشتن گنجیده‌ام پوشیده رسوا ریخته

بیخود ایستاده‌ام در مستی و آگه نیستم — این گفتگو سنجیده‌ام در فارسی با ریخته

شب داشتم در انجمن شب خلوتی با خویشتن — طرح سفر اندر وطن چون موج دریا ریخته

از اشک چشمم پیشتر بر دامن داغ جگر — صد دانهٔ الماس تر پنهان و پیدا ریخته

شوقم ز چشم سرد رو صد آرزو را کرده خون — عشق از سر محمل برون جست تمنا ریخته

هر دم پی تسخیر خود در حلقهٔ زنجیر خود — از نالهٔ شبگیر خود جوهر به آوا ریخته

چون لعل کرده سر بسر دامن بخون خویش تر — چون لاله از داغ جگر گنجی بصحرا ریخته

گل بر سر آه سحر از خون ناب چشم تر — چاکی بدامان جگر از جوش غوغا ریخته

از ساقی شیرین زبان تا یافتم رطل گران — از رعشهٔ دستم ناگهان می بر مصلا ریخته

در سجدهٔ شکرش همین کز عاجزی سودم جبین — از شرم عصیان بر زمین آبم ز سیما ریخته

من بس که کردم در خفا او خنده‌ها زد بر ملا — من جمع کردم خویش را او مفت رسوا ریخته

من ریختم یاقوت تر در گریه از لخت جگر / او خنده رشک گهر از لعل زیبا ریخته

بگرنگی مارا نگر کان غمزه سرکش اگر / برد بگیری زد نشتر خون از رگ تا ریخته

پیرانه سر دود هوس آتش برانگیزم چو خس / یا و جوانی هر نفس نشتر بر گلها ریخته

هم رنگ رویم زرد شد هم آتش من سرد شد / باد بیابان گرد شد چون گرد یکجا ریخته

اندام من واحسرتا شد زرد از سر تا بپا / این کاه رنگ کهربا در جمله اعضا ریخته

رفت آنکه بود دم از هوس با آتش خود هم نفس / چون شعله بر هر خار و خس بیباک خود را ریخته

اکنون چو ابر مرده ام در دل نمی آورده ام / آنهم دم افسرده ام بر پای دریا ریخته

افتاده ام از کار خود در سایهٔ دیوار خود / بر بستر خود بار خود چون مرغ دیبا ریخته

از موسیاهی دور شد مشکم همه کافور شد / جان و تنم رنجور شد اعضایم اجزا ریخته

آه آتش من بیجگر تا مانده هست در خاکستری / با شمع بر روی بستری خود بی سر و پا ریخته

ضعفست و چون با تاب جرس باشم روان با خویش و بس / اینک دم تیغ نفس همچون موج دریا ریخته

باریده برف از موی سر دندان فشردم بر جگر / پیری زد دندانم گهر در راه یغما ریخته

لبریز شد پیمانه ام صرف می از میخانه ام / در پنبه بیدانه ام آتش سراپا ریخته

از تنگنای این قفس بر بستم اسباب نفس / بال و پر حرص و هوس در دام دنیا ریخته

دنیا امید ار وبقا نقشی است بر آب فنا / گرداب هر عیش و غنا از موجه غمها ریخته

این آسمان فتنه جو گر غنچه را از رنگ و بو / می کرد دستان در سبو امروز و فردا ریخته

وین آتش سنای من چند انکه شد آتش کهن / در تازگی صاف سخن از لفظ و معنی ریخته

زاد سفر باشد مرا از ابتدا تا انتها / برنگ اثر هاے دعا بر مدعا ها ریخته

ای خواجه هر دو سرا خاک شهید بینوا / جز رهگذارت هیچ جا هرگز مباد آریخته

گلدسته فی نعته صلی الله علیه وسلم

نوبهار آمد شگفتن کرده از هر خار گل
صد چمن بر خویشتن بالید در گلزار گل

نوبهار آمد که جا می نغمه ریزد عندلیب
بر برِ دوشِ هوا از غنچهٔ منقار گل

نوبهار آمد که می غلطد در اندک سرخوشی
بر بساطِ بیخودی از خندهٔ بسیار گل

نوبهار آمد که کمتر گنجد از بالیدگی
در بر اندیشه و بسیاری گفتار گل

زین شگفتن ها شگفتی نیست هرگز گر شود
غنچهٔ نشگفته تصویر بر دیوار گل

مژده مستانِ گلستان را بهار آمد بهار
ساغری دارد ز می در دست چون خمار گل

جلوهٔ بادِ بهاری باده جوشاند ز خاک
همچو جام از آب آتش رنگ شد سرشار گل

میکشی منتِ قدح نوشان را از جوشِ بهار
شد گلابی غنچه و پیمانهٔ میخوار گل

خاطرِ بلبل پریشان گشت باز اندر چمن
برگِ جمعیت فراهم کرد دیگر بار گل

شعلهٔ گلنار با موج هوا بالد ز خاک
رنگ و آب ورده از آتش بر سرِ کار گل

از فروغ رنگ گلها شد زمین خورشید زار
گشته شمع آفتاب از باد این گلزار گل

تا حریف او شود گرد دعای همسری ست
عرصهٔ بستان فرستد در جنان صد بار گل

سبزه را از آب و تاب خود زمرد ساخته
گوییا آب طلا حل کرده در زنگار گل

خرمی یک غنچه را نشگفته نگذارد به سر
نقطه هم گردد ز موجِ گردشِ پرکار گل

هر سحر عاشق برانی ها بشوخی میکند
تا بجوش بلبلی نوشکند ناهار گل

میکند با سبزهٔ بیگانه از بس اختلاط
گشت تنگِ ساغرِ یاقوت مینا کار گل

کفر و ایمان را یکی کرده است جوشِ این بهار
رشتهٔ گلدسته کرد از سبحه و زنار گل

در شگفتم کز هوای آتش و روغن چسان
هر چراغ لاله تر کرده درِ کهسار گل

تا ز پرواز در چمن راخسته کرد آب سفر
بر بساط گلفروش افتاد چون بیمار گل

بلبلان را در قفس کردند صیادان ز رحم
گلفروشان تا بهم چیدند در بازار گل

بلبل ما را هزار افسوس در کنج قفس
میکند از بال و پر صد حسرت دیدار گل

دامن نظاره ام رنگین ببیداری نشد
زانکه بیرحم است صیاد من بیزار گل

صبحدم کز بلبل شیدا شنیدم این غزل
ریخت از خونابهٔ دل دیدهٔ خونبار گل

غزل

ای وفات غنچه گفت سنبل و رخسار گل
خود سراپا گل اگر گل جامه گل دستار گل

بسکه دارد خار خار داغ عشقت در جگر
سر کشد زان رو برنگ داغ دل از خار گل

از فسون رنگ و بو آویزهٔ گوش تو شد
بوسه زد گستاخ بر رویت زهی عیار گل

شاخ گل را شاخ اشکن از قد رعنای تو
چند باشد از تبختر شاخ بر دیوار گل

سیر گلگشت چمن خیز و چو سرو ناز تو
عشوهٔ در جیب نگه ریزد دم رفتار گل

خوشنما افتاده است از آب و تاب حسن و عشق
بر تیغ من قطرهٔ خون و بروی یار گل

گل کند از غنچهٔ گل وین تازگی دارد که کرد
غنچهٔ پیکان به تیرش از گل سوفار گل

از شگاف سینهٔ سوزان دل پر خون من
می نماید آنچنان کز رخنهٔ دیوار گل

همچو گل چاک گریبان تا بدامان ریختیم
وه چه خوش باغ و بهاری کردهٔ زهر تار گل

بلبلی بر مشهد رنگین من آمد شهید
بر سر خاک مزارم ریخت از منقار گل

گفتمش من مبتلای گلعذاری دیگرم
بار رفتنها منه بر خاک من بردار گل

گفت معشوق حقیقی در حقیقت واحد است
ور مجاز است اینکه میآید بروی یار گل

اندرین گلشن بیاد رنگ و بویش زنده ام
در خیال روی او خوش کرده ام ناچار گل

گفتمش آخر چه پیش آمد ترا کآزرده‌ای
اندرین موسم ببالین من بیمار گل

گفت کین ماه ربیع الاول است ای بیخبر — زان بهار تازه کرد از هر در و دیوار گل

آتش از دل میکشاید چون شفق آب روان — بسکه پهلو میزند با موجهٔ انهار گل

ای عجب معشوق گرم ناز و عاشق بی نیاز — در شب وصل ست بلبل خفته و بیدار گل

کاروان در کاروان کوه بهار شد روان — کرد عالم عالم از گل عالم انوار گل

شهر میلاد پیمبر هست کز باغ نعیم — میکند باد بهاره هر طرف ایثار گل

احمد مرسل که در گلشن بجان می پرورد — نکهت جان پرورش چون طبلهٔ عطار گل

سرو گلزار قدم کز خار خار عشق او — سینه دارد چون دل عشاق نشتر زار گل

تا چمن پیرای امکان شد بهار حسن او — کرد گلزار وجود از پردهٔ اسرار گل

گر نگشتی جلوه‌اش گلشن طراز کن فکان — نه بگردون مهر و مه بودی نه در گلزار گل

تا زمین را جلوهٔ رنگین او گلزار ساخت — طعنه زد بر آسمان و انجم سیار گل

بلبل بستان ما زاغ البصر کز دیدنش — صد چمن ریزد بدامان اولی الابصار گل

گر نه جنبش شوق و رنگین نسبتی در چمن — بلبل از گل رنجد از بلبل شود بیزار گل

چار یار آتشین یکرو همی و یکرنگی خوش اند — تا شود گلشن طراز شش جهت این چار گل

زان عرق تا اهل خود دریافته از رنگ و بوست — خنده زد بر آبروی لولوی شهوار گل

خون خود را گر نه شبها وقف داغش میکند — از چه گردد هر سحر خوابیده چون بیدار گل

زان تبسم از دهان غنچه حرفی گوش کرد — خنده می ریزد بوصفش از لب گفتار گل

تا به اقش قطره زن گشته است بر اوج سما — ریخت از انجم بجیب گنبد دوار گل

روکش خمیازهٔ خشک آمدی چون آفتاب — گر نگشتی از نم فیضش رطوبت دار گل

باد لطفش گر نه دیگر پی دفع گزند — رو نیامد از هر شاخ گلبن جهان بی خار گل

هم رگ گل خیزد از عقرب بجای نیش تیز — هم بجای مهره ریزد از سر هر مار گل
شب ز بس خوابانده در خون گردد از داغ غمش — صبحدم با دیده پر خون شود بیدار گل
گه بصورت تر زبان گه بسیرت تازه جان — میکند وصف ترا از رنگ و بو تکرار گل

مطلع ثانی

ای ز رویت بسکه دارد حسرت دیدار گل — خویش را بر آب و آتش می زند ناچار گل

مطلع ثالث

بر زمین بالیده از فیضت بآن مقدار گل — کافتاب چرخ را شد طره دستار گل
مغز جانها از عبیر او معطر شد مگر — مالد از خاک رهت گلگونه بر رخسار گل
حیدر و زهرا و سبطین ترا نازم که روح — در دو عالم پنج نوبت میزند زین چار گل
تا بدلها داغ عشق تو دمید از رشک آن — میخورد آتش بسنگ مرغ آتش خوار گل
جان خود در جان باد صبحگاهی میکند — تا برد از بوی خلقت مایه در کار گل
گرم و سرد و خشک و تر رنگ و رنگی یافت — تا بجیب مشت خاک افشاند یکبار گل
بر دماند شجره جود تو بر یک خار خشک — تازه و تر ز آب و خاک و باد و آتش بار گل
سوره نور از حدیث بلبل از بر کرده است — گشته از آهنگ او سر چشمه انوار گل
جامه پر خون خود را بر سر چوبی کند — بسکه از داغ تو شد سر تا بپا افگار گل
گر سر دی با هوای کوی تو مند سوی جان — میدمید از قطره خون شخص دار گل
بسکه جوشد در حریم روضات نشو و نما — بی بهاران بر دماند سایه دیوار گل
تا زمین شد از بهار این صلوات شبک فلک — طرفه چشمک میزند بر ثابت و سیار گل
در چمن گلبانگ صفت عندلیبان می کشند — تا نشاند بر جمال خویش از زنهار گل

مطرب ار خواند حدیثی از بهار روی تو
ریزد از هر نی بجای نغمهٔ موسیقار گل

در خیال جلوهٔ رنگین تو بیهوش بود
شبنم آبی زد برویش تا شود هشیار گل

ای که از باغ شفاعت صد چمن افشانده‌ای
ز آستین مغفرت در جیب استغفار گل

برگ برگ نخل من باد خزان معصیت
آنقدر ریزد که خون ریزد دل عبد بهار گل

رشحه‌ای ز ابر رحمت بر سر خاکم گر آن
بر دمد از خار خشکم زودتر نمدار گل

گر نیابد از تو چشم گلستان نور نظر
در نگاه خلق بیکار است عینک دار گل

گر بهاران خوشتر که اندر سال کار بستان شود
ور نه بتقیدست گر آید سوی بازار گل

عرفی و طالبی ببزم شاه و من از باغ طبع
برده‌ام در بارگاه احمد مختار گل

دسته کردم تا حدیث نعت رنگین در کتاب
نظم من گلدستهٔ شوق آمد و اشعار گل

همصفیر طایر قدس است یار خامه‌ام
سر ز هر ریشش گردد از خواب عدم بیدار گل

بسکه یک تخته از رگ اندیشهٔ من خون چکید
از بن هر موی مژگان کرده‌ام طیار گل

نکتهٔ رنگین بیرنگ آمیزی خون جگر
ریخت از شاخ قلم در دامن اظهار گل

ای که سیر گلشن رنگین خیالان کرده‌ای
در گلستانم بیا انصاف ده بشمار گل

گل بگلشن برده گستاخ می نازی شهید
لب بدندان میگزد از شرم این گفتار گل

تا ان آهنگ عابر کش ز دل یک زمزمه
سر ز نوای مرغ آمین بشگفد صد بار گل

تا بود در گلشن امکان سر و برگ وجود
تا بگلزار وجوب آرد ز هستی بار گل

تخت رب العالمین با دوام جلوه‌ات
هست بر رنگی که زیب مسند گلزار گل

ایضاً

ای داغ غمت مونس جان گل و بلبل   از شوق تو رطبی ببیان گل و بلبل

بلبل خجل از نغمه گل از خنده پشیمان   لال ست بوصف تو زبان گل و بلبل

راز تو نهادند به بازار گلستان   در سینه نگنجید بیان گل و بلبل

کاهیدن و بالیدن از آن من و داغم   خندیدن و نالیدن از آن گل و بلبل

صد ناز و نیاز کهن از حسن تو بگذشت   گل کرد بهاری ز خزان گل و بلبل

هر خار که از خاک شهیدان تو خیزد   نشتر شکند در رگ جان گل و بلبل

هنگام وصال من و تو باد مبارک   بر خلق تماشای قران گل و بلبل

آن شعله بدل ریزد و این پر زده خیزد   داغ ست و دلم از خفقان گل و بلبل

زان روز شدم خسته داغت که نبوده است   در باغ جهان نام و نشان گل و بلبل

رهی که بعهد من و تو رنگ بر آورد   هرگز نشنیدم به زبان گل و بلبل

زین نغمه که در نعت رسول ست شهیدا   آگه نبود گوش و زبان گل و بلبل

سلطان رسل احمد مرسل که بباغش   شد دست و بغل سود و زیان گل و بلبل

گلدسته هر نعت الوان که بهارش   مهمان شده در باغ بخوان گل و بلبل

سرو چمنستان حقیقت که بشوقش   بر شاخ مجاز ست مکان گل و بلبل

صورتگر معنی که ز تردستی فیضش   افزود دگر عزت و شان گل و بلبل

آن رنگ رخ باخته وین بال و پر افشاند   این بود بر راهش طیران گل و بلبل

تا گرم شتابند بهم دست و گریبان   بویش تو صبا داد عنان گل و بلبل

با فیضش در عوض رنگ و ترنم   [illegible] همه هم خون نزدان گل و بلبل

ق

داغ غم عشقش بچمن زار محبت — آتش زده از بسکه بجان گل و بلبل

گردید رگ شعله سر انگشت تفرما — از تاب و تب نبض طپان گل و بلبل

شهباز عتابش چو پرید مثل گلستان — عنقا شود از باغ نشان گل و بلبل

از گلشن الطافش چه وزد باد بهاری — آتش شود از همنفسان گل و بلبل

تا عطر نبخشد بهوا نکهت گوشش — بوی ندهد غالیه دان گل و بلبل

این مطلع رنگین که بدبها زده ناخن — انداخته ام خنگ میان گل و بلبل

مطلع

ای برده ز دل تاب و توان گل و بلبل — نازان ز بهار تو زبان گل و بلبل

از هر دو به تنگ آمده خاموشی و گفتار — نام تو نگنجد بدهان گل و بلبل

شوق تو اگر ره ننمودی که خریدی — جنس طرب و غم زدگان گل و بلبل

در بزم تو گر عاشق و معشوق برد دل — فرقی نتوان کرد میان گل و بلبل

از رحم برین خاک نه بدوشان نظری کن — ای سوی تو چشم نگران گل و بلبل

از شمع جمال تو چو خواند حدیثی — پروانه نه فهمید زبان گل و بلبل

الحق که بود مرتبه مصحف و جبریل — در گلشن علم تو لسان گل و بلبل

شوق تو بود مد نظر وقت تماشا — در خاطر صاحب نظران گل و بلبل

پنهان به بغل بوی تمنای تو دارد — هم نکهت و هم طرز فغان گل و بلبل

بوی تو بسکه خیزد و بیداری نرگس — دارد گلا از خواب گران گل و بلبل

آن جلوه که از دیدنش آتش برد از چشم — برقی زده در خرمن جان گل و بلبل

گردیده است یکی پاره گریبان گری دل — حسنت شده مهتاب کتان گل و بلبل

زین جرم که گستاخ بسوی تو نظری کرد
دادند به نرگس یرقانِ گل و بلبل

ق

گردیدنِ پروانه بشب گرد سرِ شمع
روزانه خموشی و فغانِ گل و بلبل

جان و جگرم سوخت بتنگی که برآورد
دود از نفس شعله فشان گل و بلبل

هر روزه ز بی خوردن هم عید فراغ است
گو شب همه باشد رمضانِ گل و بلبل

گر شب همه دم همدم پروانه و شمع ست
روزه است انیسِ دل و جانِ گل و بلبل

فریاد که پروانهٔ شمع از شب و روزم
گرم تب و تاب اندلسانِ گل و بلبل

شامم دمِ صبحِ غم پروانه و شمع است
صبحم سرِ شامِ خفقانِ گل و بلبل

آن نخل خزان دیدهٔ هجرم که صبا هم
میگویدم از ماتمیانِ گل و بلبل

دانند مرا مویه گرِ طرهٔ سنبل
خوانند مرا مرثیه خوانِ گل و بلبل

دور از درِ آن روضه پسندِ منِ شوقم
افتد نه تبسّم نه فغانِ گل و بلبل

هم نکهت و هم نغمه مرا بر هدفِ دل
تیر ست تو گوئی ز کمانِ گل و بلبل

بر بندهٔ مسکین خود از لطف نگاهی
ای چاره گرِ دردِ نهانِ گل و بلبل

آوارهٔ کوی تو دلِ لیلی و مجنون
سرگشتهٔ بوی تو روانِ گل و بلبل

از دولتِ تو عیش و فراغِ چمن و باغ
از رحمتِ تو امن و امانِ گل و بلبل

حسنِ تو و روح القدس آئینه و طوطی
نعت تو و من شوق عیانِ گل و بلبل

هر نقطه که ریزد گره از غنچه گشاید
کلکم بود از چاره گرانِ گل و بلبل

این نقطه یقین ست که هرگز نه نشیند
در دایرهٔ وهم و گمانِ گل و بلبل

این نظم شهید ست گلستان تماشا
در دیدهٔ نظارگیانِ گل و بلبل

مقبول نسیم چمن کوے تو بادا
گلدستهٔ معنی به بیابان گل و بلبل

دل بسکه محو شوق جمال محمدست   در دیده جای خواب خیال محمدست
طول زمانهٔ ازل و مدت ابد   صبحی و شامی از مه و سال محمدست
گر دید از اشارهٔ ابروی او دو نیم   یک بدر بندهٔ دو هلال محمدست
جامی که بهوش می زند از جام آفتاب   ته جرعه ز کهنه سفال محمدست
حسنی که مصر مصر بکنعان بهار کرد   برگ گلی ز شاخ نهال محمدست
رویش نه بسکه آئینهٔ حق نما بود   وصل خدا ز پاک وصال محمدست
جائیکه انبیا نتوانند دم زدن   بودن شفیع خلق مجال محمدست
بیدار بخت آنکه دلش را بهر نفس   در خواب هم همیشه خیال محمدست
فعال مطلق ست مرید لما یرید   ایزد شریک رهمه حال محمدست
باشد عدیل او چو شریک خدا عدیم   معدوم همچو سایه مثال محمدست
پنهان ضمیر فاعل مطلق بفعل اوست   هر امر و نهی تابع قال محمدست
تاجی که بر دوام دل و دبست دال   دنیا و دین گواه که دال محمدست
مستقبلی نماند که نامد بکار او   خیر زمانه ماضی و حال محمدست
جفرلن ترانی از ارنی چاره بنود   زان رو که وعده بهر وصال محمدست
آنجا بالتماس نیازی جواب نانه   اینجا نه التجا نه سوال محمدست
پیغام بر پیام و طلب بر طلب رسید   این آیت کمال کمال محمدست
موسی سوال کرد که دیدار بهر کیست   گفتند این امانت و مال محمدست

گفتا فروغ مشعل خورشید و مہ پرست — گفتند پرتوے ز جمال محمد ست

گفتا کہ از چہ یافتہ تکمیل جبرئیل — گفتند خوشہ چین کمال محمد ست

گفتا کہ گوش جہان ملک بر صدای کیست — گفتند بر اذان بلال محمد ست

جانہای خستہ بسمل اللہ اکبرش — ہر سو صدای جل جلال محمد ست

نہ چرخ در ہر دو قطب و ہمین ہشت پیکرش — یک ذرہ از جنوب و شمال محمد ست

کوثر کہ خضر در طلبش آرزو برد — یک جرعہ از محیط زلال محمد ست

نیسان کہ قطرہ را گہر بے بہا کند — یک رشحہ از سحاب نوال محمد ست

در دو دوا کنند تفاخر کہ سایہ — بر فرق شان ز دامن دال محمد ست

معراج شان رسید ما بین کہ آسمان — خم در ہوای صفت نعال محمد ست

تنزیل را عروج ز شان نزول او — تکمیل ناقصان ز کمال محمد ست

مرگ اجل بصلح گرانیست ہمہ گر — با دشمنی کہ جنگ و جدال محمد ست

لطف خداست آئینہ دار رضای او — قہرش غبار راہ ملال محمد ست

رقص عرش باز فرود آمدن بارض — یک جزر و مد بحر کمال محمد ست

بر پای اوست دیدہ و دل را نثار نہ — زان ابتدا ہمہ رد و بدال محمد ست

ہر خصلت نبی کہ پسندیدہ کبریا — شرح متین ز متن خصال محمد ست

چیزی نخواست از دو جہان با وجود آنکہ — ہست آنچہ از خدا ہمہ مال محمد ست

ہر جا یقین جلوہ او گمان مبر — در ہیچ جا کہ مثل جمال محمد ست

در عالم مثال کہ مرآت حکمت ست — عکسی بود از وجہ مثال محمد

تنہا نہ جبرئیل ببالا ہمی پرد — پروا ز ہر فرشتہ ببال محمد ست

الحق صفات خالق یکتا و ذات او — بال محمد ست و بال محمد ست
تنگ ست بسکه عرصهٔ کون و مکان برو — برتر ز عرش جاه و جلال محمد ست
بالای دستها که ید الله گفته اند — دستی در آستین کمال محمد ست
جان شهید خاک بر شان و گر بصدق — اهلی بسگ محمد و آل محمد ست

از ما و از ملائکه و از خدا صلوة
هر لحظه بر محمد و آل محمد ست

دل فگار تو یا رسول الله — جان نثار تو یا رسول الله
باغ کونین تازگی دارد — از بهار تو یا رسول الله
هر گل و غنچه را بود بجگر — خار خار تو یا رسول الله
هرزه هر فرشته جاروبی — بر مزار تو یا رسول الله
دل فراموش کرد یاد وطن — در دیار تو یا رسول الله
عطر ساید بجیب باد صبا — رهگذار تو یا رسول الله
رفته از خویش هر که در عالم — شد دوچار تو یا رسول الله
مصحف اهل بیت را دانم — یادگار تو یا رسول الله
زینت چار بالش دین اند — چار یار تو یا رسول الله
صدق صدیق را سزد که بود — یار غار تو یا رسول الله
عمر عادل ست در همه حال — غمگسار تو یا رسول الله
جود عثمان و دولتش نازد — بر نثار تو یا رسول الله
شان حیدر رهی دهد خبری — از وقار تو یا رسول الله

دائما از رضای شان الرضی ست / کردگار تو یا رسول الله

تربیت یافتند چون حسنین / در کنار تو یا رسول الله

شان شان میدهد نشان جهان / از شعار تو یا رسول الله

شد بزهرا حسین چشم پرآب / گشت زار تو یا رسول الله

هیچکس نیست جز خدای علیم / راز دار تو یا رسول الله

عاصیان را خریدن از دوزخ / هست کار تو یا رسول الله

کفر را کرده درهم و برهم / گیر و دار تو یا رسول الله

فارغ آینه زسیم هر که بود / سجمار تو یا رسول الله

فقر را فخر دائمی بخشید / افتخار تو یا رسول الله

هست در کائنات بر همه پیش / اختیار تو یا رسول الله

از ازل تا ابد ز تو نازد / روزگار تو یا رسول الله

روز و شب دور میکند گردون / بر مدار تو یا رسول الله

در جهان آب رفته باز آورد / جویبار تو یا رسول الله

رفتی و گلشن ست وقف خزان / بی بهار تو یا رسول الله

گشته دلها بداغ ماتم همچو / لاله زار تو یا رسول الله

کعبه گردید با لباس سیاه / سوگوار تو یا رسول الله

جان درین کشاکشان رسید بلب / از خمار تو یا رسول الله

دور آخر شد و زحد بگذشت / انتظار تو یا رسول الله

پرده بردار تا گلی چینم / از عذار تو یا رسول الله

سرمه از خاکپای تو جوید — خاکسار تو یا رسول الله
بی تو هرگز قرار نتواند — بیقرار تو یا رسول الله
میدهد جان بدرد هجر شهید — جان نثار تو یا رسول الله
حسرت جان سپردنی دارد — بجوار تو یا رسول الله

رحم فرما که رخت بگشاید
بدیار تو یا رسول الله

قصیده مسمی به سحر البیان در بحر طویل بجواب قصیدهٔ عبد الواسع جبلی از روی طوالت بحر و جواب قصیدهٔ شیخ اوحدی در جمع و تفریق بزیادت رعایت سجع

آمد بهار پرفتن سرگرم آشوب زمن از رنگ گلهای چمن رخساره‌وش آتش فکن
گلگون قبا گل پیرهن رنگین ردا نسرین بدن از پرتو خود برق زن در خرمن صد جان و تن

آمد بهار بخیر آن همراه حسن دلبران همساز عشق بیدلان با بلبل و گل ترجمان
چین بر جبین سرگران با سرخوشی هم سرکشان خندان و گل افشان کنان با سبزه پوشان چمن

آمد بهار جاودان سرگرم تاراج خزان از سنبل و گل همزبان با دود و آتش همعنان
شوخ و گلستان با برگ سوسن همزبان در سیر گلشن توامان با نرگس از چشمک زدن

آمد بهار دلکشا مخموری سرتاپا در جیب دامان صبا از نکهت گل عطرسا
با غمزه‌های غمزدا با عشوه‌های دلربا از شاهدان مه‌لقا چالاک‌تر در مکر و فن
زرین کلاه گلگون قبا جادو نگه رنگین ادا با بزم سرور و هوا عشرت گزین صحبت گرا

بیگانہ خود رو و آشنا آئینہ بین حیرت نما ساغر بکف مست ادا مستی فزا توبہ شکن

سرو چمن از خودسری بوید بطوبی ہمسری نرگس بصد جادوگری سرگرم ناز دلبری

از زہرہ و از مشتری گردیدہ بازار مشتری گل ہمچو رخسار پری سنبل چو زلف پر شکن

پروانگی بخش صبا تا عندلیب بے نوا بہر حصول مدعا پروانہ سازد خویش را

زان رو کہ در بستان سرا از لالہ و گل جا بجا ہر نخل موزون گوئیا شمعیست روشن در لگن

تا از پی رخسارہا بافزودہ دیدارہا آمد لب گفتارہا گل با شگفتن کارہا

دارد کہ در گلزارہا سرہا بکش از خارہا بالیدہ یکبار ہا از خرمی بر خویشتن

گل کردہ از ہر خار گل در کوچہ و بازار گل در دشت و در گلزار گل در دامن کہسار گل

بر ہر در و دیوار گل بر ہر سر دستار گل در سبحہ و زنار گل بستند شیخ و برہمن

کشتی جدا دریا جدا گلشن جدا صحرا جدا اسما جدا اشیا جدا اعدا جدا انشا جدا

ساقی جدا صہبا جدا اعضا جدا اجزا جدا ساغر جدا مینا جدا مستانہ و شاد و چرخ زن

وقتست اگر ہر خشک و تر با ہم شود شیر و شکر وقتست گر شام و سحر جویند وصل یکدگر

وقتست بالیدن اگر بالیدگی گیرد ز سر تا در نگنجد از اثر نشو و نما در پیرہن

از مقدم نور خدا شمس الضحی بدر الدجی نجم الہدی خیر الوری بحر العلا ابر سخا

کان حیا کوہ وفا جان ولا شان علا شمع لقا مہر ضیا ماہ صفا شاہ زمن

محبوب رب فخر امم مہر عرب ماہ عجم عالی نسب ابر کرم والا حسب دریا ہمم

امی لقب عالم علم گنج طرب کنز قدم نور طلب فیض اتم عرشی مکان غریب وطن

پیدا شد از فیضش نگر روز و شب و شام و سحر برگ و گل و شاخ و شجر بحر و بر خاک و حجر جن و بشر

در قالب خاکی اگر نورش نگشتی جلوہ گر [illegible] ہر یک جان از تن روح از بدن

بر گردن آن نازنین خم گشتن زلفش ببین شام ست یا بر اینچنین با صبح خندان همنشین

یا سنبل ست و یاسمین از وصل هم با هم عشرت گزین یا شمع کافور ست این بر سایهٔ مشک ختن

بوی از آن زلف دوتا آرد اگر باد صبا هر مرده برخیزد ز جا مستانه بر لب مرحبا

لطف عرق بنگر که تا یک قطره او هر کجا با خاک گردید آشنا نسرین دمید و نسترن

از نور خلعت در برش تاج لعمرک بر سرش تیل رسولان لشکرش فوج ملائک چاکرش

تقدیر حاضر بر درش حکم قضا فرمان برش لوح و قلم از دفترش جوینده هر سر و علن

در محفل [illegible] بیانه قصه با سود اما از زلف مشکبو مرهون منت مو بمو

بلبل ز گل آزار زد پیوسته دارد گفتگو پروانه یابد آبرو از وصل شمع انجمن

بر آستان او جبین سایند خوبان حسین مجنون به دارد روی این گرد عشق او گردد حزین

گر ناقهٔ آن نازنین بیند خرامان بر زمین لیلی محمل نشین نادیده مجنون شدن

غلمان و حور از هر طرف لمعان نور از هر طرف عیب و حضور از هر طرف بانگ ظهور از هر طرف

ناز و غرور از هر طرف عیش و سرور از هر طرف دیک دور از هر طرف سرگرم بزم آراستن

اختر شماران هر طرف دفتر نگاران هر طرف آئینه داران هر طرف خدمتگذاران هر طرف

چابک سواران هر طرف امیدواران هر طرف چمن پیراران هر طرف جمع آمده در هر چمن

سرو چراغان یکطرف شمع شبستان یکطرف گل در گلستان یکطرف رقصان و خندان یکطرف

قمری با فغان یکطرف پروانه سوزان یکطرف بلبل غزلخوان یکطرف از شورش دل همچو من

خضر و مسیحا یکطرف هارون و موسی یکطرف ذوق تمنا یکطرف شوق تماشا یکطرف

جبریل تنها یکطرف عشاق شیدا یکطرف گم کرده خود را یکطرف دارند بر لب این سخن

اهلاً بعرش آمدی جانا جهان خوش آمدی شاها شهان خوش آمدی وردوان عرش آمدی

آرام جان خوش آمدی کنز نهان خوش آمدی عین عیان خوش آمدی خوش آمدی ای بت شکن

ای دلربا خوش آمدی ای خوش ادا خوش آمدی ای مهنما خوش آمدی ای دین پرور خوش آمدی

ای مه لقا خوش آمدی ای مه جبا خوش آمدی ای حبا خوش آمدی ای تخم زنخ زرین آمدن

ای جانِ ما خوش آمدی جانانِ ما خوش آمدی درمانِ ما خوش آمدی برهانِ ما خوش آمدی

سلطانِ ما خوش آمدی مهمانِ ما خوش آمدی یارانِ ما خوش آمدی بادا فدایت جان و تن

قطعه

این چهرهٔ زیبای تو این قامت رعنای تو این نرگس شهلای تو وین زلف عنبرسای تو

مژگانِ صف آرای تو ابروی جانان وسای تو لعلِ تبسم زای تو دندان تو زیبِ دهن

اول ز مه گیرد نشان ثانی ز مشتر امتحان ثالث شکیب از مردمان چارم دم از زنجیر پا

پنجم دل از دست ستان ششم دل آب و توان هفتم قرار از تن ز جان هشتم مدارِ جان و تن

قطعه

میدارد اندر شب سحر می آرد از سودا خبر می بارد از خود مشک تر می آرد از محشر اثر

آویزد از تارِ نظر می خیزد از دل تا بسر خون ریزد از داغِ جگر انگیزد آسیبِ من

اول ز زلفِ روی تو ثانی سوادِ موی تو ثالث سر گیسوی تو چارم قدِ دلجوی تو

پنجم بهار کوی تو سادس هوای بوی تو هفتم خم ابروی تو هشتم خم سیب ذقن

قطعه

با عارض تابان تو با طرهٔ پیچان تو با نرگس فتان تو با ابروی مژگانِ تو

با قامت فرخ شانِ تو هم با درِ دندان تو هم با لب خندان تو هرگز نیارد دم زدن

نکهت گل صبح از صفا ظلمت شب مشک از خطا ساغر ز می سحر از دعا تیغ از اجل تیر از قضا

سرو آزاد از شمع از ضیا آب از گهر تاب از سها مرجان جان رنگ از حنا گوهر زکان از عدن

ای از صفت ذات تو برتر بری نازد به تو پیغمبری از ماه و مهر خاوری از زهره و از مشتری

تا گوی سبقت می بری با تو زند وی خودسری گر شمع جوید همسری بشکن سرش گردن بزن

ای در مهنت راهزنان افتادگان خسته جان بطاقت و تاب و توان گیرند چون اشک دامن

گر بگذری ای دامن کشان یابد ز خاک کشتگان تسم کاین خاکی تنان دستی برآرند از کفن

نور تو از روز ازل تا جلوه گر شد بر محل اندوخت از حسن عمل در کار شیطان صد خلل

شد لات و عزا و هبل در عهد حکمت مبتذل از بیم قهرت در بغل دزدد وثن را اهرمن

ای مهر و مه را جان گزین از سجده ات داغ جبین ابر درت عرش برین چون آسمان سر بر زمین

ای شاه هر مسند نشین بر تخت رب العالمین ای شهپر روح الامین در محفل تو بادزن

اکنون به نعت حضرت سیدارم از شرمت زین مثل از روی شغفت تا به دم قدم بودم طرف

گه لعل را گفتم خزف گه سنگ را در نجف عمر عبث کردم تلف در وصف فیل و کرگدن

گه شاه را گفتم گدا گاهی گدا را بادشا گه بخل را گفتم سخا گه خاک را ابر عطا

گه مهر را گفتم سها گه ارض را گفتم سما گه زاغ را گفتم هما گه باز را گفتم زغن

از حرص و سودا و جنون میداشتم در سر فزون شرمنده ام بحد کنون زان واله از مکر و فسون

حاصل نشد دنیای دون جز مغز جان جوی خون از پوستم تا در برون شد پوستین من کهن

دیوانه ام لا یعقلم از هر دو عالم غافلم زان جبین بر و بسملم فارغ ز تیغ قاتلم

تا همدم آب و گلم با زلف شترگان شاغلم از بهر منصور دلم کافیست این دار و رسن

ای مظهر نور خدا ای جیب شاه گدا ای که در شوق تو با برهمن گذشت از ابتلا

چون عندلیب بی نوا از آشیان هم جدا بیگانه گشتم ز آشنا گردیده ام دور از وطن

از دوری آن آستان تا کی کنم شور و فغان
اکنون ز دست این و آن دل میرود از دستمان

ای دستگیر بیکسان سستی دگر تاب و توان
بیدست و پا و خسته جان افتاده‌ام اندر دکن

تن محمل سستی دل جرس از درد نالم هر نفس
چند منم پیش و پس فریاد غمخوار است و بس

ای بادشاه دادرس لله بفریادم برس
تا کی شهید اندر قفس نالد چو بلبل از محن

در بزم میلاد دین ما آن تا که اجابت شد عیان
باید که در ختم بیان باشد دعا ورد زبان

هم بانی و هم حاضران هم سامع هم مدح خوان
باشند دائم شادمان یارب بحق پنجتن

سنجیده گفتم داستان باد صبا این ارمغان
از من رسان با دوستان در کشور هندوستان

آهنگ این سحرالبیان حیف به مذاق نکته دان
جا سد نمیداند زبان جاهل نمی فهمد سخن

در منقبت حضرت اسد الله الغالب علی ابن ابی طالب کرم الله وجهه

بدست گیرم اگر بهر انتخاب قلم
ز روی شاهد معنی کشد نقاب قلم

ازین که نامهٔ نظمم از خط انشا زند
چه غوطه‌ها زده در بحر مشکناب قلم

برای رقص عروسان حجلهٔ معنی
ز روی نغمه شود زخمهٔ رباب قلم

ز بسکه طرهٔ هر شعر در خم و پیچ است
خورد دلبران خم زلف پیچ و تاب قلم

برنگ تار شعاعی پی فروغ رقم
همیشه سر کشد از جیب آفتاب قلم

چو شاخ نرم که از بار میوه خم گردد
کمان شده است ز بار زر خوشاب قلم

ندید دولت بیدار عشق تا نکشید
سر از دریچهٔ خلوت سرای خواب قلم

اگر رسد به بیان حسن و عشق تو چون شمع
کشد ز دل نفس گرم و شعله تاب قلم

ز بسکه معنی و مضمون بدل هجوم آورد
نشد بدائرهٔ نقطه بار یاب قلم

دلم طپید ازین غم که بود در کف من
برنگ نبض علیلان بود اضطراب قلم

نداد کشمکش جسم رخصتی که رود — ز تنگنای خطا بر ره صواب قلم

ز پشت پای ندامت سری نمی برداشت — عرق فشان جبین بود از حجاب قلم

سیاه بختی نظم نگر که پیش از این — نداشته است سر مدح بوتراب قلم

علی رشید خدا آنکه وصف چهره او — رقم زند بسر لوح آفتاب قلم

سحاب فیض غمام کرم که در ره وصفش — حباب بحر دوات است و موج آب قلم

شفق چو سوده شنجرف آسمان کاغذ — دوات چشمه مهر و رگ سحاب قلم

خدیو کشور ایمان که دست قدرت او — کشیده بر ورق چرخ کج حساب قلم

دمیکه منشی تقدیر نوشت نامش را — سری بسجده فرو برد بر کتاب قلم

صفای عارض او در قلم نمی آید — که نقش نظم چه بندد بروی آب قلم

اگر شفاعت او سپر تو افگند بجهان — خط نجات کشد بر رخ عذاب قلم

بسر نوشت جهان کو سواد فطرت داشت — نگر ز حکمت او کرد اکتساب قلم

بغیر شمع جمالش نکرده روز ازل — پی مسوده لوح از کتاب قلم

شها جمال تو زان پیشتر که دست قضا — نهد بناصیه لوح مستطاب قلم

ز بهر صبح ارادت چو مهر تابان شد — بلوح یافت ز نام تو انتساب قلم

توئی که قلزم عفو تو گر بجوش آید — کشد بنامه اعمال ناصواب قلم

بخون ظالم کشد تیغ تو خط انصاف — چنانکه جدول شنجرف بر کتاب قلم

برات زندگی صعوه گر رقم سازند — بدور عدل تو گردد پر عقاب قلم

ز بیم قهر تو چون شاخ بید می لرزد — اگر بصفحه کشد حرفی از عتاب قلم

چنان شگفت ز نام تو صفحه کاغذ — که همچو موج در آمد ته حباب قلم

چو شاخ گل که به شبنم وضوی تازه کند / بوصف نام تو شوید لب از گلاب قلم

چنان بیاد تو وشیب گریستم که سحر / بچشم دایرهٔ حرف بخت آب قلم

در ثنای تو چون در غور زنگ واگرفت / ز گنج فیض تو شد صاحب نصاب قلم

خیال وصف براق تو گر بدل گذرد / لبان برق رود بر ره شتاب قلم

بپای بوسی تو راستی قامت را / بدل کند بنجم حلقهٔ رکاب قلم

چو از حلاوت وصفت زبان بیالاید / بروز یاد دلم لذت شراب قلم

منم کمینه غلامی که داغ بندگیست / کشد بخط تجلی آفتاب قلم

ز تیره بختی من سرمه در گلو مپندست / که نغمهٔ تو نه سنجید چون رباب قلم

زبان بریده چرا در گلو شکست سفیر / سزش کنند باین جرم ناصواب قلم

خمیر آب و گل مست آتش عشقت / ازان بنام تو میدارد التهاب قلم

بجای نقطه چکد گوهر ستایش تو / اگر بدست بگیرم من خراب قلم

همین بس ست که وصف تو بر زبان باشد / ز مدح اهل دول دارد اجتناب قلم

برو ز معرکهٔ شاعری کند هر دم / ز خون سوخته دشمنان خضاب قلم

اگرچه پیر دل افسرده ام ولی دارد / بفکر مدح تو خون گرمی شباب قلم

بلوح عرش نوشتند بهر طاعت من / دمیکه زد رقم این مایهٔ صواب قلم

بجز مذاق من آری گهی نریخته بود / بکام سعدی شیراز شهد ناب قلم

کجاست عرفی معنی طراز سحر بیان / که همچو من کشد اینک بر آفتاب قلم

شهید فکر دعا کن که سر بسجده برو / پی ادای مناجات مستجاب قلم

همیشه تا که نگارد بصفحهٔ هستی / سوال نامهٔ احباب را جواب قلم

برای شرح سیه بختی حسودان باد / ز داغ لاله دوات و پر غراب قلم

مدام در دل بدخواه جان برشته او / گذر کند صفت سیخ در کباب قلم

کند همیشه نه نام بهار پیرایش / چمن طرازی دیباچهٔ کتاب قلم

در مدح حضرت خواجه معین الدین چشتی رحمة الله علیه

نفی خود در دیدهٔ اثبات سازد جای من / لا بیک تشدید مدّ آه شد الّای من

الحذر ای آسمان از صور شیون زای من / عرصهٔ کون و مکان تنگ ست بر غوغای من

شبشو و ماتم نشین ظلمت آباد الم / مو براندام سحر خیزد ز شیونهای من

آفتاب انگشت بر لب از شعاع خود زند / پنبه در گوش ست ماه از بیم هایاهای من

پست همت از تنک ظرفی بداند آسمان / ورنه این گردون حبابی خاست از دریای من

گردبادی بود بی نامی که عشقش نام شد / دست و پا گم کرده میگردید در صحرای من

باده پیماید مدام از حرص جام آفتاب / در خم گردون نمی گنجد مگر صهبای من

شعله حل کرده در جام و سبویم ریختند / بر و کش فوارهٔ آتش بود مینای من

جرعه از وصل خواهم تشنهٔ دریانیم / آب را ریگ روان دریابد استسقای من

ای کباب لخت دل می خون ناب چشم تر / کام جان را تازه دار از منّ و سلوای من

با خیالش بسکه خو کردم ز بیرون و درون / معنیم نازد ز صورت صورت از معنای من

مَن رَآنی قد رای الحق دیدهٔ دیدن گشا / لن ترانی نشنود گوش دل موسای من

دستم از روز ازل افتاد بر داغ جگر / زان نشد منت کش آتش ید بیضای من

آستین افشانده ام از دولت دنیا و دون / سلطنت گردیست از دامان استغنای من

آفتابش نام کردند اهل ظاهر ورنه مهر / کرمک شب تاب بود اندر شب یلدای من

چون سپند از آتش دل جا خود ناکرده گرم
از دلم در بحر نازک تر حبابی برنخاست
میروم از رهی که بر هر گام چون نقش قدم
چون سپندم جستن از خویشتن فن کیست
شربت وصل که میخواهم که دهی همچون مگس
بر دمد فردا ز جبینم صبح اقبالی که رشک
خواهش کوی که میدارم لبسر مشب که فرق
مشق توصیف که دارم آرزو کز آرزو
نام شیرین که دارم بر زبان کز لذتش
آستان کیست این کز نور داغ سجده اش
شوق دیدار که میدارد دلم کز کسب نور
آستان خواجه دنیا و دین ست آنکه لبس
بادشاه کشور ایمان معین الدین که هست
کوی او گوید که جنت از فضایم گوشه ایست
دعوی هم آشیانی میکند روح
اندرش خورشید بر دل داغ میدارد که کاش
دیده از دل می ستاند شوق دل از دیده ام
رعشه در نور نگاه افتد ز هیبت بر درش
نور عبد القادر و نور معین الدین یکیست

قیس من جست از میان وگرد غالی جای من
منت نم بر نتابد جام استغنای من
فرقم از منت فرو افتد بزیر پای من
فرق ننمود آنکه در رفتار فرقم پای من
گرد امروزم بگرد و شکر فردای من
دی برامروزم کند امروز بر فردای من
از اراده تا سری دارد که گردد پای من
چون قلم قالب تهی کرده است سرتا پای من
خامه سان از هم نمیگردد جدا لبهای من
میزند پهلو به ماه آسمان سیمای من
هست چشمک زن براختر دیده بینای من
نازد از خاک درش هم دین و هم دنیای من
مرشد من هادی من والی و مولای من
باغ او گوید که رضوانش چمن پیرای من
زانکه باشد هر درخت خلد شاخ طوبای من
بود می در جام سنگ و سنگ بو و جای من
شیشه خواهد کز جام و جام از مینای من
در رهش نظاره می ترسد که لغزد پای من
یک نگه دارند هر دو دیده بینای من

چشت و جیلان دو ره ست و کل منزل معنی یکیست — سر کشد یک ماه حالتا باز جوزای من

خوردن یک میوه را البته می باید دو لب — کام جان را میرسد یک لذت از لبهای من

میوهٔ اجمیر در بغداد می آید بدست — هم ز بغداد است در اجمیر نعمتهای من

ایکه نیسان شد ز وصفت کلک معنی زای من — آبرو اندر گره بستند گوهرهای من

روزها تا شام را کردم سحر در یاد تو — آفتاب آمد پی پابوسی شبهای من

تا ز نیسان صدف نام و نشان باشد بود — گوهر عفو تو در دامان عصیانهای من

ذات یکتا را نشان وه در صفات انبیا — سایهٔ پیغمبر خود را بگو همتای من

رفعت قدر تو گر عرش برین پرسد بگو — هیچ بالاتر نباشد از سهی بالای من

دوش در طوف حریم محترم آمد بگوش — مژده که لا تقنطوا از مرقد مولای من

سائل آمد بر در جاهت گدای قادری — مژده ده از غوث الاعظم هم دهان مولای من

سائل آمد بر در جاهت غریبی مفلسی — رحم کن بر حال زارش مرشد یکتای من

سائل آمد بر در جاهت سگ کوی نبی — ز آستان خود مرانش سید والای من

در مدح نواب ذوالفقار علی بهادر نواب بانده

الترصیع

هوای کوی حسانش بهار روضهٔ رضوان — صفای گل روی تابانش نگار صفحهٔ قرآن

نسیم عنبر آگینش چمن را زینت و رونق — شمیم زلف مشکینش ختن را حجت و برهان

جلال شوکت نامش نشان ذوالفقار من — کمال همت عامش نشان افتخار جان

الترصیع مع التجنیس

از و گشتن ترا خواند کنار عافیت درمان — از و گشتن ترا خواند کنار عافیت دامان

تجنیس تام

هزاران زان رخ گلگون هزاران آه زرود از دل — ز حسرت زار نالد در چمن از رشک گل خندان

تجنیس زائد

مذاق خلق را قند و شکر از شکر خلق او — ز جود و جود او اهل عرفان اعتبار جان

تجنیس مرکب

همین پروانه گرد شمع بی پروانه میگردد — بلاگردان ره او هست خورشید و مه تابان

ندامت از کف دریا نوالش ابر دریابد — فغان از رشک گوهر بارش نیسان کشد غوغان

تجنیس مکرر

بشاخ شمع سوزان زانکه در بار بار آید — شد از انعام عامش پر ز در دامان خندان

تجنیس مطرف

شراب قهر او ریزد شرار مرگ در جانها — نگاه تند در پیکار سازد کار صید پیکان

تجنیس خط

نسیم عنبر افشانش اگر دامن برافشاند — دهان غنچه سر بسته گردد لب به خندان

مقلوب بعض

ز رشک فیض دریا بار او گرداب آسیب است — گهر از ابیش رشح جود او نیسان کند نیسان

مقلوب کل

بکاخ فیض او آب گهر بر خاک می ریزد — که حیرت ناک میگردد به بذل همت او کان

مقلوب مستوی

بقلب مستوی ای شاخ کلکم مصرعی داری — تا آری حیف تخم لعل و لعل همچنین حیران

التسجیع

شجاعت چاکر جاهش شهامت ذرهٔ راهش	عدالت فرش درگاهش سخاوت بندهٔ احسان
قضا در زیر فرمانش قدر ممنون احسانش	فلک هر دم بقربانش زمین شرمندهٔ باران
لبش لعل بدخشانی قدش سرو خرامانی	رخش مهر درخشانی دهانش چشمهٔ حیوان

الاشتقاق

شریعت راز تکمیل کمالش پایهٔ عزت	حقیقت راز تحقیق علومش رتبهٔ رجحان

رد العجز علی الصدر

دو نان مهر و مه را یافت از خوان سخای او	فلک یک ریزه چین خوان انعام است چون دو نان

قسم دیگر ازان

لب خندان او در طرف هر گلشن ابر افشاند	ز شبنم بادهٔ گلرنگ در جام گل خندان

قسم دیگر ازان

عدو را مردن آن سان شد چنان از بیم قهر او	که چون نقش قدم گردید با خاک عدم یکسان

قسم دیگر ازان

بخوان نعمتش پیر فلک کی همسری خواهد	دو نان دارد بدست خویشتن این سفله چون دو نان

قسم دیگر ازان

خردمندان بیاموزند از وی حکمت و دانش	که دانش باشد از وی حکمت آموز خردمندان

التعنت

جهان را گر نباشد حکم عدل او خبر گیران	معاذ الله بیکدم خانهٔ هستی شود ویران
گریزد همچو ناوک از کمان در عهد عدل او	قد شوخ جوانان خود ز بیم قامت پیران

بدورش آنقدر دست ضعیفان پر قوی باشد — که روبه ناخن کین بر کند از پنجهٔ شیران

زبان دانان فرستند از برای مدح ذات او — بهندستان زبان فارسی هند سوی ایران

بعرض معذرت

پی منقوط و بی منقوط فکر مصرع ثانی — شد از نون الف در هر دو صورت معذرت خواهان

منقوط

بزیب پشت زین بین پیش بخشی بخشش زینت — ز بینش بیش زین بینی ببخشش زینت فیضان

غیر منقوط

اساس طارم اسلام و عدل و علم را عالی — سوار ادهم اکرام و حلم و حمله را سلطان

اللزوم

بفیض او که سنگ و سیم بند و مهد گریبان — شرر در سنگ و خاکستر میان سیم شد پنهان

ز بس هر سنگ را خاصیت سیم ست از جودش — درین بازار سیم و زر چو سنگ راه شد ارزان

بعهدش نیست نام سنگ غیر از سیم خیر انجم — دل سیمین بران سنگین چرا باشد بدین عنوان

عرق از سنگ در و غن از درون سیم میجوشد — بسنگ و سیم اگر مهرش فشاند آتش سوزان

المتلون لسبه بحر

دل تو مایهٔ فطنت سر تو آیهٔ ایمان — قد تو مایهٔ قدرت خد تو سایهٔ یزدان

در تو قبلهٔ وحدت ره تو کعبهٔ طاعت — لب تو معجز همت کف تو قلزم احسان

دل تو مرآة ذهن و تن تو مورد دانش — رخ تو لمعهٔ مهر و خط تو روکش ریحان

دم تو منبع فیض و گل تو قابل شهرت — همه تو همت عالی همه تو صورت احسان

نسب تو معدن کوکب مه تو مشعل شوکت — ید تو غایت حجت کف تو منبع برهان

التوشیح

تو ای خورشید رفعت گر گشائی طرهٔ پیچان	خجل از بوی تو مشک ختن گردد بهر عنوان
گلستان منفعل از رنگ حسنت آنقدر گردد	که رشک روی تو گل را نسازد در چمن خندان
جلال هیبت تو آیت فتح و ظفر بنگر	جمال طلعت تو غیرت شمس و قمر میدان
بیان همت تو غایت آرام جان مخفی	درون صورت تو سیرت روح روان پنهان
بعالم از دم جان بخش تو عیسی خجل باشد	بدریا تشنه سر چشمهٔ تو خضر دل از جان
تنها ذرهٔ مهر خد تو آفتاب آمد	که باشد قطرهٔ رشح ید تو صد سحاب شان

المربع هم بعرض خوانند و هم بطول

مصرع اول					مصرع ثانی			
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]
[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]		[illegible]	[illegible]	[illegible]	[illegible]

فقرات نثر که هم نظم توان خواند

سحاب مکرمت + بحر حقیقت + معدن همت	دماغ دانش + و مهر درخشان مطلع ایمان
وحید العصر + یکتای زمان + فخر بنی آدم	فرید الدهر + دارا جهان + سر دفتر شاهان
سلیمان جاه + گردون بارگاه + آئینهٔ قدرت	گلستان حقیقت + باغ ایقان + جوهر جان
جناب مستطاب عنبر همین نواب الاجاه	الٰهی تا قیامت زنده باد آمین بگو ایجان

خاتمه

لله المنت که از بهر سکوت مدعی پوشد
لگام دعوی یکتائی من زیور زبان

مرا در زیر فرمانست اقلیم سخن سنجی
فصاحت را منم سلطان بلاغت را منم خاقان

منم سحبان معنی و زبان آن حقیقت هان
که می نازد بدور فکر من خاقانی و سلمان

مرا بر دولت نظم خود استغنا بود حاصل
دو عالم گر دهندم در بهای آن بود ارزان

منم آن مایهٔ سلطنت در اقلیم سخندانی
که چندین لقمه دانش ز خوان علم من لقمان

تکلف نیست در گفتارم اینک فاش میگویم
که حسان العجم بر حسن گفتارم بود نازان

حسودی را که از بیدانشی با من معارض شد
کجا یابم که بادی وا نمایم این حد غلطان

زبانم را المنی فهمد کسی پیش که ره آرم
که من از جوهر ذاتی خویشم فخر هندستان

منم [illegible] حکمت که فکر من
بخاک هند ریزد آبروی خطهٔ یونان

سزد شرح عجیب البیان نامیه دارست نظمم را
سزد گر تحفه بفرستم ز هندستان سوی ایران

شهید اشبه تو اندر جهان نبود مگر زوجی
کشد کلک قضا تصویر تو بر صفحهٔ دوران

در مدح قاضی صادق علی خان اختر

طرفه تعالیست که از دعوی یکتایی هم
عشق با حسن معارض شده در مدحت و ذم

آن یکی آمد و کوس لمن الملک نواخت
که مرا سلطنت ملک حدوث ست و قدم

منم آن خانه برانداز طریقت که مرا
شیخ در دیر کند سجده برهمن بحرم

منم آن خسرو عالی که گدای گویم
بوریا را نه فروشد عوض مسند جم

منم آن وادی نسیدهٔ غربت که از آن
زحمت آبله و خار کشد نقش قدم

گل رعنای گلستان المم هجر و وصال
شور من گر نشدی سلسله جنبان جنون
وقت آنست که از صولت یکتائی من
حسن این قصه جانسوز بر آشفت و بگفت
دعوی همسری من ز کجا میداری
هرزه زین سفسطه بیهوده بر خویش مپیچ
منم آن شمع شب افروز حقیقت که مراست
منم آن جلوه نمای ارادت که بود
در شبستان نگاه ارادت که مرا از ازل
گوشه‌های رخش امکان وجودم ز وجوب
نقش این جمیل که بلوح هستی ست
[illegible] خلائق با من
[illegible] شیداست
که تو در خواب عدم بیخبر خود می‌بودی
عشق از دیدن من خیره و آن آمد دل و جان
زلف من گر نشدی سلسله جنبان جنون
گردن ناز بر افرازم و گویم پس ازین
عشق گفتا که معاذ الله ازین کبر و غرور
به حکیمیکه بود قبض خرد در کف او

رنگ و بو یافته از من چمن شادی و غم
حسن بیدار نگشتی گهی از خواب عدم
با وجودم پس ازین حسن نگوید که منم
که برون می‌ننهی از جادهٔ انصاف قدم
وین ندانی که تراهست ز من قدر و قیم
کین قضیه شودت منتج صدور دو الم
فخر تقدیم شرف بر همه ذات عالم
حشمتم مشاطهٔ وحدت ز جمال احدم
صبحدم حکم قضا و قدر آمد توام
بخیهٔ پیرهن حادثه ام عهد قدم
خوش و لیلی ازلی دعویم آمد محکم
الفتی دارد و اوصاف مرا کرد رقم
پیچ پیچی که نه زلفهاست کنیزش همدم
گر جمالم نشدی شمع شب افروز قدم
حالتی هست که از بهر تو گردید علم
در هویت که گرفتار شدی از رهٔ عدم
که نیاید تو بنا دم نزند دم که منم
تو و این مدح فراوان من و این تهمت ذم
بخدای که دهد با من و تو الفت هم

بدل افگاری مجنون که حدیث لیلی / برزبان ست زفیض غم او تا ابدم

بجگر کاوی فرهاد که افسانهٔ او / سبب شهرت شیرین شده اندر عالم

بشهید جگر افگار و نگارش که مدام / موکشان سوی بنارس بردش جذبهٔ جم

بجگرسوزی پروانهٔ جانباز که شمع / هرشب از داغ غمش سوخته سرتا بقدم

بنوا سنجی بلبل که ز فریاد حزین / صبح در پیرهن گل شکند خار الم

بگرفتاری عشاق و پرستاری شوق / بشر باری جان و دل و چشم پرنم

که اگر جذبهٔ من پا نگذارد بمیان / زنگی و دیو نماید پری و حور بهم

دیده را و ز بهم رخصت نظارهٔ شوق / گونهٔ روی بهارست چه فی وجه تبسم

گر تو با و نکنی از قدم فرق برو / تا بانصاف دهد حکم خداوند حکم

قاضی محکمهٔ شرع محمد صادق / رهنمای من و تو قبلهٔ اصناف امم

اختر برج سخا مهر سپهر عظمت / گوهر دولت و اقبال سها اوج کرم

از جهانگیری کلکش ز عرب تا بعجم / داد در پنجهٔ خورشید قضا تیر و علم

آنکه از دبدبهٔ شوکت و شانش دارد / کلک ارباب هنر مرتبهٔ رایت جسم

سیم و زر لیکه بدورش بجوی هم نخرند / ندرو باشد ز غم همت او روی درم

خضر دوران قدامت که ز آغاز ازل / هستیش ریخته از تیغ بقا خون عدم

وقت آنست ز خاصیت عدلش کامروز / ناخن عیش خراشد بمیان چهرهٔ غم

صورت پاس هیولی انپذیرد از پاس / شکل امید شود منتج صد ناز و نعم

کار با صلح فتادست ز بس در عهدش / گرگ را هیچ شبانی نشناسد ز غنم

زهرهٔ گاو زمین آب شود از بیمش / غضبش گر بسر کوه زند تیغ دو دم

دود از چشمهٔ خورشید برآرد درکش
چرخ چون پنبه بر هم زده از هم پاشد
همتش را گذر افتاده واز موج حباب
خنده‌ها میزد و میگفت که انکار و قبول
بخششش آنست که زر پاشد و پوشد زرکسان
بارک الله ازین شوکت و شانی که بود
عشق تا نغمه سرگشت باین مدح و ثنا
گرچه ممدوح ز مدح من و تو مستغنی است
چند از معجزهٔ فکر رسایش گامزور
حاکم کشور معنی که در اقلیم سخن
دانش آموز حکیمی که بسبابهٔ عقل
قالب لفظ اندروح معانی دریافت
رفت وا قرار خداوندی او کرد نخست
هست صیقل گر آئینهٔ معنی قلمش
دودهٔ مشعل مهر است مدادش زان رو
فکر او بکر معنی ست ز غیب آبستن
نزادهٔ فکرت پاکش همه روحی ست لطیف
نظم و نثرش چو مه و مهر بود عالمگیر

گر پی پیر فلک حمله کند چون ضیغم
خانهٔ ناوک قهرش چو نشنید در هم
دید بر صفحهٔ دریا رقم لا و نعم
نیست در عین عطا شیوهٔ ارباب همم
نی چو دریا بخط موج کشد بدر رقم
هدف تیر عتابش جگر مرغ حرم
حسن گفتا که مراد تو ازین فهمیدم
لیک یک نغمه سرایم بجوابت من هم
دم او جان سخن میدمد از نای قلم
سکه خوانند بنامش ز عرب تا به عجم
درک طرز حرکت میکند از نبض قلم
دم جان بخشش مسیح است بفکرش همدم
معنی خفته چو بیدار شد از خواب عدم
عکس مضمون ز رخ صفحه نماید هر دم
شد سواد رقمش سرمهٔ چشم عالم
فیض روح القدس انسیت باو چون مریم
نظم او آمده با معجزهٔ عیسی توام
روشن از پرتو نورش ز عرب تا بعجم
گه دیدهٔ ادراک چو آهوی حرم

درج فوج صفت دران معنی دلکش سر سبز
معجز درج بود سطر لصب حساقه لفظ
مصرعه نظم که بر پاید گر افتاده درست
عقل پیش خردش مبتدی لاتعقیل
گلستان جلالش نرسد باد صبا
در خور حوصله ام نیست رسیدن آنجا
الغرض دست و گریبان رفتند
در حضرت ممدوح رسیدند وسلی
بارگاهی که بر اوجش نپرد بال ملک
بارگاهی که اگر رفعت شانش نگرد
بارگاهی که زخاصیت عدلش امروز
بارگاهی که زجاروب شعاع خورشید
بارگاهی که شب و روز در وشی لانه
هر طرف کوکب اقبال بلاگردانش
وا کردند نگاه از دل و دیده از دور
مسند افروز تجمل صفت مهر منیر
هر طرف علم و ادب عقل و هنر دانش و هوش
اخترش نام شنیدند و در آمد بنظر
دور باشی چو شنیدند بفرمان ادب

همچو حوران چمن پوشش گلزار ارم
معنی دور و تسلسل قلمش کرده رقم
بهر معراج قبول است تو گوئی سلم
علم از وی متعلم صفت لاتعلیم
لغزد اندر چمنش پای نگاه شبنم
گر تو خود میروی اینجا من هست قدم
از پی رفع نزاعی که در آمد بر قسم
بارگاهی بنظر آمده با جاه و حشم
تا در او نرسد وهم و قیاس آدم
تاج خورشید فتد از سر چرخ محکم
همه گرخفته در آغوش طرب گرگ و غنم
آستان روبی او کرده فلک با قد خم
گوسپندانه سر همسایگی شیر اجم
پیر گردون همه دم در صدد طوف حریم
صورت نور مجسم به سریر محکم
تکیه بر بالش تمکین زده از ناز و نعم
همه در خدمت او بسته کمر همچو خدم
آفتابی بهزاران شرف و خیل و حشم
پا نه جنبید ز جا بر صفت نقش قدم

عبرتش داد ادیب هنرآموز خرد
بحضورت دو غریب از ره دور آمده اند
هر دو را اذن حضوری شد و رفتند از خویش
عشق را دید که پیری ست حقیر و لاغر
تن کاهیده برنگ رگ اندیشه نزار
در برش خرقهٔ صد رقعه که در هر تارش
همه تن دیده چو آئینه و از حسرت یاس
استخوان بسکه بزندان ملامت فرسود
همه تن آب شده از تهمت هستی چو حباب
تکیه آماده و دیدن مگر از کثرت ضعف
موبمو خستهٔ تشدید غم و شدت درد
چون سپند آتش پنهان ز نشستن خیزد
دیده خمیازه کش بادهٔ اشک گلگون
سر شوریده‌اش ز خط جوهر سنگ طفلان
خانه بر دوش هوا گرد صفت رفته بباد
موی ژولیده بسر کهنه گلیمی بر دوش
حسن با عارض تابان که بوصفش خورشید
زلف رخسار تو گوئی که نوشتست نفسها
چشم غارتگر جان و مژه برهمزن هوش

کای بمیراث تو فرمان قضا از اب و عم
که غریبیست ز بس دعوی یکتائی هم
هر دو از عجز نهادند سر زیر قدم
نخل بی برگ و بر صورت نخل ماتم
ناتوان چون نفس صبح ز اندوه هرم
ناخن غصه فرو رفته بصد وحشت و غم
نگهی بر مژه غلطیده برنگ شبنم
همچو جوهر شده زنجیر سران مستحکم
همعنانان نفس خود صفت موج نسیم
در چکیدن صفت قطره ز چشم تر نم
تن خاکی همه با گرد کدورت بغم هم
خاستن میل نشستن خرد از لغزش قدم
زخم دل تشنهٔ آب دم خنجر هر دم
داغ سودا زده زخم جگرش را مرهم
آبرو ریخته چون اشک بدامان الم
همه وقف نظر پاس ز سر تا بقدم
کرد بر لوح سحر سورهٔ والشمس رقم
شب قدر و سحر عید بخط توام
گفتمش آیهٔ پیغام قضای مبرم

خال لب و کنجش ساهان میه مستی شوق ‌‌ ابروش ز رشک دم خنجر بیداد و ستم

لب و دندان در و مرجان که جگر خون شد ازان ‌‌ گوشهٔ پان و مسی چون شفق و شام بهم

طرفه نخلی ست قدش کز چمن جان برخاست ‌‌ عمر چون سایه بهر گام فتد زیر قدم

منفعل صبح قیامت ز بیاض گردن ‌‌ خجل از سینهٔ صافش سحر آئینه دم

بسکه چون آئینهٔ صبح زند دم ز صفا ‌‌ از شکم پشت هویدا شد و از پشت شکم

نتوان نسبت بوصف کمرش نقش خیال ‌‌ نتوان جست بیاد دهنش راه عدم

شیرهٔ صبح سرشتند بنور مهتاب ‌‌ تا درآمد بوجود این صنم حور شیم

پیکرش ریختهٔ قالب کافور بهشت ‌‌ جوهرش بیختهٔ نور ز سر تا بقدم

هر دو استاده و حیرت زده چون سایه و نور ‌‌ همه گردست و بغل بر صفت شادی و غم

یکی از خندهٔ ناخواسته گلدسته بدست ‌‌ دگر از اشک نگه نقد روان چون شبنم

هر دو را پیش نشانید باعزاز تمام ‌‌ بطریقیکه بود شیوهٔ ارباب کرم

بیشتر خواند و بفرمود که هان عرضه دهید ‌‌ صورت حال که فی بیش توان گفت نه کم

عشق بوسید زمین ادب از عجز و بگفت ‌‌ کای خداوند سخن وادرس سیف و قلم

یکقلم دشت ختن گشت مشام معنی ‌‌ تا ز تو مشک فشان شد قلم غالیه دم

گفتگوی که بتان را به نگه می باشد ‌‌ از صریر قلمت می شنود جذر اصم

از تب لرزهٔ بیم تو بخود می پیچید ‌‌ چرخ چون ریگ روان گل همه چون موجهٔ یم

بسکه از قهر تو افتاده بعالم زلزال ‌‌ فتنه از طاق دل برهمنان یاد صنم

خاک کوی تو ز گوش گل و چشم نرگس ‌‌ مرض بی بصری می برد و عیب صمم

خصم گر کج نگرد راستی تو فگند ‌‌ مینماید همه دم چهرهٔ شمشیر ورم

دشمن جاه تو قدر تو چه داند که بود
فربهی را لبقا هست نشناسد ز ورم

شهرت عدل تو افتاده بهر شهر و دیار
هست آوازه اش آویزهٔ گوش عالم

حاجت سائل که کشیده ست مرا ابر در تو
نکته سنجا بحضور تو کنون عرضه دهم

حسن رای دعوی آنست که از روز ازل
آنکه مقصود ز پیدایش خلق ست منم

او که بی قدری صاحب نظران می خواهد
من اگر داد ز دست تو بجویم چه کنم

حسن استاده شد از ناز و باهنگ غرور
پا بخشش داد که ای زبدهٔ ارباب همم

ایکه از شوق ثنای تو صریر قلمم
قوت ناطقه بخشد بزبان ابکم

صفوت رای تو روشنگر آئینهٔ عدل
شوکت عدل تو برهمزن بنیان ستم

زهر هم خاصیت قند مکرر دارد
شکرستان شده از بسکه بلطف عالم

تلخکامی عدو را چو عسل سبجه کردند
نوشدارو متبدل شده با شربت سم

مانع لطف تو چنان بکو لطافت دارد
که سلیمان خرد از مورچگان قوت شم

ناخن جود تو صد عقدهٔ مشکل واکرد
نتوان نسبت دگر قافیهٔ لفظ اهم

میدهد عشق رد و رسم وفا را برباد
کف افسوس به پیش تو ازان می مالم

این نمک حوصله خواهد که ببازار جهان
قدر دلداری یوسف منشان گردد کم

عشق چون رخصت احضار گواهان دریافت
ناله از سطح زمین تا فلک افراشت علم

داغ را کرد نمک سود بشورابهٔ اشک
اشک را داد بجو بنابه دل شورش هم

وحشی وادی دل وحشت زنجیر گسل
که بگردش هم آهوی ختن خورده قسم

نگه حسرت و حرمان همه محو دیدار
که بخار سرهٔ چون آبله پیچیده بهم

یکطرف شوق وصال آئینه دار حیرت
یکطرف شور جنون سلسله جنبان الم

سر شوریده ز سودای عبث باسامان | دل غمدیده بفریاد حزین سوخته دم

همه دادند گواهی که ز آغاز ازل | عشق را سلطنت ملک وجود است قدم

حسن هم گرم صف آرایی مژگان دیده | که از آن مملکت دل شده درهم برهم

سرمه چون دست بدست نگه ناز سپرد | زار نالید مسیحا که در یغما مردم

خنده وزدید لب و جان حزین رخصت شد | مژده جنبید خرد گفت که من هم رفتم

یکطرف غمزهٔ سفاک بخونریزی خلق | محشری تازه بپا ساخته از جور و ستم

یکطرف عشوهٔ بیباک بتاراج گرفت | صبر و دین و خرد و طاقت و هوش از عالم

خم ابرو چو گواهی بشارت در داد | کفر از دیر شد آزرده و ایمان ز حرم

قصه کوتاه که چون ختم شد این بحث شگرف | حجت هر دو طرف جمله در آمد برقم

هر دو صف منتظر استاده در آن مجمع عدل | تا چه انصاف کند قاضی جمشید حشم

حاضران محو تحیر که ز آغاز شعور | نشنیدیم چنین حال عجب تا این دم

همه تن گوش بر آواز که از پردهٔ غیب | چه رسد مژدهٔ الهام درین مرز ابهم

بعد ازین رای حکم حکم چه می فرماید | که شود ملزم خصم و که نشیند ملزم

طلعت فخر که می پوشد و حق جانب کیست | صدق از رایت فتحی که کشاید پرچم

درمیان همه آن داد رس ناز و نیاز | همچو معنی بسخن انجمن افروز کرم

ساعتی سر بگریبان تفکر بنشست | که ازین هر دو کرا تاج فضیلت بخشم

پس بفرمود که صد مرتبه از روی قیاس | رتبهٔ هر دو بمیزان خرد سنجیدم

پلهٔ عشق گران یافتم از تمکینی | که دل غمزدگان داند و من میدانم

عشق صیقل گر آئینهٔ حسن است بلی | عشق مشاطهٔ معشوق جمال است نعم

رتبهٔ عشق بلندست و بلندست و بلند
حکم لولاک گواهست که از بدو ازل
جذبهٔ عشق بود اینکه در آمد ناگاه
دل که خلوتکدهٔ خاص فیوض قدسیست
حسن باشد گهر و عشق بود آب گهر
حسن حرفست و خط و عشق بود نطق و بیان
حسن لفظی بود و عشق بود معنی آن
حسن اشارت بود و عشق بشارت باشد
حسن جنسیست ببازار و خریدارش عشق
جبری میدهد از جلوهٔ ذات مطلق
گاه سودا شد و اندر سر شوریده نشست
گاه رنگی شد و از چهرهٔ عشاق پرید
گاه با خندهٔ گل دست و بغل همچو صبا
گاه چون حسن ز سر تا بقدم عیش و سرور
گاه تشویش دل مضطر و گاه بی تسکین
با طرب گشته هم آغوش و نعم دوش بدوش
گاه یوسف شد و خود را سر بازار فروخت
شان وحدت شده از عشق عیان در کثرت
نظر عشق و رخ حسن بود آب و گهر

که بود پایهٔ او پایهٔ عرش اعظم
عشق شد باعث ایجاد و حدوث عالم
روح با صد کشش شوق بجسم آدم
منزل عشق بود همچو نگین و خاتم
دُر بی آب ندارد بجهان قدر و قیم
حرف بیکار بود گر نبود صوت و نغم
عزت لفظ بمعنیست بر اهل قلم
گردد از شرح عیان لطف کلام مبهم
مال بی میل خریدار نیرزد بدرم
اینکه نیرنگی عشقست عیان در عالم
گاه آهی شد و برخاست ز دل دود الم
گاه اشکی شد و افتاد ز چشم پرنم
گاه در چشم خزان گریه ز اشک شبنم
گاه چون خویشتن آمد همه تن خستهٔ غم
گاه خود زخم جگر باشد و گاهی مرهم
همعنان گاه بعیش ست و گهی با ماتم
گه زلیخا شد و گردید خریدار الم
گفتم این رمز حقیقت بکنایت فافهم
دُر همان خوب که با آب شهید همدم

حسن را میل سخن گرمی عشق است ضرور — لطف لقبیکه بود شمع باشش همدم

میکش از بادهٔ بی کیفیت چه حظ بردارد — حسن بی عشق چه سان دل برد از جور و ستم

حسن عطری است که جوشید ز نظارهٔ عشق — عشق گلبوست درین عطر نهان پندارم

لازم عطر بود نکهت و داند هر کس — که محال است جدا کردن این هر دو ز هم

راست اینست که گر دیدهٔ حق بین باشد — فرق از هر دو جز این نیست که حسنش کردم

حسن دریافت ازین نکته که غمخواری عشق — ناگزیر است و همان به که با و صلح کنم

خنده در زیر لب از ناز و به انداز حیا — کرد در دیده نگاهی که نیاید بقسم

دیدهٔ عشق هم آغوش تمنا بکشاد — حسن چون مردمک آمد بکنارش خرم

حسن همچون شرر آمد بدل عشق نشست — کین گره تا نگشاید دگر از جا نزدم

عشق بر جست ز جا همچو سپند از آتش — که به تعظیم نگار از سر جان برخیزم

جلوهٔ حسن همان بود و همان خصمت عشق — همچو نور رخ خورشید و نگاه شبنم

تاب نظاره همان حیرت نظاره همان — شد بیک آئنه نور و نظر هر دو بهم

اندران محکمه برخاست خروش از دلها — که ندیدیم چنین رابطهٔ شادی و غم

شور تحسین شده از هر در و دیوار بلند — که زهی عدل و خهی داد و خوشا ای حاکم

آن یکی گفت بحیرت مگر الهام است این — که درین مراحم شد ز خدای اعظم

وان دگر گفت که نوعیست ز اعجاز مگر — که بشارت رسیدش ز رسول اکرم

هر دو کردند دعا بهر جناب ممدوح — که بود محکمهٔ عدل تو دائم محکم

از سخن تا سخنی هست بعالم باقی — سخنت ورد زبان باد برای عالم

یادگار تو بود نظم شهید مسکین — تا بتقدیر بود رابطهٔ لوح و قلم

در مدح نواب ذو الفقار علی بهادر نواب بانده

از آب دیده ریخته ام طرح نوبهار
آورده است چشم من آبی به روی کار

منت خدای را که درین تیره خاکدان
دامان خاطرم نشد آلوده غبار

مستغنی است خاطرم از دیدن چمن
بر سینه ام ز داغ شگفته است لاله زار

خونابه جگر چو می ناب می خورم
نگرفته ام ز جام خضر آب خوشگوار

پای هوس به دام قناعت شکسته ام
دستم عنان فقر گرفته است استوار

مستانه می روم ز خود رفتگی که من
هر باد پای عمر روان خودم سوار

بر خوان فاقه مائده خوار توکلم
هر صبحدم ز گرسنگی شکنم نهار

گاهی به اشتغال سخنهای ناپسند
نفگنده ام بدوش نفس هیچ گرده بار

وارستگی است جوهر طبع غیور من
از فخر فقر و فاقه مرا زیب افتخار

برهان روشن است که عریانیم چو شمع
ظلمت زدای خانه عیب است زین دو یار

بر قدر نور جامه ظلمت قبا کنند
گر خرقه برای من آرند مستعار

سیر چمن بخاطر احباب خوشتر است
ما را همین به گنج قناعت فتاده کار

نشنیده است بوی تمنا مشام من
نگرفته است جام هوس دست رعشه دار

ننهاده ام قدم بسر راه التجا
حرفی نخوانده ام ز سوال جگر فگار

نفتاده ام چو سایه بپای توانگری
نگرفته ام بظل امید کسی قرار

فرموده ام ترا ز نم احسان دوستی ست
تا خاطرم بذلت منت شود فگار

مرهون منتی نیم از نعمت جهان
ممنون زینتی نیم از جاه روزگار

نقشی نه بست لوح جبین نیاز من
جز داغ سجده در ممدوح نامدار

نواب ذوالفقار علی آنکه نام او | مشهور عالم است به نصرت چو ذوالفقار

از فیض اعتدال نسیم عدالتش | سیماب را بر آتش سوزان بود قرار

اعجاز حلم معدلتش بین که برف را | از لطف پرورد کرهٔ نار در کنار

شبنم بشاخ شعله نشیند بسان گل | برگ شگوفه بر شد از سینهٔ شرار

از بسکه گل بطرف چمن چهره بر فروخت | رشک فروغ شمع بود رنگ شاخسار

از لطف اعتدال هوای عدالتش | تخم شرر بجیب در دم جان نداده بار

یخ در کنار شعله فرو بندد این هوا | پیدا کند به وقت کافور از بخار

در پیش موج خیزی نور سخاوتش | تار شعاع مهر بود موج جویبار

در عهد او فغان جگر سوز عندلیب | آتش زند ببال عقاب ستم شعار

از عدل او که نائرهٔ ظلم سرد شد | دود از دل سپند نخیزد درین دیار

بر آهوان چو شیر حلال است خون شیر | دست ضعیف مور بر آرد دمار مار

دود از نهاد خلق بر آرد عتاب او | عفوش سر گناه کشد در بر و کنار

قهرش بجان چاره زند آتش غضب | لطفش بلطف آورد آبی بروی کار

ابر کرم که از کف نیسان نوازاو | جیب صدف پر است ز دُرهای آبدار

رخشنده اختری ست بگردون احتشام | رخشنده گوهری ست ز دُریای افتخار

آن شهسوار عرصهٔ شوکت که اسپ او | گیرد عنان بوی گل از دست اختیار

آتش ولی که خاک دم ترکتازیش | سیماب وار جهد از فرط اضطرار

آب روان به قطره زدنهای بی عدد | برق دمان بگرم رویهای بی شمار

هامون نورد مرحله پیما هوا خصال | غارا شگاف بادیه فرسا صبا شعار

تا زرکش میان و آئینه ران رنگ عنان — گردون وقار برق شعار و قضا شکار

فرخنده مرکبی که ز سطح زمین گنبد — سیر سپهر چون نگه از چشم هوشیار

در التزام گرم روی فکر شاعر است — در احترام جلوه گری عشوهٔ نگار

طوفان خرام و باد تک و سیل جنبش است — چابک عنان و کوه تن و سیل قید آ

عنقای عقل ریخته بال و پر قیاس — افتاده هر کجا که چنین خنگ را گذار

تا شیر و صف سرعت او بین که خامه ام — یکجا لبان برق نگیرد دمی قرار

وی غایبانه مدحت ممدوح می نوشت — امروز با ثنای خطابش فتاده کار

مطلع ثانی

ای دیده را ز نور جمال تو اعتبار — اهل زمانه را تو سزای زیب افتخار

پیشانی فلک بدر تست در سجود — قدر ملک ز رفعت شان تو مستعار

نیسان ز در فشانی دست تو سر نگون — دریا ز جوش رشحه جود تو شرمسار

حاتم بر آستانه فیض تو جبهه سا — جم از رحیق جام نوالت وظیفه خوار

دست قدر به طره عزم تو شانه کش — نور ظفر ز چهرهٔ رزم تو آشکار

عدل تو بسکه آب رطوبت به شعله زد — بیرون نمی جهد شرر از سینه چنار

در عهد تر دماغی فیض تو در جهان — کس را بجز شگفتگی تازه نیست کار

هر شعله برگ لاله و شبنم رسیده گشت — اخگر عرق فشان شده چون دانه انار

تیغ تو هست افعی دو سر نده که صبح — جز مغز جان دشمن تو شکند نهار

تیغی که شاخ گاو زمین را قلم کند — گیرد اگر نه فرق عدو بر زمین قرار

تیغی که همچو برق جگر سوز و جانگداز — آتش نزند بجز خرمن اعدای نابکار

فولاد کین او اگر آتش فشان شود | رستم لبان موم گداز ذته مزار
قاف قضاست قبضهٔ او یا که ذات فتیح | لام اجل بود خم او یا زبان مار
این ذوالفقار را چو علی برکش از نیام | دست قضا به بند و مار از اجل برار
پس انتقام خون من خسته جان بگیر | از پنجه تطاول چرخ ستم شعار
داد از جفای گردش گردون که گشته ام | بیگانه از یگانه و آواره از دیار
تا سر زدم چو سبزهٔ نورسته از زمین | جور زمانه در رگ جانم شکسته خار
نی پای آنکه وادی افلاس طی کنم | نی دست آنکه دامن لیل گیرم استوار
من تشنه و زمین همه لبریز آتش است | من سر برهنه و فلک سفله سنگبار
مشکل ضرورتی که فتاد است شرح آن | کلک زبان بریده مار است عیب وار
اکنون که اضطراب من از حد گذشته است | کارم ز دست میرود و دست من ز کار
جان بر لبم رسید سر وقت من برس | ای معجز مسیح ز فیض تو آشکار
طول کلام ترک ادب هست ای شهید | اکنون قدم بنه بسر راه اختصار
با سوز جان و درد دل از آستین عجز | دست دعا برآر بدرگاه کردگار
تا نوک سبزه را بدر شبنم است کار | تا خانهٔ گل است حلی بند شاخسار
آویزه بند مدح تو باد اول حسود | فرق عدو سنان ترا باد گوشوار
سرسبز باد باغ سخاییست چمن چمن | تا التفات نامیه باشد به نوبهار

در مدح ایضاً

صبحیکه سر برون کشد از خاور آفتاب | پیچه سکندر باده ما ساغر آفتاب
دا ام اگر نه سایهٔ گنبدی آبر آفتاب | این آب و تاب چه بودی در آفتاب

گر بر کشد ز شعلهٔ داغم سر آفتاب
یکچرخ سوزد آبلهٔ اختر آفتاب

آن شاعرم که از پی تعظیم نام من
بر می جهد بپا ز بستر آفتاب

بر آسمان اگر تف آهم گذر کند
در بحر نور غوطه خورد دیگ آفتاب

در خانهٔ که معنی روشن بقلم دم
جاروب میکشد همه دم بر در آفتاب

تا اقتباس نور کند از زمین من
ساغر بکف رسد بدرم اکثر آفتاب

گر پرتو افگند بفلک نور نظم من
در مغز جان خود شکند نشتر آفتاب

نظمم همیکشد ز سکوت سخن شناس
جوریکه از کسوف نیاید بر آفتاب

طرز بیان من چو می ناب روشن است
این آفتاب ریخته در ساغر آفتاب

نظم مرا ز طعن فرومایگان چه باک
مشت غبار ز ره ننشیند بر آفتاب

قدرم اگر حسود نداند بعید نیست
هرگز ندیده است گهی شپّر آفتاب

افسرده طبع گرم مرا چون کند عدو
کی سرد می شود ز دم صرصر آفتاب

چون این زبان بریده نفهمد زبان من
بهر چه خاک طعنه فشاند بر آفتاب

از آب غیرتش ننشست آتش دلم
گاهی نگشت از نم شبنم تر آفتاب

غافل ز تیره بختی عقل خود است آنکه
دیگر زده است طعنهٔ ظلمت بر آفتاب

بیهوده آشنایی تنگ ظرفی است و بس
کور است و برده زعم سیاهی در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من
پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

در عهد قدردانی جوهر شناس من
با نظم روشنم نشود همسر آفتاب

نواب ذوالفقار علی آنکه خامه اش
فرمان روشنی بنویسد بر آفتاب

در عرصهٔ تجلی فیضش همی شود
کز جیب انفعال بر آرد سر آفتاب

عدلش چو منع گردش گردون کند شود — کشتی چرخ شیفته را لنگر آفتاب

فکرش چو عزم جستن مضمون کند بچرخ — مشعل بکف گرفته شود رهبر آفتاب

تا تیر صولتش بسوی آسمان گذشت — از اوج چرخ ریخته بال و پر آفتاب

بازالیست سپهر بپای او چنان — کز یک اشارهٔ نگه حیدر آفتاب

هر صبح بسکه رنگ طرب ریخت فیض او — در بر کشید پیرهن احمر آفتاب

گر رخ کند بمحاذی دریای صولتش — در لرزه می فتد چو دل مضطر آفتاب

قندیل سقف قصر بلندش اگر شود — رخ سوی آسمان نکند دیگر آفتاب

روئیش اگر مقابل مهر فلک شود — بر پای آفتاب نهد افسر آفتاب

هر بامداد پشت بدیوار حیرت است — از حیرت رخش صفت پیکر آفتاب

از رشک آینه نقش دلش جوهر صفاست — افتاده همچو آئینه بی جوهر آفتاب

دعوی برفعتش کنم و ثبت می کند — خاتم پی گواهی این محضر آفتاب

تا مطلع خطاب تو سیم بوصف او — باریک تر شد از ورق دفتر آفتاب

مطلع

ای از ازل جلال ترا چاکر آفتاب — گیرد سریر مرتبه ات بر سر آفتاب

هر شام داغ سجدهٔ تو بر جبین ماه — هر صبح خطبه خوان تو بر منبر آفتاب

خلخال پای رفعت تو حلقهٔ کمر — سرپنجهٔ جلال ترا زیور آفتاب

از دامن دل تو چو خیزد غبار قهر — سر بر کشد ز پیرهن محشر آفتاب

نیسان دولت تو ز روز یکه کف گشاد — پر گشته است چون صدف از گوهر آفتاب

آورده است بهر زر افشانی ضیا — از کارگاه فیض تو یک چادر آفتاب

گردون بچشم شپره کحل البصر کشد — گردد اگر ز قهر تو خاکستر آفتاب

از لطف نکهت تو درون دماغ صبح — بخشیده است نافهٔ عنبر آفتاب

تا نقش بست عکس جمال ترا بدل — آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب

گردون پی ادب چو نگردد بکام تو — ریزد به سینه زاره قمر اخگر آفتاب

خم بر رخ خم افتد و چین بر جبین چین — در بند موج قهر تو آید گر آفتاب

با شان حیدری چو کنی حمله بر فلک — از چرخ بر کنی چو در خیبر آفتاب

از نشئهٔ سخاوت وجود تو بر فرخست — جام طرب ز نور مئ کوثر آفتاب

گر گرمی عتاب تو آتش فشان شود — هر دم لباس شعله کند در بر آفتاب

با عین نور دیدهٔ روشن جهان گشا — گاهی ندیده سایهٔ پیغمبر آفتاب

روشن دلی ما شناسد کمال تو — درک فروغ خود نکند اکثر آفتاب

ای مرحبا شهید حزین بر تو آفرین — مد خامهٔ تو سکهٔ معنی بر آفتاب

طبع تو هست مطلع خورشید شاعری — زان شد ردیف قافیه انور آفتاب

تا نقش این ردیف نبستی بقافیه — بر چرخ بود بی پدر و مادر آفتاب

لیکن بیاض صبح نویس این قصیده را — گر رشتهٔ شعاع کشد مسطر آفتاب

با مثل گر قصیدهٔ شمسیه کرده — آرد بکف ز بهر نثارش زر آفتاب

بر نیک چشم زخم فلک از ستارها — مشت سپند ریخته در مجمر آفتاب

خمسه نقش تسازی و ترسم که بعد ازین — از ناله و فغان تو گردد کر آفتاب

ختم سخن بحرف دعا کن که بر کشاد — دست دعا بیارگه داور آفتاب

تا در زمانه هستی پست و بلند هست — تا بر سپهر بود افسر آفتاب

از شام دهر تا بدم صبح حشر باد
اوج سپهر بخت ترا یاور آفتاب

تابنده باد کوکب جاه تو در جهان
تا بر نه سریر چرخ بود اظهر آفتاب

تا در زمانه نام فنا را البقا بود
بر فرق دشمن تو کشد خنجر آفتاب

در مدح مهاراجه سوائی بنی سنگه بهادر والی الور

سبک چو نکهت گل خاستم چنان از جا
که بار خود نفگندم بدوش باد صبا

چو شبنم است کمر بستنم ز خود رفتن
که وقف یک نگه ناتوان کنم خود را

خودم مسافر و خود آب و دانه خویشم
منم چو اشک یتیم از وطن فتاده جدا

فغان من چو سپند است کوس رحلت من
که بسته گره هستی من است فنا

بباد رفته طوفان غفلتم چو حباب
ز بی ثباتی خود خیمه میزنم به هوا

چو موج در وطن خود همیشه در سفرم
بملک خویش کنم قطع راه صبح و مسا

چو نخل شمع ببالم ز کاستن که مراست
ز آتش جگر و آب دیده نشو و نما

دماغ نازک من برنتابد احسان را
حباب من شکند کاسه به سر دریا

چو رنگ چهره پرم بی اعانت پر و بال
نخواهم از سر مژگان برنگ اشک عصا

بسان شمع ز پهلوی خود خورم روزی
نصیب من بود از مغز جان خویش غذا

ز کاسه لیسی خورشید کرده ام چون صبح
نه همچو شام گرفتم ز ماهتاب ردا

چنان رمیده ام از خود که در نمی یابم
اگرچه بر صفت سایه میروم به قفا

نهان بدیده ارباب حکمتم چو نگاه
عیان ز آینه اهل حیرتم چو صفا

منم که جز نفسی نیست در تنم باقی
برون ز حلقه زنجیر میشوم چو صدا

منم که سود جهانست در زیان من
ببزم غیر بسوزم چو شمع سر تا پا

منم که همت من آبروی فقر افزود — توان بگوهر من دید جوهر آبا
منم که اصل مرا زده دامان درویشی — که فقر آدم من بود و فاقه ام حوا
منم که میکشدم درد سر ز صندل غیر — مرض بکشور من می‌شود فزون ز دوا
منم که چاره گر من بود قناعت و بس — که صحتم همه درد است و علت است شفا
شتر بکی شهرت هم بوده‌ایم ما و غریب — بهلاکت خود من بود در آشیان خود عنقا
بیلکی که بود ز بیم زمانه خانه بدوشش — چنان گریخت که از وی نشان نشد پیدا
دگر منم که در آئینه داشتم جائی — چو عکس بوده‌ام از آب و دانه بی پروا
برنگ بلبل تصویر بوده‌ام خاموش — نه فکر زحمت امروز و نه غم فردا
ز سیر باغ نگردیده بود سیر دلم — زمانه سوخت خس و خار آشیانم را
هنوز نغمهٔ جانسوز بر زبانم بود — که ز آشیانه مرا موکشان کشید قضا
کنون چو طائر گم کرده آشیان نالم — که از کجا فلکم برده و فکند کجا
نه مونسی نه انیسی نه غمگسارے هست — بداغ دل صفت شمع سوختم تنها
تنم بخاک ره عجز همچو نقش قدم — فتاده بود که ناگه سروش خضر لقا
چو جان تازه که آید بقالب بی جان — به پیشم آمد و دستم گرفت و گفت بیا
ترا به سیم بجایی که قدر تست افزاید — از آن که قدرشناس است حاکم آنجا
بکارخانهٔ او جا کنند اهل هنر — که هر یکی بفنون خود است مستغنی
ز مغز موم برآرند جوهر فولاد — کشند روغن بادام از رگ خارا
ز کاه ریشه دوانند سبز در آتش — ز نان پخته پرانند طائرے بهوا
کباب نیمهٔ ماهی که نیمه اش خام است — شناور است بدستور زنده در دریا

به تیغ سازی شان نعل برق در آتش
به نیزه بازی شان گشت چرخ پیر دوتا

بزرم او همه جمع آمده اهل سیف و قلم
که جمله صاحب تدبیر و حکمت اند الا

مقام حیف بود آنکه اندران سکار
نبوده است مثیل تو شاعر یکتا

بگفتمش که بگوییست آن یگانهٔ عصر
که جنس کاسد ما را دهد ز نعل بها

بگفت راجه بهینی سنگه والی اور
که در زمانه بجود و سخا بود یکتا

ز فخر رفعت ایوان درمه‌وی زمین
حضیض خاک زند طعنه تا بر اوج سها

بشرح همت او خامه برید زبان
بهمسری فگند بر او ز روی شرم حیا

بسوی آنکه ازو بر دعا دلی دائما فیض
بنای ظلم و ستم بر کند بیخ و بنا

گیاه خشک شود سبز از نم جودش
که هست آینه دار بهار در همه جا

ز لبس چشمهٔ اخلاق او بود شیرین
سزد که ابر شود مبتلای استسقا

دمی بهمت او لاف همسری زده بود
خطوط موج کشید از ره بسر دریا

ز رشحهٔ کف جودش برد سحاب نمی
نه ذره رد او خواهد آفتاب ضیا

عجب تر آنکه بدندان موج هر شب و روز
ز حسرت کرمش لب همی گزد دریا

چنان ضعیف قوی هست بر قوای مرد
که کوه را به کاهی برد چو کاه ربا

نسیم او سوی میخانه تا وزید بلطف
شگفت بر صفت غنچه پنبهٔ مینا

رد العجز

شدا آفریده چو حاجت ز بهر خلق خدا
خدا سپرد مراد و را بکار گاه قضا

قضا بفکر فرو رفته کین بشه نسزد
سزد که اندره حکمت سپارمش گدا

گدا رسید به حاجت بر آستانهٔ تو
بر آستان تو شد حاجتش تمام روا

توشیح

زمانه صف لطیفا ز همت تو بالا ما | که حصه‌ها ز هر طرف از تو رسد بجود و سخا
ز شوکت تو بود قصه بر زبان قلم | که حصه تو بود سروری بفضل خدا
ز دولت تو بهر کشوری ست قصه جود | که از تو زینت هر دفتری بود پیدا
ز طالع تو که چون اختری ست تابنده | زمانه باد همه تابع طریق رضا
در تو دولت پاینده را بود مخزن | که گردد از تو روا جمله حاجت دنیا
بذات تست تعلق پذیر جود و سخا | چو موجه که نگردد ز آب بحر جدا
بدامن تو بود دست دولت دنیا | بهر کجا که روی سایه سان رود بقفا

تقسیم مسلسل

دو چیز کم نشود چون دو چیز در عالم | اگرچه صرف کنی بی تاملش بدو جا
گهر ز گنج تو چون انجم از سپهر برین | زر از خزانهٔ تو همچو آب اندر دریا
سه چیز دم نزند از سه چیز بی لطفت | چمن ز سبزه گل از رنگ و بوی گل ز صبا
بدور حسن تو سه چیز نازد از سه چیز | مه از فروغ و گل از شیشه آئینه ز صفا
بود ببزم تو سه چیز متصل بسه چیز | بدست ساغر و ساغر بلب لب از صهبا
برای نذر حضور تو در جهان نبود | چهار چیز تهی از چهار چیز اصلا
صدف ز گوهر و از فکر سینهٔ شاعر | سخن ز معنی رنگین و خامه از انشا
بچشم خشم نگاهی اگر کنی گاهی | چهار چیز بماند ز چهار چیز جدا
ز باغ باد بهار و ز نخل میوهٔ تر | ز روح جسم حسود و ز تن سر اعدا

جمع و تفریق

سه چیز جود و سخای ترا است دست نگر ... یکی غمام و دوم چشمه و سوم دریا

غمام و چشمه و دریا سه چیز خواهد ... یکی هوا و دوم سبزه و سوم صحرا

هوا و سبزه و صحرا نگستر ید براه ... یکی حریر و دوم مخمل و سوم دیبا

هوا و مخمل و دیبا بود لباس سه چیز ... یکی بهار و دوم غنچه و سوم گلها

بهار و غنچه و گل دائما بکف دارد ... یکی شراب و دوم ساغر و سوم مینا

شراب و ساغر و مینا بدوستان بخشد ... یکی سرور و دوم راحت و سوم بشری

سرور و راحت و بشری سه چیز تازه کنند ... یکی دماغ و دوم سینه و سوم جان را

دماغ و سینه و جان را بود سه چیز رفیق ... یکی مزاج و دوم طینت و سوم اعضا

مزاج و طینت و اعضای دشمنان باشد ... یکی حدید و دوم هیزم و سوم خارا

حدید و هیزم و خاره شکسته در دل خصم ... یکی فغان و دوم ناله و سوم غوغا

فغان و ناله و غوغا بود نصیب سه کس ... یکی غنیم و دوم حاسد و سوم اعدا

غنیم و حاسد و اعدای تو مدام شوند ... یکی خراب و دوم خسته سوم رسوا

خراب و خسته و رسوا علی الدوام بادا ... همین غنیم و همین حاسد و همین اعدا

در وصف صاحبزاده

مراد و حاجت و مقصود آرزوی دلی ... کدام چیز که با تو عطا نکرد خدا

خلاصه همه فرزند ارجمند بود ... که عین نور عیان است و نور عین ورا

بلند مرتبه شیو دان سنگه عالیجاه ... چراغ خانه دل شمع بزم مجد و علا

فروغ بخش نظر آرزوی جان و جگر ... سپهر و سینه و سر نور دیده بینا

بقای نام سلف فخر دودمان شرف ... شگفته غنچه خلف بشل از تشدید

طراز دامن دولت بسروری زینت — کلاه عزت عزت ضیای چشم ضیا
بهار باغ طرب افتخار علم و ادب — خجسته تر بلقب در نسب شرف افزا
به پیچ شمله او طره زفیر وزرے — عیان ز ناصیه اش غره ز فهم و ذکا
بجز این پسر که بود زینت کنار پدر — ندیده است کسے مهر و ماه را یک جا
پدر اگر شجر گلشن جهانداری ست — پسر بود ثمر نخل بختیار بهیا
پدر گر از همه تن چشم عالمی باشد — پسر بدیده بود مردمک ز سر تا پا
پدر دل است به تن همچو غنچه در گلشن — پسر بود همه جان همچو نکهت گلها
الهی این گل نورسته باد بیش بهار — بگلستان پدر دائما بهار افزا
مدام تا بجهان ست ردبر و نگاه — بهار خوشه پروین بزیر سقف سما
بزیر سایه تاک پدر [illegible] خوشه بود — پسر چو خوشه انگور انجمن آرا

بوستان جهان همچو ابر باران باد
پدر بیاسر فزا و پسر چمن پیرا

در وصف قلعه

چنان به قلعه کوه بلند یافته جا — که از غرور کشد قلعه تو سر بسما
برای دیدن او عرش چو گردون افراز — کلاه مهر فتد بر زمین ز فرق سما
بسوی رفعتش از طائر نگاه پرد — ز خاک تا بدر اولین فتد صد جا
چو آسمان فگند سایه بر زمین و زمان — بر آستانه او آفتاب ناصیه سا
هزار درجه بلند ست ز آسمان بلند — چنانکه رتبه کوه است از زمین بالا

در وصف باغ

بهار را بود از بسکه مولد و ماوا — نهند باغ ترا نام جنت الماوا

زبسکه نامیه بالد چمن چمن بر خود — ز انبساط نگنجد بجز کشش نشو و نما

نگه چو رشتهٔ گلدسته می شود رنگین — دم نظارهٔ رخسار لالهٔ حمرا

بآبیاری فیض تو هر شجر بجبین — ببرکشد صفت خضر حلهٔ خضرا

شنید شبنم غلطان چو نام موتی باغ — برشتهٔ رگ گل سفت لولوی لالا

بنی بلباس بود نام آن باین معنی — که عیش گاه تو باشد مدام صبح و مسا

ز شاخسار چکد همچو باده گوئیه گل — چو باده موج زند رنگ گل بسان هوا

رطوبت چمن از بسکه جانفزا باشد — چو سبزه سبز کند خار رفته را در پا

صدای خندهٔ گلهای این چمن بلبل — شنید و گفت که سبحان ربی الاعلی

بخنده لب نگشاید سحر ز روی ادب — بباغ اگر نه ز غنچه ها نگردد وا

ز شکل شاخ گل و صورت گل است عیان — عصای موسوی و خوبی ید بیضا

درون مجمر هر لاله داغ او باشد — بجیب آتش خاموش عنبر سارا

بهار جنتی خوبان گلشن است مگر — که تاج نازه گل بخشد و به غنچه قبا

بزیر سایهٔ سرو بلند او طوبی — فتاد و گفت که طوبی لمن اراد کذا

بر آبشار که مستانه آب می غلطد — نظاره را صفت آب دیده تغیر یا

خیال غنچه نشیند بسینه چون پیکان — نظر چو قطرهٔ شبنم تمیز داز گلها

زبسکه ناز فروش اند شاهدان چمن — تمام محو تماشاست نرگس شهلا

صنوبر از سر فواره گلفشان چینند — بهار گل کند از نخل آب واعجبا

چو شمع چهره برافروخت نخل گل بهر — گرفت منصب پروانه بلبل شیدا

قلم بوصف رطب رشک نیشکر گردد | دهان ز فرط حلاوت شود پر از حلوا
پرست هر شجر از میوه های گوناگون | که نام آن نشنیدست گوش هوش ورا
ز شهد شربت انگور و هم کباب [illegible] | عطاک ربک ذو المن من والسلوی
دوان ز چشمه کوه آمده اندران نهری | که آب او همه افزاید آبروی صفا
بپای هر شجری حلقه بست چون خلخال | بگو چه رگ هر گل دویده همچو صبا
تبسم لب هر غنچه بی سبب نبود | مگر بگلشن کشمیر ساز د استهزا
ندارد گر چه چمنستان بهار کشمیر ست | ازین صفت خبری میدهد گل رعنا
تمامی گلشن کشمیر همچو این باغ ست | ببین تفاوت ره از کجاست تا بکجا

در وصف ارباب نشاط و مطربان

[illegible] در خیابانش | چو حور خلد خرامنده گرم ناز و ادا
صبح شنده زنان همچو شام طره بدوش | بغمزه آفت جان و بعشوه هوش ربا
گهی چو ساقی مخمور جام باده بکف | ز سرمگشت سیه مست نرگس رعنا
گلوی صاف مصفا تر از بلور لجد | که عکس نغمه رنگین ازان شود پیدا
قدی که سرو الف بر زمین کشیده ازان | رخی که گل ز غمش در چمن دریده قبا
ز شرم گوهر دندان گهر شکسته در آب | سحر ز رشک تبسم فگنده سر بر پا
ز رنگ پان همی شام با شفق همدوش | عقیق خون شده از رشک لعل شکرخا
[illegible] بجیب ندامت فگنده چون خورشید | قیامت از قد و بالای هر سهی بالا
اسیر حلقه گیسوی شان نگاه نیاز | شهید غمزه ابروی شان دل شیدا
[illegible] نغمه این لعبتان شعله نهاد | زمین چو معدن سیماب جر جهد از جا

یکی چو شعله پی رقص از زمین خیزد
که زهره آب شود زهره را بر اوج سما

یکی بموی میان زده گره ز عقده تاب
یکی ز تاب کمر برده تاب از دلها

یکی چو برق ندارد قرار در محفل
که زیر پا بودش آتشی ز رنگ حنا

یکی بقالب افسرده جان دمد بنگاه
یکی ز ناز و ادا جان کشد ز قالبها

یکی رود قدمی چند پیشتر که باو
هزار روح روان سایه سان دود بقفا

یکی نشسته به بستر لبسان خرمن گل
یکی ستاده به محفل چو شمع بی پروا

بهم بصحبت خود نقل حسن و عشق کنند
بدان صفت که یکی هیر شد یکی رانجها

یکی مماثل شیرین شود یکی فرهاد
دهند داد ره و رسم وامق و عذرا

یکی نیاز گزیند لبا ربانی عشق
یکی ز ناز نشیند به محمل لیلا

دل ستمزده را حسرتی که این خوبان
مرا بصورت مجنون نمی کشند چرا

بخاک ره فتد از فرق زاهدان دستار
چو بشنوند بیک تار از ستار صدا

پُرست کاسهٔ طنبور از در ششور
گدا بچشم زدن می شود غنی ز غنا

زبسکه خورده ز مزغوله پیچ و تاب نفس
فتاده است هوا در گره گره به هوا

ز نغمه زهره سنگ آب شد مگر مضراب
شکسته نشتر فولاد در رگ خارا

زبس بتار نگه رخنه می زند مژگان
جهدی از زمزمه خیزد ز موج دیدها

شکیب و طاقت و صبر و حواس و هوش برد
خیال و دهرپت و ٹهمری ترانه و ٹپا

رباب و چنگ و دف و بربط و نی و قانون
چو مطربان بنوا از دست و نغمه سرا

سرود ماغ و دل و روح و جان و تن یابد
نشاط و عیش و طرب راحت و سرور و شفا

در وصف فیل

اگر به فیل فشینی بخلق شور افتد — که آفتاب سوار است بر شب یلدا
چه فیل کوه روانی چه کوه کز بارش — هنوز گاو زمین می رود بتحت ثری
همیشه مروحه جنبان ز هر دو گوش بود — ز بست توسن صرصر است او گرما
مداد بحر طوم خامه گم گردد — اگر ز رفعت آن شمه کنم انشا
اگر ز خوبی دندان او کنم شرحی — دو صد ز یک چو شب و دو شاخ صبح صفا
دو موج آب بقا سر کشید از ظلمات — دو نهر شیر ز یک رود نیل شب پیدا
اگر دو شمع ز نیفر و سخت بند اش — شدی ز سایه او تیره در دمه شعرا
بسوی عالم بالا از آن کشد خرطوم — که نیشکر خورد از کهکشان به اوج سما
رونده کوه شکوهی که از مهابت او — ز رو می ابر سیه رنگ چیره دیدها
بری بری شنود گر ز فیلبان سیمرغ — ز قاف بر فکند خویشتن را در صحرا

در وصف اسپ

بوصف اسپ تو چون بوی گل ز جا رفتم — که هست غالیه بردار او نسیم صبا
شرر بپیرهن برق بی قرار افتد — قلم چو گرم رو پهای او کند انشا
به حمله گوی سبق می برد ز تیر اجل — رسد به فرق عدو پیشتر ز پیک قضا
هوا اگر به کالبش دود بفرض محال — هزار مرحله ماند چو گرد در بقفا
ستاره ریزی او از عرق بقطره زدن — طریق را کند از انجم انجمن آرا
سمش نعل گشته بر زمین چهار هلال — دمش بوام دهد با شعاع مهر ضیا
ز تست زینت زینش چو نور در خورشید — ظفر بسایه او توام است چون جوزا
کشند بچشم ز دل سیر شرق و مغرب — بخاک چون نگه آلوده اش نگردد پا

دود بفرق عدو همچو شعله بر سر خس / شود به نکهت گل همعنان چو باد صبا
خیال شعله تصویر او محال بود / که کاغذ است چو سیماب اضطراب افزا
قلم ز دست مصور بر دل جهد چون برق / که فکر او نتواند گره زدن به هوا
چو گرد باد بگردد بگرد او گردون / بگرد او نرسد برق آسمان پیما

در وصف تیغ

چکد ز آب دم تیغت آتش جان سوز / شود ز آتش آن آب زهرهٔ خارا
رود به آتش حاسد چو آب شعله نشان / فتد بجرم دشمن چو برق آتش زا
اگر بقلهٔ کوهش زنی بیکساعت / ز تیغت آب خورد ماهی زمین به ثری
چو برگ بید بود سبز از برون لیکن / درون تن خون عدو سرخ باشدش چو حنا
ز بیم قهر تو اندازد آفتاب سپر / گر از نیام برون کشی به روز وغا
ز شوق میکند چون دم هوا ز حباب / چو آب موج زره را کند ته و بالا
رونده نیست چو آب روان تراز است / جهنده نیست چو برق جهد چو برق ز جا
چو موج در حرکت نیست و همی دارد / ز موج خیزی جوهر تلاطم دریا
اجل برو متوقف چو مبتدا و خبر / قضا بدو متعلق به تک شرط و جزا

در وصف تیر و کمان

همیشه ناوک تو بر هدف رسد گویا / به ترکش اجل آماده بود تیر قضا
فلک ز قوس قزح چله را فرود آورد / که آن نهاده کجا و کمان او را چه کجا
شهاب ثاقب اگر تیر کج کند تا است / فتد ز گوشه چرخ برین به خاک فنا
نسیم باد اگر قبضهٔ کمان سازند / ترا بود عوض تیر تیشه گیرا

دهان زخم زند بوسه بر لب معشوق | زچاله کز لب سوفار تیر گشت جدا
خدنگ تو ز اجل پیشتر رسد به هدف | ز بس دو پی آورد نفس نسیم صبا
بدوزد ار نه کمر کوه تا بناف زمین | شکافد از دل فولاد تا رگ خارا
چو برهوا نزدی قطره قطره پیکان | در آشیانه بنود آب و دانه هما
چو موج رخنه کند در حباب خود عدو | بر وزن زره خصم سرد چو هوا
ز مغز جان گذرد چون نگاه نازتبان | بقلب سینه صفت جان عاشق شیدا
بعالمی که نشان وجود عنقا نیست | اگر غلط نکنم تیر تو نکرد خطا

در وصف خط ممدوح

خطت که نقش قلم نسخ بر جریده نور | ز داغ سینه ما داد این سخن بود پیدا
ز بسکه نامه تو زور به مثنوی دارد | فزود رونق کلک عطارد استغنا
بوصف دائره حرف آفتاب تو | شعاع مهر بیست کلک نادره زا
شکست شیشه در دل کلاه ماه سپهر | ز حسن دامن بیضاوت ید بیضا
چنین بهار فروش ست گر خط گلزار | یقین که بلبل تصویر هم شود گویا
نگر سواد کلک قدرتش خوانند | که هست رونق گیسوی گلرخان طغرا
بسینه موج زند همچو رنگ گل رقمش | بهر سفینه که شد خامه ات بهار افزا
برای جدول آن آمد از شفق شنجرف | ز چرخ سوده زنگار وز آفتاب طلا
بیاض او دهد رشک بیاض دیده صبح | سواد مردمک دیده را بود مانا
دوات ناف مشک و شعاع مهر قلم | ورق ز غنچه و شیرازه از رگ گلها
توان شناخت ز صبح بیاض و شام سواد | که توام ست در آن نور و سایه چون جوزا

غبار خاطر اعدای ناشناس ستاین / فشاند خاک بچشم حسود دهر دغا
شود ازین جوهر و جوهر شناس اهل قلم / بود لیاقت نائب وکیل این دعوا

در مدحت میرزا اسفندیار بیگ جهادیوان

بدانشی کرم و جود دست صبح و مسا / سحاب همت و دستور او چمن پیرا
پسند کرده است اسفندیار بیگ که او / ز دست رشحهٔ دستان سپیده دست هوا
بشهر شهرت تقریر اوست گوهر بار / بخلق ناخن تدبیر اوست عقده گشا
زبان هست او نغمه سنج عود الحان / ز خرمن هنرش خوشه چین همه دانا
عیان ز ناصیه اش فهم و عقل افلاطون / نهان بسینهٔ او علم بوعلی سینا
قوام ملک و مدار المهام و کهف انام / که نظم و نسق جهانی باو بود زیبا
اساس دین اسد و کریم ابن کریم / بهار باغ سخا شمع دودمان علا
باهتمام جهان را گرفت زیر نگین / باهتمام زمان را کشید زیر لوا
ز شهر کرامت جودش زمانه خالی نیست / ازانکه نزد حکیمان محال هست خلا
همای همت او سایه گستر عالم / اسیر حلقهٔ تسخیر خلق او عنقا
بعلم و فضل نباشد شبیه او بجهان / بفیض وجود بود بی‌نظیر و بی‌همتا
درین زمانه بذاتش گرفت استحکام / بنای فضل و کمال و طهارت و تقوی
بناز دارد روش او امانت و ایمان / دگر دیانت و دین و شریعت غرا
ز خوش بیانی او معنی و بیان نازد / چو نازش قلم من ز طرز مدح و ثنا

در خاتمه و دعا

ثنای اینهمه اهل هنر ستایش تست / که موج را نبود حاجتی بجستن دریا

ستایش تو نهان بود در ازل که نوشت — قلم وگرنه مرا اینقدر دماغ کجا

ز سر نوشته وا گه نبوده ام که چنین — زمانه افگندم از دیار و یار جدا

سخن فروش نیم همچو شاعران دگر — نه شاعری بودم پیشه از پی دنیا

مرا که خود همه ممدوح شاعران بودم — ز مدح اهل دول بوده است کی پروا

دو سه قصیده از این پیش گفته ام لیکن — برای قدرشناسان جوهر یکتا

کنون چو شمع زبان من و فسانه تست — تولی و همت و نظم شهید بی سر و پا

جبین کلک من است و سجده پی در پی — من و خدای من و ختم مدعا بدعا

بدهر تا ز زمین و زمان نشان باقیست — بود برای تو و کلک تو دوام و بقا

مصری ز خاک عدم دشمن تو بر نکشد — بخلق تا بود اسباب نیستی و فنا

بشرق و غرب رسد تا فروغ از مهر — رهین سکه نام تو باد سیم و طلا

در مدح مولوی نعیم الدین سنبهل

عنان فکر بگردانم از پی تسخیر — رگ خیال بپای صبا شود زنجیر

صفای آئینه حیرتم بپا موزد — ادای نغمه بمنقار طوطی تصویر

فروغ ماه ز داغ دلم چنان گل کرد — که غنچه می شکند در کلاه مهر منیر

مشام خاطرم از بسکه نازک افتاده است — عرق عرق شود اندام من ز بوی عبیر

نسیم صبح اگر نکهت چمن آرد — دماغ نازک من می شود نشانه تیر

گهی بجوید دستانم برنگ قطره خون — گر آفتاب شود تکمه لباس حریر

غبار آز و تمنا و خار حرص و هوس — برآرم از دل پر خون خود چو مو ز خمیر

قلم اگر نه نوشتی بنام من استغنا — ز لوح عرش برین شستمی خط تقدیر

برای شعر نگرویده ام گهی گریان
بکودکی که مرا بوده است همت پیر

نیی سرود که چو طفلان بوالهوس گریم
کنون که موی سر من سفید شد چون شیر

ز بسکه بوده ام آسوده در رهِ طفلی
بهر کجا که نوشتند شعر خواندم سیر

نشستم از پی برخاستن به بستر خاک
ز خشم دامن وحشت گرفت نقش حصیر

دگر به توسن عمر روان سوار شدم
نفس پی زدن تازیانه گشت دلیر

دلم ز صحبت ابنای جنس تیره درون
چو نور مهر ز ظلمت نفور و گرم نفیر

مرا به گرسنگی سوختن خوش است از آن
که دود مطبخ شان سوزدم چو نار سعیر

برای عیب من این فرقهٔ هنر دشمن
زبان طعنه کشاید بمعرض تقریر

یکی بسستی دینم رود که سنی نیست
دگر به تهمت رفضم همی کند تکفیر

یکی به نسبت صوفی مرا کشد هر دم
دگر بدار ملامت کشد پی تعزیر

یکی ز رشک بگوید که بهر دنیا کرد
خیال حفظ کلام مجید از تزویر

دگر ز بغض بگوید که مرد کذاب است
بفکر شعر و سخن گشت ناتوان و حقیر

یکی به معنی نظمم گمان سرقه برد
که با کلام نظیری بود شبیه و نظیر

دگر توهم دزدی کند به نثر من
که از نتائج فکر ظهوری است خبیر

غرض که اینهمه دون همتان کنند بهم
حکایتی که نیاید به حیز تحریر

ولی ز طعنهٔ اینها مرا ملالی نیست
که گرد ره نه نشیند بفرق مهر منیر

درین دیار که قدرم کسی نمی داند
برنگ آینه افتاده ام بدست ضریر

ز پیچ و تاب حسودان خسته کی ترسم
که پای آب بسته ست حلقهٔ زنجیر

ز بسکه مغز خورد کاو و نزاع اینجا
چو عندلیب فراموش کرده ام صفیر

ز بیم سرکشی مصر اله آباد
بخنده لب نگشایم چو غنچهٔ تصویر

فغان ز دائرهٔ گردباد این صحرا — که کرده است مرا بر مثال نقطه اسیر

فروغ من نه پسند عدو که گه نشود — صداع شپره زائل ز قرص مهر منیر

حذر کنید ز کلکم که چون عصای کلیم — پی حسود منست اژدهای عالم گیر

منم که معجزهٔ نظم من ید بیضاست — برای آنکه بود منکر چنین تقریر

منم که پیش فروغ بیان من خورشید — ز جیب صبح نیارد برون سر تشویر

منم نواخته کوس انا ولا غیری — بچرخ غلغله افگنده ام دگر به نفیر

منم که صور سرافیل را بکف دارم — کنم هزار قیامت بپا ز کلک دبیر

زبان نغمه کشایم اگر درون چمن — زند صفیر باحسنت بلبل تصویر

کلام من که چو آئینه دم زند ز صفا — ز روی سحر پری را فگنده به شیشه اسیر

مرا رسد که کنم دعوی فسون سازی — به نثر معجزه پرداز و نظم سحر نظیر

مرا سزد که فرازم لوای یکتائی — به نثر روح فریب و نظم عالمگیر

برای بتینه گر دعویم بود محتاج — بس است مدحت ممدوح واجب التوقیر

غمام فیض سحاب سخا معین الدین — که کرد خاک مرا جذب همتش اکسیر

بهار گلشن امکان فروغ شمع وجوب — طراز دامن دین بحر دانش و تدبیر

همان که صورت پاکش نتیجهٔ معنی ست — همان که سیرت ذاتش خلاصهٔ تقدیر

فروغ همت او شمع بزم آمرزش — شعاع رحمت او برق خرمن تقصیر

نسیم سخاوت او عین رحمت یزدان — نم عطوفت او آبروی ابر مطیر

تموج کرمش کلک سرنوشت سخا — ترشح قلمش سر خط محیط کبیر

نثار مطلب و نور چهرهٔ اعجاز — غبار موکب او کحل دیدهٔ تاثیر

عیان ز چهره رزمش فروغ فتح و ظفر
نهان به پرده عزمش مشیت تقدیر

قضا کند چو بتقدیم حکم او تاخیر
شود ملول شتاب از درنگ و زود از دیر

نسیم او نه وزد گر بلطف دم نزند
چمن ز سبزه و گل از رنگ و گلبن از تنویر

بعهد معجزه فیض او همی نازد
ز جان مسیح و ز ره خضر و یوسف از تعبیر

شهنشهی که ز جودش نجات می یابد
جگر ز داغ و دل از ناله جان ز زور و کشیر

ز بیم شوکتش از عجز درگه شکند
جرس فغان و قلم نغمه عندلیب صفیر

ثنای او نتوانم نوشت اگر گردد
مداد بحر و فلک صفحه موج کلک دبیر

ز عکس وسعت اخلاق او لعاب آب
شود بحلقه گرداب خویش گوهر اسیر

بمطبخ کرمش صبح و شام بخشند
ز مهر ساغر زرین ز ماه کاسه شیر

زهی حلاوت مدحش که در دم تحریر
دوات می مکد از لبان کلک دبیر

چه داورست که در بزم عدل انصافش
ز زلف شمع کشد شانه پنجه گلگیر

چه عادلست که در عهد فضل و الطافش
شود ز موی قلم لوح سنگ نقش پذیر

چنان ضعیف قوی هست به قوی امروز
که گوسپند ز پستان شیر نوشد شیر

بوصف حکمت او شاید آرزو دارد
که خامه ام حرکت می کند چو نبض قصیر

زهی طبیب که از نشتره سخن دریافت
مزاج لفظ و معانی خواص فکر منیر

بقرص خور چنان منفعت دهد که شود
ازالهٔ دوران سر از سپهر پیر

هنوز وهم مصور نبست نقش خیال
که جان دمید لب او به پیکر تصویر

نسیم معدلتش گر باعتدال وزد
بجسم شعله عریان کشد لباس حریر

فلک بساغر خورشید منجمد سازد
نم گداخته برف را لبان نبیر

سپهر از پی دفع صداع شپره بخت — ز صبح سوده صندل بجام مهر منیر

چو آتش غضبش از هوا شرر بارد — لباس شعلهٔ سوزان بپوشد ابر مطیر

طهارت است چنان جوهر تن پاکش — که در کلام مجید است آیهٔ تطهیر

اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد — ابوحنیفه بگوید که حبذا التقریر

دهی بیان که نگنجد ز تنگیش حرفی — ز بهر عقل گل از فرط وسعت تقریر

دو مطلع از قلم من چکید بس رنگین — که عندلیب چمن در گلو شکست صفیر

ترا ز روز ازادت نبوده است نظیر — مگر مصور قدرت ز تو کشد تصویر

بعهد عدل تو شبنم بمهد مهر منیر — چنان بود که بآغوش دایه طفل صغیر

چو عکس آئینه بی حرف و صوت بینائی — هر آنکه با تو کند ادعای شبه و نظیر

در تو قبلهٔ حاجات بادشاه و گدا — رهٔ تو کعبهٔ مقصود هر صغیر و کبیر

شفا ز دست تو محتاج آمده است چنان — که سوی مرجع خود می شود رجوع ضمیر

چه نازکست کلامم که فیض حاتم طی — نظیر تست نه فیضت ز حاتمست نظیر

کسی چگونه ترا با کسی دهد نسبت — که مثل تو نه بر آمد ز پردهٔ تقدیر

ز تیره روزی دشمن بکوکب تو چه باک — که آفتاب نه اندیشد از سیاهی قیر

سحر کجا که فتد رشحهٔ کف جودت — گهر ز خاک سری بر کشد بجای شعیر

بسوی بحر گر از خشم تیز تر نگری — بدست موج دهد جنبش هوا شمشیر

چنان به نشئهٔ مدح تو مست شد زاهد — که توبه قطرهٔ می گشت بر لب تشویر

ز شعله ریزی قهر و عتاب تو گردد — تگرگ اخگر سوزان و زمهریر سعیر

سپرده اند بتو ماهران عجیب سه چیز — یکی سمند دوم خامه و سوم شمشیر

سمند و خامه و شمشیر را بلاگردان — یکی صبا و دوم معنی و سوم نخجیر

صبا و معنی و نخجیر می شود هر روز — یکی اسیر و دوم خسته و سوم دلگیر

اسیر و خسته و دلگیر ناز آن ہر سہ — یکی فسون و دوم فتنه و سوم تشهیر

فسون و فتنه و تشهیر را بود چاکر — یکی ادا و دوم عشوه و سوم تدبیر

ادا و عشوه و تدبیر را سه چیز رفیق — یکی دعا و دوم معجز و سوم تسخیر

دعا و معجز و تسخیر می کند برپا — یکی قضا و دوم جادو و سوم تاثیر

قضا و جادو و تاثیر را بباد دهد — همین سمند و همین خامه و همین شمشیر

جمال تست بعالم وصال تست بخلق — کمال تست بگیتی جلال تست خبیر

یکی چراغ فتوت دوم حیات خضر — سوم خلاصهٔ جاهت چهارم از تو قریر

لبت بحسن تبسم دلت بوقت سخا — قدرت بگلشن عالم یدت بجود کثیر

یکی ست لعل بدخشان دوم حدیقهٔ فیض — سوم نهال بهاری چهارم ابر مطیر

دیار روح روان قصر زبدهٔ مردم — سرای عشرت جان بارگاه عیش ضمیر

یکی ست منزل نورت دوم مقام خیال — سوم حدیقهٔ سیرت چهارم ست سریر

بعهد فیض تو گر هست ماهتاب و ماه — دگر بود شفق و مهر و صبح پاک ضمیر

یکی ست چشمهٔ آب حیات دوم قند — سوم شراب چهارم کباب پنجم شیر

دوان بموکب جاهت شهاب ثاقب و نجم — سپهر و قوس قزح هم شعاع مهر منیر

یکی لوای تجمل دوم جنود ظفر — سوم سریر چهارم کمان پنجم تیر

بہ تو لبکه بود غیرت ید بیضا — شعاع مهر شود در کف تو کلک دبیر

سر از مسودهٔ کلک تو می سزد تا بد — قضای خاشیه بردار منشی تقدیر

هزار معنی خوابیده می شود بیدار — بگوش لفظ رسد گر ز خامهٔ تو صریر

برای سکهٔ نام تو در زمانه گداخت — طلای بیغش خورشید و سیم ماه منیر

چنان هوای تو آبی بروی کار آورد — که آب در بر آتش بود لباس حریر

ز بیم آنکه بعهد تو سر کشی نکند — فتاده بر قدم شعله دود چون زنجیر

عیان به پیش تو شد سرنوشت من ز جبین — نخوانده است کسی غیر تو خط تقدیر

ز دوده نیر مهر تو تیره روزی من — دویده در عقب سایهٔ آفتاب منیر

مرا بپای ندیمان تست عقد نیاز — همه برتبهٔ اصحاب کهف من قطمیر

مرا کشید سوی خویش جذبهٔ عشقت — چو بوی گل که صبا را شود گریبان گیر

توئی علاج من بی زبان نه یوسف مصر — بلی محال بود خواب گنگ را تعبیر

کمند عشق تو ام آنقدر اسیر کند — که موج اشک بپای نگه شود زنجیر

منم بوصف جمال تو قاضی بیضا — قصیده مصحف و صفت ترا بود تفسیر

شهید خسته ثنایت نمیتواند گفت — که مدح تست برون از احاطهٔ تقریر

شها ز مدح تو گوی بلاغت و معنی — برم ز سعدی و سلمان و انوری و ظهیر

بوقت سخن نغز من رسد امروز — کجاست عرفی و خاقانی و جلال اسیر

دو پاس شب بسر آمد که با هزار تلاش — قصیده صد و سی بیت کرده ام تحریر

نثار مدح تو هفتاد و هفت گوهر شد — بهر یکی ست ز هر هفت فکر من توفیر

اگرچه ترک ادب بوده است در تشبیب — که قبل مدح کنم قدح حاسدان شریر

ولی بمن سندی هست از حزین که بگو — ز هجو هند سوی مدحت جناب امیر

کجا روم که ازینها نمانده راه گریز — هجا کنم که ندیدم دگر طریق گزیر

چراکه اینهمه بهرِ شکستن دل من | کمر به فتنه بهم بسته اند اهل تزویر

ز رشک آنکه ترا بر من حزین رحمی ست | هزار مفسده برپا کنند صغیر و کبیر

همیشه در پیِ آنند این غرض گویان | که خاطرت شود آزرده از من دلگیر

دمید صبح امیدای شهید وقت دعاست | بکش بروی مناجات غازهٔ تاثیر

همیشه تا که بود لوح مرآت دلها | ز شادی و غم و رنج و سرور نقش پذیر

هر آن نشاط که بر حال دیگران بگذشت | همه براه تو باز آید از رهِ تکریر

مسرتی که بود باقی از برای جهان | بخدمتِ تو رسد از خزانهٔ تقدیر

مصیبتی که گذشت و گذشتنی ست بخلق | فتد به هیئت مجموع بر عدوی شریر

قصیده در مدح جناب نواب مستطاب معلی القاب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

فغان که بر من ظلمت نشین مکان تنگ ست | چنانکه روزن دیوار بر دُخان تنگ ست

دلم ز تنگی کاشانه آنچنان تنگ ست | که جان بجسم من و جسم من بجان تنگ ست

برنگ تیر ازینجا گریختن سزدم | که خانه بر من دلتنگ چون کمان تنگ ست

به میل سرمه بماند تنم ز سر تا پا | ازین الم که مکانم چو سرمه‌دان تنگ ست

زبسکه تنگی جا کرد عرصه بر جان تنگ | به تنگنای گلویم رهِ فغان تنگ ست

گرفته در بغلم تنگ تر در و دیوار | بآن مثال که بر مغز استخوان تنگ ست

بدیده و دهن مور بسته است گروه | فضای خانه که بدتر ازین آن تنگ ست

بحسن و عشق بود دستی ز یکرنگی | مراد است بتان را اگر دهان تنگ ست

لباس هستی من تنگ شد براندامم | اگر قبای وفا بر تن بتان تنگ ست

شکسته ایم بیکجا چو دانهای انار — که جای بر من و بر جمله همرهان تنگ ست

بسان بلبل تصویر از پریدنها — خبر ندارم و دانم که گلستان تنگ ست

متاع حرص مقام فراخ می جوید — درون سینه نگنجد که این دکان تنگ ست

به تنگ روزی خود میگریستیم شب و روز — کنون ز عیش بنالم که بیش از آن تنگ ست

مرا به کشمکش انداخته است تنگی جا — بسان دوک که بر تار پرنیان تنگ ست

فشار قبر ازین بیشتر چه خواهد بود — اگر چنین نفس من درین مکان تنگ ست

دم گذر ز درش فرض شد رکوع و سجود — که طولش آمده کوتاه و عرض آن تنگ ست

نسیم شمیم ولی بر من نحیف و نزار — مدام حجره که در بسته غنچه سان تنگ ست

تنم به ضغطهٔ دیوار و در درافتاده — بسان کلک دبیری که در بنان تنگ ست

فشار قبر بود ساعتی بمرده و من — بخانه زنده بگورم که هر زمان تنگ ست

هوا اگر گذرد بر زمین فتد چون آب — که سقف خانهٔ من همچو ناودان تنگ ست

دلم بقید نیاسود و نی به آزادی — چها کنم که قفس تنگ و آشیان تنگ ست

برنگ اشک که غلطد بسایهٔ مژگان — سبک درافتم و گریم که سایبان تنگ ست

باین هجوم غم و رنجهای گوناگون — کجا روم که زمین تنگ و آسمان تنگ ست

مگر به پیش وزیر دکن برم فریاد — که بر شکوه درش عرصهٔ جهان تنگ ست

سپهر مرتبه سالار جنگ کز رفعت — بپای پایهٔ او فرق فرقدان تنگ ست

در و گهر کف نیسان نوالش افشاند — بدشت و کوه که دامان بحر و کان تنگ ست

ز کامگاری او دستان فراخ ابرو — ز بختیاری او بخت دشمنان تنگ ست

پی نیایش عزم و ستایش رزمش — زبان رستم و تاریخ هفتخوان تنگ ست

بگیرد گر دسمندش بوهم هم نه پرد	ز بسکه بال و پر طائر گمان تنگ ست
زگوی مهر برد گوی سبقت رفتار	بر آستان نه نهد پا که صولجان تنگ ست
شعاع مهر لجام ست و زین او خورشید	رکاب حلقهٔ ماه ست و کهکشان تنگ ست
بیک فراخی آئینه خانه اش نه رسد	نگارخانهٔ مانی که نام آن تنگ ست
بهار گل کند از مطلعی که در وصفش	زبان خامه چو منقار بلبلان تنگ ست

مطلع دیگر

تو در دلی و دلم بر تو آنچنان تنگ ست	که بر شکوه خدا صحن لامکان تنگ ست
بدرک فضل و کمال تو قاصر ست قیاس	که مایهٔ خرد و فهم نکته دان تنگ ست
ستائش تو نه حدِ زبان خامه بود	کلان تر آمده این لقمه و دهان تنگ ست
برون رزم تو در جایگاه تنگا تنگ	روا ر دگیر اجل وقت دشمنان تنگ ست
در تو مرجع عالم و لے ز کثرت شوق	برای سجدهٔ ما سنگ آستان تنگ ست
ز جیم جاه تو یک نقطه هم نمی گنجد	ز بسکه دائرهٔ هفت آسمان تنگ ست
عروج شانِ ترا فکر نارسا نرسد	به بام بر نتوان شد که نردبان تنگ ست
ز دستِ جود تو نالند از تنک ظرفی	ز بسکه حوصلهٔ ظرف بحر و کان تنگ ست
خدنگ قهر ترا شد هدف که از خورشید	سپر بدست سپهر سبک عنان تنگ ست
کمال نظارهٔ حسن تو کے تواند چید	نظر در آئینهٔ چشم مردمان تنگ ست
بهار بسکه بعهد تو گشت عالمگیر	سپهر کجا که رود وقت بر خزان تنگ ست
چنان بزردی رخسار خود گریست عدو	که خنده را اثر از رنگ زعفران تنگ ست
فروغ مدح ترا بسکه دل آید تنگ	چنانکه بر تن مهجا مهٔ کتان تنگ ست

شمیم خلق تو راحت فزای روح من است — دماغ نازکم از بوی ضمیران تنگ است

ثنای تو که به تحریر در نمی گنجد — بسا سخن بود و پردهٔ بیان تنگ است

ضمیر روشن تو حال درد دل داند — برای ترجمه اش طبع ترجمان تنگ است

دکن ز جود و سخای تو وسعت آباد است — عجب که بر من عزلت گزین مکان تنگ است

مکان ببخش که در رهگذار این کشور — بناله جرس کار کاروان تنگ است

مکان ببخش که از ابتلای تنگی جا — بسینه ام نفس زار ناتوان تنگ است

مکان ببخش که چون خال زنگی به رخ — دلم به ظلمت این تیره خاکدان تنگ است

مکان ببخش چنان دلکشا و پهناور — که بعد ازین نتوان راند بر زبان تنگ است

مکان ببخش خدا را مکان ببخش مکان — دل شهید تو از تنگی مکان تنگ است

زبسکه قافیه کرده است خانه بر من تنگ — ردیف نظم من تنگدل همان تنگ است

فضای خاطرت از اهل عجز تنگ مباد — اگر ز دامن تو دست عاجزان تنگ است

بخلق تا که بود روزمره گفتار — که این مقام فراخ آمده ست آن تنگ است

فراخ باد در رزق عالمی از تو — که چشم حاسد بدبین بر شک آن تنگ است

مدام نیر اقبال تو درخشان باد — که بر شکوه جلالش نه آسمان تنگ است

قصیده فتوح الحج مشتمل بدعای دولت نواب مستطاب کلب علی خان صاحب بهادر والی دار السرور مصطفی آباد رامپور دام اقباله

صاحبا شوکت تو افزون باد — زیر حکم تو ربع مسکون باد

فر اقبال و جاه تو بجهان — تاج فخر سر فریدون باد

کف نیسان نوال تو دائم — آبروبخش دُرِّ مکنون باد

صرف بخشش کنی خزانهٔ غیب — وقف جود تو گنج قارون باد

نقطهٔ کن فکان به هر مقصود — گوهر افشان دامن معن باد

لقمه گیر دز خوان تو لقمان — چمن آرای تو فلاطون باد

طاعن بخت و جاه تو مطعون — سبب ابتلای طاعون باد

بخت حُسّاد تو به قعر زبون — دائما باخیه وار وارون باد

هر بداندیش تو به هر دو جهان — از ملامت همیشه مطعون باد

دل احباب تو چو گل خندان — جگر دشمنان تو خون باد

خصم تو از ترقی معکوس — بی ثمر همچو بید مجنون باد

دشمنان چون سگان هلاک شوند — لقمه در کام شان ز هلیون باد

خوشه چینی ز خرمن علمت — فهم و ادراک و عقل هر دون باد

در دیار سے که دُر فشان گذرے — برزن و کوزه گوهر آمون باد

جمله مال و متاع تو هر جا — ایمن از دست دزد و آهون باد

میروی بهر حج به نیت تو — فضل پروردگار رهمون باد

حکم ایزد در پیِ صیانت تو — حادی کوه و دشت و هامون باد

بر جهازی که جلوه آرائی — ناخدا ایش خدای بیچون باد

باهمه این گرانی تمکین — مرکب تو سبک رو چون باد

شرط شرطه وفا کند بادی — بادبانش عصای ذوالنون باد

بوسه بر پای تو و بوسه نه ند — موج و گرداب بحر مفتون باد

گر شبینه به عمره شد به سر تو ‌‌ ‌ اطلس عرش مجید مقرون باد
گر کلیمم شود مقابل رد ‌ ‌ ‌ قصد احرام بر تو میمون باد
تا قسم صبح عید را محسود ‌ ‌ ‌ در برت چادر همایون باد
شست و شوی ردای زیبا را ‌ ‌ ‌ ارمغانی ز مکه صابون باد
با قران و تمتع و افراد ‌ ‌ ‌ فیض در هر قرینه مقرون باد
آب زمزم بطبع تو سازد ‌ ‌ ‌ نوش جان هر غذا چو معجون باد
شادمان کامران بکه رسی ‌ ‌ ‌ فال و حال تو جمله میمون باد
بر زبان معاشران حرم ‌ ‌ ‌ مرحبا از درون و بیرون باد
در دم گرد کعبه گردیدن ‌ ‌ ‌ گر دگر دانه تو گردون باد
نشهٔ ذوق و شوق را شرعاً ‌ ‌ ‌ بوسهٔ سنگ اسود افیون باد
فیض رکن یمانی ار چه درست ‌ ‌ ‌ با دو دستت ز بوسه مقرون باد
بانگ لبیک تو ز رب البیت ‌ ‌ ‌ با صد اتقی لدیک ممنون باد
داخلی تو به پاش خلوت تو ‌ ‌ ‌ خاص در کعبه همایون باد
ساغر آرزوی تو هر دم ‌ ‌ ‌ از سی هر مراد مشحون باد
مدعا با دعای تو همدم ‌ ‌ ‌ همه دم همچو لفظ و مضمون باد
در حطیم و مقام ابراهیم ‌ ‌ ‌ قدر و جاه تو از حد افزون باد
از دو رکعت بروی سنگ سبز ‌ ‌ ‌ سخت تخت سبز و چهره گلگون باد
تا به سعی صفا و مروه روی ‌ ‌ ‌ سعی تو مستجاب بیچون باد

قطعه

گر روی بعد عمر آوردن — بر لبش این کلام موزون باد

مرحبا مرحبا تعال تعال — عمرت از عمر خضر افزون باد

[illegible] دلفسه — [illegible] هیچ لفظ و مضمون باد

من چه گویم ثنا مدح ذات — خود تو دانی که معرفت چون باد

قطعه

در [illegible] منا مشت ذبیح الله — تا [illegible] در بارگاه [illegible] باد

کرده حاجی تو قبول کنند — [illegible] باد

وقت [illegible] شیطان — اختر آن [illegible] و [illegible] باد

ای دل و جان من [illegible] — از [illegible] باد

برتن هر [illegible] — [illegible] باد

[illegible] جنة المعلا — [illegible] باد

آنچه [illegible] رسول الله — [illegible] باد

کوه شق القمر فروغ ترا — استواری ده که افزون باد

[illegible] این اذان بلال — سحر مهمانیٔ تو ماذون باد

پس به تخت روان روانه شوی — حق نگهبان بکوه و هامون باد

ناقه و محمل ترا شب و روز — لیلی هر مراد مجنون باد

تا مع الخیر در مدینه رسی — خضر راه تو فضل بیچون باد

در مدینه چو رخت بگشائی — بجهارش تن تو مامون باد

از فضائل بگوش اهل عرب — هر دم افسانهٔ تو افسون باد

القصد رہا گشی اداے دیون — واین شدع نیز مدیون باد

صبح با فد براے تو دیبا — شام وقت لباس اکسون باد

دل تقاضا کند کہ پیش نظر — ہمہ زمان روضۂ ہمایون باد

دفع امراض درہوا مضمر — نفع کلی بجاک مضمون باد

رطب آن دیار فیض آثار — نوشتر از صد ہزار معجون باد

آب انہار فیض مصطفوی — دررہ تو روان چو جیحون باد

چون جناب السلام استادن — پیش محبوب بر تو میمون باد

مصطفی را بگو سلام علیک — کہ بحسن قبول مقرون باد

وعلیک السلام ازان درگاہ — در جوابش بلفظ مضمون باد

آن جمال خدا نما دیدن — گر نگر دیدہ باشد اکنون باد

خلعت از بارگاہ مصطفوی — زینت افزاے قد موزون باد

آنچہ من یافتم تو ہم یابی — بلکہ صد درجہ زان ہم افزون باد

دستگیر تو باد دست عمر — لطف صدیق با تو افزون باد

از جمال علی و ذی النورین — دین پر نور و روے گلگون باد

باب جبریل نبی واز روح — راحت خاطر ہمایون باد

تا بہ مسجد چہل نماز کنی — ہر یکے با ثواب مقرون باد

بردعاے تو منبر و محراب — گو یدا یدون شود ہمیدون باد

رخ سوے جنت البقیع کنی — دل ازان بقعہ شاد و ممنون باد

دامن پاک فاطمۂ زہرا — سایۂ اش بر سر ہمایون باد

از حصول حسن معنوی یابی — وز حسین ابرو بیت افزون باد
عالیه عیش جاودان بخشد — که ز حد شمار بیرون باد
در قبا نکهت حبیب خدا — عطرسائی قبای گلگون باد
در احد هر شهید از دل و جان — عافیت خواه تو ز بیچون باد
دا دراز این سفر ظفر یابی — روز و شب زود بگذرد چون باد
به سلامت رسی و باز آئی — تهنیت نغمه سنج قانون باد
مملکت آباد هم ملازم تو — شاد از مقدم همایون باد
دیدهٔ دوستان شود روشن — روی اعدا ز خون جگر خون باد

تنه د احباب این فتوح الحج
یادگار از شهید محزون باد

قصیده در مدح نواب مستطاب کلب علیخان بهادر والی دارالسرور مصطفے آباد رامپور دام اقباله

جشن ست و گل ساغر بکف از طرف گلزار آمده — بوی بهار از هر طرف مستانه رفتار آمده
جشن ست و در کار آمده لطفی که بسیار آمده — لطفی که بسیار آمده لب یار در کار آمده
جشن ست و از آب رزان پیمانه سرشار آمده — ابر سیه دامن کشان از طرف کهسار آمده
جشن ست و پیغامی بیاد ای دبار باب طلب — کامسال اسباب طرب فرخ تر از پار آمده
جشن ست و شد از آسمان سامان مے نوشی عیان — خورشید باره طل گران بر چرخ دوار آمده
ساقی که از افسونگری در شیشه میدرد پری — با صد ادای دلبری سرمست رفتار آمده
با عشوهٔ توبه شکن از آب آتش پیرهن — با شیوهٔ ساغر زدن خوش ساده پرکار آمده

جام بلورینش نگر شفاف تر ز آب گهر
با آتش یاقوت تر چون لعل دلدار آمده

حسن بلیحیش پر نمک هم باده دارد هم گزک
می هم زر است و هم محک پیمانه معیار آمده

جانان جانبازان مست می پرورده جان مست می
تیمار مستان مست می دارو بیمار آمده

این شعله حل کرده بین از شعله آب آورده بین
این آتش پرورده بین پرورده نار آمده

از تلخ کامیها بری با شهد جوید همسری
صهبا برنگ شکری تلخ و شکربار آمده

حسن ضیا گستر نگر صبح همایون فر نگر
شام صفا پرور نگر اینک پدیدار آمده

از بسکه گیسوی بتان بر دل نهد بند گران
بر رنگ زرد عاشقان پروانه دشوار آمده

نشو و نما در پیرهن بالیده بر خود در چمن
هر گل ز شادی خنده زن هر نخل پربار آمده

هر نخل شمع طور شد هر گلستان پر نور شد
هر غوره انگور شد هر جام سرشار آمده

عالم تجلی زار شد آفاق پر انوار شد
خوابیده گر بیدار شد بیهوش هوشیار آمده

سیمین بران جادو نگه گلگون قبا زرین کله
عیار با چشم سیه با طره طرار آمده

از خوبی این انجمن تا بر زبان راند سخن
با نوعروسان چمن سوسن بگفتار آمده

سوسن بعین مدعا در صحن این بستان سرا
نظاره شد سر تا بپا تا بهر دیدار آمده

حکم روانی بی خلل هر عقده کرد از بسکه حل
سرو چمن با پای شل سرگرم رفتار آمده

از رونق این انجمن تا بشنود زانجم سخن
خورشید بر چرخ کهن گوشی بر اخبار آمده

از پرده های سازها آید صدای دلکشا
کی دردمندان درد را درمان خریدار آمده

بس این نوید جانفزا دادند عالم را صلا
گل خنده باز دبر ملا بلبل بگفتار آمده

کای نوعروسان چمن تا چند پنهان داشتن
شد ابر رحمت قطره زن نیسان گهربار آمده

ای مبتلایان عنا ای بیکسان بینوا
ای زهر نوشان بلا بر تاک تیمار آمده

تا چند دلهای حزین آزرده باشد اینچنین / تا کی بود اندوهگین جانها بآزار آمده

زین گونه آخر تا کجا بودن بکنج انزوا / دل از غم و رنج و عنا در ناله زار آمده

در کنج زندان زیستن باشد بحرمان زیستن / جان را بدندان رستن از زیستن عار آمده

هان ای ز زلف دلدادگان هان ای اسیر آزادگان / هان ای ز پا افتادگان دستی نمودار آمده

هان ای مریضان الم صحت شما تازه نعم / هان ای گرفتاران غم عیشی که غمخوار آمده

هان ای اسیران قفس آزادی از بند و بس / کز دادور فریادرس فرمان زنهار آمده

شکر خدای دو جهان کز لطف شاه قدردان / در دور او امن و امان بسیار بسیار آمده

یعنی شه فرخ سیر کالب جهان تاجور / بر مسند جد و پدر دارا و دادار آمده

با دولت اسکندری با حشمت بالاتری / تا بر سریر سروری فرمانده و کار آمده

هر کوچه شد دار الشفا خود درگه آزرده ها / بیمار بیدرد از دوا دارو که تیمار آمده

آری ز فیض آن نظر می بندد از صحت اثر / چشم سیه رویان اگر امروز بیمار آمده

گر چنین عفو و کرم با عافیت باشد بهم / از خود فرود آرد قدم منصور بر دار آمده

عدل است و در بازار جان زندان شود جنت گمان / عشاق شیدا ایشان از جان خریدار آمده

گر عشق از خود سر و حسن بیجا او می دود / اینجا زلیخا شوهر یوسف به بازار آمده

مشاطه دارد جستجو هم شانه چون در موبمو / در زلف خوبان تو بتو گر دل گرفتار آمده

غمزش مقید جا گزین رزمش لقب دزدی برین / بزمش بجا همنشین چون گل بدستار آمده

گردون سپر انداخته خورشید و مه سر باخته / غمزش چو تیغ انداخته سرگرم پیکار آمده

زان ناوک پیکان فشان ناجسته از شست کمان / کام و دهان دشمنان پر خون چو سوفار آمده

آن مالک چتر و علم آن صاحب سیف و قلم / آن زینت تاج و حشم چون گوهر شهوار آمده

عفوش کم از کم بیشتر از بیشتر از بیشتر — این اندک اندک نگر بسیار بسیار آمده
محروم از فیض نگه یکره نگردد ذره — گر معذرت خواهد گنه سویش گنهگار آمده
در رفعت آباد جهان زد خیمه چون آسمان — کانرا طناب از کهکشان خورشید مسمار آمده
رایت نشان سروری بالیده از بالاتری — کانرا بهم طوبی همسری ننگ آمدی عار آمده
فیضش ببازار سخا دارد بکف نقد عطا — کالای جرم خلق را عفوش خریدار آمده
بهرام خور جیشش گر محشر اندر موکبش — مهر درخشان چترکش ماهش جلودار آمده
معنی رس شیرین بیان طرز سخن را ترجمان — طبعش چه گنج شایگان کلکش گهربار آمده
اعجاز کلکش ای سبحان بخشد حیات جاودان — در مشق منشورش چنان نقاش انشا آمده
ملک از شریعت شاد شد کز مصطفی آباد شد — کافر ز کفر آزاد شد در دین دیندار آمده
کرد از فیوض معنوی دین محمد را قوی — اسلام را از روی او بافضل غفار آمده
تنها نه گنج شایگان دارد ز جودش بحر و کان — هم منت کلها هر زمان بر زیب گلزار آمده
در جوهر ذات بشر سرمایه علم و هنر — سنجید بقیاس نظر طبعش که معیار آمده
بی آنکه نقشش وا بند خبر یا مبتدا — از ابتدا تا انتها علمش خبردار آمده
درمان درد خستگان امیدگاه بیکسان — آمد که بخشش جاودان یار و مددگار آمده
بحر کرم ابر همم والا حشم عالی شیم — اقبال هم اجلال هم او را سزاوار آمده
بگردن تا هم نکو گردد قلم با آبرو — صدره بلاگردان او مانند پرکار آمده
باشد درش صبح و مسا ملجای زردار و گدا — از بسکه خلقش خلق را هر دم طلبگار آمده
سردفتر نام آوران سر حلقهٔ دانشوران — سیر خیل معنی پروران بر جمله سردار آمده
از بیم حدش خود فرو بندد رسن اندر گلو — نامردمی در عهد او گر مردم آزار آمده

باشد ز عدلش خشک و تر دست لعل با همدگر — اندر کنار گل نگر آسایش خار آمده

از سیلی قهرش فزون جوشد ز بس سودای خون — رنگ رخ خصمم زبون رشک گل خار آمده

آن قدردان اهل فن کشاف اسرار سخن — کز طبع نقادش همین اشعار اشعار آمده

تیرش که باشد شعله خو از قطرهٔ پیکان او — با فتح و نصرت آبرو در بر دمی پیکار آمده

دشمن که شد خمیازه کش افتاده اندر کشمکش — دندانه از شین سرش مانند منشار آمده

از عدل او هر خشک و تر باشد انیس همدگر — پیوسته چون شیر و شکر گل همدم خار آمده

گلگون او نسرین بدن نقش سمش بر یاسمن — هر جا ز گلگشتش چمن هر کوچه گلزار آمده

گه گل به آب انداخته گاهی بر آتش تاخته — گه با هوا پرداخته از خاک بیزار آمده

دار و هلالی آسمان یکدو شب از ماه روان — اینجا به نو هر زمان از نعل او چار آمده

شد بند آن انجم سپه بند دگر با مهر و مه — از شرق تا غربش ره سیری چو سیار آمده

در رهروی بر کار خود باشد سوار از بار خود — در کارش از افکار خود اندیشه بیکار آمده

با گرد آن رنگین ادا مشکل که برخیزد ز جا — بوی گل و باد صبا چون نقش دیوار آمده

بر همچو اسپ نازنین با بدسواری اینچنین — کز جلوه او پشت زین چون روی گلزار آمده

آن راهوار بی بدل این شهسوار بی مثل — این ابر بخشش بر محل آن برق کردار آمده

از سایهٔ گلگون آن سطح زمین شد ارغوان — از نکهت این مغز جان کسیر سمن زار آمده

آن بر صبا تخت روان این تکیه گاه این آن — آن بختیاری را نشان این بخت بیدار آمده

فیل است این یا آسمان بر فرش عبرا شد روان — یا بر زمین کوه گران گویی به رفتار آمده

کافور دندانش نگر در پشت چون مشک تر — یا هر دو جانب دو سحر از یک شب تار آمده

شمشیر او دریا نما سرچشمهٔ آتش گشا — هم خون فشاند خصم را از بسکه خونخوار آمده

تیغش ز جوهر جا بجا گسترده صد دام بلا — خصم از اجل شد گر رها انجا گرفتار آمده

الصافش اورد بی صفا آمیزند و م از جلا — آئینه خلق خدا ایمن ز زنگار آمده

فرزند او فرخنده خو در سایه اقبال او — با جلوه حسن نکو چون نور ابصار آمده

شهزاده کا زیبا لقب والا نسب عالی حسب — روشنگر بزم طرب با شمع رخسار آمده

سرمایه فهم و ذکا ابر عطا بحر سخا — آفاق را صبح و مسا با او سر و کار آمده

جاهش تبه قیصر آمده قدرش ز تقدیر آمده — حکمش جهانگیر آمده عدلش جهاندار آمده

دستور او عالی منش فرزانه نیکو کنش — در بخشش و داد و دهش مختار سرکار آمده

عثمان خان عالی گهر سرمایه علم و هنر — در انتظام خشک و تر مختار دربار آمده

تا گوهرش را آبرو حاصل شد از سرکار او — هم کامگار و کامجو هم مرجع کار آمده

ذی الحجه شاه نیک خو جشنی کرده در بزم نکو — از مقدم والای او توقیر دربار آمده

با شان شاهی هر زمان جشنش چو چرخ دوران — بالش بفرق فرقدان دستش بایثار آمده

در جشن شد تا جلوه گر با شکت و شان دگر — از پرتو او بیشتر زینت دربار آمده

سوی لشکر نگاه مردمان گردش بسو جهانیان — آن ابر کف چون بحر و کان زر پاش دربار آمده

حکام والا یکطرف مانند انجم بسته صف — زان نیر برج شرف در کسب انوار آمده

فرمانگزاران یکطرف ناوک گذاران یکطرف — چابک سواران یکطرف بر اسپ رهوار آمده

روزینه خواران یکطرف مختار کاران یکطرف — خدمتگزاران یکطرف مامور هر کار آمده

امیدواران یکطرف بی روزگاران یکطرف — چون من هزاران یکطرف بی برگ و بی بار آمده

خیل امیران یکطرف جاگیر گیران یکطرف — جمعی فقیران یکطرف همچون من زار آمده

صاحب جلالان یکطرف آشفته حالان یکطرف — نازک خیالان یکطرف در فکر اشعار آمده

دلدادگان یکطرف عشاق حیران یکطرف
دل یکطرف جان یکطرف مشتاق دیدار آمده

اهل غنا و بی نوا استاده هر یک جا بجا
منعم چه مفلس جدا از در دار و ندار آمده

وی آمد اندر انجمن گرفت خود از خویشتن
آنجا دل هر مرد و زن با کار و بیکار آمده

از تو بپا ای رهبران هر گه بلند آمد فغان
از غرید برخود آسمان جنبش بکهسار آمده

این صور دم برق آشنا خود شعله افشان است یا
کام و دهان اژدها پر شراره بار آمده

بار عدو هم آهنگ شد با برق گرد جنگ شد
با آسمان همرنگ شده دودش که دوار آمده

از مطربان تر نوا یک نغمه خوان دیار ما
قند مکرر گو بیا شهره که تکرار آمده

در قالب دهقانیان هم میرسد نو هر زمان
این استخوان چون مغز جان هم رنگ تار آمده

از بوی گل رو پوش [illegible] نشتر پر نوش
با خشک هم آغوش تر آهنگ هر بار آمده

[illegible]
جان در رگ جان هر طرف هم زخم هم تار آمده

شیرین جشن هر [illegible] شاد شد از قید هم آزاد شد
ویرانها آباد شد تا جز به پندار آمده

[illegible]
هر پیر و برنا را ببین با سرخوشی کار آمده

[illegible] شهر با رهوان با خود ساغر توان
شیخ و برهمن با آن تسبیح و زنار آمده

تقدیر و سامان ساخته سامان به نیسان ساخته
نیسان به باران ساخته باران گهربار آمده

هر قطره اش گوهر شده گوهر همه اختر شده
اختر مه انور شده سبزه بردار آمده

گل با چمن همخواب شد همخواب گل مهتاب شد
مهتاب یکسر آب شد تا بر رخ کار آمده

بخت و سعادت همگر از هر طرف شیر و شکر
در ملک هندوستان نگر یکجا بیکبار آمده

زین پیش گامسال آمده جان فارغ البال آمده
اقبال اقبال آمده ادبار ادبار آمده

جمع اند مردم هر طرف مانند انجم هر [illegible]
هر ذره گم هر طرف خورشید آثار آمده

گیسوی خوبان هر طرف شد عنبر افشان هر طرف — ناف غزالان آن طرف پر مشک تا تار آمده

آورده سیم و زر کسی زیور کسی گوهر کسی — بهر نثارش هر کسی سرگرم ایثار آمده

من نیز با دست تهی رفتم بامید بهی — بی مایه چون سرو سهی کازاده از بار آمده

لب تشنه از حسرت نظر دارم بسوی بلبل مگر — از چشمهٔ گلبرگ تر تر کرده منقار آمده

در بارگاه لم یزل نازم برین حسن عمل — کز خامهٔ من این غزل چون نغمه از تار آمده

مطلع

ای قامت رعنای تو دلجوی ابرار آمده — وی طلعت زیبای تو مرآت انوار آمده

اکلیل شاهی بر سرت اقبال ادنی چاکرت — شوکت ز خدام درت دولت پرستار آمده

ای تاجدار کشورت فرمان روای مملکت — دیهیم و تخت سلطنت با تو سزاوار آمده

نوبت رعیت پروری نوبت عدالت گستری — کوبیت لبیان خاوری خورشید آثار آمده

در عهد ملک آرای تو کافی بود ایمای تو — سهل است پیش رای تو امری که دشوار آمده

از بیم قهرت آستین بر رخ کشد چرخ برین — هر سبزهٔ تر بر زمین انگشت زنهار آمده

خصمت بخواری دمبدم از بسکه شد پامال غم — با خاک چون نقش قدم همواره هموار آمده

گرم است از فیضان تو بزم هواخواهان تو — سرد از نم احسان تو آتش چو گلنار آمده

امروز مهمان توام پروردهٔ خوان توام — ممنون احسان توام کز لطف بسیار آمده

بر خوان تو تنها نه من آلوده ام دست و دهن — از مطبخ تو بی سخن خلقی نمک خوار آمده

بورانی نورانیش لوزینه و بریانیش — حلوا و باقرخانیش همچون لب یار آمده

از لذت یخ دهشت آلای جنت را بهشت — بر وصف این نیکو سرشت آدم باقرار آمده

سنبوسه و نان تنک آن سرگران و این سبک — هم چیز گرم هم آب خنک خود برف کردار آمده

نام مزعفر بر زبان آمد که از خوشبوی آن ‌ ‌ ‌ شد عطر پرور مغز جان دل زعفران زار آمده

ذوق کباب اندر دهن شد با نمک ریز سخن ‌ ‌ ‌ در وصف آن هر لفظ من خیلی نمکدار آمده

از میوه‌ها خشک و تر شد مغز جانم پر شکر ‌ ‌ ‌ شیرین تر از جان هر ثمر نورس ز اشجار آمده

تا بخشد از روی بهی تفریح روح و فرهی ‌ ‌ ‌ هم سیب و انگور و بهی هم انبه انبار آمده

از مطبخ والای تو تا خورده‌ام آلای تو ‌ ‌ ‌ از شکر نعمتهای تو کامم شکربار آمده

در سایه عثمان خان تا آمدم بر آستان ‌ ‌ ‌ در راه تو پیر و جوان با هم بگفتار آمده

از چشم وحدت بین ببین استاد معنی آفرین ‌ ‌ ‌ مداح ختم المرسلین اینک بدربار آمده

از دست من این نوربان چون خار اندر گلستان ‌ ‌ ‌ چون کاه در باغ جنان چون خس بگلزار آمده

دارای زبرتر پایگی با فرقدان همپایگی ‌ ‌ ‌ پیش تو از بی مایگی فکرم نگونسار آمده

در نثر استاد سخن در نظم نقاد سخن ‌ ‌ ‌ فکرت در ایجاد سخن مشهور امصار آمده

پیش تو از شعر و سخن هرگز نیارم دم زدن ‌ ‌ ‌ لیکن چو شمع انجمن کلکم شرربار آمده

بر نظم من ای نکته رس یک حرف تحسین از تو بس ‌ ‌ ‌ طبعم نه از آز و هوس خواهان دینار آمده

تو بادشاهی من گدا تو آفتابی من سها ‌ ‌ ‌ من قطره و ان طبع رسا مواج ابحار آمده

من قالبم جانم توئی من درد و درمانم توئی ‌ ‌ ‌ چون شاه و خاقانم توئی فکرم بپندار آمده

گوید که قاآنی منم خاقانی ثانی منم ‌ ‌ ‌ تلمیذ رحمانی منم رحمش مددگار آمده

مضمون عالی بسته‌ام نقش خیالی بسته‌ام ‌ ‌ ‌ عقد لآلی بسته‌ام کلکم گهربار آمده

قند مکرر ساختم زین ره ندارم هیچ غم ‌ ‌ ‌ هر قافیه گر از قلم اکثر بتکرار آمده

امشب بدرگاه خدا صد بار کردم تا دعا ‌ ‌ ‌ از ملهم فرخ لقا آمین دو صد بار آمده

یارب بحق مصطفی ختم الرسل خیر الوری ‌ ‌ ‌ کز رحمتش روز جزا عفو گنهگار آمده

ممدوح من اندر جهان باشد بصحت شادمان | تا جا لیست از کن فکان هر کاره در کار آمده

پیداست کز دست گدا کاری نیاید جز دعا
زان رو شهید این مدعا تلخیص گفتار آمده

ایضاً در مدح نواب صاحب ممدوح العصر

عیدست و شیشه شد فلک و ساغر آفتاب | از باده آفتاب تر او دور آفتاب

عیدست و ماه نو زده چشمک بر آفتاب | تا نور هر نظر شود از منظر آفتاب

عیدست و عیش و سایه فگن شد بر آفتاب | تا آب و تاب نور فزاید در آفتاب

عیدست صبحدم چو صبوحی کنان شوق | مستانه سر بر آورد از نهاد آفتاب

عیدست از گشایش بخت جهان کشاد | بر روی روزگار در راحت در آفتاب

عیدست رونمای مسرت که از سرور | زرات صبح را شده روشنگر آفتاب

عیدست در سپیده صبح آورد بکف | صندل به آب چاره دهد درد سر آفتاب

و ز ساغر مه برنگ آب آتشین | در ماهتاب دیده تماشاگر آفتاب

یک کاسه کرده است بیک گل ز نشاط | شیر سپیده و شکر آفتاب

او بخت سمت هر طرف از اوج آسمان | قندیل دل فروز بیام و در آفتاب

تا زهره را برقص در آرد بپای شوق | زرد دف بدست دایره در مشتر آفتاب

از بهر خواب ناز عروسان نوبهار | از نور گسترد بچمن بستر آفتاب

یا از پی خرام سهی قامتان باغ | چیدست این بساط طرب یکسر آفتاب

فی فی غلط که پاس ادب زحمتش نداد | کز دوش خویشتن فگند چادر آفتاب

سرگرم آرزوی زمین بوسی است لیک | کانداخته‌ست بهر ره بستر آفتاب

آری انبساط سجده همی چیند از نیاز | ساید جبین محبت بخاک در آفتاب

تا پا نهد وزیر ممالک باحتشام | گسترده فرش راه بچشم و سر آفتاب

سالار جنگ آنکه بلوح جبین صبح | نامش نوشته است بآب زر آفتاب

مختار ملک مملکت آرا که سجده | سر برخط نهاده بفرمان بر آفتاب

فرمان روای ملک دکن کز فروغ او | هر ذره ذره ایست درین کشور آفتاب

لشکر کشی کند و طلبد بهر تاج فخر | با صد نیاز گرد در لشکر آفتاب

دریا دلی که آب رخ ابر آورد | پنهان اگر بکان نهد گوهر آفتاب

تا خطبه خوان مدح و ثنایش فلک شود | محراب باده نوشده منبر آفتاب

پیوسته بهر طوف درش چرخ میزند | پیچد بهوای دور و تسلسل در آفتاب

صبح از تجلیش تتق نور بسته است | آئینه را گرفته ببین در زر آفتاب

از قهر او نشسته بخون شفق سپهر | از مهر او شگفته چو نیلوفر آفتاب

افتاده بر درش ز نگه بیشتر نجوم | استاده در برش ز سها کمتر آفتاب

هر قطره واره وار کرمش بحر در کنار | هر ذره وار دانه قدمش در بر آفتاب

از خاک هر زمین که بر آن نقش پای اوست | گاهی افتخار زند بر سر آفتاب

خوانند تا حدیث فروغ رخش ببزم | آئینه گشت در کف اسکندر آفتاب

صبحیکه میرود سخن از شمع محفلش | پروانه سان زند بهوایش آفتاب پر

از بیم تیغ او که خورد خون صد نهنگ | سرخاب وار بال کشد بر سر آفتاب

بر آسمان ز گرم روی های اسپ او | افگنده است نعل ز آتش در آفتاب

آتش نهاد آب خصال و هوا سرشت | با خاک پای او نشود همسر آفتاب

۵ سر برخط نهادن مطیع و فرمان بودن ۱۲
۵ چرخ زدن کنایه از حرکت دوری ۱۲
۵ پر زدن مشتاق شدن و آرزو کردن ۱۲
۵ نعل در آتش نهادن بیقرار ۱۲

با متبد انجبر دهر از منتهای سپهر   انجمله داشته ست زمین باور آفتاب
هم در سبک روی او مدغم بروباد   هم در فلک نوردی او مضمر آفتاب
گردد خجل ز دعوی همچشمی رکاب   کان هر دو چشم یافته و اعور آفتاب
بر هیکل مرصع او گر نظر کند   از گردن افگند بزمین زیور آفتاب

قطعه

همپایه شش محال و ز روی سبک سری   دیوانه سان دود بر کالبش گر آفتاب
میل دویدنش ندهد فرصت آن قدر   کز ناخن شعاع بخارد سر آفتاب
او بگذرد ز هفت در آسمان چو نور   ماند گسسته دم ز قفاشش آفتاب
ور خواب هم سراغ نیابد ز گرد او   از شرق تا بغرب بشتابد گر آفتاب
عدلش دهد چو رابطه اتحاد هم   مه را بروز گیرد و شب را در آفتاب
در عهد او ز سایه و نور ست ارتباط   مهر صداقت ست برین محضر آفتاب
خفاش گر ز گرسنگی شکوه کند   کلکش برات رزق نویسد بر آفتاب
شب مطلعی چکید ز کلکم که صبحدم   از شرم آن کشید برخ معجر آفتاب

مطلع

ای شمع جلوه تو زده آتش در آفتاب   از آسمان نشست بخاکستر آفتاب
پیش فروغ صبح جمال تو میشود   مثل چراغ روز پشیمان تر آفتاب
گر باز داری از حرکت چرخ سفله را   گردد برای کشتی او لنگر آفتاب
شید ای نام تست از آن رو که شرافت   از حکم تاجدار عرب حیدر آفتاب
شمشاد رایت تو که ماند بشمع طور   ماهش بود شگوفه و برگ دبر آفتاب

رمح ظفر طراز تو یک نیزه در نبرد — گردد چنان بلند که در محشر آفتاب

تا از نگاه چشم بد ایمن شوی همه — از انجم سپند سوخته در مجمر آفتاب

از پرتو جمال تو کرد اقتباس نور — رنگ عرض گرفته ازین جوهر آفتاب

فیل تو آسمان شکوه است و دشمنکار — گر نقش پا کشد بزمین یکسر آفتاب

همراه خود چو سایه فلک را ز جا برد — بر پای او اگرچه شود لنگر آفتاب

لرزیده از مهابت او بر خود آسمان — گردیده از صلابت او مضطر آفتاب

زنجیر کهکشان بودش ماه نو کجک — اندر ضمیر زنگارش مضمر آفتاب

جز نور تو بحوضهٔ زرین زرفشان — مه را که دیده است درخشان در آفتاب

با جلوهٔ بلند تو نازش کند مدام — مانند آسمان که بنازد بر آفتاب

ایوان تو که رشک سپهر است زیب‌بخش — بر طاق او چراغ فروزد گر آفتاب

باره دری بلندتر از نه فلک که ماند — بر اولین دریچهٔ آن ششدر آفتاب

آیینه خانه خانهٔ آیینهٔ دل است — عاری بود هر آینه زین جوهر آفتاب

تا رونمای مقصد روشندلان شود — از صبح زد بر آینه خاکستر آفتاب

آیینه دار گشت و هر آیینه را ثمن — هر هفت کرده است ز نه گوهر آفتاب

از یک دو چار گشتن باره دری بود — در هشت و چار برج فلک ششدر آفتاب

حوضش برنگ آینه سرچشمهٔ صفاست — کز شرم آب او بعرق شد تر آفتاب

آرا کشی ز معتمد الدوله یافته است — کز بارگاه او طلبد زیور آفتاب

بر ذات او کمال بود منصب چنان — کز شرق تا بغرب تجلی بر آفتاب

از بهر چیرهٔ وی بزمین و زمان نیافت — بهتر ز رای روشن او رهبر آفتاب

هر صبح آفتاب بکف بهر دست رسد | ای خیل چاکران ترا چاکر آفتاب

دیوان تست لیک بآفاق نور پاشش | یک فرد باطل ست ازان دفتر آفتاب

مهر تو گر بلطف بگردون نظر کند | صهبا زند بموج شفق در ساغر آفتاب

قهر تو گر باوج فلک شعله افکند | در سینه زار صبح شود اخگر آفتاب

جمشید چاکر تو بود جام جم کجاست | کاسهٔ زرینه گرد بکف چاکر آفتاب

آبادیان ز عصمت آباد میشدند | از نام او نشان که رخشش باد در آفتاب

تا از هم سلوشان ترا کز سر نیاز | بر پای پایهٔ تو نهد افسر آفتاب

هستی وزیر و مهتری از شان هر وزیر | خورشید اختر است ونه هر اختر آفتاب

قطعه

روشندلان اگر ز وجود لطیف تو | انکار سایه چند کنند باور آفتاب

زان رو که خود باینهمه روشندلی ندید | بر روی خاک سایهٔ پیغمبر آفتاب

تشبیه سایه شعر معدومی شبیه | روشن شد از فروغ بیانم بر آفتاب

ترک ادب نکرده ام از نیک بنگرند | هرگز ندید سایهٔ پیغمبر آفتاب

یکسر سواد نظم من از نور مدح تو | در مشک ماه دارد و در عنبر آفتاب

آب از بیان روشن من می‌چکد مدام | گویا کشیده است نم از کوثر آفتاب

قطعه

با انوری مقابله کردم درین زمین | تا چون فتد بقسمت همدیگر آفتاب

هر آفتاب کز قلم او فرو چکید | در حصه ام فتاد ازان بهتر آفتاب

از انوری فروغ گرفته است یا ز من | انصاف جوید از نظر انور آفتاب

یک بود و هست من زیکی کردمش هزار
بر خط من نهاده ابجد جا سر آفتاب

نبود شگفت از دم گرمم اگر شگفت
من آفتاب عشقم و نیلوفر آفتاب

زین بیشتر قصیده شمسیه [illegible] تمام
سر بر زند ز مطلع دل من دگر آفتاب

شمس الضحی اگر نام بود این قصیده را
هر شام و صبح میکندش از بر آفتاب

زیباست گر بصفحهٔ صبح از خط شعاع
از بهر این کشید و کشد مسطر آفتاب

دعوی همسری به دبیر فلک سزد
کلک مرا که غوطه زد و ستی در آفتاب

زور قلم نگر که بهر صفحه یک قلم
پاشید همچو نقطه ز پا تا سر آفتاب

تنگ آمد و بدائره چون نقطه کرده جا
از بسکه تنگ قافیه کردم بر آفتاب

خون شد ز کاوش قلمم گر خط شعاع
پیوسته می خورد بجگر نشتر آفتاب

فربه شد آرزوی قوافی که در ردیف
گشت از وفور گرمی روی لاغر آفتاب

ای مدعی بیا قلم انیک بدست گیر
پیشم بیار داری اگر دیگر آفتاب

پوشیده نیست هر تر و خشک تو از قلم
آگاه باشد از همه خشک و تر آفتاب

از گرم جوشی تو در این شعر [illegible]
از سعی و همرهی تو نشیند در آفتاب

آخر ز همکناری [illegible]
خاکی که ابلهانه فشاند بر آفتاب

دانی که کیستم تو ندانی که کیستم
آنم که سکه زد قلم من بر آفتاب

آنم که در زمانه نیابی نظیر من
مشعل گرفته گرچه شود رهبر آفتاب

آنم که هر سحر پی تعظیم نام من
خیزد بپای فرق خود از بستر آفتاب

آنم که بر کلام من احسنت می زند
روح القدس که سازد از آن دفتر آفتاب

آنم که پیش پای من از ذره کمتر است
دارد اگر زیاده سری در سر آفتاب

آنم که شمع طور فروزم بداغ دل — از خانه ام چراغ[1] برد اکثر آفتاب

آنم که از ستارهٔ صبح بهار من — بیباشد التماس برگ و بر آفتاب

سحر بیان کجا و کجا اثر مدعی — در پله با خزف ننهد گوهر آفتاب

معذورم ار حسود نه بیند فروغ من — آری ندیده است گهی شپر آفتاب

او آبروی خویش بریزد مرا چه غم — کی دیده که گشت ز شبنم تر آفتاب

حرفی ز طعن تیرگی از کور نشنود — باشد درین معامله چون من کر آفتاب

با طبع گرم من چه کند سرد مهریش — زحمت نمیکشد ز دم صرصر آفتاب

میخواهم از قصیدهٔ شمسیه این دو شعر — مشک سکندریست که سودم در آفتاب

تحسین ناشناس نخواهد کمال من — پروای نور ذره کند کمتر آفتاب

نظمم همی کشد ز سکوت سخن شناس — جوری که از کسوف نیاید بر آفتاب

صبح اثر دمید کجا میروی شهید — میدارد انتظار تو در منظر آفتاب

بردار دست بهر دعا تا بر آسمان — آمین کند ز دل صفت اختر[2] آفتاب

وقت دعا خطاب بممدوح کن چنین — کای آسمان جاه ترا اختر آفتاب

خالق عطا کند بتو فرزند ارجمند — در حسن ماه طلعت و در پیکر آفتاب

وصفش کنند اهل بصیرت که در کمال — ماهست این پسر بپدر مادر آفتاب

آن ماه را بمهر در آغوش پروری — تا هست در زمانه گهر پرور آفتاب

اقبال باد حلقه بگوش تو تا بچرخ — در هاله ماه باشد و در چنبر آفتاب

عمرت دراز باد بود تا بر آسمان — با خط استوا و خط محور آفتاب

سوزند باد اختر بدخواه چون سپند — تا برکشد به مجمر[3] خویش اخگر آفتاب

[1] چراغ از خانهٔ کسی بردن کنایه از دور کردن از وی

[2] اختر ستاره و بمعنی فال و شگون و بمعنی طالع و علم و رایت و نام فرشته که در عالم آمین آمین گویان می گردد

[3] [illegible]

در بزم بهر دوست بود شمع دل فروز	در رزم بهر خصم شود خنجر آفتاب

هر خشک و تر بسایهٔ معمورهٔ تو شاد باد
تا پرتو افگن است به بحر و به بر آفتاب

قصیده در مدح جناب نواب سالار جنگ مختار الملک بهادر وزیر الاعظم ریاست دکن دام اقباله

بشنوید که منم نغمه خوان درین گلزار	عندلیب بلبل شیدا شد یکی ز هزار
ز بسکه خون جگر خورد طوطی از سخنم	همیشه می چکدش خون ز غنچهٔ منقار
صفیر بلبل رنگین بیان خامهٔ من	کشید نعره بروی خزان ز رنگ بهار
فلک بمشعل خورشید گشت گرد جهان	نیافته است نظیرم بهیچ شهر و دیار
بشاخ سدره و طوبی نشیمنی رسانم	همای همت عالی بگویدم زنهار
دگر بکنگرهٔ عرش آشیان بندم	عروج شان مرا کمترست از لبیا
بزیر چرخ اگر صد زمانه چرخ زند	نظیر من نتوان یافتن بجز من زار
برنگ آئینه آئین سادگی دارم	صفای سینهٔ مرا چو شد از در و دیوار
چو موج عرصهٔ طوفان زندگانی خویش	بیک تیره کنم طی چه ورطه و چه کنار
خمیر آب و گلم بسکه جوهر نورست	ز صورتم همه پیداست معنی اسرار
بپای عمر روانم روان بمنزل شوق	برنگ بانگ جرس نی پیاده ام نه سوار
بجز وجود و عدم هیچ فرق نتوان کرد	میانهٔ من و عنقا بشهرت بسیار
فسانه اش همه باد و فسون من همه بو	نسیم را بشمیم ست صحبتی در کار
اگر غلط نه کنم من باین سبکروحی	بهمنشینی بوی بهار دارم عار

هزار میکده پیمم ز دم مدام هنوز — چو شیشه ز رحمت خمیازه می کشم ز خمار

ز ناشناس نخواهد کمال من تحسین — نوای نغمه نخیزد ز پردهٔ دیوار

چو هر کسی که نکاهد ز کاهش دل و جان — چسان خبر دهد از موشگافی اشعار

کسیکه آئنه و خشت را یکی داند — چسان بجوهر ذاتی من کند اقرار

چه غم که کرک شب تاب از تنک ظرفی — فروغ مشعل خورشید را کند انکار

منم که نقطه جا هم ز جا نجنبد — بگرد خویش بگردم بصورت پرکار

منم که منت دونان پی دو نان نکشم — سپهر گرده هم مهر و ماه کیسل نهار

منم که قطرهٔ من بحر می کشد به بغل — منم که ذرهٔ من مهر پرورد بکنار

منم که گر بلبم حرف التجا گذرد — هزار بار بشویم زبان باستغفار

منم که آئنه ام دم زنند ز صدق و صفا — بحسن و قبح بهائی نباشدش سروکار

یکی بخوبی خود خوب داندش بیحد — وگر بزشتی خود زشت گویدش بسیار

ز خوب گوی نه شادم که حسن طلعت او — کند ز خوبی عکس جمال خود اظهار

ز زشت گوی نرنجم که صورت زنگی — کنار آئنه را پر نسازد از زنگار

مرا بدولت دردی که مونس جان ست — نه حاجتی ز طبیب ست و نی دوا در کار

مرا ز آفت دم سردی زمانه چه باک — چراغ ماه ز صرصر نمی کشد آزار

مرا ولیست بداغ آشنا که هر نگهش — نه غنچه در چمن ست و نه لاله در کهسار

مرا به غنچهٔ دل بوی درد پنهان ست — بدان صفت که صبا هم در آن نیابد بار

مرا ز کجروی روزگار سفله چه بیم — که سیل باک ندارد ز راه ناهموار

ز خاک بیزی دوران دون نیندیشم — ز گرد باد نیفتد بر آفتاب غبار

زبان بشکوه گشادن نه زیبدم لیکن — ز راستی نتوانم گذشت در گفتار
ز بخت خود گله دارم اینقدر که چرا — فکنده است مرا دور تر ز یار و دیار
ز شام تا بسحر سوختم چو شمع ولی — نبوده است بجز داغ مونس و غمخوار
سرشک با همه خون گرمی که با من داشت — نه شست گرد یتیمی ز چهرهٔ من زار
درین مکالمه بودم که دل بحکم خرد — اشاره کرد که ای خود طبیب و خود بیمار
تو از طپیدن نبض قلم نکو دانی — که روز حرف گه سوز می‌کشد آزار
مذاق تو دگر و طرز شاعران دگرست — بیا و رتبهٔ خود را ز خود نگه میدار
تو و مجادله با بخت خود معاذ الله — تو و مقابله با روزگار ناهنجار
بیا ز گردش گردون دون مرنج مرنج — که گنج را نبود در دولت بسهو گذار
عجب عجب که فراموش کردی سخنم — نگفتمت که ازین گفته باید استغفار
هر آنچه دی بدو گفتم همان سزاوارست — که خاکسار ندارد بخودسری سروکار
تو همسری بارادت بنه که در ره مدح — قلم شد از قدم فرق مایل رفتار
اگرچه جوهر طبع غیورت استغناست — ز مدح اهل دول و همت که داری عار
ولی ز مدحت ممدوح نیست چاره گزیر — که ناگزیر به شه میرسد دُر شهوار
گهر درون صدف سنگریزه را ماند — صدف آبرو بگره بندد از همین سرکار
چه گوهری که بعالم عبارت از سخن است — چه آبرو که خریدار باشدش در کار
گهر ز هند گر آورده بملک دکن — بر آستانهٔ دستور نامدار بیار
بیا که از اثر قدردانیش امروز — سخن نبود معانیست روشن آئینه دار
بلند مرتبه مختار ملک عالیشان — سپهر جاه و چشم مهر فائض الانوار

طراز دامن دین فخر آسمان و زمین — مراد تاج و نگین مدعای علم و وقار

ملاذ سیف و قلم افتخار فتح و علم — خدیو خیل و خدم بخت طالع بیدار

سحاب جود و سخا آفتاب عز و علا — جواب عین عطا لاجواب در کشار

فروغ شمس و قمر آفتاب فتح و ظفر — بهای لعل و گهر آسمان نیسان بار

کلیم طور همم یوسف جمال اتم — خلیل خوان کرم عیسی دل بیمار

همای همت او سایه گستر عالم — لوای شوکت او عدل پرور امصار

شمیم مکرمتش آبروی باغ مراد — نسیم مرحمتش آبروی ابر بهار

عیان ز صورت نرمش معانی نصرت — نهان به کسوت عزمش روانی انصار

منور از قدمش خاک حیدرآباد است — که بوتراب علی یار اوست در هر کار

بگوش لفظ اذان نام خامه ام مرسی — نهفته گفت زهی شان حیدر کرار

قطعه

ز لطف او که بود جان فزا آب حیات — ز قهر او که بود همچو برق آتشبار

بشاخ شعلهٔ جانسوز بر دمد گل تر — چکد ز دامن نیسان بجای قطره شرار

قطعه

ز شعله باری قهرش که جان گداز بود — با آبیاری لطفش که هست گوهربار

هوا ز برگ گل تازه آتش افشاند — صبا بدانهٔ اخگر رساند آب انار

ز عدل او که جهان را باعتدال گرفت — به نور و سایه بود اختلاط بوس و کنار

خلاف از دل اضداد یکقلم برخاست — سپهر بروش راستی نهاده مدار

بفرق ماه کشد شانه پنجهٔ خورشید — سواد شام شود خال روی صبح بهار

هلال ناخن رحشم آسمان گردد — بچشم کج نگرد گر سوی زمین یکبار

ز بیم او بود خون تجسم ماه چو سیم — ز رعب او رخ مهر ست زرد چون دینار

جهان ز قید غم آزاد شد عجب نبود — که دار هر دل عاشق ز دام زلف نگار

به صفحهٔ پر پروانه عکس شعلهٔ شمع — تمام نقش وفا بسته است آئینه وار

کتان ز جلوهٔ مهتاب صد چمن بالید — گل ست خلوق آشیان بلبل زار

بریزد از لب طاس سرخاب تر آخون خروسها — کند چه ماهی دریا شکایتی ز خمار

در وصف سخندانی ممدوح

بحکم قلقل مینای خامه اش چه عجب — که دم زند لب خاموش ساغر از گفتار

سخنوری که زند گاه بانگ عندلیب قلم — هزار معنی خوابیده را کند بیدار

اگر بشرح تپ عشق پی برد قلمش — بجای نقطه فشاند شرر برنگ چنار

بوصف حسن نه بندد هنوز نقش خیال — که مصر مصر شود صفحه صفحه یوسف زار

شد از روانی طبع رسای او بی آب — به بحر حسن روان صد سفینهٔ اشعار

بر آفتاب چنان تنگ کرد قافیه را — که هر سحر بود چاره اش بجز تکرار

چنان به پیروی ره او ست عادت ماه — که چون ردیف دود در رکاب او هر بار

ثبوت دعوی مشکل گشائی او را — همین بس ست که تعقید نیست در اشعار

غزال از غزلش طرز شوخی آموزد — که نافه می‌کشد از ناف آهوی تاتار

لقبضه کهن الفاظ نوی نوی بخشد — ز بسکه میکند اسرار معنوی اظهار

قصیده قصد جگر کاوی سخن دارد — که مغز معنی بیگانه گردد نشتر زار

چنان بود هدف تیر شهرتش عنقا — که ز آشیانه فتد همچو نیم کشته شکار

ز هر بخامهٔ دلکش چو رخصت تضمین
سواد شام شود روکشش بیاض نهار

ز بسکه جوهر فردوست طرح رنگینش
شرر بآتش نیست بآفتاب [illegible] دمی شمار

فزود مطلع او زینت جبین ورق
چو هر دو مصرعه ابروی شاهدان تتار

بذات او بود ارکان شعر مستحکم
[illegible] ز آن سبب سستی و تا بود دوار

بوصف دست عطایش نترسد از ابطا
قلم دو بار بگیرد پی بیان [illegible]

خود اهل معنی و خود مرجع بیان سخن
چو بیت مختص ترجیح [illegible] باشعار

برای جدول دیوان او همی ساید
شفق بکینه [illegible] و آسمان زنگار

ز خود درد هم بحضورش که التفات کند
چو آفتاب درخشان [illegible] شبنم زار

در وصف خط ممدوح

ز خامهٔ تو چکد بسکه حرف جوهردار
دهد بدیدهٔ آینه سرمه خط دیدار

خط جلی که دل از شان او جلا گیرد
چو میل سرمه بود یک قلم ز دیده غبار

بروشنائی یک حرف آفتابی تو
شعاع مهر الف بر زمین کشد صد بار

چنان ضیا گره بست حرف بیضاوی
که بیضه در کلهٔ مه شکست از انوار

خط تو با خط تقدیر توام است مگر
که هرچه خامه نویسد همان شود ناچار

گرفته حرف منوخیزی خط خوبان
که هر قدر که کهن گشت تازه کرد بهار

ز روی نقش و نگاری که رنگ صنعت [illegible]
کشید خامهٔ تو خط نسخ بر گلزار

بهر ورق که قلم بست نقش نستعلیق
شکست رنگ بر رخسار شاهدان بهار

نگه بکشمکش افتد ز دیدن طغرا
ز بسکه با خم و پیچ است همچو زلف نگار

در وصف اسپ

برون جهد ز کفم خامهٔ مدیح نگار — اگر بوصف سمند تو میکند اصرار

زهی سمند که در راه مستمندی او — صبا نشیند و خیزد ز جا برنگ غبار

سبکروی که سبکتر ز موج گام زند — حباب را نکند پایمال در رفتار

بوقت قطره زدن از ستاره ریزی او — عرق عرق شود اندام برق و ابر بهار

بدیده یک مژه برهم زدن بود دشوار — ز شرق و غرب خبر آرد و برد صد بار

ز تیز گامی او رخ نهفته برق در ابر — ز خوشخرامی او کبک خفته در کهسار

ز راه تو بفلک نعل واژگون بسته است — که در سراغ خودش خسته گرد لیل و نهار

چو نقطه بود تو گوئی بجای خویش مقیم — اگرچه گرد جهان گشته هست چون پرگار

بیک قرار نماند دو گوش او که مباد — بگوش او رسد افسانهٔ نسیم بهار

اگر نه گرم دماغی چراغ پا گردد — چراغ می پرد از چشم برق آتشبار

ز مشک بیزی او بوی گل عنان دزدد — ز گرم خیزی او خیزد از نسیم شرار

چگونه تیز عنان بر عنان دود باد او — که میرسند قدمی چند پیش از آن بشکار

بود به نرم روی نرمتر ز موج صبا — که سبزه در قدمش خواب کرد مخمل وار

نهد به تیزرگی نعل برق در آتش — دود بگرم روی همچو شعله بر خس و خار

خودست آتش و سازد آب و خود سیماب — خودست بادهٔ گلگون و خود ز می سرشار

همین بس ست بتوصیف راکب و مرکب — که بیمثال سمند ست و بی نظیر سوار

در وصف فیل

اگر بجلوهٔ رنگین شوی به فیل سوار — بهار لاله شود خون بگردن کهسار

ز نور عارض تابان تو بود پیدا — که هست بر شب دیجور آفتاب سوار

همایونان فلکش نام کرده اند مگر
فشانده است ز پشت خودش کبوده غبار

سبک روی که ز بس گرم میرود بزمین
بمور هم نرسد هیچ سختی آزار

بود بقبضهٔ فیل تو صور اسرافیل
دمیده اند ز خرطوم دم درین گفتار

ز بس جبین فلک با جبین خود فرسود
شفق بناصیه اش گشته قشقه آخر کار

بخلق دمدمه انداخته است پیل و مانا
که آسمان بزمین ست مایل رفتار

خوشا لطافت دندان او که تو گوئی
دو نهر شیر برون آمده است از کهسار

نه نهر شیر نه کهسار بلکه از دو طرف
برود نیل دو ماهی گرفته اند قرار

نه رود نیل نه ماهی دو شاخ نسرین ست
سری کشیده ز جیب و کنار سنبل زار

نه سنبل ست نه نسرین مگر در ابر سیاه
دو ماه دست دگریبان گرفته اند قرار

نه مه نه ابر سیاه است گوئیا از نور
دو مشعل ست بشب روشن از یمین و یسار

نه مشعل ست نه شب شیره الیست از کافور
دو رویه ریخته از جیب نافهٔ تاتار

نه نافه است نه کافور بلکه دست دو بغل
دو جوی صبح روان شد ز چشمهٔ شب تار

در وصف تیغ

چو برق دود برآرد ز خصم بد کردار
که موج تیغ تو میدارد آب آتشبار

چنانکه نقش توان بست صفت تبرکش آن
که میشود ز خیالش گلوی خامه فگار

ز ذوالفقار علی یافته است جوهر فتح
چنانکه نام تو از نام حیدر کرار

چو برگ بید بود سبز در رنگ توصیفش
برنگ برگ حنا خون چکاند از گفتار

بسان آب روان بگذرد ز موج زره
کند چو موج هوا از حباب خود گذار

بیکدگاه چو آتش بپنبه زار افتد
بچار آئینه گردد اگر ز قهر دوچار

ز شاخ گاو زمین بر خورد تجمت شرے	اگر به قلّهٔ کوهش زند صاعقه وار

در وصف نغمه و سرود

بود به بزم همایون تو دو کارگزار	یکی بهار نشاط و دوم نشاط بهار
ز رخنه ها که فگنده است نی به نیشکرے	تمام پردهٔ زنبور شد دل افگار
چنان بتار رگ گل زده است زخمه نسیم	که بلبلان بلبان ساختند از منقار

در صنعت توشیح

ز رود جوش زند موج بحر کمال	چنانکه مایهٔ جود تو دارد آب بحار
ز نغمه ها شده روشن چراغ در فانوس	چنانکه سایهٔ فیض تو دارد ابر بهار
برنگ پایهٔ قدر تو شد بر اوج کمال	ز سرفرازی خود زهره را بود اقرار
نوا به پردهٔ یاقوت دارد آتش شوق	چنانکه آیهٔ شان تو در بر اسر وقار
اصول فاخته خیزد ز پردهٔ قمرے	که سرو شد ز نی رقص مایل رفتار
هنوز جنبش یکتارا نه ستار شد	فتاد زاهد صد ساله را ز سر دستار
ز بس ز نغمهٔ عود ست لعبی روح افزا	دماغ مجلسیان گشت طبلهٔ عطار
بهر در باب زار باب حال تاب و توان	بپرد به نغمهٔ عنقا حواس هر هشیار
شباب زمزمه خیزد از حجاز تا عراق	سپرده در کف هر کوچک و بزرگ ستار
ز بس مخالف هر ملت ست ناقوسے	ز شیخ سبحه ستانند ز برهمن زنّار
چو رشتهٔ نظر دوربین اهل کمال	خبر ز نغمهٔ معنی دهد رگ هر تار
دل از سرود حسینی بجوش طپید که بناز	کند در آخر شب مرگ خفته را بیدار
ز دست چنگ قفا میخورد و شد از حیب ورست	که چنگ میزند از رهزنی بجون مهار

کمانچه از کشش شوق بر سر ناهید ‌ ‌ ‌ چو کهکشان ننماید کشاکش منشار

ز بیم پنجه به کیکست رعشه بر لب باد ‌ ‌ ‌ که دست و پا چه شود در تلاش جا پرکار

نوای دف جگر خسته را هدف سازد ‌ ‌ ‌ ز همعنانی آهنگ ناوک مزمار

ز بروی خاک فتادی جلاجل خورشید ‌ ‌ ‌ اگر نه دایره گردون نمی کشید حصار

گدانوازی شهناز را ببین که نیاز ‌ ‌ ‌ برون شیخ و برهمن مرقع و زنار

قطعه

ز کیش و ملت طنبور حیرتست مرا ‌ ‌ ‌ که نیست برهمن و تار او بود زنار

نه معتکف بود اندر حرم ولی چون شیخ ‌ ‌ ‌ بیاد حق نفسی نیست خالی از اذکار

در وصف رقص مطربان

ز دست نغمه سرایان محفل نوروز ‌ ‌ ‌ نسیم جامه دران بگذرد ز کوی بهار

ز شرم پرده کشایان راز موسیقی ‌ ‌ ‌ نهان بخانه عنقا نشست موسیقار

چه دلبرانند که آهنگ دلبری دانند ‌ ‌ ‌ برند از دل عشاق خسته صبر و قرار

بدور رقص سهی قامتان فتنه سرشت ‌ ‌ ‌ نشسته است قیامت بگوشه بیکار

تر آمده است چنان زهره از ترانه شان ‌ ‌ ‌ که زهره آتش افلاک آب گشت آبله دار

بتاب موی کمر بر هوا گره زده اند ‌ ‌ ‌ بر آب از قلم شعله بسته اند نگار

چه حاضرند بقانون دلبری از غیب ‌ ‌ ‌ بهر نظاره دلی می برند از حضار

ز شیشه بندی خود ها براه گستاخی ‌ ‌ ‌ چه شیشه ها که شکستند بر سر بازار

نشسته اند تو گوئی درون منظر چشم ‌ ‌ ‌ ز بس شگفته شدن در تراکم انظار

قیامت از قد شان سر بخویش گردانید ‌ ‌ ‌ سزد که رخ ننماید بهیچکس زنهار

ز تال و دستان ز نگوله طرفه رنگ نگر
سهم کنند ز بهر شکستن دل زار

خود آتش اند و خود آتش بزیر پا دارند
ز تاب رنگ حنا یافتند تاب و قرار

به شیشه بادهٔ آنها ز شیشه می چکد
عجب که شیشهٔ دل بشکنند در رفتار

ز پیچ کاکل و مرغوله سنبلی آنها
به برج سنبله افتاده است زهره نزار

جز اینکه نغمه صفت جان تبار نشینند
و گر نه جای قرارش بود نه پای قرار

بضبط شعلهٔ آوازه آتشین رویان
قلم نشود دم تحریر مرغ آتشخوار

بوصف نغمهٔ ترجسته ترنم قلم
کجا بود که گل تازه بشگفد از خار

قطعه

بود بجلوه و خوبی دو چیز در نزهت
یکی جمال تجمل دوم کمال وقار

ز جلوهٔ تو درین بزم صد چمن باید
یکی شمیم گلستان دوم نسیم بهار

برد شمیم و نسیم از در تو رنگ مراد
یکی به چادر و دامان دوم بجیب و کنار

فی صفت الجمع و التفریق

پرست از گهر و لعل و زر ز بهر نثار
یکی بحار دوم معدن و سوم کهسار

بحار و معدن و کهسار از سخای تو شد
یکی دکان دوم کوچه و سوم بازار

دکان و کوچه و بازار را دهد رونق
یکی فلوس دوم درهم و سوم دینار

فلوس و درهم و دینار بی شمار برد
یکی گدا دوم مفلس و سوم زردار

گدا و مفلس و زردار هند گر دارد
یکی غرور دوم نخوت و سوم پندار

غرور و نخوت و پندار شد بدور تو نیست
یکی خراب دوم خسته و سوم بیکار

خراب و خسته و بیکار مانده است امروز
یکی بلا دوم فتنه و سوم آزار

بلا و فتنه و آزار را نشاند بخون　　یکی خدنگ و دوم ناوک و سوم سوفار

خدنگ و ناوک و سوفار را هدف گردید　　یکی حسود و دوم دشمن و سوم اغیار

حسود و دشمن و اغیار باشد از پی تو　　یکی ملول و دوم عاجز و سوم بیزار

ملول و عاجز و بیزار در جهان باشد　　یکی غنیم و دوم حاسد و سوم بدکار

غنیم و حاسد و بدکار را ز پا افگند　　یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت جاه ترا　　یکی طناب و دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار را بلا گردان　　یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت و گلزار از تو میدارد　　یکی بهار و دوم رتبه و سوم آثار

بهار و رتبه و آثار در زمانه کشاد　　یکی کتاب و دوم دفتر و سوم طومار

کتاب و دفتر و طومار میکند انشا　　بمدح تو قلم شاعران نکته نگار

ولی به پیش فروغ قصیده ام امروز　　به نیم ذره بود آفتاب در مقدار

نه بهر جائزه آورده ام که جائز نیست　　حباب را بطلع آب خواستن ز بحار

شناند تار گریبان و رفت شور جنون　　دگر نه داشته ام دل بیاره دست بکار

دریده ام از غم دل جامه و ندانستم　　که کار من رود از دست و دست من از کار

صفای خاطرم آلوده طمع نشود　　سحر ز لقمه خورشید کی شکست نهار

سخن فروش نیم گر کسی لقیمه کند　　کلام راست بگوید کسی کنم اظهار

قصیده

بلبل ترانی شوخی که دیده ارنی　　از و بتار نگه بند قد آتش دیدار

بهمصطفی که ثنا خوان او حدیث ثنا　　بهمزبانی روح القدس کند تکرار

بشور حسن ملیحی کہ یوسف مصری — نمک چشیدہ ز خوان ملاحتش صد بار
بشمع او کہ شب افروز کنز مخفی بود — بنور او کہ در آمد بجلوۂ اظہار
بآل او کہ رخ و زلف شان بعالم حسن — کشیدہ غازۂ ہستی بروی لیل و نہار
بجود ساقی کوثر کہ فیض مستانش — بہ نیم جرعہ کند جام خضر را سرشار
بقامتی کہ قیامت ازو گرفتہ قیام — بطلعتی کہ بود صبح عیدش آئینہ دار
بجلوۂ قد جانانہ کہ عمر روان — چو سایہ در قدم او فتد دم رفتار
بہ بیوفائی معشوق شوخ بے پروا — بہ سخت جانی عاشق ز زیستن بیزار
بدلفریبی حسنی کہ جذبۂ عشقش — ز شیخ سبحہ ستاند ز برہمن زنار
بجام بادۂ رنگین بہ نرگس مخمور — بشام غربت مسکین بطرۂ طرار
بغمزۂ کہ بود غمزدای اہل نظر — بعشوۂ کہ ز دلہا برد شکیب و قرار
بحق رمز حقیقت بصدق جذبۂ شوق — بخون ناحق منصور و سرخروئی دار
بنامرادی امروز و عیش و شادی دی — بدرد کلفت امسال و یاد راحت پار
بپاسیری سرگشتگان دشت جنون — بآب آبلۂ پا و تشنہ کامی خار
بنغمہ سنجی بلبل بخندہ روئی گل — بہ بی زبانی سوسن بہ نرگس بیمار
بہ گرم خیزی آہ و بہ قطرہ ریزی اشک — بہ بیقراری برق و بجوش ابر بہار
بخاکساری قمری بسر فرازی سرو — بحسن نکہت گل بعشق بلبل زار
بہ اشک گرم یتیمان از وطن مہجور — بآہ سرد اسیران بیکس و بیمار
بہ لالہ کہ ز داغ جگر نشست بخون — بسبزۂ کہ سری بر کشد ز خاک مزار
بیاس مطلق کشتی شکستگان مراد — بموج خیزی دریای ناپدید کنار

بدرد آبله پایان منزل مقصود
بداغ سوخته جانان عشق آتشبار

به آرزوی اسیر بیاد رفتهٔ شوق
باحتیاج غریبِ جدا از یار و دیار

بحلق خشک جگر تفتگان وادی عشق
ز آب خنجر خونخوار حسن تیغ گذار

بناتوانیِ افتادهٔ که از رهِ ضعف
بود پریدن رنگی ز چهره اش دشوار

بجذب شوق اسیران زلف خانه بدوش
که جان بموج صبا بسته اند همچو غبار

بمرغ بی پر و بالی که در قفس ز شکست
ز آب و دانهٔ دیگر نباشدش سروکار

بشهرتِ من و عنقا که با وجود و عدم
در آشیان جهان هر دو هست قرب جوار

بهمنشینیِ بلبل بشبر نگینیِ گل
بشوخ چشمیِ نرگس بچهرهٔ گلنار

بجان نثاریِ پروانه و بگریهٔ شمع
که جای اشک فشاند بسوز سینه شرار

بکج کلاهیِ مه طلعتان زهره جبین
براستیِ سهی قامتان لاله عذار

بتاج و تخت جهانداریِ نظام الملک
بانتظام جهانگیر همچو تو مختار

به بذل او که شود بحر و کان ازو خالی
بعدل تو که بود باز و صعوه باهم یار

که شاعری نبود پیشه ام به پیش کسی
شعارِ من نبود کسب روزی از اشعار

بقدر حوصلهٔ دیگران همی گویم
که هست قیمتِ یکحرف صد درِ شهوار

وگرنه در صلهٔ نظم من در و انجم
گر آسمان و زمین آورد ز بهر نثار

منش بقیمت یک نقطه هم نگیرم
هنوز نرخ نیفزوده ام اندک از بسیار

گهر چه قیمت و انجم چه وسعتی دارد
به پیش همت مدّاح سیدِ ابرار

مرا به دولت مداحیِ شهِ دوسرا
کجا دماغ که بر تابدش چنین افکار

مرا که نکته وران خود ستوده اندم
نبوده است بمداحیِ کسی سروکار

بس است در صلهٔ نظم از تو تحسینے — بلے ز بحر گهر آبرو بود در کار

زمانه بود بخواب گران و من تا صبح — سبک ترازه رگِ اندیشه بوده ام بیدار

ز جوش خون جگر میگداختم تنها — نبوده هست بجز شمع هیچکس غمخوار

دلش طپید بداغِ تمام دلسوزے — زبان کشاد بخون گرمیم بدین گفتار

که شب بگرمیِ افسانه شد تمام شهید — بیا و این همه لاف و گزاف را بگذار

سحر دمید بدرگاه حق ز بهر دعا — ز آستین مناجات دست عجز بر آر

همیشه تا بود از خار و گل نشان باقی — ببوستان جهان تا بود خزان و بهار

ز آبیاریِ فیض چمن طراز ازل — گل مراد تو دائم بود همیشه بهار

بریده باد ز رخسار دشمنان تو رنگ — شکسته باد بچشم حسود جاه تو خار

شگفته باد ز جودِ تو گلشن هستی
بحق احمد مختار و حیدر کرار

قصیدهٔ تهنیت الحج

صباح عید که در مکه هر در و دیوار — شد از تجلیِ پروردگار پر انوار

صباح عید که پوشید کعبه جامهٔ نور — برنگ مردمکِ دیدهٔ اولی الابصار

صباح عید که از جلوه دادنش گردید — منازل حرم محترم تجلی زار

صباح عید که از نور پاشیِ توحید — حطیم را شده عرشِ مجید آئینه دار

صباح عید که از بارگاه رب البیت — رسید مژدهٔ رحمت به مجمع حضار

بپای فرق دویدند از منا حجاج — کسان موجه دریا برون ز حدِ شمار

فدائیان همه سرگرم گرد گردیدن — که در طواف درش نقد جان کنند نثار

بوسهٔ حجر اسود از فروغ سواد — ضیا گرفت سویدای آن بجیب و کنار

نصیب تشنه لبان گشت شربت زمزم — بشکر زمزمه خوان شد لب صغار و کبار

برای بوسهٔ رکن یمانی از هر سو — بهجوم خلق خدا گشت از یمین و یسار

من از نیاز گشادم دران تجلیگاه — زبان بنغمهٔ لبیک و لب باستغفار

ز عجز ناصیه سودم به سنگ سبز عظیم — که ای کریم عیوب گناه را ستار

درین گروه تو دانی که مثل من نبود — گناهگار و سیه کار و زشت و بدکردار

ندانم اینکه سرانجام من چه خواهد بود — فنجنا وقنا ربنا عذاب النار

ندا رسید که مداحی حبیب خدا — بود وسیلهٔ غفران ز خاک سر بردار

بحکم آیهٔ لاتقنطوا ترا گویم — که ناامید نباشی ز رحمت غفار

ببر و به طیبه که ز طیب طرهٔ محبوب — مشام جان شود از رشک طبلهٔ عطار

درش بود اثر آستان نقشهای سجود — قدم ز سر بکن آنجا که هست ناصیه زار

شنیدم این سخن و همچو اشک قطره زدم — بپای دیده دویدم دران خجسته دیار

زهی دیار که رضوان بقعر هر چاهش — ز خلد هدیه فرستاد نهری از انهار

زهی دیار و زهی شهریار کز فیضش — همیشه بر دمد از خاک او گل بی خار

زهی دیار که سوگند می خورد ایزد — بآن زمین که شد آن ماه را محل قرار

محمد عربی آن که سرو قامت او — ببر کشد ز بهار قدم دثار و شعار

مزین است بران قد قبای یکتائی — که از حقیقت توحید پود دارد و تار

ظهور او ز پس انبیا از آن رو بود — که داشتند به نیروی جاهش استظهار

جبین مه کوکب جاهش فروغ مندی داشت — که بر خلیل از آن نور نار شد گلنار

مسیح مرده ز اعجاز لعل جان بخشش
کلیم شیفتهٔ آن کلام شکربار

بشوق کوثرش آب حیات خورده خضر
بنیم جرعه فروشند ز خواهشش دوبار

فروغ خویش چو یوسف درین دیار ندید
بمصر رفته و خود را فروخت در بازار

تبارک الله ازان مرقدی سراپا نور
که مهر و ماه ازو کسب میکنند انوار

مطلع ثانی

زمین ز بار شکوهش مگر گرفت قرار
ز کوه گرنه زدندی بسینه اش مسمار

بچشم مردم بینا همیشه دارد جای
بسان مردم چشم از تراکم انظار

جز اینکه عرش برین بر زمین فرود آمد
نموده است بنایش بقدرت معمار

بهر ذرهٔ خاک ره افتخار کند
گر آفتاب تراود ز سایهٔ دیوار

بذوق آنکه ازان خاک بوسه ای چیند
هماره کنگرهٔ عرش است با زمین هموار

کشیده حلقه بگوشش خود زمین گردد
بگرد قبهٔ خضراش گنبد دوار

بسوی شمسهٔ تابان او بصد حسرت
ز دور می نگرد آفتاب حسرت دار

بپاسبانی او عرشیان گروه گروه
بجان نثاری او قدسیان قطار قطار

قطعه

لب و زبان بگشا مطلب از درش مطلب
که احتیاج طلب نیست اندران سرکار

دم تصور معدوم خود شود موجود
گرت بفکر اندکی تجسم رسد بسیار

بجسم دیده ور است همچو جان مخفی
نه پردهٔ دل و جانست همچو حسن نگار

گر آفتاب بدیدار ماهتابی او
نظر بلند کند افتدش ز سر دستار

ز خم گرفتن پشت فلک هویدا شد
که هست محو تماشاست پای بوس منار

برای صنعت گچکاری عمارت او — چو کرد فکرت گچ ساختن دل معمار
گرفت نقرهٔ مهتاب را ز کاسه یاد — تمام سودهٔ کافور صبح برده بکار
گر از درون و برون صورت صفا نیست — جمال خلوتیان بینی از پس دیوار
قضا چو صیقل مرآت بارگاهش کرد — فلک بکاسهٔ خورشید برد از و زنگار
بسان عکس ز آئینه ورش پیداست — هر آنچه بگذرد امسال و هم گذشته پار
نهی صفای درو بام او که از حیرت — نگه چو آئینه ماندست پشت بر دیوار
ز ابر رحمت آمرزگار آمرزش — گهر فشان شود اندر کنار هر زوار
خوشا نوید که حلت لهٔ شفاعت است — ازان مزار بتعمیم جمله و من زار

قطعه

ایا برای گذر کردن نگاه کسان — چنین حصار مشبک زدند گرد مزار
دیار حلقهٔ چشم جفا کشان فراق — پی تراکم انظار بسته اند حصار
بجز سپیدهٔ صبحی که خیزد از خاکش — گهی ز فرش حریمش نشد بلند غبار

قطعه

ببین تراوش تردستی هنرمندان — که در نزواید عثمانیه بیک دیوار
به نقش بستن اسمای پاک مصطفوی — عجیب صنعت دلچسپ برده اند بکار
شعاع مهر کشیده است جدولش از نور — نوشته اند ز آب طلا خط گلزار
ز مشک بیزی رسّام او برسم حروف — ز رنگ بیزی نقاش او بنقش و نگار
هزار طعنه خطش را به سنبل و ریحان — هزار خنده نقطه را به غنچهٔ گلنار
نگاه گرد و از دیده در تماشایش — جدا ز نقش نگردد چو نقش از دیوار

قطعه

چنین که جذبهٔ او کوه را برد از جا — چنین که جلوهٔ او برق را نهد بقرار

شگفت نیست که سیار اگر شود ثابت — عجب مدار که ثابت اگر شود سیار

برین زمین چه زند لاف نور خور که بروز — برنگ کرمک شب تاب می‌شود طیار

بگفت عشق که حسن خدا نما دیدیم — درون پرده که بی پرده است جلوه گذار

مرا ز من بربودند آنچنان که نماند — شکیب در دل رنجور و بر زبان گفتار

ز بیخودی نتوان گفت عاشقان دانند — که دل چسان رود از کف ز جلوهٔ دلدار

ز روی حرص نمی‌خواستم که هر ساعت — کنم بکاسهٔ چوبینه آتش دیدار

اگرچه از همه تن دیده بوده‌ام لیکن — نگاه سیر ز دیدن نگشت آئینه وار

درین نشاط فراوان رسید وقت وداع — لبان پیک اجل بر سر من تیار

سپند وار زدم بانگ بر قدم آخر — بخاک هند فتادم چو نیم کشته شکار

نه جای آنکه نشینم بکلبهٔ احزان — نه پای آنکه روم سوی روضه دیگربار

بدین مراد که از اغنیا رود تمند — کسی ز ورطهٔ غمها کشاندم یکبار

شبی بسجده در از صدق دل دعا کردم — که ای شفیع امم چاره ساز هر بیمار

بفضل خویش اسیران هند را محروم — ز جبهه سائی این آستان فرو مگذار

ندا رسید ز هاتف که در زمان قریب — بر آستانهٔ این بارگاه عرش آثار

طلب کند شهی را که مثل او اینجا — نیامده است اسیر ز هیچ شهر و دیار

بگفتمش که نشان ده ز نام نامی او — که تا رقم کنمش در جریدهٔ اخبار

بگفت کلب علی خان بهادر آنکه بود — جهان همت و اقبال و حلم و علم و وقار

شب این نوید بگوشم رسید و خوابیدم | سپیده دم که ز خواب گران شدم بیدار

شنیدم اینکه همان سرور یگانهٔ عصر | شنیدم اینکه همان خسرو خجسته شعار

بشان و شوکت شاهی ز مصطفی آباد | بملک مصطفوی میرود سلیمان وار

کرم نگر که بحل کردن حقوق عباد | بصد مبالغه میخواست ز صغار و کبار

یگان یگان ز رعایا بپایش افتادند | که ای کریم بدل می خلد چنین گفتار

بود حقوق تو بر ما نه حق ما بر تو | برین کلام گواه است ایزد دادار

همارهٔ لطف تو داده است پرورش ما را | پدر چنانکه پسر را بپرورد بکنار

نیاید از همه ما بندگان جز اینکه کنیم | دعای دولت تو بالعشی و الابکار

گریستند همه بر وداع مالک خود | ز اشک نرگس او نیز گشت گوهربار

خوشا تناسب لفظی که در کرایهٔ ریل | ریال داد بعدد شصت و پنج هزار

دم سحر بصد اقبال در آله آباد | چو آفتاب درخش گشت فائض الانوار

قبای نور ببر تاج خسروی بسر | منور از قدمش گشت مسند زرتار

عیان ز چهرهٔ او نور روزهٔ رمضان | نهان بمیوه تمنا که کس کند افطار

مصاحبان همه بر مسند زمین ادب | به پیش او همه زانو زدند بی گفتار

برنگ پیکر تصویر همگنان خاموش | مجال حرف زدن کو بدون استفسار

عصای نقره بدست ایستاده چوبکیان | بهر طرف کمر و دست بسته خدمتگار

برای خاصه همه نعمت جهان موجود | ز پخته کاری باورچیان و خوان سالار

مرا بخوانده و نزدیک خویشتن بنشاند | بپاسداری مداحی شه ابرار

پس از مصافحه و دست بوس کردم نذر | کلام تازه که بود از نتایج افکار

قصیده که بود تمام آن فتوح الحج / سواد آن همه کحل الجواهر الابصار

قبول کرد و پسندید و آفرین فرمود / که بس بلیغ و جدید است طرز این اشعار

سلام گفتم و رخصت گرفتم و رفتم / ز خلق اعظم او خوشدل و ز خود بیزار

دلم ز حسرت و حرمان همی خون شد / نه صبر در دل و نه اشک را بدیده قرار

فغان ز دست تعلق که دامنم نگذاشت / جگر ز کاوش اندوه گشت نشتر زار

ز توپهای سلامی فتاد غلغلها / بهر دیار که آن شاه گشت جلوه گذار

بفلسان همه در بمبئی صلا در داد / که بر جهاز معافی روند پنج هزار

خودش برای خود و همرهان تمام جهاز / گرفت در عوض مبلغ دو بیست هزار

خبر دهند خبیران روزگار کهن / خبر دهند دبیران دفتر اخبار

که در زمانه باین فر و شوکت و اقبال / که رفته است امیری ز مصری از امصار

که رفته هست بدین شان و عز و جاه و جلال / به فیل و پالکی و تخت و توسن و کهار

جهاز جلوه طرازش همین که لنگر کرد / بصد تجمل و تمکین به بحر لنگر دار

سر جهاز کشادند بیرق از تعظیم / پی سلام جهازش دمیکه گشت دوچار

بحکم حضرت سلطان روم کز اقبال / قیام سلطنتش باد تا بروز شمار

شریف مکه و پاشا کمر بهم بستند / پی پذیره آن پیشوای اهل وقار

به زورقان ز جهازش فرود آوردند / برای آنکه برندش بخوشترین هنجار

روند بر صفت موج فوج سلطانی / دوند پیش و پسش هم پیادگان و سوار

پی سلام بتجدید توپ و زنبورک / چنانکه رعد غریدند بگنبد دوار

به پیش پیش روان شد هزارها مشعل / بگرم جوشی مشعل دوان مشعله دار

چو پیش پیش همی رفت راه پیش آهنگ ... بطرز و از دلش بود هر زمان سر دکار
دوان بموکب او عزّ و جاه پیشاپیش ... روان بموکب او اشتران پیش قطار
بدوش جوهریان دُرج های لعل و گهر ... به پشت هر شتر انبار درهم و دینار
همین قدر بود اندازه اش که پیش نظر ... ز بار زر شده هر کوهه شتر کهسار
شریف مکّه به تشریف بر دلش خوش شد ... بدین مراد که مهمانیش کند صدبار
همین تمنّی پاشا که باشدش مهمان ... که تا ضیافت این ضیف را کند اصرار
لباس کعبه و جلباب مرقد محبوب ... که قیمتش نبود کمتر از هزار هزار
گرفت با خود و از جدّه راه مکه گرفت ... ز دل پیاده و بر تخت زرنگار سوار
کرامتِ صمدی همعنان به یمن یمین ... سعادت ابدی توامان به یسر یسار
مقربان حرم گرد آمدند همه ... هم از نواحی نزدیک و دور قرب و جوار
معاشران عرب مرحبا زدند از دور ... که بوده اند سراپا نگه پی دیدار
یکی بگفت که انیست سرورِ امرا ... یکی بگفت همین ست کاروان سالار
ز نقد و جنس که آورده بود در حرمین ... همه به پرده و بی پرده نیز کرد ایثار
بخرج او نبود هیچگاه دخل قیاس ... محاسبی ننوشت ست در حساب و شمار
شنیده ام ز زبان مهاجن هندی ... که بود اینهمه ده لاک زر تمام عیار
کم و زیاده خودش یا خدای او داند ... مرا و فکر مرا با فضولیست چه کار
بجز اسم آمد و در زیر لب چنین فرمود ... که راز خفیه مکن فاش و بیش ازین منگار
خلوص نیت او را نگر که در ملکش ... تمام امن و امان بوده است لیل و نهار
بجلوه گاه ولی نعمت از ولی عهدش ... گرفته رونق و توقیر صدر و در و دیوار

چو مثل ماه در انجم شد انجمن افروز	باتفاق دعا بود بر لب حضار
که در کنار پدر باد این چنین فرزند	بجاه و حشمت شاهی همیشه برخوردار

در انتظام مدار المهام گوید

به پیش دستی او در گشاد و لبست امور	بر انتظام مدار المهام بود مدار
سپهر مرتبه عثمان خان عالیجاه	که هست مرجع هر کار و بار و کارگذار
رعایتش بر عایا عقار در ساغر	حمایتش به برایا چو آب جو بعقار
به بین به نظم و نسق حکمتش که بی حکمش	مجال نیست که ماهی شنا کند به بحار
درون ملک رعیت بخواب و همه شب	چو بخت حضرت سلطان خود بود بیدار
بگرد شهر بگردد که در میانش خلق	لبان نقطه نشیند بحلقه پرگار
زبسکه منفذ هر فتنه و فساد ببست	نشد که یک نفس آتش برون جهد ز چنار
بهر محله بگردید یکه و تنها	نه خوف رهزن و نی بیم خصم بدهنجار
کنون بخوف سزای سزد که دزد حنا	ز دست لاله رخان پا کشد بعزم فرار
بگردشتن اکناف چون مه شب گرد	بدور گردن اطراف آسمان گردار
بناتوان بدهد آنقدر توانائی	که پای مور بر آرد دمار از سر مار
دعا کنیم که او را جزای این حسنات	دهد خدا و خدیو جهان جهان سالار

در اشتیاق قدوم حضرت ممدوح گوید

مطلع ثالث

گرفته خاطرم ای ساقی صفا کردار	بسینه گرد کدورت نشسته باده بیار
بیا که بی می وصلت چو شیشهٔ خالی	دلم کشاکش خمیازه میکشد ز خمار

بیا که در طلب بادهٔ لب تو عدم ام | ز بان زمان چکیده خون ز دیده خونبار

بیا که جان بلب آمد ز بیقراری دل | بیا که بی تو ندارم دمی شکیب و قرار

بیا که ساغر ما چون حباب باده دون ست | تو آب رفتهٔ ما را بجو بیار ببار

بیا که هر نفس سینه تا بم از کاوش | بخار خار تو در سینه میخلاند خار

بیا بپرسش بیمار خویش لب بگشا | ز جان غمزده بیمار تو بود تیمار

بیا که بی تو می عیش نیست در ساغر | بیا که ابر در آذار میدهد آزار

بیا که آتش هجر تو آنچنانم سوخت | که دل بسان کباب گذشته رفته ز کار

در انتظار تو ای ماه وش سه ماه گذشت | سحر ز لقمهٔ خورشید نشکند ناهار

ستاره ریزی چشمم نگر که در شب هجر | بیاد ماه رخت چون ستاره ام بیدار

در آب خشک نه موج بی تو آتش تر | ز چند قطره به پیراهنم بریز شرار

خرد بگفت که ای شوم بخت شوخ زبان | بیان تو خبری میدهد ازین اشعار

که کرده است کرمهای او ترا گستاخ | دگرنه در خور آداب نیست این گفتار

بر آنجمال گرفتم که عاشقی لیکن | ترا سزد که تو پاس ادب نگه میدار

بگو که دیدهٔ خود فرش راه تو کردم | بیا ز چشم نیازم قدم دریغ مدار

درین مکاشفه باد سحرگهی آورد | نوید مقدم سلطان میمنت آثار

کنایه زد که چه غافل نشسته بخسپند | قدم ز حجرهٔ تاریک و تنگ بیرون آر

ز آمد آمد شاه و سر آمد شاهان | خبر چو نغمه دویده است بسر هر تار

اگر بماه محرم ندیده باشی عید | بیا ببین که همین ست عید و فصل بهار

زهی تجمل گنجینه روی که منتظر اند | جهانیان پی دیدار آن جهان سالار

ازانکه هیچ تجمل ندیده بود بخواب
یکی ستاده زحیرت یکی دوان بشتاب
دلش بپا و خدا ونجی کفش در پاش
زبس زواره وی فیل واسپ وگاو وشتر
ز قطره ریزی مشک پرآب سقایان
هوا البساط زمین راگرفت تنگا تنگ
درون لشکر اقبال او فلک میخواست
نقیب خیل سوار و پیاده را میکرد
زبس بجلوه طرازی عماریهای زرین
بربنیان زسپهر برین تماشائے
دمامه دمدمه افگند بر بساط زمین
باین تجمل و شوکت بملک خویش رسید
زبیم نعرهٔ توپ دمان تنین دم
زدود سرکش توپ و تفنگ و زنبورک
رباب و بربط و طنبور و چنگ و طبل و دهل
بر آن سرند بمحفل که زمزمه وریزان
چنان معانقه یک کاسه کفر و دین را کرد
بلند گشت زهر سو صدای نوشانوش
زهر طرف رفقا و مصاحبان بردند

فلک ز غرفهٔ خورشید بیندش صد بار
بگرد ماه زخش هیچو ثابت و سیار
بآن مثل که بود دل بیار و دست بکار
زبس دوادوی چاکران و خدمتگار
بجست وخیزی خیل پیادگان سوار
فلک نهفته رخ خویشتن در ابر و غبار
که مهر چتر شود کهکشان علم بردار
هزار مرتبه اندر قطار دون هشیار
زپیش تخت سلیمانیش بدوش هوا
نگاه جمله فرو دنیان بفوج دوچار
دمادم از دم و بادش تعنیم کرده فرار
مکان زحشمش یکمین گشت مطلع الانوار
نماند تندی تندر در زهره صاعقه بار
شد آسمان دگر بر سر زمین دوار
سیاه جل و دف قانون دنای موسیقار
زنانه رقص کند با اصول خوش هنجار
که شیخ سبحه فروشست و برهمن زنار
که ساغر ازمی عیش و نشاط شد سرشار
یگان یگان گهر و لعل از برای نثار

من گدا نجل از بی بضاعتی رفتم
چو مفلسی که تهیدست رفته در بازار

گلیم کهنه و پارینه خرقه در بر
نه جای بخیه بچاک و نه در گریبان تار

نه ذکر حق نه درودی به سبحه گردانی
هزار دانه تسبیح از ریا به شمار

دو آستین همه نقد روان اشک خشک
بدامن از دل صد پاره لعلهار گداز

بسر کلاه نمد کهنه بوریا به بغل
بزهد خشک ریای نزار تر از خار

زجوش عشق بدستی دلائل الخیرات
زجذب شوق بدستی سفینهٔ اشعار

سبک چو غنچه نشستم ولی گرانی گوش
زشرم غرق عرق کرد همچو شبنم زار

بسطر آن شه خوبان اشارتی فرمود
که خوش بخوان غزلی از شهید نکته گذار

غزل

بیا که آمده است از ره بعید بهار
شریک گشت سراپا بجشن عید بهار

زهر چمن بتمنای تو رسید بهار
بگلستان تو رخ کرد و آرمید بهار

بپای بوس تو از بسکه آرزومند است
بهر زمین که نهادی قدم رسید بهار

چه رنگها که زخاک ره تو گل نگرفت
چو بوسه ها که برین آستان بچید بهار

چمن طراز حقیقی که طرح گلها ریخت
برای دیدهٔ تو در عالم آفرید بهار

فروغ حسن تو تا گل نکرد در رگ گل
زخار خار تو چون خار می خلید بهار

زبسکه از چمنستان جان برآمده
بجای سایه زسرو قدت چکید بهار

صبا بگلشن کوی تو ماجرای دیده
که خاک را بزر گل همی خرید بهار

بوصف روی تو هر صفحه گلستان گردید
زبسکه میچکد از خامهٔ شهید بهار

شنید این غزل تازه و بمن فرمود
که ای بگنج تو مخفی لآلی اسرار

کلام تو همه لغت است نیک سنجیدم — که در مجاز حقیقت همی کنی اظهار

بگفتم آه جمال تو کرده است بمن — هر آنچه کرد بدیوانه ماهتاب بهار

مطلع رابع در وصف باغ بی نظیر

خوشا بهار که بلبل بغنچه منقار — گرفته برگ گل تر چو مرغ آتش خوار

بمقصدش نرسیدی یافتی چنین گل تر — که جام دل شده از رنگ و بوی آن سرشار

جواب گفت که از باغ بی نظیر است این — که عاشق اند بر آن همچو من هزار هزار

تبارک الله از آن گلستان که هر شب — ز رنگ نسبت باغ بهشت دارد عار

شفق ز رنگ گلش گریه میکند شنگرف — هوا همی برد از سبزه اش فلک زنگار

گرش بدانه مرجان کسی کند تشبیه — عرق فشان شود از شرم دانه های انار

خلاش ز بسکه پسندیده گلستان نیست — صبا ز پیرهن غنچه می برآرد خار

هزار بار اگر سرو را کنند آزاد — ز جای خویش بجای نمی رود یکبار

اشاره کرد بشاط طره سنبل — که کی ز زلف بتان شانه کرده است بهار

نهان به مجمر هر لاله عود خام از داغ — عیان بآتش بی دود چهره گلنار

ز تاک خوشه پروین بغوره گی دزدید — ز فیض سطح زمین آسمان کند اقرار

ز باغ برد ترنج آفتاب نام نهاد — گرفت کیله و اسمش هلال کرد اظهار

فتاده بود بره سیب آفتابی او — گرفت بهر و نامش بماه داده قرار

چنان کشید بدامان خود گل نسرین — که کهکشان ز خیابان اوست شکرگزار

توان شناختن از روی کثرت انجم — که چیده است ازین باغ گردگان بسیار

شمیم او به نسیم صبا همه چو فلا — هوای او چه هوای بهشت غالیه بار

نسیم صبح حُلی بند نو عروس چمن
بهار هر ساله پیوند شاهد گلزار

بفرشش مخملی سبزه اش همین غلطد
نگاه اهل بصارت برنگ شبنم زار

چمن ز نخل برومند خرّم و شاداب
زمین باغ گرانمایه از گل پُر بار

ز فیض نشو و نما میرسد که بار آرد
اگرچه سرو بگلزار سے نیارد بار

باعتدال هوای بهار نیست شگفت
که اشگفند گل تصویر بر سر دیوار

نه فکر دست درازی کند کسی در دل
نه احتیاج ثمر چیدن است از اشجار

همین که رغبت خوردن بخاطری افتد
ز شاخسار چکد خود بخود ثمر بکنار

هر دسته دسته گل تازه هر چمن رنگین
ز گونه گونه نوا آله بهر طرف ابصار

خزان بخواب نیاید مگر بهشت است این
ندیده ایم چنین گلشنی همیشه بهار

عجب تر آنکه مرا هم بباغ جا دادند
بهشت گرچه نباشد مقام بدکردار

برای سیر و تماشا در آن تماشاگاه
همی رسند صغیر و کبیر از امصار

بجشن باغ که در هند میله گویندش
نهند مال بصد میل در دکان تجّار

یکی ز میله خرد مالهٔ ز مروارید
بگردنش چه بود میل زینت از لقصا

یکی به لعل کند چشم سرخ از عینک
بگوش اگر بودش گوشواره در کار

ز نقد و جنس گرانمایه در خرید و فروخت
بیک روش همه دم گرم ماند این بازار

ز شهریار جهاندار خانسامان را
که زیرک است و خردمند و مرد تجربه کار

باقتضای سخاوت همی رسد فرمان
که هر کس آنچه بخواهد بگیرد از سرکار

بحسب حکم خداوندگار بی کم و کاست
ز نقد و جنس ببخشند بے دیانت دار

سمن بران همه گلدسته نامی زنگارنگ
بکف گرفته خرامنده مست بوس و کنار

یکی بسر و سرو برگ همسری دارد — ولی براستی نخل قد نه در رفتار
یکی بصورت سوسن دراز کرده زبان — ولی بخوبی شکل زبان نه در گفتار
یکی ز مستی می بر بساط سبزه بخواب — یکی زند همه چشمک بنرگس بیدار
بقالب سخن من بیان نمی گنجد — همین بس است ستایش که هست این گلزار
مفخر از اثر سجدهٔ صفاکیشان — منور از قدم پاک سید ابرار
خجسته خوی نگاری فتاده در پی من — که پیشم آنچه آوردهٔ ازان گلزار
بگفتمش که گرفتم ز سرو آزادی — برای سوز دل آتش خریده ام ز چنار
لباس عاریتی از گل ز غنچه دل تنگی — نگاه پاس ز شبنم سبکروی ز بهار
مجاز را ز حقیقت گشاد فهمیدم — که رنگهاست ز نیرنگ جلوهٔ دلدار
چه سبزه و چه گل تازه و چه رنگ و چه بو — ز خاک پای محمد[ص] بهار برده بکار
هوای عشق مرا موکشان کشید بدل — بنقش پای همیشه سبزه چمن بگذار
زهی رئیس که در سایهٔ ریاست او — بعافیت بود آسایش صغار و کبار
سزد که دم زند از گنجایش زند دوران — که رام پور ز خوبان شده ست سیف آثار
برام پور نه بلرام پور آمده است — برای دیدن او رایحه خجسته شعار
هم آمده ست عماراجه چیاجی راو — بصد محبت و اخلاص طالب دیدار
زهی امیر کبیری که در زمانهٔ او — گوالیار شده آباد تر ز جمله دیار
قران او به حسین خسروی چنان بادا — که ماه در بر خورشید دارد استقرار
یکی ز معترضان بر من اعتراضی کرد — که خود بخود که آنجا چرا حسین طوطی
نوشته به بیان حقیقت حسین — مگر مبالغه کردی بشکر این اشعار

بگفتمش که بلی روح من حضوری داشت
بر آستانهٔ اقدس چو سایهٔ دیوار

اگرچه دور در افتاده ام ازان لیکن
زمان زمان منم و سجدهٔ در دلدار

بچشم خواب نه بینی هر آنچه می بینم
حدیث عشق نه فهمی وگر کنم اظهار

بود فسانهٔ پروانه با مگس گفتن
بود حکایت بلبل به پیش بوتیمار

برو به پیش من این داستان دگر مگشا
برو چه انشینی بجا نه در پی کار

برو که وضع تو یکجا تمام بی معنی ست
کالغفط دیذ المسموع عن وراء جدار

اگر ز حال نجح آگاه نیستی بنگر
رساله که نوشته ست حو وشیه دیدار

کلام او چه نه فهمی ببین که در حاشش
چها نوشته محمد حسین در اخبار

دلاوری که تجریه ماجرا است
نترسد از دم شمشیر دشمن غدار

به پیش دبدبهٔ صولت سکندر شیر
سکندرست بجرو در خش منکر از انکار

بدست من قلم از راستی نه پیچیده
دروغ را نبود در ره من بجو گذار

تمامتر خبر از حال بیت زقال
کلام من گر اندک بود وگر بسیار

چو بر جمال و کمالش نگه کنی گویی
که مدحش انچه نوشتم یکی بود ز هزار

برو بشرط طهارت بصحن ایوانش
که بی وضو نتوان رفت اندران دربار

وصف حوض و فواره

وضوی تازه کن از آب حوض لب گردان
که دم زند ز صفا آب صاف آینه وار

دل از طراوت آن بشگفد چو نیلوفر
نگاه غوطه در آبش زند چو بوتیمار

ز عکس هر دو هویدا بود بلز زیدان
که مهر و ماه چو ماهی در آن کنند شنار

چسان به آینه تشبیه آن توان کردن
که کس ز آینه آب نمی خورد زنهار

ببین دیانت فواره کز خزانهٔ حوض بگیرد آنچه دهد باز بر همان مقدار

بر آسمان برد باز بر زمین آرد هزار خوشهٔ پروین بکثرت تکرار

بسان ساق بلورین بود تجلی خیز برنگ لکهٔ ابر ترست لولو بار

ز آستین کرم باکمال تردستی بر آسمان بزند قطرهٔ ثریاوار

ز آب خیزد و بر روی آب بنشیند همی کشد سر موج و حباب را بکنار

ز تازه کاری او فصل نوبهار خجل که نخل آب گوهر گهی نیارد بار

بشکر نعمت ممدوح تر زبان باشد که بحر همت او هست مرجع انهار

در صفت علم ممدوح

زهی محقق هر علم و بحر فضل و کمال که جز علوم نباشد بزم او تذکار

درین زمانه ندیدم تونگر جز وی که باشدش بکتب خانه صد هزار اسفار

ز صرف و نحو و کلام و حدیث و فقه اصول بدیع و منطق و جفر و معانی و اخبار

نجوم و هیئت و رمل و ریاضی و تجوید هم از طبیعی و تفسیر و حکمت و آثار

هم از الهی و اشکال هندسی بیان هم از عروض و تواریخ و مسکات اشعار

چنان تبحر هر علم باشدش که بود ازو افاده و صد استفاده از حضار

یکی ز آیه و شان نزول مستفسر یکی ز صحت تفسیر دارد استفسار

یکی رموز طبیعی بپرسد از طبعش یکی ز تصور و تصدیق را کند تکرار

یکی غوامض حکمت ز رایش آموزد یکی قواعد شیخ رئیس و بهمنیار

یکی نکات الهی همیکند از بر یکی صفات کماهی ز ایزد دادار

یکی بجوید از اشکال هندسی سبقی یکی بجوید از آئین فلسفی اسرار

یکی بشغل ریاضی بود ریاضت کشش — یکی بدرس عیوب و محاسن اشعار

یکی بدولت تعلیم قرآنش دارد — ز بین بین قریب و بعید استحضار

یکی تمیز کند اینکه جائزست کشش — ز مد متصل و منفصل باین مقدار

شکر بکام معانی بیانش افشاند — معانیش بکنار بیان دُر شهوار

گر آفتاب دوان دست گردد اصطرلاب — ز نور پاشی اقبال او شگفت مدار

اگر بشرح مسائل گهرفشان گردد — ابو حنیفه بگوید که حبذا گفتار

چو نبض خامهٔ معجز رقم بدست آرد — خبر دهد که نویسم هزارها طومار

شفا بلطف اشارات او بود مضمر — دوا چرا نبرد از تن مریض آزار

ندیده نبض نگاهش همی کند آگاه — ز حال ماضی و مستقبل دل بیمار

هر آنکه گفت که می باید آگه روش تو — سوی مدینه که خاکش ز جان کرد تیمار

همی کنند طبیبان مناسب هر درد — بفیض صحبت والاش چارهٔ هر کار

دوا بمفلس مسکین دهند مغز فلوس — علاج سدهٔ افلاس شربت دینار

اگر نهند لمن الملک در جهان سیدش — بعلمش از همه دانی همی سزد پندار

بویژه خلق عظیمش بهر سر فقیر — که هست خصلت مسنون سید ابرار

بشعر او دل شعری ز رو بچید فروغ — بنثر او نتوان گشت نور نثره دوچار

قلم اگر بنهد سر بخط فرمانش — زبان او ز قفا برکشند چون سوفار

ز مهر او قلم لاغر از سخن فربه — ز قهر او بدن فربهٔ حسود نزار

بدست قدرت دارد رقاب هفت قلم — که هر یکی بخط جام جم شده است دوچار

وصف خط ممدوح

مطلع خامس

خطش ز لب که گر نسبت با خط دلدار
سواد آن برد از دیده همچو سرمه غبار

به سبزه خط نوخیز یار گیسو و خرمش
که کهنگی بکند عیش از خزان اظهار

همین خط است از اندیشه خزان محفوظ
که کهنگی دهش لطف تازگی بهار

خبر دهد منظر شان آفتابی او
که آفتاب ترا و ز حرف جوهر دار

ببین تجلی بضیا ولیش که سفینه باه
شکست در کله آسمان نادره کار

ز بسکه با خط تقدیر توام است خطش
به لوح آنچه نگارد قلم شود ناچار

بدین فروغ بهار خطش عجب نبود
اگر گرفته قلمش خط نسخ بر گلزار

به پیش یا الف پر ضیای او خورشید
الف کشید بر بین از شعاع خود صد بار

ز بسکه ساخته روشن سواد نستعلیق
شکسته رنگ بر خسار شاهدان تتار

ز حلقه خم و پیچش نگه بجو و بپیچ
که همسر آمده طغرا الطره دلدار

صریر کلک سخن سنج او ز خواب عدم
هزار معنی خوابیده را کند بیدار

فی الجمع و التفریق

مطلع سادس

بهر طرف کف بسیار بخش کرد نثار
یکی درست و دوم درهم و سوم دینار

درست و درهم و دینار را بمفت زند
یکی گدا و دوم مفلس و سوم نادار

گدا و مفلس و نادار شد بدولت او
یکی غنی و دوم منعم و سوم زردار

غنی و منعم و زردار اند درش خواهد
یکی معاش و دوم روزی و سوم ادرار

معاش و روزی و ادرار میخورد هر روز
یکی انیس و دوم مونس و سوم غمخوار

انیس مونس و غمخوار او مدام بود — یکی سپهر و دوم ثابت و سوم سیار

سپهر و ثابت و سیار گشت بهر او — یکی طناب دوم خیمه و سوم مسمار

طناب و خیمه و مسمار گشت از جا — یکی ملال و دوم کلفت و سوم آزار

ملال و کلفت و آزار می برد از دل — یکی بهار و دوم نکهت و سوم گلزار

بهار و نکهت گلزار هر نفس گردد — مدام گرد سرش چون شهید و بلبل زار

شها ثنای تو حد زبان من نبود — مجال ناطقه ام قاصر است از گفتار

اگر مداد شود بحر و آسمان قرطاس — شعاع مهر شود نیچه و قلم اشجار

تمام خلق بتحریر وصف تو کوشد — کسی رقم نتواند زدن یکی ز هزار

نظیر تو ز ازل در جهان نشد پیدا — قسم بقامت بی سایهٔ شه ابرار

تو خود نظیر خودی گر نه باورت افتد — ببین در آینه تا راست آید این گفتار

قطعه

خدایگانا چو مهر خطاب بخشیدی — پی فزودنی توقیر و عزت من زار

نگین نقره بنامم نگشت نقش پذیر — حروف آن کج و کاواک هست و ناهموار

خجل کنند مرا همدمان و می خندند — که یافته است چنین مهر از چنین سرکار

غلطش بخط جبینم مگر بود توام — که جز بعلم خدا خواندنش بود دشوار

برای مهر دگر حکم محکمی فرما — که بر عقیق بود با حروف جوهر دار

قطعه

کلیم خانه طلب کرده و مهار شتر — ز پادشاه بتحریر بندی از اشعار

من از تو می طلبم یک کلاه خفت گیر — که جامع است جمیع مرا ز صد بار

هرا از من لبستان و بگر و سر گردان
کلیم را کفِ شاه جهان بزر سنجید
منش لبعهد تو با قطرهٔ سنجم
بلی لفکر هر کس بقدر همت اوست
کسان تلاش ترازوی مهر و ماه کنند
بر آسمان برسد کفهٔ زر از سبکی
فلک به کفهٔ میزان نسنجدم بجوی
نه خوشه بلکه بود خرمنی که در قسطاس
شهی بجائزهٔ نظم امیر خسرو را
فغان که جنس گرانمایه را کسی نخرید
بوزن فیل زری یافتن بجای سحبان
متاع معنی سنجیدهٔ مرا هرگز
توای سحاب سخا هم بزر بسنج مرا
دو گونه جائزه می باید از تو نظم مرا
بنا بشی بحضور حبیب در تشبیب
ز مهر دو دولت دنیا و دین شود حاصل
سخن سرائم آتش زن است و می سوزم
برای جائزهٔ تقلید شاعران کردم
وگرنه خود اگر انصاف میدهم پیداست

که بر زبان به برم نام خویش دیگر بار
که وزن آن همگی پانصد ست و پنجهزار
که پیش جود تو موجی بود ز دریا بار
کلیم بود که سنجیده شد بدین مقدار
بدین خیال که سنجیده ام بود دشوار
که کفه ام بزمین باشد از گرانی بار
اگرچه سنبله دارم بدست سنبله وار
قیاس نیز نسنجد نشش نیار و یار
بوزن فیل عطا کرد درهم و دینار
درین کساد که ارزان شده است در بازار
نه فیل یافتم از کس نه تیغ نی رهوار
نه سنجد آنکه نه فهمد معانی اشعار
هم از کرم و هم به سخن از در شهوار
که طبع تو بود این هر دو نقد را معیار
عطا بشی تو پس از نعت سید ابرار
گرش تو می ندهی بخشد احمد مختار
ز تاب شعلهٔ آه از خویش ققنس وار
که اینچنین شده ام بی حجاب عود دار
که پیش علم تو نظم من است در چه شمار

گرش قبول کنی عین قدردانی تست | همین بس است نه دُر باشدم نه زر و رکار

بجام جود همه کس نمیتوان بخشید | می صله که دگر در دو سر دهد خمار

سؤال جائزه با اهل درد جایز نیست | ز تیغ لا و نعم دل نمیکند افگار

بسهو رفت طلب لیک هم اگر گذرد | هزار بار کشایم زبان باستغفار

اگرچه هست تکرار در قوافی رفت | ولی خوش آمده چون خط و خال لب نگار

لطیفه که قسم زد حکیم قاآنی | ز روی لطف تو آنکه دو داخل اشعار

قوافیش همه هست چون ثنای امیر | که طبع را نشناید ملول از تکرار

دعای [illegible] است کز اعاده آن | ز جان سائل مسکین برون برد تیمار

شنیده‌ای همه لاف و گزاف تو تا چند | بیان مختصری باید اندرین دربار

سخن بطول کشیده است پیش دوستی | ز شرم رنگ گذاری بپیچ و دعا بگذار

همیشه تا بود از آسمان فروغ زمین | همیشه تا بزمین هست آسمان دوار

نشاط بعد نشاط و سرور بعد سرور | به بزم عیش تو پیوسته باد در تکرار

تن رفیق تو باد ابجد آسائش | سر عدوی تو اندر کشاکش منشار

مدام تیر اقبال تو درخشان باد | بحق سید کونین احمد مختار

چو این قصیده ز ممدوح یافت حسن قبول
خطاب تهنیت الخ شنید از ابرار

غزلیات

ردیف الالف

خدایا چیست آئینه ده خاکستر ما را | به تسخیر نگه زنجیر گردان جوهر ما را

لب لعلش چنان نگین کند خشک و تر ما را
گر آخر در صدف یاقوت سازد گوهر ما را

اگر نیست آتش سوزی سخن جهان سوزش
درون بیضهٔ فولاد هم می‌سوزد پر ما را

خط از نگارش دیدیم بر رخسار او شاید
که دود شعلهٔ نیلوفری کرد اختر ما را

چو شبنم در کف گوهرشناسان نیست قدر ما
نگاه گرم اینها می‌کند از دیده گوهر ما را

غبار آسیای دهر گردیدیم تا هر دم
نگاه مست تو در گردش آرد ساغر ما را

چنان داریم در دل خار خار عشق مژگانت
که رشک خانهٔ زنبور سازد پیکر ما را

شهید از لاغری با نیست موی میان تو
اجل صد ره شمارد تا شمارد بستر ما را

فروغ نظم ما هست از چراغ طور تابان تر
شهیدا بالش خورشید می‌باید سر ما را

برهم زند ار سلسلهٔ زلف دوتا را
زنجیر شود نالهٔ من پای صبا را

ور دیده نگه سر رود از ناز نه بیند
افسون که دیوانهٔ خود ساخته ما را

چمن کن آی باد صبا بر دل بلبل
آهسته گشا از تن گل بند قبا را

تا کی بود و تا نفس در شکن زلف اسیریم
برهم مزن این سلسله ای شانه خدا را

چون معدن سیماب جهد نوح مزارم
روزی که نمی هم سر خاکم کند پا را

داریم ز ختم رسل امید شفاعت
شاهان چه عجب گر بنوازند گدا را

[illegible]

در وصف رخ و زلف تو می‌خواند شهیدی
الحمد لمن صور لیلا و نهارا

چو گشتی شهیدی عاشقی پنجا نمانی را
جوانی ناتوانی بی‌نشانی خسته جانی را

نزار بیکسیها هم مگر رحمی بر آید
که جان آزرده میداری همین آزرده جانی را

اگر رشکم گذارد دیده با صبح دهم تا ده — بچشم من به بیند چو تو مه طلعت جوانی را

مژه آتش‌فشان بر چشم دریا بار میدارم — کنار آب بحر از شعله بستم سائبانی را

شهیدا از همین میخانه مست جام دیگر کن
که چون قند مکرر تر زبان سازد جهانی را

ز روی شعله گون آتش زدی آتش بجانی را — برنگ شمع محفل سوختی هر استخوانی را

چنان دارم بسر سودای زلف نوجوانی را — که بوی مشک چین خیزد چو سوزم استخوانی را

بکیش عشق جائز نیست در لب خنده دزدیدن — نمکپاش تبسم کن لب شکرفشانی را

تنم از صدمهٔ تار کفن چون بید می لرزد — منه بر خاک من از برگ گل بار گرانی را

دلم را چشم مستش قتل کرد و چشم بر پا شد — که از جان کشت امشب ناتوانی ناتوانی را

دل من سوخت در فصل خزان عمر بت بلبل — چو از شاخ گلی برداشت خار آشیانی را

شهیدم مصلحت دیده است در ضبط فغان ناصح
اگر از سینه آهی برکشد سوزد جهانی را

چنان خیال خط سبز تست در سر ما — که باده آب زمرد شود بساغر ما

وجود خواب عدم گل کند ز بستر ما — نگر ز شهپر عنقاست بالش پر ما

درین دیار صدای شکست شیشهٔ می — پی رسیدن ملک فناست شهپر ما

دوای سوز دل ما صفای چهرهٔ تست — ز آب آئینه سیراب شد سکندر ما

کبود مشوده ماتم عدم چون دود — خیال موی میان است تار مسطر ما

سیاه بختی ما عین زینت نورست — که خال چهرهٔ خورشید باشد اختر ما

سیاه کاری ما سند گر شهید حزین — که صبح تیره تر از شب بود بکشور ما

هوا سے تیغ تو پیچیده بسکه در سر ما　　صدف دو لخت شد از جوش آب گوهر ما

شراب روی تو زد شعله بسکه در سر ما　　چو آفتاب پر از آتش است ساغر ما

تمام محو صفائیم همچو شبنم زار　　که شکل خار کف پا نماید از سر ما

حدیث چشم تو زیب سواد نامه ماست　　سزد که سرمه فشاند پر کبوتر ما

حنای شوخ تو زانگونه گرم سوختن است　　که خون بجای دخان سر زند ز عنبر ما

حدیث سوختن دل ز ما چه می پرسی　　در آب آئینه آتش زند سکندر ما

خیال قطره پیکانت ار بدل گذرد　　درون سنگ دُر ناب گردد اخگر ما

شهید بهر چه خوف عذاب حشر کنیم　　شفاعت گنه ما کند پیمبر ما

می سزد شور ملاحت لب خندان ترا　　تا نمکپوش کند زخم شهیدان ترا

گر زنم بوسه شیرین لب خندان ترا　　پر کنم از شکر ناب نمکدان ترا

بسکه دارند خیال رخ تابان ترا　　صبح یک جا در گورست غریبان ترا

هر نگاهی که ز روی تو کند کسب ضیا　　یوسف مصر شود چاه زنخدان ترا

کفن از پرده چشم نگران سے دارند　　انتظار تو ز بس هست شهیدان ترا

مژه چشم غزالان حرم پندارد　　دل من آبله ام خار بیابان ترا

خامه تو ز حدیث رخ جانانه شهید
رشک خورشید کند لوحه دیوان ترا

نازم ای لعبت چین زلف پریشان ترا　　که پر از نافه کند زخم شهیدان ترا

جذب شوق ست چنان خنجر بُرّان ترا　　که چکیدن ندهد خون شهیدان ترا

ز آن دهن نیست نصیبی خط ریحان ترا　　خضر گم کرده ره چشمه حیوان ترا

بوی پیراهن یوسف چو بگردت گذرد
گرد آلوده کند گوشهٔ دامان ترا

نگهم بارگ جان عقدهٔ الفت بندد
زین تمنا که شود تکمه گریبان ترا

نگذاری که خط سبز تو از بوسهٔ لب
رشک فیروزه کند لعل بدخشان ترا

قائل سحر بیانی شهید تو شود
دیده باشد چو کسی چشم سخندان ترا

شهباز نالهٔ من دلگیر بر هوا
دارد هوای صید عصافیر بر هوا

سیمرغ آسمان شده نخچیر بر هوا
هر ناله ام کند اثر تیر بر هوا

بال و پر طیور ز پرواز مانده است
زلف که کرد خواهش تسخیر بر هوا

دود جگر که خانهٔ دل را بباد داد
چون آسمان گذاشته تعمیر بر هوا

بر باد رفتنی ست پس از مرگ خاک ما
تا کی گنه بخواهش و تقصیر بر هوا

نقش زمین کهنه بر آب است چون حباب
بنیاد خانهٔ فلک پیر بر هوا

تا چند جان بکشمکش تن بود اسیر
تنگی نکرد حلقهٔ زنجیر بر هوا

تا چند تا ز جسم بروح روان شهید
این خاک را چه وقفه و تاخیر بر هوا

چشم تو همچو سرمه سیه کرد کار ما
یک لخت نیلگون شده سنگ مزار ما

از شعله های داغ دل بیقرار ما
دارد بهار سرو چراغان غبار ما

قدر کلام ما نبود در دیار ما
خشت خم ست آینه در زنگبار ما

نازک تر از حباب بود جسم زار ما
دل همچو موج می طپد اندر کنار ما

چون بوی گل بدوش کسی نیست بار ما
بر دامن صبا نه نشیند غبار ما

در حکم آب و دانه شمارند اشک‌ها
از بسکه رسم گریه بود در دیار ما

عمریست کز هوای تو در وادی جنون
برباد میرود همه مشت غبار ما

از بسکه دل بیاد رخت محو حیرت است
آئینه حلب شده سنگ مزار ما

تا بوی زلف تو ببرد سوی گلستان
دامان باد صبح بگیرد غبار ما

آتش خمیر آب و گل ماست از ازل
چون نخل شعله سوختن آمد بهار ما

داریم در بغل دل نازک تر از حباب
برهم خورد ز جنبش یک موج تار ما

تا کی در استخوان زنی آتش ز برق حسن
از پنبه سر برون کشد آخر شرار ما

فکر سخن بقافیهٔ داغ کن شهید
تا نقش نو کشد قلم مشکبار ما

تا اندکی ببوی تو تر شد دماغ ما
پیک صبا نیافت چو شبنم سراغ ما

زلف تو کرد بسکه معنبر دماغ ما
خیزد شمیم عنبر سارا ز داغ ما

لخت جگر چو برگ گل تازه میبرند
سیمین بران روضهٔ رضوان باغ ما

از دود سینه نکهت زلف تو سر کشد
اخگر بجای پنبه نهی گر بداغ ما

تا قطره‌ئی ز معرفت تو چشیده ایم
دریای عشق جوش زده است از ایاغ ما

هر شب چراغ خانهٔ چشم عدم شود
اشکست گوئیا گهر شب چراغ ما

فکر سخن کجا و شهید حزین کجا
حاصل نشد ز تنگدلیها فراغ ما

ای از غمت به پیرهن غنچه خارها
داغ تو خون گشته جگر لاله زارها

خاک مرا بخاک سپردند و عشق تو
دارد هنوز با دل غمدیده کارها

رفتی و بی تو در شب هجران برنگ شمع
سر میکشد ز سینه سوزان شرارها

جانها بخون طپیده ازان رنگ شعله گون
برخویش می پیچد از غم زلفش غبارها

تا زنده هم کنی و کشی بازم از جفا
صد بار زیستم و بمردیم بارها

آیینه یک نفس مژه بر هم نمی زند
چشمش سفید شد ز غم انتظارها

جان را فدای مصرع ساحر کن ای شهید
سرگشته هوای تو بوی بهارها

افتد چو سایه رخ تو بر حباب ما
پهلو زند بمهر منور حباب ما

از بحر شعله بسکه کشد سر حباب ما
دارد فروغ چشم سمندر حباب ما

یکبار دل ز دیده برون شد بسیل اشک
زین بحر بر نخاسته دیگر حباب ما

ما آب گشته ایم چنان از غمت که شد
سرگشته هوای تو یکسر حباب ما

موج فنا ز پا ننشاند بحکم ضعف
خیزد دمیکه از سر بستر حباب ما

روزیکه کشتی تو ز دریا گذر کند
سنگ گران شود پی لنگر حباب ما

تا گرمی نگاه تو خوناب دیده سوخت
شد خشک همچو دانه گوهر حباب ما

دیگر شهید با غزل عاشقانه گفت
لیکن دران نه بست مکرر حباب ما

انیست گر بهجر بتان اضطراب ما
در شعله هم قرار نگیرد کباب ما

زلف درازیار که عمرش دراز باد
میداشت مو بمو خبر از پیچ و تاب ما

در سینه همچو ماهی بی آب می طپد
فریاد از غم دل پر اضطراب ما

طالع نگر که گر همه دریا شود شراب
وارون بود بمیکده جام حباب ما

تسکین عاشقان ز طپیدن بود ولی | چون برجهد ز بستر آتش کباب ما

فکر غزل ز جانب معشوق کن شهید
طرز جدید یافته از جناب ما

آسان که دیده است رخ شعله تاب ما | آئینه را گداز دهد آفتاب ما
گردد عیان ز پرده اگر آفتاب ما | صبح قیامت آید و بوسد رکاب ما
تاب نگاه گرم ندارد صفای حسن | بیهوده نیست برخ تابان نقاب ما
یوسف ز شرم چهرهٔ ما بود در نقاب | انیست بنگرید رخ بیحجاب ما
دی شب بیاد ما دل گرم که می طپید | تا صبح ماند صورت بسمل بخواب ما
عاشق ور اشک گرم و دل خسته کن نظر | کین می رسد بذوق شراب و کباب ما

بر طرز خود بخوان غزلی دیگر ای شهید
باشد فسانه تو هم اندر کتاب ما

خال رخ تو بسکه فزود اضطراب ما | خیزد سپند وار ز آتش کباب ما
یاد خط تو سبز کند خون ناب ما | گیرد به شیشه رنگ زمرد شراب ما
از یاد سرمهری ساقی روزگار | یخ بسته شد بشیشه و ساغر شراب ما
جز می علاج دامن تر نیست زاهدا | دامان ابر خشک شود ز آفتاب ما
زائل نگردد آتش داغ جگر ز اشک | کی تر شود ز گریهٔ ابر آفتاب ما
دیدی و لی که موج زند آفتاب داغ | خاکستر سحر همه باشد سراب ما
عواصل شود دن گهر آسمان بود ز سحر | مشکل که یک نفس بکف آری حباب ما

پیچیده ایم بسکه بخود زین غزل شهید | هر شعر میدهد خبر از پیچ و تاب ما

بیا ز لفت تو خونم چو مشک تر شود پیدا — اگر خاکم بیفشاری همه عنبر شود پیدا

گر از طرف چمن آن ترک غارتگر شود پیدا — ز رنگ گل پری پیدا از بال و پر شود پیدا

بگردانی عنان ناز گر سوی شکار من — غباری از بیابان خیزد و رهبر شود پیدا

دلش آلوده گرد کدورت گشت و حیرانم — که از آئینه فولاد خاکستر شود پیدا

هویدا شد خیال روی تو از سینه صافم — چنان کز شیشه ابیض می احمر شود پیدا

اگر اینست حال قطره ریزیهای چشم من — ز خاکم در هوا است گریه ابر تر شود پیدا

پس از مردن چنان در سینه دارم خار خار تو — که گر خاک مرا بیزد کسی نشتر شود پیدا

دم تیغ تو از بس لذت آب بقا دارد — برنگ شمع میخواهم که هر دم سر شود پیدا

مده از دست خود این گوهر ارزنده را هرگز — محالست اینکه در پهلو دل دیگر شود پیدا

شهیدا مرو زین طرح علی گردیدمی ترسم
که صائب خون بگرید آب در دفتر شود پیدا

دلم تا جلوه خورشید تابان تو دید اینجا — بپای فرق بیتابانه چون شبنم دوید اینجا

سر شوریده را تا در گریبان کفن بردم — دیار یار پیدا شد ز راه ناپدید اینجا

بزیر خاک حسن کشتگان هم عالمی دارد — تو گوئی صانع قدرت جهانی آفرید اینجا

نمیدانم نسیم صبح پیغام کی آورد — که گل از جوش مستی جیب پیراهن درید اینجا

من از ربط محبت اینقدر دانم که هر ساعت — تجلی جلوه افزا گشت اینجا دل طپید اینجا

حباب هستیم نجست از سیل عدم لیکن — بیکدم آب گشت و بی تکلف آرمید اینجا

چرا نالان شوم زیر زمین از درد تنهائی
که باشد قیس اینجا کوهکن اینجا شهید اینجا

بی لب لعل آن پری خوش نکنم شراب را
بر سر سنگ بشکنم ساغر آفتاب را

از رخ پرعرق کشش در چمنی نقاب را
شب ز گلاب تر مکن چادر ماهتاب را

سرد شد آتش جگر بی رخ باده رنگ تو
شعله فسرده تر میکند این کباب را

جان و دلم اسیر شد در خم زلف تو دگر
بهر چه تاب میدهی سنبل خم تاب را

ضبط نفس اگر کنم دیده و دل کجا برد
گریهٔ خون تاب را نالهٔ شعله تاب را

ابروی کج خط سیه چین جبین و دام زلف
هر خم موج میکشد این دل چون حباب را

کاش بباغ خلد هم چو تو حور داشتی
طرهٔ مشکناب را نرگس نیم خواب را

بند نقاب غنچه بجز وا شود از جمال تو
پردهٔ صبح کی نهان میکند آفتاب را

از همه تن نگاه شو تا چو شهید بنگری
عارض بی نقاب را چهرهٔ بی حجاب را

ز سرشک دیده فرو نشد تب و تاب این دل تنگ ما
نه ز مانه زحمت آب هم بکشید آتش سنگ ما

ز خمار هستی سرگران هوسی فتاده دگر بجان
که ز سنگ حادثه بشکند خم عشق یار ترنگ ما

بزمانه ازل و عدم همه ناز بود و نیاز هم
چو سری بعشق نداشتیم تو نداشتی سر جنگ ما

غم عشق و داغ دل است بون غم دیده و سیل خون
سر زلف سلسله جنبان ز ازل است رشته بچنگ ما

ز فروغ چهره فشانده شرر هم به پنبهٔ استخوان
مژه در شکسته یک نظر چو خدنگ در دل تنگ ما

ز مشق غنچه ز حسن مطربان شده زیر پردهٔ دل نهان
رگ جان خستهٔ ناتوان همه تار رشته بچنگ ما

صفت خدنگ نگاه خود بدل شهید حزین درآ
که چو رنگ چهره جدا شود ز درون آینه زنگ ما

ز بسکه شعله بگلشن زند ترانهٔ ما
شعاع مهر بود خار آشیانهٔ ما

فضای خلد بود کنج آشیانهٔ ما
همین دو قطرهٔ اشک ست آب و دانهٔ ما

ز رخنه‌ها که فتاده‌ست در زمانهٔ ما
برنگ خانهٔ زنبور گشت خانهٔ ما

شب از تجلی روی بت یگانهٔ ما
تمام آئینه گردید صحن خانهٔ ما

ز خفتگان فنا کار رقص می‌آید
بگوش خواب عدم نغمه شد فسانهٔ ما

تصور رخ تو گنج شایگان باشد
خیال زلف تو مار ست بر خزانهٔ ما

فغان ز طالع برگشته‌ای که ما داریم
خدنگ ناز تو برگشت از نشانهٔ ما

چه حاصل ست که همطرح با شدی حاسد
تو در نیافتهٔ طرز جاودانهٔ ما

ترا نصیب نگردد بلاغتی که از ان
فسون بگوش معانی دمد فسانهٔ ما

چه شعله ایست قد او که گر نهد قدمی
نهال برق سری برکشد ز دانهٔ ما

شهید فرصت آن نیست تا برون آریم
دُر سخن که نهان ست در خزانهٔ ما

گوهر نسیب صفحه فشاند بیان ما
باشد کلید قفل دل ما زبان ما

خون شد دل ز جور رقیبان بیان ما
در شیشه چون پری ست نمی از فغان ما

گر مطلبی رسید ز دل تا دهان ما
آخر دو لخت گشت ز تیغ زبان ما

خوناب دیده را برخ زرد ریختیم
گل کرد صد بهار ز رنگ خزان ما

روح القدس صفیر با حسنت می زند
جائیکه نغمه سنج سخن شد زبان ما

آری بهای آئینه در زنگبار نیست
در ملک ما کسی نبود قدردان ما

بر دل غبار رنج و کدورت نشسته است
زین گرد سر برون نکشد کاروان ما

ما را خیال گردش چشم تو آسیاست
چون سرمه سوده شد برهت استخوان ما

مضمون کهنه را چو بجوانیم در غزل
یاران کنند تهمت دزدی ایشان ما

معنی تازه را که بود زینت بیان
گویند بر خلاف سلف دوستان ما

چون شمع سوختیم ز سوز زبان خود
انیست قدر شعر و سخن در زمان ما

فکر سخن بقدرت ما نیست چون قلم
در دست دیگریست شهید اعنان ما

ریزد و شکر بکام معانی بیان ما
گویا زبان تو بود اندر دهان ما

جبرئیل کسب نور کند از فغان ما
قندیل سقف عرش بود آشیان ما

تا روی لاله گون زده آتش بجان ما
رنگ شفق گرفت بگردون دخان ما

هر جا که سیل دیده رود دل روان شود
باشد چو موج در کف دریا عنان ما

حسرت نگر که بهر سگان تو بعد مرگ
در زیر خاک خاک نشد استخوان ما

گر همچو عود بر سر آتش نهد کسی
خیزد شمیم زلف تو از استخوان ما

یکجا قرار ما نبود همچو باد صبح
باشد بدست نکهت گلها عنان ما

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان
گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان ما

بر فرق جور اره کشیدن بود روا
زلف ترا چو شانه شود استخوان ما

پیچید بجوشتن بهوایت غبار جان
در دست گرد باد سپردی عنان ما

بهر گلوی خامه جادو بیان شهید
کرده ست کار سرمه هوا و بیان ما

در راه تست گرم عنان خاک بر هوا
چون بوی گل شده است روان خاک بر هوا

آخر فروتنی برساند بر اوج قدر
بنگر که مائلست چسان خاک بر هوا

نزارم زانسکه در غم موی میان تو ‌ ‌ ‌ گویا کشید نقش کمان خاک بر هوا
از آب اشکم آتش دل گرچه سرد شد ‌ ‌ ‌ گرم است در رهِ تو همان خاک بر هوا

باشد وبال روح تن خاکی شهید
افگنده است بار گران خاک بر هوا

بشمع لامکان از نور باشد آشیان ما را ‌ ‌ ‌ صفیر ما پر پروانه سازد بال عنقا را
ز سر تا پا چو شبنم آب گردیدم بعشق تو ‌ ‌ ‌ کشیدن می توانی از سرم خار کف پا را
چنان از داغهای دل بهار تازه میدارم ‌ ‌ ‌ که گور از شوق آن بکشاید آغوش تمنا را
نخست از جانب معشوق خیزد خواهش عاشق ‌ ‌ ‌ که خود در خواب دید یوسف از کنعان زلیخا را
ز خاک کشتگان دامن کشیدی زان سبب کاینها ‌ ‌ ‌ بر آوردن توانند از کفن دست تمنا را
دماغ من بود از شیشه هم صد پرده نازکتر ‌ ‌ ‌ بر رضوان که ذوق بوی جنت میگزد ما را
مرا آئینه گردان تا ز سر تا پا نظر باشم ‌ ‌ ‌ سراپا صرف نظاره کنم چشم تماشا را
تو میدانی که چون شبنم چه هست جای خویش که من ورنه ‌ ‌ ‌ در آنجا با تب دل گرم یکدم کرده ام جا را
چو شبنم گوهر نظاره را یکدم اختن شاید ‌ ‌ ‌ که نتوان دید از چشم خودی این مهسیما را
بگویش ذره دارد در بغل خورشید تابانی ‌ ‌ ‌ بجوش قطره دزدد در گریبان آب دریا را

ترا نازم که فردا از زبان کلکش فرمایی
که نزد آر پیش ما شهید ناشکیبا را

ز سر جوش سرشکم موج شد بیتاب در دریا ‌ ‌ ‌ گرفت از بیم طوفان من گرداب در دریا
بیاد گردش تصویر تو بر خویش می پیچد ‌ ‌ ‌ نگاه ناتوان در دیده چون گرداب در دریا
رخ جانانه را تا گوهر آویزه می بوسد ‌ ‌ ‌ صدف پهلو زند با مهر عالمتاب در دریا

اسیر دام زلفت گر بسیلاب افکند خود را
شود هر موج گرد و همراه قلاب در دریا

روان شد بسکه سیل خون ز چشمم در غم لعلش
گهر گردید رشک دانهٔ عناب در دریا

کند این ماه تابان از بر آسیری آید
که فرش نور می‌چیند شب مهتاب در دریا

من و قطع محبت ناصح نادان محال است این
جدا از هم نگردد با دم تیغ آب در دریا

اگر از گرمی برق فغانم نیست تاثیرے
چرا بر خویش لرزد آب چون سیماب در دریا

شهیدا در وطن هرگز نگردد کام دل حاصل
که گاهی پر نشد جام حباب از آب در دریا

سیه از گردش چشم تو شد لیل و نهار ما
ازین وادی برنگ سرمه برخیزد غبار ما

ز آب خنجر قاتل حیات خضر می جوشد
عزیزان رسم مردن نیست هرگز در دیار ما

برون از حلقهٔ زنجیر بر رنگ صدا گشتم
بزندان مصیبت لاغری آمد بکار ما

صبا با نکهت زلف تو می آید ز کوے تو
ز شادی دست و پا گم کرده می رقصد غبار ما

ز فرط خار خار عشق مژگانت عجب نبود
که جای سبزه پیکان خیزد از خاک مزار ما

چو بوی گل برد ما را بهر جاییکه می خواهد
صبا در دست خود دارد عنان اختیار ما

گمان سایهٔ موهوم خود بر جسم ما سازد
اگر در وادی غربت شود مجنون دوچار ما

چو مرغ آشیان گم کرده می نالیم در گلشن
که اینجا مشت خاری بود یاران یادگار ما

سخن فریاد میدارد که از محفل کجا رفتی
شهید زار ما دلخستهٔ بیقرار ما

شب که بر شمع جمالش نظر افتاد مرا
طرفه در پیرهن جان شرر افتاد مرا

تا شد از دیدهٔ من الف رخ یار نهان
کار با گریهٔ شام و سحر افتاد مرا

بس کن ای گریه که اکنون نه ره دیدهٔ تر
عوض اشک بدامان جگر افتاد مرا

دود برخاست ز سنبل کدهٔ خلد برین
تا هوای خم زلفت بسر افتاد مرا

اینقدر یاد همانست که روزی بسفر
گذری بر سر این رهگذر افتاد مرا

می نوشتم بتو مکتوب و قلم از دستم
صفت اشک ز مژگان تر افتاد مرا

شوق طوف در تو در دل حوران دیدم
دی که در روضهٔ رضوان گذر افتاد مرا

ای شهید از اثر گریهٔ ما هیچ مپرس
بعد ازین گوهر اشک از نظر افتاد مرا

چکم بود اثر پای قتل من این ذره دیده دید نهان
که ترک چشم ترا آموختی خنجر کشید نهان

چنان پیچیده در سر نامه را شوق رسید نهان
که دارد طائر رنگ از رخم میل پرید نهان

محبت بین که از نظارهٔ یوسف علیه السلام زلیخا را
نیفزاید ترنج و تیغ ترنج کف برید نهان

چنان رنگ شهادت از رگ هر موی من جوشد
که پیش از قتل دارد خونم از تیغش چکید نهان

مبادا غنچهٔ دل خشک گردد از تف هجران
زبان تست ای غفلت شعار از دیر چید نهان

مگر بر خاطرش زد دود دل بار گران آمد
که گیسوی تو دارد هر نفس میل خمید نهان

دلم را بعد مردن هم نشد آسایشی حاصل
زمین و آسمان می لرزد از شور طپید نهان

مرا از غمزه گر کشتی تماشای طپیدن کن
ز حسرت بعد ازین کسی ندارد لب گزید نهان

شهیدا داستان درد دل هرگز مگو با من
که می خیزد ز حیرت موی اندامم شنید نهان

بسکه بی او می‌کشید بیدار سر شبها مرا
بر دمد از خاک تربت نرگس شهلا مرا

بر سر خاک رهش لختی نیاسودم که باز
دامن او برد چون نقش قدم از جا مرا

آبروی من بیکجا از قناعت جمع شد　　چون حباب از آستین دستی نشد پیدا مرا

دولت همخوابی جانان چه آسان یافته　　رشک می آید به بخت صورت دیبا مرا

بعد مردن گشت بر پا شور محشر بر سرم　　بسکه در دل بود یاد قامت رعنا مرا

لعبتان کوه منصوری بدارم میکشند　　خسته باید رفت پیش حضرت عیسی مرا

صرف کردم بسکه مضمون و معانی در غمش　　چون قلم قالب تهی باشد ز سر تا پا مرا

بسکه میدارد دل من جوش طوفان در بغل　　شد نگه در دیده رشک موجهٔ دریا مرا

میرزا محمود غمخوار است ورنه مردمی　　گر قضا بردی بسوی کوه غم تنها مرا

چون شرار سنگ پنهان گشته ام در کوه غم　　آفتاب داغ دل باشد ید بیضا مرا

خامه میلرزد چو شاخ بید مجنون ای شهید
نیست اکنون طاقت شرح جدائیها مرا

بسکه یاد زلف او بشکست سر تا پا مرا　　ناله چون زنجیر بر می خیزد از صد جا مرا

هر دم از اشک مسلسل شعله ها سر میکشد　　آتش افتاده است همچون شمع در اعضا مرا

یار در آغوش و من از گریه غرق بحر غم　　تشنگی می سوزد امشب بر لب دریا مرا

گر چنین باشد خط سبزش بهار افزای شوق　　سبز گردد خار صحرای جنون در پا مرا

بوی زلفش در دل چون نافه پنهان داشتم　　کرد آه خانه بر باد این قدر رسوا مرا

نامهٔ او چون توانکردن رقم کز فرط شوق　　نامش آید بر زبان دل میشود از جا مرا

بی قد دلجوی تو دیوانگی بر من فزود　　سایهٔ دیو است بیتو سایهٔ طوبی مرا

چون صدای کوه پیچم بعد ازین با آسمان　　گر چنین تنگ است بر دل عرصهٔ صحرا مرا

وعدهٔ امروز را آن شوخ بر فردا گذاشت　　ای اجل بهر خدا بگذار تا فردا مرا

تازه تر شد از شمیم مے دماغِ روح من   غنچهٔ گل بود گویا پنبهٔ مینا مرا

دل چو خورشید سحر در خاک و خون غلطد شهید
یاد می آید چو لطفِ بسمل یکتا مرا

سوزد آن شمع شب افروز اگر پیکرِ ما   گل کند جلوهٔ پروانه ز خاکستر ما

بسکه خون گرمیِ دل خشک و ترِ عالم سوخت   صفتِ موم گداز د صدف از گوهر ما

آب گردید دلِ ما ز غمت همچو حباب   نشناسی تنِ ما را ز رگِ بستر ما

همچنین نالهٔ ما بال و پرِ بلبل سوخت   خار در پیرهنِ گل شکند نشتر ما

تا توانی به قفس بے تو کشیدیم ز دل   آتشِ نغمهٔ ما سوخته بال و پر ما

هر دم از آتشِ حلکرده که مے گویندش   همچو خورشید سر از شعله بود ساغر ما

همچو گوهر دلِ سرگشته فرو رفته به آب   آبِ شمشیرِ تو پیچیده ز بس در سر ما

گرم چون تابه تفیده ز ما گشت زمین   آسمان آبله دارد به دل از اختر ما

موجه هستے ما نقش بر آبست شهید
روشن جامِ حبابست دلِ مضطر ما

ای سوخته حسن تو پر و بال پری را   آتش به دل از جلوهٔ تو جلوه گری را

از رشکِ خرام قدِ دلجوی تو در باغ   رفتار فراموش شود کبک دری را

خواهم که به قدرِ سرِ مو تو نه بخشم   از نکهتِ زلفِ تو نسیم سحری را

عکس تو اگر سادگیِ آئینه خوش کرد   من نیز عیان ساخته ام بے هنری را

منت کش عیسے نشوم از پی درمان   درد تو ز بس وقف کند چاره گری را

چون نقش قدم دامن نازت نگرفتم   عشق تو ام افزود ز بس بیخبری را

در آبله چون شمع بفانوس فروزد | خاری که بپای شکند رهگذری را
رنگی که ز رویم پر پرواز کشاید | رخصت ز دلم می طلبد نامه بری را

دل خانهٔ یار است نه اغیار شهیدا
از دیو نگهدار درین شیشه پری را

بنا شد از نزاکت تاب احسان طبع عالی را | حباب از آب دریا پر نسازد جام خالی را
در آغوش تصور می کشم ساقی ترا هردم | فروزان میکنم زین شمع فانوس خیالی را
نه تنها ساغر چشم تو جامی را کند حیران | که ابرویت بدل ناخن زند بیت هلالی را
کف پایت ز تصویر رگ گل خسته می گردد | مکن پامال برنگ حنا هر نقش قالی را
مرا ابر گریه های خویشتن صد خنده می آید | که آه سردم آتش زد هوای برشکالی را
نه در گردون نه در خورشید رنگ باده می بینم | چه سازم ای خدا این ساغر و مینای خالی را
در آغوش تصور رنگ اندام تو برگردد | سرت گردم چها خوش کرده نازک نهالی را

شهیدا زین جام ساحر جرعهٔ مستانه خوردی
که ظلمت سیاه زد از صفا ظلم زلالی را

جلوهٔ حسن تو مهتاب کند آتش را | عرق چهرهٔ تو ناب کند آتش را
گرمی حسن تو بیتاب کند آتش را | برق رخسار تو سیماب کند آتش را
بوی زلفت بسر باد صبا ریزد خاک | غیرت حسن تو آب کند آتش را
خاک را پرتو روی تو شفق گون سازد | دود زلف تو سیه تاب کند آتش را
شعلهٔ روی عرقناک تو از گرمی | رشک سرچشمهٔ گرداب کند آتش را
آب آیینه کزان عکس رخ تو گل گرد | طرفه آبی ست که سیراب کند آتش را

ز عکس شمع جمال تو چو پروانه دلم
بالش گرم پی خواب کند آتش را

سید بدمژده خلیل است که هوای لطفش
باغ جنت پی احباب کند آتش را

گرد در آتشکده ابروی ترا یاد کنم
دود دل بر وکش محراب کند آتش را

جز شهیدی که دل سوخته ریزد با اشک
کیست امروز که در آب کند آتش را

صبحدم بند نقاب از رخ زیبا بگشا
زلف بر دوش فگن چشم تماشا بگشا

خویش را شیفتهٔ عکس رخ خود گردان
صفت آئینه آغوش تمنا بگشا

یوسف طلعت خود را بخریداری عشق
خود در آئینه به بین چشم زلیخا بگشا

در چمن فتنه و شور از دل بلبل برخاست
کردمی پرده ز رخ ای گل رعنا بگشا

مستی نرگس و سنبل ز حد افزود تو هم
سرمه در چشم بکش زلف چلیپا بگشا

گردش ساغر چشم تو بمژگان گوید
گر زدم تیغ رگ گردن مینا بگشا

ایکه دستت ز حنا پنجهٔ مرجان گردید
دل سوزان بکف آر و ید بیضا بگشا

ناخن تیغ تو صد عقدهٔ مشکل وا کرد
گرهی از رگ جان من شهیدا بگشا

مدتی شد که شهید تو بخون می غلطد
رحم فرما لب اعجاز مسیحا بگشا

بگیسو شانه کن از خواب چشم سرمه سا بگشا
پی صید غزالان حرم دام بلا بگشا

بخورشید آتش افگن قفل باب صبح دلکشا بگشا
نقاب از چهرهٔ تابان بکش بند قبا بگشا

بشرح معنی واللیل هر کس گفتگو دارد
تو برخیز این معما را ز شمع والضحی بگشا

به محشر نامهٔ اعمال خواهند از سیه کاران
بیا بهر خدا بر چهره زلف مشکسا بگشا

اسیران قفس را رخصت سیر گلستان ده
گره از کاکل مشکین خود ای بیوفا بکشا

بکش گر میکشی خونم حلال خنجر نازت
طپیدن آرزو دارد دل من دست و پا بکشا

اگر از شوق بکشاید چو آئینه آغوشی
در راحت بروی خستگان با صفا بکشا

سراپا عقده مشکل شدم چون شبنم غلطان
تو ای خورشید طلعت بر سر بالین بیا بکشا

ز تیغش آب حیوان جوش زد از زخم رنجوری
تو هم گر میتوانی لب ز بهر التجا بکشا

ز سرتا پا عرق شو پیش غیرت آب کن خود را
چو شبنم دیده دل بر رخ آن مه لقا بکشا

بگیسوی شهید کربلا و روی گلگونش
گره از کارم ای شیر خدا مشکلکشا بکشا

بیتو سیل بستر است مرا
تار تار رگش چو نشتر است مرا

دود سر میکشد ز سایه من
نگر از شعله پیکر است مرا

هست آئینه دلم به کف
پایگاه سکندر است مرا

گشت لبریز جام حسرت هنوز
طلب آب خنجر است مرا

در آویزه تو شد نگهم
آبروی چو گوهر است مرا

استخوانم بباد زلف تو سوخت
در جگر بوی عنبر است مرا

ذبح کردی و از لب هر زخم
شور الله اکبر است مرا

طعنه بر مشت خاک من چه زنی
ناصحا دل مکدر است مرا

اشک ریزان چرا بسوی تو دید
جنگ با دیده تر است مرا

ناگهان میکند مرا بیدار
ناله ام صور محشر است مرا

کلک مرغوله ریز در شهید
زخمه تار مسطر است مرا

چکد ز دیده چنان اشک بی‌حساب مرا
که پیرهن بود از آب چون حباب مرا

نظر رفت چو بران روی شعله تاب مرا
بدیده آیینه سان خشک گرد آب مرا

برنگ موج بسیلاب افکنم خود را
که جوش گریه بیفزاید اضطراب مرا

بدیدن گل رخسار آن قدر گریم
که اشک می‌چکد از دیده چون گلاب مرا

در آتش است دل من مرنج از آهم
که تاب ضبط نفس نیست چون کباب مرا

صفای سینه من بین که چون سپیده صبح
بلب سفید تر از شیر شد شراب مرا

ز داغ عشق تو با سوختن سری دارم
بس است بستر آتش چه آفتاب مرا

بیاد نرگس مست تو شب ز بیداری
چو اشک از مژه تر چکید خواب مرا

محرم آمده و سینه جوی خون گردید
بیاد تشنگی ابن بوتراب مرا

چنان بپای تو بردوختم نظر ز صبح
که دیده شد صفت حلقه رکاب مرا

شهید تلخی کام مرا چه می‌پرسی
ز ترشی دل او سرکه شد شراب مرا

درون خم زلف خود مپوش عارض دلفروز را
بهر چه میکنی نهان در شب تیره روز را

سخت فسرده خاطرم کاش غم تو همچو شمع
پیرهن دلم کند داغ تمام سوز را

دل که اسیر زلف بود کسب ضیا ز رخ نمود
روی تو آفتاب کرد کرمک شب فروز را

باز فکنده بر رخ زلف دراز خویشتن
کس بجهان بسر برد زندگی دو روز را

چند شهید خسته را دل طپد از فراق تو
رخصت صید جان بده ناوک سینه دوز را

زند آتش بچمن شعله نظاره ما
برد دل لاله نشد داغ جگر پاره ما

بسکه بر گرد تو گردد دل آواره ما
طعنه بر مهر زند گردش سیاره ما

شیشه می زبس آتش بگلو میدارد
قطره تنها نه شود بر لب میخواره ما

مژه را گردش پرکار دهد نقطه خال
هاله ماه تو گردد رگ نظاره ما

دل سودا زده سودائی تو خوش باد که باز
گره زلف گشاد آن بت عیاره ما

ناصحا پند تو تا چند همین است ببین
ترک غارتگر ما شوخ ستمگاره ما

اشک در دیده نماندست کنون از تپ دل
دود خیزد عوض آب ز فواره ما

لخت لخت دل ما سوده یوسف گردد
گر نگاه تو فتد بر دل سیپاره ما

ای اجل باش که بی دیدن او جان ندهم
ورنه برباد رود سعی تو درباره ما

لائق تربیت این خورشید بود
طفل اشکی که نخوابید بگهواره ما

درگذشت آنکه شهید از خطای آدم
وقت آنست که عفوش بکند چاره ما

آفریده از نور سر تا پا ترا
چون نشاند خالق یکتا ترا

من که باشم تا دم از عشقت زنم
شد خداوند جهان شیدا ترا

سایه ات را با تو نگذارد ز رشک
آنکه داد این قامت رعنا ترا

گم شدم در عشق تو انصاف کن
خویش را از خود بگیرم یا ترا

دست ما را از کرم معذور دار
دامنی گیرد اگر فردا ترا

سوختم پروانه سان از شمع تو
گو نباشد از غمم پروا ترا

بهر عشق خویش حق وا دا اینچنین
روی تابان زلف عنبرسا ترا

منکشف شد بر سریر لامکان
رمز سبحان الذی اسرا ترا

من ندانم شرک اگر بودے روا ‌ ‌ ‌ مے پرستیدم خدا را یا ترا

بو و شید ای جمال تو خدا ‌ ‌ ‌ پیش ازان کاین حسن شد پیدا ترا

بر شہید خستہ رحمے کن کہ حق
آفریدہ از بہر رحم ما ترا

ہوای تو مے زند پرہا ‌ ‌ ‌ نظر دیدہ چون کبوترہا

روزگاریست کز تو میخواہد ‌ ‌ ‌ زخم لب تشنہ آب خنجرہا

دل ناشد سپند خال رخت ‌ ‌ ‌ سینہ گردید رشک مجمرہا

در دلم خار خار مژگانت ‌ ‌ ‌ ہر نفس مے خلد چو نشترہا

تا توانی نگر کہ ہمچو حباب ‌ ‌ ‌ تن من شد و بال بسترہا

خواستم تا در آب غرق شوم ‌ ‌ ‌ موج بر من کشید خنجرہا

مہ من بے تو چشم من ہمہ شب ‌ ‌ ‌ بر فلک مے شمارد اخترہا

از رخت آفتاب مے خواہد ‌ ‌ ‌ کہ فتد ہمچو مے بساغرہا

ابر نیسان بود کف تو شہید
مے فشانی زخامہ گوہرہا

چشم جادوی تو خونخوار نگر جان باشد یا ‌ ‌ ‌ رہزن عقل و خرد دشمن ہوش آمد تا

برد از کف دل سودا زدہ و سرمۂ سحر ‌ ‌ ‌ ہمہ در کام من خستہ بریزد کہ صدا

بر نخیزد ز گلویم دم قتل و خونم ‌ ‌ ‌ ہم چکیدن ندہد تا سر دستش چو حنا

صفت پنجۂ مرجان نکند سرخ و بخلق ‌ ‌ ‌ راز جلادی او فاش نگردد کہ چرا

ہمہ ہر کس بدود بہر تماشا آید ‌ ‌ ‌ خلقے از ہر طرف و خاطر او را غوغا

لند آشفته و بیهوده به پیش عالم / منفعل گردد و آخر عرق شرم و حیا

ریزد و از چهره غرض مطلبش انیست شهید
که ز خون من رسوا نشود او رسوا

تنها نه ذوق خنجر کین می کشد مرا / ترسم رقیب را کشد این میکشد مرا
از یک نگاه ریخته صد خون بغمزه / چشمت مرا انگشت همین می کشد مرا
گلچین در آشیان مزن آتش بوقت صبح / فریاد عندلیب حزین می کشد مرا
دل می طپد بخاک ز طرز خرام شان / ناز بتان بزیر زمین می کشد مرا
گر آرزوی ریختن خون من تراست / زود آ که ورنه مرگ به کین می کشد مرا
خنجر بکف ز بهر خدا بر سرم بیا / هر دم غم تو ای بت چین می کشد مرا
رو در قفا و برزده دامان لب گزان / قربان این ادا که چنین می کشد مرا
زخمی ز بعد زخم و سنان بر سنان عیان / جانان تغافل تو ورین (?) می کشد مرا

فریاد او ز دیده من خواب می برد
بیتابی شهید حزین می کشد مرا

با خیالش سر و کار است مرا / نور پنهان به غبار است مرا
نخل شمعم که به بزم خوبان / سوختن همین (?) بهار است مرا
جست و بردامن آن شوخ نشست / گله از خاک مزار است مرا
همچو آئینه بهر سو که رود / عکس روی تو دوچار است مرا
از خیال تو برنگ فانوس / ظرف شمعی بکنار است مرا
چون فلک در غم زلف و رویش / گردش لیل و نهار است مرا

بی سرو چشم مرا نیست بر
بی‌تو با دیده چه کار است مرا

سیر گلشن چه کنم ای بلبل
داغ بر سینه هزار است مرا

عشق سنگ است شهیدا چه کنم
شیشهٔ دل بکنار است مرا

بیا در جام چشمت آرزو خون گشت در دلها
الا یا ایها الساقی ادر کاسا و ناولها

کجائی ای که صد برق بلا افگنده بر جان
پریشان شد چو دود و شمع بی روی تو محفلها

پر جبرئیل شد پروانهٔ شمع جمال تو
ملایک را بود از برق حسنت پای در گلها

زمین و آسمان را غیرت صحن قیامت کن
برون آ ای مه زیبای من از پردهٔ دلها

دلم نادیده رویت مست شد از نکهت گیسو
چو بوی عطر پنهان داشتی خود را بمحفلها

مدد ای چشم طوفان خیز کز سیل سرشک تو
بروی آب همچون موج سازم قطع منزلها

دلم را گردش چشم تو گرداب بلا باشد
که همچون آسیا سرگشتگی بخشد بساحلها

بیک نظاره بر من تلخی جان کندن آسان کن
که جان ناتوان بر لب رسید اکنون مشکلها

گرفتاران الفت را نباشد رخصت آهی
که چون زنجیر می پیچد نفس با نالهٔ دلها

چو گرد کاروان بر خویش می پیچد غبار من
که زین ره دوستان چون باد بربستند محملها

شهیدا در بلا افگنده خود را خدا حافظ
که عشق آسان نمود اول ولی افتاد مشکلها

بخوابا شد هیچ چشم از گریه لذت گیر خواب اینجا
که شبنم را نمک در دیده ریزد مهتاب اینجا

نه بس از سردمهری‌ها تو افسرده شد خاطر
در آتش بسته گردد همچو اشک کباب اینجا

تو آنجا محو در آرایش زلف و رخ خود
بطول انتظارت سرکه میگردد شراب اینجا

ز بس نظاره را رویش قبای نور پوشاند
رگ مژگان شود رشک شعاع آفتاب اینجا

غم دلسردی افسرده طبعان چه می پرسی
رخ خورشید هم از برف میدارد نقاب اینجا

بکوهی در فتادم کز هوای سرو آن گردد
گره همچون تگرگ اندر گلوی تشنه آب اینجا

خیال ابر گلگون آنقدر ره دارد در دلها
که اشک بلبلان خسته باشد از گلاب اینجا

جهان از بسکه پر ظلمت شد از بخت سیاه من
سیه چون تابه تفسیده گردد آفتاب اینجا

شهید خفته را دیگر مده تکلیف بیداری
که دارد یک سوال آشنا صد جواب اینجا

بیا که بی تو ندارم دمی قرار بیا
بیا که می کشدم درد انتظار بیا

رسید فصل گل و بی رخ توام در باغ
نظر بدیده گریان شکست خار بیا

ببوی زلف تو هر دم نسیم صبح برد
عنان صبر من از دست اختیار بیا

ز فرق تا بقدم میگدازدم چون شمع
سرشک گرم من و آه شعله بار بیا

برنگ لاله بداغ غمت همی سوزم
بخون کشاند مرا موسم بهار بیا

اگر سری بتماشای بیدلان داری
ز بعد مردن من بر سر مزار بیا

بهار تازه ز هر داغ کهنه ام گل کرد
بیا بیا ز پی سیر لاله زار بیا

فتاده ام سر راهی به تنگ نقش قدم
ستم شعار بیا ترک شهسوار بیا

پیام قافلهٔ رفتگان رسید بمن
شهید خسته تو نیز اندرین دیار بیا

بگرد صحبتت چون سایه حاصل بیدلانت را
که نگذارد خدا با سایه ات سرو روانت را

چمن پیرای گلزار عرب روح القدس بادا
که بر خاکش نثار نور آورد نخل بستانت را

نه در دل تاب شرح سوز غم چون شمع و نی رایی ‌‌ — که من فهم بیانت را و در یابم زبانت را

دل ما را برنگ سرمه پامال نگه کردی — بود خنجر بکف از سرمهٔ چشم ناتوانت را

ز شور حسنت ای کان ملاحت بعد ازین هم — نمک می جوشد از زخم جگر دل خستگانت را

نقاب از رخ برافگن تا بمحشر وقت بیداری — نظر اول فتد بر روی زیبا خفتگانت را

مرا معذور دار امروز گر دست خیال من — بگستاخی بگیرد بر سر راهی عنانت را

شهید این غزل کیفیتی دارد که جان و دل
بگردد سر بگرد خامهٔ گوهر فشانت را

زان دهان تنگ گر گویم بگوشش رازها — رنگ رو غنچه بگشاید پیچه پیچه رازها

بر سر بالش دا را بود فرق نیاز — از قدش صد پیرهن خویش بالد نازها

ناله‌ای گشت از پردهٔ دل هر نفس — شعلهٔ این نغمه آتش می زند در سازها

انقدر دارم غبار از دل که شب هنگام خواب — از شکست شیشه در گوشم رسید آوازها

گوش دل شنوا شید ار می زین عبرت سرا — ورنه یک آواز می آید ز چندین سازها

بسکه بر دو تو ناخن رگ جان می زند — سینهٔ من گشت رشک سینه‌های بازها

مردگان را زنده سازد صور محشر میدهد
در صریر کلک تو باشد شهید اعجازها

هزار پاره شود گر دل فگار مرا — بود چو آینه عکس تو در کنار مرا

به آب تیغ نه شستی ز دل غبار مرا — نیامد از غمت آبی بروی کار مرا

کشان کشان صفت کاه می برد با خویش — چو کهربا کشش دل بکوی یار مرا

بیاد تیغ تو هر زخم تشنه خون گریست — که آب رفته نیاید بجویبار مرا

چو صبح دم ز صفاے زند سرا پایم
ز بس خیال رخ تست در کنار مرا

چو نخل شمع دلم جاے گل شرر ریزد
همیشه وقت خزان میکند بهار مرا

گهی چو شمع و گهی چون سپند و گه چو کباب
بسوز و آتش عشقت بیک قرار مرا

دمیکه باد صبا بوی زلف تو آرد
عنان دل برد از دست اختیار مرا

بدامنت نزدم دست التجا لیکن
چو خار دور فگندی ز رهگذار مرا

صبا و غنچه ناز تو رد بگرداند
ز سخت جانی خود هست ننگ و عار مرا

شهید فصل بهار آمد و جنون گل کرد
شکسته پایی من گردش مسار مرا

ز بیرنگی برنگ تازه دیدیم دنیا را
عجب خواب پریشان بود فهمیدیم دنیا را

نگاه کافرش دل به یغما برد دین ما
چو خال هندوش دیدیم بخشیدیم دنیا را

سبکساری ما در پله دانش گران آمد
چه در میزان دل با خویش سنجیدیم دنیا را

خریدار حقیقت با جوی او را نمیگیرد
درین بازار صد ره چون دکان چیدیم دنیا را

ننگ ظرفی او بنگر که ما از فیض استغنا
درون پیرهن مانند گنجیدیم دنیا را

دل بیدار را چون دیده از چشم حقیقت بین
بساط خواب بود آخر نوردیدیم دنیا را

بخیلان را مبارک باد حرص مال در دسر
که ما از زر و بال جان نگردیدیم دنیا را

پریشان بود از بوی نارستیکه هر حرفش
بروی یکدگر چون نامه پیچیدیم دنیا را

شهیدا هر کسی چون نیم بسمل سطپید انجا
نباشد جای آسایش بیا دیدیم دنیا را

ها شد ز بس خیال تو در چشم تر مرا
هر جا بود رخ تو به پیش نظر مرا

از هر طرف رخ تو بود جلوه گر مرا / گردید رشک آینه دیوار و در مرا

با آفتاب قطره شبنم چه سا کند / در وصل تو ز خویش نباشد خبر مرا

رشکی برون نمیکشم از خانه چون حباب / باشد همیشه در وطن خود سفر مرا

گر روح من به بلبل تصویر در رود / آتش زند هوای تو در بال و پر مرا

باشد بدل همان گله تشنگی اگر / تیغش در آب غوطه دهد تا کمر مرا

از یک نظاره رخ گلگون آن نگار / در دیده غیرت رگ گل شد نظر مرا

آزرده ام ازین دل و جان کاش در ازل / دادی خدای من دل و جانی دگر مرا

ای مرگ سیر شد دلم از سیر این جهان / سوی عدم ببر ز اجل پیشتر مرا

از حیرت جمال خود ای آفتاب حسن / آیینه کرده ز قدم تا بسر مرا

نظمم برای نام و نشان لیک شهید / گر یادگار نیست به گیتی بس مرا

تو بخنده در تکلم بکن آشنا دهن را / که تبسم لب تو نمکین کند سخن را

ز آفتاب وا نمودی رخ همچو مهر شاید / که فتاده لرزه غم دل شمع انجمن را

چه کسی که از خرامت بسرم قیامت آمد / به لحد نه بیقراری غم دل در کفن را

نه همین ز رشک رویت دل آفتاب خون شد / که سحر ز شرم حسنت زده چاک پیرهن را

بشمیم طره تو دل نافه خون فشاند / ز ره تو گر نسیمی بخطا رود ختن را

دل من مدام زلفش ز نسیم صبح پرسد / که ترا چه پیش آمد که گذاشتی وطن را

نه تبسمی نه حرفی نه اشارتی نه لطفی / چه امید باشد از تو دل خسته محن را

به فراق کشیدیم ز دل آه آتشینی / همه تار و پود آخر رگ شعله شد کفن را

بشتاب پیر کنعان که مبادا یوسف تو — نسیم مصر بخشد همه بوی پیرهن را

پی سیر جلوه گر شد سوی باغ لاله روئی — چو شفق نمود گلگون کف خاک هر چمن را

من و بیقراری دل تو و خواب استراحت — که گره کشاید امشب سر زلف پرشکن را

به چراغ لاله جوئی همه گلشن است شهیدا
چو گل از خشن نیابی بجز اگل چمن را

بسکه مهجو شد تجلی اندر و دیوار ما — رنگ رخ بازنده تدرو دهر در کهسار ما

می کشی گو کفر باشد ناصریه شیشه ایم — موج می باشد بگردن رشته زنار ما

آتش خاموش دارد نغمه ما در بغل — بیشود برگ گل تر شعله در منقار ما

توبه ما را خم می کرد بو نه مغفرت — باده گلرنگ مے جوشد ز استغنار ما

تا به ظلمت خانه ما گم نسازد خویش را — میگریزد ماهتاب از سایه دیوار ما

شهره لخت جگر هست اینکه بر مژگان یار — ورنه هر منصور کے باشد سزای دار ما

تا نهان از خویش رکوئی تو تنها رفته ایم — سایه ما هست هردم درپئے آزار ما

زخمه تار رگ گل شد نگاه عندلیب — نوعروسان چمن قصد در گلزار ما

بسکه مے بارد شکر طرز بیان ما شهید
طوطی تصویر را از جا برد گفتار ما

ز بس ما سنگ طفلان بود الفت بیشتر ما را — پس از مردن بود در گور خشتی زیر سر ما را

جدا گشتیم تا از آستان آن شه خوبان — سراپا میزند هر کس چو سنگ رهگذر ما را

چه کاه ناتوان کاهیده ایم از دوری یاران — عجب کوه بلا افگنده بر جان این سفر ما را

ز بس لاغر شده ایم اندر غم موی میان تو — بچشم مور باید خانه چون تار نظر ما را

سترسن از ضعف ما ای چشم گریان گریه سر کن / ز طوفان نیست همچون موجهٔ دریا خطر ما را

سراپا آب گردیدیم از خورشید تابانش / ز جوش گریه از خود نیست چون شبنم خبر ما را

کلیم آتش ز آتش خانهٔ ما نور هستی هر دم / نبودی گر درون سنگ غم پنهان شرر ما را

چه حاصل از علاج اشک گرم ما که بی رویش / برنگ شمع افتاده است آتش در جگر ما را

ز تاثیر نگاه ما گل آتش با پرده گردد / شهیدا بهر سیر روضهٔ رضوان مبر ما را

رشک بدل نبود اگر روز ازل خدای را / سایه چرا نیافرید آن قد دلربای را

بیسر و پا فتاده ام در ره تو خدای را / سیل اشک و جان بگیر دست شکسته پای را

ایکه حدوث زالستاج قدم نهاده / تا بسر کشیده خلعت کبریای را

گر تو به پیش عقل کل پرده ز رخ برافکنی / حیرت دل ز جا برد دانش نکته زای را

از چپ و راست انبیا روز حساب نغمه خوان / جانب ما عنان شکن توسن باد پای را

خسته دلان ز هر طرف منتظر اند صف بصف / رخصت یک نظاره ده نرگس مه سای را

گر گذری فتد ترا جانب بیدلان چه دور / عشق نگاه میدهد جذبه که کهربای را

تشنگی مراد دل بر لب زمزم آورد / زمزمه خوان مدح تو خضر برهنه پای را

شهپر جبرئیل اگر چتر شهانهٔ تو شد / سدرهٔ منتهی نهد بر سر عرش پای را

تا تو بمن نمی رسی من نجسد آسای رسم / ای شه بینوا مدام من و ده بس خدای را

بسکه حدیث چشم تو سرمه بکام جان بخت / نغمه گره شود بدل بلبل خوش نوای را

هر خم موج سلسبیل سلسلهٔ صبا شود / گر به بهشت واکنی سنبل حلقه زای را

روز جزا شهید تو دست زند بدامنت / بادشها قبول کن عذر من گدای را

چیند ز دیده خون رو و بلبل بنوای را
گر بسوی چمن برم آن مه دلربای را
بیند اگر دل مرا خسته در آتش غمت
در شب یاس جا گرفت صبح امید دل که تو
پیش من حزین بیا رخصت دلبری بده
مائل ابروی تو شد شیمن جان چنین گشت
ضبط نفس نمی‌شود رخصت گریه ده مرا
بسکه ز استخوان من شعله چو شمع سر کشد
اینکه سیه بود چنین دیدهٔ آهوان چین
گشت سپیدهٔ سحر منبر داغ آفتاب
زخمی بیقرار را جلوهٔ ماهتاب گشت
لعل گران بهای دل غرق شده از غم لبت

ببر رخ همچو گل کشا سنبل مشکسای را
گل زند آتشی بدل غنچه و درد قبای را
مرغ کباب سر دهد نالهٔ هاے هاے را
باز برخ فکنده طرهٔ حلقه [illegible] را
عشوهٔ دلکشای را غمزهٔ دلربای را
دل که همیشه می‌نهد بر دم تیغ پای را
تا بفراغ دل کشم نالهٔ هاے هاے را
گرم گداختن کشد موم صفت همای را
داد کرشمه می‌دهد نرگس مه سیاهی را
تا تو عیان نموده آن رخ با صفای را
خندهٔ زخم دل کند رشک سحر سرای را
کاش بهم بسوده هر لعل تو خونبهای را

بهر ستایش رخش نغمه یکی بود شهید
بلبل خوش نوای را کلک سخن سرای را

نیکو نشانی از رهٔ ملک عدم پیدا
بود هر لحظه میل بت پرستی در دلم پیدا
سپهری هم نگردد از جگر سوز نهان ازل
صفای باطنی دل را فراغ از در دمی بخشد
ز کثرت دم بوحدت زد رگه هر ذره در عالم

حباب آسا نشد از زندگان نقش قدم پیدا
مگر این آتش پنهان شد از سنگ صنم پیدا
که این کافر سیگرد و ز شمع صبحدم پیدا
نشد گاهی صدوان دیدهٔ آئینه نم پیدا
چو نور آفتابی از عرب شد تا عجم پیدا

جمالت گر نبودی زیب ایجاد جهان و دل — نه انسان در زمین نی حور بودی در ارم پیدا
بخلوتخانهٔ وحدت نهان بودی که یزدانم — ز نورت کرد عرش و کرسی لوح و قلم پیدا
اگر سنبل بگلشن بر سیه مستی خود نازد — کند چون گیسوی عنبرفشان یار خم پیدا

شهید ابر زبانت آتش افتد گر بیان تو — بجای حرف گردد شعله چون شمع از قلم پیدا

بسکه از خود بیدلی تو ضعف و بیماری مرا — باز در خویش آمدن باشد بدشواری مرا
در فراق دوستان از سخت جانی نیستم — ای اجل شرمنده از احباب میدارد مرا
می رمد صیاد از من سایه سان من در پیش — آنقدر باشد بدل ذوق گرفتاری مرا
گاه سنگی میزنی گاهی زره سر میزنم — از کرم بردی دل و دیوانه پنداری مرا
نیستم چون شبنم غلطان بال دوش گل — بیخودی در کوی جانان است هشیاری مرا
تا شبی بیگانگان ترا دیدم بخواب — همچو نشتر میخلد در دیده بیداری مرا

با خیال زلف او دارم سروکاری شهید — شد جهان در دیده تاریک از سیه‌کاری مرا

درد دل چه عزم کوی بتان می کنیم ما — خود را ز چشم خویش نهان میکنیم ما
تا می شویم ز آتش غم یک نفس جدا — چون دانه سپند فغان می کنیم ما
در انتهای عشق تو در باختیم جان — پیریم و کارها جوان میکنیم ما
حرفی ز سوز عشق نگردد بیان چو شمع — پیدا اگر هزار زبان می کنیم ما
در دل حدیث شوق تو تا جوش میزند — قالب تهی چو خامه زبان می کنیم ما
چون اشک عاشقان که به مژگان کند مقام — خود را همیشه وقف سنان میکنیم ما

پرسیدم از شهید که طاعت چه می کنی
گفتا که شغل دیدن بتان می کنیم ما

چشم تو سرمه کرد ز بس در گلو مرا
چون خامه شد گره بزبان گفتگو مرا

رفتی برنگ بوی گل و چون صبا هنوز
با خاک نیست سر سری کو بکو مرا

بهر زیارت شهدای تو می روم
باید بآب تیغ تو اول وضو مرا

خود را بدست چاک گریبان فروختم
تا رشتهٔ نگاه تو سازد رفو مرا

گاهی نگاه لطف بسویم نکرد باز
عمری تمام شد بهمین آرزو مرا

یاد صفای طلعت خورشید طلعتان
افزود همچو آینه صد آبرو مرا

در عشق آن کمر شدم این مرگ خویش
یعنی اجل نیافته از جستجو مرا

فصل گل آمده است و جنون باز جوش زد
افتاد باز با دل خود گفتگو مرا

من در رهش چو سایه گریزان ز آفتاب
دل مو کشان برد بسر کوی او مرا

در دیده شیشهٔ دل خود در بغل برم
طفلان زنند سنگ ز هر چار سو مرا

فردا به پیش قاضی محشر بود شهید
در دست ساغر می و بر سر سبو مرا

ز جان پوشیده تر دارم درون دل غم او را
کنم چون غنچه در صد پرده پنهان بوی گیسو را

وبال دوش بستر گشته ام از بی قراریها
کباب آسا بر آتش می نهم هر لحظه پهلو را

گریبان پاره شد رسوای عالم گشتم از عشقش
که چاک سینه ها از غنچه پیراهن می کند بو را

نصیحت کم کن ای ناصح برو از چشم من بنگر
بروی همچو ماه آن پری وش حلقهٔ مو را

عتاب آگین بهر قتل من آید ببالینم
بجوشم خنجر او را بنازم دست و بازو را

ز تسخیر نگاهش غمزه گشته شهرهٔ صحرا جدا تنها
رمیدن از بیابان مشکل افتاده است آهو را

صریر خامهٔ او هر زبان دل می‌برد از جا
شهید آموخت از چشم سخنگوی تو جادو را

سخت مشکل فتاده است مرا
که ز کف دل فتاده است مرا

سر بداغ تو سوزدم چون شمع
پای در گل فتاده است مرا

چون تماشای گلشن تو که کار
به عنادل فتاده است مرا

در رهش کار با تپیدن دل
همچو بسمل فتاده است مرا

بر سر رهگذار او نظری
سوی محمل فتاده است مرا

سر زلف کسی بگردن جان
چون سلاسل فتاده است مرا

یک نفس بی تو زیستن چه شهید
آه مشکل فتاده است مرا

مکان جانفزا خالی ز اغیار است در بگشا
تو در خلوت سرای دل بیا بنشین کمر بگشا

بکنج این قفس لختی تپیدن آرزو دارم
رهائی گر نمی‌بخشی خدا را بال و پر بگشا

سپند آسا بدل یک آه سوزان دیگر دارم
بفریادم برس این عقده را همچون شرر بگشا

چو شبنم آنچه دارد در گره وقت تماشا کن
ز کف ده حاصل عمر و بروی گل نظر بگشا

حدیث ضعف دل این نازکست ای [illegible]
پر و بال پریدن همچو مرغ نامه بر بگشا

منم مشتاق دیدارش ز جنت نیست پروایم
برو واعظ برو این داستان جای دگر بگشا

تو از راز دل ما در که نمیداری خبر هرگز
عفا عنا ما اعمال من آهسته تر بگشا

بفریاد است زنجیر اسیران بلا هر دم
گره از کاکل پیچان خود ای سیمبر بگشا

بیک نظاره بیباید سراپا آب گردیدن دلا همچون حباب از خویش بگذر چشم تر بگشا

خرامان آمدو زد بر مزارِ من سرِ پائے
که چشم از خواب غفلت ای شهید بے خبر بگشا

نه پسندد کسے قرار مرا سنگ بیرون کند شرار مرا
نور ده چشم انتظار مرا رشک آئینه کن کنار مرا
که گره دادو زلف یار مرا که ز کف برد اختیار مرا
به مزارم که زد سر پائے که بفیزود اضطرار مرا
خاکساری فزود قدرِ من بر فلک مے برد غبار مرا
نخل شمعم که غیر شعله و اشک نتوان دید برگ و بار مرا
جامه دارد سیاه از غم که خبر کرد زلف یار مرا
شبنم از آب دیده می شوید هر سحر سبزهٔ مزار مرا
بر رخ زلف اشک خون آلود کرد و قف خزان بهار مرا

کس نداند بجز شهید حزین
رتبهٔ شعر آبدار مرا

بسکه پنهان ز آتش دل سر زند ناسور ما چون شرر پهلو بخاکستر زند ناسور ما
خار خار عشق مژگانِ تو دارد کاوشے تا دم از خون گرمیِ نشتر زند ناسور ما
قطرهٔ آب از تنک ظرفی به پستاند گره طعنه بر جمعیت گوهر زند ناسور ما
بسکه طوفان جوش شد از زخم دل ما دور نیست گر بهم سطح زمین را بر زند ناسور ما
گر چنین گرم گداز دل بود مانند شمع در پرِ پروانه آتش در زند ناسور ما

سر کشید آتش ز داغ دل برنگ آفتاب	شعله اندر خرمن اختر زند ناسور ما

از شگاف خامه خون دل روان گردد شهید
گر بدفتر موجه دیگر زند ناسور ما

خود تماشاگاه و خود محو تماشا نور ما	دیده موسی دل است و سینه ما طور ما
ناز معشوق و نیاز عاشق از ما گل کند	صورت دار است مژگان اشک ما منصور ما
ما غریبان را ثواب آخرت درکار نیست	کوی جانان خلد ما یا دوزخ او حور ما
همچو شبنم در سفر پرواے زاد راه نیست	اشک آب و دانه ما ناتوانی زور ما
هستی موهوم ما نقشی ست بر آب روان	مرگ خواب راحت است و خانه ما گور ما
چون حباب از موج نقش وهم با خود بسته ایم	شیوه ما گم شدن خودرفتگی دستور ما

اے شهید اکنون قیامت میشود از ما بپا
کاغذ ما صبح محشر خامه ما صور ما

خود دو بالا کرد حسن ساقی مخمور ما	باده روغن بود از بهر چراغ طور ما
آب شد زان گوهر شبنم دل رنجور ما	ریزه الماس دارد در بغل ناسور ما
داغها گر اینچنین دارد دل رنجور ما	دامن گلچین شود آخر کنار گور ما
پرده بکشاید اگر در خلوت دل نور ما	صد چو موسی را کند پروانه شمع طور ما
شعله می بالد ز پیری در دل رنجور ما	شمع میگردد بذوق سوختن کافور ما
اشک تا مژگان بدشواری رسد از فرط ضعف	اینقدر هم جا نزدیک ست راه دور ما
تا قیامت داغ دل روشن بود چون آفتاب	از دم صرصر نمیرد شد چراغ طور ما
شاعر عشقیم و مصرعها دو ابرویش کنیم	بهتر از دیوان بود یک مطلع مشهور ما

دانهٔ ما را که رزق آسیای چرخ نیست / گردش چشمی بس است از ساقی مخمور ما

بانگاه ناتوان دل می‌شود گرم سفر / مشعل راه سلیمان است پای مور ما

ز آشیان ما سیه‌بختان سراغی هم نیافت / دست و پا گم کرد برق اندر شب دیجور ما

ناتوانان را بود آه رسا معراج وصل / دار میگیرد عصای پیکر منصور ما

گریهٔ مستانهٔ ما از می گلگون خوش است / جام می خوننابهٔ دل جوشد از انگور ما

جز به انگشتی کاری که مشکل بود ما را وا نشد / کوهکن در بیشهٔ [illegible] هست [illegible] دور ما

ناله بیرون می‌جهد از پردهٔ دل چون شرر / شعله برخیزد به مجلس نغمه از طنبور ما

زان لب جان‌بخش اعجاز مسیحا زنده شد / رسم مردن نیست اندر کشور معمور ما

خامهٔ ما معنی خوابیده را بیدار کرد / حشر برپا شد شهیدا از شب نفخ صور ما

خوشا بزمی که دل از جوش الفت می‌چکید آنجا / نگه چون قطرهٔ اشکی ز مژگان می‌چکید آنجا

شفا زان نرگس مخمور شد می‌پرستان را / نگاه مست ساقی جان به قالب می‌دمید آنجا

بیابی جام وحدت میکشید از کف ساقی / طلب می‌برد هر دم [illegible] دل من مزید آنجا

اجابت دست بر لب ساز در برگ ثمر آمین / دعا را مدعا در جیب خود می‌پرورید آنجا

نمانده آرزو در دل صاحب‌دلان باقی / تمنای دل لبیک گویان می‌رسید آنجا

بهر سوی که روشن کرد نور شاهد معنی / سیه‌بختی چو ظلمت از تجلی می‌رمید آنجا

نه تنها ماهتابان داشت در دل داغ عشق او / که رنگ از چهرهٔ مهر درخشان می‌پرید آنجا

به پیش رفعت آن آستان پشت فلک خم شد / که جبرئیل امین می‌آمد و می‌آرمید آنجا

نشاط زندگی بر خویش می‌بالید هر ساعت / اجل خمیازهٔ حسرت به دم می‌کشید آنجا

ز چشم می پرستش پر شده جام صفاکیشان
بجای می خون شراب اندر رگ پی می دوید آنجا

ز علم غیب دانش بود عقل عقل کل حیران
که می فهمید اینجا آنچه از حق می شنید آنجا

دماغ شب همیشه از سواد زلف پرسودا
سحر پیش رخ تابان گریبان میدرید آنجا

خداوند جهان را بود از بس میل آمرزش
پی یک معصیت صد مغفرت می آفرید آنجا

درین ایوان سر عرش شد روح الامین آگه
که اینجا نیز دید از دیدهٔ دل آنچه دید آنجا

در او چون بناشد سجده گاه قدسیان هردم
دل آنجا دیده آنجا آرزو آنجا امید آنجا

خداوندا بحق آل احمد رحمتی فرما
که رخت زندگانی در کشد روزی شهید آنجا

ردیف با

نگاهی ندیده اگر آتش بزیر آب
زانروی پر عرق نگر آتش بزیر آب

اندر رنگ لاله و نم شبنم درین چمن
گر دیده است شعله و آتش بزیر آب

در بحر غم چنانکه من افسرده خاطرم
گاهی نشد فسرده تر آتش بزیر آب

با ذهن صاف من چه فروغ عدو بود
ظاهر نمی کند هنر آتش بزیر آب

جز عکس روی آن مه تابان در آینه
کی مشتعل شود دگر آتش بزیر آب

با صاف طینتان نشود دعوی فروغ
آخر شود سیاه تر آتش بزیر آب

از سیل اشک و شعله هجران دل شهید
بوده است چون کباب بر آتش بزیر آب

بغیر عکس رخ شعله تاب در ته آب
ندیده است کسی آفتاب در ته آب

گشادی از رخ تابان نقاب در ته آب
شگفت چون گل تر آفتاب در ته آب

کشیدن نفسی از جگر نصیب نشد — فرو شدیم برنگ حباب در ته آب

ز سایهٔ خم زلف نگارم از گرداب — فتاده است دگر پیچ و تاب در ته آب

گهر چه موم گداز و صدف چو خاک شود — اگر کشم نفس شعله تاب در ته آب

ز عکس چهرهٔ آتش فشان دل ماهی — عجب مدار که گردد کباب در ته آب

ببوی طرّهٔ مشکین تو کند پیدا — صدف بجای گهر مشکناب در ته آب

برابر است حسود و شهید با بوطن — چو سنگریزه و دُرّ خوشاب در ته آب

زین سحر تو با شب وصلم چه کردی آفتاب — کاش سوی مشرق خود باز گردی آفتاب

در شب وصلم رسیدی صبح کردی آفتاب — آتش افتد در جنین گردون نوردی آفتاب

بسکه زنگار غم از خط تو بر جانش نشست — بر سپهر نیلگون شد لاجوردی آفتاب

عالمی از سردمهری های تو شد زمهریر — هر سحر بر خویش می لرزد ز سردی آفتاب

سیلی چوگان گردون میخورد مانند گوی — دم نزد گر پیش ترک من نبردی آفتاب

با فروغ صبح هرگز احتیاج شمع نیست — پیش روی تو شود مایل بزردی آفتاب

کاسه در کف خسته تن عریان سر آتش بجان — چون شهید زار دارد هرزه گردی آفتاب

ز مژگان خون دل می بارم امشب — بهاری گل کند از خارم امشب

اجل یکلحظه تاخیری که آخر — ببالینم رسد دلدارم امشب

تو می آئی ز اوج بام و دانم — که خورشید است بر دیوارم امشب

بیا بر بام خود بهر تماشا — که هر کس می کشد بر دارم امشب

برو ناصح مسوزانم که من خود
شرر در پیرهن می دارم امشب

بیا وز زلف او بر خویشتن پیچم
چه سودائی که در سر دارم امشب

ز جور باغبان نالم شهیدا
که آتش در دمشبت خارم امشب

ز سرتا پای من از داغ رشک گلشن ست امشب
بگلزارم عجب سیر چراغان روشن ست امشب

خیال آن تتابان در آغوش من ست امشب
چو فانوسم فروغ شمع در پیراهن ست امشب

دل من لخت لخت آمد جگر پرکاله پرکاله
بفرش خواهم از گلبرگ خرمن خرمن ست امشب

ز یک پهلو به پهلوی دگر هر لحظه می غلطم
ز هجرش بر تن من هر سر مو سوزن ست امشب

برنگ شعله فانوس خون میگریم و سوزم
شرر از یاد توای شمع در پیراهن ست امشب

کباب شعله آواز خود گردیده ام ناصح
ز بس آه حزینم در قفس آتش زن ست امشب

بیا تا از دم تیغ تو جویم چاره خود را
سرم چون شمع بی پروا و بال گردن ست امشب

جگر سوزان دلم بریان هم دیده ام گریان
چگویم بی تو با من عضو عضوم دشمن ست امشب

شهید آزرده خاطر رفت برخیزید از محفل
مراهم با دل زارش بخون غلطیدن ست امشب

گرفت سایه آن زلف گره گیر در آب
موج و گرداب شود غرق چو زنجیر در آب

پای اندیشه بلغزید بدریای سرشک
که شناور نشود ماهی تصویر در آب

حرفی از تازگی طبع تو گفتم به حباب
آب گردید و فرو رفت ز تقصیر در آب

ریشه سبزه دواند بخیال خط تو
خار خار جگر ماهی تصویر در آب

بهر تعلیم خدنگ مژه دلدوزش
راست هر موجه دریا شده چون تیر در آب

عقدهٔ مشکل گوهر نگشاید بصدف
گرچه هر موج شود ناخن تدبیر در آب

چه عجب گر زدم گرم من تفته جگر
خشک گردد کف دریا چو طباشیر در آب

حلقهٔ دام بلا گشت گرفتار ترا
موج را زلف تو آموخته تسخیر در آب

سینه ام دامن صفابیز نه از بسکه چو صبح
چشم دریا دلم از گریه کند شیر در آب

دلم ابروی تو بشکست ندیدم که چنین
بشکند جام حباب از دم شمشیر در آب

حرفی از گریهٔ چشم نتوان گفت شهید
لب هر موج شود گرم بتقریر در آب

پیچیده فغان من آتش نفس امشب
هر تار کفن سوزد از شعله چو خس امشب

از بسکه دلم بر خود از یاد تو می بالد
تنگ است همه عالم بر من چو قفس امشب

هر ریگ روان آخر شد موجهٔ رنگ گل
خون از مژه می بارد دل هنوز بس امشب

چون من بفغان آمد گردون که فغان من
در گنبد مینایش پیچیده نفس امشب

از قافلهٔ مجنون فریاد نمی خیزد
شد سرمه مهیا زمن در کام جرس امشب

از داغ سراپایم یکسر چراغان شد
تو هم بتماشایش از لطف برس امشب

از بزم کجا رفتی ای وای شهید ما
داریم بگفتارت هر لحظه هوس امشب

وداع جان زجانان است امشب
اجل از من پشیمان است امشب

بوصلش مرگم آمد ناگهانی
تمنا سر در گریبان است امشب

صدای الامان از نوح برخاست
سرشکم گرم طوفان است امشب

دل من دارد آهنگ طپیدن
نفس بر خویش لرزان است امشب

جگر سوزد چو شمع و دل گدازد
نمیدانم چه سامان است امشب

جدا گردیدن از یار است دشوار
و لیکن مردن آسان است امشب

نگویم حال سوز دل که جانان
نهان در پرده که جانست امشب

برنگ گردباد اندر هوایش
دلم بر خویش پیچان است امشب

دم نزع است و بر بالینم آن شوخ
برنگ شمع گریان است امشب

نیازم را ز ناز او وداعیست
ز جانان رخصت جان است امشب

شهیدا از هجوم داغ هجران
تنم سرو چراغان است امشب

هر زمان وعدهٔ دوری یار است امشب
کاوش دل بجگر دشنه گذار است امشب

هر نفس کز نفس یار بسینه دم بر زد
صفت شیشهٔ ساعت بشمار است امشب

دی تو بودی بکنارم صفت خرمن گل
بی تو بیمار ترا بستر خار است امشب

فرصتم ده دمی ای گریهٔ خونین که مرا
با خیال رخ جانان سر و کار است امشب

بخیال رخ گلگون تو خون می گریم
دیده ام روکش صد ابر بهار است امشب

آب تیغ تو مداوای دل تشنه نکرد
لب هر زخم جگر شکوه گذار است امشب

دی بیک بوسه دل و دین مرا برد لبش
لذتش رهزن صد صبر و قرار است امشب

شبی از ناز در آغوش منت خواب آمد
جا بمن یاد و همان بوس و کنار است امشب

آن کف پای نگارین چه بلا بود شهید
که ز خون پنجهٔ مژگان به نگار است امشب

تو و آرایش گیسوی پریشان همه شب
من و سودای غم خستگی جان همه شب

زلف با عارض تو گرم فسونسازی ناز
شعله با دود دلم دست و گریبان همه شب

در چمن بر صفت گل تو ئی و خندهٔ ناز
همچو شبنم منم و دیدهٔ گریان همه شب

تو و آسایش خواب و می گلرنگ رقیب
من و اندیشه و درد و غم هجران همه شب

تو و مشاطه و آرایش گیسو تا صبح
من و بیهوشی و صد خواب پریشان همه شب

تو و گلگونهٔ آن عارض گلگون همه دم
من و خونناب دل و پنجهٔ مژگان همه شب

شانه و زلف دراز تو بهم ربط پذیر
پنجهٔ دست من و تار گریبان همه شب

روی تابان تو در پردهٔ صد شرم و حیا
چشم و گریان من و گوشهٔ دامان همه شب

یار و ساقی و می و نغمه و نی تا به سحر
من و فریاد و شهید دل نالان همه شب

دل ز بس داشت خیال رخ جانان همه شب
تا سحر بود بخوابم مه تابان همه شب

یک چمن جا به چه مهتاب شفق گون گردید
خون ز بس ریختم از دیدهٔ گریان همه شب

خون شد انجا دل دیوانه در آنجا که نشست
در حنا بندی آن پنجهٔ مرجان همه شب

مردم از بسکه بسودای غم زلف او
تا قیامت نگرم خواب پریشان همه شب

هر دو از سوز غم هجر تو خون میگرید
چشم گریان همه شب شمع شبستان همه شب

آنقدر محو جمال تو دلم شد که بود
بالش زیر سرم مهر درخشان همه شب

ناصحا از سر بالین من خسته برو
من و بیداری و یاد رخ جانان همه شب

بسکه حیرت زدهٔ روی تو گردیده دلم
دیده وا ماند چو آئینه حیران همه شب

با شهید جگر افگار چه کردی که بود
مرگ با زندگیش دست و گریبان همه شب

آسان بود در آب فرو رفتن حباب
نگرفت خار موج کجی دامن حباب

ای موج اشک از من محزون کناره گیر
صد پرده نازک ست دلم از تن حباب

از آبروی محو بود دم جامه که آن
محتاج بخیه نیست چه پیراهن حباب

شکست شیشهٔ دلم از اضطراب خویش
بیتابی حباب بود دشمن حباب

از یک نظاره حاصل عمرم شود تمام
رخ بر متاب از نظر چون من حباب

این عقده وا نمیشود از هیچکس که موج
خنجر کشد ز بهر چه بر گردن حباب

جز خامهٔ شهید که نقشی زند بر آب
مشکل بتار موج بود بستن حباب

شب میلاد سلطان ست امشب
زمین بر خویش لرزان ست امشب

ز نور مصطفیٰ هر سو که بینی
تجلی گاه یزدان است امشب

سرای او که از نور ست معمور
تو گوئی عرش سبحان ست امشب

لب حوران ترنم ریز تسبیح
بگردون زهره رقصان ست امشب

ملائک تهنیت گویان که لاریب
شب قدر عزیزان ست امشب

دل عشاق از داغ جگر سوز
خوشا رشک چراغان ست امشب

بگرد شمع چون پروانه جبرئیل
بلاگردان بصد جان ست امشب

بهر کوی که می بینم بعالم
بهار باغ رضوان ست امشب

شهید بی نوا هم چو بلبل
درین گلشن غزلخوان ست امشب

ردیف تا

برقی از حسن تابان بر دل بیتاب نشست
آتش از سنگ برون جست و به سیماب نشست

تا خیال رخ تو در دل بیتاب نشست
شوره بر خاست که آتش تو سیماب نشست

تا ز رخسار تو گل کرد خط زنگاری
زنگ بر آئینهٔ مهر جهانتاب نشست

عرق آلوده رخش محو تماشایم ساخت
دیده چون آئینه در حلقهٔ گرداب نشست

آب پیکان تو روزیکه بخاطر بگذشت
همچو گوهر دل سرگشته بگرداب نشست

گوهر ناب ز شرم در دندان کسی
آنقدر غرق عرق گشت که در آب نشست

عرق شرم بروی تو نباشد زنهار
شبنم نیست اینکه بخورشید جهانتاب نشست

نه همین خون شفق می چکد از دیدهٔ صبح
آفتاب از غم عشق تو بخوناب نشست

نشود گرد کدورت ز سرشکم زائل
دُرد جام است که در زیر می ناب نشست

آنقدر داشت نزاکت که برنگ خورشید
زرد گردید رخ او چو بمهتاب نشست

ای شهید این چه بیانست چو فیضی نایاب
که از آن گرد الم بر دل احباب نشست

ای لعل تو صورتگر پیمانهٔ یاقوت
خط لب تو سبزهٔ بیگانهٔ یاقوت

از بسکه خیال لب دندان تو دارم
چون آب نشستم همه در خانهٔ یاقوت

در دست نگارین تو گر شانهٔ عاج ست
از رنگ حنای تو شود شانهٔ یاقوت

پروردهٔ آغوش دلم قطرهٔ اشک ست
خون جگر سنگ بود دانهٔ یاقوت

رنگینی آن لعل بهارین اگر نیست
خون در دل معدن شود افسانهٔ یاقوت

مشاطگی تو هم شب عنوان که دارد
کامشب بسر زلف کشد شانهٔ یاقوت

بر روشنی شمع رخ تو د ته کان
خوش بال فشان آمده پروانهٔ یاقوت

آتش جگر داره دولال ست مر بارش
خون شد دلم از حسرت مرداره یاقوت

امروز شهید اگر ه سخت قبا دست
در قطرهٔ خونم صفت دانهٔ یاقوت

چو بوی گل که بچمن نشسته و نشست
خیال روی تو در دل نشسته و نشست

خدنگ غمزهٔ خوبان برنگ تیر نگاه
بسینهٔ من بسمل نشسته و نشست

چو بوی عطر که پنهان بود ز دیدهٔ خلق
غم تو با من بسمل نشسته و نه نشست

برنگ عکس که ز آئینه می شود پیدا
تصور تو مقابل نشسته و نشست

دلم ز ورطهٔ هستی گذشت همچو حباب
که نقش پاش بمنزل نشسته و نشست

لبان تو که نیاید بکار بوس و کنار
بخانهٔ من غافل نشسته و نه نشست

شهید بسکه ز خود رفتگی سبکسار است
چو سایه بر در قاتل نشسته و نشست

بیهوده مگوئید که ذوق سخنم نیست
آنم که بجز لفظ چو معنی وطنم نیست

از کس گره غم بدل خویشتنم نیست
پیداست که تعقید بطبع ز سخنم نیست

چون غنچه بجز بوی تو در پیرهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

گر سوده شدم شکوه ز چرخ کهنم نیست
چون سرمه بجز نرگس خوبان وطنم نیست

عمریست که لخت جگر از دیده نریزم
این لعل گرانمایه مگر در یمنم نیست

از دیده ز بس خون جگر ریختم امروز
چون آئینه یک قطرهٔ خون در بدنم نیست

گل کرد بهار شفق از صبح بهاران
آغشته بخون دل گریان کفنم نیست

نظاره بردی عرق آلود تو چون عکس
در چشمهٔ آئینه زند غوطه و تنم نیست

اندیشه کن ای مدعی از شمع زبانم
چون سایه فروغ تو ببزمی که منم نیست

در خانهٔ خود طرح سفر ریخته‌ام امروز
چون بانگ جرس جز ره غربت وطنم نیست

هر مصرع نظمم دم تیغ ست شهیدا
گر خون نچکد از سخن من سخنم نیست

شوخی که با دو چشم سیاهی نگران ست
چون روح به تن باشد و از دیده نهان ست

یا منت عیسی سبب کاهش جان ست
صد ره بسر کوی تو مردن به از آن ست

بی پرده بهر جا که رخت شعله‌فشان ست
صبح ست شب و چادر مهتاب کتان ست

بی روی بهارین تو در فصل بهاران
خورشید به پیش نظرم برگ خزان ست

در سیر چمن بی گل روی تو بچشمم
شبنم همه پیکان بود و سبزه سنان ست

پیمانهٔ هستی همه لبریز شد اکنون
هر قطره که از شیشه چکد عمر روان ست

زین گونه پریشان مگذر بر سر نعشم
ای باد صبا این نفس سوختگان ست

دل برد ز من آنکه قدش سرو روان ست
جادو نظر و موکمر و آفت جان ست

پیمان‌شکن و سیمتن و گلبدن و مست
خورشید لقا عور را از رشک تپان ست

نازک کمری فتنه‌گری حورلقایی
جادو نظر و کینه‌ور و جان جهان ست

رو آتش گل چشمش نرگس نفسش همه سنبل
لب چشمهٔ حیوان و قدش روح روان ست

دی شب چو شنید این غزل تازه و رنگین
فرمود که این طرز شهید همه دلان ست

ز تاب روی تو کارم بجز رمیدن نیست
چو نور سایه کسی را ربط آرمیدن نیست

دلی ز عشق تو دمساز آرمیدن نیست
درون سنگ شرر فارغ از طپیدن نیست

زبس که نکهت زلف تو اکتساب کند / نسیم را بچمن فرصت وزیدن نیست

بخویشتن همه پیچیدم و گمم گشتم / نه چون حباب که کارش بجز دویدن نیست

چگونه محو رخت صانع ازل نشود / که مثل تو دگر امکانش آفریدن نیست

چنان غم و هنش کرد عرصه بر دل تنگ / که آب را بگهر جای آرمیدن نیست

اگر بدعوی حسن تو گردن افرازد / سزای شمع سحر غیر سر بریدن نیست

برنگ تیر سر خود زند بسنگ هدف / قدی که همچو کمان قابل خمیدن نیست

عبث فریفتهٔ داغ من شدی گردون / برو که این گل خورشید بهر چیدن نیست

من از خیال رخش دیده ام تماشائی / که چشم آینه را هم مجال دیدن نیست

چو آفتاب شکستن بخون سزد ای صبح / کمال عاشقی اینه پیرهن دریدن نیست

ملول می شوی ای حاسد از حدیث شهید / برو که گوش ترا بهره شنیدن نیست

دل و جگر نظر و دیده جان و تن همه اوست / هر آنچه هست درین خرقهٔ کهن همه اوست

صبا و نکهت و نسرین و نسترن همه اوست / بهار و سبزه و گل غنچه و چمن همه اوست

رباب و چنگ و دف و ساز و زمزمه و قانون / شراب و مطرب و ساقی و انجمن همه اوست

عذاب چیست بگو زاهدا معذب کیست / بهشت و دوزخ و هم مرده و کفن همه اوست

فغان و ناله و فریاد و وحشت و سودا / جنون و شورش و دیوانه و رسن همه اوست

برنگ باد سحر با شمیم او همه من / چو بوی یوسف کنعان به پیرهن همه اوست

شهید نیست که گفتار خیزد از لب او / زبان و نطق و بیان معنی و سخن همه اوست

قید عشق از دو جهان موجب آزادی ماست ... مرگ ما زندگی ما غم ما شادی ماست

دل گرفتار خم زلف گره گیر کسیست ... خانه بربادی ما موجب آبادی ماست

هر کسی در رهِ عزم طپیدن دارد ... رقص گاه همه بی بال و پران وادی ماست

خامه از نالهٔ ما صور سرافیل دمید ... آسمان شکوه گذار دل فریادی ماست

سفله گر نگشاید لب تحسین چه شود ... کودک و پیر و جوان قائل استادی ماست

هر کس از قید غم هجر شد آزاد شهید ... فلله الحمد کنون نوبت آزادی ماست

شور و آه و فغانِ من همه اوست ... هر چه باشد بجان من همه اوست

اشک طوفان نشان من همه اوست ... آه آتش فشان من همه اوست

غنچه ام بوستان من همه اوست ... بلبلم آشیانِ من همه اوست

چند پرسی ز ماجرای من ... ناصحا داستانِ من همه اوست

در خیال تصور و تصدیق ... در یقین و گمان من همه اوست

فکر تغییر حال من مکنید ... که بهار و خزان من همه اوست

من همانم که بودم و هستم ... هستی جسم و جان من همه اوست

گوش شنوا اندازی اے ناصح ... همه بیان و فغان من همه اوست

چشم بینا گرست در عالم ... که ببیند بیان من همه اوست

در دلم نیست جز خیال شهید ... بسکه آرام جان من همه اوست

خورشید صبح بسمل تیغ نگاه کیست ... در خون طپیده برهنه سر داد خواه کیست

خط سیاه زیب رخ همچو ماه کیست / کافور مشک ریخته تاثیر آه کیست

گاهی بچشم گرم نگاهی نکرده ام / تغییر چهره تو ز تاب نگاه کیست

از یکدگر جداست لب زخم خونچکان / عذر گنه نکرده چنین عذر خواه کیست

دل دادن و نگاه نمودن گناه من / دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

صبح صفا بپاکی دامان گواه تو / رنگ حنا و ریختن خون گواه کیست

بر بام می برآئی و خورشید با دل / تصویر حیرت است که این بارگاه کیست

میگفت قاتلم به تبسم که دل / بی اختیار می طپد این قتلگاه کیست

چون سرمه خاک شد بتو آگه دلم / یارب شهید سرمه چشم سیاه کیست

سر بر کشید لاله ز خاک این مزار کیست / در کوه هم نماند دل بی قرار کیست

هر دم کباب شعلهٔ آواز می شود / در حیرتم که مرغ دل من شکار کیست

امشب بجیب دامن من بوی عطر نیست / یارب خیال آن بت چین در کنار کیست

چشمم چو نقش پا بره افتادگی گرفت / عقلم بحیرت است که این رهگذار کیست

در فکر نظم خون جگر خورده ام شهید / بینم که داد شعر ندادن شعار کیست

جان من کیست که سرگرم تمنای تو نیست / دل کدام است به پهلو که در آن جای تو نیست

چشم آئینه رخان محو تماشای تو نیست / یوسفی نیست بدوران که زلیخای تو نیست

یک نگاه تو چرا جان بتن مرده دمد / گر خدا شیفتهٔ نرگس شهلای تو نیست

ای خوشا بخت کسانیکه برای آنها / سرمه دیده بجز خاک کف پای تو نیست

دم جان‌بخش مسیحا ز تو نازد هر دم / معجزی نیست که در لعل شکرخای تو نیست

بر شهید جگرافگار خدارا رحمی / ایکه ملجای جهان جز در والای تو نیست

تا خط تو بر آئینه زنگار فرو ریخت / خون شد دل طوطی و ز منقار فرو ریخت

از رشک فروغ رخ تابان تو مهتاب / بر خاک چو سیماب بیکبار فرو ریخت

دردا که بهار آمد و از حسرت پرواز / بال و پر مرغان گرفتار فرو ریخت

نظاره بیاد گل روی تو چو شبنم / از دیده بجوشید و بگلزار فرو ریخت

شیرازهٔ دل را به تمنای وصالش / صد بار بهم بستم و صد بار فرو ریخت

بیتاب شد از بسکه بدیدار جمالش / خورشید فلک بر در و دیوار فرو ریخت

بلبل بچمن خستهٔ مژگان تو گردید / در پیرهن غنچه صبا خار فرو ریخت

برگشت ز من نرگس مخمور تو و غم / چون باده ز پیمانهٔ سرشار فرو ریخت

فریاد ز حال غم عشقت که بدامن / لختی ز دل من دم گفتار فرو ریخت

داغ دل حساد ز رشک سخنم سوخت / هر نقطه که از کلک گهربار فرو ریخت

خاموش که از شرم کلام تو شهیدا / آب از رخ صد گوهر شهوار فرو ریخت

طرز نگهش میل تغافل ز من آموخت / چشم سیهش خاصیت دل ز من آموخت

بر خویش گره خوردن و در پای فتادن / ابرو ز من آموخت و کاکل ز من آموخت

صد حلقه و هر حلقه بصد سلسلهٔ ناز / زلف تو مگر دور و تسلسل ز من آموخت

جان دادن و نالیدن و بر خویش طپیدن / پروانه ز من قمری و بلبل ز من آموخت

بیداری و دلتنگی و آشفتگی جان
نرگس ز من و غنچه و سنبل ز من آموخت

حیران شدن و سوختن و ریختن خون
آئینه ز من شمع ز من گل ز من آموخت

این نالهٔ موزون که خدا شد رگ جان را
آهنگ شهید است که بلبل ز من آموخت

سرتا بقدم آب شدم حالتم این است
چون اشک بخیزم ز زمین طاقتم اینست

هر جا که ببینم رخ زیبای نگاری
دل میدهم از کف چکنم عادتم اینست

خنجر بکف آمد ز پی کشتن و برگشت
دستی نزدم در کمرش حسرتم اینست

در آئینه هر دم نگرد عکس رخ خویش
او شیفتهٔ خود نشود حیرتم این است

چون بوی گل از خویش رمم باز نیایم
خود رم کنم از سایهٔ خود وحشتم اینست

تا خود نشوم عین نظر دیدهٔ خود را
حسن تو بدیدن ندهم غیرتم اینست

خون از دم تیغ تو لبد جذب محبت
یک قطره چکیدن ندهم الفتم اینست

در سجدهٔ محراب دم خنجر نازش
جان میدهم و شکر کنم طاعتم اینست

تا مژدهٔ وصل تو بگوشم نرساند
از خاک سری بر نکشم طاقتم این است

فردا که بود گرمی بازار تماشا
مقتول تو خوانند مرا عزتم اینست

گلگشت کنان رفتی و از خاک شهیدی
بر خاست خروشی که بیا تربتم اینست

شهرتم گرچه بآفاق چو عنقا پیداست
لیک هستی من از هر دو جهان ناپیداست

گونهٔ صبح بهار از رخ زیبا پیداست
ظلمت شام غم از زلف چلیپا پیداست

هر زمان از نگهت مستی صهبا پیداست
گردش جام می از نرگس شهلا پیداست

بلبلم بهر چه دلدادهٔ حسنت نشوم
کز بر و دوش تو گلزار تماشا پیداست

هر کرا ذبح کنی زندهٔ جاوید شود
از دم تیغ تو اعجاز مسیحا پیداست

بسکه از نور رخش دم ز صفا زد عالم
حال امروز ز آئینهٔ فردا پیداست

همچنان زیر زمین داغ غمت میدارم
لاله سان خون من از دامن صحرا پیداست

گردنش بسکه چو آئینه صفائی دارد
از گلویش همه دم عکس سخنها پیداست

کشتهٔ تیغ تو شاید که ته خاک تپید
کز غمش زلزله بر عرش معلا پیداست

ناله از سینه چو شمع ست ز فانوس عیان
در دلم آنچه نهان بود سراپا پیداست

از شهید جگر افگار بجو انم غزلی
که ز هر مصرعهٔ آن شورش دلها پیداست

اثر عاشقی از چهرهٔ زیبا پیداست
میل ... از رنگ گل رعنا پیداست

در دلش آنچه نهان بود عیان گشت افسوس
اشک چون شبنم از آن نرگس شهلا پیداست

کرد پنهان نظری بر رخ زیبا کسی
از رخش چون من دلخسته غمها پیداست

بسکه شد محو تماشای پری تمثالی
بر رخش حیرت آئینه ز هر جا پیداست

خار در پیرهنش ریخته مژگان کسی
خار خار غمش از خاطر شیدا پیداست

من فدای قد شوخ و دل غم بالای دگر
از دل شیفته ام رنج دو بالا پیداست

آنکه از شرم نگاهی سوی عشاق نکرد
بنگاهی ز دلش طرفه تمنا پیداست

لبش از تابش تبسم همه میگشت کبود
شورش ناله از آن لعل شکرخا پیداست

اینکه از تازه بهار تو خزانی گل کرد
زردی ... چون رنگ رخ ما پیداست

چه شد اینست که بر گرد درون دل تنگ
چه عجب اینست که آئینهٔ دلها پیداست

قامتت رنگ قیامت بجهانی میریخت — قامت کیست کزان اینهمه غمها پیداست
کاکلت دام بلا بود برای دل و جان — کاکل کیست کزان این سر سودا پیداست
نرگست صبر و قرار از دل عالم می‌برد — نرگس کیست کزان همچو تمنا پیداست
کیست آن شمع کزدماه تو شد زرد چو مهر — از غمش آبله در دل چو ثریا پیداست

برخوری کاش ز وصلش که شهیدت خواند
غزلی تازه که آهنگش از اینجا پیداست

باده دیشب بکه خوردی که ز لبها پیداست — عرق از گرمی می بر گل زیبا پیداست
طرز می‌خوردنت از نرگس شهلا پیداست — اثر بوسه از آن لعل شکرخا پیداست
شب که شد دست کسی تنگ در آغوش ترا — که شکستی دگر از جامهٔ زیبا پیداست
بر دل گرم که از رحم نهادی دستی — که ز دست تو فروغ ید بیضا پیداست
دل پرخون که پامال تو شد همچو حنا — که نشانش همه از رنگ کف پا پیداست
که گشاد از تن گلرنگ سر بند قبا — داغ دودی تن از جامه سراپا پیداست
نگه گرم که افتاد برویت که چو خال — عکس آن ز آینهٔ عارض زیبا پیداست
بوی گیسو که شنید از ره مستی که چنین — طرز آشفتگی از زلف چلیپا پیداست
دی ببالای تو جان که بلاگردان شد — کز سراپای تو عکسی ز تمنا پیداست
حلقهٔ چشم که گردید بپای تو رکاب — نقش خلخال ز پای تو همانا پیداست
یوسف ناز ترا رنج نیاز از که رسید — که بدامان اثر دست زلیخا پیداست
از پی قتل که و ز دیده نگاهی کردی — سرمه را قصد شب خون ز اداها پیداست
شبی آغوش کسی رنگ وفا ریخته — رنگ پژمردگی از زیور گلها پیداست

راست کور ست که بود آنکه نه وزنت بوصال
شوقی از دل صفت باده ز مینا پیداست

گر شهید ست مرا سوختی از داغ هوس
ورنه من ز رشک خودم در دل شیدا پیداست

دلم که ناله بجان در شکسته و برخاست
سپند وار بر آتش نشسته و برخاست

خمیر آب و گلم بسکه داغ عشق تو بود
ز خاک تربت من لاله رسته و برخاست

دمی که قسمت هر چیز می نوشت قضا
دلم خیال تو در طرف بسته و برخاست

دلم براه تمنای تو برنگ حباب
هزار بار نشست و شکسته و برخاست

شبی بیاد تو فریاد آتشین زد دلم
برنگ برق جهانسوز جسته و برخاست

چه بود شمع جمال ترا ببزم ازل
که آتشی زده در جان خسته و برخاست

ز لختهای دل آن ترک گلعذار شهید
گرفت از چمنم چند دسته و برخاست

نرگس مخمور او مستش را بم کرده است
روی تابانش بساغر آفتابم کرده است

دعوت تیرش فغان شعله تابم کرده است
آتش از بال و پرم حسرت کبابم کرده است

شمع سان بر خویش لرزیدن خرابم کرده است
گرد نم در زیر تیغش اضطرابم کرده است

بسکه جوشیدم ز تاب رنگ گلگون چون قبا
گرم جوشیهای من آخر گلابم کرده است

عکس روی او که در آئینه دل جا گرفت
آنقدر بگداخت حیرانیم که آبم کرده است

هر دم از خون گرمی عشقش بر آتش میچکم
سوزش داغ جگر رشک کبابم کرده است

لیلی محمل نشینی نازنینی مهوشی
از کف دل برده و مجنون خطابم کرده است

میروم از خویشتن با جنبش موج نفس
ناتوانی ها ز بس همچون حبابم کرده است

عشق گیسویش که همچون نافه پنهان داشتم
در جهان رسوا چو بوی مشک نابم کرده است

قیس پیش عشق من طفلی ست ابجد خوان هنوز
عمرها علم جنون یاد از کتابم کرده است

چون سپند از آه سوزان بود در جانم گره
آتش دل خدمت پا شتابم کرده است

روز محشر عالمی اندیشه دارد از حساب
من بآن شادم که او یاد از حسابم کرده است

رفعت شان من از چرخ برین بالاتر است
ماه نو خود را غم آن بهر رکابم کرده است

ای که نرگس همکنار سبزه شد بر تربتم
ذوق بیداری جهان در عین خوابم کرده است

آن کف پایی که شد پامال او جان شهید
چون حنا یاد لخت وقف خون نابم کرده است

یاد درویش روغن گل در چراغم کرده است
اضطراب بلبل و پروانه داغم کرده است

خاطرم صد پرده نازکتر شد از جام حباب
صحبت موج نسیمی بی دماغم کرده است

ساقی مهوش که بر موج رسا ساغر ختم ساخت
آفتاب افسرده آتش در ایاغم کرده است

بعد ازین دست من است و دامن صحرای عشق
وحشت دل فارغ از کنج فراغم کرده است

مدعا از وصال شمع حاصل کرد و سوخت
همت پروانه جانبازی داغم کرده است

در خیال آن کمر از بسکه لاغر گشته ام
ناتوانیهای من موی دماغم کرده است

از جهان کو همچو عنقا آشیان گم کرده ام
عشق چون تیر قضا فکر سراغم کرده است

لاله در گلزار از درد جگر آگه شود
داغ را دریوزه از دود چراغم کرده است

صد چمن بر خویش بالد سبزهٔ تربت شهید
تا نگاه سبزپوشی عزم باغم کرده است

خون جگر خسته بکاری شده برخاست
در دیده رسید ابر بهاری شده برخاست

هر قطرهٔ اشکی که چکید از مژهٔ من
از سوز دل گرم شراری شد و برخاست

آهی که کشیدم ته خاک از دل سوزان
سرتا بقدم شمع مزاری شد و برخاست

دل بر سر راهت کف خاکی شد و بنشست
خاکم بهوای تو غباری شد و برخاست

هر لخت جگر گفت چو منصور انا الحق
هر نالهٔ دل صورت داری شد و برخاست

تا کاوش مژگان تو بگذشت بخاطر
هر موی تن من سر خاری شد و برخاست

افسانهٔ زلفش بچمن خواندم و سنبل
بر خویشتن پیچید و ماری شد و برخاست

جستم خبر محشر و برخاستن یار
جبرئیل زد این مژده که آری شد و برخاست

در باغ بیاد خط سبز تو نگاهم
بر سبزهٔ تر شبنم زاری شد و برخاست

در راه وفا تا هدف تیر تو گردد
هر طایر جان طرفه شکاری شد و برخاست

پیکان تو میخواست که در سینه نشیند
از آتش دل شعله کناری شد و برخاست

دودی که کشیدست سر از داغ شهید
در باغ ارم بوی بهاری شد و برخاست

قد بی سایهٔ ماه من و جان هر دو یکیست
از لطافت بدن و روح روان هر دو یکیست

می رود با تو بهر گام ز جانم رمقی
طرز رفتار تو و رفتن جان هر دو یکیست

کاستن هست ببالیدن من دست و بغل
نخل شمعم که مرا سود و زیان هر دو یکیست

روزگاریست کزان سرو گلستان دورم
پیش من فصل بهاران و خزان هر دو یکیست

عیش و آرام برای دل جانست شهید
پیش عشاق نه زین هر دو نه زان هر دو یکیست

خم ابروی تو و تیغ و کمان هر سه یکیست
مژه و ناوک بیداد و سنان هر سه یکیست

صبح و برگ سمن و رنگ بدن یکسان است — قامت و فتنه و آشوب جهان هر سه یکیست

تن و باریک‌شناسان خیال نازک — کمر و تار نگاه و رگ جان هر سه یکیست

آن لب و برگ گل و لعل یمن یکرنگ است — مهر و ماه و رخ آن آفت جان هر سه یکیست

پیش ما گم‌شدگان ره فکر معنی — نقطه و غنچهٔ دل تنگ و دهان هر سه یکیست

اندرین معرکهٔ عشق نباید گفتن — که خدنگ و مژهٔ یار و سنان هر سه یکیست

میدمد جان سخن کلک فسون ساز شهید
معجز عیسوی و سحر و بیان هر سه یکیست

سرمایهٔ من گرچه بجز آب و هوا نیست — لیکن چو حبابم هوس نشو و نما نیست

اشکم چکد از دیده و دل گرم صدا نیست — امروز درین قافله آوازهٔ درا نیست

روی خم ابروی تو گو جانب ما نیست — میل دل گم‌گشته کم از قبله‌نما نیست

از کاهش خویش ببالم صفت شمع — در مذهب من بهتر ازین نشو و نما نیست

آن شوخ ستمگاره بما هست و بما نیست — چون عکس که ز آئینه جدا هست و جدا نیست

گه زنده کند گاه کشد خسته‌دلان را — طرز نگهش حکم قضا هست و قضا نیست

دل را همه جا جذب محبت برد از خویش — دیوانه چه داند که کجا هست و کجا نیست

خون جگرم زیب کف پای تو گردید — دانند همه عالم که حنا هست و حنا نیست

دم نیستی ما زند از هستی ما دید — مردن بگمان تو فنا هست و فنا نیست

گه باده بجام است و گهی نیست شهیدا
از یار که پرسد که چرا هست و چرا نیست

طوفان عشق او ز سر من گذشته است — سیل بلا ز بام و در من گذشته است

گفتم که تیرش از جگرِ من گذشته است
نالید سینه کز سپرِ من گذشته است

یارب چه شعله یاربِ من بر کنار داشت
کاندر قفس ز بال و پرِ من گذشته است

تلخ است زندگانیِ من در فراقِ یار
زهر است اینکه از شکرِ من گذشته است

دانم فسانهٔ تو ز خوبان روزگار
هر قصه که از نظرِ من گذشته است

بوی جنون رسد بدماغم ز هر طرف
مجنون مگر ز رهگذرِ من گذشته است

پروانه گفت حال غم خود به عندلیب
کز شام تو به سحرِ من گذشته است

تا دم ز فروغ جلوهٔ او زد که همچو برق
بیباک تر ز شتاب و هنرِ من گذشته است

درد اکه در کوی سبق برد از دوا
از منع پیشتر خطرِ من گذشته است

ناصح مپرس آنچه بجان و دل حزین
از نالهای بی اثرِ من گذشته است

همچون حباب در وطن خود مسافرم
عمرم تمام در سفرِ من گذشته است

خوبی عیان ز خرقهٔ زبونی نهان بدل
عیبم فزون تر از هنرِ من گذشته است

در بحر عشق غرق نگردیده ام شهید
آبش هنوز از کمرِ من گذشته است

آرمیدن در رهش هم و رسیدن مشکل است
هم رسیدن مشکل و هم آرمیدن مشکل است

نه همین جان مرا تا لب رسیدن مشکل است
اشک را هم از سر مژگان چکیدن مشکل است

او سراپا نور و من آئینه دارم بی بصر
از نه دیدن دیده حیران است و دیدن مشکل است

من تهی هند او از عرب فهم زبانش سهل نیست
ناشنیدن حسن او کفر و شنیدن مشکل است

ناتوانم از رهِ دلدار دور افتاده ام
بی رسیدن جان نیاساید رسیدن مشکل است

دور شد باز و نزدیکان اوئی کز درش
بوسه چیدن نیست آسان و نه چیدن مشکل است

هم قفس تنگ است و من هم نیم جان هستم شهید
بی طپیدن دل نیارام طپیدن مشکل ست

بشوق وصل تو مردیم و آرزو باقیست | قدم بخاک سپردیم و جستجو باقیست
نه دل نه جان نه جگر در فراق او باقیست | ز اشک تر صفت شبنم آبرو باقیست
نمانده است نشانی ز دل بجز زخمی | عجب که کاسهٔ چینی شکست و مو باقیست
گمان صلح غلط بود شد یقین امروز | که کینه در دل آن ترک جنگجو باقیست
هنوز محو خود آرایم که از تیغش | قبای عمر مرا خواهش رفو باقیست
دلی نماند که مفت از دکان عشق خرد | دگر چه عهده تو ارزان بچارسو باقیست
شدیم پیر و جوانی نرفت از سر ما | چه دید از گل پژمرده رنگ و بو باقیست
زبان خامه برآورد مو بوصف کمر | هنوز ازان دهن تنگ گفتگو باقیست
نماز در خم محراب غنچه نارس | نکرده ام که بخون شویم و وضو باقیست
ازان بدامن آلوده ام به پیر مغان | نخوانده اند که از باده شست و شو باقیست
ز سرخوشی به سبیه گفتم آخر کار | مرید شیشه شدم صحبت سبو باقیست
بزخم تازه نمک ریخت است گریه دوست | ز زهر ستمش از خنده که عدو باقیست
ز تیغش آب دو دست گرچه در رگ و پی | دلی هنوز همان خشکی گلو باقیست
ز چاک سینه فتد بخیه بر تیغ نگارم | چو شمع رشتهٔ جان تا بآن رفو باقیست
ز پای خم نکشد خاک من اگر به بهشت | که جام گشتم و گردیدن سبو باقیست
بزیر خاک ز حسرت چو موج می بهم | که تشنه رفتم و در تیغش آب جو باقیست
بشاهزادهٔ حیدر رسد که آنکه بخلق | شکوه حیدر صفدر زنام او باقیست

فرستم این غزل تازه را که قدر سخن ‌ ‌ ‌ ز طبع نکته نوازش به لکهنو باقیست

صفای سینهٔ مرآت طینت ست شهید
برنگ آئینه زان روییم آبرو باقیست

پنجه ام در کفن و جیب دریدن باقیست ‌ ‌ ‌ خاک گردیدن و شوق طپیدن باقیست

در رهت بسکه تمنای دویدن باقیست ‌ ‌ ‌ جوش زخم و خونم و زان تیغ چکیدن باقیست

نه همین چشم مرا حسرت دیدن باقیست ‌ ‌ ‌ گوش را نیز حدیث تو شنیدن باقیست

آرمیدیم چو از حلق رسیدیم ولے ‌ ‌ ‌ وحشت آنیست که از خویش رمیدن باقیست

کم ندارم ز ضعیفی پر و بال پرواز ‌ ‌ ‌ رنگ را از رخم آهنگ پریدن باقیست

صورت ناز بتصویر نتوان ست کشید ‌ ‌ ‌ بر قلم گرچه محالست کشیدن باقیست

همه دیدیم و شنیدیم بدنیا لیکن ‌ ‌ ‌ روی تو دیدن و بوی تو شنیدن باقیست

عرق افشاند جبین تو ز شرم قتلم ‌ ‌ ‌ لب ز حسرت بغم و غصه گزیدن باقیست

پرده بردار که صاحب نظران را بنیاز ‌ ‌ ‌ گل نظاره ز گلزار تو چیدن باقیست

سبحه و خرقه و عمامه نماند و ز خمار ‌ ‌ ‌ بر در میکده خمیازه کشیدن باقیست

خویشتن را بفروشیم چه پسندد خمار ‌ ‌ ‌ که هنوزم هوس باده خریدن باقیست

در شب وصل تسلی نه شود خاطر من ‌ ‌ ‌ هم زبان دغدغهٔ صبح دمیدن باقیست

در لحد تا دم محشر نگرانم که هنوز ‌ ‌ ‌ دیده را حسن خداداد تو دیدن باقیست

چشم و ابروی بتان تیغ و ترنج ست شهید
کف به حیرت کده حسن بریدن باقیست

میروم جا که آنجا جسم و جان نامحرم ست ‌ ‌ ‌ دل ز خود بیگانه و روح روان نامحرم ست

نامهٔ شوقش چه بنگارم قلم ناآشناست
حرفی از رازش چه برخوانم زبان نامحرم است

رازدار آن بت محمل‌نشین یکره نشد
ناقه هم ناواقف است و ساربان نامحرم است

ای جرس فریاد کمتر کن خموشی بایدت
زانکه اندر منزل جانان فغان نامحرم است

قصهٔ یعقوب و یوسف را به بزم ما مخوان
پیش عشق حق غم پیر و جوان نامحرم است

تاجر عشقیم از سود و زیان ما مپرس
جنس ما را سود ناجنس و زیان نامحرم است

ما متاع درد اندر سینه پنهان داشتیم
دل بگفتا در مکانم شه دکان نامحرم است

غیرت یکتائیش بنگر که هنگام خرام
سایه را میگوید آن سرو روان نامحرم است

در چمن بند قبا نگشاید آن گل پیرهن
هان صبا غماز هست باغبان نامحرم است

گفتگوی چشم مستش حرف بی صوت و صداست
عقل از ادراک محروم و بیان نامحرم است

ناز یارا میکشد مژگان و ابرویش تمام
کشتگان ناز را تیر و کمان نامحرم است

پرده دل کامیاب از نور رخسارش نشد
جلوهٔ مهتاب را در این کتان نامحرم است

گفتگویش ره نمی‌یابد خیال ما بتو
بالکنایت گفت فکر شاعران نامحرم است

نیست محرم آن مکین لامکان را جز خدا
هم زمین ناآشنا هم آسمان نامحرم است

بلبل نالان نمی‌فهمد زبان من شهید
با که گویم راز خود را گلستان نامحرم است

تلخکامم از دهانش لب شکری نیست که نیست
لاغر از شوق تنش مو کمری نیست که نیست

محو آئینهٔ رویش نظری نیست که نیست
بستهٔ حلقهٔ مویش بشری نیست که نیست

بسمل خنجر نازند چه انسان چه ملک
هدف تیر نگاهش جگری نیست که نیست

[illegible] آئینه دیدار تو مفت هست اورا
ورنه مشتاق تو صاحب نظری نیست که نیست

نه همین بیخبر از بستن خنجر باشد — زان کمر نیز مرا در خبری نیست که نیست

از غم کاکل و رخسار تو آشفته و چاک — طرهٔ شامی و جیب سحری نیست که نیست

اشک را دیدم و یکسان بگهر سنجیدم — تشنهٔ وصل تو خشکی و تری نیست که نیست

خالی از کار صبا گر نشنیده چه کند — که خبر از بوی خوشت رهگذری نیست که نیست

خود نداریم دماغ و دل فریاد شهید
ورنه بر مشهد ما نوحه‌گری نیست که نیست

مست چشم ساقیم ساغر نمیدانم که چیست — جز نگاهش باده دیگر نمیدانم که چیست

کشتهٔ من گشت طوفانی و میگرید هنوز — بعد ازین مقصود چشم تر نمیدانم که چیست

با پریدنهای رنگ چهرهٔ خود می‌پرم — در قفس هیچ واز بال و پر نمیدانم که چیست

می‌برد هر جا که میخواهد مرا با خویشتن — غیر سیل اشک خود رهبر نمیدانم که چیست

واعظا آدم خوبست لیکن باده را — کاش فرمودی کزین خوشتر نمیدانم که چیست

اندرون مغز جان خویشتن خود می‌خلم — غیر کاوشهای دل نشتر نمیدانم که چیست

از تغافل جویبار آب حیوان دامنش — تشنه‌ام آب دم خنجر نمیدانم که چیست

جرعهٔ از جام میر کوثرم سیراب کرد — تشنگیهای لب محشر نمیدانم که چیست

من خدا را یافتم از مصطفی وین نکته را — معرفت دانسته‌ام دیگر نمیدانم که چیست

فارغ از دیر و حرم بر آستانش زیستن — مذهب دیگر ازین بهتر نمیدانم که چیست

پشت بر دیوار در آئینه دارم همچو عکس — خلوتم این بس که بام و در نمیدانم که چیست

گر بیفتم گم شوم چون اشک اندر آستین — آگه از بالین نیم بستر نمیدانم که چیست

دی بمسجد واعظان کردند غوغا بلند — هیچ نشنیدم بگوشش کر نمیدانم که چیست

منکر آتش کفر چند ار ندو من ایمان شهید
شرک در توحید پیغمبر نمیدانم که چیست

دل را بیک کرشمهٔ دلکش گرفت و رفت
سر گرم عشوه آمد و آتش گرفت و رفت

این آمدن بدیدن زخمم نبوده است
تیرے فگنده بود ز ترکش گرفت و رفت

گویا خدنگ ناز تو بوده است قاصدے
کاورده یک پیام و جوابش گرفت و رفت

اکنون چه کار میکنی ای مرگ بے وفا
جانی که بود آن بت سرکش گرفت و رفت

خالی نشسته ایم ز دل کاین ستمگار میفت
صیاد ما بناوک ترکش گرفت و رفت

دل چون غبار در رهِ آن نازنین سوار
بر خاست از نیازه و رکابش گرفت و رفت

جان در سوال بوسه به بیعانه برده بود
ایمان من بقیمت لب خوش گرفت و رفت

در سینه ام که گرد کدورت نشسته بود
سیلاب خون چو بادهٔ بیغش گرفت و رفت

خاکم ز آه گرم من افسرده شد شهید
این باد کار آب ز آتش گرفت و رفت

تا منشی قضا خط تقدیر مے نوشت
محضر بخون من از قلم تیر مے نوشت

آن خون گرفته ام که قلم سر نوشت من
از حرف های جوهر شمشیر مے نوشت

آزاد نامهٔ دگران زود تر نگاشت
چون نوبتم رسید بتاخیر مے نوشت

نام اسیر زلف ترا خامهٔ قضا
هر جا که مے نوشت بزنجیر مے نوشت

خون مرا به معرکه گیر و دار عشق
تو ام بآب تیغ تو تقدیر مے نوشت

سودا پرست طرهٔ او مشک میگرفت
در نسخه گر طبیب طباشیر مے نوشت

روزی نویس خلق بعهد رضاعتم
خونابه جگر عوض شیر مے نوشت

…ون دم حلال تیغ تو شد خون من عشق
بر خود برات حسن جهانگیر می نوشت

…نشتم سحر ز خامهٔ من آب می گرفت
گر ماجرا اگر چه بشبگیر می نوشت

…رش نوشتم آنچه عیان دیده ام بخواب
یوسف ندانمش که چه تعبیر می نوشت

هر جا که ماند کلک قضا ور نه راز عشق
بود است آنچه قابل تحریر می نوشت

روح القدس بگلشن حسن تو خویش را
هم آشیان بلبل تصویر می نوشت

یاد آن زمان که شهرت صیادی تو شد
نخچیر این نوید بنخچیر می نوشت

کلک قضا هر آنچه پس پرده می شنید
بر عرش از زبان تو تقریر می نوشت

بختم کجا که سجده بپای تو کردمی
مفتی اگر چه حکم به تکفیر می نوشت

…اج تو دبیر فلک آفتاب را
چون نقش پای مور زمین گیر می نوشت

خون می چکید از رگ کلک قضا شهید
تا گردن مرا به شمشیر می نوشت

سینه از ناخن خراشیدم که داغ از دست رفت
وا هم از دست گل زخمی که باغ از دست رفت

…جد عمر نقش پای دیده بودم در رهش
بسکه بر رویش جبین سودم سراغ از دست رفت

…ز چراغ آفتابش بر دیجبا نازششی
تا رخ او دید گردون از چراغ از دست رفت

…ون آن چمن بش زرد داغ جگر فرسوده شد
شیشهٔ می تا بدست آمد ایاغ از دست رفت

…واستم تا هم صفیر بلبل شیدا شوم
آشیان بر شاخ گل بستم که باغ از دست رفت

فراغم بود حاصل باده در ساغر نبود
آرزوی سرخوشی کردم فراغ از دست رفت

شب همی نالیدم از اندوه دردسر شهید
صبح چون صندل بدست آمد دماغ از دست رفت

قاتل به کمین نشست و برخاست / فریاد ازین نشست و برخاست

برخاستن و نشستن او / بالله چنین نشست و برخاست

تیر نگهش بجلوهٔ ناز / با جان حزین نشست و برخاست

دل از کف من فتاد و برجست / صد ره بزمین نشست و برخاست

منشین و مخیز با رقیبان / بیزارم ازین نشست و برخاست

بر صفحهٔ دل نقش خوبی / مانند نگین نشست و برخاست

صد فتنه بدار و گیر ایمان / زان رهزن دین نشست و برخاست

برخیزم و در رهش نشینم / میلم بهمین نشست و برخاست

دل خسته که بر لب او جان رسیده است / پیش مسیح طالب درمان رسیده است

جان برلبش رسید ولی در ره طلب / با جذب شوق دست و گریبان رسیده است

شوریده بلبلی ز دل آزرده از قفس / در آرزوی سیر گلستان رسیده است

نالان و پر شکسته و گم کرده آشیان / بهر نظارهٔ گل خندان رسیده است

طوطی که از شکر شکنی داشت آرزو / طامع نگر که در شکرستان رسیده است

پروانه که پر زد و پروا نکی گرفت / در بزمگاه شمع شبستان رسیده است

صاحبدلان اهل سخن را صلای عشق / از بیدلی که مست و غزلخوان رسیده است

نامهٔ شوقی بآن رنگین ادا خواهم نوشت / بسکه مشتاقم نمیدانم چها خواهم نوشت

بی سر و پایم ندانم نامه پردازی که چیست / آنچه باید ابتدا در انتها خواهم نوشت

گر خلا باشد محال و گر ملا باشد محال / حال خود را هر دو جا همچون هوا خواهم نوشت

گر زمین تنگ آید و گر کوه دریا پر شود / من برات ناله بر اوج سما خواهم نوشت

برق را اندر نورد ابر تر خواهم کشید / اشک را دمساز آهِ شعله زا خواهم نوشت
معنیش باشد جدائی اتصال از بهر حقیقت / هان حروف هجر را نه هم جدا خواهم نوشت
آنچه در قرطاس گنجد میتوان تحریر کرد / شوق بی حد را نمیدانم کجا خواهم نوشت
محترز باشند اهل درد از عرض غرض / مدعا گر نیست در خاطر دعا خواهم نوشت
جز امین الدین نخواندم حرفی از دیوان عشق / نام او در نامهٔ خود جا بجا خواهم نوشت
آرزو ها که اندر سینه مے دارم نهان / او چرا خواندن تواند من چرا خواهم نوشت
بر نمی تابد صریر خامه طبع نازکش / لفظ را در نامه بی صوت و صدا خواهم نوشت
نازک ست آن خاطر عاطر دلِ آرم خنک / ذات او را بوی گل خود را صبا خواهم نوشت
او امام شاعرانم خواند من او را امام / قبلهٔ ارباب گنج و رهنما خواهم نوشت
او مرا گفتا رسولی از رسل در شعر و فن / چون نظامی در سخن او را خدا خواهم نوشت
حیدرآباد از فروغ او تجلی زار شد / مهر اگر خواهم نوشت او را بجا خواهم نوشت
تا بدستش چارهٔ بیچارگان بخشیده اند / درد را در عهد فیضانش دوا خواهم نوشت
بسکه از عدلش نماند اندر جهان جور و جفا / دلبران را در زمانش با وفا خواهم نوشت

نی همین یکبار مدح او رقم کردم شهید
بعد ازین گر زنده باشم بارها خواهم نوشت

ردیف ثای مثلثه

غافل از یاد تو بودیم عبث / عقدهٔ دل نگشودیم عبث
حال سنگی نه پذیرفت از قال / گفتهٔ خود نشنودیم عبث
دل بیدار نگردید نصیب / سالها سال غنودیم عبث

عکس آن شوخ نشد چهره نما — زنگ از آئینه زدودیم عبث

خود مرض روی به بهبود نداشت — از دوا درد فزودیم عبث

چون حنین هیچ نبردیم بخود — هرچه بستیم و کشودیم عبث

شعر ما بیخودی افزود شهید — عبث این نغمه سرودیم عبث

ما یافتیم شیشه و ساغر درین چه بحث — واعظ ترا انگشت میسر درین چه بحث

کافر رود به دیر و مسلمان سوی حرم — ما ایم و آستان پیمبر درین چه بحث

تا زنده ام حدیث حسین ست بر لبم — باشد اگر بدست تو خنجر درین چه بحث

امر شنیع نیست چه تشنیع میکنی — هم دیده ایم از تو مکرر درین چه بحث

از تو عزا بماه محرم به مسجدے — از ما تمام سال بهر در درین چه بحث

از تو امام باره شود خانهٔ خدا — از من به گدا و تونگر درین چه بحث

گوئی که ذکر واقعهٔ کربلا کنیم — ماه محرم ست برادر درین چه بحث

الحق که تو برتبه بالاتری و ما — در بد عقیم از تو فروتر درین چه بحث

ردیف الجیم

ابرو کج و مژگان کج و زلف دوتا کج — زخمم همه کج شد بجگر زین دو سه تا کج

آن غمزه زند بر تو که اجل هم نه پسندید — شد بر هدف من چو کمان تیر قضا کج

از من گله بیهده فلک راست نیاید — هرچند ره کج رود این پشت دوتا کج

ابرے و بجهت خورد دلم ریخته و بکر — هر چه کلاهت بود ای ماه لقا کج

آسمان بدل آمد خم زلف تو که این ما — در خانهٔ خود راست درآید همه جا کج

با راستی خود چه توانگردد درین عهد ‌ ‌ ‌ زنهار قد تیر نگردد بد و کج

در تیزی مضمون اگر انیست شهیدا
چون شاخ پُر از میوه شود خامهٔ ما کج

چشم ترا بساغر صهبا چه احتیاج ‌ ‌ ‌ وز دیدنش بباده دلم را چه احتیاج

خود واقفی ز حال غم کشتگان خویش ‌ ‌ ‌ ما را دگر بعرض تمنا چه احتیاج

لعل لبت کند همه تیمار دردمند ‌ ‌ ‌ بیمار عشق را به مسیحا چه احتیاج

این راز بر ضمیر منیر تو روشن ست ‌ ‌ ‌ کاورده ام بحضرت والا چه احتیاج

گر گوشوار نیست بگوش تو گو مباش ‌ ‌ ‌ خورشید را به عقد ثریا چه احتیاج

رویت گل است و زلف تو سنبل قد تو سرو ‌ ‌ ‌ خود را بدین ترا بتماشا چه احتیاج

پیوسته گل کند ز بر و دوش تو بهار ‌ ‌ ‌ دست ترا به دستهٔ گلها چه احتیاج

امروز از تو حرف شفاعت شنیده ام ‌ ‌ ‌ گوش مرا القصهٔ فردا چه احتیاج

چون گرد باد رقصم و از جا روم شهید
دارم بآب گردش صحرا چه احتیاج

نور تو درون دل مستانه زند موج ‌ ‌ ‌ چون آب که در گوهر یکدانه زند موج

داغ غم عشق تو نصیب دل ما باد ‌ ‌ ‌ این گنج همان به که بویرانه زند موج

مردیم و بیاد رخ تابان تو در خاک ‌ ‌ ‌ خورشید ز داغ دل دیوانه زند موج

از شمع تو بر باد رود گر همه خاکم ‌ ‌ ‌ در مشت غبارم پر پروانه زند موج

آرامگه حسن بتان ست دل ما ‌ ‌ ‌ پیوسته درین کعبه صنم خانه زند موج

بگذار که از چهره خط سبز بر آید ‌ ‌ ‌ در باغ چرا سبزهٔ بیگانه زند موج

از پرتو لعل لب آن مست قدح نوش / صد میکده از یک خط پیمانه زند موج

بیداری ما نیز ز یاد تو تهی نیست / در خواب هم از عشق تو افسانه زند موج

جان در طلب کوی تو چون عطر زند جوش / دل در خم گیسوی تو چون شانه زند موج

این آن غزل صائب ما هست که فرمود / آن گنج غنی در دل ویرانه زند موج

آهم زند آتش بدل خسته شهیدا
چون برق که در کنج سیه خانه زند موج

در دیده و دل جلوهٔ جانانه زند موج / این می همین شیشه و پیمانه زند موج

در بزم گر از شمع تو لطف کششی نیست / پروانه ز خاکستر پروانه زند موج

گر عکس تو بی پرده دهد جلوهٔ رنگین / در دیدهٔ آئینه پری خانه زند موج

اشکم نگذارد بجهان خانهٔ آباد / بگذار که این سیل بویرانه زند موج

جز خال تو از سبزهٔ خط گوی سبق برد / اندر شکن جام کجا دانه زند موج

در طرهٔ نازی که صبا را گذری نیست / یکسر مژهٔ من صفت شانه زند موج

زنجیر بپای نگه اهل نظر کرد / این سرمه که در نرگس مستانه زند موج

تمکین نگر ای دل که به پیش لب لعلش / صهبا نتواند که بپیمانه زند موج

غم گل کند از شادی بیفائده چون شمع / از خندهٔ من گریهٔ مستانه زند موج

آن ماه گر از عارض خود پرده گشاید / مهتاب ز دیوار و در خانه زند موج

وصف دل و طبع تو حزین کرد شهیدا
بحریست که از گوهر یکدانه زند موج

ردیف الحاء

قامتِ آن خوش ادا دو سه بستان صبح
طلعت آن مه لقا مشعل ایوان صبح

ای خم ابروی تو کعبهٔ ایمان صبح
طلعت نیکوی تو حجت و برهان صبح

ای قدِ رعنای تو محشر میدان صبح
روی چند زیبای تو اختر تابان صبح

خوبی حسن ترا دیدن ما شد روا
روی تو بیند کجا دیدهٔ حیران صبح

از رخ تو خون شود سینهٔ مهر از حسد
منت دیدن نهد روی تو بر جان صبح

خستهٔ دیدار تو عاشق بیمار تو
گرمی بازار تو رونق دکان صبح

دیدهٔ عالم ندید خوبی طرز جدید
مطلع تو شد شهید زینت دیوان صبح

در سجدهٔ صنم چو قضا شد نماز صبح
تا شام ناز بود ادای نیاز صبح

کوته شد آفتاب ازین سجده که دراز
سود از نیاز ناصیه بر پای ناز صبح

در گوش آفتاب نگفتیم ذره
شبنم شدیم و فاش نکردیم راز صبح

انباشتند بسکه صفاها سینه ام
هرگز ز شام من نشده امتیاز صبح

بشتاب و باده در قدح آفتاب کش
دریاب نغمهای صبوحی ز ساز صبح

افسرده دل نکس نشود گرم اختلاط
از تاب آفتاب ببین احتراز صبح

کوتاه دست ناله شبگیر ما شهید
افتاده هست در پی دامن دراز صبح

ردیف الخاء

چشم تو در خمار سفید و سیاه و سرخ
شد روکش بهار سفید و سیاه و سرخ

رفتی و چشم من شد از اشک لاله گون
در عین انتظار سفید و سیاه و سرخ

دندان تو ز سرخی پان و مسی شود — از خنده آشکار سفید و سیاه و سرخ

سیم و زر و فلوس ندارم که هر زمان — بر تو کنم نثار سفید و سیاه و سرخ

از زلف و روی تو گل و ریحان و یاسمین — صد گونه شرمسار سفید و سیاه و سرخ

خیز و بیاد گوهر دندان و خال و لب — از تربتم غبار سفید و سیاه و سرخ

از شبنم سرشک شد این داغ خونفشان — بر رنگ لاله زار سفید و سیاه و سرخ

داغ فراق و خون دل و پاره کفن — دارم همه مزار سفید و سیاه و سرخ

این کاغذ و سیاهی و شنجرف از شهید
مانده است یادگار سفید و سیاه و سرخ

این خط نو دمیده و رخسار سبز و سرخ — پیدا شده است قوس قزح وار سبز و سرخ

در وصف خط و روی تو کلک مرا شود — چون طوطی چمن و منقار سبز و سرخ

آویزه زمرد گوش تو دیدنی ست — بر رنگ برگ تازه و گلنار سبز و سرخ

بر شانه تو ریزه فیروزه و عقیق — پیچیده همچو خال سر مار سبز و سرخ

از سیل آب آبله و خون دیده ام — در وادی جنون شده هر خار سبز و سرخ

جاری ست آب زهره من تا سرشک خون — شنجرف خوشنماست به زنگار سبز و سرخ

از خط شده است شعله نیلوفری رخش — این سبز و سرخ سوخته بسیار سبز و سرخ

هر برگ کاه میشود از جوش خون دل — همچون حنا بعهد غم یار سبز و سرخ

رنگینی بیانی و سرسبزی سخن — چون سبزه و گل است بگلزار سبز و سرخ

همچون انار خام ز رشک کلام من — شد روی حاسدان سیه کار سبز و سرخ

فکر ردیف قافیه این غزل شهید — سازد بخانه ام در و دیوار سبز و سرخ

خیال ما شده امروز چون قبا گستاخ
کشیده تنگ در آغوش خود ترا گستاخ

نگاه گرم تصور برخ تو مے بوسد
ندانم اینقدرش کرده چه را گستاخ

سرم فدای تو نازم چه پیش آمد
که بوسه بر کف پاے تو زد حنا گستاخ

فتاده ام بسر کوی تو از ان که گهے
چه خار بر سر راه کشم دامن ترا گستاخ

خبر کند سگ کوی تو بیوفاے را
که استخوان مرا میخورد هما گستاخ

غرور حسن کجا و نیاز عشق کجا
سوال بوسه ز شه چون کند گدا گستاخ

بیاد شیفتهٔ خویشتن ترا نکند
چنین بود بحضور تو گر ادا گستاخ

نفس بسینهٔ بلبل برنگ خار شکست
گشاد چون گره غنچه را صبا گستاخ

حدیث گوهر اشک مرا شبے برسان
بگوش یار من اے طرهٔ دوتا گستاخ

چسان فریفتهٔ حسن آن نگار شدی
بروز حشر همین پرسم از خدا گستاخ

چه خوش بود که شهید از سیاه مستی شوق
زند بروی تو چون زلف بوسه ها گستاخ

ردیف دال

بگلشن گر عنان جلوهٔ آن گلرو بگرداند
صبا برخیزد و خود را بگرد او بگرداند

سرت گردم مرا کشتی و میسوزم که بعد از من
که خود را بسمل این خنجر ابرو بگرداند

ز بیم سخت جانیها من در آتش مے لرزم
مباد آن خنجر مژگان ز خونم رو بگرداند

اگر آه قیامت خیز برخیزد ز خاک من
زمین در لرزه آید آسمان پهلو بگرداند

در آغوش تصور از خیال بوسه شوقم
مزاج نازک جانانه رنگ رو بگرداند

صبا گر نکهت گیسوے مشکین در چمن آرد
یقین دانم که گل را نافهٔ آهو بگرداند

نصیب من بود از بیقراری بستر آتش
کباب آسا دلم صد ره اگر پهلو بگرداند

نه بخشد شوکت حسنش چنین فرصت که یکساعت
مژه برهم زند انجم قمر زانو بگرداند

شهید خسته را خون ریختن فرمود و میخواهد
که بعد از قتل در هر کوچه نعش او بگرداند

نصیب من چو روی آن گل شاداب میگردد
نگاه از فرط بیهوشی بچشم خواب میگردد

چو محو دیدن آن روی عالمتاب میگردد
لبان مهر چشم آتشین گرداب میگردد

نگاه ناتوان در دیده چون بیتاب میگردد
بروی آتشینش میرسد سیماب میگردد

صفای سینهٔ من مطلع صبح بهار آمد
دخان در کلبهٔ احزان من مهتاب میگردد

سپند دل نمی یابد رهائی ز آتش عشقش
چو رنگ از چهرهٔ ماهی پر سیماب میگردد

دلم هست از حباب بحر هم صد پرده نازکتر
اگر حاسد بچشم گرم من بیند آب میگردد

تنک ظرفان نمی یابند ذوق معنی رنگین
ازین صهبا صراحی میگدازد آب میگردد

ز رنگ غازهٔ رخسار رنگینش تماشا کن
شفق گلگونهٔ خورشید عالمتاب میگردد

بخاموشی چنان تاخیر در فکر سخن کردم
که از حسرت سیاهی در قلم خوناب میگردد

بگو افسانهٔ بدمستی ترک نگاهش را
که بیداری درون چشم نرگس خواب میگردد

ازان پا حنائی سبزه زار از بسکه گلگون شد
به پستان غزالان شیر خون ناب میگردد

بدوران جمالش هم ز معشوقی زند عاشق
ز نور چهره اش فرش کتان مهتاب میگردد

بدست انقلاب دهر میباشد عنان من
هوایم آتش آتش خاک و خاکم آب میگردد

ز عکس چهرهٔ خود مستی آئینه را بنگر
که گرد این حباب نور چون گرداب میگردد

عجب حسن صفاداری که چون آئینه از حیرت
بچشم گوهر نظاره یکسر آب میگردد

بوصفِ قبلهٔ ابروی تو ای هزار ایمان
قلم از غایتِ خم غیرتِ محراب مے گردد

ملایم گر شوی رنجِ درشتی کی رسد از کس
بہ شبنم خارِ صحرا البتہ سنجاب مے گردد

نوای من شنیدن کار آسان نیست ای بلبل
کہ اینجا شبنم اندر گوشِ گل سیماب مے گردد

شهیدا مرگ خود را آرزو دارم کہ بعد از من
کلامم از یتیمی گوهرِ نایاب مے گردد

در گلشن اگر پردہ ز رخسار تو افتد
خورشید چو شبنم بچمن زار تو افتد

آگہ شوی آنگاہ ز حالِ منِ مجنون
چون من بغمِ عشق اگر کار تو افتد

در رہگذرِ عشق تو خاکسترِ مجنون
برخیزد و بر پاے گرفتار تو افتد

رویت ز نزاکت صفتِ مہر شود زرد
گر سایهٔ مہ بر گلِ رخسار تو افتد

داغم کہ مبادا ز غمِ روی تو خورشید
از بامِ فلک بر سرِ دیوار تو افتد

ترسم کہ مبادا لبِ غنچهٔ نازت
تبخالہ ز خون گرمیِ بیمار تو افتد

ای بلبل از اندوہ خزان نیز بیاد آر
گر برگِ گل تازہ بمنقار تو افتد

زاہد نتوان رفت ز رندان بسلامت
وقت ست کہ در میکدہ دستار تو افتد

گفتار تو صبر از دلِ ما برد شهیدا
یارب بکفت کلکِ گہربار تو افتد

ساقی امشب کہ بعزمِ دل و جان مے آید
مے ز مینا چو پری رقص کنان مے آید

رفتہ پیکان تو از دل کہ سنان می آید
رسم دنیاست کہ این میرود آن می آید

زعفران پوش گلے غنچہ دہان مے آید
خوش بہاریست کہ در رنگ خزان مے آید

سایہ سان با تو دلم گرم عنان مے آید
از پسِ شعلہ برنگے کہ دخان مے آید

سبزهٔ خط تو سیراب نشد از لب لعل — خضر از آب بقا تشنه دهان می آید

بر سیه مستی این شام جوانی چه غرور — صبح پیری ز قفا خنده زنان می آید

نامه را طاقت پرواز ده جذبهٔ شوق — چون کبوتر بره بال فشان می آید

بسکه سودای خم زلف بتان ست بدل — نکهت مشک ز هر زخم نهان می آید

نی میشکند در رگ جان تو شهید — مصرع تازه که امشب بزبان می آید

عرق ریزان چو عکس آن گل تر از حجاب آید — مدام از آب خشک آئینه را بوی گلاب آید

بعالم گر چه خیزد از شکم جوش طوفانی — دلم در کوی تو بر آب غلطان چون حباب آید

اگر در وصف دندان تو حرفی بر زبان آندم — ز روی بیقراری تا گهر بیرون ز آب آید

ز گلشن آن بهار باغ خوبی میرود شاید — که از عندلیبان قفس بوی کباب آید

چه خال ست اینکه هنگام نمایش از نی کلکم — سواد مردمک بیجا سیاهی بر کتاب آید

چنان هر لحظه دریا دنبا گوش تو میگریم — که از سوراخ گوهر همچو اشک دیده آب آید

شهید از چشم مخمورش سر یغمای دین دارد — که رنگ چهره در پرواز چون بوی شراب آید

بیان روشنم هر چند داغ جگر گردد — زبان خویش را خواهم که همچون شمع سر گردد

سحرگاهان که آن خورشید سیما جلوه گر گردد — ز سر تا پا تنم چون شبنم غلطان نظر گردد

تماشای رخت گر حاصل اهل نظر گردد — که در آغوش دیدن رنگ اندام تو بر گردد

بباطن گردن مطلعتان خوش حالی واجد — که صبح از خانهٔ آئینها گریبان چاک بر گردد

ز بس در پردهٔ جانم ز آتش عاشقی آتش — حدیث غم که از دل بر زبان آید شرر گردد

نگر فانوس را پیچید در سر درد سودایی
که همچون گردباد امشب بگرد شمع بر گردد

دلم را شعلهٔ سوزان حصار عافیت باشد
سمندر تا درون آتش افتد بخیر گردد

ز بس هر لفظ خورشید معانی در بغل دارد
بیان صفحهٔ دیوان من رشک سحر گردد

شهید از نغمهٔ دیگر شهید معنی شیرین
شکرشکن که نال کلک تو چون نیشکر گردد

مرا خود رفتگی در کوی جانان طرفه تر گردد
که دل بر هر قدم چون شبنم از خود بیخبر گردد

ز سوز نالهٔ من چرخ گردان شعله ور گردد
ز آب دیدهٔ من چادر مهتاب تر گردد

دل آب دیده را خواهد که آتش گرم تر دارد
سمندر آرزو دارد که دریا شعله ور گردد

ترا شادی ببال آید چو من آسیمه سر گردد
مرا جان بر لب آید چون تو آیی باز بر گردد

چنان در یاد مژگان تو سودا بیشتر گردد
که خون از کاوش دل در رگ جان نیشتر گردد

چو خون در دل نماند اشک سفید از دیده بیرون شد
سزد گر دانه یاقوت همرنگ گهر گردد

بشوق روی تابان تو گر مکتوب من گیرد
کبوتر چون شعاع مهر زرین بال و پر گردد

اگر اینست در دل حسرت گیسوی مشکینت
چو سنبل خون سودا در رگم مشک تر گردد

خط سبز تو گویا بلذت جان ز آن لب شیرین
که میل طبع طوطی بیشتر سوی شکر گردد

ید بیضای معنی جلوه افروز سخن باشد
بدان صورت که زیر ابر پر ظلمت قمر گردد

شهید از بسکه در فکر سخن بر خویش می پیچم
قلم گرد سر هر نقطه چون پرکار بر گردد

بگرد طالع برگشته خاکم تا کجا گردد
بگو سنگ مزارم را که سنگ آسیا گردد

لب گلرنگ او گر با لب من آشنا گردد
جگر از داغ و داغ از خون و خون از دل جدا گردد

بیابان از شکست رنگ باشد زعفران زاری — غباری کز مزار ما بخیزد کهربا گردد

سرشک از دیده رقصان میبرد دامن و گوید — که امشب چه از دل تا بلب آید نوا گردد

دلم بر دو کف افسوس می مالد نمیداند — که دل در دست او خون گردد و رنگ حنا گردد

چو آب تیغ بر آتش بخاطر بگذرد ما را — لب زخم کهن خندان بذوق مدعا گردد

غبار ما مگر خاصیت گرداب میدارد — که از سرگشتگی هر جا بهمراه صبا گردد

چراغ دیده دامانست داغ سینه عاشق — که گردش چون پر پروانه هر ساعت هوا گردد

بدشواری چکد خون گرفتاران زلف او — که آخر جوهر شمشیر زنجیر بلا گردد

ردیف این غزل را جامه دیگر بپوشانم — شهید از تار اشکم بخیه چاک قبا گردد

شمیم طره او مشک را خون در جگر پیچید — نسیم صبح از مستی برنگ مار سر پیچید

هوای عارض سودای زلفش تا بسر پیچید — چو دود شعله آه و جان من بر یکدگر پیچید

رسد زلف دراز آن پری تا ساق سیمینش — بلی ماریست بر شاخ صندل بیشتر پیچید

شکلم آیینه را گرداب آب شرم می سازد — ز رشک نافه او بر خویشتن آب گهر پیچید

تماشا کن که در بزم بتان تار نگاه من — برنگ رشته گلدسته با لخت جگر پیچید

بهر شب سوختن چون رشته شمع ست کار من — تنم بگداخت از آتش نفس با شعله در پیچید

مثال آن کمر زین رو بمیدانم که ترک من — رگ جان مرا از راه شوخی در کمر پیچید

ز بس با پیچ و تاب زلف مشکینش سری دارد — چو سنبل سطر سطر این غزل بر یکدگر پیچید

شهید از طالع برگشته ما خود چه میپرسی — ز حسرت خاک ما بر خویشتن در رهگذر پیچید

عتاب آگین دگر سوی من بیتابی می آید
دگر این شعله به خون گرمی سیمابی می آید

اسیر زلف شبگون ها رخ تابان سری دارد
ز دل امروز کار کرمک شب تابی می آید

چنان سودای زلف تو بدل دارم که خون من
بخود پیچیده همچون حلقه گردابی می آید

ز لب گوش حقیقت را بر آواز تو میدارم
درین صحرا صدای یا رب از سیلابی می آید

بگردون مهر تابان با چراغ مرده می ماند
چو بر بام خود آن خورشید عالمتابی می آید

بوصف قامتش هر مصرعه گر خامه سر بزند
بچشم من همه از شاخ گل شادابی می آید

گرانبهای خواب بخت نازم که تصویرم
اگر آیینه می بیند بچشمش خوابی می آید

بجز برق تبسم کز در دندان تو خیزد
چنین آتش کجا از قطره آبی می آید

شهید از بی ستون فکر تو در جدول دیوان
مسلسل موج معنی همچو شیر نابی می آید

نی شمع صبح شد ز رخ شعله تاب زرد
از رشک نور حسن تو گشت آفتاب زرد

خورشید زرد گشت عجب نیست گر شود
چون کهربا ز عشق تو لعل خوشاب زرد

برگ خزان رسیده ام از بوستان عشق
باشم همیشه چون ورق آفتاب زرد

پیشش ز وقوع واقعه هم خاک کربلا
گردید از غم سپهر بو تراب زرد

چشمم که زرد از برقان و تپ غم ست
ریزد ز سرشک در عوض خون ناب زرد

دستار زعفرانی تو دیده ام که شد
اندام هر دو چهره و چشم پر آب زرد

بار دگر ز غم غوطه در آب
چون کهربا ز بحر بر آید حباب زرد

میگرد د غم سپهر برنگ پریده ام
گردید روی مه ز برق براه شتاب زرد

از کلفی بیان شهید هم نگر که شد
روی حسود زین غزل لاجواب زرد

دیده ز زلف و رخ پر نور تماشا میکرد
آفتاب و شب دیجور تماشا میکرد

وحی به پیش رخ تابان تو جبریل امین
بود شمعی بکف و حور تماشا میکرد

شب معراج تو بر عرش رسید و تسبیح
جلوهٔ نور تو از دور تماشا میکرد

همچو آیینه دل و دیدهٔ انجم وا بود
از زمین تا بفلک نور تماشا میکرد

نور معنی که ز روی تو عیان است کلیم
روزگاریست که بر طور تماشا میکرد

نرگس از طرز نگاه تو درون گلزار
مستی بادهٔ انگور تماشا میکرد

آنکه از داغ غمش دل چمنی گشت شهید
کاش می آمد و از دور تماشا میکرد

دی که مکتوب ترا خامه املا میکرد
رنگ و خواهش بال و پر عنقا میکرد

پیش ازین کشتهٔ محزون چه تمنا میکرد
گرد شمشیر تو کاری که مسیحا میکرد

یاد روزیکه کسی بند قبا وا میکرد
صبح چون دیدهٔ آیینه تماشا میکرد

دست مشاطه که از غازهٔ رخش می آراست
پنجه با پنجهٔ مهر و ید بیضا میکرد

بسکه از جدول شمشیر تو خورد آب حیات
زخم دل خنده بر اعجاز مسیحا میکرد

آتش رشک تو در سینه ام ای ماه لقا
دل پر آبله را رشک ثریا میکرد

سینه ام بسکه چو آیینه صفائی میداشت
در دلم هر چه نهان بود هویدا میکرد

یاد این سرو قدان از پس جان دادن هم
نخل تابوت مرا غیرت طوبی میکرد

طوق در گردن هر سرو چمن می انداخت
قمری از سجدهٔ این قامت رعنا میکرد

بود پروانهٔ روی تو دلم پیش از آنکه
شعله طور جگر سوزی موسی میکرد

دست دیوانهٔ مرا زاد که خاک جیبش
پا درازی همه دامن صحرا میکرد

قائل عجز خود استم اصلا لیکن — کم یار کسی یافت که پیدا میکرد

تا بگوش دل و جان هم نرسیده است شهید
گفتگوی که بما نرگس شهلا میکرد

پی سیر چمن گر آن بت رنگین ادا خیزد — بگلشن از شکست رنگ گل آواز پا خیزد
دل شوریده دارم در بغل از شیشه نازکتر — غبارم گر بدوش باد صبح افتد صدا خیزد
گرفت از بسکه خاک من بنفش رنگ سودا را — ز گرد آستینم سوده مشک خطا خیزد
خیال سرو مهر سیما مهرویان ز بس دارم — ز دل از آمد و رفت نفس موج هوا خیزد
سرشک گرم را زینسو چو تخم شعله میکویم — که گر یکقطره بر خاکم چکد آتش بپا خیزد
برقص بسمل ما دست تکلیفی نمی رسد — درین محفل حنا دستان ز رنگ حنا خیزد
بعشق روی تو ای شعله طینت بعد ازان هم — ز سوز استخوانم آتش از بال هما خیزد
سنانت گر درون سینه آید جان رود از تن — چو پیکان تو در پهلو نشیند دل ز جا خیزد

شهید از بهر استقبال تو دل آرزو دارد
که از هر مصرع نظم یتیمم مدعا خیزد

نشستم در بیابانی که کس نه نشست و نه نشیند — درین آتشکده مجنون چو خس نه نشست و نه نشیند
تماشا کن کزین سیماب آتش هم گریزان شد — بدل آن شعله طینت یکنفس نه نشست و نه نشیند
دلم از رخنه های سینه می جوید ره قاتل — چه آن مرغی که یکجا در قفس نه نشست و نه نشیند
چه کم گردد ز تو گر با تو بنشینم من مسکین — غباری بر دل آتش ز خس نه نشست و نه نشیند
چو گرد کاروان در وادی غم خانه بردوشم — دلم غافل ز فریاد جرس نه نشست و نه نشیند
برنگ شیشه در آغوش دارم دختر رز را — پری هست آنکه با بوالهوس نه نشست و نه نشیند

چنان زهر هلاهل جوشد از هر زخم خنجر اش
که برخون شهید تو مگس نه نشست و گشنید

کشته زار و ناتوان کرد که کرد یار کرد — خسته و خوار و بی نشان کرد که کرد یار کرد
تیر بسینه ام نهان کرد که کرد یار کرد — پشت خمیده چون کمان کرد که کرد یار کرد
تاب و توان و صبر و هوش برد که برد یار برد — بیخور و خواب و خسته جان کرد که کرد یار کرد
رنگ سحر ز جیب شام ریخت که ریخت یار ریخت — چهره ز زلف خود عیان کرد که کرد یار کرد
همچو نسیم از چمن رفت که رفت یار رفت — خاک بروی گلستان کرد که کرد یار کرد
در همه عاشقان هر انگشت که گشت یار گشت — بسمل تیغ امتحان کرد که کرد یار کرد

از پی قتل دست و پا بست که بست یار بست
فرق شهید بر سنان کرد که کرد یار کرد

سوختن تا که سری با دل مضطر دارد — رنگ رو ذوق پر و بال کبوتر دارد
بسکه طوفان غم اشکم همه در سر دارد — کشتی چرخ برین حاجت لنگر دارد
حرفی از ناوک مژگان تو انشا کردم — بارگ سطر قلم کاوش نشتر دارد
بسکه هر صبح بداغی غم زلفت می سوخت — جیب و دامان صبا نکهت عنبر دارد
آینه چیست که از بیم نگاه جگرش — هر ره عزم گذر راه سد سکندر دارد
خالی از گرمی عشق تو نباشد عالم — جگر سنگ هم از سوز تو اخگر دارد
چشم خونریز تو گر کج نگرد سوی کتاب — مصرعه شعر هم آب دم خنجر دارد
می نویسم بتو مکتوب و صریر قلم — عالم نغمه خلخال کبوتر دارد
دعوی بی هنری همه دلان را هنر است — عیب آئینه همین است که جوهر دارد

نیشکر هست نی کلک شهید محزون
سخنش چاشنی قند مکرر دارد

دلم چو مهر طپیدن در اضطرار آمد | ز بیم زلزله در لرزه کوهسار آمد
تنم چنان ز فراق تو داغدار آمد | که فرق تا بقدم رشک لاله زار آمد
شرر ز شور دلم بسکه شرمسار آمد | عرق فشان صفت دانهٔ انار آمد
بغیر دیدن تو جان ز تن برون نشود | بحیرتم که اجل در پی چه کار آمد
حکایت شب هجران رقم زدم شاید | که از قلم عوض نقطه ها شرار آمد
به حلق تشنه چنان تیغ تو روان گردید | که آب رفته دگر سوی جویبار آمد
خیال طرهٔ مشکین تو چنان دارم | که جیب زخم مرا از نافهٔ تتار آمد
بنازم آب و هوا را که برگ برگ خزان | به دور حسن تو آئینهٔ بهار آمد
ز جیب دامن دل بوی عطر مے آمد | خیال تو چو شبے در بر و کنار آمد
جگر که سوختهٔ داغ لاله رویان ست | برون ز سینهٔ سوزان سپند وار آمد

برنگ آئنه در دست زنگیان افتاد
شهید خسته چرا اندرین دیار آمد

صبحیکه پرده از رخ زیبا بر افگند | خورشید را بخاک غم از جا بر افگند
هر موج می که موج بجولان گرمی دل ست | بر آفتاب لرزهٔ دریا بر افگند
رضوان برای کوی تو بر دوش باد صبح | هر صبح باز نکهت گلها بر افگند
عقل ست سخت نازک و عشق تو دمبدم | این شیشه را ز طاق دل ما بر افگند
دندان تو بوقت تبسم ز رنگ پان | رنگ شفق بروی ثریا بر افگند

رسوا نمی شویم اگر طشت آفتاب
از طارم سپهر مسیحا برافگند

زر دیدهٔ ستاره ز شب سر نمیکشد
تا چرخ بر تو چشم تماشا برافگند

هر غوله ریزی قلم موشگاف من
تب لرزه بر عظام کلیسا برافگند

فکر رسای کس نرسد با تو اے شہید
هر چند سر براه تمنا برافگند

زینگونه از رخ تو عرق گر فرو چکد
از آفتاب قطرهٔ اختر فرو چکد

گر جوش گریه یے تو همین ست بعد ازین
دل همچو اشک از مژهٔ تر فرو چکد

از رشک چهرهٔ عرق آلود او چو مے
خون گردد آفتاب وز خاور فرو چکد

جذب شهادتم نگذارد که وقت قتل
یکقطره خونم از دم خنجر فرو چکد

در نامه گر حدیث تب غم رقم کنم
آتش چو خون ز بال کبوتر فرو چکد

آبی چکید از دم تیغ و دهان زخم
واشد بالتجا که مکرر فرو چکد

سیلاب خون بدیده رسد دمبدم ز دل
چون مے که از آبگینه بساغر فرو چکد

وقت ست کز غم رخ گلگون تو مدام
خون شفق ز دیدهٔ اختر فرو چکد

در وصف سلک گوهر دندان او شہید
جاے نقط ز کلک تو گوهر فرو چکد

بتوصیف جنونم گر غمش زنجیرے لرزد
چو شاخ بید مجنون خامه در تحریر میلرزد

پی قتلم کدامی تشنه داری مضطرب اے جان
که همچون موج بر خود جوهر شمشیر میلرزد

چنان تب لرزهٔ عشق تو از جا برد دلها
که از بیم هوالیش پیکر تصویر می لرزد

ز سوز سینهٔ من مو براندام کمان خیزد
ز خون گرم من چون بید بر خود تیر میلرزد

چو موج باده کز بیطاقتی در شیشه می جنبد
نفس در سینه ام از آه بی تاثیر می لرزد

بتحسین خدنگش گردن صد کشته می جنبد
بیاد خنجر تیزش سر نخچیر می لرزد

ز فریادم نه تنها رعشه افتادست بر گردون
ز هیبت پنجهٔ خور هم چو دست پیر می لرزد

چو سیماب از تماشای رخ آتش فشان تو
نگاه زار در چشم من دلگیر می لرزد

شهیدا شرح سوز سینه در گفتن نمی آید
زبانم چون زبان شمع در تقریر می لرزد

ترا ناز و غرور و نخوت و پندار می باید
مرا عجز و نیاز و زاری و آزار می باید

ترا شرم و حجاب پرده از اغیار می باید
مرا شور و غم و رسوائی بازار می باید

ترا دامن کشیدن از من بیدست و پا زیبد
مرا با دامن گلگون کسی چون خار می باید

ترا چون نور مه برچیده دامن رفتن از خاکم
مرا گرد تو گردیدن فلک کردار می باید

ترا با مشت خاکم سرکشی چون شعله می ارزد
مرا افتادگی چون سایهٔ دیوار می باید

ترا چون سبزه هر دم سر کشیدن می اندر زمن
مرا چون آب افتادن بپا هر بار می باید

ترا از عشق من زیبا بود بیمی ز بدنامی
مرا همچون شهیدا ز ننگ و نامی عار می باید

بعشق او جگر بریان دل افگار می باید
مژه آتش فشان و چشم دریا بار می باید

بدل هر دم خیال طرهٔ طرار می باید
ز غم بر خویش پیچیدن برنگ مار می باید

چو شبنم یک نگاه ناتوان دارم ای گلچین
دمی رخصت برای سیر این گلزار می باید

درایوانی که آن مهوش خرام ناز فرماید
بجای روزن دیوار چشم زار می باید

فدای مصحف رخسار و چشم کافرش هستم
بدستم سبحه و بر گردنم زنار می باید

لب هر زخم دل خشک ست در سینه میرید — بکام تشنه آب از خنجر خونخوار می باید
اگر انگیست در دل خار رخار عشق مژگانت — چو ماهی در تنم از هر سر مو خار می باید
سرت گردم بکش تیر جفا از رخنهٔ پهلو — خدنگ ناز در دل غرق تا سوفار می باید
بهار آمد ز موج رنگ گل خیزد صدا هر دم — که این زنجیر بهر عندلیب زار می باید
دل دیوانهٔ ما را کسی آهسته میگوید — که بهر همچو وحشی دام زلف یار می باید

شهیدا ابتدای عشق هست این گریه کمتر کن
که بهر انتهایش تر دستی بسیار می باید

شبی که آه مرا بر فلک گذار افتاد — شرر به پیرهن برق بیقرار افتاد
چنان به حسن کسی شهرت بهار افتاد — که گل ز طاق دل عندلیب زار افتاد
هر استخوان ز تب غم چو شمع کافورست — ز سوز عشق تو آتش به پنبه زار افتاد
بیاد سرخی لعل لب تو اشکم از چشم — برنگ دانهٔ یاقوت در کنار افتاد
تو پرده از رخ گلگون فگنده شاید — که گل ز گلبن و بلبل ز شاخسار افتاد
کنون چه چاره گر سوالیم نکنی ای صبح — که طشت مهر ز گردون بکوهسار افتاد

چو بوی گل ز سر زلف تو گذشت شهید
نسیم صبح عبث در پی غبار افتاد

دلم تا یاد خال و چهره و زلف دوتا دارد — نفس آتش جگر سودا و جان در شعله جا دارد
ز دود آتش سودای عشق و شعلهٔ آهم — زمین تب آسمان گردش کواکب داغها دارد
تب غم گردش بخت زبون داغ جنون هم — تنم را زار و دل را خار و جان را ابتلا دارد
ترا غم دل آشفته جان مبتلای من — سر سودای غم پیدا طپیدن دائما دارد

ز سودای غم بسم طپید نهای من شب هر شب
گل آتش غنچه دلتنگی صبا شور نکجا دارد

ز آتش بیزی دو دلتنگی و شور بکای من
فغان پروانه قمری ناله بلبل صد نوا دارد

اگر پروانه دارد شمع قمری سرو بلبل گل
شهید بینوا و بیکس و محزون ترا دارد

کف پایش ز خون بیگران رنگ حنا دارد
دل من همچو سپند از سوز آتش زیر پا دارد

چنان شوق سپیدن در هوای دلربا دارم
که رنگ چهرهٔ من بحث با پیک صبا دارد

ز بس سودای گم گشتن بگیسوی دوتا دارد
دل من همچو صد ادر خانه زنجیر جا دارد

نه من با او نه او با من بود گرم سخن لیکن
خیالش در دلم چون عکس در آیینه جا دارد

برنگ روح دارم در بدن عشق گل اندامی
که خود را همچو بوی عطر پنهان در قبا دارد

حدیث زلف عنبر بیز تو دوشینه رقم کردم
دماغ خامهٔ من نکهت مشک خطا دارد

مگر از قامت تو محشر دیگر شود برپا
که خورشید قیامت بر فلک دور قفا دارد

ز بار میوه تر شاخ نازک سرنگون گردد
گرانباری دل گیسوی خوبان را دوتا دارد

ز اشک من شرر در پنبه زار ماهتاب افتد
ز سوز نالهٔ من برق آتش زیر پا دارد

نفس در سینه ام چون رشتهٔ گلدسته رنگین شد
مگر یاد رخ گلگونه رنگ حنا دارد

شهید خسته دارد یک نگاه ناتوان و بس
چو شبنم نی زبانی دارد و نی دست و پا دارد

چو سرو سیم طناز رقص بسمل زمین بجنبد فلک بلرزد
ز بیم شور طپیدن دل زمین بجنبد فلک بلرزد

من آن اسیر جگر فگارم که بعد مردن بسینهٔ من
اگر بجنبد سنان قاتل زمین بجنبد فلک بلرزد

اگر ز تب لرزه سایه افگن شود دل من بسنگ خارا
ز سر فند کوه پا در گل زمین بجنبد فلک بلرزد

ز گریه طوفان نوح خیزد ز ناله محشر بجنون نشیند — ز موج خیزی عشق کامل زمین بجنبد فلک بلرزد

کجا روم تا که شکوه سازم کجا کنم از که چاره جویم
که از فغان شهید بیدل زمین بجنبد فلک بلرزد

زلف را هر لحظه بر رخسار بند و بشکند — تا پر و بال من بیمار بند و بشکند
از کمند زلف و تیغ ابروی خونخوار خویش — دست و پای عاقل و هشیار بند و بشکند
بر جگر دندان فشار و لب که لعل گوهرش — اشک من شکل دُر شهوار بند و بشکند
جان اگر در چشم آفت خیز دزد و خون کند — دل اگر در طرهٔ طرار بند و بشکند

بر شکست رنگ و نازم که از نام شهید
خامه ام گر نقش بر دیوار بند و بشکند

کسی به بزم بتان پری‌رخ کجا نشیند چو یار خیزد — که بی رخش گر بطرف گلشن صبا نشیند غبار خیزد
من و مدارا اگر چه این جان مجال عقل است ای طبیبان — دمیکه بر آتش دل من هوا نشیند بخار خیزد
رسید حکم خزان بگلشن بیا بین چه حکایت یک دو ساعت — چو عندلیبی برین نشیمن بیا نشیند بهار خیزد
بدور حسن تو دو دستی با کشیده سلطان عشق از دل — که صبر و آرام و طاقت از من جدا نشیند قرار خیزد

نظر به تقصیر خود ندارد شهید نادان ز ساده گوئی
ببزم خوبان چه مرد دشمن چرا نشیند که یار خیزد

خون از مژه تا دیده رسیدن نتواند — گر می رسد از ضعف چکیدن نتواند
از بسکه ز من تاب و توان برده غم او — رنگم از رخ اندیشه پریدن نتواند
بال و پر این مرغ گرفتار شکسته — یعنی که دمی در قفس طپیدن نتواند
گر هست شب هجر بزلف تو برابر — تا روز جزا صبح دمیدن نتواند

رؤیت نه دهد رخصت جنبیدن مژگان — آئینه بسوی غیر تو دیدن نتواند

حیرت کده گردید ز حسن تو گلستان — وقتست که گل جامه دریدن نتواند

من تشنه و از حیرت نظاره چه حسرت — آب از دم تیغ تو چکیدن نتواند

زلف تو ز بس دام فرو چیده بهر سو — باد از سر کوی تو وزیدن نتواند

ناصح نبود در دل تفتیم اثر پند — نشتر برگ سنگ خلیدن نتواند

سودی نه دهد دیده اگر بیس نظر نیست — نرگس همه چشم آمد و دیدن نتواند

افسانهٔ درد تو مرا گشت شهیدا
هر گوش حدیث تو شنیدن نتواند

نظر ز سوختن من مگر خبر دارد — که شمع بزم تو در پیرهن شرر دارد

چو من همیشه لب خشک و چشم تر دارد — مگر بروی تو آئینه هم نظر دارد

نهال عشق که پرورده سرشک منست — ز خون دیده گل از لخت دل ثمر دارد

دلم فتاده براهش برنگ نقش قدم — بود که دامن نازش ز خاک بر دارد

بحال کشته لب تشنه رحم کن که هنوز — سبوی آب دم تیغ تو نظر دارد

اگر علاج غم عشق تست جان دادن — ق — محال نیست که پروانه بال و پر دارد

دلم به بیکسی شمع طرفه می سوزد — که پر ندارد و صد شعله در جگر دارد

چو منع سیر گلستان کنی به بلبل کن — که آشیان خود از شاخ سرو بر دارد

کسیکه وقف نگاهی بود چو شبنم زار — کجا رود که نه پا دارد و نه سر دارد

دلم بیاد رخ و زلف آن پری چون شمع — سری بسوختن از شام تا سحر دارد

ز بار سایهٔ مضمون ز پیچ و تاب آید — رگ خیال که باریکی کمر دارد

ز خامه ام همه تبخاله جای نقطه چکید   اگر حدیث تب غم چنین اثر دارد

هزار جان به تن مرده مید مد قلمش
شهید خسته ما رتبه دگر دارد

دل گرفتار شد چه باید کرد   دیده خونبار شد چه باید کرد
چشم خونریز آن بت بی پیر   مردم آزار شد چه باید کرد
مردن آسان بود که وصل او   سخت دشوار شد چه باید کرد
کمترش بود میل غیر اکنون   شد و بسیار شد چه باید کرد
آنکه آزار من خوش آیش بود   حیف بیزار شد چه باید کرد
کفر هر یک شهید از اسلام   سبحه زنار شد چه باید کرد
آنکه در خواب بود فتنه او   باز بیدار شد چه باید کرد
هوش حسن خویش نبود کنون   طرفه هشیار شد چه باید کرد
دولت حسن خویش را آن مه   خود خریدار شد چه باید کرد
ننگ دارد ز نام من سویم   دیدنش عار شد چه باید کرد
در گریبان نماند تار افسوس   دست بیکار شد چه باید کرد

ز گدازش شهید خسته چو شمع
خود سر بار شد چه باید کرد

خواهش روی مرا دیوانه کرد   عشق گیسوی مرا دیوانه کرد
جان دهم در سجده محراب تیغ   میل ابروی مرا دیوانه کرد
کفر نیز آراست از ایمان من   خال هندوی مرا دیوانه کرد

شد کمندِ جانِ من سودای زلفت
حلقهٔ موی مرا دیوانه کرد

حیف وقفِ سنگِ طفلان شد سرم
خواهشِ کوی مرا دیوانه کرد

هر سحر چون گُل گریبان می‌درم
جذبهٔ بوی مرا دیوانه کرد

شمع سان آتش بدل دارم شهید
آتشین روی مرا دیوانه کرد

اگر از سینه آهی برکشم کوه گران افتد
زمین در لرزه آید عرش جنبد آسمان افتد

ز سوزِ نالهٔ من اضطرابی در جهان افتد
گُل از گلبن قمر از شاخ مرغ از آشیان افتد

مرا چون شمع گر یکدم گذار افتد به بزم تو
جگر بر جوش طپد دل خون شود آتش بجان افتد

منِ آتش نفس را شمع سان از داغِ هجرانش
نفس پیچد جگر سوزد شرر در استخوان افتد

اگر نام تو در عنوان نامهٔ هجران رقم سازم
سرشک از دیده ریزد دل طپد پیچ و تب بجان افتد

ز بهرِ بوسهٔ سنگِ درت دل حیله می‌جوید
هوا گردد غبارِ ره شود بر آستان افتد

قیامت از خیالِ قامتش بر خویشتن بالد
بلا گردد که بالای شهیدِ ناتوان افتد

اگر ابرو نمائی ماه نو بر آستان افتد
دگر چشمی کشائی جام مهر از آسمان افتد

نگه چون اشک تر جوشد ز چشمِ خونفشان افتد
دلم در سوختن کوشد چو شمعش مغز جان افتد

نزیبد اندر کنارِ من چنین دامن کشان رفتن
مبادا ای بتِ پرفن کنارِ من بجان افتد

ز رفتارت درین کشور بپا شد فتنهٔ محشر
چنین گر میروی دیگر قیامت در جهان افتد

زدی آتش بجانِ من که سوزد استخوانِ من
ز تاثیرِ فغانِ من شرر در استخوان افتد

دلم با دیدهٔ گریان چو هر گز خصمِ طوفان
زبانِ نوح کشتیبان بشورِ الامان افتد

زبس از زیستن سیرم به برگ خویشتن میجنگم — برای صلح میخواهم که خنجر در میان افتد

نقاب از چهرهٔ تابان بکش ای دشمن ایمانها — که چشم ناصح نادان بروی ناگهان افتد

شهید خسته شد اکنون سراپا نالهٔ موزون
چه باشد بلبل محزون که با او همزبان افتد

سبک افتد نگاهم بر رخش لیکن چنان افتد — که شبنم بر گل تر افتد و بس ناتوان افتد

چنان افسانهٔ رسوائیم بر هر زبان افتد — که طشت آفتاب از اوج بام آسمان افتد

گر از رنگ رخ من پرتوی بر گلستان افتد — بهار روی گل چون گرد از چشم خزان افتد

لب هر زخم میدارد تمنای که از تیغش — چکد یکقطرهٔ آب و بکام تشنگان افتد

همان خون گرمی عشق تو دارم بعد مردن هم — هما گر دو کباب از چشم او بر استخوان افتد

خدا را پرده از رخسار گلگون در چمن بگشا — که گل چون شیشه از طاق نگاه بلبلان افتد

براه انتظارت رخنهٔ دل دیده دارد — که پیکان بر سر پیکان سنانی بر سنان افتد

دل صد پاره را خواهم که فرش راه او گردد — که هر جا سایهٔ ماه من افتد بر کتان افتد

سپند آسا بسودای تو سود من فغان باشد — اگر از آتش عشق تو بر خیزم زبان افتد

گره از طرهٔ پیچان خود ای بیوفا بگشا — مبادا سایهٔ زلف تو بر موی میان افتد

دلم هست از حباب ناتوان صد چند نازکتر — فتد گر سایهٔ تار کفن بر من گران افتد

سر از خواب عدم فردا بدین امید بردارم — که شاید چشم من بر روی آن جان جهان افتد

بیاد آن دهن تنگ است بر دل عرصه جانم — مبادا راه این دیوانه سوی لامکان افتد

زبس لاغر شدم اندر غم موی میان تو — نگه از سایهٔ خویشم تن من چون کمان افتد

به پهلویم نشیند گر خدنگ ناز تو یکدم — دلم از سینه بر خیزد ز دستم نقد جان افتد

لطافت بسکه از آیینه رخسار او جوشد
نظر هر جا که افتد بر رخ زیبا لشان افتد

شهید از کلک تو تبخاله جای نقطه میریزد
حدیث تو مبادا هیچکس را بر زبان افتد

بدنیا از عدم انسانها آمد مهمان گم شد
جباب است اینکه ناگه گشت پیدا ناگهان گم شد

هنوز هم نالهٔ میخیزد ز جان و آشیان گم شد
چو عنقا نام من باقیست در عشق و نشان گم شد

ز صحرا بهر سیر گل دویدم گلستان گم شد
وز افسو باز در ویرانه رفتم آشیان گم شد

شبی وصف دهانش خواستم کردن بلب آمد
میان او بیاد آمد که مضمون از میان گم شد

برنگ شمع یکشب گرم عرض مدعا بودم
خیال صبح رخسار تو پیش آمد زبان گم شد

سپند آسا فغانی خواستم دل فرصت از دستم
چو دل از بهر نالیدن بجوش آمد فغان گم شد

دلم جان را بزلف و خال و خطش صحبت و شب بیخود
عنانش ساده لوحی در گرو در رهزنان گم شد

سگ کوی تو عنقا بود تا بود استخوان باقی
چو بر رنگ هما شد سایه افگن استخوان گم شد

میان او بیاد آمد رگ اندیشه گردیدم
رگ اندیشهم آخر بفکر آن دهان گم شد

بداغ سجده‌اش نور جبین خویشتن جستم
سرم چون نقش پا در زیر سنگ آستان گم شد

در آغاز سخن خوابش بود وقت بیداری
چو از انجام آن پرسیدم اصل داستان گم شد

عروج شان من پیداست از هر لفظ رنگینم
تو گویی در زمین نظم اعجاز آسمان گم شد

شهیدا چون جرس فریاد میدارم درین منزل
که سرگردان شدم چون گرد راه و کاروان گم شد

عتاب آگین جوابش بر سرم جانانه می آید
سپند آسا دلم از سینه بیتابانه می آید

دگر بر تربتم با جلوهٔ مستانه می آید
دگر این سیل بی پروا بسوی ویرانه می آید

درون سینهٔ صد چاک جا کرده است سودایش
بآئینه که موی زلف او در شانه مے آید

هنوزم بے قراریهای دل از خاک میجوشد
سپند از کشت زار من بجای دانه مے آید

همان سر مستی عشق و همان خود رفتگی دارم
که در خاک لحد یاد از در میخانه می آید

شمیم دلربایش گر ز من خیزد عجب نبود
که بوی شمع از خاکستر پروانه مے آید

سراپا سوختن در آتش عشق تو میخواهم
سمندر طینتم خوابم در آتشخانه مے آید

بهر سو کودکان سنگی بکف دارند و غوغایی
که از صحرا شهید خسته دیوانه مے آید

همیشه نرگس مستانه یاد مے آید
مدام ساغر و پیمانه یاد مے آید

مرا بکنج لحد هیچ یاد نیست مگر
ز وحشت خود و ویرانه یاد مے آید

دمید صبح و گریبان صبر چاک زدم
بیاض گردن جانانه یاد مے آید

شده است کعبه فراموش در خیال تبی
که هر زمان در بتخانه یاد مے آید

گداختم صفت شمع از قدم تا سر
طپیدن دل پروانه یاد مے آید

گهی ز نامهٔ اعمال نیست پروائی
مرا که طرهٔ جانانه یاد مے آید

ز رفتگان نبود یاد قیس و نی فرهاد
شهید خسته و دیوانه یاد مے آید

آتش زدهٔ عشق تو بجانم چه توانکرد
من چاره این درد ندانم چه توانکرد

ریزم عوض اشک شرر از مژه چون شمع
آتش نفسم شعله زبانم چه توانکرد

جانان بسفر مے رود و از تن زارم
جان مے رود ای همنفسانم چه توانکرد

هنگام وداع دل و جان است که امروز
رفت از بر من راحت جانم چه توانکرد

ای جان جهان بر در غم عشق تو از من — صبر و خرد و تاب و توانم چه توانکرد

رفتی و بداغ غم هجر تو دلم سوخت — سر میکشد آتش ز فغانم چه توانکرد

گفتی که علاج دل سودازده صبرست — من صبر وری هم نتوانم چه توانکرد

گفتی که بخواب آیم و مشکل که برون رفت — خواب از زره چشم نگرانم چه توانکرد

جز حلقهٔ گیسوی تو دامی نه پسندم — آزاد ز قید دو جهانم چه توانکرد

دل را بتو می بخشم و تو از ره وش ناز — گوئی که چنین دل ستانم چه توانکرد

معشوق کند رحم و شهید از ره وحشت — گوید که درین شهر نمانم چه توانکرد

آه از شکستن دل آمد — آن شوخ مگر به محفل آمد

تا بهر شکار قاتل آمد — دل رقص کنان چو بسمل آمد

بر لب ز دل آه ناتوانم — طی کرده هزار منزل آمد

حیران جمال خویش گردید — تا آئینه اش مقابل آمد

هر لحظه خیال حلقهٔ زلف — در گردن جان حمائل آمد

در زیر هلال ابروی تو — روی تو چو ماه کامل آمد

ق

هستی همه آب بی ثباتست — دنیا همه نقش باطل آمد

با اینهمه فکر قصر و ایوان — بنگر که بشر چه غافل آمد

او از پس مرگ بر مزارم — آمد لیکن چه حاصل آمد

دیدی دم نزع کاش کز هجر — جان دادن من چه مشکل آمد

برخاست ز بزم خوبرویان — وقتیکه شهید بیدل آمد

تنم تمام نگاه نزار میگردد — نگاه وقف تماشای یار میگردد

غمش بسینه ام اول غبار میگردد — بدیده می رسد ابر بهار میگردد

دمیکه بهر وزه و انم سوار میگردد — چو گردباد بگردش بهار میگردد

اگر بآن گل نوخیز دوچار میگردد — نیز ان هم آئینه دار بهار میگردد

چه محو دیدن آن گلعذار میگردد — نگاه من رگ ابر بهار میگردد

بیاد خال رخ آتشین او هر دم — سپند وار دلم بیقرار میگردد

بشمع سوخته جان ناله ام زند پهلو — حدیث دل بزبانم شرار میگردد

زبسکه غیرت موی میان او گشتم — کمر ز لاغریم شرمسار میگردد

متاز اسپ جفا اینچنین که از خونم — بکوچه تو شفق گون غبار میگردد

سواد نامه ندیدیم و دیده از کاغذ — سفید تر بره انتظار میگردد

قدم درون رکابش فتاده و بیرون — عنان من ز کف اختیار میگردد

زلاغری من گم گشته را نمی یابد — اجل ز بستر من شرمسار میگردد

غزال جان من از بهر ناوک نازش — برآید از حرم تن شکار میگردد

چو موج باده که از شیشه می شود پیدا — ز سینه خون دلم آشکار میگردد

بهار گل کند از داغ دل پس از مردن — مزار کشته تو لاله زار میگردد

پریدن پر پروانه خیزد از خاکم — اگر خیال تو شمع مزار میگردد

بگرد آن گل زیبا برنگ بلبل زار — چو جبرئیل امین صد هزار میگردد

خضر بکوچه او تشنه کام می آید — مسیح بر درش امیدوار میگردد

شهید غمزه آن نازنین کجا میرد — قضا ز کوچه او شرمسار میگردد

گفتم چه کار مغبچگان در جهان کنند / گفتا همیشه دعوت لب تشنگان کنند

گفتم چرا سجود و طواف بتان کنند / گفتا هر آنچه عشق بگوید چنان کنند

گفتم صنم پرستی و رندی بود گناه / گفتا اگر اجتناب ازین و ازان کنند

گفتم خوش است حال کسان خدا پرست / گفتا اگر نظارهٔ حسن بتان کنند

گفتم که خرقه رهن می ارغوان کنم / گفتا بکن که هر چه بگوئی همان کنند

گفتم که از شراب چه حاصل شود به پیر / گفتا بجرعهٔ می نالش جوان کنند

گفتم حصول طاعت مقبول کی شود / گفت آن زمان که خدمت پیر مغان کنند

گفتم که تلخکامی عاشق که می برد / گفتا ببوسه شکرش در دهان کنند

گفتم صنم چگونه شود با خدا قرین / گفتا چنانکه مشتری و مه قران کنند

گفتم زیاده توبه کنانند واعظان / گفتا دهند سود نه دست و زیان کنند

گفتم صفات حق همه دارند صوفیان / گفتا فروغ ذات نهان را عیان کنند

گفتم که قادرند بکشف شهود غیب / گفتا بفیض عشق هم این و هم آن کنند

گفتم خبر ده از صنم سایهٔ خدا / گفتا که سجده بر در او عرشیان کنند

گفتم چه میکنند ندیمان خاص او / گفتا همان کنند که پیغمبران کنند

گفتم دعای خیر چه حافظ کند شهید
گفت این دعا ملائک هفت آسمان کنند

ترا از جوهر جان آفریدند / ز نورت حسن خوبان آفریدند

بجز خود تا نبیند حسن تو هیچ / ز چشم خلق پنهان آفریدند

فروغی زان رخ پر نور گل کرد / کز ان مهر درخشان آفریدند

ملاحت وام کردند از رخ تو | که از روی مهر تابان آفریدند
عرق چیدند زان رخسار گلگون | بهار این گلستان آفریدند
ز چشمت نرگس و از روی تو گل | و ز زلفت سنبلستان آفریدند
ز دندان و لب جان بخش عالم | در و لعل بدخشان آفریدند
نقاب از چهره تابان گشادند | که از وی صبح خندان آفریدند
گره از کاکل مشکین گشادند | از ان شام غریبان آفریدند
از ان ابرو برای جان نثاران | هلال عید قربان آفریدند
از ان چاه زنخدان قطره ریخت | زلال آب حیوان آفریدند
گرفتند از قد تو سایه ات را | از ان هر سرو بستان آفریدند
زلیخای تو عالم بود زان پیش | که یوسف را بکنعان آفریدند
برای سجده محراب ابرو | بدلها ذوق ایمان آفریدند

شهید بی نوا را همچو بلبل
بمدح تو غزل خوان آفریدند

پامال شد و همچو حنا رنگ بر آورد | آخر دل خون گشته ما رنگ بر آورد
از پرده برون آکه ز صد پرده نیرنگ | تا از تو گل افشاند و ادا رنگ بر آورد
شد خون و حنا باعث یکرنگی هر دو | اینجا دل و آنجا کف پا رنگ بر آورد
از بسکه تر آتنگ در آغوش شهید ست | چون برگ گل تازه قبا رنگ بر آورد
چون رشته گلدسته بنظاره رویت | تا رنگه اهل صفا رنگ بر آورد
زائل نشود گرچه بهفت آب بشویند | یک داغ که در خرقه ما رنگ بر آورد

رخسار تو گل رنگ شد و چهرهٔ ما زرد — تا حسن جدا عشق جدا رنگ بر آورد

گیسوی تو بگشاد صبا بوی بر افشاند — بر پای تو افتاد حنا رنگ بر آورد

بر کف زده رنگ و ندانی که ز درد ست — خون دل عشاق چها رنگ بر آورد

چون لاله بداغ دل خود غرقه بخونم — این شعله کجا بود کجا رنگ بر آورد

در دور تو زبس رنگ بقا ریخته در دل — تا شیشه نخواهد ز دوا رنگ بر آورد

شرمش نگذارد که دمد صبح قیامت — بالای تو امشب چه بلا رنگ بر آورد

رنگین تر ازین رنگ حنایت نتوان ریخت — در پردهٔ رنگ تو خدا رنگ بر آورد

تا رنگ وفا ریختی از آیهٔ تطهیر — از پیچ تو آل تو ردا رنگ بر آورد

الحق که بخون گرمی رنجور سجاد — در کرب و بلا خاک شفا رنگ بر آورد

این فارسی ساده که شد ریختهٔ طبع — از غوطه بخون دل ما رنگ بر آورد

آسان نبود این غزل تازه شهیدا
صد ره جگرم خون شده تا رنگ بر آورد

از غم شوق بتان خوب رو آخر نشد — شد بهار عمر آخر رنگ و بو آخر نشد

پایم از صحرا نوردی تا بزانو سوده شد — طاقت رفتار زخون شد جستجو آخر نشد

حرف شوقت بر زبانم بود از شب تا سحر — خود چو شمع آخر شدم وین گفتگو آخر نشد

من ز اول روز میگفتم که ای قاتل مرا — زآب تیغت تر نخواهد شد گلو آخر نشد

بهر می از جام جوشیدها تمنای پریم — دور ساغر شد تمام و آرزو آخر نشد

شد گریبان تار تار و رشته در گردن نماند — ناصح بیچاره را فکر رفو آخر نشد

باده پیمودیم تا کی بود در خم جوش نماند — با می پیمودن ترا [illegible] آخر نشد

بر در پیر مغان رفتیم تا حاصل شود — نعمتی از بیعت دست سبو آخر نشد

داغ می در خرقه ام همرنگ داغ لاله بود — شستم از هفتاد آب شست و شو آخر نشد

خویش را یک لحظه وقف گریه کردم همچو شمع — تا شود از اشک حاصل آبرو آخر نشد

حسب حالی از ظهوری یاد میدارم شهید — حسرتم آخر نشد تا آرزو آخر نشد

شمیم زلف تو در آستین صبا دزدید — تبسم دهنت غنچه در قبا دزدید

خیال بوسه خط طره دوتا دزدید — چو خواستم زکف پای او حنا دزدید

چو نافه بود نهان بوی زلف تو بدلم — نسیم صبح نمیدانم از کجا دزدید

حواس هوش مرا برد ناز و غمزه او — شکیب و صبر مرا عشوه و ادا دزدید

نصیب خضر کجا شد ز چشمه حیوان — ز جوی تیغ تو آبی که زخم ما دزدید

مده بدزد حنا مهلتی که بگریزد — تو بید رنگ بگیرش که رنگ را دزدید

قطعه

کلید میکده گم گشته بود پیر مغان — اشاره کرد بسویم که این گدا دزدید

کشید مغبچه دامن و گریبانم — که کی گرفت و کجا برده و چرا دزدید

یکی بگفت که این بینوا شراب و کلید — هزار بار گرفته است و بارها دزدید

بگفتمش که بسیم ده کلید خود بستان — دگر بگو که برای چه مال ما دزدید

شمیم طره او بود ای صبا حق من — تو بر ویش به ختن مشک‌ها ز خطا دزدید

ز نرگس تو مرا چشم التفاتی بود — دلم فدای نگاهی که از حیا دزدید

مسیح گرد تو گردد ندانمت چه کسی — که معجزه لب تو قدرت خدا دزدید

خرام او نه پسندید با تو غیرت عشق — که سایه قد موزونت از قفا دزدید

حنا بران کفِ پا بسته بخون جگر
شهید دست تو مضمون بپیش پا زده‌ام

مرا بگوشهٔ ابرو سلام کرد و نکرد
وزان دو چشم سخنگر کلام کرد و نکرد

میان لفظ احد نقش میم بست و نه بست
کنایه زد و تصریح تمام کرد و نکرد

برای کشتنم آماده بود گشت و نگشت
ز در درون آمد و کارم تمام کرد و نکرد

مرا بگوشهٔ چشمی ز ناز دید و ندید
به نیم جرعه سیه مست جام کرد و نکرد

اجل بهمرهیش یک دو گام رفت و نرفت
بیک خدنگ نگه قتل عام کرد و نکرد

بزیر زلف از ان خال دانه داد و نداد
دل مرا که گرفتار دام کرد و نکرد

خدنگِ او بجگر گرم ناگذشت و نه گذشت
درون سینهٔ پرخون قیام کرد و نکرد

دلم بداغ غمش لاله زار بود و نبود
خیال او پی سیرش خرام کرد و نکرد

شهید عهد وفائش بیاد ماند و نماند
که یار وعدهٔ هر صبح و شام کرد و نکرد

در دلم شوق او نمی‌گنجد
اندرین غنچه بو نمی‌گنجد

گفتگو شرح شوق می‌خواهد
شوق در گفتگو نمی‌گنجد

آمدِ نیست اینکه از شوقش
باده اندر سبو نمی‌گنجد

فکر چاک دلم مکن که دران
رشته اندر رفو نمی‌گنجد

بسکه تنگ ست عرصه بر جانم
ناله اندر گلو نمی‌گنجد

هر دو عالم پر ست ازو لیکن
خود بهر چار سو نمی‌گنجد

در دل من که جز خیال تو نیست
حرفی از آرزو نمی‌گنجد

خویشتن را بخود نمی یابم | در دلم غیر او نمی گنجد

پیش دندان آن نگار شهید
در گهر آبرو نمی گنجد

شا پر و بال بسته چند | ای بسته تو شکسته چند

خیزند نه چون نشسته چند | از لاله بدست دسته چند

در دام تو اند بسته چند | چون زلف بخود شکسته چند

زیاد که چون سپند شد سرد | سرگرمی گرم جسته چند

از زلف تو چون گره گشایند | جانها کمند بسته چند

خوبان دل از شست من نبردند | صد ره بر دم برسته چند

مانند صبا به بوی زلفش | مست اند عنان گسسته چند

افسوس که دل نه بست طرفی | زین طرف گله شکسته چند

دارند همان سر اسیری | دلهای ز دام رسته چند

قطعه

ناصر علی آنکه خامهٔ اوست | مرهم نه ز زخم خسته چند

پیش دم گرم او نقوشش | گوییم که نفس گسسته چند

اظهار حیات می نمایند | مانند شرار جسته چند

زین طرح درست بست نقشی | بر لوح دل شکسته چند

ماییم ز بزم او شهیدا
بر دوشم شکسته بسته چند

ز چشمش بسکه ذوق باده و پیمانه می خیزد | نگاهش مست می ساغر بکف مستانه می خیزد

سحر بزمی که آن مسکش نشیند تا نمی خیزد / صدای العطش از شیشه و پیمانه می خیزد

چنان از بهر تر و خشک جهان ناآشنا بودم / که از خاک مزارم سبزه هم بیگانه می خیزد

مرا با شمع روییت شعله می خیزد از هر مو / کجا این آتش از بال و پر پروانه می خیزد

هنوز از حسرت آرایش زلف تو از خاکم / بجای سبزه تر خار خشک شانه می خیزد

ز رشک آنکه بر خال تو گشت آتش گلستانی / سپند از بیقراری‌ها چه بیتابانه می خیزد

چنان بیگانگیها دارم از عالم که گر با من / نشیند آشنا از خویشتن بیگانه می خیزد

غبار من ز بس با درفت اندر هوای تو / نه در کاشانه بنشیند نه از ویرانه می خیزد

شهیدانم که رفت امروز زین ماتم سراپا رب / که شور ناله و فریاد از هر خانه مے خیزد

سراپا سوختم دیگر سراپا سوختن دارم / که افتد هر کجا خاکسترم پروانه می خیزد

پس از خون ریزیم خواهد که سوهان جگر گیرد / لبان ارّه از شمشیر او دندانه مے خیزد

نه تنها گرد اندام شنیدن از بیان من / ز شرح درد من مو بر تن افسانه می خیزد

من از خود رفتگیها در خیال او نمی دانم / که اندر کعبه بنشیند که از بتخانه مے خیزد

قناعت کرده ام بر قطره‌ای اشک بی منت / چکد از دانه ام آب و ز آهم دانه مے خیزد

نظیری پیش ازین فرمود حال من که در محشر
شهید نرگس او از لحد دیوانه مے خیزد

چو بر خیزد نه تنها یک جهان خیزد که بنشیند / ز محشر نیز شور الامان خیزد که بنشیند

اگر میل نشستن‌ها به غمزه نگه ناز او خیزد / ز تعطیش نه جای خویش جان خیزد که بنشیند

ز گردون گر ببارد ابر و طوفان نه جوشید / غبار خستگان کی آنچنان خیزد که بنشیند

گره‌ها را اگر خواهد که بنشیند که بر سینه / ز گریه کو بده جمعی از میان خیزد که بنشیند

ز چین زلف پرچین کمین دامی اگر چیند
سحر جان شکاری زآشیان خیزد که بنشیند

نیاید بر مزار آرزومندان از آن ترسد
که فریادی ز خاک کشتگان خیزد که بنشیند

بهار کوی او از بسکه دارد جذبهٔ الفت
صبا با بوی گل گرد عنان خیزد که بنشیند

قیامت کرده ناز قُم فانظُر زان قد موزون
خروشی از زمین و آسمان خیزد که بنشیند

شهید از عاشقانت بود باقی رنجتی خویش
که اکنون در پیت گرم فغان خیزد که بنشیند

خونم از دیده چکیدن دارد
خوش بهاریست که دیدن دارد

ناصحا دوش جمالی در خواب
دیده ام دیده که دیدن دارد

بی تو گل را سر خندیدن نیست
لب حسرت بگزیدن دارد

این چه رنگ است که با پیک خیال
رنگم آهنگ پریدن دارد

این چه حال است که چون نبض سقیم
خامه بر خویش طپیدن دارد

این چه شوقست که بیتاب و توان
دلم از خویش رمیدن دارد

این چه ذوق است که کام جانم
لذت درد چشیدن دارد

این چه دردست که جان بر لب من
با همه ضعف رسیدن دارد

گل چه دیده است ز رویش که چو من
عادت جامه دریدن دارد

سهوالی که چنین بی سر و پا
اشک من سر بدویدن دارد

بلبل آهنگ ثنایی جوید
گل کجا گوش شنیدن دارد

بی سر و برگ تواضع چه کند
شاخ پر میوه خمیدن دارد

فیض نواب سمیع الدوله
در تنم روح دمیدن دارد

همت عالی او بین که مرا / از عدم دهر خریدن دارد

نارسا طالع ما نیز شهید
چه رسا شد که رسیدن دارد

خون شد دل و پامال ادا شد چه بجا شد / نقش کف پا بود حنا شد چه بجا شد

ناصح دل دیوانه که زنجیر گسل بود / سودا زده زلف دوتا شد چه بجا شد

زان پیش که با خاک سپارند تنم را / خاک ره محبوب خدا شد چه بجا شد

بر غیر زدی تیر و مرا بر جگر آمد / این عین عطا بود خطا شد چه بجا شد

مردیم و بکویش نرسیدیم شهیدا
گویند که مردن چه بجا شد چه بجا شد

مطلع

برقی از حسن بتی در دل بیتاب فتاد / آتش از سنگ برون جست و بسیماب فتاد

وله

بر رخ روشن او زلف چلیپا نگرید / سایه از نور ببالید و ببالا نگرید

عکس آن چهره در آئینه بحیرت نگرد / خود تماشائی خویشست تماشا نگرید

وله

دیدار تو در دیده اغیار نگنجید / خورشید درین روزن دیوار نگنجید

افتاد برون روشنی روی تو از زلف / مهتاب در آغوش شب تار نگنجید

در باغ جهان جوش بهار است ببینید / گل منتظر بلبل زار است ببینید

پروانه کجا رفت که از گرمی شوقش / در پیرهن شمع شرار است ببینید

رنگ گل و نظارهٔ بلبل بچمن زار
سرخوش ز می بوس و کنار است ببینید

چون غنچه و گل جلوهٔ نور مه و خورشید
زیب چمن لیل و نهار است ببینید

از جلوهٔ رنگین عروسان بهاری
گلگون چو شفق رنگ غبار است ببینید

از خویش گذشتن رخ مقصود نماید
حیرت همه جا آئینه دار است ببینید

در کون و مکان روکش گلزار تماشا
دیوار و در از نقش و نگار است ببینید

آهسته بر آرید با اندیشه صائب
در پیرهن غنچه چه خار است ببینید

هر گم شده پیدا شده امروز مگر دل
پنهان بخم زلف نگار است ببینید

هر راز که پوشیده لب باز است بجوئید
هر نغمه که روپوش بتار است ببینید

در بزم شهید جگر افگار چرا نیست
دیوانه کجا و چه کار است ببینید

زود آکه بی تو دل چو شرر موج می زند
زود آکه شعله ام بجگر موج می زند

زود آکه در طلب خاک پای تو
مانند سرمه نور نظر موج می زند

زود آکه می به شیشه نگیرد دمی قرار
در آب خشک آتش تر موج می زند

زود آکه اشتیاق تو در غنچهٔ دلم
هر لحظه چون نسیم سحر موج می زند

زود آکه در هوای تو از فرط انتظار
نظاره ام به راهگذر موج می زند

زود آکه آرزوی بهار جمال تو
هر دم چو نکهت گل تر موج می زند

زود آکه هر نفس ز تمنای آبرو
اشک شهید همچو گهر موج می زند

ردیف ذال

چو شد نه وصف رخ یار بهره ور کاغذ — [illegible] دیده‌ام پر ز رشک [illegible] کاغذ

برای نقش رخت شد بدست صورتگر — شعاع مهر قلم [illegible] کاغذ

هنوز ختم نشد نامه و ز دست من — [illegible] نامه بر کاغذ

حکایت شب هجران نوشتنی ست مرا — [illegible] کاغذ

سپرده‌ام تو قرطاس ساده‌ای قاصد — که از سفیدی چشم [illegible] خبر کاغذ

زبسکه بر سر راه تو دست و پا گم کرد — فتاد از کف قاصد به هر گذر کاغذ

چنان رقم کنم از سوزش جگر حرفی — که گشته تو [illegible] کاغذ

چنان هوای تو پیچیده در سرش که رود — ز نامه بر تو همی پیش پیشتر کاغذ

شهید شرح تب غم نوشته نتوان بود
مگو مگو که ندارد چنین جگر کاغذ

بسانکه گرد بپای وصل تو مضطر کاغذ — بهوای تو [illegible] پیچیده [illegible] کاغذ

نامه شوق رقم کردم و از جوش شکر — [illegible] ماهی شد در آب [illegible] کاغذ

دم زند از ورق مهر درخشان چون صبح — دارد از بسکه غم [illegible] سر کاغذ

از حدیث تب دل سوخت بیکدم هیهات — چکاند آه [illegible] گردد [illegible] کاغذ

زود پنهان شود از دیده چو بوی کافور — گر نویسد قلم وصف [illegible] بر کاغذ

نامه‌ام بسکه چو آیینه صفائی دارد — نتوان دید [illegible] کاغذ

خوابگاه دل سودازده دیوان من است — مصرع بیت بود [illegible] بستر کاغذ

نامه بی منت اغیار رسیدی بر تو — [illegible] کاغذ

تا حدیث خم زلف تو رقم کرد شهید — [illegible] شعله پیچید قلم در کاغذ

ردیف الراء

روی گلگونش چو یاد آمد بدوران بهار / سبوده شنجرف شد خاک شهیدان بهار

صبحدم بر عارض گل طرهٔ سنبل شکست / شد صبا مشاطهٔ حسن عروسان بهار

باغبان هر دم بیاد ساغر چشم نگار / جام گل را می نهد بر طاق بستان بهار

لوح تعلیم ست بر برگ درختان غنچه را / تا بخواند وصف تو طفل دبستان بهار

صبحدم تکلیف سیر بوستانم داد عشق / لخت دل جای گل افشاندم بدامان بهار

خار در پیراهن گل دیدم و حیران شدم / کاینچنین نشتر چرا بشکست در جان بهار

غنچه با من بسخن آمد که بشنو آنچه گفت / بلبل یکتا چمن پیرای بستان بهار

تا نگردد دست فرسود نگاه عندلیب / خار در پهلوی گل آمد نگهبان بهار

حیف چون گرد اله آباد میدارم شهید / خانه بر دوشی هوا از یاد مستان بهار

خاکم از یاد خط سبزش بدوران بهار / همچو طاؤس ست رقصان در گلستان بهار

بسکه از گلها فروزان شد چراغان بهار / باد چون پروانه میگردد بقربان بهار

آسمان یک لخت گلگون شد ز موج رنگ گل / بعد ازین خون شفق بارد ز باران بهار

در گلستان گر کنم وصف بیاض گردنش / گل کند صبح قیامت از گریبان بهار

تا حدیث آن لب گلرنگ آمد بر زبان / لاله سر بر زد برنگ لعل از کان بهار

دامن گلگون چرا از گریهٔ من میکشد / گاهی از شبنم نشد آلوده دامان بهار

تا ز رخسارش نمک سود ملاحت شد چمن / گل ز شور عندلیب آمد نمکدان بهار

سنبل و گل بود باهم خفته در آغوش هم / من ز شوخی ها در افتادم بمستان بهار

داغها در مجمر هر لاله میسوزد چو عود / مجمر عطرست امشب جیب و دامان بهار

از ازل ربط نیاز آمد بناز بی نیاز — تا قیامت دست گلچین هست و دامان بهار

تا صفای گردن آن ماه پیکر دیده است — عادت خمیازه دارد صبح خندان بهار

در میان زورق گل میزند دستان شفق — اندرین باغ هست بلبل نوح طوفان بهار

در اله آباد یاد لکهنو دارم شهید
در قفس خواهم وصال هم صفیران بهار

وله

ای خوشا نور رخت شمع شبستان بهار — منت رنگ گل از حسن تو بر جان بهار

دیده از نور رخت عین طلبگار نگاه — سینه از داغ محبت رشک گلستان بهار

نرگس از بهر تو شد محو تماشای خرام — کامد از طرف چمن سرو خرامان بهار

جلوه فرما چمن سروی دل آرای تو شد — چهره افروز فلک گشته چراغان بهار

گر کند عزم نوا کلک فسون ساز شهید
بشکند نغمه بدل مرغ خوش الحان بهار

شد از برای دلم زلف گلرخان زنجیر — بپای شعله کشیدند از دخان زنجیر

بدور عشق تو باید اگر زبان زنجیر — کند ثنای جنونم بصد دهان زنجیر

جنون ز سوزش من شور الامان دارد — بخسته حالی من هم کند فغان زنجیر

زبسکه در رگ و پی آرزوی زلف تو بود — جدا نشد پس مردن ز استخوان زنجیر

سر سلسله عشق گر نمیدارند — بگردن است چرا از بتان زنجیر

ز خاک حوصله سیر آسمان دارد — پی اسیر تو باید ز کهکشان زنجیر

بنعش نوحه کنان تا بگور من رفتند — ز دوستان دل نالان ز همرهان زنجیر

کجا روم که بهر جا ز دست تو دیدم | همان جنون و همان شورش و همان زنجیر
ز بسکه یافته ام لذت گرفتاری | شود بدل نفس آخر کشان کشان زنجیر

شهید خسته کجا رفته از این زندان
که از فراق تو دارد بلب فغان زنجیر

زلف او مشک ختن خطش سبزه رخش گل سخنش گل دهنش غنچه لبش لعل قدش فتنهٔ محشر
چشم سحر و نگه آشوب و ادا قهر و بلا و خشم ابرو دم تیغ و صف مژگان همه خنجر
یوسف مصر زلیخای جمالش خضر و عیسی و مریم خجل از معجز لعلش که زلالش
غیرت آب حیات و شکر و قند نبات است و گلاب است ناب و عسل و شربت کوثر
لب و دندان در و مرجان شفق و صبح بهاران ورق گل همه خندان و دل ان شبنم غلطان
زان جگر گشت دو صد لخت و ازین آبله در دل که از آن لعل پشیمان شده و زینهمه گوهر
بسر دار شهید است مرا ساقی زیبا تو بگو مطرب عنا که بچشمم بسر آید
زازل باده پرستم ز ابد مست الستم همه رندم همه مستم منم و دامن دلبر
دیده خاک کف پایش دل و جان باد فدایش سر و تن جمله برایش شده چون خاک ره اوش
نگذارد که نشینم بر هش صبر گزینم چکنم سخت حزینم که چنینم همه مضطر
دلبری ماه عذاری صنمی فتنه شعاری ز پی صبر و قراری بمن سینه فگاری
کند از ناز و ادا و ستم و جور و جفا و غضب و خشم و بلا ها نظره مهر ز منظر
چه کند کرد غریبی که شهید است و فقیر است و حقیر و بغمت لاغر و پیر است و بهر دم
جان بلب خشک زبان زرد رخ و چشم تر آشفته تن ست و سر و تافته و مضطر

ولہ

قدِ تو فتنهٔ محشر خدِ تو غیرت نیّر
سرِ تو سایهٔ یزدان درِ تو جنتِ حوران
غمِ تو راحتِ عالم دمِ تو معجز اعظم
خطِ تو زینتِ هر شب شبِ تو معدن کوکب

دلِ تو رهروِ کیش خسته است لبِ تو بادهٔ احمر
رهِ تو کعبهٔ ایمان مسیح تو مشعل انور
مدِ تو رهزنِ جانم خدِ تو حجتِ اکبر
رخِ تو موعِ... مطلب لبِ تو بادهٔ کوثر

درِ تو قبلهٔ طاعت رهِ تو غیرت جنت
همه تو حسنی و صورت همه تو شهدی و شکر

ای رخت گل سخنت مُل دهنت غنچه تنت جان لبت لعل قدت سرو خرامان بهار
چشم نرگس مژه تیر و خم ابرو چو کمان منفعل از زلف و خطت سنبل و ریحان بهار
فرش مخمل بر هست سبزه فرو چیده و افروخته از لاله و گل بوده چراغان بهار
تو پی سیر چمن رفتی و گرم آمده برق رخ تابنده و زد شعله بدامان بهار
در غم موی میانِ تو چنان زار و نزار اند و نحیف اند و ضعیف اند و سبکبار و حقیر
که صبا تختهٔ تابوت روان و کفن از برگ گلِ تازه بود بهر شهیدانِ بهار
موسم جوش جنون ست و دم عیش فزون ست غم از قید برون ست که گل کرد بعالم
از همه فراغ دلِ تفته و خون جگر خسته و زخم سر سودا زده سامانِ بهار
نه مرا صبر و قراری نه کسی مونس و یاری نه رفیقی نه شفیقی نه انیسی نه جلیس
من با این خستگی و غربت و تنهائی و وحشت بچه سامان بکنم سیر گلستانِ بهار
پر پرواز ندارم و اندر قفس تنگ گرفتارم و بیمارم و دلگیر و اسیر
تو صبا از رهِ لطفی و وفائی ز من خسته سلامی برسانی سوی مستان بهار
بوسه بر سنگِ درِ بادشهِ یثرب و بطحا دهی و کن عرض چه حالی ز من بی پر و بال

کای شه هر دو سرا بهر خدا رحم بفرما که خزان دیده رسد در چمنستان بهار
این شهیدست جگر تفته و دیر مرده و افسرده و غم دیده و شوریده و آشفته دماغ
که به دیوانگی و وحشت و سودای جنون و غم و ادبار زبون ست غزل خوان بهار

گر نمی آمد بتان را زلف پیچان تا کمر
بود مشکل رفتن فکر اسیران تا کمر

گر روی سوی چمن برچیده دامان تا کمر
در زمین آید ز غیرت سرو بستان تا کمر

بسکه از روی عرقناک تو میجوشد بهار
غوطه زن در نظاره در اشک گلستان تا کمر

آن دهن در جسم مخفی این میان جان نهان
فرق باریک ست پیدا از رگ جان تا کمر

تا بزانو پای در گل داشتم شب همچو شمع
آتش از سر تا بگردن اشک سوزان تا کمر

موج شد زنجیر پا گرداب طوق گردنم
سیل اشکم تا بناف و جوش طوفان تا کمر

چشم بد دور از چنین رفتن که نیکو میرود
طرف دامن تا بپا زلف پریشان تا کمر

بسکه صد ره گم شود از جاده موی میان
هر مصور میکشد تصویر جانان تا کمر

از کجا می آئی ای گلزار خوبی مست ناز
عطر آگین تا بدامان عنبر افشان تا کمر

موج موج از بسکه همچون سیل بی پروا گذشت
غوطه ها زد کوه در خون شهیدان تا کمر

رحمتش از دور طام آورده بیرون در نه من
برده ام غرق عرق از شرم عصیان تا کمر

ما ز سر تا پا عیان گشتیم چون تاک روان
قیس در گرد بیابان بود پنهان تا کمر

غیر زلف او ندیدم هیچ شام صبح خیز
جا گزین در چشمه خورشید تابان تا کمر

هر نفس از آه گرم و اشک تر دارم شهید
برق سوزان تا بسینه آب باران تا کمر



ردیف الزاء

گل کرد خط ز روی بت سبزه رنگ سبز
با خضر سبزپوش سپردند پلنگ سبز

زهر نگاه گرم تو گر سایه افگند
کافور همچو موم شود بید رنگ سبز

گر لعل گفته اند لبت را یقین بود
از خط تو که ریشه بر آرد در سنگ سبز

تاثیر زهرخند جراحت بدرجه ایست
کز غایت حرارت آن شد خدنگ سبز

از سیل آب آبله من درین چمن
خار شکسته شد بکف پای لنگ سبز

رویش بخط سبز ئی زهر مار زلف
خوش زهرمهره ایست که آمد بچنگ سبز

در سبزه زار عشق تو بیم هلاک نیست
طاؤس وار در نظر آید پلنگ سبز

پیداست همچو جدول فیروزه از بلور
رگهای چشم صاف بتان فرنگ سبز

حسن تو بسکه موج رطوبت زند بحلق
انگوربسان دانه تر شد بتنگ سبز

آتش ز دم به بحر عجب نیست گر شود
از تشنگی زبان بدهان نهنگ سبز

تا در دم آبیاری کلک توای شهید
گردید زین غزل سخنت تیغ و خنگ سبز

ردیف سین مهمله

دم مزن از خود کمال انیست و بس
عین جانان شو وصال انیست و بس

یکدم از یاد رخش غافل مباش
شمع فانوس خیال انیست و بس

خویشتن را یافتن در بیخودی
پیش مستان تو حال انیست و بس

مردن آسان ست لیکن زیستن
بی تو یکساعت محال انیست و بس

دیده تا روح الامین روی تو گفت
ای سرت گردم جمال انیست و بس

هر دو عالم را بدین حسن و جمال
کرده شیدا کمال انیست و بس

نقد جان بهر نثار آورده ایم — آنچه میسر داریم مال اینست و بس
بادشاها بر گدائی یک نگاه — در حضور تو سوال اینست و بس
در نگنجد شوق تو در گفتگو — آنچه می گنجد به قال اینست و بس
رفتن از خویش و بهر گامی ز خود — با خبر بودن محال اینست و بس

بیع فالی کرد دل از ما شهید
عشقبازی را مآل اینست و بس

ردیف شین

جگر کبابم چو نیم بسمل گهی به آب و گهی به آتش — ز بارش اشک و سوزش دل گهی به آب و گهی به آتش
گهی بخندم گهی بگریم بعشق سوزم بجود بسازم — چو شمع سوزان میان محفل گهی به آب و گهی به آتش
خراب یارم کودکان شد دل حزینم که همچو ماهی — فتاده از دست طفل غافل گهی به آب و گهی به آتش
سر شکم از سر گذشت و دیش فگنده برق بلا بجانم — همیشه باشم ز جور قاتل گهی به آب و گهی به آتش

سمنبری نازنین عذاری ز سرخی پان آب دندان
فگنده جان شهید بیدل گهی به آب و گهی به آتش

بحکم آمرزگار مختار خاک و باد است آب و آتش — وگرنه اصل منبع کار خاک و باد است آب و آتش
فتادن از خویشتن میان بخاک رفتن بخون تپیدن — خواص آئین چهار یار خاک و باد است آب و آتش
تو پرده از رخ نگار بردار تو خود ببین ملک خویشتن کن — که پرده خاص جلوه یار خاک و باد است آب و آتش
نهاده ترکیب جوهر قدس ز نهاد بسیط عالم — سر شته نور ذات دیوار خاک و باد است آب و آتش

شهید خود را نمی شناسی مرا با خفای راز گوئی
تو خود بگفتی که پرده کار خاک و باد است آب و آتش

مستم ز چشم نرگس جادوی یار خویش — خون شد دلم برنگ حنای نگار خویش

آشفته ام ز دور دو زلف دراز تو — آزرده ام ز خود دلم بروزگار خویش

ایمان ما توئی به تولاے تو قسم — ما بندهٔ توایم به پروردگار خویش

رفت از دلم شکیب به ترک نگاه تو — از دل قرار شد بدل بیقرار خویش

دل مبتلای تست ببالاے تو قسم — جان در هواے تست بجان نزار خویش

روزم سیاه گشت بصبح جمال تو — خوابم نصیب نیست به شبهای تار خویش

خون شد جگر ز عشق بداغ دل شهید
سوزم بداغ هجر بشمع مزار خویش

در آتشم ز سوز دل بیقرار خویش — فریاد می کشم چو سپند از شرار خویش

بر دوش خویش هم نگذاریم بار خویش — چون باد می شویم روان در غبار خویش

رفتم ز خود بیاد فراموش کار خویش — دارم ز بعد مرگ هنوز انتظار خویش

دارم چو شمع داغ دلی در کنار خویش — گل میکنم برنگ خزان از بهار خویش

اشک کبابم از نفس شعله بار خویش — از خویش چو شمع و چکم اندر کنار خویش

بستم همیشه رخت سفر در وطن ولے — بیرون نمی روم چو حباب از دیار خویش

یک لخت چو شد از دل اشکم شرر شمع — این سنگ را گداخته ام از شرار خویش

از دیدن جمال تو هر لحظه مے شوم — سرتا قدم چو آئینه حیران کار خویش

از آشیان خود بگلستان ناز او — نثار خسی گذاشته ام یادگار خویش

وقت سحر ز نالهٔ من بر زمین فتاد — بلبل ز آشیان و گل از شاخسار خویش

تا نفس نمی شود از یاد او جدا — گو موج سر بدون کشد از حباب خویش

آن آه دلکشم که بداغ تو بعد مرگ
خیزم ز خاک و شمع شوم بر مزار خویش

جانان ز چشم رحم نگاهی نمی کند
سوی شهید شیفته و جان نثار خویش

ردیف عین

نبود چون رخ جانان گل و آئینه و شمع
که چنین نیست فروزان گل و آئینه و شمع

هر دم از عارض تابان کسی می باشد
خسته و مضطر و حیران گل و آئینه و شمع

خون دل ریختن و محو شدن شعله زدن
از من آموخته ای جان گل و آئینه و شمع

بلبل و طوطی و پروانه بهر شام و پگاه
کرده بهر رخ تو قربان گل و آئینه و شمع

بمقامیکه تو باشی نتوانند که شود
زینت بزم و گلستان گل و آئینه و شمع

دارد از داغ غم عشق در آب و آتش
جگر و چشم و رگ جان گل و آئینه و شمع

همچو عشاق بود غرقه بخون بی خواب
سینه سوزان شرر افشان گل و آئینه و شمع

پیش روی تو نخیزد بجوی در بازار
گشت در عهد تو ارزان گل و آئینه و شمع

پرده بردار ز رخسار که پیش تو کشند
از حیا سر بگریبان گل و آئینه و شمع

لفظ رنگین و روش صاف و فروغ معنی
هست هر صفحهٔ دیوان گل و آئینه و شمع

آفرین بر تو و بر جودت طبع تو شهید
نتوان گفت بدنیسان گل و آئینه و شمع

ردیف کاف

گر گذارد قدمی آن بت سفاک بخاک
مرده هم طرز خرامش کند ادراک بخاک

تا کجا زحمت سیلاب کشند اهل زمین
من بجان آمدم از دیده نمناک بخاک

بسکہ داغ دل پُر درد بخون سے غلطد — لالہ سر مے کشد از سینۂ صد چاک بخاک

گر کند آن بت بد مست نگاہے بچمن — قطرۂ بادۂ گلگون چکد از تاک بخاک

قدرت مطلق صورتگر معنے بنگر — کہ چو جان کرد عطا ای گہر پاک بخاک

بعد ازین مرگ کر از ذرہ گذارد بجہان — تا در آمد حبیب صاحب لولاک بخاک

ہمچنان چشم شہید ست براہت نگران
تو میپندار کہ آمیختہ شد خاک بخاک

ردیف کاف فارسی

ای سوختۂ آتش عشقت جگر و سنگ — پنہان غم تو در دل من چون شرر و سنگ

در دیدۂ دل سخت مرا آمو میانش — با یکدگر آویختہ تار و کمر و سنگ

دیوانۂ تو رنگ رُخ باختہ امشب — برخاستہ آواز پریدن ز سر و سنگ

باشد دل سنگین محک الفت خوبان — زانسانکہ بود در رابطہ ہم زر و سنگ

سوز دز شرر تپ ہجران و منیر — نادان دلم از پنبہ بود نرم تر و سنگ

دیوانہ صفت گر کشم آہے ز دل زار — نالان شود از نالۂ من رہگذر و سنگ

این کلک شہید ست کہ در کشور معنے — سنجد بہ ترازوی بلاغت گہر و سنگ

ردیف لام

ای ہمہ در زلف تو سودا ے دل — خون شدہ در سینہ ام ایوای دل

از دل سخت تو ام آزردہ جان — بشکنند از سنگ تو مینا ے دل

ابروے تو رہزن جان و جگر — گیسوے تو موجب سودا ای دل

صورت تو راحت روح روان — طلعت تو مشعل شبہا ے دل

قامتِ تو ساخته هر دم بپا	محشری از شورش و غوغای دل
عشقِ تو از شیوهٔ جور و ستم	بشکند اندر رهِ تو پای دل

این غزل از غور ژرف فکر شهید
آمده چون گوهر دریای دل

قبای زرد پوشیده است آن گل	کند امشب بهاری از خزان گل
ز لبسِ خویش می بالد ز شادی	نگنجد در زمین و آسمان گل
اگر اینست تاثیر صفیرم	کند آتش ز خار آشیان گل
شد از خونباری چشم تر من	گلستان گل زمین گل آسمان گل

شهید از بهر محبوبان فارس
با یران می فرستم ارمغان گل

رفتی و یک لخت خون شد خشک در اندامِ گل	رایگان شد ساز و برگِ عشرت و آرام گل
بی تو جای بادهٔ گلرنگ در فصل بهار	خون چکد از شیشهٔ هر غنچه اندر جام گل
در بهاران هم نرفت افسردگی از خاطرم	غنچه سان هر دم دلم تنگست در ایام گل
حسن آتش طلعتی زد بسکه آتش در چمن	غیر آتش پاره بلبل هم نداند نام گل
صبحدم رفتی بگلشن باده جوشید از بهار	قطرهٔ شبنم نمک شد بر لبابِ جام گل
تازه از رنگِ علی شد رنگ و بوی حسن و عشق	بهرش و این می زیبد عندلیب و دام گل

رخصت پروانه و بلبل دلم سوزد شهید
داغ دارم بر جگر از صبح شمع و شام گل

من بجان آمدم ز زاری دل	داد از دست بی قراری دل

سوختم سوختم برنگ شمع ‌‌ ‌‌ شب هجران ز شعله باری دل
حیف هرگز نمی شود سرسبز ‌‌ ‌‌ نخل عشقم ز آبیاری دل
ساعتی هم نماند بیکارش ‌‌ ‌‌ آه از بهر غمگساری دل
خون دل ریزد و دمی نزند ‌‌ ‌‌ سرخ رویم ز پرده داری دل
گوهر اشک بر در تو نریخت ‌‌ ‌‌ آب گشتم ز شرمساری دل
گشت پامال توسن نازش ‌‌ ‌‌ خاک من از خجسته کاری دل
بعد عمری بکارم آمده است ‌‌ ‌‌ در ره یار خاکساری دل

آستین شهید گلگون شد
می چکد خون ز زخم کاری دل

ای قد دلربای تو هوش ربای اهل دل ‌‌ ‌‌ لعل کرشمه زای تو روح فزای اهل دل
آینهٔ لقای تو زنگ زدای اهل دل ‌‌ ‌‌ حسن خدانمای تو نور خدای اهل دل
گیسوی شب نمای تو عقده گشای اهل دل ‌‌ ‌‌ ابروی دلکشای تو قبله نمای اهل دل
نرگس سرمه سای تو عشوهٔ دلربای تو ‌‌ ‌‌ غمزهٔ غم زدای تو رهزن رای اهل دل
روی چو آفتاب تو عارض بی نقاب تو ‌‌ ‌‌ جلوهٔ بی حجاب تو پرده گشای اهل دل
هر که بکوی تو رود از دل و جان جدا شود ‌‌ ‌‌ جان پی اهل جان و دل به قفای اهل دل
در ره عشق کوچه گرد لخت دل است و آه سرد ‌‌ ‌‌ توشهٔ آه اهل درد برگ و نوای اهل دل
بسکه گرفتنت خوش است و فتادگان ز دست ‌‌ ‌‌ صورت این مراد بست لغزش پای اهل دل
از غم عشق تو عیان هست مدام در جهان ‌‌ ‌‌ رنج و نشاط جاودان درد و دوای اهل دل
غیر تو نیست مدعا می طلبند مر ترا ‌‌ ‌‌ زانکه بود بسوی خدا دست دعای اهل دل

در رهِ تو چو نقشِ پا گم شده اند جا بجا — میزنند انچنین صلا دم ز بقای اهل دل

روی تو مظهرِ خدا بوی تو درد را دوا — سوی تو روی مدعا کوی تو جای اهل دل

خاکِ رهِ تو جاودان باد ز روی عز و شان — افسرِ جاه بیدلان ظل همای اهل دل

خامهٔ منشی قدم روز نخست زد رقم — حسن برای آن صنم عشق برای اهل دل

نظمِ شهید مدح خوان صبح زند آتشی بجان — رمز شناس این بیان کیست سوای اهل دل

ردیف میم

لبِ خشک و مژهٔ تر دارم — رخِ زرد و تنِ لاغر دارم

آب می گویم و در خون غلطم — نظری جانب خنجر دارم

تا توانم نتوانم هرگز — که ز روی تو نگه بر دارم

از خیال مژه اش چون ماهی — خارها در تن لاغر دارم

آن پری همچو غزال رعنا — کند از سایهٔ من در دارم

محو تو گشتم و از شیوهٔ تو — خویشتن را همه در بر دارم

گرد راهِ تو در آئینهٔ دل — صفتِ سد سکندر دارم

کاش تیغ تو سبکدوش کند — بار بر دوش خود از سر دارم

سر بلندی منست اینکه کسی — همچو منصور کشد بر دارم

صنم آن کشتهٔ مژگان کز آه — در جگر کاوش نشتر دارم

قدر دان نیست درین ملک شهید — ورنه من رتبهٔ دیگر دارم

دیشب که از غم رخ زیبا گریستم ‌ ‌ چون شمع جای اشک شررها گریستم

بگداختم چو شمع سراپا گریستم ‌ ‌ گردیدم اشک از همه اعضا گریستم

چون شبنم آب گشته سراپا گریستم ‌ ‌ زینگونه صرف گریه شدم تا گریستم

جز سوز و گریه حاصل عمرم نشد چو شمع ‌ ‌ یا سوختم بداغ غمت یا گریستم

دیشب بوصف طره زلف تو چون قلم ‌ ‌ اشک سیاه در دم انشا گریستم

بر تربتم چو گریه نکردند دوستان ‌ ‌ شمع مزار خود شده تنها گریستم

در دیده تا نماندیم اشک خون ناب ‌ ‌ دریوزه کرده از دل شیدا گریستم

سر تا بپا ز هجر تو یک قطره خون شدم ‌ ‌ از چشم خونفشان همه خود را گریستم

خندیدنم بود بتر از صد گریستن ‌ ‌ وا شد لب جراحت و خونها گریستم

هر سبزه دم ز رنگ حنا زد بکوه و دشت ‌ ‌ از بسکه خون بدامن صحرا گریستم

دارد ز بسکه هر مژه طوفان در آستین ‌ ‌ چون موج گرد جنبش دریا گریستم

تا بوی از حنای تو بخشد بمغز جان ‌ ‌ خون نافه جگر به تمنا گریستم

ساقی نبود وقت صبوح شدم شهید
ساغر بکف گرفته چو مینا گریستم

خاک قدمش گردم و بنشینم و برخیزم ‌ ‌ گرد سر او گردم و بنشینم و برخیزم

نی پای خرامیدن نی جای در افتادن ‌ ‌ هر جا صفت گردم بنشینم و برخیزم

در دیده همه خونم چون اشک شوم و میریزم ‌ ‌ در سینه همه دردم بنشینم و برخیزم

او برق صفت رفت و من از ره بیتابی ‌ ‌ چون گرد رهش هر دم بنشینم و برخیزم

در یاد شهید خود میخندم و میگریم ‌ ‌ دیوانه صفت هر دم بنشینم و برخیزم

بوی گلم مصاحبت گلرخان کنم | فریاد بلبلم که چمن آشیان کنم
شمعم بدیده اشک مسلسل روان کنم | پروانه ام بسوزم و ضبط فغان کنم
اشک چکیده ام ته دامان نهان شوم | رنگ پریده ام بگلستان خزان کنم
ننگ خودم که پردهٔ ناموس می درم | رسوائی ام که ننگ ز نام و نشان کنم
شوقم شکیب و صبر ز دلدادگان برم | عشقم چو سایه همرهی دلبران کنم
خون خودم چو قطره ز مژگان فرو چکم | داغ دلم چو لاله زمین زعفران کنم
آهم که هر دم از دل صد چاک سر کشم | دردم که جا بسینهٔ دلدادگان کنم
ابرم همیشه مایهٔ خود را دهم بباد | بحرم مدام دعوت لب تشنگان کنم

یک نغمه ام ز کلک شهید سخن سرا
صد نکته با هزار بلاغت بیان کنم

گل نیستم که چاک گریبان عیان کنم | بلبل نیم که حال غم دل بیان کنم
شمعی نیم که گریه ببزم بتان کنم | پروانه نیستم که ز غم ترک جان کنم
پان نیستم که بوسه بلعل لبی زنم | کاکل نیم که سجده بپای بتان کنم
زخم جگر نیم که ز غم خنده بر جنون | خون نیستم که دعوت تیغ و سنان کنم
رنگ حنا نیم که بود دسترس مرا | مشاطه نیستم که غم این و آن کنم
آئینه نیستم که شوم محو صورتی | نرگس نیم که میل نظر هر زمان کنم

دارم چو شبنمی نگه ناتوان شهید
خود را بیک نظارهٔ گل رایگان کنم

سر تا قدم گداخته وصفش بیان کنم | چون شمع خویش را همه وقف زبان کنم

یکسان خیال عارض و زلف بتان کنم — تا شعله را بدود جگر همعنان کنم

طرف چمن بشاخ گلی آشیان کنم — همسایگی بلبل بی‌خانمان کنم

اندیشهٔ رخ تو بدل هر زمان کنم — در شیشهٔ آفتاب درخشان نهان کنم

ریزم اگر بچهرهٔ زرد اشک لاله گون — خون بهار غازهٔ کار روی خزان کنم

فریاد چون سپند گره شد بسینه‌ام — آتش ز دل بوام بگیرم فغان کنم

از خویش رفتن ست بکویش سفر مرا — از تن چو جان برآیم و نقل مکان کنم

خاکسترم هنوز گداز و چه موم شمع — پیرم ولی بداغ تو کار جوان کنم

جان دادن از من آید و کشتن ز دست تو — خواهم که این کنی تو نخواهی که آن کنم

قالب تهی ز خویش کنم دمبدم چو نی — تا در غم تو ناله ز هر استخوان کنم

هر صبحدم بهمرهی نالهٔ جرس — صد کاروان اشک بکویش روان کنم

گر تیغ تست چارهٔ گر جان خستگان — من هم دل شکسته برم امتحان کنم

بی اختیار سبک شدم دل بکوی او — ای دوستان چه چارهٔ درد نهان کنم

تو غنچه‌سان بخنده درآ من چو بوی گل — از پیرهن برون شوم و ترک جان کنم

از بسکه لاغرم بغمت چون رگ خیال — خود را سزد که غیرت موی میان کنم

رفتند همرهان و درین راه چون غبار — من جستجوی قافلهٔ رفتگان کنم

چون ماه جلوه کن بسوی صحن باغ و من — مهتاب را به پیش رخ تو کتان کنم

موج نسیم بشکند از ساغر حباب — با درد دل شکسته من ناتوان کنم

نازک خیالی تو دلم می برد شهید
جان را فدای این قلم درفشان کنم

در آشیان همه تن آه شعله تاب شوم — ز تاب شعله آواز خود کباب شوم

ز دل بدیده رسم سیل خون ناب شوم — ز سیل خون نفسی بر کشم حباب شوم

چو شبنمم از همه تن میل یک نظاره کنم — عرق شوم ز رخ او چکیم گلاب شوم

دو چشم شوق کنم خویش را براه بتی — که رفته رفته مگر حلقهٔ رکاب شوم

گهی چو خاک رُوم در هوای او بر باد — گهی چو موم در آتش گدازم آب شوم

لباس هستی موهوم اگر کتان دوزم — برآیم از دل پر داغ ماهتاب شوم

کنم ز خویشتن آتش بلند و بر خیزم — بدانه های سپند اوفتم اضطراب شوم

ز جسم خاکی خود خاک را فروغ دهم — ز خاک ذره و از ذره آفتاب شوم

بدامن ز سر مژگان آبیاری دل — چکم چو قطرهٔ نیسان در خوشاب شوم

تمام خستهٔ سودای زلف او گردم — نخست خون دل خونابه مشکناب شوم

بر آن سرم بتقاضای عشق آل نبی — که خاک کوچهٔ فرزند بوتراب شوم

ز تشنه کامی شبیر آسمان می گفت — که خویش را فگنم بر زمین و آب شوم

شهید معنی بیگانه آشنای منست
برآیم از قلم و بیت انتخاب شوم

بکویش تا برنگ نقش پا سر بر زمین دارم — چو خورشید درخشان یک جهان زیر نگین دارم

چو گوهر قطره از ابر و در آستین دارم — ز آب و دانه با خود آنچه میدارم همین دارم

نه تنها حسرتی زان تیغ در جان حزین دارم — رقیبان را کشد آن ترک بد خو رشک این دارم

خیال طلعت صاف تو دارم در دل پر خون — نهان در غنچهٔ گلنار برگ یاسمین دارم

ز بس قالب تهی از خویشتن کردم بدرد او — چو نی خود را سراپا گرم فریاد و حزین دارم

غزالان ختن کردند با من آشتی پیدا
ز بس در دل خیال آن دو چشم سرمگین دارم

چنان گل چیده‌ام از باغش که شب هر شب چو فانوسی
بجای دست شمع گلفشان در آستین دارم

هنوز از خاک من خیزد شمیم عنبر سارا
که من در سر همان سودای زلف عنبرین دارم

بود سرمایه‌ام هر گل نگاه ناتوان کردن
چو شبنم در گره مژگان چه میدارم همین دارم

بجنبش هم گریزد عالمی از من که من هر دم
سر پر شورشی دارم دل اندوهگین دارم

ز نور آستانش آن قدر کسب ضیا کردم
که داغ سجده‌اش چون ماه تابان بر جبین دارم

بت من زد سر پا بجا کم زنده گردیدم
من امشب از گفتگو با عیسی گردون نشین دارم

دم نزع است من خاموش و جانان پر کشیدی دارد
بحالم گریه‌ای یاران که حالی اینچنین دارم

مرا از دار و گیر روز محشر نیست پروایی
که دست عجز در دامان ختم المرسلین دارم

شهیدا خامه را ده رخصت یک نغمهٔ دیگر
که مثل آن نباشد نغمهٔ دیگر یقین دارم

سواد کاکلم الفت بروی نازنین دارم
بهار سنبلم صحبت به برگ یاسمین دارم

غبار خاطرم جا در دل اندوهگین دارم
قرار عاشقم با خواهش آرام کین دارم

کمند عشق را طوق بلا در گردن اندازم
سپند مجمر جگر پنهان یک آه آتشین دارم

غبارم در فراق کاروان فتنه سرگردان
شرارم گرمی درد نهان در آستین دارم

سرشک شبنمم از خویشتن می‌جوشم و ریزم
بهار نو گلم از بلبلان چین بر جبین دارم

حبابم خیزم و از ننگ بار خویشتن شینم
کبابم سوزم و در دیده تنگ آتشین دارم

جمال دلبرم با یار دارم بی نیاز پیدا
خیال شاعرم پرواز تا عرش برین دارم

پر پروانه‌ام خود را در دل آتش اندازم
دل دیوانه‌ام از سنگ داغی بر جبین دارم

تا کے سر بپا افگندهٔ احسان تیغ او
شهید خونبها رنگ حنای نازنین دارم

منکه از اشک آبرو دارم | همچو شبنم بگریه خو دارم
بسکه سودای چشم او دارم | چون قلم سرمه در گلو دارم
سر ز صد پرده میزند بیرون | گرچه پنهان چو غنچه بو دارم
العطش میزند لب هر زخم | آب تیغ تو آرزو دارم
صفت غنچه در گلستانت | رنگ و بوی تو در سبو دارم
کیست جز غنچه‌اش که پیش او | سر شوریده را فرو دارم
از وفا بخیه کن بتار نگاه | در جگر حاجت رفو دارم
من در آئینهٔ دل حیران | از غم زلف یار مو دارم
گم شدم در خیال موی میان | هردم از خویش جستجو دارم
لب زخمم حدیث من عون ست | با بشارات گفتگو دارم

بر مزار شهید خواهم رفت
خون دل از پی وضو دارم

سحرم گرچه در چشم سخنگو نه نشینم | زلفم نه چه بر عارض نیکو نه نشینم
هیچم که بجز موی میان نیست مقامم | هیچم که بجز در خم گیسو نه نشینم
نازک‌ترم از وهم و خیال کمر او | چون نکهت مو جز برگ مو نه نشینم
غنچهٔ نازبتان در گره خویش ندارم | از سهر چه در گوشهٔ ابرو نه نشینم
مشکم که حریفانه درم پردهٔ ناموس | در پردهٔ صد نافهٔ آهو نه نشینم

عطرم که بجز جامهٔ خوبان وطنم نیست
در پیرهن گل صفت بو نه نشینم

از بسکه شدم محو نگاهش که چو پیکان
برخیزم و در رخنهٔ پهلو نه نشینم

اشکم که ز مژگان چکم از جوش غم دل
با مردمک دیدهٔ بدخو نه نشینم

از سختی ایام شهید اخطرم نیست
گر سنگ شوم غیر در او نه نشینم

صد ره ز یک شرار شکستیم و سوختیم
یعنی سپند وار شکستیم و سوختیم

آهی درون دل گرهی بود چون سپند
دیشب چه بیقرار شکستیم و سوختیم

جز سوختن علاج ندیدیم همچو شمع
رنگی بروی کار شکستیم و سوختیم

تنها نه گل کباب شد از آه ما که ما
بال و پر هزار شکستیم و سوختیم

با نغمه ای چو بلبل تصویر در گلو
از آتش بهار شکستیم و سوختیم

از رشک آنکه زد برخش لاف همسری
گل را ز شاخسار شکستیم و سوختیم

افسانهٔ شهید حزین تو ختم شد
کلک سخن نگار شکستیم و سوختیم

شعلهٔ طور شدم دیدهٔ موسی گشتم
داغ دیدم بکف دل ید بیضا گشتم

شب که پروانهٔ شمع رخ زیبا گشتم
سوختم دود شدم زلف چلیپا گشتم

بخت بنگر که شبی در عرب از هند بخواب
رفتم و خاک در یثرب و بطحا گشتم

بسکه از آب لبش عمر ابد یافته ام
غیرت خضر شدم رشک مسیحا گشتم

حسن یوسف بسراپردهٔ وحدت بودم
بخت بیدار شدم خواب زلیخا گشتم

قطره گردیدم و از شوق چنان جوش زدم
که چکیدم بزمین از مژه دریا گشتم

رنگ و بو یافته‌ام از چمن ناز و نیاز — خندهٔ گل شدم و بلبل شیدا گشتم

تا به بینم گل رخسار تو بی منت غیر — همچو شبنم بچمن رفتم و تنها گشتم

طی نشد مرحلهٔ عشق و من از شدت ضعف — بر سر راه وفا نقش کف پا گشتم

در دل غمزده از یاد دُرِ دندانش — آنقدر آبله دارم که ثریا گشتم

صفت عکس نشستی تو در آئینهٔ دل — من حیرت همه تن چشم تماشا گشتم

دیدم آئینهٔ رویش همه تن آب شدم — جستجوی کمرش کردم و عنقا گشتم

نرگس ساقی کوثر نگهی کرد بمن — مست بی شیشه و بی ساغر و صهبا گشتم

بند بندم همه دم زمزمه سنج است شهید
خامهٔ سحر بیان از همه اعضا گشتم

سپیده دم که بباغ تو با صبا رفتم — رخ تو دیدم و چون بوی گل ز جا رفتم

بجولیش ببرد مرا رنگ چهرهٔ زردم — برنگ کاه بهمراه کهربا رفتم

هنوز نکهت عطر از خیال من خیزد — مگر بروضهٔ محبوب کبریا رفتم

خیال موی میانش مرا ز خود گم کرد — بحیرتم که کجا بودم و کجا رفتم

شدم ز شوق سراپا نگاه و در باغش — برنگ قطرهٔ شبنم برهنه پا رفتم

برای بوسهٔ آن پای نازنین امروز — تمام خون شده در پردهٔ حنا رفتم

شبی بکوی تو از رشک یکدگر بکر — دلم چو سایه جدا رفت و من جدا رفتم

خیال زلف چنان بود در دل صد چاک — که شانه گشتم و در طرهٔ دوتا رفتم

نگاه گشتم و در کف گرفته کاسهٔ چشم — پی نظارهٔ روی تو چون گدا رفتم

بداغ عشق توام آنقدر جگر خون شد — که بسمت لاله ز خاکم بهر کجا رفتم

شهید چشم ترا گشت طاق ابرویت
ز راه میکده در خانهٔ خدا رفتم

هرگز نمی شود که ز پایت جدا شوم — گر پایمال ناز تو گردم حنا شوم
آئینه نیستم که ز رویت جدا شوم — در بر کشم خیال ترا و قبا شوم
تو دل ز من بری و من از تو خدنگ ناز — تو کهربا شوی و من آهن ربا شوم
بر دوش غیر بار تکلف نیفکنم — خود استخوان شوم همه تن خود هما شوم
تو طره را ز ناز کشائی من از نیاز — هر صبحدم بگرد تو گردم صبا شوم
بر خویش چون غبار بپیچم سر راه تو — خود را به چشم خود فکنم توتیا شوم
بیرون روم ز غنچهٔ دل همچو بوی گل — سرگشتهٔ هوای تو سر تا بپا شوم
دستم اگر بدامن آن مه لقا رسد — پیوسته در کنار دعا مدعا شوم

مهر رخش چو گرم تجلی شود شهید
بیهوش تر ز ذرهٔ بیدست و پا شوم

بگدازدم چو موم اگر مغز جان شوم — میسوزدم چو شمع اگر استخوان شوم
خیزم چو گرد باد زمین بر فلک برم — چون دود سر کشم بزمین آسمان شوم
با موجهٔ نسیم در افتم کشان کشان — هوی کشم براوج سما کهکشان شوم
از گریه همچو سیل بدشت جنون روم — وز ناله برق خار و خس آشیان شوم
خلقی مرا بجوید و من غائب از میان — پیچیدهٔ خیال چو موی میان شوم
معنی شوم بجسم بیان روح در دهم — سر بر کشم ز جیب معانی بیان شوم
از داغ من بریزد و خزان گل کند بهار — در سایهٔ بهار نشینم خزان شوم

حرفی ز درد دل نتوان گفت همچو شمع
تا مغز جان خود همه وقف زبان شوم

نشو و نمای شمع گداز دل است و بس
سوزم برای سود و سراپا زیان شوم

در قالب سخن قلمم جان دمد شهید
گر ز طبع نکته دان وحید الزمان شوم

سر تا بپا چو شبنم غلطان نظر شوم
خود را بروی گل فکنم بی خبر شوم

تا حرف گوشوارهٔ آن سیمبر شوم
از دیده همچو اشک برآیم گهر شوم

خود مهر آب و دانهٔ خود خشک و تر شوم
بر خویشتن گره زنم آب گهر شوم

موهوم تر ز سایهٔ تار نظر شوم
پنهان شوم میان رگ جان کمر شوم

با رنگ و بوی خویش بپرم بال و پر شوم
خود شوق نامه گردم و خود نامه بر شوم

با بوی گل چو باد صبا هم سفر شوم
جویم خبر ز خویشتن و بی خبر شوم

شهد از تبسم نمکین تو می چکد
گر چون نبات در آب گدازم شکر شوم

گه با فغان گرم بخیزم سپند وار
گه در دل سپند نشینم شرر شوم

برخیزم از رهش چو غبار و ز آرزو
در چشم خود نشینم و کحل البصر شوم

گلدستهٔ بهار شوم از نظارهٔ اش
در دامن هوس گل باغ نظر شوم

روی تو بسکه شمع شبستان دل بود
از جیب آفتاب بر آیم سحر شوم

رنجی ز جان بنالهٔ شبگیر میکشم
تا راهی فنا ز اجل پیشتر شوم

جای سرشک از مژه ریزم شرر چو شمع
در بزم گلرخان شجر بارور شوم

تا آن بر من ست معنی خونریزیش تمام
تیغ تو مبتدا شود و من خبر شوم

آزادگی و قید بدستم سپرده اند
آتش زنم درین قفس و مشت پر شوم

میر و کسی به پیر دستگیری در حرم شهید
من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو شهسوار گردی و من رهگذر شوم — تو زخم تیر ناز شوی من جگر شوم
تو همچو آفتاب سکنی جلوه در چمن — من همچو شبنم از همه تن بی خبر شوم
تو همچو شعله چهره فروزی بزم حسن — من وقف سوز و گریه چو شمع سحر شوم
تو زغبت شراب کنی از کف رقیب — من غیرت کباب ز لخت جگر شوم
تو در قبای غنچه نشینی چو بوی گل — من پرده در برنگ نسیم سحر شوم
تو همچو برق جلوه فروز چمن شوی — من بهر سوختن به قفس مشت پر شوم
تو همچو آب دم ز صفای عیان زنی — من در میان آب نهان چون شکر شوم
تو زاهدا بکعبه روی حج ادا کنی — من خاک آستانهٔ خیر البشر شوم

تو نکته سنج طرز بلاغت شوی شهید
من میدوم فدای چنین نکته ور شوم

سودای پرستاره آن سیمبر شوم — عنبر شوم عبیر شوم مشک تر شوم
لعل لب تو بوسم و گلبرگ تر شوم — شربت شوم نبات شوم گلشکر شوم
زان چشم و زان نگاه و مژه جان بدر شود — پیکان شوم خدنگ شوم نشتر شوم
نفع و ضرر بود گل رعنای باغ من — صندل شوم علاج شوم درد سر شوم
خود را ز خود فشانم و جوشم ز خویشتن — دریا شوم حباب شوم ابر تر شوم
در دست انقلاب عنانم سپرده اند — زاری شوم فغان شوم آه سحر شوم
از بهر گریه منت غیری نمی کشم — مژگان شوم سرشک شوم چشم تر شوم

بر هر زمین که نقش سُمِ اسپ او فتد   صرصر شوم غبار شوم رهگذر شوم

از نغمهٔ تو شهد معانی چشیم شهید
گر نی شوم قلم شوم و نیشکر شوم

شورابهٔ سرشک کباب جگر منم   خونابه که می چکد از چشم تر منم
صیدی که ریزدش بقفس بال و پر منم   هر غنچه ز آشیانه ندارد خبر منم
چون موجه ام روان و همان ساکنم در آب   دارد کسیکه در وطن خود سفر منم
ز انسو بباد رفته و زین سو ز یاد دل   مضمون نامه که فتد از کمر منم
خط در کر پیام بلب حسرتی بدل   جان داده در میانه ره نامه بر منم
نی مرده ام نه زنده ندانم که کیستم   آن من که بوده ام نیم اکنون دگر منم

همسایهٔ شهید سیه بخت بوده ام
هر شام دوری که ندارد سحر منم

عشوهٔ دلربا منم غمزهٔ دلادا منم   غازه منم حنا منم ناز منم ادا منم
شاهد مه لقا منم عاشق مبتلا منم   گل منم و صبا منم بلبل خوش نوا منم
در دل غنچه بو منم بادهٔ هر سبو منم   حسن رخ نکو منم عشق جنون فزا منم
زخم دل طپان منم مرهم خستگان منم   سود منم زیان منم درد منم دوا منم
جذبهٔ عاشقان منم جلوه گر بتان منم   گریهٔ خونفشان منم خندهٔ دلکشا منم
جلوهٔ نازنین منم در دل و جان مکین منم   آن نه منم نه این منم از دو جهان جدا منم

خون شهید بیگناه جمله منم بقتلگاه
بسمل خنجر نگاه کشتهٔ کربلا منم

نه در سفر نه مقیم دیار خویشتنم
برنگ نکهت گل یادگار خویشتنم

زبس هوای تو پیچیده است در سر من
چو گردباد روان با غبار خویشتنم

نصیبم از سر بالیدن است کاهیدن
چو شمع وقت خزان از بهار خویشتنم

چو موج آب سفر در وطن کنم و ز خود
کناره گیرم و اندر کنار خویشتنم

بجز فغان نفسی میرود ز من بر باد
خودم خدنگ جفا خود شکار خویشتنم

زبسکه از غم عشق تو رفته ام از خویش
قیامت آمده در انتظار خویشتنم

بگرد زلف و رخش صبح و شام میگردم
رهین گردش لیل و نهار خویشتنم

مرا ز داغ غم عشق تو پس از مردن
همین بس است که شمع مزار خویشتنم

شهید رخصت نظاره نیست چشم مرا
برنگ آینه حیران کار خویشتنم

آرمیدن را در آغوش رمیدن یافتم
هر قدر کز خود رمیدم آرمیدن یافتم

نغمهٔ شوقت شنیدم لطف دیدن یافتم
چشم دیدن بین که از گوش شنیدن یافتم

خودنمائی بود مقصود از نمود حسن تو
مقصد جان آفرین زین آفریدن یافتم

بردرش دیدم دل خود را کسی من ندید
بسکه مصروفش بشغل بوسه چیدن یافتم

صبح را پیش بیاض گردن آن مه جبین
در عرق مستغرق از شرم چکیدن یافتم

وقت پیری شد لقای آن بت سرکش نصیب
چون کمان پابوسی تیر از خمیدن یافتم

از دل بسمل بپرس از من چه پرسی ناصحا
آنچه لذت در طپیدن بر طپیدن یافتم

مست ناز آمد نگه دزدیده و ز من دید رفت
لطف دیدار تمام از نیم دیدن یافتم

قطرهٔ خونم شهید از منش خواهم گرفت
از دم تیغش اگر کام چکیدن یافتم

جان وقف سر راه کسی کردم و رفتم
همپای بانگ جرسی کردم و رفتم

میرفت سحر قافلهٔ بوی بهاران
من نیز چو شبنم هوسی کردم و رفتم

گلبانگ نی دم بقدم جان چو سپندی
خوش همرهی همنفسی کردم و رفتم

چون سیل گذشتم ز بلندی و ز پستی
پابوسی هر خار و خسی کردم و رفتم

صد شکر که صید ملک الموت نگشتم
جان را هدف تیر کسی کردم و رفتم

سوزم غم پروانه و بلبل همه دیدم
غمخواری هر بوالهوسی کردم و رفتم

هر جا که از آن لعل شکرخا سخنی رفت
پرواز ببال مگسی کردم و رفتم

صد فصل بهار آمد و پامال خزان گشت
من عمر تبه در قفسی کردم و رفتم

بر ناله خود بسکه دلم سوخت شهیدا
تعود همت فریادرسی کردم و رفتم

داغ غم هجر تو بجان بردم و رفتم
صد حسرت وصلت بجهان بردم و رفتم

جان پیشکش پیر مغان کردم و رفتم
در کعبه همان بود همان بردم و رفتم

مانند سپندی که ز جا گرم بخیزد
بر جستم و خود را بفغان بردم و رفتم

چون لاله و نرگس ز چمن زار محبت
داغ دل و چشم نگران بردم و رفتم

چون کاه سبک آمدم از کوی تو لیکن
بر هر سر مو کوه گران بردم و رفتم

جز جور و جفا بر در تو هیچ ندیدم
بیجا نه وفای تو گمان بردم و رفتم

طومار شب هجر تو تا صبح نشد ختم
چون شمع حدیثی بزبان بردم و رفتم

تیر نگه ناز مرا کشت و رقیبان
دانند که از دست تو جان بردم و رفتم

با قامت خم گشته کشیدم ز دل آهی
چون تیر نگه ز نور کمان بردم و رفتم

گو هجر توام زهر چشانید ولیکن
از یاد تو شکر بدهان بردم و رفتم

اسرار غم عشق مپرسید مپرسید
رازی که بدل بود نهان بردم و رفتم

مردم به قفس بوی بهاری نشنیدم
بر سینهٔ خود داغ خزان بردم و رفتم

در حصهٔ من معیت سول ازازل افتاد
گوی سبق از همنفسان بردم و رفتم

با اهل صفا صحبت من مونس جان بود
راحت دل پیر و جوان بردم و رفتم

در فکر سخن عمر عزیزم همه بگذشت
بازی ز کف نکته وران بردم و رفتم

گاهی ز دهان گه ز میانش سخنی رفت
تنگ آمده خود را ز میان بردم و رفتم

سر بر سر راهش فدا گشت شهیدا
بر دوش خود این بار گران بردم و رفتم

ز ابرویش هلال و از رخش خورشید گردیدم
بهر رنگی که جذب عشق گردانید گردیدم

الهی جانم از قالب برون آید که من اکنون
ز وصل آن پری رخساره نا امید گردیدم

ندیدم صورتش را گرچه هر جا همچو آئینه
سراپا دیده گردیده بهر جا دید گردیدم

بیاد زلف او در بر کشیدم جامهٔ ماتم
خیال ابرویش کردم هلال عید گردیدم

بشوق آن هرن راه عدم پیمودم ولیکن
ز لعل جان فزایش زنده جاوید گردیدم

قیامت را نشد با قامتش یارای همپایی
منش هر چند صد ره در پی تائید گردیدم

ز من نشنید حرفی گرچه از روی سخن سازی
گهی تاویل کردیدم گهی تمهید گردیدم

مرا از ماتم ماه محرم کرد ایماے
به پیش آن مه زیبا هلال عید گردیدم

چو آخر بستر خاکست هر کس را پس از مردن
چه حاصل گر بتخت سلطنت جمشید گردیدم

عبث از خار خار شوق بی معنی درین گلشن
چو بلبل گرد گلهای که نتوان چید گردیدم

شہید از رنگ وحدت از احد شد حصۂ احمد
من اکنون واقف از یکرنگیِ توحید گردیدم

چون شمع بہر بزم سبکبار نشینم
کارِ دگران سازم و بیکار نشینم

چون بلبل تصویر سبکبار نشینم
در کار نظر باشم و بیکار نشینم

تصویر نمط پشت بدیوار نشینم
از بزم تو کم خیزم و بسیار نشینم

لختے بغم آن خط رخسار نشینم
یکلخت چو آئینہ بزنگار نشینم

تا کے پی آزار دل زار نشینم
تا چند زمین آبلہ چون خار نشینم

از صحبتم آزرده مشو من چو سپندے
یکبار زجا خیزم و یکبار نشینم

خود محو تماشای بہارِ خودم امروز
از داغ تو تا سینہ بگلزار نشینم

بہ خاستہ خاطر شده ام از چمن دہر
آسان چو صبا خیزم و دشوار نشینم

مقصود من از کعبہ و بتخانہ توئی تو
ہر جا کہ نشینم پے دیدار نشینم

از سبزهٔ نو رستہ شوم نخل ثمردار
خیزم سبک از خاک و گرانبار نشینم

شبہا ہمہ بیدارم و در خواب ندیدم
روزی کہ دمی با دلِ بیدار نشینم

در کوے تو سرگشتہ غبارم کہ بیکبار
خیزم ز سرِ جان و دگر بار نشینم

باشد چو حباب آمدنم عکس رفتن
برخیزم و از جنبش رفتار نشینم

منت کش مرگم قدم رنجہ نماید
تا بہر علاج دلِ بیمار نشینم

من دمی تناسندهٔ خود نیک شناسم
مفت آیم و در ملک خریدار نشینم

ہشیاریم انیست کہ بیہوش تر افتم
بیہوشیم انیست کہ ہشیار نشینم

بہ خاستنم جای نشستن نگذارد
برخیزم و چون موج بیکبار نشینم

چون برق سری برکشم و از تتق ابر — تا چند درین ابر هوا وار نشینم

پرسم خبر بخبر سیاهی جو از دل — از بیخودی خویش خبردار نشینم

همسایه عنقا منم اکنون که ز وحشت — یکدم نه بصحرا نه بگلزار نشینم

فارغ نیم از درد و غم کوهکن و قیس — خیزم اگر از وحشت بکهسار نشینم

چو نیم خبری از دل و در رهگذر عشق — فریادی این چشم تلطف کار نشینم

در پیرهن نقطه سیه پوش چو معنی — در ماتم بی قدری اشعار نشینم

خورشید سر از غم نتوان یافت شهیدا
زین بخت سیه گر بشب تار نشینم

از دست رود کارم و بیکار نشینم — این جامه کنم چاک و سبکبار نشینم

سودا شوم و در دل افکار نشینم — در آئینه خویش چو زنگار نشینم

در فکر سراغ کمر یار نشینم — از دیده نهان چون نگه زار نشینم

پیچد به برگ صبح صبا رشته جانم — تا در شکن طره طرار نشینم

نظاره شوم از پی دیدار سراپا — در مردمک دیده بیدار نشینم

برخیزم و چون نکهت گلها روم از خویش — در بزم تو بی منت اغیار نشینم

در پرده نوای زنم از وصف میانش — از نغمه نهان تر برگ تار نشینم

چون شیشه و پیمانه بجوش گرمی شوقش — صد بار بسر خیزم و صد بار نشینم

خیزم اگر از راه اسیر صفت گرد — در بال و پر مرغ گرفتار نشینم

چون مو ز پی جعد موی تو گردد رگ جانم — فارغ ز غم سبحه و زنار نشینم

چیزی بنود چاره بیهوشیم آری — بی باده محال است که هشیار نشینم

مینا به بغل جام بکف مست خرابات — رسوای جهان بر سر بازار نشینم
در جیب کتان گل کنم جلوهٔ مهتاب — هر جا که پی دولت دیدار نشینم
سهل ست که خیزم ز سر هر دو جهان لیک — این سخت محال ست که بی یار نشینم
شمشاد قد یار اگر سایه ندارد — شادم که در آن سایهٔ دیوار نشینم
تا ناقهٔ جاهش بنهد پا بسر من — در رهگذر احمد مختار نشینم

تا وا رهم از کشمکش موج شهیدا
چون آب درون دُرِ شهوار نشینم

تو با من و من با تو بگلزار نشینم — تو همچو گل و من چو خس و خار نشینم
تو ساغر مستانه پیاپی زنی و من — از نرگس مخمور تو سرشار نشینم
تو پرده ز رخ برفگنی در چمن و من — از پرتو نورش به سمن زار نشینم
تو از دم گرم عرق آلوده نشینی — من ز آتش شوق تو شرربار نشینم
تو در دل حیرت زده چون عکس در آئینه — من وکش آئینهٔ دیدار نشینم
تو جلوه فروزی بلب بام چو خورشید — من سایه صفت در پس دیوار نشینم
تو زلف کشائی ز سر ناز چو لیلا — من پیش تو چون قیس گرفتار نشینم
تو زان لب شیرین شکر ناب فشانی — من تشنه چو فرهاد نمک خوار نشینم

تو شعله فشان خیمه چو حسن بره عشق
من همچو شهید جگر افگار نشینم

محو نظارهٔ آن روی درخشان گشتم — عکس صورت شدم آئینهٔ حیران گشتم
تا نشان کمرش جویم از آن لف و رانه — رگ اندیشه شدم خواب پریشان گشتم

از تب عشق جگر تاب ز افسرده دلی ... چشم خونبار شدم اشک یتیمان گشتم

همه تن درد و خود چاره گر خویشتنم ... نفس بیمار شدم دست طبیبان گشتم

آمدم خسته و رفتم پی غمخواری خویش ... قطرهٔ اشک شدم گوشهٔ دامان گشتم

طرهٔ نرگس جادوی دوتا یاد آمد ... نافهٔ مشک شدم چشم غزالان گشتم

گشته و دامن تا زرت نگرفتم به نیاز ... خون خوابیده شدم خاک شهیدان گشتم

از پی خون دل و داغ عقیق جگری ... جام جمشید شدم مهر سلیمان گشتم

ناقهٔ محمل نازش بسرم پا ننهاد ... خاک صحرا شدم و گرد بیابان گشتم

تا ز شمشیر تو زخم دل من آب کشید ... زمزم کعبه شدم چشمهٔ حیوان گشتم

از گل عارض و سرو قد دلدار شهید
بلبل زار شدم قمری نالان گشتم

نه شفا جستم و نی گرد طبیبان گشتم ... خود مرض گشتم و خود نسخهٔ درمان گشتم

همچو گیسوی تو چندانکه پریشان گشتم ... جمع از بهر فراوانی سامان گشتم

آتش از برق گرفتم که سراپا سوخت ... آب از ابر تر آوردم و گریان گشتم

بهر خندی که دل از تلخی آن گرید ... از لب زخم جگر بردم و خندان گشتم

حسرت نالهٔ جانسوز کشیدم ز سپند ... در رگ و ریشهٔ جان بستم و نالان گشتم

آنچه در بحر نگنجید ز سیلاب سرشک ... در دل قطرهٔ خون چیدم و طوفان گشتم

آب از آبله جستم بگره در ره شوق ... چارهٔ تشنگی خار مغیلان گشتم

همچو بو با نفس باد صبا پیچیدم ... رفتم و زلف ترا سلسله جنبان گشتم

زنده بردم بجگر داغ تو بعد از مردن ... در کفن نیز چراغ ته دامان گشتم

از نمکدان لب یار حدیثی خواندم
تا نمکپاش کباب دل بریان گشتم

سر و سامان جنون جمله مهیاست شهید
نتوان گفت که من بی سر و سامان گشتم

چون خط سبز بگرد رخ جانان گشتم
هاله سان حلقه بگوش مه تابان گشتم

فارغ از طوق گلوگیر گریبان گشتم
همره چاک بوسعت گه دامان گشتم

تا دهد آگهی از نکهت زلفش بچمن
با نسیم سحری دست و گریبان گشتم

در برم آمدی آنگاه که رفتم از خویش
جمع کردی بزمانی که پریشان گشتم

گاهی آن شوخ ستمگر نگاهی ننواخت
تشنه لب در طلب قطرهٔ پیکان گشتم

زیر لب زان دهن تنگ که حرفی نزند
سخنی گفتم و از گفته پشیمان گشتم

از پی سنگ پی تعمیر تنم آمده
کردی آباد در آن وقت که ویران گشتم

گره آبله از ناخن خاری نگشود
عمرها برهنه پا کوه و بیابان گشتم

جمع بودم بسر زلف تو چون نافهٔ مشک
آه بیدار شدم خواب پریشان گشتم

مسلم از من شده رنجیده که کافر شده ام
کافر آزرده شد از من که مسلمان گشتم

نه صبا داد نشانی ز تو نی بوی بهار
بارها همره این خانه بدوشان گشتم

تا ز نام تو پس از مرگ سوالی کردند
از کفن دست برآوردم و نالان گشتم

جستجوی کمرش کردم و مانند خیال
در سراپردهٔ دل رفتم و پنهان گشتم

همه تن داغم و هر داغ چراغیست بکف
مجرم عشق تو بودم که چراغان گشتم

زار نالیدن هر درد مرا گشت شهید
بسمل از نالهٔ مرغان خوش الحان گشتم

چون رگ خواب نه پیدا و نه پنهان گشتم
من ازین هستی موهوم پریشان گشتم

ترجمان کرمش همچو رگ جان گشتم
راز پوشیده عیان کردم و پنهان گشتم

خود بوصف دهنش نقطه زدم چون پرکار
خود بگردش صفت دائره حیران گشتم

نمے از آبله پای من خسته نخید
خجل از تشنگی خار بیابان گشتم

تار گیسوی تو سودا بدماغم پیچید
صفت دود سر شمع پریشان گشتم

حیف تا دامن من چاک گریبان نرسید
پیش دامان سحر سر بگریبان گشتم

سیل یاقوت روان کرد عقیق لب او
من خوناب جگر لعل بدخشان گشتم

از هم آغوشی زنار برهمن خجلم
که چرا رشته تسبیح مسلمان گشتم

در رهش بار ندادند من رسوا را
بار ها رفتم و هر بار پشیمان گشتم

خاک خود را بره عشق تو دادم بر باد
اندرین بادیه چون باد پریشان گشتم

کی پسندم بسر کوی صنم رفتن غیر
منکه با سایه خود دست و گریبان گشتم

تیز بر آمد و خود رفت و مرا نیز ببرد
چون طفیلی چه کنم همره و مهمان گشتم

همدمانم همه رفتند و من پیر ضعیف
طرف بازیچه طفلان دبستان گشتم

هر کسی قسمت خود روز ازل برد و من
گوهر عفو ترا دامن عصیان گشتم

فیضم از چشم سخنگوی کسی هست شهید
که سخندان شدم و صاحب دیوان گشتم

آن نگه دان نرگس مستانه هم
باده هم می بخشد و پیمانه هم

عشقت آتش زد نه تنها در دلم
شمع هم می سوزد و پروانه هم

کار من آخر برسوائی کشید
آشنا هم خندد و بیگانه هم

تا دل صد چاک باشد مبتلا | زلف هم آشفته گشت و شانه هم
نی همین داغ است بر من چون قفس | تنگ شد بر وحشتم ویرانه هم
هر کجا تخم محبت کاشتم | خاک هم بر باد رفت و دانه هم
الامان جوید ز دام زلف او | طوق هم زنجیر هم دیوانه هم
من هم از بیتابی خود ناخوشم | جان و دل هم رنجد و جانانه هم
عشقش آمد عقل شد بیرون ز دل | نذر مهمان گشت صاحب خانه هم

ای شهید از جلوهٔ آن نازنین
کعبه هم آباد شد بتخانه هم

اشک من شعله‌فشان بود نمیدانستم | برق در ابر نهان بود نمیدانستم
آنکه بیگانه شدم در غمش از هر دو جهان | آشنائی دگران بود نمیدانستم
من بهر پرده عبث نغمه صفت گردیدم | یار بی‌پرده عیان بود نمیدانستم
جلوه میکرد درخشش از دل صدپارهٔ من | ماه در جیب کتان بود نمیدانستم
دوش لرزید زمین زلزله نپنداشتمش | دل ته خاک طپان بود نمیدانستم
زاهد از سجدهٔ بت کرد سبکدوش مرا | بر تو این شیوه گران بود نمیدانستم
تکیه بر دوستی دل بغلط بود مرا | خصم در سینه نهان بود نمیدانستم
دیده را رخصت نظاره ندادم از رشک | از کجا دل نگران بود نمیدانستم
شد تلف طاعت سی ساله و سی روزه تمام | باده خوردم رمضان بود نمیدانستم
تا زبر دوستی دیدهٔ و دل بود مرا | هر یکی دشمن جان بود نمیدانستم
گاه دانستمش انسان و گهی حور و پری | او نه این بود نه آن بود نمیدانستم

کفِ افسوس بخاید پس از کشتنِ من
کہ شہید ہمہ دان بود نمی دانستم

مقصد طرفہ بدل بود نمی دانستم
قصد مے کردم و مقصود نمی دانستم

گوہرش جوہر جان بود نمی دانستم
من نمی دیدم و موجود نمی دانستم

گرمیِ بادۂ گلرنگ مرا کرد کباب
کیف این آتش بی دود نمی دانستم

تا نگر دید نمک ریز تبسم لبِ او
لذتِ زخم نمک سود نمی دانستم

اشک من شمع صفت رو بنقصانی داشت
حاصل گریۂ بے سود نمی دانستم

بغلط بر درِ دیر و حرمش می جستم
یار در پردۂ دل بود نمی دانستم

دادمش غوطہ بزمزم عبث از بہر نماز
خرقہ ام بود می آلود نمی دانستم

ساغرم تشنہ لبریز شدن بود دلے
زین چنین زود تر از زود نمی دانستم

در حرم رمز پرستاری تبخانہ شہید
شیخ من آنچہ بفرمود نمی دانستم

مطلع

دل را مقام جلوۂ جانانہ کردہ ایم
این شیشہ را ببین پری خانہ کردہ ایم

ردیف نون

تو بیا نظرے دل من بی بفریب این نظر آفرین
ہمہ دم اگر نظری کنی ہمہ دم دل و جگر آفرین

نہ محال عقل و نہ ممکن نہ بوہم ہست نہ در گمان
مگر این کہ خبری ہد ز حقیقت کمر آفرین

ہمہ حیرتم ز جمال تو رخ تو تاب نظر کجا
چو ز چہرہ پردہ برافگنی کہ در آئینہ نظر آفرین

نگذار خط سیاہ را کہ بر آید از رخ آتشین
من جان بستہ بگو ہست کہ ز شعلہ مشک تر آفرین

هدف خدنگ نگاه تو که شود دل نگذاشتی
عشرهٔ التماسی صید شد که بر کمین جگر آفرین

بزبان نبود در آن میان سر نطق ورنه بگفتمی
بحضور خالق انس و جان که بجای دل شرر آفرین

بهوای عشق کباب شد دل و جان طایر نامه بر
مگر از پریدن رنگ رخ تا کند نامه بر آفرین

نشنر دله رغبت خنده را تو ز لعل لب نکنی عیان
قدری نمک به تبسّمی ز حلاوت شکر آفرین

چو شهید خون جگر خورد بدو خسرو داد سخن بده
که ز کیف تو چه میرود بزبان اسد اگر آفرین

از رخش خط سیاهی که بر آمد بیرون
شام دل سوختگان از سحر آمد بیرون

خط سبزی ز رخ آن پسر آمد بیرون
طوطی از آئینه با بال و پر آمد بیرون

عشق بنگر که بتعلیم خدنگ نازش
از ره رخنهٔ پهلو جگر آمد بیرون

او پی کشتنم آمد همه ناز و غرور
جانم از تن ز اجل پیشتر آمد بیرون

گریه کردیم بیاد لب و دندان کسی
خون ز لعل آمد و آب از گهر آمد بیرون

تو هم از پرده برون آ که ز شوق دیدار
مردم از دیده و نور از نظر آمد بیرون

عشق از ربط دل سخت من و تو خیزد
سنگ بر سنگ زدم کین شرر آمد بیرون

تا نوشتیم شهید این غزل شیرین را
از شگاف نی کلکم شکر آمد بیرون

بسکه آتش زدی بجان من
خاک گردید استخوان من

گشت تبخالهٔ زبان قلم
طرفه گرم است داستان من

کار دانی گذشت و آتش زد
از سرم تا بمغز جان من

از فروغ بیان حسن کسی
شعله شمع شد زبان من

بسکه جولانگه خیال توام
غیر تو نیست در میان من

نگذارد سگ درت که شود
شانهٔ زلف استخوان من

امشب ای شعله خو چها کردی
با خس و خار آشیان من

اندرین عهد جز معین الدین
هیچ کس نیست قدردان من

ای شهید از بیان تو چون شمع
آتش افتاد بر زبان من

تا دیده ایم زلف گره گیر نیلگون
اشک سفید شد چو طباشیر نیلگون

زلف تو روی صبح بهاران کند سیاه
آری بزهر مار شود شیر نیلگون

چون طوق قمری از غم ابروی تو شود
بر گردنم جراحت شمشیر نیلگون

از سیلی که زند آه حزین من
گردیده چهرهٔ فلک پیر نیلگون

چشم سیاه تو صفت سنگ سرمه کرد
سنگ مزار عاشق دلگیر نیلگون

گر بر بیاض صبح ز رنگ شفق کشند
زلف توام کند همه تصویر نیلگون

در چشم داغ دل صفت مردمک نشست
شد گرچه سینه ام همه زین تیر نیلگون

سودای زلف تست چه خوابی که میشود
لبهای یوسف از غم تعبیر نیلگون

یارب شکار ناوک چشم سیاه کیست
خون میچکد ز دیدهٔ نخچیر نیلگون

چون سوسن از بیان سیه بختی حسود
گردد زبان من دم تقریر نیلگون

از یاد سرمهٔ تو رگ جان عاشقان
گردیده همچو حلقهٔ زنجیر نیلگون

همچون سواد دیدهٔ آهو شد ای شهید
کاغذ از این غزل دم تحریر نیلگون

ای در طلب وصل تو سیم و زر و آہن
شرمندہ ز رخسار و دلت اختر و آہن

تا عکس رخ تو بدل سخت من افتاد
ہمسنگ شدہ آئینۂ اسکندر و آہن

گر بہ من دیوانہ کشی خنجر فولاد
تا حشر ثنا خوان تو باشد سر و آہن

جز نکہت زلف تو کہ خیزد ز دل من
بی شعلہ کجا گرم شود عنبر و آہن

از سختی دل غنچۂ جان مرا سخت
باشد دل بیرحم تو آہنگر و آہن

با سوزن مژگان گہر اشک بسفتم
خوش یافتہ ام شغل بایں گوہر و آہن

در عشق تبا ہم و پی جور کشی سخت
باشد دل عشاق تو نازکتر و آہن

سخت است ردیف و روش قافیہ خونریز
یاران خذر از تیزی این خنجر و آہن

مضمون شرر و تیشہ و قلم طرح غزل سنگ
خوش کرد شہید این حجر و اخگر و آہن

خم زلف تو چون سنبل چہ سنبل سنبل پیچان
قد تو در وجہ جنت چہ جنت جنت رضوان

بہار حسن تو معدن چہ معدن معدن خوبی
چہ خوبی خوبی یوسف چہ یوسف یوسف کنعان

چشمت گردش ساغر چہ ساغر ساغر بادہ
چہ بادہ بادۂ مستی چہ مستی مستی رندان

قد دلجوی تو فتنہ چہ فتنہ فتنۂ محشر
چہ محشر محشر آفت چہ آفت آفت دوران

خندۂ تو موجب حیرت چہ حیرت حیرت دیدہ
چہ دیدہ دیدۂ اختر چہ اختر اختر تابان

بہ بند انت ہمہ مطلب چہ مطلب مطلب قیمت
چہ قیمت قیمت گوہر چہ گوہر گوہر رخشان

شکست از حسن تو توبہ چہ توبہ توبۂ زاہد
چہ زاہد زاہد کامل چہ کامل کامل الایمان

صبا آرد ز من ہدیہ چہ ہدیہ ہدیۂ نکہت
چہ نکہت نکہت کاکل چہ کاکل کاکل پیچان

شہید آمد باعزت چہ عزت عزت معنی
چہ معنی معنی رتبہ چہ رتبہ رتبہ سبحان

بود زلف و رخ و حسن و جمالت ای مه تابان
خیال اوست در دنیا فراق اوست در عقبی
یکی بر همزن طاقت دوم غارتگر راحت
بود درویش درین عالم دهد پیمان او هر دم
یکی خورشید را غیرت دوم امید را راحت
بر و هر لحظه ابرویش منور میکند روشن
یکی صبر و قرار من دوم شبهای تار من
ادای تست در تمکین سر آن تست در تزئین
یکی آفاق را رهزن دوم اقبال را مسکن
نشاند ماه را در خون نماید فتنه را محزون
یکی حسن صفا زایش دوم سرو دل آرایش
یکی سوز بیان تو دوم طرز زبان تو

یکی دین و دوم ایمان سوم روح و چهارم جان
ملال اوست در شبها غم او هست در دوران
سوم دل خون کن عشرت چهارم مایه حرمان
کند خونریزیش محکم شود وصلش بهر عنوان
سوم جاوید را حجت چهارم عید را برهان
بزیر حسن نیکوییش بخشد نرگس گلستان
سوم طرح بهار من چهارم فتنه را سامان
جفای تست در آیین لقای تست در دوران
سوم عشاق را دشمن چهارم درد را درمان
دمد در گوش مار افسون کند آیینه را حیران
سوم زلف چلیپایش چهارم عارض تابان
سوم حسن بیان تو چهارم خوبی دیوان

شهیدا دل بدر آرد بکام جان شکر بارد
زهی ذوق سخن دارد جگر را میکند بریان

شکست ابرو و مژگان و چشم یار بیجان
سنان و خنجر و پیکان ز سینه بیرون کرد
خروش و ناله و افغان ز دل برانگیزد
دخان و شعله و طوفان بباد داد از من
شکیب و راحت و سامان من بغارت برد

یکی سنان و دوم خنجر و سوم پیکان
یکی خروش و دوم ناله و سوم افغان
یکی دخان و دوم شعله و سوم طوفان
یکی شکیب و دوم راحت و سوم سامان
یکی فراق و دوم دوری و سوم هجران

فراق و دوری و ہجران یار داد مرا — یکی ملال و دوم خواری و سوم حرمان

ملال و خواری و حرمان شدہ است با من زار — یکی رفیق و دوم چاکر و سوم دربان

رفیق و چاکر و دربان کوی تو باشد — یکی صبا و دوم نکہت و سوم رضوان

صبا و نکہت و رضوان کہ چہ ہست شہید
ہمہ ز جلوۂ دلدار شد بخلق عیان

زینگونہ کلہ گوشہ بگلزار شکستن — در پیرہن غنچہ بود خار شکستن

ای جان نزاکت بشب وصل نباید — از بوسہ زدن رنگ بہ رخسار شکستن

با شوخی چشم تو کہ گویند بہ نیسان — زیبا نبود خاطر بیمار شکستن

ورنہ ہمہ با تو بہ شکستن بود آسان — لیکن نتوان خاطر خمار شکستن

مالیستۂ امیم ندانی کہ روا نیست — بال و پر مرغان گرفتار شکستن

این عہد چہ عہدیست کہ از نازکی دل — صد بار ہم بستن و صد بار شکستن

جز کلک شہید جگر افگار نباید
زینگونہ شکر در دم گفتار شکستن

بسکہ بیزار شد آن سرو خرامان از من — من ز جان و دلم آزردہ دل و جان از من

ناصح از گریہ و فریاد منت چیست زیان — چشم گریان ز من است و دل نالان از من

نالم و گریم و پیراہن خود چاک کنم — دل ز من دیدہ ز من ہست و گریبان از من

در چمن رابطۂ ناز و نیاز آموزند — گل خندان ز من و شبنم گریان از من

دی بیاد تو دل و دیدہ طلب می کردند — شمع سوزان ز من آئینۂ حیران از من

چند نالم بغم او کہ تنگ آمدہ است — شور زنجیر ز من گوشۂ زندان از من

بسکه در سینه گل نالهٔ من خار شکست / گله دارد بچمن بلبل نالان از من

در جهان تا بود آرایش گیسو از تو / باد سودای جنون سلسله جنبان از من

قیمت هر دو برای من و تو نیست گران / من و تو بوسهٔ لب گیرم و تو جان از من

مستحق هست ز نیسان و صدف در من و تو / گوهر عفو ز تو دامن عصیان از من

می چکد از قلمم سودهٔ شنجرف شهید / بسکه خون شد جگر مرغ خوش الحان از من

شد مغز جان من همه قند و زبان من / لیکن چو شمع ختم نشد داستان من

دارد ز بس حلاوت معنی بیان من / گویا زبان تو بود اندر دهان من

سود زمانه هست نهان در زیان من / گل میکند چو شمع بهار از خزان من

گرم ست بسکه از تب دل داستان من / تبخالهٔ زبان قلم شد بیان من

جز آه چون سپند ندارم بضاعتی / از خود برد دم النفس ناتوان من

عنقا به جستجوی من از خویشتن گم ست / لیکن نیافته ست هنوز آشیان من

اشک از طپیدن دل نالان نشد روان / گم کرده ره ز بانگ جرس کاروان من

ریزم بجای اشک شرر از مژه چو شمع / آتش بجای حرف چکد از زبان من

آزرده از غم من آزرده جان شدی / آگه نه ز درد دل خسته جان من

شبنم صفت صفای رخ تست در دلم / مهتاب جو شد از نگه ناتوان من

گر بشکند ز جنبش موج نفس چه دور / نازکتر از حباب بود استخوان من

در ذات مطلق ام بمقام فنا و بس / از لامکان بلند تر آید مکان من

خون می چکد ز غنچهٔ منقار عندلیب / یک ناله تا کشیده به طرز فغان من

سیماب را به شعله چه حل کرده ریخته‌اند / یا عکس روی تست در آئینه جان من

پروانه هم بقدر تحمل گرفت و رفت / تا آتشی بلند شد از دودمان من

حوران بجامه بخیه سوزند در نشستن / کافور جنت است مگر استخوان من

من خود کباب شعله آواز خود شدم / اکنون چه فکر خار و خس آشیان من

خود عرضه میدهم غزلی دیگر ای شهید
پیش سخنوری که بود رتبه دان من

شمعم که هست اشک مسلسل بیان من / پروانه‌ام که سوختن آمد فغان من

بوی گلم که هست صبا همعنان من / عطرم که هست جامهٔ خوبان مکان من

اشکم که آبروی من از گریهٔ من است / داغم که هست سینهٔ من گلستان من

زخم دلم که زیب لب من تبسمی است / خون خودم که تیغ بود میهمان من

فریاد بلبلم نرسم تا بگوش گل / رنگ گلم که جوش بهار است زان من

ابرم که نفع غیر نبخشد ضرر مرا / بحرم که سود را نشناسد زیان من

آبم مدام کشمکش موج مبتلا / موجم که هست در کف دریا عنان من

گفتار نامه‌ام سخن غیر بر زبان / رفتار خامه‌ام قدم من زبان من

شوقم هلاک غمزهٔ خوبان فتنه جو / عشقم تمام حسن پرستی است شان من

نازم که هست جلوهٔ معشوق مسکنم / دردم که هست سینهٔ عاشق مکان من

اشک چکیده‌ام چو یتیم از وطن جدا / رنگ پریده‌ام ز من آمد خزان من

آئینه‌ام که حیرتم اظهار مدعاست / عکسم که هست صورت من ترجمان من

برقم که جلوه کنم و گم شوم شهید / چون این غزل که ختم بر آن شد بیان من

دل نیستم که سر کشد از من فغان من
جان نیستم که مرگ شود همعنان من

گل نیستم که جامه صبرم درد صبا
بلبل نیم که ناله رسد بر زبان من

گرسیم بزم اهل طرب شمع نیستم
پروانه نیستم که برد شعله جان من

ناقوس نیستم که بود قایم سهی
نی نیستم که نغمه زند استخوان من

کاکل نیم که گردن جان را شوم کمند
ابرو نیم که دل بود از کشتگان من

آئینه نیستم که سراپا شوم نگاه
شبنم نیم که دیده نم آید گریان من

حال خود ای شهید چگویم که کیستم
من هستم آنچه نیست بوهم و گمان من

ولہ

رفتم از خویش و دل دوید که من
هم روم جان بلب رسید که من

کس چنین حال دل ندید که من
اینقدر کے کسے طپید که من

گفتم از درد من که آگاه است
قیس از خویشتن رمید که من

نامه گفتم بآن پری که برد
رنگ از چهره ام پرید که من

گفتم افسانه شبم که شنید
شمع بر خویشتن طپید که من

یار گفتا که کیست داغ بدل
لاله از خاک سر کشید که من

گفت پاے مرا که بست حنا
خون ز مژگان من چکید که من

گفت بوئی ز زلف من که برد
باد صبح از چمن وزید که من

گفت پامال ناز من که شود
سبزه بر تربتم دمید که من

گفت وصل مرا که می خواهد
شور برخاست از شهید که من

بلبل آهی ز دل کشید که من
گل گریبان خود درید که من

ای صبا مایهٔ سودا نه تو داری و نه من
بوی آن زلف چلیپا تو داری و نه من

تو و آن گل من و نظارهٔ او ای بلبل
روی این دعوی بیجا نه تو داری و نه من

نه بزلفت نه به پهلوی نشستش جایی
چه شد آخر دل شیدا نه تو داری و نه من

لبش ای دل نشود کام روای من و تو
دهن خوردن حلوا نه تو داری و نه من

عادت پرسش و آسودگی از لذت درد
هر دو گم گشت ز دنیا نه تو داری و نه من

تو بقامت خوشی و من بقیامت امروز
شادمانم غم فردا نه تو داری و نه من

من ترا دارم و تو هر دو جهان میداری
چیست از غیر که آن را نه تو داری و نه من

اعتبار من و تو بهر وصال من و تو
پرده بود که حالا نه تو داری و نه من

نه ادا جام می کهنه و معشوقهٔ نو
باید امروز که فردا نه تو داری و نه من

یا ربی پرده عیانست و بنا ید به نظر
ناصحا دیدهٔ بینا نه تو داری و نه من

در رهش گم شدن آسان نبود ای قاصد
زانکه بال و پر عنقا نه تو داری و نه من

بحث چیزی که میسر نشود دردسر است
واعظا ساغر و مینا نه تو داری و نه من

اشک را ای مژه مانع نتوان شد که معاذ
طاقت لب بستن دریا نه تو داری و نه من

راز آن قامت ای سایه چه پرسی واعظ
خبر عالم بالا نه تو داری و نه من

آنچه بر جان شهید جگر افگار گذشت
ای قلم طاقت انشا نه تو داری و نه من

یکسر نه رود سیل بویرانه به از من
دیوان نکند بر سر خود خانه به از من

دارد که بدل صورت جانانه به از من
در شیشه کسی نیست پری خانه به از من

آرایش هر مو کنم از پنجهٔ مژگان
مشاطه نزد زلفش نکشد شانه به از من

زد بوسه بخالش نگهم در خط مشکین
از دام نه چیدست کسی دانه به از من

صد پرده سبکتر ز حبابم که گران نیست
بر خاطر او بود ان کاشانه به از من

بیتاب تر از نکهت گل خانه بدوشم
بر باد نداد است کسی خانه به از من

شادم بغم دل ز سیه پوشی زلفش
زنجیر کند ماتم دیوانه به از من

ای رشک گل و شمع بیا چهره برافروز
نازت نکشد بلبل و پروانه به از من

ان کیست که آورده ز داغ دل پرخون
خمیازه کشان شیشه و پیمانه به از من

مرغان نواسنج چه دانند که سنجند
در پردهٔ هر گوش گل افسانه به از من

نی برق سری دارد و نه ابر شهیدا
با سوز دل و گریهٔ مستانه به از من

ردیف واو

جان من از لب لعل تو عیان ست که تو
دوش می خوردی و می این خوشتر از آنست که تو

راز پوشیده و مینا بفغان ست که تو
در خمارے و خمار تو بران ست که تو

لذت بوس و کنار از دگری گیری و دل
با کسی شدی و باز این چه گمان ست که تو

عاشقی سازی و آگه نکنی عاشق را
جذبهٔ عشق من و داغ چنانست که تو

دل بگیسوے بتان بند و آگه نشوم
غرض از گفتن این نکته نه آنست که تو

عشقبازی نکنی دل بنگارے مذہبے
بلکه مطلوب مرا نیز چنانست که تو

با همه عشق سری آری و دلداده شوے
لیکن این خانه برانداز همانست که تو

با من دل شده زین عشق چها میکردی
جان سودازده اینک بفغان ست که تو

خود دره عشق گرفتی دمن حیران را
جای بیم ست و مقام خفقان ست که تو

عاشق خود نشوی تا برقابت سوزم
اینهم از فضل خداوند جهان ست که تو

چهره خویش ندیدی نشدی عاشق خود
میل طبع تو بروی دگران ست که تو

ناله ها برکشی از دل چو شرار از ته سنگ
عشق معشوق بجان شعله فشان ست که تو

وصف جانانه بپرسی و شهیدت گوید
از همه خوشتر ولیکن نه چنان ست که تو

دل ز من برده و خلقی نگران ست که تو
یار من گشتی و مهر تو چنان ست که تو

سر الطاف نداری بمن زار که من
روی تو بینم و بالجمله عیان ست که تو

قدری رحم نداری بدل خویش که من
جان و دل باخته ام آه چه جان ست که تو

هیچگاهش ندهی آب شکربار که من
تشنه لب گردم و دل گرم فغان ست که تو

آنقدر سوختی از آتش جان سوز که من
خاک گردیدم و جور تو بران ست که تو

یاد میکردی و معلوم تو گردید که من
همچنانم لیس این مصلحت آن ست که تو

ای شهید جگر افگار بفرما که من
سخت جان دیدم ولیکن نه چنان ست که تو

بر نمی آید هنوزش حرف بر لب از گلو
مینماید صاف رنگ لفظ مطلب از گلو

بسکه از ابروی تو زخمم کجی برداشته است
لخت دل آید برون چون نیش عقرب از گلو

اشک نادان بی زبان آن هرچه تعلیمش کنم
بر نیاید هیچ حرف این طفل مکتب از گلو

گردنش دارد صفا از بسکه بر رنگ بلور
قطره های می عیان گردد چو کوکب از گلو

همچو خورشیدی که پیدا میشود از جیب صبح
میشود پیدا فروغ عکس غبغب از گلو

تنگنای سینه از بس شد بجان تنگ گره
بر نمی خیزد صدای ناله یا رب از گلو

صبحدم از هیبت شبها ز آه گرم من
کرد بیرون بقیهٔ خورشید را شب از گلو

لفظ چون مشک و معانی میوه و مضمون نبات
ریختی اینجا به معجون مرکب از گلو

خوش غزل گفتی شهید الپس بدور فکر تو
هیچ شاعر بر نیارد نام انجب از گلو

پیکان غمم شکست بجا نغم نگاه تو
برق بلا فگند رخ همچو ماه تو

از سرمه کار دشنه بگیرد نگاه تو
نازم به تیغ بازی چشم سیاه تو

دیگر میان چشم نقتبس که بسته
ای طاعت ذبیحه نهان در گناه تو

ابروی تو هلال مه عید صائمان
خورشید صبح خستهٔ طرف کلاه تو

مشعل بکف ز دست تو خورشید خاوری
از عرش تا بفرش زمین دادخواه تو

سرگشتهٔ هوای وصال تو روح خضر
جان مسیح کشتهٔ تیغ نگاه تو

تا چند از هوای تو در خاک و خون طپید
مسکین تو شهید تو و بیگناه تو

گردن شوق ز من خنجر بران از تو
تشنه کامی ز من و چشمهٔ حیوان از تو

از ازل چون گل و شبنم بگلستان جهان
چشم گریان ز من است و لب خندان از تو

چیست از من که کنم دعوت تیر نگهت
دل ز تو دیده ز تو جان تو ایمان از تو

عشق را گرمی بازار از آنست که برد
آتش دل ز من و جنبش دامان از تو

ناز تو گر سر و سامان برد از من چه رود
غمزه از تو بود و سر و تو سامان از تو

میل جوشیدن خونها برگ جان از من
قوت جاذبه در نشتر مژگان از تو

چه کسی ایکه ز روی تو بجز من غلطد
گل ز تو شمع ز تو مهر درخشان از تو

آتش و آب به بزم تو طلب می کردند
شمع سوزان ز من آئینهٔ حیران از تو

گشت سودای جنون سلسله جنبان ز من
باشد آرائش آن زلف پریشان از تو

تو و آرائش گیسو من و سودای جنون
خندهٔ زخم ز من شور نمکدان از تو

خامهٔ در فشان تو چه نالید شهید
که خروشید چمن مرغ خوش الحان از تو

ز نرگس تو که مست شراب شد هر دو
دو لخت بود دل اکنون کباب شد هر دو

دل و جگر که بداغ فراق تو میسوخت
چنان گداخت که چون شمع آب شد هر دو

بدیدن گل روی کسی دو قطرهٔ اشک
چکید شب ز دو چشمم گلاب شد هر دو

دو خانه داشتم از بهر تو ز دیده و دل
تو رفتی و ز غم تو خراب شد هر دو

چنان گریستم امشب که آسمان و زمین
برای آب روان چون حباب شد هر دو

بیاد چشم تو گفتم شبی به نرگس و گل
فسانهٔ که ازان محو خواب شد هر دو

چنان بیاد لب باده رنگ خون گریم
که چشم من قدح آفتاب شد هر دو

در انتظار کف پایش آنقدر واماند
که دیده حلقهٔ چشمم رکاب شد هر دو

شب وصال شهید او چو روز هجر گذشت
که حیرت من و شرمش حجاب شد هر دو

بیا بگلشن دنیا ببین بهار و برو
مشو ز چیدن گلها گناهگار و برو

برای گل نظری کن سبک چو شبنم زار
مده بدامن خود زحمتی ز خار و برو

غریق لجهٔ حرص و هوا نباید شد
بیا که رستی ازین ورطه بر کنار و برو

بسان سیل بکن طی بلندی و پستی
حباب وار ز دل یک نفس برآر و برو

به بحر عشق بزن غوطه همچو غواصان
در حقیقت معنی بدست آر و برو

امانتی که ترا داده اند می باید
که از خیانت دزدان نگاهدار و برو

رقیب می کند ز ان صحبت یگانه جدا
ازین فریب تو خود را نگاهدار و برو

درین زمانه عملهای نیک و کار ثواب
چنان بکن که بود از تو یادگار و برو

یکی بگوی و یکی بین و از دوئی بگذر
خودی ز خویش درین رهگذر گذار و برو

مگو بخلق که ما این کنیم و آن بکنیم
بدست یار بده جمله اختیار و برو

بنوش آنچه دهندت ز صاف و درد و مکش
چو شیشه زحمت خمیازه از خمار و برو

قمار عشق نه از جان بگو بدست نه از دل
بباز هستی خود را درین قمار و برو

به خاکساری خود از جهان سبک برخیز
بدوش خویش مبر بار چون غبار و برو

بس ست داغ غم عشق او بسینه تو
مشو فریفته سیر لاله زار و برو

رموز عشق که بر تو عیان شود از غیب
ز غیر و بلکه ز خود هم نهفته دار و برو

چو میروی ز جهان نقد جان خویش بکن
نثار حضرت محبوب کردگار و برو

شهید یاد کن اندرز مرشد رومی
بهر زمین که رسی دانه بکار و برو

گفتم صنمی یا قمری گفت که هر دو
گفتم که پری یا بشری گفت که هر دو

گفتم که باین لطف و لطافت که تو داری
گلبرگ تری یا شکری گفت که هر دو

گفتم که ز رنگ لب و دندان دل افروز
لعل یمنی یا گهری گفت که هر دو

گفتم که بود جای تو در دیده و دل نیز
زین هر دو چه خوشتر نگری گفت که هر دو

گفتم تو دین بخشم و هم دولت دنیا — زین هر دو چه خواهی که بری گفت که هر دو

گفتم که صفاتِ تو بذات ست و هم یا — ذاتت ز صفات ست بری گفت که هر دو

گفتم که بدین آئنهٔ طلعت زیبا — نور نظری یا سحری گفت که هر دو

گفتم که بجان باشی و دوری ز بر من — تو در وطنی یا سفری گفت که هر دو

گفتم که شهید تو ز جان شد خبرت هست — یا از غم او بیخبری گفت که هر دو

عشق و حسن از ازل آمد چو برای من و تو — نبود عاشق و معشوق سوای من و تو

بمقامیکه من و تو بمن و تو نرسید — قیس و لیلی چه نشابند قفای من و تو

تازه گردید بعهد من و تو ناز و نیاز — از وفاگستری و طرز جفای من و تو

جلوهٔ یار محال ست در آئینهٔ دل — بیخودی تا نشود زنگ زدای من و تو

موجب کشمکش سجده شد از عجز و غرور — داغ پیشانی و نقش کف پای من و تو

شرکت عشق تو با خویش پسندید ز ما — گرچه از شرک بری هست خدای من و تو

از دوئی قالب اندیشه تهی دار شهید — قامتِ یار نگنجد به قبای من و تو

عکس آئینهٔ ذاتم تننه نانا یاهو — مظهر جلوه صفاتم تننه نانا یاهو

ذات تا نه ز صفاتم تننه نانا یاهو — فخر اهل درجاتم تننه نانا یاهو

سایه سان از قد بی سایهٔ او میباشد — سکنات و حرکاتم تننه نانا یاهو

ناتوانم نتواند که تمتع یابد — حرکات از سکناتم تننه نانا یاهو

سجده جز قدم آن بت یکتا نسزد — سجدهٔ لات و مناتم تننه نانا یاهو

مغفرت پیشتر از معصیتم کرد ظہور
فارغ از فکر نجاتم تشنہ ناہا یاہو

شادمانم کہ نوشتند دبیران قضا
بہر غم عشق براتم تشنہ ناہا یاہو

ہر کجا چشم کشایم بنظر مے آید
جلوۂ او ز جہاتم تشنہ ناہا یاہو

اندرین بحر فناست و بغل ہمچو حباب
با حیات است وفاتم تشنہ ناہا یاہو

من گدایم تو شہنشاہ ز لعل لب خویش
بوسۂ دہ بزکاتم تشنہ ناہا یاہو

دلبران تا در نظارہ برویم بستند
چہ کشاید ز حیاتم تشنہ ناہا یاہو

گر یکے سجدہ قبول در بیت خانہ شود
فارغ از صوم و صلاتم تشنہ ناہا یاہو

خبر از تلخی زہر غم ہجران دادند
حافظ و شاخ نباتم تشنہ ناہا یاہو

من نہ خود میروم از خویش و لیکن نازش
مے برد صبر و ثباتم تشنہ ناہا یاہو

من بخضر خط و لعل لب جان پرور او
طالب آب حیاتم تشنہ ناہا یاہو

فیض روح القدس است اینکہ بجسم معنی
در دمد جان کلماتم تشنہ ناہا یاہو

این غزل بر غزل غالب یکتاست کہ گفت
ہمہ تن عاشق ذاتم تشنہ ناہا یاہو

از حدیث لب لعلش مے گلرنگ شہید
جوشد از کلک دواتم تشنہ ناہا یاہو

سیدنا ابو العلا سبحان دو دلم فدای تو
دیدۂ مہر و ماہ را سرمہ ز خاک پای تو

در تن مردہ جان دمد نرگس سیاہی تو
تاب توان ز جان برد سنبل حلقہ زای تو

عکس رخ نبی توئی آئینۂ علی توئی
والی ہر ولی توئی مرضی حق رضای تو

باغ و بہار آرزو از تو گرفتہ رنگ و بو
موج نسیم آبجو شیفتۂ ہوای تو

نرگس مے پرست تو بخونگاہ مست تو
ساغر گل بدست تو جام جہان نمای تو

از تو نصیب مردگان گشتہ حیات جاودان
معجز عیسوی نہان در لب جانفزای تو

در دِ شہید خویش را از سر رحم کن دوا
جُنبہ در تو کجا رود خستہ تو گدائے تو

ردیف الہاء

بقامت حسن عالم ریختی پوشیدہ پوشیدہ
قیامت دامنت را بوسہ زد ترسیدہ ترسیدہ

کجا بودے دو دیشب یا کہ می خوردی کہ می آئی
قدم لغزیدہ لغزیدہ نگہ دزدیدہ دزدیدہ

ضعیفم آنقدر از ناتوانیہا کہ در کویش
ز بار سایۂ خود میروم لرزیدہ لرزیدہ

کدامی بوالہوس کردہ است از تو کام دل حاصل
تبسم زیر لب دزدیدہ و رنجیدہ رنجیدہ

برنگ رشتہ مو بستہ دارد نکہت گیسو
رگِ جانم ز بس با کاکل پیچیدہ پیچیدہ

سرت گردم چرا این کوہ غم انداختی بر من
تنم شد ہمچو کاہ ناتوان کاہیدہ کاہیدہ

بوصف سلک دندانش سخن چون گوہر غلطان
ہمی آید بداماں قلم غلطیدہ غلطیدہ

اگر انیست بکمین تو خورشید قیامت ہم
ز مشرق سر کشد بر خویشتن لرزیدہ لرزیدہ

شہید از قامت این طفل واقف نیستی شاید
کہ این بالا بلا خواہد شدن بالیدہ بالیدہ

افتد چو عکس عارض گلگون در آئینہ
رشک بہار صبح شود یکسر آئینہ

پیش رخ تو می نہد اسکندر آئینہ
شاہان کنند خدمت حسنت ہر آئینہ

در خطِ سبز آن رخ تابان نہفتہ نیست
طوطی گرفتہ است ببال و پر آئینہ

تا گشت یک نظارۂ ابروی تو نصیب
صد رہ شکست در دل خود خنجر آئینہ

نظارہ جا گرفت در آن روی نازنین
چون عکس گوہری کہ نشیند در آئینہ

تا دیدہ است بر خم ابروے تو گرہ
در آب خود گرہ زدہ چون گوہر آئینہ

هر چند خط بر آب کشیدن بود محال
کلک شهید نقش عجب زد بر آئینه

ای برق جلوهٔ تو جگر تاب آئینه
عکس رخ تو شعلهٔ سیماب آئینه

با عکس روی تو نگهم آشنا نشد
هر چند غوطه ها زده در آب آئینه

از چشم تو که گردش ساغر فدای اوست
پیچد بخویش حلقهٔ گرداب آئینه

خود غافلم ولی مژه بر هم نمیزنم
بیدار تر ز من ست همه خواب آئینه

سیماب وار از رخ آتش فشان تو
لرزد بخویشتن دل بیتاب آئینه

هر دم ز عکس عارض آن ماه وش بود
جانم کتان جلوهٔ مهتاب آئینه

چین بر جبین تو مپسند زانکه هیچگاه
محتاج خط موج نشد آب آئینه

تا پرتوی از آن خم ابروی تو فتاد
نظاره سجده کرد به محراب آئینه

خاک شهید را اثر کیمیا ببخش
ای کشتهٔ نگاه تو سیماب آئینه

ساقی می پروردهٔ انوار مرا ده
جامی ز خم احمد مختار مرا ده

داروی شفای من بیمار مرا ده
آن می که برد از دلم آزار مرا ده

آن باده که از میکدهٔ فیض نبوت
تقسیم کند حیدر کرار مرا ده

آن باده که خاصان همه نوشند مدامش
ته جرعه از ساغر سرشار مرا ده

یکبار مرا سیر کن از جام لبالب
زنهار نگویم که دگر بار مرا ده

آن بادهٔ گلرنگ که چون بحر زند موج
اندک صفت قطره و بسیار مرا ده

تا پیر مغان رفتن من سخت محالست
پیمانه ز میخانه برون آر مرا ده

بیزارم ازین شیخی و این خرقهٔ سالوس	کس در عوض جبّه و دستار مرا ده
ایمان خود امروز بکفر تو فروشم	بستان ز من این سبحه و زنار مرا ده
اکسیر نمیخواهم و نه کحل جواهر	یک ذرهٔ خاک از در خمار مرا ده
هر صبح ز عمرم عوض سبزهٔ خط گیر	کافور تو بخشم و زنگار مرا ده
رسوا شوم امروز چو حباب که بفرمود	جامی که دهی بر سر بازار مرا ده

خود بی طلب این باده ببخشند شهیدا
دیگر نتوان گفت به تکرار مرا ده

دل خورده است زخم خدنگی که واه واه	رقصد درون سینه برنگی که واه واه
خود را شکار ناوک هر ناله می کنم	دارم بخویشتن سر جنگی که واه واه
در انتظار مقدم آن شوخ بی وفا	جانم بلب رسد بدرنگی که واه واه
دل برد از بر من و در مستی شراب	این شیشه را شکست بسنگی که واه واه

تا گوش کرد این غزل تازه از شهید
می گفت یار شوخی و شنگی که واه واه

تا چند دهم جان به تمنای مدینه	تا کی رسد از دل بزبان های مدینه
زاهد تو و تسبیح و طلبگاری فردوس	ما و سر شوریده و سودای مدینه
نازم بصفای در و دیوار که پیداست	ز آئینهٔ امشب رخ فردای مدینه
جمعیت دلهاست درین شهر دل آویز	تشبیه ز من دل شده معنای مدینه
بر ما همه فرض ست تو دانی که چه فرمود	مولای مدینه تبولای مدینه
امروز بیک جلوهٔ آن غیرت یوسف	صد عشوه فروش ست زلیخای مدینه

واعظ بخور انجا که بجنت نتوان یافت — شیر و عسل ناب و رطبهای مدینه

واعظ سخن تلخ مگو راست بفرما — داری دهن خوردن حلوای مدینه

واعظ بگشا دفتر فردوس به پیشم — حرفی بگو از خوبی صحرای مدینه

ما دل شدگان روشنی طور چه دانیم — مائیم و همین نور تجلای مدینه

در مکه اگر کعبه پرستش کده باشد — در طیبه بود مرقد مولای مدینه

زیباست گر از ناز سرافرازی محبوب — بر کنگرهٔ عرش بود پای مدینه

مانند سویدای دل و مردمک چشم — باید بدل و دیدهٔ ما جای مدینه

با لذت هر میوه کند ریشه دوانی — در نخل رگ و ریشهٔ خرمای مدینه

با ذرهٔ ما پرتو خورشید چه لافد — داریم بدل داغ تمنای مدینه

گردون بچه ارزد که کند دعوی رفعت — چون عرش نشد همسر و همتای مدینه

یارب برخ و زلف و قد یوسف یثرب — یارب بلب لعل مسیحای مدینه

یارب به نسیم و چمن و باغ و بهارش — یارب بگل و بلبل شیدای مدینه

یارب بطلبگاری جبریل که آید — از بهر طواف در مولای مدینه

یارب بهواداری رضوان که بهردم — باشد بدل و جان چمن آرای مدینه

یارب به پرستاری حوران که بزلف اند — جاروب کش قصر معلای مدینه

یارب بجهان گردی گردون که بگردد — گرد سر آن گنبد خضرای مدینه

یارب بفغان دل مجنون که بنالد — همچون جرس محمل لیلای مدینه

یارب بره ناقه سواران که نشانند — در محمل نظاره سراپای مدینه

یارب بهجوم آبله پایان که شتابند — چون آبله از فرق به صحرای مدینه

یارب بدل و دیدهٔ عشاق که باشند | آئینهٔ نمط محو تماشای مدینه

بر حال شهید بره افتادهٔ مسکین
رحمی کن و بگشا ره و بنمای مدینه

ردیف الیای

چه خوش ست آنکه روزی بسرم رسیده باشی | چو هلال عید خنجر ز کمر کشیده باشی
چو درون دل درآئی دمی ای مصور چین | تبو صورتی نمایم که تو هم ندیده باشی
کف پای نازنینت که بخون نشانده ما را | ستمی که کرد بر دل ز حنا شنیده باشی
چه قدر حجاب داری که ز شرم سایه خود | صفت غزال رعنا همه جا رمیده باشی

تو بدرد من رسیدی م ... شهیدا
نگذار مست که در خلوت شب غم طپیده باشی

ایکه از لعل لب خویش بر نگین سخنی | رنگ بر برگ عقیق یمنی می شکنی
رنگ اندام تو بر گشت در آغوش خیال | ای گل اندام ندانم که چه نازک بدنی
دل ز من بردی و با غیر نشستی آخر | نیک بد عهدی و بیمهری و پیمان شکنی
جان پی سوختن خویش تقاضا دارد | من با نیو چه نسوزم که تو در جان منی
آمد از لطف طبیبی بسر بالینم | گفت کین خسته مسکین نبود زیستنی
بر جراحت نمکی از لب شیرین بفشان | ایکه از تلخی دشنام شکر می شکنی

سینه از داغ تو گلزار ارم کرد شهید
پرده بگشا که تو هم رشک بهار چمنی

دل ز من برد بتی سنگدلی سیمبری — طرفه بیدادگری

مہ رخے مہروشے سرو قدے خوش کمرے - شوخ جادو نظرے

فتنۂ آفت جانی بت زرین کلہے - غیرت مہروشے

کافرے دشمن دینے صنمے کینہ ورے - دلبری عشوہ گرے

جان من باکہ سرے دارے وکار تو بہ کیست - عین مطلوب تو چیست

من ز حیرت بسوی روے تو دارم نظرے - تو بروے دگرے

ہمچو گل در چمنے چہرہ برافروختۂ - جان و دل سوختۂ

ایکہ گاہے نگنے بر سر راہم گذرے - سوے ما ہم نظرے

چکنم پیش کہ نالم بکہ فریاد برم - مرغ بے بال و پرم

تا گرفتار شدم در خم زلف پسرے - غافلے بے خبرے

در خم زلف کسے باز گرفتار شدم - خستہ و خوار شدم

ہمصفیران چمن را کہ رساند خبرے - ا نہ من نوحہ گرے

کس مبادا بجہان ہمچو شہید محزون - غرقۂ بحر جنون

کشتۂ نازکسی عاشق خونین جگرے - سخت شوریدہ سرے

دل زارم مرا در خاک و خون انداختی رفتے
مرا دیوانہ و رسوای عالم ساختی رفتے

دلم بردی جگر خون کردی آتش زد در بر جان
جدا از من شدی با دیگران پرداختی رفتے

سرت گردم بجو آہم کہ آتش زد ز دی در دل
برنگ شمع سرتا پای من بگداختی رفتے

من از بیتابی دل ہمچو شبنم گریہ سر کردم
تو ہمچون بوی گل رنگ از رخم در باختی رفتے

شہید ناتوان را کشتی و پنہان کردی
تو بیدردی کہ قدر درد دل نشناختی رفتے

بتی دارم سخندانی پریوشی ماه کنعانی | جوانی نامسلمانی عدوی دین و ایمانی
زهی شمع شبستانی رخش مهر درخشانی | قدش سرو خرامانی لبش لعل بدخشانی
بغمزه فتنه ایجادی بعشوه طرفه جلادی | قمر طلعت پریزادی جوانی نامسلمانی
دو چشمش فتنهٔ دوران دو لب سرچشمهٔ حیوان | دو ابرو خنجر بران دو گیسو آفت جانی
لطافت صید پرویش نزاکت گوی گیسویش | ملاحت بندهٔ رویش نمکخواری نمکدانی
صفا آیینه طلعت جفاخو کرده عادت | ادا شرمندهٔ قامت قیامت سیب دامانی

شهید بی سر و سامان برسم دعوت مهمان
کند جان بر سرش قربان بروز عید قربانی

شود تا غیر دل از کوی زلف پرشکن خالی | صبا کرد آستین نافهٔ مشک ختن خالی
ز خود می جوشم و هر دم شوم از خویشتن خالی | بود همچون حباب جسم خالی پیرهن خالی
نصیبی نیست ما را همچو خورشید از فروغ خود | بکف داریم جام پر ز صهبا و دهن خالی
یکی بعد از فنا می دیگری خود رفتگی دارد | کند چون موج دریا هر یکی آخر وطن خالی
نهان در کنج غربت همچو عنقا خانه بر دوشم | نه در دم آشیان کردند مرغان چمن خالی
نمی آید صفیری از دل گم گشته ام یارب | ازین وحشی مبادا دام زلف پرشکن خالی
سپند آسا ز آه گرم آتش زیر پا دارم | که جای خود بکلیدم میکنم در انجمن خالی
دلی چون شمع در فانوس با خود داشتم پنهان | که بود از سوز بی پروانه او خالی نه من خالی
فغانی داشتم آلوده حسرت نهان در دل | که شد از بلبل و گل آشیان خالی چمن خالی
هنوزم رشتهٔ جان با صدای تیشه می پیچد | نباشد بی ستون هرگز ز شور کوهکن خالی
ز سر تا پا چو شمع صبح خاکستر شدم آخر | بزیر خاک چون فانوس میدارم کفن خالی

ز مهتاب رخ او پر شود جام صفاکیشان
نباشد ساغر مستان او در انجمن خالی

خیالش بعد ازین اندر دل تنگم نمی گنجد
پر از شوق آمدم چون غنچه رفتم از چمن خالی

حدیث عشق من در حیرت آرد پاکبازان را
که چون آیینه جانان در دل است آغوش من خالی

شهیدا نامه تو در گریه می آرد کجا رفتی
که چون نقش نگین شد محفل از حرف سخن خالی

در بزم ازل ساقی مستانه تو بودی
هم باده و هم شیشه و پیمانه تو بودی

پیمانه به کف شیشه به قلقل نه سری داشت
ساغرزده و ساغرکش میخانه تو بودی

در میکده هم جام نخستین تو دادند
وان می که نهان بود به خمخانه تو بودی

شمع تو بفانوس قدیم بود شب افروز
جانها همه پروانه و بیگانه تو بودی

آرایش آن طره طرار تو کردی
هم آیینه تو بودی و هم شانه تو بودی

در گلشن ایجاد بهار از تو گل کرد
در مزرع کونین اگر دانه تو بودی

حسن نمکین تو نمکین دل و جان بود
شور لب دیوانه و فرزانه تو بودی

در عالم امکان ز وجوب تو نشان بود
بیرون در خانه و در خانه تو بودی

در دیر و حرم شهرت رعنائی تو بود
مطلوب در کعبه و بتخانه تو بودی

بر فرش زمین از تو حدیثی به زبان بود
بر عرش برین رونق کاشانه تو بودی

می سوخت ز شمع تو شهید جگر افگار
آتش زن بال و پر پروانه تو بودی

ای صبا مشک فشان غالیه سا می آئی
مگر از کوچه آن زلف دوتا می آئی

جان من منفعل از جور و جفا می آئی
عرق آلوده رخ از شرم و حیا می آئی

در بساطم دل و جان بود که بری یکبار — من ندانم که دگر بار چرا می آئی

بر رخت گرد سفر نیست ز خاکستر ما — بهر این آئینه خوش کرده جلا می آئی

گلرخان گرد تو گردند بسان انجم — گر تو در انجمن ای ماه لقا می آئی

مگر از بیم رقیبان که تعاقب نکنند — سوی غمخانهٔ من رو بقفا می آئی

در سیه جامهٔ زیبا که بود چون ظلمات — صاف و پر نور تر از آب بقا می آئی

تاج توحید بسر خلعت تنزیه ببر — همه تن نوری و پنهان بقبا می آئی

برقع افگنده برخ طرهٔ مشکین بر دوش — بارک الله بصد ناز و ادا می آئی

میتوان یافت ازین حسن ربانیده که تو — از تجلی کدهٔ خاص خدا می آئی

نه تنی مثل تو در دیده نه صورت بخیال — خود بفرما ز کجائی و کجا می آئی

بستن بند قبا چست و درست است ولی — سخت پیمان شکن سست وفا می آئی

مگر از خون دل کشتهٔ خود بی خبری — کاین چنین بر سر او پا بحنا می آئی

ز آفتاب تو یکی جلوه چو شبنم خواهم — گر بسر وقت من بی سر و پا می آئی

ای نسیم سحری بوی از آن طره بیار — اگر از روضهٔ محبوب خدا می آئی

ای صبا جوش زد از پرتو تو خون شهید
مگر از مشهد شاه شهدا می آئی

بی خبر بهر چه بی ما میروی — می بری جانها ز تن تا میروی

همچو سعدی جان من همراه تست — تا نه پنداری که تنها میروی

بیخبر صحرا نوردی کار ماست — تو چرا ای جان بصحرا میروی

از جدائیها همی نالد دلم — وادریغا وادریغا میروی

هر که از خوبان ز زلفت دل نداد — نزد او بهر تقاضا میروی
وه چه ظلم ست اینکه بی پروا چنین — از بر عشاق شیدا میروی
ای سرت گردم تو خود انصاف ده — بی تو چون باشم شکیبا میروی
شعر سعدی هم مگر نشنیده — بشنو از ما گر ز بر ما میروی
ای تماشاگاه عالم روی تو — تو کجا بهر تماشا میروی
در سفر الله نگهبانِ تو باد — شاد باشی خوش بهر جا میروی
از برای حفظ جان تو دعا — می کنم امشب که فردا میروی

ای سراپا جان مشتاقان چرا
بیِ شهید بی سر و پا میروی

مخمسات

مخمس در نعت سرور کائنات خواجهٔ عالم صلی الله علیه و آله وسلم بر غزل بابا فغانی

بی پرده از تجلی یزدان بر آمده — بی سایه سایه گستر مستان بر آمده
آشوب دهر و فتنهٔ دوران بر آمده — نخل قدش که از چمن جان بر آمده
شاخ گلی بصورت انسان بر آمده

سوسن بصد زبان کند از عشق تو سخن — گاهی تو بهار حسن ز رخ پرده بر فکن
تنها نه بلبل ست ز شوق تو نعره زن — بهر نظارهٔ گل روی تو در چمن
گل هر طرف ز شاخ درختان بر آمده

بیخود فتاده زاهد بیچاره در نماز — تا زیب دوش گرده خم طره دراز

بر لب تبسمی و نگه آشنای راز	مست از می شبانه مه من ز خواب ناز
با آفتاب دست و گریبان بر آمده	
حسن تو بود سر خط خوبان اولین	نام تو بود زیب هر افسانهٔ متین
آخر مدینهٔ تو شد آن نام را نگین	اکنون تویی جمیل جهان گرچه پیش از این
آوازهٔ جمال ز کنعان بر آمده	
نور حقیقت ست در آیینهٔ کمال	معنی گرفت صورت این حسن بی زوال
روح روان بود همه تن آنهمه جمال	از فرق تا قدم همه جانست آن نهال
گویا ز آب چشمهٔ حیوان بر آمده	
کلک شهید را اثری هست از الم	بی اختیار دل بر واز دست چون کنم
چون عندلیب مست چه در دیر و در حرم	در هر چمن که خواند فغانی سرود غم
افغان ز بلبلان خوش الحان بر آمده	

مخمس دیگر بر غزل بابا فغانی

فصل بهار آمد و گل کرده غمهای دگر	بی اختیار می کشد دیگر بصحرای دگر
باز این سر شوریده ام دارد تمنای دگر	باز این دل دیوانه را افتاده سودای دگر
از ناله در هر کشوری افگنده غوغای دگر	
دارم دل دیوانهٔ از خویشتن بیگانهٔ	در کعبه و بتخانهٔ محو رخ جانانهٔ
در باغ و در ویرانهٔ با گریهٔ مستانهٔ	از شمع دولتخانهٔ سوزم بهر کاشانهٔ
هر لحظه چون پروانهٔ در آتشم جای دگر	
عشق است و رنگ زرد من و خون دل ز درون من	آه جنون پرورد من چون شعله جست از گردن من

سوز دل پر درد من زد دود آه سرد من
شد جهان غم پرور و دشمن برانهمه شب گرد من
بهر علاج درد من باید مسیحائی دگر

شیرین لبی نازک تنی عارت نگر جان رهزنی
چون برق زد در خرمن آتش ز هر طرف دامنی
بیمهر بیدین دشمنی دل برد تا از جان منی
تا تاب من گلشن زدی طاقتم در مسکنی
سوزم بکنج گلخنی هر دم بسودائی دگر

از باغ ز حسرت دیده ام گلها حریفان چیده ام
از گل نگه ورز دیده ام چشم از چمن پوشیده ام
از بوی گل ترسیده ام از بوستان رنجیده ام
از ناله سر پیچیده ام دامن ز گل برچیده ام
زان رو که جائی دیده ام رخسار زیبای دگر

چون برق از خود جسته ام بیجا خود نشسته ام
خود بال و پر بشکسته ام چشم از دو عالم بسته ام
آن قمری وارسته ام از خویشتن بگسسته ام
با سرو خود پیوسته ام وز ناز طوبی رسته ام
چون غنچه دل بسته ام بر نخل بالائی دگر

تا کی شهید از جستجو [illegible] چون جرس
رحمی نمیدارد کسی بر لطف تو در کار کس
[illegible] شعله سرزار و بس
جان فغانی در نفس سوز [illegible] هوس
وز ناله او هر نفس سوزی بما وای دگر

مخمس بر غزل مولانا معین الدین بسمل

لخت دل تا چند سر نگ حباب آید برون
ناله تا کی از جگر با پیچ و تاب آید برون
تا کجا از سینه آه شعله تاب آید برون
تا کجا از چشم زارم خون ناب آید برون
کاش از سیاه دل یک اضطراب آید برون

در غمت هر دم ز چشم [illegible] دل روان
بی تو تشنه [illegible] سفر بیابان

کارِ کارد میکند یادِ تو با هر استخوان   در مذاقت زندگی تلخست ای شیرین دهان

وقت آن آمد که جان از تن شتاب آید برون

گر خیالِ بوسه افتد بر لبِ میخوارِ او   زرد میگردد ز بارش لعل شکربار او
گرم مگذر ای صبا بر طرّهٔ طرّار او   آنقدر دارد نزاکت کز گلِ رخسار او

از نگاه گرم مشتاقان گلاب آید برون

شد جهان در چشمم از سودای زلف او سیاه   تیره همچون خال زنگی می نماید نور ماه
از سیاهی همچو میل سرمه شد نگاه   در خیال زلف پیچانش چنان محوم که آه

از دل بیتاب با صد پیچ و تاب آید برون

خانه زندان شهر ویران سرگران در عشق اوست   الامان ای تشنه کامان هم زبان در عشق اوست
فرق مجروحان جان پریشان همرهان در عشق اوست   دیده گریان سینه بریان دل طپان در عشق اوست

کاش مرگ آید که جانم زین عذاب آید برون

یارب این سرجوش گریم کانست یا طوفان نوح   جویبار چشم گریانست یا طوفان نوح
بحر خونین گرم طغیانست یا طوفان نوح   موجهٔ دریای عمانست یا طوفان نوح

متصل سیلی که از چشم پر آب آید برون

گر حیاتِ خویش را ریگ روان دانم بجاست   هستی خود را چو موج بحر پندارم رواست
اندرین دریای بی پایان که سیلش بی صداست   زندگانی چون حبابی رفت و آهی برنخاست

گر صدائی در شکستن از حباب آید برون

جان زند در معجز عیسیّ مریم دمبدم   مردگان را میکند بیدار از خوابِ عدم
باچنین حسن و شمائل باچنین جور و ستم   بگذرد گر آن بتِ ترسای من سوی حرم

بانگ لبیک از دل هر شیخ و شاب آید برون

شد ید بیضای اعجاز من مسکین غزل — جان من بر خویش چون عود پیچد زین غزل
از شهید خسته بشنو مدح این شیرین غزل — بسملا مطرب اگر یکره بخواند این غزل

نغمهٔ احسنت از چنگ و رباب آید برون

مخمس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

امشب بسر نعشم خلق ست تماشائی — تو بر لب بام خود بهر چه نے آئی
مردم بفراق تو اندر شب تنهائی — کن بر سر تابوتم یک جلوه برعنائی

ای در لب لعل تو اعجاز مسیحائی

تا روی ترا دیدم فارغ شدم از ایمان — از خاک تو پیراهن پوشیده تن عریان
نی صبر بدل دارم نی تاب و توان در جان — دیگر چه طمع داری از عاشق بی سامان

عقل و دل و دین بردی هم تاب و توانائی

زین غم که نزد زلفت صد بوسه بروی تو — لاغر شده اندامم از هجر چو موی تو
تا راه نمی یابم امروز بسوی تو — کردیم ز خون خود آرایش کوے تو

داری خبرے یا نه ای محو خود آرائے

میسوزم و میسازم در سوختنم سابق — هر لحظه تب سوزان با دل بودم لاحق
خون از مژه می بارم در عشق تو ام صادق — کن پاک بدست خود اشک از مژهٔ عاشق

گر دست دهد فرصت از مقنعه پیرائے

پیغام شهید ست این گر هست بپندارے — یعنی که ترا باید دلداری و غمخواری
زیبا بخود هرگز منگر نه دل آزارے — غیر از تو امیری نه پیش که کند زاری

بے چارہ قتیل تو ای کافر ترسائے

مخمس غزل دیگر مرزا محمد حسن قتیل

شمع چو دانہ بر رخ زیبای تو شد — گل من بلبل رخسارۂ رعنای تو شد

چشم آئینہ نمود تماشای تو شد — چہ کسی ایکه دل سخت کسے جای تو شد

سرو من فاختہ سرو دل آرای تو شد

وه چہ سرو کہ چو گل بود ببر [illegible] — خار بشکست غم عشق تواش در رگ جان

خستہ بود [illegible] نگاهش [illegible] بان — این چہ سحر است کہ آن کافر خونریز جہان

سر کویت [illegible] تیر ادای تو شد

آنکه گاهی [illegible] کاکل مشکین [illegible] شد — آنکه رحمی باسیران جگر خون ننمود

آنکه دامن [illegible] — آنکه پابند غم طرۂ او خلقی بود

چون اسیر شکن زلف چلیپای تو شد

راست گویم [illegible] — کہ چہ کردی کہ مہ من شده مست جفاست

بچہ [illegible] فتاده است [illegible] درد است — بچہ افسون شده آن آهوی وحشی را مست

آن جگر از همہ افزون [illegible] شیدای تو شد

آنکه ابرو چو کمان دارد و مژگان چو تیر — آنکه سازد نگهش کار خدنگ از تزویر

آنکه ریزد بلب زخم دل آب شمشیر — آنکه تیرش بود آلوده بخون نخچیر

کی کجا صید سر تیر تمنای تو شد

بنگر از چشم خیالش کہ عجب سرو قدیست — گفتمش گفت بجانش کہ عجب سرو قدیست

سر فرو از نخل [illegible] کہ عجب سرو قدیست — [illegible] گفت [illegible] بجانش کہ عجب سرو قدیست

انصاف

اتفاق ست که دلدادهٔ بالای تو شد

آنکه شد فاختهٔ او سر سرو آزاد — آنکه شیرین دهنش داد دل برضا چون فرهاد

آنکه لیلی بودش بنده چو قیس ناشاد — آنکه صد یوسف مصری بغم او جان داد

دیده در خواب کجا دیدت که زلیخای تو شد

آن پری رو نه چنین بود بآن ماهوشی — که تو از جام وصالش می گلرنگ چشی

یا بآیین نکرو دغا در تهٔ دامش بکشی — فرض کردم که تو هم نازک و دلچسپ خوشی

آن دل نازک دلبر حسینان جای تو شد

سیر مهتاب چو دیگر دیده بر گرد دلش — نه و میشد صفت مهرخ آتشگون

رگ گل بود باد در خلش از خار لرزه — بدنش نشتره جان برگ سمن بود اکنون

بسترش خار و خسک در رهٔ سودای تو شد

روزگاری بسر آمد به غم زلف او — خانه بربادی عاشق بکن ای عربده جو

دل آشفته اسیرست بدام گیسو — نه پسندی که پریشان شود آن حلقه مو

آنکه هر کس که دوچار شده رسوای تو شد

خون شد امروز دل خستهٔ من سودا — که کف پای تو سرخ ست بدینگونه چرا

بوی شوخی کسی آید ازین رنگ حنا — راست گو راست که این رنگ حنا باشد یا

خون آن آفت جان زیب کف پای تو شد

آنکه خورشید بود خستهٔ تا بدوشش — آنکه سرگشته بود باد بهار از بویش

آنکه گر دیده دلم شیفتهٔ گیسویش — آنکه آورد قیامت بسرم در کویش

محشر تازه بپا از قد رعنای تو شد

که کشیده ست جز آئینه در آغوش او را — صفت عکس همیت ساخته خاموش او را
حیرتم هست که شد نا فراموش او را — آنکه گلزار تماشاست برد دوش او را

چه نمودی که چنین محو تماشای تو شد

تا شهید تو شد آن سرو سمنبر به قتیل — صحبتی دارد و رحمی کند اکثر به قتیل
ملتفت می شود از عشوه دیگر به قتیل — زنده باشی تو که آن شوخ ستمگر به قتیل

مختلط از پی اشعار سراپای تو شد

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

پی یک صید جان صد عشوه اش در جفا دارد — از آن بسیار حیا و غمزه چشمش فتنه ها دارد
چمن خط دانه خال و دام گیسو دو تا دارد — کمان ابرو سنان مژگان نگه تیر بلا دارد

شکارش کرد بسیاران ولم گر دید جا دارد

گلستان لاله صحرا سبزه سرو نو رسیدا دارد — بدخشان لعل و نیسان گوهر و گوهر صفا دارد
شرر سنگ و سحاب شبنم سبزه خواب آتش ضیا دارد — صبا نکهت چمن گل غنچه بو بلبل نوا دارد

دل بسمل نیارد هیچ از این الا ترا دارد

خوشا روزی که دل را دمبدم بر خود طپان یابم — ز مردن ها زندگی در سیل چون عمر روان یابم
برنگ شمع میرم از سر تیغش تازه جان یابم — شوم گر کشته تیغش حیات جاودان یابم

که آب تیغ قاتل جوهر آب بقا دارد

چو شمع از آتش هجر تو سوزم از قدم تا سر — کند هر تار بستر یار گر جان کار صد نشتر
شکست از داغ عشقت هر نفس سینه صد خنجر — بود اندر غمت هر عضو را بنحو دیگر

سرم سودا جگر آه و دل آتش زیر پا دارد

بهار این چمن آستین از خزان پنهان — چو خنده غنچه شبنم بشود بر غفلتش گریان
صدای خنده او گوش حالت را بود مالان — وفا داری ز گل هرگز مجوای بلبل نادان
که این گل نی ثبات عهد و نی رنگ وفا دارد

هوس را سوختم از داغ و حرمان را فزون کردم — هوا و حرص را در سینه رنجور خون کردم
چنین کار نمایان را نه از راه جنون کردم — بدین شغلم هم از درون دل تمنا را برون کردم
که آغوش تمنا تنگ بر بند قبا دارد

غم عشقش عنان صبر کی می تابد از دستم — من آن عقل نا اندیش و چشم خورده من هستم
که وقت دیدنش هم از دیدن او دیده بربستم — بروز وصل هم ایمن نمی با یار بنشستم
که روز وصل آخر شام هجران در قفا دارد

بدنیا آمدیم از بهر سیر بوستان ما هم — گره از غنچه دل وا نشد صد حیف اینجا هم
مشنوی ناصح اکنون از نصیحت سنگ در راهم — دلم وحشت گرفت از تنگنای شهر و میخواهم
کشیدن رخت در صحرا که جای خوش فضا دارد

چسان ما آن عشق از دیدن روی تو برچینیم — بیغما برد جادوی نگاه تو دل و دینم
نه من تنها شهید تیغ چشم سرمه آگینم — بیک تیر نگه هر سو هزاران کشته می بینم
مگر چشم تو حکم اندازی تیر قضا دارد

شمیم نافه کی باشد ببوی زلف تو همدم — که آن ناف غزالان هست و این مایه جانم
کجا مشک پریشان گو کجا زلف خم اندر خم — مگر سودا بسر دارد که این مشک ختن هر دم
خیال همسری با زلف از راه خطا دارد

شهید خسته را عمر هوان منت مو بمو کردی — که هم کشتی و هم تشهیر او هر جا بهر سو کردی

سرت گردم چرا از شرم عالم سرفرو کردی | بجرم عشق بسمل را اگر کشتی نکو کردی

که آخر هر عمل اجری و هر کاری جزا دارد

مخمس بر غزل واقف لاهوری

پیراهن از غم تو دریدم گریستم | از سینه آه سرد کشیدم گریستم
در کوی تو بخاک طپیدم گریستم | رفتی و نقش پای تو دیدم گریستم

نام ترا ز هر که شنیدم گریستم

تا چند گریم از غمت ای ترک جنگجو | تا چند ریزدم غم عشق تو آبرو
از فرط گریه گشت گره ناله در گلو | مانند کودکی که شود تلخ کام او

تا زهر دوری تو چشیدم گریستم

روشن نکرد روی تو شبهای من چو شمع | از داغ عشق سوختم ای دامن چو شمع
بگداخت آتش غمت اعضای من چو شمع | گردید صرف گریه سراپای من چو شمع

پایان کار خویش ندیدم گریستم

من بر ملا ز گریه زنم لاف کیستم | بگریستم همیشه باخفا که زیستم
گاهی نه روبروی کسی خون گریستم | رسوای گریه از چه شوم شمع نیستم

از بزم او کناره گزیدم گریستم

در سینه ماند حسرت افسانهٔ دلم | فرصت نداد گریه که شرح جنون کنم
دیشب باشتیاق رخت در هجوم غم | میخواستم که نامهٔ شوقت کنم رقم

هوگی لسان خامه کشیدم گریستم

در جستن اثر تو [illegible] | چشمم بخواب هم سر راهی ترا ندید

رفتی و ناگهان شدی از دیده ناپدید — ای دل بکربلای محبت شدی شهید

در ماتم تو جامه دریدم گریستیم

ای قمری از فراق تو گرم فغان بباغ — ای گل ز عارض تو بود خونفشان بباغ

رفتم بجستجوی تو زاری کنان بباغ — از یاد قامت تو چو آب روان بباغ

خود را بپای سرو کشیدم گریستیم

از بس تصور کمرش زیب دیده بود — بیدار بیم ز خواب عدم سر کشیده بود

وقت سحر که دل نفسی آرمیده بود — در خواب دست من بمیانش رسیده بود

وا گشت چشم و هیچ ندیدم گریستیم

گر دید شهید خسته جگر در کفن ز درد — دستی کجا که چاک زند پیرهن ز درد

دیگر ز من مپرس تو اکنون سخن ز درد — واقف گذشت عمر گرامی ز من ز درد

دامن بفرق خویش کشیدم گریستیم

مخمس بر غزل مولانا محمد معین الدین بسمل

شانه تا بگشاید از گیسوی تو هر دم گره — در نفس افتد برنگ تار ابریشم گره

بر گل تر می فتد طوریکه از شبنم گره — اشکم از حیرت شود در دیدهٔ پرنم گره

چون تبلخی میزنی برابروی پرخم گره

بسکه بر من عافیت تنگ است از فرط الم — ناله از دل میرسد اکنون بمشکل بر لبم

پیش از این چون لاله پر داغ در گلزار غم — قطرهٔ خون بود یاران این دل نمدیده‌ام

حالیا در سینهٔ من شد ز فرط غم گره

نیست هر گز از شگفتن در دل زارم هوس — لیک برنگ غنچهٔ سربسته خندد یک نفس

اندرین دریا که چون گوهر دلم تنگ است و بر — کی گشاید عقده ام از ناخن تدبیر کس

می فتد از دست تقدیرم در آن هر دم گره

هیچ جا آسایش و راحت رخم ننمود حیف — هر کجا رفتم همین درد و بلا افزود حیف

هر نفس در زندگی صد عقده در دل بود حیف — بعد مردن هم گره از کار ما نگشود حیف

میشود تابوت ما را حلقهٔ ماتم گره

هر سحر خورشید از دست تو باشد دادخواه — خستهٔ تیر ادایت شد ز ماهی تا بماه

دل کجا باشد سلامت از تو آن زرین کلاه — گردش چشم تو رو زد صید از تار نگاه

زد بپای آهوان چین بوقت رم گره

زار نالیدن فغان کردن چه حاصل پیش او — سوختن باید برنگ شمع محفل پیش او

شرح احوال شهید افتاد مشکل پیش او — چون کنم تقریر درد خویش بسمل پیش او

شد ز چشم سرمه سایش در گلویم دم گره

مخمس بر غزل مرزا محمد حسن قتیل

طرز نگه غارتگر ایمان که به چشمت مایهٔ سودا — غنچهٔ دلکش درج دهانت گوهر دندان عقدهٔ ثریا

غیرت سنبل حلقهٔ مویت چشم فسونگر نرگس شهلا — نور تجلی شعلهٔ رویت دود دلیلش زلف چلیپا

صبح قیامت چاک گریبان فتنهٔ دوران قامت رعنا

گر بود این گیسوی مسلسل گرد مشک شمیم سیاه — در بود این لعل لب شیرین گر دمی قند و شکر می بارد

چون ندهم دل با سر زلفت گوی صید جهان نگذارد — چون نکنم قربان لب تو جان به نیاز امروز که دارد

رنگ مسی از مردم چشم سرخی پان از خون مسیحا

چند کنی از قامت رعنا بر پا فتنهٔ شور قیامت — چند خرام ناز بدینسان حاکم شد پامال جراحت

ای خوش قامت سرو علامت کبک روش مستی دامن بسته
طرز خرامت تنگ قبا مستی ریخت بر اهل سلامت

تاب کمر بیتاب کند دل جنبش پا غارتگر جانها

گاه کشی دامن از خاکم گاه ز لطف سر بر بالین
تیغ نگه را تاب دهی از سر کج کلاهی فر بدین
گاه گره برابرو بر خم گاه ز خنده لب شکرآیین
گاه کنی گل زیب کله گه شانه زنی بر طره مشکین

چون نبری دل ز من مسکین گر تو بود این شیوه نگارا

یا بودم همراه تو جانان شام و سحر در سیر گلستان
گرمی صحبت با اغیار افسوس چه پیش آمد که بدینسان
یا نبود پروای منت چون نگه رحمت کردمی زدامان
عاشق خود را ره ندهی در خانه کنعان زجر رقیبان

یاد کن آن شبها که تو بودی انجمن آرا با من شیدا

مهر درخشان راز دو دیده بر کابت عار نباشد
ناز و ادا و جور و جفا تا کیست خدمتگار نباشد
چرخ نبخشد نور اگر مه پیش تو آیینه دار نباشد
بر سر زین هر گه که نشینی فوج و حشم در کار نباشد

تیر قضا خونریز نگاهت فوج بلا مژگان صف آرا

لطف بکن از لطف بجا جان بخشم را ای جانانه
نیست روا از نیکو نه تغافل فاش تو دل میگوید نالان
آن نکنی که ز سینه من بر کشد آخر ناله افغان
بر سر رحم آی که تا فردا نشوی ناچار پشیمان

افکند از بیتابی دلها زلزلها در عرش معلا

با نه ترا که گفت که خونم در ره عشق بخاک بریز
رسید اکنون صلح و مدارا به که دگر با من مستیز
برزده دامن تیغ بکف قتل من دلداده بپرهیز
هست روا کز تیغ تغافل خون من بیچاره بریز

اینهمه خونی بجز از من چیست گناهم را بفرما

ای که بحال سینه فگاران هیچ نداری رحم بخاطر
چند شهید خسته بگوید اینکه دمی از نرگس کافر
پند منت بی‌شک باشد تلخ بود هر چند بظاهر
شنوی قتیل خویش بعین ایمنی حقش لا تبه کافر

آصف جم قدر از تو بپرسد حال من دلداده و شیدا

مخمس بر غزل میر نجات

سبزهٔ تر ز گلشن سر نکشیده است هنوز ناله بر گرد مه او ندمیده است هنوز
مهر او تیرگی شام ندیده است هنوز خط شبرنگ بر ویش ندمیده است هنوز
دام نظاره ز سنبل نکشیده است هنوز

بر نتابید رخ او بار جمال خط سبز نفتاده است بر آن حسن و بال خط سبز
جدول مصحف او نیست خیال خط سبز نشنیده است اذانی ز بلال خط سبز
بانگ اسلام بگوشش نرسیده است هنوز

بجمالش نرسیده است غم معزولی ننمود گوشه نشین حرم معزولی
نامهٔ حسن ندیده است رقم معزولی خط نخوانده است بر ویش رقم معزولی
پیش هر کس بشفاعت ندویده است هنوز

بر نخورده است ز خط آن لب شیرین حرکات لب دسوزچگان را نه ز قند و نبات
گم نگشته مهر درخشندهٔ او در ظلمات نام خضرش نشده گوشزد آبحیات
شکرش قصهٔ طوطی نشنیده است هنوز

حاجت غازه پی رو درخشانش نیست فکر آرایش گیسوی پریشانش نیست
اثر از حیرت آئینه حیرانش نیست خبر از زخم دل و چاک گریبانش نیست
خط او شانه و مقراض ندیده است هنوز

از حیا و مبدءم آن غیرت خوبان فرنگ همچو آهو رمد از عشق هزاران فرسنگ
شیر دیده است هنوز از رخ رنگینش رنگ انتظاری نکشیده است بجام از زر رنگ

بقیه

خونش از دیده بدامن نچکیدست هنوز

طرفه ماهیست که زرنگ دم صبح است شبش | بهر مشعل بکف استاده براه طلبش
مطلب بوسه از آن لعل نگهدار لبش | ردی دستی ز خط سبز نخوردست لبش

پشت دستی بندامت نگزیدست هنوز

ای شهید از تو نزیبد بگمش این حرکات | که نزاری بکنی بیهده صرف اوقات
اثر ناله محال است که آن گل هیهات | نشنیدست نوا خوانی بلبل ز نجات

همچو گل رنگ نثار روش نپریدست هنوز

مخمس بر غزل واقف

رفیق خود ترا دانسته بودم | دوای درد ما دانسته بودم
ترا من آشنا دانسته بودم | ترا من با وفا دانسته بودم

غلط کردم خطا دانسته بودم

غمی دیدم ز تو ای شوخ پر فن | که بینید شیشه از سنگ و آهن
بناز و غمزه تا بردی دل از من | گمانم بود خواهی دوست بودن

چنین دشمن کجا دانسته بودم

رخ جانانه را بود جویان | دلم کرد انتخابت از نکویان
ولی در وادی بیداد پویان | تو رفتی از پی ناشسته رویان

ترا من میرزا دانسته بودم

ز عشق مهوشان بودم رمیده | بکنج عزلت خود آرمیده
ز خوبان خوبی طبعت شنیده | دلت دادم مسلمان زاده دیده

نه کافر ماجرا دانسته بودم

نبود اندر جهان حسن جهان سوز | که عشقت بود در دل آتش افروز
نه امروزم بکویت بهره اندوز | براهت سر ز پا کردم همان روز

که من سر را ز پا دانسته بودم

نه از آغاز پروا نی ز انجام | نه ناکامی براهت می نهم گام
ز شامی تا سحر وز صبح تا شام | مرا در خانه یکدم نیست آرام

ره کویت چه را دانسته بودم

نمی ترسم از آن ابروی پرخم | که خود را کرده ام خود وقف تیغم
کنون از چین ابرویش چه ترسم | همان دم کش بکف شمشیر دیدم

سرم از تن جدا دانسته بودم

نمیگفتم که ای نادان خبردار | براه دلبران مشتاب زنهار
ترا اصلا نباید راست این کار | بکوی گلرخان آخر شدی خوار

من از اول ولا دانسته بودم

غریبم خسته تیر جفاجو | قتیلم کشته آن چشم جادو
شهیدم بسمل شمشیر ابرو | نرفتم کورکورانه در آن کو

من آنرا کربلا دانسته بودم

عدوی خود بود مرد کم از عقل | که عاشق هم شود نازد بهم از عقل
ندادم دل بباد ای همدم از عقل | مگر بیگانه بودم آن دم از عقل

که او را آشنا دانسته بودم

زمهر من چنین دل سرد ای عشق　　من از وطن زصحرا گردی ای عشق
عجب بیرحمی و بیدردی ای عشق　　جهانم را تباهی کردی ای عشق
ترا من ناخدا دانسته بودم

نصیبم شد ز روز اولین دشت　　چمن دشت آسمان دشت و زمین دشت
بروز حشر خیزم از همین دشت　　دلا سرگشته ام کردی درین دشت
ترا من رهنما دانسته بودم

فغان از سینه بی حاصل برآمد　　که در دنبالش آخر دل برآمد
برآمد دل ولی بسمل برآمد　　گمانم در حقش باطل برآمد
چها دیدم چها دانسته بودم

چو دیدم عاقبت همراز بودی　　بمن در میکشی انباز بودی
تو هم چون من شهید ناز بودی　　تو واقف رند و شاهد باز بودی
ترا من پارسا دانسته بودم

مخمس بر غزل حضرت امیر خسرو علیه الرحمة

ای مبتلای عشق تو جن و بشر حور و پری　　روشن بعکس حسن تو آئینه پیغمبری
نور رخت از مشتری هم زهره و هم مشتری　　ای چهره زیبائی رشک بتان آزری
هر چند وصفت میکنم در حسن زان زیباتری

نی حور دارد نی پری با تو مجال همسری　　از دلبران دلبری ختم است بر تو دلبری
تو فخر مهر خاوری تو رشک ماه انوری　　تو از پری چابکتری وز برگ گل نازکتری
وز هر چه گویم بهتری حقا عجائب دلبری

آن بلبل شوریده‌ام کز بوی گل بخیده‌ام
هر چار سو نالیده‌ام در جستجو کوشیده‌ام
هر غنچه را بوییده‌ام از هر چمن گل چیده‌ام
آفاق‌ها گردیده‌ام مهر بتان ورزیده‌ام
بسیار خوبان دیده‌ام لیکن تو چیز دیگری

ای نور یزدان سر بسر از طلعت تو جلوه‌گر
ای خلعت حدث به بر تاج حقیقت به سر
مشعل بکف گردد اگر خورشید تابان دربدر
هرگز نیاید در نظر صورت ز رویت خوبتر
شمسی ندانم یا قمر یا زهره‌ای یا مشتری

حق گویدت کای عین حق جانانه پرفن شدی
من تار و پود معرفت گشتم تو پیراهن شدی
من غنچهٔ وحدت شدم تو گل درین گلشن شدی
من جان شدم تو تن شدی تو من شدم تو من شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

حق گویدت کای عین حق جانان تو جانان شدی
از نور من پیدا شدی در ذات من پنهان شدی
من هر معنی شدم تو صورت انسان شدی
تو من شدم تو من شدی من تن شدم تو جان شدی
تا کس نگوید بعد ازین من دیگرم تو دیگری

خورشید نقش پای تو گردون چمن آرای تو
در هر سری سودای تو در هر دلی غوغای تو
ای شاه اعظم جای تو دین عاشقت مولای تو
عالم همه یغمای تو خلق جهان شیدای تو
ای نرگس رعنای تو آورده رسم کافری

در بارگاه مصطفی امید کرد هاتف این صدا
کای شافع روز جزا ای خواجهٔ هر دو سرا
سر تا بپا محو لقا همچون شهید بی نوا
خستهٔ غربت گدا افتاده در شهر شما
باشد که از بهر خدا سوی غریبان بنگری

مخمس بر غزل ملا جامی

صبا ز کوی نگارم آمد نماند هوش و صبر دس جا — بوی آن زلف عنبرافشان دماغ جان گشت پر سودا
شغفت عشقا علی عذار غزال مصر غاب تقویمی — احن شوقا الی دیار لقیت فیها جمال سلمی

که میرساند از آن نواحی نوید وصلی بجانب ما

براه شوقست ایستاده یکی سوار و یکی پیاده — یکی نشسته بذوق باده یکی ز حیرت دهن گشاده
کسی بنالش شد ز من یاده غمیدن بسنگ سر نهاده — بوادی غم منم فتاده زمام فکرت ز دست داده

نه بخت یاور نه عقل رهبر نه تن توانا نه دل شکیبا

شوند تا بر در تو ساکن شوند بیگانه از مساکن — چو شمع آتش بسینه مضمر که شرح آتش چه ممکن
اگرچه از بیم طعن طاعن برای اخفای حال باطن — ز سر عشق تو بود ساکن زبان ربابت قلب لیکن

ز بیزبانی غم نهانی چنانکه دانی شد آشکارا

اگرچه تنگست عرصه جان آه و فریاد و ناله‌هایی — ز اشک غلطان دیده پر شد دماغ و دل گشته دوستهایی
و هم جری منها مع الدمع کالیواقیت واللآلی — بکت عیونی علی شیعوفی فشاهدالی ولا ابالی

که دانم آخر طبیب وصلت ز لطف خود را کند مداوا

نه در حسن بی زوال تو آفتابست و ماه باطل — فرشتگان ره سپرند هردم بطوف کویت ز عرش منزل
کنند وصفت که ای ز روی تو داغ بر سینه ماه کامل — زهی جمال تو قبله جان حرم کوی تو کعبه دل

فان سجدنا الیک نسجد وان سعینا الیک نسعی

رسیدم آخر ز بینوائی بر آستانت پی گدائی — چو سر نهادم بجبهه سائی بر آن در مظهر خدائی
دلم فدایت چه دلربائی که خود بنازت شان کبریائی — بناز گفتی فلان کجائی چه بود حالت درین جدائی

مرضت شوقا و مت هجرا فکیف اشکو الیک شکوی

مرا چو نقش قدم میسر شده است در کوچه تو بستر — بخاک ره هست شدم برابر نه خوف طعنه فتان بیم صرصر

نخواهم اکنون که تا بمحشر روم ازینجا بجای دیگر — اگر بجور و ستم برآی از درو گر به تیغم بفگنی سر

قسم بجانت که بر ندارم سر ارادت ز خاک آن پا

ز دوری آن بساط رنگین دلم چو نشتر خلیده پهلو — چو شمع استاده پا در گل بآتش آغشته تا بزانو

شهید گر بگذری بآن سو رسان بگو کای نگار خوشخو — بر آستانت کمینه جامی مجال ماندن ندیده زان رو

بکنج غربت نشسته محزون بکوی محنت گرفته مأوی

مخمس

توئی محبوب خدا یا شیخ عبد الحق — توئی سلطان اقلیم بقا یا شیخ عبد الحق

توئی شمع شب افروز ولا یا شیخ عبد الحق — توئی فرمانده هر دو سرا یا شیخ عبد الحق

در تو قبلهٔ شاه و گدا یا شیخ عبد الحق

تعالی الله زهی حسن و فر و آن که تو داری — فلک هر دم فدای رفعت و شان که تو داری

زمین بر خویش مینازد ز ایوانی که تو داری — ملک حشمت شرف دارد ز دربانی که تو داری

ره تو کعبهٔ اهل صفا یا شیخ عبد الحق

جبین شایان از سجدهٔ کوی تو نورانی — منور همچو خورشید درخشان داغ پیشانی

کنی سنگ و خزف را گوهر و لعل بدخشانی — تو همی بخشی بمور ناتوان قدر سلیمانی

تو سازی خاک ره را کیمیا یا شیخ عبد الحق

فروغ مهر عشقت در دل هر ذره جا دارد — پر کاه از هوای شوق جذب کهربا دارد

فلک از بار قدر و شان تو پشت دوتا دارد — بکویت ساغر دریوزه بر کف چون گدا دارد

که ساید از درت کسب ضیا یا شیخ عبد الحق

سپهر رفعت کان ولایت قلزم احسان — سحاب مکرمت بحر سخاوت مقتدای ایمان

غمام معدلت ابر عدالت حجت و برہان | بہار راحدیث مصباح و تقدسایہ یزدان

عیان از روی تو نور خدا یا شیخ عبدالحق

جمال تو نبودی گر چراغ افروز یکتائی | خضر حیران شدی در وادی حیرت ز تنہائی

دم جان بخش تو جان بخش اعجاز مسیحائی | کہ بر گور کہن گر قم باذن اللہ فرمائی

ز جان مردہ برخیزد صدا یا شیخ عبدالحق

چو بردارند یکدم پردہ راز نہان از تو | ز اوج عرش تا فرش زمین گردد عیان از تو

چمن از تو گل از تو بلبل از تو گلستان از تو | زمین از تو زمان از تو مکان و لامکان از تو

خدا را وا نمائی برملا یا شیخ عبدالحق

ز نور حسن تو ہر ذرہ مہر آسمان گردد | ز شیخ فیض تو ہر قطرہ بحر بیکران گردد

چہ سنت عشہ در نور نگاہ عرشیان گردد | فلک چون زائران کعبہ گرد آستان گردد

نم احسان تو آب بقا یا شیخ عبدالحق

تو فرزندان خود را رتبہ مجد و علا دادی | بہر کس پایگاہ عالی و قدر و ولا دادی

خصوصا جانشین خویش را تاج ضیا دادی | چو او را بر بلندیہای صدر فقر جا دادی

بشانش آیہ عرش استوا یا شیخ عبدالحق

من آتش نفس از گردش گردون پریشانم | غریبم مفلسم بیچا نمانم سخت حیرانم

ز درد بینوائی چون جرس لحظہ نالانم | شہید تیغ یاسم کشتہ شمشیر حرمانم

تو بخشی درد حرمان را دوا یا شیخ عبدالحق

مخمس بر غزل ملا جامی

جلوہ نور خدا یا روی ماہ ماست این | معنی صورت بود یا صورت معنی ست این

عارض ست این یا سحر یا مهر نور افزاست این — عارض ست این یا قمر یا لالهٔ حمراست این

یا شعاع شمس یا آئینهٔ دلهاست این

سایهٔ ذات احد یا شمع بزم اتحاد — آیت توحید حق یا رایت وحدت نهاد

قامت ست این یا قیامت یا بلای فتنه زاد — قامت ست این یا الف یا سرو یا نخل مراد

یا مگر گلدستهٔ باغ جنان آراست این

ظلمت آباد غریبانست یا شام محن — یا کمند گردن جان یا شکنج پرشکن

دود آه آتشین یا نامهٔ اعمال من — زلف تو زنجیر یا قلاب یا مشک ختن

سنبل تر یا سمن یا عنبر ساراست این

رهزن دین هست یا رهزن بنیاد خلق — دشمن جمع ست یا غارتگر افراد خلق

چشم تو خونریز عالم هست یا جلاد خلق — چشم تو جادو ست یا آهو ست یا صیاد خلق

یا دو بادام سیه یا نرگس شهلاست این

تار چنگ ناز را بود مضراب یا قوس قزح — خنجر ست از خون دل سیراب یا قوس قزح

یا رب این تیغ ست آتش تاب یا قوس قزح — یا رب این طاق ست یا محراب یا قوس قزح

یا هلال عید یا ابروی ماه ماست این

جادهٔ جانست یا سجادهٔ روح الامین — یا حریم محترم یا قبلهٔ ایمان و دین

یثرب ست این یا فضای عرش رب العالمین — کوی تو کعبه ست یا فردوس یا خلد برین

یا گلستان ارم یا جنت الماواست این

مرکز پرکار جان یا نقطهٔ حسن صفات — نکتهٔ معنی ست یا رمزیست از وجدان ذات

غنچهٔ گل هست یا شهد ست یا قند و نبات — حقهٔ لعل ست یا سرچشمهٔ آب حیات

یا دهن یا میم یا طوطی شکرخاست این

جویبار آبحیوان یا نگار خاص و عام | پرده دار نور یزدان یا بهار صبح و شام
یارب این سر تا بپا جانست یا روح انام | یارب این خورشید تابانست یا ماه تمام
یا فرشته یا پری یا شوخ بی پرده است این

هم زبان قدسیان یا هم صفیر عرشیان | یا شهید مدح خوان یا نغمه سنج گلستان
شاعر جادو بیان یا طایر عرش آشیان | بلبل بی خانمان یا طوطی شیرین زبان
قمری باغ جنان یا جامی شهید است این

مخمس

شب معراج که بر عرش برین رفت نبی | شور برخاست ز مستان ز بیارت طلبی
مرحبا بادشه کشور والا نسبی | مرحبا سید مکی مدنی العربی
دل و جان باد فدای تو عجب خوش لقبی

گفت جبریل که در ره تو بود دربانم | جلوه حسن تو هم دل برد و هم جانم
چه کسی که بود عاشق تو یزدانم | من بیدل بجمال تو عجب حیرانم
الله الله چه جمالست بدین بوالعجبی

قلم آمد که نهد بر قدم پاک تو سر | لوح گفتا که دمی جانب من هم بنگر
عرش جنبید ز جا کای مه زیبا منظر | چشم رحمت بکشا سوی من انداز نظر
ای قرشی لقبی هاشمی و مطلبی

تا سوی روضه جنت گذر افتاد ترا | گفت رضوان که دلم باد بنامت تو فدا
همه تن جلوه گر شان خدائی بخدا | نسبتی نیست بذات تو بنی آدم را
زانکه از عالم و آدم تو چه عالی نسبی

خویشتن را سگ تو گفتم و لیکن خجلم
کو در آن ره گذری دارد و من پا بگلم
ای فدای سگ کوی تو شوم جان و دلم
نسبت خود بسگت کردم و بس منفعلم
زانکه نسبت بسگ کوی تو شد بی ادبی

شد زبان تو بگفتار خداوند غفور
ناسخ نسخهٔ توریت و هم انجیل و زبور
بسکه بود دست بشیرین سخنیها مشهور
ذات پاک تو که در ملک عرب کرد ظهور
زان سبب آمده قرآن بزبان عربی

طبق چرخ ز انوار تجلی پر گشت
بمثالی که پر از سیم و طلا گردد طشت
چون شمیمی که ببالا رود از دامن دشت
شب معراج عروج تو ز افلاک گذشت
بمقامیکه رسیدی نرسید هیچ نبی

هر شجر بسکه فرستاد بنام تو سلام
چمن آرای ازل گفت ز رزق و انعام
که بود در چمن از زمنه تا روز قیام
نخل بستان مدینه ز تو سرسبز مدام
زان شده شهرهٔ آفاق بشیرین رطبی

قدسیان شربت دیدار تو ای مظهر ذات
خواستند از تو بدین نغمه و آهنگ صفات
گاهی حدیث شکر ناب و لبت قند و نبات
ما همه تشنه لبانیم و توئی آب حیات
رحم فرما که ز حد میگذرد تشنه لبی

شوق نظارهٔ آن سلسلهٔ زلف دراز
میکشد دامن دلهای اسیران از ناز
صف بصف منتظر یک نگه صبر گداز
بر در فیض تو استاده بصد عجز و نیاز
رومی و طوسی و هندی یمنی و حلبی

بدی ما منگر زشتی احوال مپرس
کمی زهد مبین بیشی اشغال مپرس

ما بدانیم ز ما خوبی افعال مپرس | عاصیانیم ز ما نیکی اعمال مپرس

سوے یار دوسے شفاعت بکن از بی ادبی

دوش میخواند شهیدی به نیاز قلبی | گاهی گدای تو چه سلمان چه دحیه کلبی

دی شفاخانهٔ تو موجب رحمت سلبی | سیدی انت حبیبی و طبیب قلبی

آمده سوی تو قدسی پی درمان طلبی

مخمس بر غزل نظیری

ز دو همدم اختلاطی به نیاز و ناز کردن | نفسی نمی پسندد به رقیب ابراز کردن

دل اهل ذوق داند که بوقت ساز کردن | چه خوش است از دو یکدل سر حرف باز کردن

سخن گذشته گفتن گله دراز کردن

گهی از ادا شکستن شکری لب گزیدن | گهی از حیا حدیثی نه شنیدن و شنیدن

گهی از نظارهٔ هم گل تر نهفته چیدن | گهی از نیاز پنهان نظری بمهر دیدن

گهی از عتاب ظاهر نگهی بناز کردن

پی دفع چین ز ابرو کشش خمی اندک اندک | ز سرشک تر بمژگان گذر نمی اندک اندک

به تبسم ملیحی که برد غمی اندک | اثر عتاب ون ز دل هم اندک اندک

به بدیهه آفریدن به بهانه ساز کردن

به بدیهه آفریدن به فدائیان بناید | به بهانه ساز کردن بمجاز خوش نماید

سخن حقیقت ست این که تمام عمر شاید | تو اگر بجز بسوزی ز جفا کشان نیاید

بجز از دعای جانت ز سر نیاز کردن

شده آنقدر بنوبت تن و جان لطافت آئین | که درون غم و برون غم ز تو دم زند چو تسکین

زخودی خبر ندارم که تو خود بناز نگین   نه چنان گرفته جا بمیان جان شیرین

که توان ترا و جان از هم امتیاز کردن

نه سپرده و نگارم سر و برگ سجده بت   که در آمدی بکارم سر و برگ سجده بت
ز کجا بساغر آرم سر و برگ سجده بت   ز خمار می ندارم سر و برگ سجده بت

دل و خاطر پریشان نتوان نماز کردن

چو شهید عاجز آمد تو چها کنی نظیری   تو که خود تمام دردی چه دوا کنی نظیری
حق آشنائی ما چه ادا کنی نظیری   تو بخویشتن چه کردی که بما کنی نظیری

بخدا که واجب آمد ز تو احتراز کردن

مخمس بر غزل خواجه حافظ شیرازی

ز خار خار غمت خسته گلعذارانند   پیاده در ره عشق تو شهسوارانند
اسیر حلقه زلف تو رستگارانند   غلام نرگس مست تو تاجدارانند

خراب باده لعل تو هوشیارانند

نهفته بود میان من و تو ناز و نیاز   برون ز پرده دلهائی فتاد این راز
ولے چها کنم ای گلعذار گر آغاز   ترا حیا و مرا آب دیده شد غماز

وگرنه عاشق و معشوق راز دارانند

دراغ ما گل آگاهی آن مالت چینی   که یک نفس چمن ار سینه نشینی
تو خود برنگ غریبان شام مسکینی   بزیر زلف دوتا گر گذر کنی بینی

که از یمین و یسارت چه بیقرارانند

بدور حسن تو کمتر کسے بود نزنین   که از غم تو نباشد ملول و خوار و حزین

ز خستگان اگرت نیست اعتبار یقین — گذار کن چو صبا بر بنفشه زار و ببین

که از تطاول زلفت چه سوگوارانند

فتادگان رهش را بدعوی نسبت — نجات آن سر کو از ازل بود الفت

نصیب هر کس و ناکس نباشد این خلعت — رقیب در گذر و بیش ازین مکن نخوت

که ساکنان در دوست خاکسارانند

ز جرم خویش نداریم ما هراس برو — حدیث عفو برون است از قیاس برو

ترا چه کار که گویی کلام یاس برو — نصیب ماست بهشت ای خداشناس برو

که مستحق کرامت گناهکارانند

هوای شوق تو پیچید در سر هر کس — بداغ عشق تو هر اهل درد را هوس

باشتیاق تو تنها درون کنج قفس — نه من برای گل عارض غزل سرایم و بس

که عندلیب تو از هر طرف هزارانند

بوادیی که منم منفعل ز اهل وطن — کسی مباد چنین مبتلای رنج و محن

شکسته پایم و بار گناه بر گردن — تو دستگیر شو ای خضر پی خجسته که من

پیاده میروم و همرهان سوارانند

حذر ز کعبه و بتخانه تا توانی کن — مدام می خور و مستانه زندگانی کن

قدح بنوش دمی عیش و شادمانی کن — بیا به میکده و چهره ارغوانی کن

مرو بصومعه کانجا سیاه کارانند

بسیل خون شهید و بخنجر بیداد — بحق خانه بدوشان ز خودی آزاد

بلطف شام غریبان مایل فریاد — خلاص حافظ از آن زلف تابدار مباد

کہ بستگان کمند تو رستگار انند

مخمس بر غزل عرفی شیرازی

یاران زمی عیش کہ مستند حرام ست — جز دُردی غم صاف در آوند حرام ست
پابندی ما با ہوسی چند حرام ست — ما را طرب نسبت پیوند حرام ست
بر اہل محبت دل خرسند حرام ست

زہر ست شکر لب شکری بی رُخ دلبر — وز آب لبش زہر شود قند مکرر
در مشرب ما خستہ دلان بادۂ احمر — در مذہب ما تشنہ لبان شربت کوثر
بی چاشنی آن لب چون قند حرام ست

بیہودہ دگر در پی آزار نگردی — زنہار بگرد سر این کار نگردی
خواہم کہ تو آمادۂ گفتار نگردی — ناصح بکشا لب کہ گنہگار نگردی
در شرع ملامت زدگان پند حرام ست

عشق ست کہ با کس نشد ہم پایۂ اُلفت — جز داغ غم و خستگی و محنت و کلفت
در ہجر مشو طالب اسباب مسرت — از وصل مجو کام کہ در باغ محبت
چیدن ثمر نخل برومند حرام ست

از بسکہ شدم بیخود و مدہوش بہ بویش — بیتابی دل میکشد امروز بکویش
با آنکہ نگاہی نتوان کرد بسویش — دارم ہوس دیدن ماہی کہ بر ویش
غیر از نظر لطف خداوند حرام ست

در یک دل او عشق دو محبوب نگنجید — این نکتہ چو میدید غم ہجر نمی دید
با عشق خدا عشق پسر نیز پسندید — محرومی یعقوب از آنست کہ نگزید
شرعی کہ در آن دیدن فرزند حرام ست

از شوخی خود شاعر گستاخ بترسید — این بی ادبی فکر متینم نپسندید
دل در پی تضمین همین شعر نگردید — محرومی یعقوب ازانست که نگزید
شرعی که دران دیدن فرزند حرام ست

تعلیم بگیرید ستم از مکتب خوبان — حرفی ز تلطف نزود بر لب خوبان
یارب چه جفا هست که در مشرب خوبان — یارب چه بلا هست که در مذهب خوبان
دشنام حلال ست و شکرخند حرام ست

در عشق جداگانه بود مذهب و ملت — فرض آمده بر دلشدگان رنج و مصیبت
از دست مده گوشهٔ دامان طریقت — زندانی غم باش که در شرع محبت
صیدی که نشد کشته درین بند حرام ست

از نشاء صهبا نرود ماغش ز هوش — برکف ننهد ساغر و نه خم بسر و دوش
مانند شهیدی که دوا کرده فراموش — عرفی بود از میکده در قدح نوشان
آن باده ننوشد که بگویند حرام ست

مخمس بر غزل ملا جامی علیه الرحمة

چند نالم در فراقش چند واویلا کنم — تا کجا شبها نه در هجر یار سهبا کنم
کی بود یارب که طوف روضهٔ والا کنم — کی بود یارب که رو در یثرب و بطحا کنم
گه به مکه منزل و گه در مدینه جا کنم

با همه رنج و غم از دل برکشم یک زمزمه — هم بجان نالم هم از دل برکشم یک زمزمه
متصل چون گریم از دل برکشم یک زمزمه — برکنار زمزم از دل برکشم یک زمزمه
وز دو چشم خون فشان آن چشمه را دریا کنم

گه بگرد روضهٔ انور بگردم بیقرار — گه نهم سر از نیاز دل بپای هر منار
گه بباب الرحمة افتم از گناهان شرمسار — گه بسوی باب السلام آیم بگریم زار زار

گه بباب جبرئیل از شوق واویلا کنم

هم پری بگذشت هم دی بارها امروز شد — ماه و سال از حد فزون بی انتها امروز شد
سال شصت و هفتم اینک ختم تا امروز شد — صد هزاران دی درین سودا مرا امروز شد

نیست صبرم بعد ازین کامروز را فردا کنم

خود بگو تا چند باشم ز آستانت تو جدا — می طپم چون ماهی بی آب بهر صبح و مسا
سخت بیتابم پی دیدار از بهر خدا — یا رسول الله بسوی خود مرا راهی نما

تا ز فرق خود قدم سازم ز دیده پا کنم

ای ز بوی تو شمیم باغ جنت منفعل — وی ز کوی تو بهار روضهٔ رضوان خجل
من که میدارم هوای روضه‌ات در آب و گل — آرزوی جنت المأوی برون کردم ز دل

جنتم این بس که بر خاک درت ماوا کنم

راحت جان نکهت گیسویت آمد یا رسول — غیرت گلزار رضوان کویت آمد یا رسول
تا دل سرگشتهٔ ما سویت آمد یا رسول — گرد صحرای مدینه بویت آمد یا رسول

جان خود را من فدای خاک آن صحرا کنم

مدعای دل که اندر سینه میدارم نهان — در حضور تو نباشد حاجت شرح و بیان
ایکه می پرسی چه میخواهی بگو زین داستان — خواهم از سودای پابوست نهم سر در جهان

یا بپایت سر نهم یا سر درین سودا کنم

جا که اشک از دیده می بارم شرر هر لحظه — شمع سان می سوزم از داغ جگر هر لحظه

چون شهید آتش زنم زین نوحه در هر لحظهٔ — مردم از شوق تو معذورم اگر هر لحظهٔ

جامی آسا نامهٔ شوق دگر انشا کنم

مخمس بر قصیدهٔ مولانا احمد جام علیه الرحمه

ای مشعل افروز سبل ای مقتدای رهنما — ای مالک گلزار و گل ای والی ارض و سما

ای مبدء هر جزو و کل وی مظهر نور خدا — ای صدر ایوان رسل وی شمع جمع انبیا

خورشید برج سلطنت جمشید تخت کبریا

تقدیر بر هر گام تو وقت خرامت رام تو — دل تابع اسلام تو جان بندهٔ احکام تو

الحمد صادق جام تو اخلاص فیض عام تو — طه و یسین نام تو انا فتحنا کام تو

قرآن ز حق پیغام تو ای آفرینش را سزا

فیضت مخلد آمده جودت موبد آمده — حسنت مجرد آمده مطلق مقید آمده

حمد تو بیحد آمده حکمت مؤید آمده — نامت محمد آمده محمود و احمد آمده

دین تو سرمد آمده کنیت ابوالقاسم ترا

ای بادشاه اولین ای قبله گاه آخرین — ای مالک چرخ و زمین وی عرش را مسند نشین

ای کعبهٔ ایمان و دین وی صاحب تاج و نگین — احکام تو حبل المتین حب تو را روح الامین

ای رحمة للعالمین هستی امام انبیا

هم زخم دل را مرهمی هم چارهٔ درد و غمی — هم اصل هر کیف و کمی هم راز حق را محرمی

هم کبریا را همدمی هم شمع عرش اعظمی — هم صدر بدر آدمی هم تاج فخر عالمی

هم انبیا را خاتمی هم مصطفی هم مجتبی

استاده پشت صف بصف حور و ملک مشعل بکف — ای تاجدار لو کشف ای آبرو بخش سلف

وصف تو گویم بالحاظ بالله تکلف بر طرف
تو گوهری آدم صدف تو رهبر ها ناخلف

بر انبیا داری شرف چندانکه بر مس کیمیا

گردون ز عشقت سال و مه پیرهن دارد سیه
خورشید بر طرف کله از رشک میدارد نگه

ای قدسیان را قبله گه وی عرشیان را بادشه
انجم ترا خیل و سپه بر خرگه تو قبه مه

طاق سپهرت بارگه عرش مجیدت متکا

صدیق یار غار تو فاروق در هر کار تو
عثمان ز دل غمخوار تو مشکل‌گشا مختار تو

عیسی علم بردار تو جبریل خدمتگار تو
جنت سرای بار تو رضوان امانت‌دار تو

ای از گل رخسار تو فردوس اعلی را ضیا

دل بستهٔ گیسوی تو جان خستهٔ ابروی تو
باد صبا از کوی تو آرد بجنت بوی تو

چشم جهانی سوی تو آفاق در تکاپوی تو
ترک فلک هندوی تو نور ملک از روی تو

واللیل وصف موی تو نعت جمالت والضحی

ای دستگیر بیکسان وی چارهٔ درد نهان
ای مبدء هر کن فکان وی مرجع اهل زمان

ای شمع بزم قدسیان وی مالک هر دو جهان
ای تاج بخش خسروان وی خاتم پیغمبران

هستی تو ای صاحبقران در دین و دنیا بادشا

چشم تو رشک ساحر است ابرو هلال دیگر است
دندان زیبا گوهر است لعل تو گلبرگ تر است

بوی تو از گل خوشتر است موی تو مشک عنبر است
روی تو ماه انور است رای تو شمع خاور است

خلق تو آب کوثر است دست تو دریای عطا

تو افسران را افسری تو دلبران را دلبری
تو گوهری سبقت بری در حسن از حور و پری

ای آسمان برتری وی آفتاب سروری
برتر ز چرخ و اختری بهتر ز ماه و مشتری

بر دعوی پیغمبرے آمد ترا آهو گوا

با چشم سفاکی آمدے با زلف پیچاک آمدی
نوری و برخاک آمدی برتر ز افلاک آمدی
شاد و طرب ناک آمدی از رنج بیباک آمدی
مقصود لولاک آمدی بی جست و چالاک آمدی

از عالم پاک آمدی جانها نثارت مرحبا

ای شاه خوبان آفرین تو نور داوان آفرین
در حق ایمان آفرین گوید چه انسان آفرین
از عرش سبحان آفرین و ز باغ رضوان آفرین
هر دم هزاران آفرین بی حد و پایان آفرین

بر جانت از جان آفرین بر نسخهٔ پاکت از خدا

کشاف عیش و غم توئی وصاف کیف و کم توئی
در جان ما همدم توئی روح مسیحا هم توئی
من هر چه میخوانم توئی دانم توئی
نور دل آدم توئی کام همه عالم توئی

هم زخم را مرهم توئی هم دردمندان را دوا

شمس الضحی بدر الدجی نور الهدی خیر البشر
ای مه جبینی مه لقا جادو نگه جادو نظر
شاه عجم ماه عرب عالی نسب والا گهر
تخت فلک تا بخت قمر مهرت عالم جز الگهر

تخت قرین یارت ظفر دستت قدر تیغت قضا

هان ای مه نسرین بدن هان ای نگار سیمتن
هان پرده از رخ برفگن بنگر که اینک همچو من
هان ای بت شیرین سخن هان ای گل غنچه دهن
از شوق رویت در چمن گل چاک کرده پیرهن

با گیسوئت مشک ختن گر دم زند باشد خطا

لله با جاه و حشم از روضه بیرون نه قدم
لله ای شاه امم از روضه بیرون نه قدم
لله با خیل و خدم از روضه بیرون نه قدم
ای اختر برج کرم از روضه بیرون نه قدم

تا از رخت چون صبحدم گیرد همه عالم ضیا

سلطان و شاه ماتوئی صاحب کلاه ماتوئی
خورشید و ماهِ ماتوئی نورنگاه ماتوئی
عفو گناهِ ماتوئی امیدگاهِ ماتوئی
پشت و پناهِ ماتوئی اقبال و جاهِ ماتوئی
ای عذرخواهِ ماتوئی در باب آخر کار ما

ای مبدا کن فکان وی منتهای این و آن
ذاتِ تو آمد در جهان بهرِ نجاتِ عاصیان
این کمترین امتان یعنی شهیدِ خسته جان
چون احمدِ جامی نهان دارد گناهِ بیکران
از حق بخواه ای کامران عفوِ گناهِ این گدا

ریز آب رحمت بر سرش خلعت بده یک چادرش
یکلخت زاب کوثرش پاکیزه کن چون گوهرش
روزِ حسابِ فترش در بارگاه داورش
رسوا مکن در محشرش آزاد کن از هر درش
تا طبع مدحت گسترش گوید ترا حمد و ثنا

مخمس بر غزل سلیم طهرانی

این رخت حیات بستهٔ چند
ز آتش چو سپند جستهٔ چند
بیگانه ز خود گسستهٔ چند
مستان تو اند خستهٔ چند
چون توبه ز خود شکستهٔ چند

استاده چو خار پای در گل
افتاده برنگ سبزه غافل
ناخواسته از طپیدن دل
در کوی تو همچو مرغ بسمل
برخاسته و نشسته چند

خود را همه در کناره گیرند
خیزند و زره فراره گیرند
از هستی خود کناره گیرند
شاید بعدم قرار گیرند
چون برق ز خویش جسته چند

دل جز غم و یاس و درد و افسوس — با نقش مرا دگیست مانوس
زان رو که بکارگاه سانوس — دارم به بساط ہیچو طاؤس
آئینۂ زنگ بستہ چند

در بست و شکست غم نگارے — باید چو شهید خاکسارے
اے آنکه ز عشق دلفگارے — گر ذوق سخن سلیم دارے
دارم شکستہ بستہ چند

مخمس بر غزل خواجہ حافظؒ

ساقی آفتاب رو تازه بتازه نو بنو — مست رسید باسبو تازه بتازه نو بنو
هان غزلی بیا داو تازه بتازه نو بنو — مطرب خوش نوا بگو تازه بتازه نو بنو
باده دلکشا بجو تازه بتازه نو بنو

سر خوشی است دولتی به ز هزار طاعتی — اے که ز بعد مدتی یافتہ فراغتی
میکنمت نصیحتے اینکه بیا و ساعتے — با صنمی چو لعبتی خوش نشین بخلوتے
بوسہ ستان بکام از و تازه بتازه نو بنو

چند هو آدمی خوری گرمی پی بچی خورے — گرچه خراج ری خورے مال شهان کی خورے
گو شکری زنی خوری قند و نبات و خورے — بر ز حیات کی خوری ار نه مدام می خوری
باده بخور بیاد او تازه بتازه نو بنو

هست لبا غر سخن معنی آبدارمے — جوهر حسن روح و تن میکند آشکارمے
در دل و جان چمن چمن تازه کند بهارمے — ساقی سیم ساق من مست منم بیارمے
زود که پر کنم سبو تازه بتازه نو بنو

یار من آشنای من غم من بقای من
دلبر بیوفای من درد من و دوای من
قاتل خوش ادای من همدم من و جفای من
شاهد مه لقای من می‌کند از برای من

نقش و نگار و رنگ و بو تازه بتازه نو بنو

قصهٔ ضعف و لاغری گر ز شهید می‌بری
جمله براه سرسری پردهٔ کهنه می‌دری
کاش بیال‌ها پری تا بکنیم رهبری
باد صبا چو بگذری بر سر کوی آن پری

قصهٔ حافظش بگو تازه بتازه نو بنو

مخمس بر غزل حزین

سر تا بپا چو شمع گدازان فرو چکم
در شعلهٔ آب گردم و آسان فرو چکم
از خویشتن بچشم و پنهان فرو چکم
اشک کبابم از دل سوزان فرو چکم

خون دلم ز دیدهٔ گریان فرو چکم

زان پیشتر که مهر رخت جلوه گر شود
چون شبنم از هوای تو دل بیخبر شود
یک قطرهٔ آب گردم و آبم گهر شود
تا گوهرم طراز کلاه و کمر شود

از ابر تیغ بر سر میدان فرو چکم

چون شمع آتشم زده در دل نگار
جای سرشک میچکد از دیده ام شرار
از جوش غم بسینه ندارم دگر قرار
آن اشک حسرتم که ز صبرم گذشته کار

از دل بر آیم و بگریبان فرو چکم

چون شبنم از هوای تو ای مهر مه لقا
یک لخت صرف گریه شدم فرق تا بپا
امشب که رخت بسته ام از خویشتن جدا
سیر نزد دلم بسفر می‌زند صلا

از ابر دل بدامن مژگان فرو چکم

تا چند چون حباب جگر خسته و نزار — باشم بدام کشمکش موج بی قرار
تا چند سوز و غم دل خستگی خمار — نتوان گذاشت تشنه لبان را در انتظار

از بحر غم نم و به بیابان فرو چکم

دردم بود برای اسیران دوی اجان — هیچو شد از نه بهار دلم نازمه و شان
عشق من است جلوهٔ معشوق از نشان — رنگین کرشمه ام ز نگاه ستمگران

مرهم بپای زخم شهیدان فرو چکم

صبحی که رخ ببوی گلستان کنم حزین — خود را شهید جلوهٔ جانان کنم حزین
جان را درون زمزمه پنهان کنم حزین — تا آبیاری گل و ریحان کنم حزین

چون نغمه تر از لب مرغان فرو چکم

ترجیع بند که حین واپسی از مدینه طیبه گفته شد

الوداع ای مصطفی محبوب رب — الوداع ای مسند آرای عرب
الوداع ای سید عالی نسب — الوداع ای عالم امی لقب

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت عرش برین — الوداع ای مالک چرخ و زمین
الوداع ای صاحب تاج و نگین — الوداع ای رحمة للعالمین

می شوم از آستان تو جدا
وا دریغا حسرتا و احسرتا

الوداع ای زینت افزای حجاز — الوداع ای موجد ناز و نیاز

الوداع ای خواجۂ عالم نواز — الوداع ای بیکسان راچاره ساز

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای خواجۂ ہردوسرا — الوداع ای والی ارض و سما
الوداع ای شافع روز جزا — الوداع ای درد دلہارا دوا

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الوداع ای شاه شاہان الوداع — الوداع ای ماه تابان الوداع
الوداع ای نور یزدان الوداع — الوداع ای مونس جان الوداع

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق اے مقتدائے انبیا — الفراق ای مظہر شانِ خدا
الفراق اے شاہدِ رنگین ادا — الفراق ای شمع بزم کبریا

میشوم از آستانِ تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

الفراق ای صاحب چتر و علم — الفراق ای بحر احسان و کرم
الفراق ای مرجع لوح و قلم — الفراق اے مونس جان امم

میشوم از آستان تو جدا
وادریغا حسرتا واحسرتا

دیدہ را از ہجر تو جیحون کنم
از تن فرسودہ جان بیرون کنم

دل ز داغ دوری تو خون کنم
گر بمیرم آہ بے تو چون کنم

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رحم کن رحم ای شہنشاہ عرب
بر درِ خود بار دیگر ہم طلب

رحم کن اے آفرینش را سبب
بنگرا حوالم کہ با رنج و تعب

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

رفتم و با خود نمے مانم ہنوز
حرف رخصت بر زبان رانم ہنوز

خویشتن را بر درش دانم ہنوز
بیخودی بنگر کہ میخوانم ہنوز

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

مے طپید از درد ہجر آن نگار
حاضران بودند از غم اشکبار

دل برنگِ نیم بسمل بیقرار
تا شہیدِ خستہ مے نالید زار

میشوم از آستانِ تو جدا
وا دریغا حسرتا وا حسرتا

ترجیع بند

عاجزم مفلسم پریشانم
صرف شد عمر من بعصیانم

چارۂ کار خود نمے دانم
روز و شب مبتلای عصیانم

بادشاہا بجلال من رحمے | کہ بود رحمت تو درمانم
حاجت عرض حاجتے بنود | بر تو پیدا است درد پنہانم
از گناہے کہ بر تو مخفی نیست | سخت شرمندہ ام پشیمانم
تلخ شد کام من بناکامے | ہمہ تن وقف داغ حرمانم
بیکسم جز درت پناہم نیست | در دم بیکسی ترا خوانم

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

تو بپاس ادب ز دامن شاہ | دست عجزم گدا بود کوتاہ
لیکہ دامانت از درازی جود | خود فتد در کف فتادۂ راہ
اعتراف من از گنہگاری | ہست عذر گنہ بتر ز گناہ
گرچہ از کثرت سیہ کاری | نامہ دارم چو روی خویش سیاہ
لیکہ مایوس نیستم کہ نہ گشت | ہیچ کس نا امید زین درگاہ
می زند موج بحر رحمت عام | خاص از بہر تشنگان گناہ
رحم کن جرعہ بکامم ریز | تشنہ مگذار حسبۃ للہ

یا حبیب الالٰہ خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

دور از ان درکہ از تو آباد | عمر بیہودہ میرود برباد
کے ز کنج قفس کنم پرواز | کے ازین قید غم شوم آزاد
کے فشانم گہر ز دامن جان | کے ستانم ثمر ز نخل مراد

کے گنم کام جان و دل حاصل — گے شوم جبهه سای کوی وداد
چند اشک شده رفشان ریزم — چند آتش زنم بدامن باد
چند سوزم در آتش دوری — چند نالم بخاطر ناشاد
چند گریم ز درد مهجوری — راه گم کرده می کنم ز یاد

یا حبیب الاله خذ بیدی
یا لعجزی سواک مستندی

چند گردم ز آستانه جدا — دربدر خوار و خسته و رسوا
از در خویشتن چنین مایوس — تو مگردان سگ در خود را
بهر صدیق بحر صدق و صفا — بهر فاروق عادل یکتا
بهر عثمان که هست ذی النورین — از برای علی شیر خدا
دین پناها بحرمت جبرئیل — پادشاها بحق وحی سما
رحم کن رحم بر من مسکین — بهر سبطین و فاطمه زهرا
همچو نقش قدم به بستر خاک — همچو افتاده ام برای خدا

یا حبیب الاله خذ بیدی
یا لعجزی سواک مستندی

طوطیم مدح تو بیان من ست — بلبلم وصف تو فغان من ست
گر برانی ز در و گر خوانی — آستان تو آشیان من ست
می گدازم چو شمع سر تا پا — سوختن شرح داستان من ست
گر ز ایمان من سوال کنند — خود بفرما کز آستان من ست

گر همه نیک ور بدست شهید | مدح خوان من ست زان من ست

صورت من که محو حیرانیست | همچو آئینه ترجمان من ست

سر ورا در حیات و بعد ممات | هر دم این نغمه بر زبان من ست

یا حبیب الاله خذ بیدی
ما لعجزی سواک مستندی

ترجیع بند

در منقبت امیر المومنین علی ابن ابی طالب
کرم الله وجهه

از جور ظالمان ستمگار الغیاث | وز کین حاسدان سیه کار الغیاث

زین صرصر بلا که ز هر چار سو وزید | چون بلبلان کنیم بگلزار الغیاث

از اوج بام تا لسما خیزد الامان | در خانه جوشد از در و دیوار الغیاث

صیاد دام مکر ز و چید و مے کند | هر کس چو عندلیب گرفتار الغیاث

بے جرم بسته هست کمر بر هلاک ما | ناحق فتاده در پی آزار الغیاث

غیبت پسند خاطر یاران پی نجات | ما را سلیقه نیست درین کار الغیاث

هر کس که پیش او رود از خویش مے سود | بر پای او نهد سر دستار الغیاث

او به کلاه عجز نه سر پا نمی نهد | گردن کشیده بنخوت و پندار الغیاث

غافل ازین که هست پذیر از بیکسان | بر آستان حیدر کرار الغیاث

پیش وزیر بادشه دو جهان که هم | وز سینه بر کشیم بناچار الغیاث

کای چاره ساز درد غریبان ترحمی | وی شمع بزم احمد مختار الغیاث

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای مقتدای کون و مکان یا علی مدد
مشکلگشای هر دو جهان یا علی مدد

ای آستانهٔ تو ز بدو ازل بود
دار الشفای خسته دلان یا علی مدد

تاب و توان ز دست تو هر پا فتاده را
ما را نماند تاب و توان یا علی مدد

در وقت بیکسی مددی میرسد ز غیب
وقتیکه میرسد بزبان یا علی مدد

نام تو تا به حشر بنام خدا بود
ورد زبان پیر و جوان یا علی مدد

از نام نامی تو زمین و زمان پرست
خوانند بسکه اهل زمان یا علی مدد

شهباز را کباب کند آتش غضب
گوید چو صعوه بهر امان یا علی مدد

در دشت شد اسیر چو سلمان بدست شیر
جبرئیل نعره زد که بخوان یا علی مدد

ما را چه باک دشمن اگر تیغ کین کشد
حصن حصین ماست همان یا علی مدد

خنجر بدست تشنهٔ خون میرسد عدو
افتاده است در پی جان یا علی مدد

شاها بذوالفقار صف آرا شتابی
وقت مصیبت آمده هان یا علی مدد

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

در بیکسی کنیم ترا یاد یا علی
خلقی بود بنام تو آباد یا علی

چه افتاده است دشمن دین را که اینچنین
با دوستان شاه در افتاد یا علی

از تیغ کینه زحمت ناسور می خورد
بر یک ستم کند ستم ایجاد یا علی

فریاد کز تجبر پا در هوای او
آفاق می رود همه بر باد یا علی

برکنده گر نمیشود از بیخ ظلم او
عالم شود خراب ز بنیاد یا علی

در کنج آشیان خود آباد بوده ایم / آتش فگند ز بهر چه صیاد یا علی

کامم ز بهر خنده احباب تلخ شد / داد از ستم ظریفی حساد یا علی

آنکس که در خرابی مردم مشیر اوست / ویران شود ز آل و ز اولاد یا علی

آنکس که لاف گرمی صحبت زند با جا / دوزخ مدام خانه او باد یا علی

یک حکم تو هزار عدو را ز جان کشد / تاخیر بهر چیست در ارشاد یا علی

دیگر رسید بر سر داماں بلای جان / فریاد یا علی بتو فریاد یا علی

تا کی بسیم و معرکه خونخوار یا علی
مارا بلطف خویش نگهدار یا علی

امید پاس دوستی از دوستان نماند / نام وفا و مهر مگر در جهان نماند

از آشنا رسید چه بیگانه آشنا / انسی میان اهل زمین در زمان نماند

با همدگر بمکر و دغا خو گرفته اند / جز کینه راه و رسم دگر در میان نماند

لیکن نصیب شان نشود غیر انفعال / هم آنچنین نماند اگر آنچنان نماند

ظالم ز ظلم خویش به مظلوم میشود / هر گاه این نماند بدانید که آن نماند

بسیار دیده ایم که خس چون تمام سوخت / آتش نماند شعله نماند و دخان نماند

دانند که هیچکس نبود چاره ساز ما / فهمد که در زمانه کسی قدردان نماند

غافل ازین که سید ما مرتضی علی / کز هیبتش ببادیه شیر ژیان نماند

مارا بس است کز اثر یک نگاه او / در تیر راستی و کجی در کمان نماند

ظل همای همتش آمد بکائنات / عنقای ظلم رفته و در آشیان نماند

شاها دو دیده اند سوی خصم دوستان / مارا بجز در تو دگر آستان نماند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

یاران طریق یاری یاران گذاشتند	بهر نجات خویشتن ایمان گذاشتند
دین را فروختند که دنیا خریده اند	از بهر جیفه نعمت الوان گذاشتند
پوشیده اند جامهٔ تلبیس از دغا	بر خویش بار منت شیطان گذاشتند
رفتند سوی کافر و صد شکر کردگار	کز بهر من درِ شهِ مردان گذاشتند
شاهی که در زمانه جود و سخای او	در ملک مور ملک سلیمان گذاشتند
ماهی که از خلقت حسن ملیح او	داغی بسینهٔ مه تابان گذاشتند
مهری که پیش دبدبهٔ جاه او ز رعب	زردی بروی مهر درخشان گذاشتند
شیری که از نهیب سگ کوی او یلان	روباه وار دعوی میدان گذاشتند
شد پلهٔ فلک بهوا پله اش بارض	تمکین قدر را چو بمیزان گذاشتند
روی نیاز سوی نجف آورند و بس	بیچارگان که کار بیزدان گذاشتند
کای دستگیر هر دو جهان بهر مصطفی	تو دست ما بگیر چو ایشان گذاشتند

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جسم است کائنات و در آن جسم جان توئی	در تن بود روان و در آن حکمران توئی
جنسی که هیچکس نخرد کاروان بره	ما جنس ناقصیم مگر کاروان توئی
باشد چمن طرازی امکان ز فیض تو	باغ است دو جهان و در آن باغبان توئی
فردا کلید روضهٔ رضوان بدست تست	امروز بادشاه زمین و زمان توئی

گلزار حسن عشق ز تو رنگ و بو گرفت — آئینہ دار حکم بہار و خزان توئی

ہم تیغ در کف تو توان دیدہ ہم ترنج — معشوقی و فروغ دہ عاشقان توئی

تو مظہر خدائی و عام ست فیض تو — مہمان لامکانی و در ہر مکان توئی

روح القدس ز روح لطیف تو ہم نفس — امید گاہ قافلۂ قدسیان توئی

ای مالک رقاب امم نائب نبیؐ — حاجت روای ہر ملک و انس و جان توئی

در کام تشنہ شربت کوثر ز جام تو — مرہم نہ جراحت دل خستگان توئی

جز آستانۂ تو بغیر ما کجا رویم — ای جان مصطفیٰؐ چو کس بیکسان توئی

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بہ لطف خویش نگہدار یا علیؑ

یا مرتضیٰؑ بخون شہیدان کربلا — یا مرتضیٰؑ بحرمت سلطان کربلا

یا مرتضیٰؑ بحق لب تشنۂ حسینؑ — یا مرتضیٰؑ بدرد غریبان کربلا

یا مرتضیٰؑ بہ محنت یاران شاہ دین — یا مرتضیٰؑ بہ غربت مہمان کربلا

یا مرتضیٰؑ بہ تشنگی آل مصطفیٰؐ — یا مرتضیٰؑ بہ اشک یتیمان کربلا

یا مرتضیٰؑ بہ بیکسی رہروان غم — یا مرتضیٰؑ بخاک بیابان کربلا

یا مرتضیٰؑ بداغ دل خستگان درد — یا مرتضیٰؑ بقید اسیران کربلا

یا مرتضیٰؑ بصبر و شکیب ستم کشان — یا مرتضیٰؑ بزاری طفلان کربلا

یا مرتضیٰؑ بہ کشتۂ تسلیم اہلبیت — یا مرتضیٰؑ بشدت طوفان کربلا

یا مرتضیٰؑ بہ لخت دل بضعۃ النبیؐ — یا مرتضیٰؑ بہ یوسف کنعان کربلا

یا مرتضیٰؑ بآبلہ پایان رہ نورد — یا مرتضیٰؑ بناقہ سواران کربلا

یا مرتضیٰ نگاہ ترحم بحال ما
یا مرتضیٰ بشاہ شہیدان کربلا

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

شاہ نجف بگوی تو امروز چون جرس
آوردہ ام ہمین دل نالان خویش و بس

افتادہ ام چو سایۂ دیوار در رہت
تا آفتاب گرم تبابد ز پیش و پس

برخاستن بذوق نشستن بود مرا
ہر چند رانیم ز در خویش چون مگس

مائیم و در رہ تو فغانی ست ناتوان
تا چون سپند در تن زارست یک نفس

این طرفہ تر کہ ظالم سفاک درد را
دادہ ست بر ہلاکت ما خدمت عسس

دست من ست و دامن سلطان اولیا
دان دشمن ست و صحبت غمازہ بوالہوس

چون شعلہ شد بباد شکستن ہمعنان
چون باد شد بشعلۂ جانسوز ہمنفس

تا باد و آتش ست مہیا بود کہ خصم
سوزد خودش در آتش بیداد ہمچو خس

پابند دیگران مکن ای من فدای تو
آزادگان عشق کجا و کجا قفس

دانی کہ بیکسی نبود ہمچو من کسی
دانی کہ نیست چارہ گری جز تو ہیچکس

مشکلکشا برای خدا بہر مصطفیٰ
روحی فداک زود بفریاد ما برس

ما بیکسیم و معرکہ خونخوار یا علیؑ
ما را بلطف خویش نگہدار یا علیؑ

بر جرم آنکہ یکدو نفس آرمیدہ ایم
از حاسدان چہ ظلم کہ با خود ندیدہ ایم

یاران کنند فخر بمال و منال و ما
خود را فروختیم و محبت خریدہ ایم

ممنون منت پر پرواز نیستیم
رنگ خودیم کز رخ حیرت پریدہ ایم

محتاج سعی پا نشدیم در جوشِ عشق / چون اشک گرم از سرِ مژگان چکیده ایم

منت پذیر دست نگشتیم ہمچو گل / آہی کشیده ایم و گریبان دریده ایم

مانند موج خانه بدوشیم در وطن / پیوسته ایم با خود و از خود بریده ایم

بر دوش دیگری نفگندیم بار خویش / از جیب خود چو نکہت گل سر کشیده ایم

شبنم صفت بپای گل افتاده ایم و بس / یکسان نظاره ایست بساطی که چیده ایم

آئینه ایم از ہمه تن دیده بینا نه / بی منتِ نگه رخ جانانه دیده ایم

بی پرده خود بدیده در آمد جمال او / دامان او به پنجۂ مژگان کشیده ایم

کای عین نورِ مصطفوی در ہنی مکش / از خاک ما که بر درِ دولت رسیده ایم

ما بیسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

حاجت بتو برند چه انجم چه مهر و ماه / محتاج این در اند چه سالار و چه سپاه

آنی که زنگ کفر و ضلالت زدوده / از آئینۂ قلوب ز یک صیقلِ نگاه

آنی که سکه نام تو از شرق تا بغرب / تقدیر سکه زد بزر و سیم مهر و ماه

دامان تست و دست تمنای عاجزان / بر پای عفو تست هزاران سرِ گناه

عفو تو خود گناه کش آید بسوی خویش / با جذب کهربا چه بود زور برگ کاه

دوزخ ز رشحۂ کرم تو جنان شود / یعنی بردی شعله سوزان دمد گیاه

روزیکه دید رفعتِ ایوان تو سپهر / از سینه وانمود خط کهکشان که آه

ہان ای وزیر بادشه عرش بارگاه / ہان ای امیر ہر دو جہان جہان پناه

بر عفو تست همت اقبال تو دلیل / بر جرم ماست زشتی اعمال ما گواه

پیدا بود ز صورت ما صورت سوال | عیب است عرض حال گدا در حضور شاه

شاہا بجرم ما منگر دست ما بگیر | بر آستانهٔ تو رسیدیم دادخواه

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

جان میدمد بتن لب معجز بیان تو | ای عاشق زبان تو پیسته دهان تو

تو از برای رحمت عالم رسیده | شان نزول آیهٔ رحمت بشان تو

بر وحدت تو لحمک لحمی گواه من | ای عین جسم و جان نبی جسم و جان تو

مملوک خاص تو ز سمک تا سما بود | از فرش تا بعرش معلی اذان تو

لوح و قلم بدفتر امر تو کارکن | تقدیر دست بسته ز فرمان بران تو

دست قدر ز قدرت حکم تو خوشه چین | تیری بود قضا که جهد از کمان تو

ای مولد تو کعبه و نام تو نام حق | جز کعبه هم خدا نه پسندد مکان تو

کوثر به باغ جود و سخای تو شبنمی | جبرئیل ریزه چین کرامت ز خوان تو

بستانسرای جاه و جلال تو هشت خلد | رضوان چمن طراز جنان باغبان تو

جز تو کرا بخواند دیگر کجا رود | مداح تو غریب تو از آستان تو

درمانده ایم و خسته و رنجور و مفلسیم | رحمت فزای جان پیمبر بجان تو

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ای بر در تو خامهٔ تقدیر جبهه سا | پیش تو دست بسته چو فرمان بران قضا

در سایهٔ قد تو نهان روح اولیا | از معجز لب تو عیان قدرت خدا

ای مظهر جمال همه پیمبر بدیدنت
گویند قدسیان که زهی شان کبریا

آئینهٔ خداست نبی جوهرش علی
مشکل بود گر آئینه جوهر شود جدا

برده است پیر چرخ بدریوزه از درت
از مهر و مه دو کاسه و یک نیلگون ردا

دریا به پیش توی پی اظهار قعر خویش
بر روی آب گستره از موج بوریا

شاید شد از ستاره و از گردش فلک
بی رخصت تو دانه نمی ساید آسیا

تا جذب شوق راند هی رخصت کشش
کاهی نمی برد پر کاهی به کهربا

ما سنگ آستانه والا حضرت ایم
ما را چه گو نه خصم جفا جو بسد ز جا

دم چون زنیم بمهر توی ماه دوستان
پی چون برم بعشق توی شاه من گدا

ادراک حال شاه گدا را ضرور نیست
جز آنکه بر در ایستد از بهر التجا

استاده ایم بر در شاه نجف شهید
فریاد می کنیم چه اهلی لعبد کجا

ما بیکسیم و معرکه خونخوار یا علی
ما را بلطف خویش نگهدار یا علی

ترجیع بند

این چه دوریست که صد فتنه ز دوران برخاست
این چه شوریست که از عالم امکان برخاست

این چه روزیست که با ظلمت شب می ماند
این چه سوزیست که آتش بفلک جان برخاست

دشمنی عربده جو تا بجفا بست کمر
صد بلا از پی او سلسله جنبان برخاست

جمعی از دیدن او خسته و حیران بنشست
قومی از آمدنش خرم و شادان برخاست

شور سودای شده پیدا که پی تعظیمش
خضر بشتاب ز سر چشمهٔ حیوان برخاست

از دم از خضر سوالی که چه پیش آمده است
گفت هشیار تو آن بود که طوفان برخاست

گفتم آن کیست که خنجر بکف آمد بغرور
وین چه جمعی ست که با حال پریشان برخاست

گفت آن دشمن این مرکه مسکینان ست
گفتم این قوم چه قوم ست که خندان برخاست

گفت این فرقه اعجاز براه تر و دیر
آنقدر دیر نشستند که شیطان برخاست

گفتم این ماه لقا کیست بگفتا شاهی ست
کز پی چارهٔ غمهای گدایان برخاست

قادرست اینکه قدیرست بتقدیر قدیر
با قضا قدرت او دست گریبان برخاست

گرد این ماه عرب هاله صفت حلقه زدند
شور فریاد ز هر گبر و مسلمان برخاست

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

بر قدم حبشت حدوث تو کمال تقدیم
ای صفات تو مقدم تر و ذات تو قدیم

شور سبحانک ما اعظم شانک خیزد
بگذری گر بسوئی عرش با این شان عظیم

رفعت خیمهٔ تو عرش برین دید و هنوز
سر کشیده است ببالا ز برای تعظیم

شب معراج ازان پیش که آئی بظهور
مصطفی خیمهٔ تو دید بدرگاه کریم

گردن جاه تو زیر قدم پاک رسول
قدم پاک تو بر گردن اهل تکریم

گر نبوت نشدی ختم بذات احمد
عار بودست ولایت تو روز تقسیم

هالهٔ فیض تو بر ماه شب افروز محیط
مهر در دائرهٔ حکم تو چون نقطهٔ میم

علم چون نقطهٔ کن دانش تو دامن نون
کائنات ست سفیدی کرمت حلقهٔ میم

تو دوای دل رنجور نکو میدانی
اینکه از خاک درت زنده شود عظم رمیم

صورت چشمهٔ تصویر نه آبم نه سراب
صفت ریگ روانم نه مسافر نه مقیم

میشوم سایه صفت با خود و از خویش جدا
میروم قطره زنان سوی تو چون اشک یتیم

میگدازم چو رگ شمع بجزان گرمی غم | حال زارم صفت نبض علیل ست سقیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددی

حاسدان در پی جان اند همه را غم بیم | صفت دود که سر گشته از نار جحیم
چوب خشک اند که آتش ز جبینم جوشد | خویشتن را بگداز ند برای زر و سیم
گفت لا حول ولا قوة الا بالله | عادت کینه شان دید چو شیطان رجیم
تا سوی خصم پے نعمت مردم رفته‌اند | گفت ابلیس معاذ الله ازین فعل ذمیم
بیگمان همچو کمان اند گر از عجز خمند | تیر مستند چو خیزند برائے تعظیم
گر نشینند مگس وار شکر زهر شود | خوار می‌جای رحیم ست بیک نقطه جحیم
خطر از الفت اینها که نفاقیست صریح | حذر از صحبت اینها که عذابی ست الیم
لیکن از کینهٔ این قوم غمے نیست مرا | که بود حامی من صاحب تخت دیهیم
هر که جاروبکش درگه شاه ست او را | دگر از دشمنی سگ منشان ست چه بیم
بیمی از گرمی بازار حسودانم نیست | آتش کفر گلستان شده بر ابراهیم
خود کند چارهٔ درد من محتاج و غریب | که امیر ابن امیر ست و کریم ابن کریم
رنج کنم جانب بغداد که شاها فریاد | داد از بیداد حسودان لئیم

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بے سر و سامان مددی

لله الحمد فسادی که بپا بود گذشت | از سر فتنهٔ خود حاسد مردود گذشت
آب تشویر فرو ریخت زر دسے غمانه | موج طوفان شده و از سرش از دود گذشت

روی این تیره درون نیز سیه گشت که دود — ز آتش آه غریبان بفلک دود گذشت
سرزنشهای حسودان سر آنها شکست — سعی بیهودهٔ ظالم همه بی سود گذشت
خصم میداشت سر سرکشی شعله و لے — آنگهی بود که برخاک نیاسود گذشت
در جهان نوبت رسوائی غماز رسید — برسر خصم گذشت آنچه به نمرود گذشت
بسکه در یکشب زغم سوز جگر نالیدم — شمع را از مژه اشک شرر آلود گذشت
مژدهٔ روح فزا از در ممدوح رسید — کز خطاهای شما حضرت معبود گذشت
شافع روز جزا بهر شفاعت برخاست — فتنه بنشست و غم حاسد و محسود گذشت
جوش زد رحمت حق غنچهٔ امید شگفت — موسم عیش بهارست خزان زود گذشت
پیر پیران بمددگاری ارباب نیاز — اندرین معرکه با رایت مسعود گذشت
از قضا میرسد آمین ز اجابت لبیک — این دعا تا بلب طالب مقصود گذشت

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددے
غوث الاعظم بمن بیسر و سامان مددے

پرده از روی تو بر طور اگر وا گردد — لن ترانی ارنی گوید و موسیٰ گردد
زنده شد از دم جان بخش تو اعجاز مسیح — برسر هر که نهی دست مسیحا گردد
حسن خود را بفروشد بخریداری عشق — یوسف مصر براه تو زلیخا گردد
آسمان گر نکند از در تو کسب ضیا — مهر بی نور تر از نقش کف پا گردد
بادهٔ نور تو گر در خم گردون نبود — ماه بیقدر تر از شیشهٔ مینا گردد
در کف جود تو دریا همه تن قطره شود — قطره از پرتو فیضان تو دریا گردد
ید بیضا برهت ذره صفت دست نگر — ذره از فیض نگاهت ید بیضا گردد

گوهر از خشم تو در چشم صدف اشک شود / اشک در دیده بلطفت دُرِّ یکتا گردد

داغ عشق تو گر از مهر چراغ افروزد / دل پر آبله از نور ثریا گردد

هر که امروز بداغ غم تو می سوزد / همچو من فارغ از اندیشهٔ فردا گردد

روز محشر که ضرورست تلاش مطلوب / هر کس از خواب عدم خیزد و جویا گردد

من هم از خاک بیاد تو سری بردارم / هر سر موی تنم زمزمه پیرا گردد

دستگیر دو جهان قبلهٔ ایمان مددی
غوث الاعظم من بی سر و سامان مددی

قد جان پرورت ار جلوه کنان برخیزد / هر کجا سایه فتد روح روان برخیزد

هر دل از بسکه بکوی تو حیات ابدیست / خضر لب تشنه نشیند که ز جان برخیزد

عالمی را بود از بسکه ز تو چشم نجات / مرده از خاک بسویت نگران برخیزد

گر با عجاز سوی خود طلبی مرغ کباب / سر ز آتش کشد و بال فشان برخیزد

آتشی از غضبت گر شرر افشان گذرد / شعله از برف و ز کافور دخان برخیزد

گر نسیمی وزد از لطف تو بر ابر بهار / برق فواره صفت قطره چکان برخیزد

حسن در راه تو چون عشق درد جامهٔ صبر / گرچه مهتاب نشیند چو کتان برخیزد

جز به پیروی تو از جا نتوانم برخاست / هر که چون سایه در افتاد چسان برخیزد

کوه جنبش کند و چرخ ز گردش ماند / این بفرمان تو بنشیند و آن برخیزد

کس نه برخاست چو من از سر جان گرچه بسی / گرم برخیزد و لیکن نه چنان برخیزد

جستم از جا و نشستم بیقین بر در تو / آنچه خیزد ز من امروز گمان برخیزد

شکل صرصر چو کشد کلک تصور ز چمن / از لب غنچهٔ تصویر فغان برخیزد

دستگیر دو جہان قبلۂ ایمان مددے
غوث الاعظم رح من بے سر و سامان مددے

ایضاً

باشد ز مشیت الٰہی
بجانم بر دو فراق راہی

جانی کہ ز رفتنش دل من
افتاد بخواری و تباہی

جانے کہ فتاد شہرت او
در حسن ز ماہ تا بماہیے

ماہے کہ بر د شکوہ حسنش
از مہر غرور کج کلاہی

مہرے کہ بر آفتاب رُو
ہر ذرہ ہمے دہد گواہی

یاری کہ گدائے در او ست
خوشتر ز ہزار بادشاہی

سرو یکہ بپاے او قیامت
افگند سرے بعذر خواہی

حوری کہ فشاند زلف او مشک
در جیب نسیم صبحگاہی

خون شد جگر برشتۂ من
از شرم گناہ بی گناہی

این شعر بلوح دل رقم زد
کلکم بسر شک رو سیاہی

کای چشم فسون گر تو گستاخ
دل برد ز من بخوش نگاہی

رفتے و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس ز ہجر یار افسوس
وز دوری آن نگار افسوس

پیش نظرم خزان نباگاہ
گل کرد ز نو بہار افسوس

امروز قضا کند بحسرت
بر حال من نزار افسوس

نظاره چکد چو قطرهٔ اشک
از دیدهٔ اشکبار افسوس
یاران چکنم که بی رخ او
خون شد دل بیقرار افسوس
پیچیده ز غصه روح بر خویش
زان طرهٔ تابدار افسوس
تا رفت ز نظرم بیاد مژگان
در دیده شکست خار افسوس
آن لذت اشتیاق صد حیف
وان حالت انتظار افسوس
اکنون چه کنم چه چاره سازم
دل نیست باختیار افسوس
در کوچهٔ آن نگار سرمست
از من نرسد غبار افسوس
ای باد صبا زمن پیامی
کای ماه لقا هزار افسوس

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

دیشب بطریق هجر جانکاه
دل بود رفیق ناله و آه
در حالت گریه خوابم آمد
دیدم که کسی ز غیب ناگاه
می گویدم انیکه زود برخیز
معشوق بیاید از همین راه
دریاب که شد پری گرفتار
در پنجهٔ جور دیو گمراه
صد حیف که موکشان بردش
او خود نرود مگر به اکراه
خواهد که بمیرد و تو بینی
خود را فگند به بحر یا چاه
زین قصه دل حزین برآشفت
رنگ رخ من پرید ناگاه
با رنگ پریده خود دویدم
طوریکه نگه با پردگاه
محرومی من ببین که رفتم
راهیکه بود رفتی از همان راه

لیکن اثری نیافتم حیف
آنجا که جمال تو ندیدم
از تو همه جاست و گذرگاه
برخاست فغان ز دل که ای ماه

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

چندانکه بکوی تو دویدم
هر دم بهوای دیدن تو
هر لحظه باشتیاق کویت
چون نکهت گل بجست و جویت
مانند نسیم صبحگاهی
دانی که چه سان در آرزویت
لیکن چکنم ز بخت واژون
یعنی که بدیدهٔ تمنّا
تا که خبری ز رفتن تو
بر خاک فتاده از غم تو
افسوس که تو مرا ندیدی

چون اشک ز چشم تر چکیدم
چون رنگ ز روی خود پریدم
چون سایه ز خویشتن رمیدم
پیراهن خویشتن دریدم
اندر چمن وفا وزیدم
چون بلبل ناتوان طپیدم
کز باغ مراد گل نچیدم
آنجا پی دیدنت رسیدم
از هر کس و ناکسی شنیدم
آهی ز دل حزین کشیدم
صد حیف که من ترا ندیدم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای گلبن باغ آشنائی
زینگونه چه ناز خویش غافل
دستی ناده بهار دلربائی
از کشتهٔ خویشتن جدائی

جان میدهد از غمت عزیزی / ای عیسی کشتگان کجائی

دل بردی و باز از سر مهر / دیدار چرا نمی نمائی

مایوس بدیده باز گردد / بی تو نظرم به بینوائی

دریوزه گری کنند نگاهم / چشمم شده کاسه گدائی

خون بسکه ز دیده می فشانم / مژگان شده پنجه حنائی

جا نیست دهم از برایت امروز / بیگانه مشو که آشنائی

جان از تن من برون نیاید / تا یابم ازین قفس رهائی

تنها تو مرا گذاشتی حیف / اینک منم و غم جدائی

زینگونه گمان نبود زنهار / دیدم روی و سخت بیوفائی

رفتی و مرا خبر نکردی / بر بیکسیم نظر نکردی

در سایهٔ گنبد مقرنس / داغ غم عشق تو مرا بس

هر جا ره پای حسن دیدهٔ هوشیار / چینم بره تو فرش اطلس

گیسوی تو دام طایر روح / در بند تو مرغ جان محبس

پیش که کنم شکایت تو / تو خود بوفا بداد من رس

دانم که بغیر سوختن نیست / کار من خسته جان ازین پس

پروانهٔ شمع تو چو من نیست / گو طالب وصل تست هر کس

درد غم عشق تست هر دم / در جان دل شهید بیکس

خیزد ز مشام صبح بوئی / از طرهٔ تو اذا تنفس

در خلد ندیده است رضوان — نازک شمری به از تو نورس

در چشم زدن گذشت آخر — وصل من و تو چو شعله و خس

هیهات بخاطر تو جا کرد — گفت آنچه تبو رقیب ناکس

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

ای دلبر نازنین چه کردی — آخر ز من غمین چه کردی

چون نقش قدم شه خیزم از جا — با جان و دل حزین چه کردی

رفتی ز بر ز دوری تو — جان میدهم انچنین چه کردی

آزرده شدی ز عاشق زار — بر گفتهٔ همنشین چه کردی

بی جرم و گناه برفشاندی — بر یاد من آستین چه کردی

در آتش دوزخم فگندی — ای غیرت حور عین چه کردی

جان دادم و روی تو ندیدم — با من دم واپسین چه کردی

سودای تو سوزدم شب و روز — زان طرهٔ عنبرین چه کردی

یکبار ز من جدا شدی حیف — غارتگر عقل و دین چه کردی

این چشم وفا بود از تو — از چشم وفا ببین چه کردی

کردی ز جفا هر انچه کردی — ای من بفدایت این چه کردی

رفتی و مرا خبر نکردی

بر بیکسیم نظر نکردی

نالان نه دل حزینم امروز — بسته است کمر بکینم امروز

ہان میکشدم غم جدائی — دور از بت نازنینم امروز
دیوانہ صفت زخاک راہش — ہر دم خس و خار چینیم امروز
وحشت کشدم بسوی صحرا — گہ خیزم و گہ نشینیم امروز
چون شمع گداز دم سراپا — یا در رخ آتشینم امروز
بر خویش برنگ عشق پیچان — زان طرۂ عنبرینم امروز
تو وعدۂ خود وفا نکردی — جان میرود از ہمینم امروز
آزردہ مشو نہ گریۂ من — کز دوری تو غمینم امروز
جان برلب و لب بنالہ رسانہ — از ہجر تو این چنینم امروز
جان میدہم و بوتست مردن — دردا کہ ترا نہ بینم امروز
خود گو کہ شکیب و صبر و آرام — بے تو بچہ سان گزینم امروز

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

افسوس کہ چشم یار برگشت — چشمش نہ کہ روزگار برگشت
جان تا لبم آمد از برایش — وز یاس ہزار بار برگشت
غم نیز بحال خویش گرید — بیچارہ کہ غمگسار برگشت
برگشت چو آن نگار از من — در باغ گل از ہزار برگشت
برگشتن او چہ بد بلا بود — کز سینۂ دل فگار برگشت
در وادی غم بنامرادی — از آبلہ نوک خار برگشت
عالم چہ بگویمی او در افتاد — باد سحر از غبار برگشت

تیغ تو نشد نصیب زخمم — لب تشنه ز جویبار برگشت
بی روی تو نارسیده در باغ — حسرت زده صد بهار برگشت
تا رفتی ازین دیار ویران — کار از دل و دل ز کار برگشت
جان بر لبم آمد و همین شعر — برخواند و بیقرار برگشت

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مثل تو صبا و هیچ دلدار — در بند ستمگران گرفتار
برگشتن خلق چیست و چالاک — بر وعدهٔ غیر خویش سست و ناچار
هنگام جفا چو برق سفاک — در وقت وفا چو نقش دیوار
در هجر بکار عهد و پیمان — در وصل بر ناکسان عکس بکار
در وقت وفای وعده خاموش — در بستن عهد گرم گفتار
بر جان وصال منت خویش — الزام مفارقت به اغیار
دل بردن خلق سهل و آسان — دلداری خویش سخت دشوار
در عیش وصال خنده کمتر — در رنج فراق گریه بسیار
زین حال که دیده بودم از تو — بود است مرا ز وصل انکار
لیکن چه کنم که بود با من — اندر طلب تو از تو اقرار
با آنکه چه آمدی بصد جهد — امید دگر بگو چه اگر بار

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

بوده است یقین که کرده خویش | روزی بغم تو آیدم پیش
لیکن دل خون گرفته ام بود | مشغول بنوش غافل از نیش
اندر شب وصل تو نترسید | زین روز سیه که بود در پیش
نی خوف ز دشمنان غمّاز | نی بیم ز تعیب کوته اندیش
نی دغدغهٔ حسود بیدین | نی وسوسهٔ عدوی بدکیش
هردم خردش نصیحت و پند | میکرد که از خدا بیندیش
یک ذره نکرد مهر تو کم | هرچند که شد ملامتش بیش
هر لحظه ز عشق تو خرد را | می راند بخشم و قهر از پیش
آخر بنگر که قهر درویش | گردید وبال جان درویش
بگذشت شب و سپیدهٔ صبح | پاشید نمک بسینهٔ ریش
تو همچو مه شبینه ناگاه | از خانهٔ من بخانهٔ خویش

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای هر خم زلف تو کمندی | هر حلقهٔ موی تست بندی
هر بنده که شد اسیر این بند | آزاد بود ز قید پندی
خنده لعل لب تو در تبسم | بر زخم نمک زریخت قندی
با نخل قد تو در گلستان | پست ست چو سایه هر بلندی
از عشق تو آنچه بر دل آمد | ز آتش نرسید بر سپندی
جان میدهد از غم تو امروز | مسکین غریب مستمندی

بے رحم بیاد گرند میرد — بیمار غم تو بعد چندے
میگریم و دوستان چو دشمن — بر گریہ زنند زہر خندے
زنیکو نہ رو ابنو دز نہار — آزار دل جان دردمندے
تا خون شود از غم تو جانم — تا بر دل من رسد گزندے
بر گفتہ ہمہ ماں بے مہر — ناگاہ بوضع ناپسندے

رفتی و مرا خبر نکردے
بر بیکسیم نظر نکردے

دل بود شریک درد با من — زو نیز فتادہ ام جدا من
تن خستہ داغ و سینہ ام ریش — مرہم نہم کجا کجا من
تو درد دل مرا چہ دانے — بیدرد توئی و مبتلا من
در عشق تو گشتہ ام چو مجنون — بیگانہ ز خویش و آشنا من
گریان بود تو وحشی دل — میرفت بہ پیش و از قفا من
او رفتہ و در غمش فتادم — بر خاک برنگ نقش پا من
تا او نرسد کنون غبارم — او ہم نتوان رسید تا من
بر خویش چو گرد باد پیچد — پرسم خبرش گر از صبا من
رنجے کہ بدیدن تو دیدم — زان بہ کہ ندیدمے ترا من
یعنی کہ ز خاک خستہ من — از ناز وا کشیدہ دامن
انصاف بکن کہ تو شکستے — پیمان وفاے وعدہ با من

رفتی و مرا خبر نکردے — بر بیکسیم نظر نکردے

افسوس کہ شد ز من جدا دل | مسکین دل و خستہ دل گدا دل
خون گشت بداغ دوری تو | بیچارہ اسیر و مبتلا دل
بشکست ز سنگ جور اعدا | چون آئنہ از ہزار جا دل
نالد ز غم اسیری خویش | اندر خم طرہ دوتا دل
بیگانہ نمط ز من گریزد | گویا کہ نبود آشنا دل
من نیز کنون ز وحشت خویش | یکدم نہ نشینم آہ با دل
وین طرفہ کہ من شوم گریزان | از پیش چو سایہ از قفا دل
یاران مددی کہ در پی من | ہر لحظہ فتاد چون بلا دل
رفتم کہ دمے بہ بوی زلفت | در باغ شود چو غنچہ وا دل
بے روی تو در چمن قبا را | میکرد برنگ گل قبا دل
وین نغمہ درد و یاس مے خواند | از حسرت و یاس با غنا دل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تو درد و مرا دوا نکردی | بیدردی بگو چرا نکردی
بردی دل زار و لطف ورحمے | بر عاشق مبتلا نکردی
صد رہ بلبم رسید جانم | یک وعدہ خود وفا نکردی
از جور و جفا و کینہ و ظلم | بر جان حزین چہا نکردی
دلداری و لطف و غمگساری | با بندۂ بے نوا نکردی
از جان اسیر زلف تا بود | باقی رمقے رہا نکردے

بیگانہ نمط گر سخن ضعیف
خون من خستہ ریختی مفت
یکبار نگاہ مہربانی
آزردن دل کجا روا بود
گوئی کہ نکردہ ام دغائی

فکر من آشنا نکردی
اندیشہ خونبہا نکردی
بر حال من گدا نکردی
خوف از غضب خدا نکردی
ای سنگدل این دغا نکردی

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

ای کشتہ ناز تو مسیحا
عشق آبلہ پای وادی تو
نظارہ خراب دیدن تو
دیدار ترا بجان خریدار
پروانہ شمع عارض تو
ای مونس بیکسان رنجور
زود آ کہ بداغ دوری تو
ہر جا کہ فتاد سایۂ تن
دانم کہ نبود اختیارت
میل سفرت نبود زنہار
لیکن تو ای نگار مہوش

مجنون فسانۂ تو لیلا
سرگشتہ کوی تو تمنا
حیران جمال تو تماشا
یوسف بردہ تو چون زلیخا
حسن پری و جمال حورا
وی عیسی کشتگان شیدا
چون شمع گداختم سراپا
برخاست ز خاک شور و غوغا
بردند ترا بزور زانجا
مجبور شدی ز جبر اعدا
دارم گلہ اینقدر کہ تنہا

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

تا کی ز تو پیرهن دریدن — تا چند بخاک غم طپیدن
دور از تو بهجر گر بمیرم — در گور نخواهم آرمیدن
از کثرت ضعف دل ندارد — اشک از مژه طاقت چکیدن
دردا که دگر نمی تواند — رنگ از رخ زرد من پریدن
تن گشت بضعف و ناتوانی — چون زلف تو مائل خمیدن
اکنون شده ام بناتوانی — پنهان چو نگه بچشم دیدن
لختی بره تو در دلم بود — چون نقش قدم بپا طپیدن
بیهوده چه بوده است حاصل — دامن ز من حزین کشیدن
دل بردن و راه خود گرفتن — دیگر بسوی قفا ندیدن
زین گونه نبوده است زیبا — از وحشی خویشتن رمیدن
اکنون چه کنم ز رفتن تو — جز حسرت و یاس لب گزیدن

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

هر چند که مرگ خویش خواهم — لیکن غم تست سد راهم
صد بار ز سخت جانی من — شرمنده اجل شد و قضا هم
یاد تو نمی شود فراموش — هر چند دوا کنم دعا هم
ای آنکه مرا نمیگذاری — برق تو چه خواهد از گیاهم
این عشوه بکشتنم چه کم بود — کآمادهٔ قتل شد اداهم
با همنفسان تو که گوید — ناحق مکشند بیگناهم

امروز کنند هر چه خواهند
در دام فریب تو در افتاد
از مکر و فریب گشت نالان
امید وفا ز تو دلم داشت
تا سنگدلان به بردن تو

دادم ندهد مگر خدا هم
دل ورنه بلند بود جا هم
هندو پسرے و میرزا هم
آخر تو گذاشتی مرا هم
دامن بکمر زدند با هم

رفتی و مرا خبر نکردی
به بیکسیم نظر نکردی

فریاد ز بیوفائی دل
زخم جگر من است مرهم
چون آئنه هر کجا که باشم
چون قبله نما منم شب و روز
در بحر غم تو زورق دل
کشتی و کشد که دست شوقم
جان تا لب من ز سینه آید
اکنون منم و دل است و فریاد
ای گل ز رخت شکفته در خون
ای از خم ابروی تو کاهیده
ای حجله نشین چرا بدینسان

گر خنجر عشق هست بسمل
لب تشنه آب تیغ قاتل
با عکس رخ تو ام مقابل
سوی خم ابروی تو مائل
شد غرق و ندید روی ساحل
در گردن تو شود حمائل
طی کرده و صد هزار منزل
فریاد که مردن است مشکل
سرو از قد گشت پای در گل
مانند هلال ماه کامل
بر ناقه تا ز بسته محمل

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

آتش زده بمغز جانم
خون میچکد از رگ بیانم

ای شمع بداغ دوری تو
چون موم گداخت استخوانم

گلگون شده رشک نبض بیمار
گرم ست زبسکه داستانم

مشکل که ترا ز من خبر نیست
من چاره درد دل ندانم

چون رشک زجای خود نخیزم
از بسکه ضعیف و ناتوانم

بی روی تو رنگ لاله و گل
سوزد خس و خار آشیانم

هرگز نرسد بگوش آن گل
فریاد شهید خسته جانم

ای باد صبا ببر پیامی
کای در کف عشق تو عنانم

تا کی ز غم تو زار نالم
تا چند ز دیده خون فشانم

رنجیکه گذشت بر دل من
از دوری تو نمی توانم

گفتن بجز این که تا دم مرگ
هست این گله تو بر زبانم

رفتی و مرا خبر نکردی
بر بیکسیم نظر نکردی

مسدس فی نعت سرور عالم صلی الله علیه و آله و اصحابه و سلم

ز سپهر کرد چنان گذر که رشته میکند نظر
نه بپای رفتن او اثر نه بروح عجم نه بجان خطر

نه بجان هی نه زدل خبر نه ملک رسیده نه بشر
تو عروج پایه او نگر که کجا رسیده بیک نظر

بلغ العلی بکماله کشف الدجی بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

بعروج خواجه آنکه همه باز گشت بر عیان
چه نهان که گشت بر عیان چه نهان که بود نهان

پس پردہ خالق انس و جان بسر و صل شہ شہان
زبرے زمزمہ بیان بملک اشارہ کند زبان

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

ز بہار حسن رخ نکو چمنی شدہ ہمہ کو بکو
چو ہمیں آمدہ آرزو بجنان گفت خدائے او
نہ اشارتی و نہ گفتگو نہ سراغ راہ و نہ جستجو
کہ بہ سلسبیل بکن وضو برسان نوید بچار سو

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو نوید مقدم شاہ دین برسید بر فلک برین
ملک و بشر فلک و زمین ہمہ شادمان طرب گزین
پی سجدۂ قدم مبین ہمہ مہر شد ہمہ تن جبین
لب جبرئیلؑ بذکر این کہ جناب سید مرسلین

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

دل و جان من بفدائے تو سر و دیدہ وقف ہوائے تو
ز سپہر تا بہ سرائے تو ہمہ نور شد بضیائے تو
چہ کسی کہ بہر لقائے تو شدہ اشتیاق خدائے تو
چو بہ لامکان شدہ جائے تو دل عرش گفت ثنائے تو

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

بشگفت غنچہ چمن چمن بشنید نکہت پیرہن
بزبان جمع رسد از دہن مگر این سخن نگر این سخن
شدہ زرد شمع در انجمن چو بدیدہ دستہ زمن
کہ ز سجدۂ فلک کہن شدہ این ترانہ بگوش من

بلغ العلےٰ بکمالہ کشف الدجیٰ بجمالہ
حسنت جمیع خصالہ صلوا علیہ و آلہ

چو فتاده غلغله بر سما که قریب آمده مصطفیٰ
خضر و مسیح برهنه پا بدوید پیش که مرحبا
چه ملک چه حور و چه انبیا همه تن زبان ز پی دعا
لب فرشته جدا جدا بہمین ترانه شد آشنا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

شب وصل برقعه دلگشا چو کشاد رخ جانفزا
ز خودی گذشته و خویش را بخودش ندید بجز خدا
لطف و لطائره دلربا دل و همکناری مدعا
چو نگفت گشت درین لقا ز فلک بلند شد این صدا

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

دم صبح کلک سخن سرا چو سفر دل نغمه دلکشا
شده مست سعدی خوش نوا ز شهید گفت که مرحبا
بمن و تو از در کبریا برسد ز رحمتش جزا
که بس از زمانه سالها نه تو تازه گشت کلام ما

بلغ العلیٰ بکماله کشف الدجیٰ بجماله
حسنت جمیع خصاله صلوا علیه و آله

مسدس در بیان وفات سرور عالم صلی اللہ علیه وسلم

حجرهٔ عائشه یا بود از رشک چمن
یا همان حجره شد امروز مرا مدفن
یا بهم بود شب و روز نه جانانه سخن
یا بلند ست از ان خانه بهر سو شیون

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا که تر بود ز حسن رخ او باغ و بهار
خار بشکست غمش در دل اصحاب کبار
هر زمان پیش لطف بود زخش لیل و نهار
چون ننالند کنون صفت بلبل زار

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

تا بپوشید رخ اندر چمن آن رشک پری — تیره شد دیدهٔ نرگس پریشان نظری
خاک می‌بیخت بهر کوچه نسیم سحری — قمری از سرو برافتاد پی نوحه گری

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

پیر گردون ز غمش جامهٔ ماتم پوشید — مهر و ماه از تپش دود جگر می جوشید
جگر لاله ازین واقعه خون می گردید — بلبل خسته که از طرف چمن می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گفت صدیق گر اکنون نه هم جان چه کنم — میرود جان ز تن از رفتن جانان چه کنم
گل سفر کرد گلستان شده ویران چه کنم — گر ننالم صفت بلبل نالان چه کنم

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

حال جبریل پریشان شده همچون کاکل — رفت و بر خویش بپیچید برنگ سنبل
گفت بر هم زده آرام من آن غیبت گل — با من ال شده تو نیز بنال ای بلبل

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

مبتدل شده بادرد و الم عیش و طرب — روز در چشم جهان تیره تر آمد از شب

از غمش جامه دریدند چو خوبان عرب | کعبه گردید سیه پوش و فغان زد به تعب

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

اندرین واقعه آزرده ز جان گشت بلال | بود پروانهٔ آن شمع شبستان جمال
سبب زندگیش بود حضوری و وصال | گفت اکنون بجهان زیستنم هست محال

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

یکطرف عائشه آتش زدی از ناله بجان | یکطرف فاطمهٔ زهرا ز یتیمی گریان
یکطرف گریه کنان بود علی و عثمان | یکطرف بر لب صدیق و عمر شور و فغان

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

بود نادیده گرفتار اویس قرنی | در غمش بادیه پیمانه غریبا لوطنی
تا شنید اینکه سفر کرد نگار مدنی | نعره میکرد بصد جان کنی و سینه زنی

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

گاه بوئی ز نسیم سحری می طلبید | گاه بر خود صفت بید ز غم می لرزید
گه ز حسرت بسوی یثرب و بطحا میدید | گاه بیساخته از درد جگر می نالید

حیف در چشم زدن صحبت یار آخر شد
روی گل سیر ندیدیم و بهار آخر شد

فی المنقبت

ای عیان نور خدا از روی تو | قبلۂ ایمان ما ابروی تو
ای نگاہِ پاکبازان سوی تو | ناتوان افتادہ ام در کوی تو

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

اے فروغ شمع بزم انبیا | وے بہار بوستان اولیا
ای چراغ دودمان مرتضیٰ | رحم کن بر من برای مصطفیٰ

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

آیت رحمت خد نیکوی تست | رایت وحدت قد دلجوی تست
سجدہ گاہ ما غریبان کوی تست | بیکسان را تکیہ بر بازوی تست

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہِ روشن ضمیر

گر رسم بعد از فنا در زیر خاک | از عذابِ قبر نبود ہیچ باک
اندران وحشت سرائے ہولناک | بر زبان رانم ہر نیسان نام پاک

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر ای شہِ روشن ضمیر

رحم اے مسند نشین مصطفیٰ | رحم اے محبوب محبوب خدا
رحم اے ملجائے ہر شاہ و گدا | رحم اے مولائے اہل اقتدا

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای غوث دوران الغیاث
الغیاث ای شاہ جیلان الغیاث

الغیاث ای پیر پیران الغیاث
الغیاث ای نوح طوفان الغیاث

غوث الاعظم قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

الغیاث ای سید عالی جناب
الغیاث اے مرشد راہ صواب

الغیاث ای رہنمای شیخ و شاب
الغیاث ای خواجہ وحدت مآب

غوث الاعظم رح قطب عالم دستگیر
دست من گیر اے شہ روشن ضمیر

مسدس در بیان شہادت حضرت علی اکبر خلف جناب سید الشہدا علیہما السلام

پدر از بار غمش مے لرزید
اشک از دیدۂ تر مے بارید

بر خود از تاب الم مے پیچید
بر سر نعش پسر مے نالید

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

بے تو خون شد جگرم واویلا
بے تو شام و سحرم واویلا

بے تو بشکست و سرم واویلا
تیرہ شد در نظرم واویلا

ای پسر زندہ بگورم کردی
رفتی از دیدہ و کورم کردی

اکبر اے نام و نشان بابا
بردہ تاب و توان بابا
راحت روح روان بابا
اے قرار دل و جان بابا

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ و کورم کردے

دل پدر دآمدہ درمان چہ کنم
نہ شکیبد دل سوزان چہ کنم
بخیہ چاک گریبان چہ کنم
از غمت گر ندہم جان چہ کنم

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ و کورم کردے

پدر و مادر از اندوہ پسر
یک طرف نعرہ زن آمد مادر
ہر دو کردند بپا صد محشر
یکطرف گرم فغان گشت پدر

اے پسر زندہ بگورم کردے
رفتی از دیدہ و کورم کردے

مسدس در بیان وفات حضرت امیر مرتضیٰ

این چہ سحر بود کہ شد مہر فلک برہنہ سر
خضر رسید نوحہ گر خلعت ماتمی ببر
ہمچو شفق ہمی چکد خون جگر ز چشم تر
گفت کہ وا مصیبتا کرد ازینجہان سفر

حضرت مرتضیٰ علی نائب مصطفیٰ علی
مظہر کبریا علی سرور اولیا علی

غنچہ قبای خود قبا کرد کہ دامنش کفن
بلبل از آشیان فتاد بر سر خاک نعرہ زن
لالہ بخاک و خون طپید گل بدرید پیرہن
آہ بملک جاودان رخت کشید زین چمن

سرو حدیقه قدم صاحب لا فتی علی
مالک روضهٔ ارم خسرو هل اتی علی

گشت سپهر نیلگون ماتمی ابو تراب — زلزله بر زمین فتاد لرزه بجان آفتاب
چون نچکد برنگ خون اشک ز دیدهٔ سحاب — حیف که ناگهان گرفت برخ خویشتن نقاب

مهر بروج مکرمت شاهد مه لقا علی
ماه عروج منزلت شاه خدانما علی

رشحهٔ جام همتش غیرت آب سلسبیل — شهرت عام نعمتش عزت خاص خلیل
سدره‌نشین رفعتش شهپر عزم جبرئیل — گوشه گزین خلوتش جادهٔ خالق جمیل

نام خدا بنام او همچو خداست یا علی
تا بخدای خود رسید هر که رسید تا علی

دوش سروش غیب‌دان کرد بگوش من ندا — گاهی چو شهید بینوا در غم و درد مبتلا
حاجت هر شه و گدا شود از علی روا — بهر خدا و مصطفی بر در مرتضی بیا

وقت دعا شود قضا تابع مرتضی علی
بهر حصول مدعا هر که بگفت یا علی

مثنوی که بعنوان نامهٔ اسمی راجه باقی بقلم آمد

شبی فکرم سفر اندر وطن داشت — دل من خلوتی در انجمن داشت
هوای آب آتش تنگ می‌کرد — خمارش عرصه بر جان تنگ می‌کرد
زبی آبی برون از خانه رفتم — سوی میخانه بیتابانه رفتم
به ساقی گفتم ای جانانه برخیز — بجامم بادهٔ معنی فرو ریز

دهان شیشه ام بکشاے یکسر ‌‌ ‌ درآب خشک من ریز آتش تر

ز معنی باده در پیمانه ام کن ‌ ‌ فروغش را چراغ خامه ام کن

سخن سرگرم شوق از سینه خیزد ‌ ‌ ز کلکم شعلهٔ حل کرده ریزد

ز می لبریز گردان ساغر من ‌ ‌ که جوید خضر آب از کوشهٔ من

ز می پرنور کن پیمانهٔ من ‌ ‌ که شمع جان شود پروانهٔ من

ز می شو چهره پرداز بهاران ‌ ‌ ز طبعم گل کند رنگ گلستان

میم ده تا گداز از سینه جوشد ‌ ‌ میم ده تا صفا ز آئینه جوشد

میم ده تا سخن نازد ز نامم ‌ ‌ میم ده تا فتد عنقا بدامم

میم ده تا بدل اندیشه رقصد ‌ ‌ میم ده تا پری در شیشه رقصد

مرا مست دو عالم کن ازین می ‌ ‌ که همچون خون دود اندر رگ و پی

مصفا جوهرے کز بهر آتش ‌ ‌ نه زیبد ساغری جز آفتابش

ازان می عقدهٔ سربسته وا کن ‌ ‌ ازان دارو علاج درد ما کن

ازان می تازه گردان آبرویم ‌ ‌ که آب رفته باز آید بجویم

ازان می در تن من روح در دم ‌ ‌ که دارویش بود درمان دردم

بگفتا کین شرابم در سبو نیست ‌ ‌ نشانش در دیار جست و جو نیست

بنا شد از بهارش تازه باغے ‌ ‌ به بویش تر نگردد هر دماغے

حریفان باده ها خوردند و رفتند ‌ ‌ تهی خمخانها کردند و رفتند

بگفتم سرو تر گفتے چنین حرف ‌ ‌ که آبے در میان می بارد این حرف

هنوز آن ابر رحمت دُرفشان ست ‌ ‌ زبان از بهر گفتن صد دهان ست

نبوت نیست معنی آفرینی — که بعد از مصطفی دیگر نه بینی

بگفتا آنچه گفتی راست گفتی — مسلسل گوهر انصاف سفتی

ولیکن نغز گوئی نعمتی — که هر کس را بقدر قسمتی

در میخانه تا دیگر کشادند — به باقی آنچه باقی بود دادند

معانی پروران گشتند فانی — از و باقیست اکنون خوش بیانی

کمالش آنقدر شهرت گرفته — که فردوسی سوی فردوس رفته

چه دانم کز ثنا خوانیش گویم — مگر خاقان خاقانیش گویم

زبانش داد طرز خسروی داد — کهن را خلعت حسن نوی داد

ز دستش رتبهٔ نظم نظامی — ز کلکش رشحهٔ در جام جامی

سخن پیش کلیم از خوش بیانی — کلامش را غرور لن ترانی

نه تنها می‌رود سالک بکویش — غنی محتاج آید رو بروش

فغانی بر درش استاده خاموش — ادب تعلیم فرمودش که مخروش

به پیش طرز گفتارش لسانی — نه بگشاید زبان جز بی زبانی

کند از فیض او مطلب جنان گل — که طالب طالبش آید نه آمل

بود در موکب جاه و جلالش — تجلی مشعل افروز از کمالش

چه باشد پیش رائش رای صائب — نمیگردد طرف حاضر نه غائب

نیرزد با نسیم گلستانش — بیک جو عطر عطار دکانش

ز خوان نعمت او خان عالی — رباید نزلهٔ شیرین مقالی

زلالی بیند او صاف بیانش — ز حیرت آب گردد در دهانش

از وگر ره نقصی رونق نمی یافت | بجز بی رونقی حرفی نمی بافت
سخن از فکرتش آن شوخی اندوخت | که رشکی را برشکی میتوان سوخت
کلامش روکش سحر حلال ست | چو اهلی اهل این امر محال ست
ز مهرش بدر در کسب کمال است | هلالی را چه گویم خود هلال ست
نه تنها ذره را هست مهری | وحیدی بوس درش آمد سپهری
ملول اندر غمش شادی نخواهد | اسیر از دامش آزادی نخواهد
سخن را نغمه اش با نقش پیوست | به تاثیر و اثر هر دو گرو بست
چنان دل می برد اندازِ شستش | که دل دل میکند بیدل ز دستش
کلامش یک قلم تصویر حال ست | طرازِ پیکرِ هر دو کمال ست
نزاکت بین که در نازک خیالی | حبابی هست از بحرش زلالی
لطافت بین که در فکر معانی | چکید از کلکش آب زندگانی
فصاحت بین که از وی در دبستان | فصیحی ابجد آموزد چو طفلان
بلاغت بین که طبعش از بیانی | به سحبان می فرستد ارمغانی
گل از رنگش به رنگینی هم آغوش | بهار از طبع رنگینش چمن پوش
معانی از بیانش گشته ممتاز | سخن را از زبانش ناز بر ناز
چو لطفِ باقی او ساقی شنیدم | خیالِ خود شدم سویش دویدم
سر خود را براهش گام کردم | ز رنگ رخ پریدن دام کردم
قدم از بیخودی بر پیش رفتن | بکار آمد مرا از خویش رفتن
دلم تا کرد آهنگِ حضوری | باو نزدیک شد باصدقِ الله دوری

ترنم از طرب آغاز گردید — نفس ابریشم این ساز گردید

که ای در جلوه گاه آفرینش — ز تو روشن چراغ چشم بینش

نمک اندر کلام آوردهٔ تو — ملاحتها نمک پروردهٔ تو

نه تنها از تو در گل رنگ گنجد — چمن در غنچهٔ دل تنگ گنجد

توئی در ملک معنی کارفرما — نه پیچد سر ز فرمان تو طغرا

بذاتت نسبتی را نسبتی نیست — برفعت برتر از تو رفعتی نیست

مریض شوق اشعارت شفائی — ثناخوان تو در حکمت ثنائی

مسیحی کشتهٔ تیغ ادایت — حیاتی مردهٔ شوق ثنایت

ظهوری از ظهور جلوهٔ خویش — به پیش تو سری افگنده در پیش

کجا باشد نظیری تو نظیری — هما نا خویشتن را خود نظیری

عزیزی از تو بود باشادمانی — چمن پیرای گلزار معانی

توئی از موقف هر علم واقف — کجا خطی کرد واقف این مواقف

شهید از خرمن تو خوشه چین ست — گر از انصاف می پرسی همین ست

نگارش های نغز نامهٔ تو — عیان ست از سواد نامهٔ تو



دوستان سخت بجان آمدم از زاریِ دل | جان بلب آمده از دست جفاکاریِ دل
نتوانم که کنم چارهٔ بیماریِ دل | صرف شد عمر عزیزم بپرستاریِ دل
پیش ازین چند کشم رنج گرفتاریِ دل | کیست غیر مرگ که آید پی غمخواریِ دل

من ازین خانه برانداز بجان آمده‌ام
زین شرر همچو سپندی بفغان آمده‌ام

گاه در زلف بتان برد و گرفتارم ساخت | بلبل نرگس فتّان شد و بیمارم ساخت
هدف تیر بلا گشت و دل افگارم ساخت | بسمل تیغ نگه گشته و خونبارم ساخت
روز هجران شده دیوانه و هشیارم ساخت | در شب وصل بخواب آمد و بیدارم ساخت

با منِ دلشده صد نرد دغا می بازد
رخنه در کار منِ شیفته می اندازد

این تنک حوصله از وحشت هر روزه مرا | گه سوی باغ برد گاه بسوی دریا
تا نه بیند رخ زیبای کسی صبح و مسا | ساعتی نیست قرارش که نشینم یکجا

غرض این خانه برانداز اسیران بلا ‏ ‏ ‏ از خیال رخ زیبای بتان رعنا

خویشتن را همه دم رشک پری خانه کند
تا مرا شیفته دواله و دیوانه کند

گاه شیدا شده بر عارض نیکوی کسی ‏ ‏ ‏ که اسیر آمده در حلقهٔ گیسوی کسی
گاه بسمل شده از خنجر ابروی کسی ‏ ‏ ‏ گاه زحمت کشد از نرگس جادوی کسی
از جفا میکشدم گاه به پهلوی کسی ‏ ‏ ‏ گاه خواهد ز نسیم سحری بوی کسی

گویدم گاه کزین کوچه نخواهم رفتن
تا نه بینیم رخ زیبای نگار پُرفن

چه نگاری بت زرین کمری عیاری ‏ ‏ ‏ ترک جادو نظری سیمبری دلداری
دلبری تندمزاجی صنمی مکاری ‏ ‏ ‏ مهوشی کج کلهی شوخی و خوش گفتاری
رهزن دشمن جانی و جهان آزاری ‏ ‏ ‏ گلرخی شمع جمالی و جفا کرداری

ناگهان آمد و دل برد و نهان شد آخر
جان بپای صفت گرد روان شد آخر

تا بدوست مرا بر رخ او میل نگاه ‏ ‏ ‏ نه چنین حسن و ادا بود نه این عزت و جاه
تا دهیم دهد دل برد از چشم سیاه ‏ ‏ ‏ بر ره می آمد و میرفت بهر شام و پگاه
عهد می بست بمن اینکه شهیدا والله ‏ ‏ ‏ تو بهر جا که روی با تو بجانم همراه

شمع سان روشنی خانهٔ ویرانم بود
سر اغیار نمیداشت و مهمانم بود

خنک آندم که دل من اینکار نداشت ‏ ‏ ‏ جز غم خویش غم آن بت عیار نداشت

کار با غمزهٔ خوبان جفاکار نداشت — خبر از درد اسیران دل افگار نداشت

غنچه‌سان در رگ جان زنش خار نداشت — تا همچو بلبل هوس دیدن گلزار نداشت

سوختم سوختم امروز چه گویم چکنم

مرگ از دست تو ای عشق بجویم چکنم

بسکه آزرده‌ام آزرده‌ام از جان امروز — میروم میروم از شهر غریبان امروز

سینه سازم هدف ناوک مژگان امروز — کشتم از دست خود آن گوشهٔ دامان امروز

تا شود آن بت گل‌چهره پشیمان امروز — بر یکی زین دو سخن طی شود افغان امروز

یا دل شیفته را باز ستانم از وی

یا غلط میشود این عشق و گمانم از وی

دل برآشفت ز گفتار من عاشق زار — که نرنجید گله از غیبت جانان زنهار

موکشان برد مرا سوی نگار عیار — گفت بسم الله اگر هست مجال گفتار

من حیران صفت عکس ز دیدن بیکار — نه بلب حرف شکایت نه بدل صبر و قرار

صفت پیکر تصویر ز حیرت خاموش

لیکن از غصه دل من پی شکوه بجوش

چون مرا دید بفرمود که بیمار که کیست — طلب از چهرهٔ حیران ست طلبگار کیست

جان بکف آمده بیچاره خریدار کیست — بکنه سوختهٔ حسرت دیدار کیست

سینهٔ او هدف ناوک خونخوار کیست — گفتمش چند بپرسی که گرفتار کیست

من همانم که ترا دلبر رعنا کردم

خویش را بر رخ زیبای تو شیدا کردم

یاد ایام کہ بیمار تو من بودم و بس — یاد ایام کہ در کار تو من بودم و بس
یاد روزیکہ طلبگار تو من بودم و بس — یاد روزیکہ خریدار تو من بودم و بس
مونس و ہمدم و غمخوار تو من بودم و بس — کشتۂ حسرت دیدار تو من بودم و بس

در زمانیکہ چنین گرمی بازار نبود
جز من خستہ ترا ہیچکسے یار نبود

پیش ازین با دگران کار نبودست ترا — میل خاطر سوی اغیار نبودست ترا
دل بمہر و جفا کار نبودست ترا — چشم خون ریز و دل آزار نبودست ترا
سر آزار من زار نبودست ترا — اینچنین جور سزاوار نبودست ترا

کہ دل از من ببری و با رقیبان باشی
بہر قتلم ہمہ جا بر زدہ دامان باشی

پیش ازین مہر و وفا بود میان من و تو — روش صدق و صفا بود میان من و تو
خندہ و گریہ روا بود میان من و تو — ہر چہ بودست رضا بود میان من و تو
دخل اغیار چرا بود میان من و تو — من و تو نیز کجا بود میان من و تو

یار اغیار نبودی و بمن کار تو بود
خود بفرما کہ بجز من کہ خریدار تو بود

زینت کوی تو شد داغ جبین سائی من — فتنہ آموختہ چشم تو ز گویائی من
زیب عنائی تو گشت ز دانائی من — صورت تو شدہ آئینۂ یکتائی من
شوکت حسن تو افزود ز شیدائی من — شہرۂ یافتی از شہرۂ رسوائی من

خلق میگفت بہر کوچہ من حیران را — کہ فلانی ز ہمین برد دل و ایمان را

رفته از خاطر تو لذت آن بوس و کنار
لب بلب سینه بسینه من و تو محو خمار
چیست آخر سبب خواهش هم اغیار

صحبت باغ گل و میکشی لیل و نهار
می نیاسود دل و دیده ز دیدن نهار
چه بلا شد که کنون نیست خیال من زار

یا بآن شورش الفت که نباشد چندان
یا باین بی نمکیها که ندارد پایان

جان من از من دل داده رمیدن نسزد
بی حجابانه بهر بزم رسیدن نسزد
گلام از لب هر سفله شنیدن نسزد

دامن از خاک من خسته کشیدن نسزد
باده در صحبت اغیار چشیدن نسزد
از من عاشق دل داده بریدن نسزد

گر بهانست خیال من دیوانه ترا
از برای چه بود خواهش بیگانه ترا

بر من از چنین جور رسد باید حیف
دشمنم پرده ز رخسار تو بگشاید حیف
لب خود بر لب میخوار تو می ساید حیف

مثل بیگانه بدن نیکو نه نمی شاید حیف
لاف بیجا زند و قدر خود افزاید حیف
از من خسته ترا شرم نمی آید حیف

گر به بزم رفتی و باغیر نشستی آخر
عهد و پیمان که بمن بود شکستی آخر

آخر این رسم و ادائی که تو داری ز کجاست
چشم پوشی ز من خسته جگر عین خطاست
پس چنین نخوت و پندار سراسر بیجاست

نیک دریاب که این جور و جفا نازیباست
تو ندانی که چنین شوکت حسنت از ماست
که ترا میل وفا نیست غم عشق سراست

قصه کوتاه که یاران تو گر اغیارند
هیچ غم نیست که خوبان گر بسیارند

آخر ای عهد شکن دل بتو دادن تا چند — بر رهت نقش قدم وار فتادن تا چند
دیده عشق بروی تو کشادن تا چند — چون گدا بر سر راه تو ستادن تا چند
زار نالیدن و بر خاک فتادن تا چند — سنگ بر سینهٔ رنجور نهادن تا چند

دامن عشق ز حسن تو فشانم روزی
دل رنجور ز تو باز ستانم روزی

طبع نازک نه پسندد پس ازین صبر و رضا — می رمد از تو دلم همچو غزال عینا
اشتیاق تو نماندست بجانم اصلا — کی کند خواهش پروای چنین بی پروا
جای ننگست که معشوق بگویند ترا — عار می آیدم از دیدن رویت بخدا

بعد ازین هیچ خیال رخ دلجو نکنم
گر درت قبله شود سجده بآن سو نکنم

تو مرا یافته خسته و مجبور چنان — که کسی بهر تو معشوق نیابم بجهان
چه خطا شد که دل خود بتو دادم ارزان — قدر این گوهر ارزنده ندانی تو بدان
تا بگویم همه کوچه و بازار که هان — می فروشم دل سودا زده را بس ارزان

بر دل من همه خوبان جهان گرد آیند
همه گر میل خریداری آن فرمایند

یکی از بهر خریداری آن عشوه فروش — دگر از ناز پی وصل کشاید آغوش
یکی استاده شود خنده زنان دوش بدوش — دگر از شرم بدزدیده نگاهی خاموش
یکی از ساغر لب گرم نوائی که بنوش — دگر از ولوله حسن خداداد بجوش

مست حیرت بمیان همه در حیرانی — که بدست که فروشم بچنین ارزانی

دلبری ز انهمه با قامت جادو طنّاز
که قدرت بر قدمش سجده نماید به نیاز

نگهش عین بلا باشد و سرمایهٔ ناز
نگهت از صفت سرمه و هم سوز و گداز

رخ گلرنگ که گردیده برو سازی باز
رنگ از چهرهٔ رنگین تو شده پرواز

گردش چشم بود ساغر میخوارانش
چشم مستان تو هر لحظه بلاگردانش

گر شود صورتش آئینهٔ حیرانی تو
زلف پیچان همه آشوب پریشانی تو

عرق چهرهٔ او آب پشیمانی تو
شوخی و فتنهٔ او خجلت و نادانی تو

غرهٔ ناصیه اش موجب حیرانی تو
گفتگویش ببر قند رغزلخوانی تو

گر برفتار کند میل ادا بالایش
صفت زلف فتنه عشوهٔ تو برپایش

ابروش گر ز غم عشقش همه تو خم باشد
بهر من عید برای تو محرّم باشد

صید تیر مژه اش طائر جانم باشد
نشتری در رگ جانت ز همین غم باشد

خال رخسار که غارتگر عالم باشد
مردم چشم ترا جامهٔ ماتم باشد

نور در جلوهٔ ز پیشانی او تا بینی
بینی اش بینی و از شرم سر پا بینی

قتل عاشق به از اعجاز مسیحائی تو
لب از آفت مهر الزام بزیبائی تو

کرده طعنه برین زمزمه پیرائی تو
فاش در بزم شود موجب رسوائی تو

پیش لعلش نزند دم لب گویائی تو
دهنش تنگ کند جامه برعنائی تو

سلک دندان که تو بر شبه گوهر بندی آن
صورتش بینی و دندان بجگر افشاری

ور دهانش غنچت برگِ گلِ تازه زبان — که فراموش کنی از غمِ آن نطق و بیان
پیرمش در دهنِ تنگیش با آن شوق نهان — کآب گردد به دهانت ز سرِ لذتِ آن
چاه زنخ غبغب دولت غوطه بنه نعره زنان — نتوان کرد رسن اشف برای آسان

رسد از سیبِ ذقن آنقدر آسیب به دل
که فتد یکدم ازان عافیتِ جان مشتغل

صورتِ حرفِ تکلم که رسد بر لبِ او — میتوان دید که اینست نمایان ز گلو
تو با این حسن نشی الکت نرسی یکسر مو — بشکند ساعد او حسن نخست از بازو
شود از دیدن آن قبه پستان نکو — اضطرابی که دلِ تو طپد اندر پهلو

کنم از دست خود آن کامِ دلِ خود حاصل
که تو بر سینه زنی دست ز بیتابیِ دل

شکمِ او لجه غنا غیرتِ آئینهٔ حور — عکس پستان به نمود آمده چون قبه نور
نافِ او چشمهٔ شیرین تر از آب رخ حور — غرق کرد آب عرق شور حجابِ موفور
در خیالِ کمرش وهم تو گردد معذور — لاجرم کم کنی از غصه خود را مجبور

خس و خار از رهِ وحشت همه جا چینی و بس
از پریشان نظری دست و بغل بینی و بس

وگر چیزی که تو دانی و دلم داند و بس — نتوان کرد که تنگی کندت راه نفس
اندرین حال چسان صبر نگه دارد کس — که بیکجا نتوان داشت کسی شعله و خس
من و او شیر و شکر هردو هوا خواه هوس — در دلت سرزنش چیده و مانند مگس

ساق در ساق هم آریم و زبان بدهان

تو لب خشک خود تر کنی از آب دهان

سر دهم گر نه قلم زمزمهٔ وصف سرین
آنچه او یافته از حسن و اداو تمکین
گر نگاه تو فتد بر کف پاے رنگین

تو پس پشت بخاری که زهی صورت این
حور در خلد نیابد و انسان بزمین
زرد گردد رخ گلگون که ندیدیم چنین

کف افسوس بمالی که حنا مے بودم
رشک سازی که من این پا بقدمبوسی هم

باچنین حسن و شمائل که در آمد به بیان
گفت برخیز بگفتم که به دهر نه مخوان
نگهی کرد و بخندید و بفرمود که هان

روز آمد بسر من که به تن آمد جان
عهد بستم که دگر دل ندهم با خوبان
رفتم از خویش و بگفتم که دلم رفت چنان

چه کسی بکه نگاهت برد از جان من
صبر و هوش و خرد و طاقت و ایمان من

غرض از دیدن آن آفت دین و ایمان
صفت سایه شدم در پس رشید روان
صید لاغر که زدام تو برون جست چنان

نی دل زار بجا مانده و نی تاب و توان
دیدی آخر که مرامی برد آن آفت جان
تو پس پشت بصد حسرت و حرمان گریان

دلت آلوده حسرت که چه کردم الوا
نگهت گرم اشارت که شهید باز آ

من باد میروم این بصد الحاح و بکا
اینقدر سنگدلی از تو نشاید اصلا
گرچه آزرده شدی لیک چه شد صبر و رضا

زار میگفت که ای عاشق زار و شیدا
فرض کردم که ز من تو جفا شد بخطا
پس مروت نه پسندد که گذاری تنها

من با دوست لقا بیخبر از چرخ و زمین
نشنیدم نشنیدم که چه می گوید این

بهمین وضع بهمراهی او میرفتم
تا برین شعله پی دود زند آب کرم
از پی آنکه شود رفع تنازع باهم

این چه دریافت که تا شیر نه بخشند این غم
گریه کرد که از سنگ بر آید شبنم
یا و میکرد لبعد از هی و الحاح قسم

بجگر داری مجنون و شرر باری او
بفسونسازی لیلی و ستمگاری او

به تمنای زلیخا و غم پنهانش
بجگر کاوی فرهاد و بلای جانش
بگل و آب دوان و چمن و بستانش

بجدا تری یوسف بره کنعانش
بطلبگاری شیرین و در ایوانش
بغم بلبل و بیچارگی و افغانش

به شرر باری شمع و جگر پروانه
بجگر داری هشیار و دل دیوانه

بسر آبله پایان بیابان بلا
بغم و درد غریبان ره جور و جفا
به ذبیحان دم خنجر تسلیم و رضا

بدل داغ اسیران قفس بے سر و پا
به یتیمان ملول از وطن خویش جدا
بشهید جگر افگار ز خود بے پروا

که مرا غیر تو کس مونس و غمخواری نیست
جز تو با هیچ کسی هیچ سر و کاری نیست

تا باین عجز شد آماده عذر تقصیر
بسکه شد چند از و سلسله این تقریر

عشقم افشا ند زرے و غضب آب تشویر
شد دگر باره بپای من مجنون زنجیر

گفتم ای خانه برانداز بتان کشمیر — آنچه خواهی بکن اینک سر و این شمشیر

جوشش زد دلسکه بدل الفت دیرینهٔ تو
صورت کینه ندیدیم در آئینهٔ تو

هر چه در جوش جنون گفته‌ام از راه خطاست — آنچه در شورش دل سر زند از سینه رواست
ورنه معشوق دگر لائق دیدار کجاست — رابطه هم در دل عاشق و معشوق سزاست
از رخ شمع گداز دل پروانه بجاست — خواهش گل ز برای دل بلبل زیباست

صورت گل ز کجا شورش پروانه کجا
عشق بیگانه کجا و من دیوانه کجا

همچنان در غم تو خسته شدم خوار شدم — همچنان در پی آزار دل آزار شدم
طشت از بام در افتاد و گرفتار شدم — باز در عشق تو رسوا سر بازار شدم
باز دیوانهٔ آن طرهٔ طرار شدم — باز آشفته شدم باز گنهگار شدم

پیش از این حال دل از گفتن شاید
بد بلائیست غم عشق نهفتن شاید

رباعی در نعت

این حمد که وضع شد برای معبود — بوده است از آن اسم محمد مقصود
تا لب ز حلاوتش بکام رسید — میم دگر از جمال مطلق افزود

ایضا در بیان شهادت حضرت امام حسین

شمع حرم لم یزلی را کشتند
پروردهٔ آغوش نبی را کشتند
کردند خراب خانهٔ دلها را
نور دل مرتضیٰ علی را کشتند

ایضاً در نعت

با قامت چون الف رسیده بجهان
در جامهٔ تو گشت حب توحید عیان
احمد احد است پیش ارباب نظر
چون موی کمر و چو دمیم ست نهان

ایضاً در نعت

آنانکه بداغ عشق جانان سوزند
در مجمر جان و دل شرر اندوزند
کافورهٔ صبح مے ستانند که شمع
در مجلس میلاد نبی افروزند

ایضاً در نعت

هر شمع که در مجلس میلاد نبی
سرگرم ادا شود براحت طلبی
پروانه چو پر زند بگرد سر او
فانوس بگوید که مکن بے ادبی

ایضاً در نعت

در محفل میلاد کر بند شمع
تا با دل بیدلان بپیوند شمع
از سوز و غم فراق و از عیش وصال
می سوزد و میگرید و می خندد شمع

ایضاً در نعت

این شمع که دامن بکمر بر زده است
از داغ جگر شعله بدل در زده است
در مجلس میلاد نبی ز آتش عشق
یکسر گل افتخار بر سر زده است

ایضاً در نعت

این شمع که وقت آتش از سر تا پاست
در محفل مولد ز سر جان بر خاست

میسوزد و خود زدست داغ دل خویش | ہم صورت انگشت و ہم انگشت نماست

الیضاً در نعت

بیا در مجلس ستان که رشک گلشن ست امشب | ز عشرت گل بدامان کن که خرمن من ست امشب
تجلّی گل کند از محفل میلاد پیغمبر | تماشا کن که شمع طور آنجا روشن ست امشب

الیضاً در نعت

در مجلس میلاد شه عرش پناه | زیبنده بود قیام شمع ست گواه
انکار ز در آن وسوسه شیطانی ست | لا حول و لا قوة الا بالله

الیضاً در نعت

این شمع که نخل تازه کافور ست | ششینش همه همنشین شمع طور ست
میمش به شمیم رشک زلف حور ست | عینش همه عین نور چشم نور ست

الیضاً در نعت

کافور اگرچه فخر جان شمع ست | سرگرم گداز استخوان شمع ست
برخویش ز کاستن ببالد هردم | گل کرده بهار از خزان شمع ست

الیضاً در نعت

آتش ز جان و تن بیان شمع ست | چون گرمی دل بداستان شمع ست
در مجلس نواب محی الدوله | افسانه نعت بر زبان شمع ست

رباعیات دعائیه

اقلیم دکن که هست دار الاسلام | از شاه و وزیر خویش گرفته ست نظام
یا ختم رسل هر دو سلامت باشند | در ملک بحق آل و اصحاب کرام

رباعی

در ملک دکن کہ ہست فرخ بنیاد / بخشندہ شہ و وزیر با خلق مراد
ملکے کہ بنام حیدر آباد بود / دائم با دا بحق حیدر آباد

ایضاً

آنکس کہ عنایتش اعانت فرمود کرزاد سفر / لطف و کرمش گرہ ز کارم بکشود - از بخشش زر
یا ختم رسل بحق آل امجاد - مختار الملک / در ظل حمایت تو باشد خوشنود - با فتح و ظفر

قطعات

در بزمگاہ مولد میگفت شمع امشب / پروانہ را کہ سوزان در وصل من چرائی
گفتا کہ چارۂ خود جز ترک جان نہ بینم / نی تاب وصل دارم نی طاقت جدائی

ایضاً

شمع در مجلس میلاد شریف / گر ز غم عشق سراپا سوزد
ہست تعلیم برائے دل ما / کاین چنین سوزد و تنہا سوزد

ایضاً

در مجلس مولد پیمبر / ہر شمع کہ مے شود فروزان
نورست بدیدہ ہائے عشاق / نار است بچشم تیرہ روزان

ایضاً

شب ز پروانہ شمع می پرسید / کہ چرا با فغان نہ دمساز
گفت پروانہ بشنو اے جانان / آنچہ فرمود بلبل شیراز
عاشقان کشتگان معشوق اند / بر نیاید ز کشتگان آواز

رباعی

هر شمع که وقت شب فروزان باشد - با گریه و سوز
در روز ز چشم خلق پنهان باشد - حسرت اندوز
این شمع چو مهر و ماه تابان روشن - بی فکر و گزند
در محفل صدیق حسن خان باشد - در هر شب و روز

قطعهٔ تاریخ وفات امراو خانم

بست چون امراو خانم ناگهان
زین جهان رخت حیات مستعار
نونهالی کز گلستان مراد
گل بچید و برد از دلها قرار
مادرش بیچاره فرزندی نداشت
پرورید او را چو دل اندر کنار
از قضا او هم نماند و ماند ازو
نقش غم بر لوحهٔ دل یادگار
خامه تاریخش بخون دل نوشت
های پامال خزانی شد بهار
۱۲۷۰ھ

دیگر

اول و آخر لفظ امراو
بنگر و هند سه هفت نگار
نقطهٔ فا که هفت ست عیان
از پی صفر بود آنسه دار
حاصل هر دو الف باز نویس
دو صد از هندسه دو پندار
پس ز خانم الف دیگر گیر
که همان پاس بعیان ست هزار
سال تاریخ وفاتش پیدا
بی تکلف بود از روی شمار

قطعهٔ تاریخ وفات حکیم نورالدین مغفور

مرشد آفاق نورالدین حبیب مصطفی
سرو باغ مرتضی مقبول رب العالمین
سید عالی نسب آیینهٔ انوار حق
عالم والاحسب گنجینهٔ علم الیقین
آن طبیب خسته حالان چارهٔ بیچارگان
آن مسیح روح پرور خضر معنی آفرین

ذات پاکش بود خورشیدی کہ از فیضان او | آشکارا شد ز مشرق تا بمغرب نور دین
کرد رحلت نہان تا بہر گلگشت جنان | از غمش ماتم سرا شد ہر دل اندوہگین
بر زمین رحمت بہ استقبال می آید عرش | نور از فرش زمین بیرفت تا عرش برین
سال تاریخ وفات او سروش غیب گفت | آفتاب اولیا پنہان شدہ زیر زمین ۱۲۸۴ھ

قطعہ تاریخ دیوان نادر

نادر یکتا پئی ترتیب دیوانے دگر | کار فرما شد کہ در وصفش زبانم قاصر است
گفت ہاتف در نگاہم فقرۂ تاریخ آن | مونس جان سخن زیبا کلام نادر است ۱۲۸۶ھ

دیگر

شمس مرتبہ کن زر اسے نادر تکرار - چون قند و گلاب
دال و الفش بدانکہ ہشت بست و چہار - از روے حساب
پنجاہ و ستان ز نون نادر تاریخ - از بہر کتاب
گفتم ز تخلص مصنف بنگار - نیکو در یاب ۱۲۸۶ھ

قطعہ تاریخ انتقال والد منشی محمد اظہر صاحب

آن مظفر کہ بود طالب حق | زاہد و عارف حقیقت بین
حافظ و حاجی و فقیہ و فقیہ | کامل و متقی و حامی دین
رخت بر بست چون ز دار فنا | بہر گلگشت باغ علیین
چار فرزند یادگار گذاشت | ہمہ چون نام خود ستودہ ترین
پس مظفر منیر اند بخلق | اظہر و اطہر اند در تحسین
زہد او رانگر کہ در ہمہ حال | بود ہشتاد سال گوشہ گزین

از وفاتش بچشم اہل نظر — تیرہ گردید آسمان و زمین

ہاتف غیب گفت تاریخش
زندہ دل باد در بہشت برین
۱۲۰۰ و انحو

قطعۂ تاریخ

تعمیر روضۂ حضرت شاہ بندہ نواز گیسو دراز رحمۃ اللہ علیہ

در و حظیرہ بگرد مزار خواجۂ ما — کہ آستانۂ او دم زند ز عالم نور
بنا نہاد ید اللہ شاہ عالیجاہ — ز سیم سادہ برنگ بیاض گردن حور

قلم رقم زدہ تاریخ سال تعمیرش
مدام گل کندش از زمین تجلی طور
۱۲۶۲ھ

دیگر

بگرد تربت پرنور خواجۂ کہ بود — گدائی در او خوشتر از شہنشاہی
خلیفہ اش کہ ید اللہ نام نامی اوست — ز بسکہ دارد از اسرار غیب آگاہی
در و حظیرہ ز سیم و طلا بنا فرمود — کہ بر فلک بودش دعوی گذرگاہی

سروش غیب بفرمود سال تاریخش
ببین بطلعت او صنعت ید اللہی
۱۲۶۲ھ

دیگر

جناب خواجۂ گیسو دراز بندہ نواز — کہ ہست خاک درش آبروی خلد برین
بگرد مرقد والاے او ز سیم و طلا — نگر حظیرۂ رشک نگارخانۂ چین
بفخر پاے ید اللہ بتوان گو سید — کہ دست قدرت او ریختہ ست طرح گزین

مصنفہ قبول ۔۔۔ ۱۲

سروش غیب چہ خوش گفت سال تاریخش
ببین قبول مزارش مشبک سیمین
۱۲۸۲ھ

دیگر

در حضرت خواجہ مریدان
سجادہ نشین اویداللہ
از سیم و طلاچہ خوش بنا کرد

سرخیل معتقدان خلاق
سرمایۂ علم و حلم و اخلاق
نہ بینده در و حظیره و طاق

تاریخ بنائے آن سروشے
گفتا کہ در فیوض آفاق
۱۲۸۲ھ

دیگر

ای کہ تاریخ عمده ست جوئی
عشق آتش دو چند کن اول
بعد ازان کن دو حصۂ آتش
آنچہ از پس نوشتہ نصفش

من زجای نشان دہم کہ برآر
رقم ہشت با قلم لبیار
ہر دو را قبل و بعد آن بنگار
یک الف باشد آن در آخر آر

خبرت بخشد از مآت و الوف
این دو نقش چنین بیا بشمار
۱۲۸۲

تاریخ وفات مولوی انعام اللہ

شیخ فرخنده لقب مولوی انعام اللہ
فخر اعیان سلف شمع شبستان شرف
گشت با اہل جنان مائل گلگشت بہشت

خوش خصالی کہ عدیلش بجہان بود عدیم
یادگار اب و اجداد کریم ابن کریم
تا بروحی کہ رسد مژده برائے تقدیم

قول رضوان کہ شنیدم ہمہ تاریخش بود
اول انعام کند سیر گلستان نعیم
۱۲۷۲ھ

دیگر

شیخ عالی نسب انعام اللہ
آنکہ در وصف نکوئی جہان
رفت بر بست سوے ملک بقا
آہ از رحلت آن معدن فیض
سال تاریخ وفاتش جستم

نیک خو نیک روش نیک نہاد
مثل او مادر گیتی کم زاد
زین گذرگاہ فنا بے بنیاد
کوہ غم بر سر احباب فتاد
تا بماند بعزیزانش یاد

ہاتفی از سر انعام بگفت
دائما خلد بریں اللہ جایش باد

تاریخ کتاب حبیب الاوراد

تالیف حبیب اہل معنی ست
حفظش ہمہ حرز جان عشاق
آئینۂ رو نمائے دین ست
مصباح رموز حسن پیدا
ہر حرف بنور حق پرستے
ہر نقطہ تجلوۂ تجلے
ہر سطر چو موج در تسلسل
تا شد قلم مؤلف او

این نسخہ رہنمائے عرفان
دروشش ہمہ دردراست درمان
گنجینۂ رازہائے ایمان
مفتاح کنوز سر پنہان
روشنگر اختر درخشان
تابندہ بر آفتاب تابان
خمیازہ فزائے بحر عمان
بر دامن صفحہ گوہر افشان

جستم ز سروش سال تاریخ
فرمود وظیفۂ بزرگان
۱۲۴۸ھ

دیگر

تا کلک حبیب طالبان ارشاد
بنوشت صحیفۂ صحیح الاسناد

تاریخ سروش غیب گفتا که بگو
سرمایۂ یکہ بیت حبیب الاوراد

تاریخ وفات مولوی تقی علی مبرور

پیر کامل تقی علی ولی
رہبر و رہنمای اہل یقین

عالم باعمل یگانۂ عصر
در اصول و فروع شرع متین

یادگار کمال جد و پدر
افتخار اکابر پیشین

باہمہ بی ہمہ بسر می برد
جملہ اوقات را بطرز حسین

وطن اندر سفر سفر بوطن
شغل او بود باصفات گزین

انجمن را ز خلوتش زینت
خلوتش را در انجمن تزیین

جملہ عمر شریف او بجہان
صرف شد در ہدایت و تلقین

از خدا دانی و خدا بینی
بود در اعتکاف عرش برین

غوانم ار شمۂ کمالاتش
در نگنجد بآسمان و زمین

رخت بر بست ناگہان ز جہان
سیر گلگشت باغ علیین

با علی و بنی بعزت و جاہ
گشتہ اندر بہشت صدر نشین

گر بجو انم کہ بود مہر سپہر
در بدانم کہ بود در ثمین

ذرہ در شمار باشد آن
قطرہ کہ از بحار باشد این

از قضا مردن آرزوها کرد — هرکه دید آن جنازه با تمکین

چه عزیز و چه از مریدانش — همه از درد و دوریش غمگین

قدسیان خنده مویه گر بودند — مو پریشان لسبان اهل زمین

شرح این درد و داغ خامه من — نتواند نوشت بیش ازین

کز غمش حشر شد بپا و فتاد — آسمان بر سر کهین و مهین

سال تاریخ رحلتش می جست — از دل پر تعب شهید حزین

گفت هاتف که بی سر و پا شد
سرم و فضل و هم شریعت و دین
۱۲۶۰ھ

دیگر

جنید زمان شبلی عهد خویش — ستقی علی مرشد اهل دین

بهار از گلستان او مستفیض — گل از خرمن فیض او خوشه چین

شب و روز بر فقر خود می تنید — هزاران آفرین از جهان آفرین

جهان را بهشت و باغ بهشت — رسیده به ابرار شد همنشین

نباشد سلام رسول کریم — رسانند از سدره روح الامین

دم فکر سال وفاتش زغیب — رسید این ندا کای شهید حزین

هزدگر بگوئی بتاریخ او
جنید آمده در بهشت برین
۱۲۶۰

قطعهٔ تاریخ مشعر بیان وفات نواب مظفر حسین خان مرحوم

چون مظفر حسین خان مرحوم — صاحب علم و حلم و نیک نهاد

آنکه در همت و سخا و کرم | بود یکتا بعالم ایجاد
آنکه رخت حیات خود بربست | زین سپنجی سرای بی بنیاد
بود در دو چهار یک هزار و دو صد | سال رحلت شمرده دار بیاد
گو بتاریخ عاشر شوال | جان نه تنها ربوده جان داد
از هجوم غموم مویه گران | بر فلک رفت شیون و فریاد
دوستان را ز داغ رحلت او | رفته لذات زندگی برباد
تا مقید بحلقهٔ ماتم | او ز قید غم جهان آزاد
با همه پر خروش و او خاموش | او همه شاد و با همه ناشاد
بود در زندگی وصیت او | که تنم رزق خاک هند مباد
لاشش من بسوی کربلای شریف | برسانند عزیزی از اولاد
لاشهٔ او سپرده شد بزمین | بهر یک ساله مدت و میعاد
شد بویرانه گنج عیش نهان | مهر گوئی که بر زمین افتاد
یازده ماه و سیزده روزش | هم در آنجا گذشت از تعداد
آخر از دخمه‌اش برآوردند | تا کنند آنچه کرده بود ارشاد
بود در سال یک هزار و دو صد | خبری داد از چنین روداد
پس به یوم خمیس و ماه صیام | رخصت نعش اتفاق افتاد
الغرض سوی کربلای شریف | رفته تا بو کشش از ره بغداد
تعلق او ابوالحسن که بود | چون پدر اهل همت و جواد
لوح سنگی نهاد بر مدفن | که ادب گاه مردمان ماناد

تابران سر زمین بپاس ادب
نہ فتد پاے ہیچ کس ز عباد
خامہ بہر دعاے مغفرتش
از رہ صدق دل زبان بکشاد
یا الٰہی بحق حب حسین
روحش از رحمت تو باشد شاد
یا الٰہی بخلد جایش دہ
با سب النبی و آلہ الامجاد

بہر تصریح حال او این نظم
یادگار از شہید محزون باد

قطعۂ تاریخ وفات مولابخش تاجر

تاجر خوشخصال مولابخش
آشناے زمانہ نیک نہاد
رخت بربست سوے دار لبقا
زین تجارت سراے بے بنیاد

ہاتف غیب گفت تاریخش
کہ بہ جنت مقیم شد دلشاد ۱۲ھ

قطعۂ تاریخ ولادت صاحبزادۂ نواب میر سعید عالم خان بہادر

باسعید عالم فیاض عالم کز سخا
او نمیدارد نظیر خویش بر روے زمین
حق عطا فرمود فرزند عزیز ارجمند
ماہ طلعت ماہ پیکر مہ لقا و مہ جبین
تہنیت صد پیرہن بالید بر خود زین نشاط
قلب ہر پیر و جوان شد در جہان عشرت گزین
سال تاریخ ولادت اختر اوج عطا ۱۲ھ
زود رقم بر صفحۂ دل کلک معنی آفرین

فکر تاریخ دگر کردم سروش غیب گفت
نو بہار عمر فرزند سعید العالمین

تاریخ عطا شدن ساعت از پیشگاہ گورنٹ صاحب بہادر کمشنر ۱۲۹۱ھ

به سید ناصر علی خان بهادر ذوالقدر

این ساعت سعد و نیک منظر — هر هفت اداے هفت اختر

دوریش به تسلسل ست انباز — گرداب بموج گشته دمساز

از پردهٔ صبح بیختندش — در قالب مهر ریختندش

از تاب جمال خویش بیتاب — خود شعلهٔ آتش ست و سیماب

در شیشه پری نهفته بنگر — مے رقص و نغمه مید هد سر

گویائی و بے زبانیش بین — خاموشی و نغمه خوانیش بین

گرد شب و روز بی کم و بیش — چون دائره گرد نقطهٔ خویش

زنجیر به پا و حلقه در گوش — در خانه مقیم و خانه بر دوش

هم با نفس روان روانست — هم مرجع کار کار دانست

در کوک شدن لبالب از بلبل — گرم ست و لے به پردهٔ گل

پیوسته بکرشاغل ست این — یک لحظه طپد مگر دل ست این

موئے مژهٔ بتان پرفن — سر بر خط او و شعبه چو سوزن

سنجیدهٔ صنع نکته دانست — بخشیدهٔ حاکم زمانست

یعنی هنری کورت بهادر — از بحر کرم گران بهادر

در جائزهٔ وفاے شایان — شایستهٔ اقتداے اقران

آورد ز لندن ارمغانی — از بهر امیر نکته دانی

ناصر علی آنکه در فضائل — فردست و دقیقه سنج کامل

این ساعت خوش مبارکش باد — هر ساعت از و سخن کند یاد

هر دم بدعای جاه و تمکین ‌‌ ‌‌ آمین گوید چو مرغ آمین

تاریخ عطیه اش برآید
تقویم سلام ماه و خورشید ۱۲۵۹

تاریخ وفات احمدی خانم

دختر خواجه فردوس مکان صدر الدین ‌‌ ‌‌ احمدی خانم ازین دار فنا کرد سفر

خواستم صورت تاریخ وفاتش چو بلفظ ‌‌ ‌‌ هاتف غیب بگفتا که وداع دختر ۱۲۶۵

تاریخ بنیاد سندر گهاٹ

حاتم دوران وحید العصر سندر لال آنکه ‌‌ ‌‌ ثانی او نیست در جود و سخا و در نهاد

سحر گفتار و سخن سنج و معانی آفرین ‌‌ ‌‌ بیشتر از علمش قابلیت ورزد نا پدار

تا به لشکر از پی نام و ثواب عاقبت ‌‌ ‌‌ خویش بنا کرد این مکان جانفزا و بیقرار

خانه را گفتم که تاریخش چو خورشید فلک ‌‌ ‌‌ ثبت کن بر صفحه صبح و بقا برقرار

راهی از سال هجری به بنا فرق و رکن دوم ‌‌ ‌‌ حمد ایزد را که با او فیض هاتف گشت یار ۱۲۵۹

گفت سندر گهاٹ بس بنیاد جایش بعد ازین ‌‌ ‌‌ بهر سمت جمله راهی لفظ جایش خوان دو بار

حرف اول لفظ آخر تا به شعر نخستین ۱۲۶۰ ‌‌ ‌‌ گر بود از هر دو مصرع در نگاه و هوشیار ۱۹۰۰

هجری و فصلی شود از مصرع اول عیان ‌‌ ‌‌ شمت هم تکیه از مصرع ثانی بر آر

ور بگیری حرف لفظ گهاٹ را اندر حساب ‌‌ ‌‌ پس کنی تکرار عشرات و آحادش را سه بار

گر یکی زان کم کنی فصلی شود تصویر نه ۱۲۶۹ ‌‌ ‌‌ بر احادش گرد و افزایی ز هجری بر شمار ۱۲۶۰

اهل دانش گر بغور فکر در یابد شهید
هشت تاریخ از همین یک قطعه گردد آشکار

منتخبات

منشی سندر لال ابر بخشش و بحر سخا
سال تاریخش بقید سمت ہجری شہید
تا بنا کرد این مکان جانفزا و استوار
از سر ورش غیب جستم تا بماند یادگار
گفت سندر گھاٹ لسن بیا و جائش معدیل
بہر سمت جملہ را بی لفظ جائش خوان دو بار
۱۲۶۸ھ

تاریخ انتقال مرزا سرفراز علی پسر مرزا اعظم علی صاحب اعظم

داشت اعظم علی جوان پسرے
قابل و صالح و خجستہ سیر
نام او بود سرفراز علے
یافتہ سرفرازی از حیدر
نوجوانے کہ پشت پیر فلک
از غم او خمست تا محشر
زین جہان فنا بملک بقا
رخت بر بست از قضا و قدر
دوستان را ز داغ دوری او
عالمی تیرہ شد بہ پیش نظر
زندہ در گور مادرش گردید
بدتر از مردہ گشت سال پدر

سال تاریخ رحلتش جستند
پدرش گفت ہائے لخت جگر
۱۲۶۹ھ

تاریخ وفات مولانا حافظ رحمت اللہ مرحوم

چو برحمت اللہ از خدا برسید مژدہ کہ مرحبا
تو بیا بہ مجلس مصطفے صلوٰۃ علیہ وآلہ
ہمہ نیک بود شمائلش کہ رسول داد فضائلش
بکنم بیان خصائلش حسنت جمیع خصالہ
بہ لقای سید دو جہاں ہمہ نور شد دل و جسم و جاں
کہ تجلی شہ انس و جان کشف الدجی بجمالہ
ز شہید خستہ درد و غم شد سال رحلت رقم
کہ بپای جذب و سرکرم بلغ العلے بکمالہ
۱۲۹۳ھ

ایضاً

امام اهل عرفان رحمت الله | که نامش عین رحمت بود برحق
چو ذاتش مصدر هر علم بود او | علوم از سینه اش گردید مشتق
سوای لفظ قرآن علم تجوید | گرفت از قرائت نه بیاتش رونق
بصوم سیزده بعد از تراویح | بشرح معنی آیات مغلق
برای خود دعای مغفرت کرد | که ساز ندش به اهل الله ملحق
به درد سینه شد ناگاه رنجور | اجل آورد پیغام به موثق
نه معجونی طلب کرد از طبیبی | نه از برگ عنب آب مروق
نه تنها جان عالم بود جان او | نه هی جان دادن از شوق موفق
دل او می طپید از درد سینه | وصال حضرت معبود مطلق
همان موجی ز درد سینه برخاست | همان در بحر رحمت گشت مغرق

شهید از سال تاریخش خبر داد
که رحمت با بروحش باد از حق
۱۲۹۳

تاریخ تصنیف کتاب مصنفهٔ نادر

الا ای سخندان شناسای معنی | بیا بشنو از من سخنهای نادر
اگر نیک داری سر عشقبازی | بیا و بخوان این سراپای نادر
صلا ده بستان که نوشته صورت | می از هوالی زمینهای نادر
قلم حسن تحریر وصف سراپا | سر خود نهد بر سر پای نادر
سر و شی بفرمود تاریخ سالش | جها گفت نادر سراپای نادر
۱۲۹۳ھ

تاریخ طبع کتاب مذکور

اسیر ذہنی ہم نادر کہ ہر جا — کلام او بود مقبول دلہا

ہمایون ہمتش مصروف گردید — پئے تصنیف دیوانِ سراپا

سراپا نسخۂ رنگین رقم زد — کہ باشد یادگار او بدنیا

ہزاران آفرین بروی کہ بخشید — بہ محبوبان چنین تشریف زیبا

ازین تشریف عالی منت او — بود برگردن خوبان رعنا

برای شاعران شد لوح تعلیم — جزاہ اللہ فی الدارین خیرا

سروشی سال تاریخش بفرمود

سراپا دلفریب و راحت افزا

۱۲۹۴ھ

تاریخ چاہ سرائے گڈھا

آسمانِ شان و شوکت آفتاب مکرمت — بحر عمانِ سخاوت ابر نیسانِ کرم

منبع ہمت مہاراجہ بنایک راو آنکہ — از کفِ خورشید گیرد عزم او چتر و علم

طرح چاہِ نو ز حکم او دو حاکم ریختند — گر شمار افزون بود اوصافِ شان چون انجم

کالڈیکٹ صاحب ذی شان حسین ل داد — وان دگر بوتہر بہادر صاحب سیف و قلم

کوتوال شہر قادر بخش حسن اصرار کرد — غوطہ زد در بحر فکر سال ہجری خامہ ام

یک الف پنجاہ و دیگر دو صد و ہشت اینہمہ — از سر الہام صوری معنوی دریافتم

عیسوی جستم شہید اخضر یعنی گفت

باد جاری دائما این چشمۂ فیض و کرم

تاریخ شہادت برادر عزیز مولوی شاہ امیرالدین شہید

مرحوم و مغفور

شاه والا نسب امیر الدین | حامی دین صاحب ارشاد
حق شناسی که ما در ایام | مثل او اندرین زمانه نزاد
جان نثار رهِ رضای خدا | مرد صاحبدل و خجسته نهاد
اعتبار حقیقتِ آبا | افتخار طریقتِ اجداد
آنکه در گلستان عالم بود | صفتِ سرو از خودی آزاد
عهد کردی که فی سبیل الله | نقد جانِ عزیز باید داد
تا درین عهد کافران اوده | از رهِ کفر و بدعت و الحاد
مسجدِ کهنه را برافگندند | بهر ترویج کفر بی بنیاد
آن جمیل الشیم که برجانش | تا دم حشر رحمتِ حق باد
از سر جان خویشتن برخاست | کمر عهد بست بهرِ جهاد
گفت ویران کنیم خانهٔ خویش | تا شود خانهٔ خدا آباد
اهل دولت شریک او نشدند | از امیران لکهنو فریاد
پس ز نزدیک و دور جمعی چند | آمدند از رهِ خلوص و وداد
پادشه از اطاعت انگریز | گشته آماده بهر دفع فساد
هم وزیرش ز راه نافهمی | دیده در انتظام خویش کساد
واقع آمد که این چنین مپسند | که رود ملک و مملکت برباد
گفت ما را به پادشاه و وزیر | نه سرِ دوستی بود نه عناد
یا به تعمیر مسجدی کوشد | یا مرا رخصتی دهد بجهاد

منسم و خون کاو زان لعین
منسم و انتقام این بیداد

واعظان اهل علم و صیاد وعظ
عهد بستند از پی امداد

سر شیدند و انچنین گفتند
که بجا کم هست حکم جهاد

لیکن آن یکه تازه پای طلب
بکشید اند و وکر نکشاد

غصه دادند بهر مال و زر
گفت لعنت بکار شیطان باد

لاجرم بهر قتل آن جان باز
بادشاه و وزیر فرمان داد

هر کجا غنیمه توکل زد
لشکر شه مقابلش افتاد

این چنین تیر تشنه شهادت را
تشنه بر دند تا بهر یا باد

شب آن سینه ریش دل بشوید
گفت خیره بهرچه یاد آباد

مسجد هم با جماعت اسلام
ره بسپر شاه مر فیض آباد

با ... آنکه بود افسر فوج
اندر سند ظلم و از ره بیداد

تیغ و توپ و تفنگ تیر و کمان
بهر کشید ورزد و ستم بهر داد

جنگ آن نابکار دشمن دین
خبر از جور کربلا میداد

کم نبود دست این جفا هرگز
از جفای یزید و ابن زیاد

ماجرای غلام با مولی
خوش مطابق به پیروی افتاد

نیک بنگر که بود وقت زوال
کاین بلا همچو کربلا رو داد

تشنه هم بود و هم گرسنه که آه
رفت در وادی بلا جان داد

سر او نیز پیش حاکم عهد
رفت بر ناقه داد از این بیداد

بستند چند آن فقیر غریب
گشته ند بوج خنجر فولاد

آه ذاکر حسین تیره درون | که سیه کار بود مادرزاد
رقص می دید کافر و میگفت | کشتنِ مومنان مبارک باد
ناگهان خون بیگناهی چند | ریختند از وفور جور و فساد
با کلامِ مجید آن کردند | کز غمش شعله بر کشد ز فواد
کافران پا زدند بر مصحف | که بجود و اشتند اهل جهاد
بهماندم نتیجه اش دیدند | که همان رفت سلطنت بر باد
می نویسم کتاب حوالش | بعد ازین گر زمانه دست داد
فکر سال شهادتش کردم | که ز من در زمانه ماند یاد

گفت هاتف که بی سر و پا شد
فضل و شرع و کمال و علم و هنراد

تاریخ مخمس هفت بند کاشی حسب فرمایش مصنفِ سید محمد محسن خان بهادر ذوالقدر

محسن نکته سنج سحر بیان | طرفه راه نجات خود پیمود
خامه اش از پیِ قبول کلام | بر درِ مرتضی جبین فرسود
آخر از بارگاه شاه نجف | در کف آورد گوهرِ مقصود
کام جان یافت از نبی و علی | شادمان شد ز رحمتِ معبود
تا دو مصرع ز هفت بند گرفت | با سه مصراع خویش پنج نمود
حسن هفت بند از تضمین | خوشش بهر هفت فکر خود افزود
در گره بست معنی دلکش | گره از شعر هفت بند کشود

دور تر نیست گر کند پروانه — پیش این نظم رنگ روی حسود
بر بیاضش سواد نظم نگر — از دمار عدو بر آرد دود
از فصاحت که ختم شد بر وی — حیرت خامهٔ دبیر افزود
از بلاغت که بود حصهٔ او — گوی سبقت ز همسران بربود
معنی سهل ممتنع این است — که کسی در جواب لب نگشود
فاش داد کلام او میداد — کاش کاشی درین زمان میبود
این مخمس به شش جهت شب و روز — میزند پنج نوبت مقصود
گشته مقبول بارگاه علی — ای خوشا بخت و طالع مسعود
اهل حاجت مراد دل یابند — گر بجویند با سلام و درود

سال تاریخ آن سروش غیب
زاد دنیا و آخرت فرمود ۱۲۸۴

تاریخ نکاح سید سلطان محمود حنفی

دوستان بهر سرور انجمنی ساخته‌اند — چشم بکشا تماشای نکاح محمود
عطر بیز است درین بزم مشام احباب — هر دم از نکهت گلهای نکاح محمود
همه دامان و دست و گریبان که حریفانه تنند — همه گر دست به خرمای نکاح محمود
تا نگردید ادا سنت محبوب خدا — شرع را بود تمنای نکاح محمود

سال تاریخ چو جستیم سروشی فرمود
حبذا عقد طرب زای نکاح محمود

قطعه تاریخ انتقال حکیم نصیر الدین مرحوم و مغفور ساکن اکبرآباد

سید ذی همم نصیر الدین | که بر و ختم بود نصرت دین

معدن خلق و مخزن الطاف | مرجع خلق و صاحب تمکین

ذات او بود چون مه و خورشید | زینت افزای آسمان و زمین

افتخار جمیع اهل کمال | یادگار حکیم نور الدین

ناسخ نسخه های شیخ رئیس | بود هر نسخه اش ز راز رزین

چون مسیحا حیات بخش جهان | بود هر درد را دوای بهین

حسب اصرار جده نواب | والی ٹونک و مظهر تمکین

رفت آنجا و از قضا و قدر | ناگه از درد سینه گشت غمین

جز رفیع الزمان نبود کسی | از عزیزان نشسته بر بالین

رخت بربست از جهان افسوس | از پی سیر باغ علیین

اکبرآباد بی جمال او | تیره شد در نگاه اهل یقین

لاشه او بجا نه آوردند | ماتمش کرد هر کهین و مهین

آخر از ناله های مویه گران | آسمان زد کلاه خود بزمین

گفت تاریخ رحلتش هاتف

ز جهان رفت آفتاب دین

۱۲۹۴ھ

مرثیه

شاهد مه لقا حسین یوسف دلربا حسین | دلبر خوش ادا حسین مقصد و مدعا حسین

پور علی مرتضی نور نبی مصطفی | طور تجلی خدا سایهٔ کبریا حسین

شانه طره وجود غازه چهره شهود | مالک آنچه هست بود بانی هر بنا حسین

شمع مزار فاطمهؑ زیب کنار فاطمهؑ
باغ بهار فاطمهؑ نور سر جانفزا حسینؑ

راحت جان مصطفیٰ روح روان مرتضیٰؑ
زیب نشان مصطفیٰ رونق مرتضیٰ حسینؑ

تاج قبول بر سرش خلعت نور در برش
مهر کمینه چاکرش ماه کجا کجا حسینؑ

مظهر ذات کبریا افسر خیل اولیا
دلبر جمله انبیا رهبر و رهنما حسینؑ

جوهر تیغ لافتیٰ گوهر تاج هل اتیٰ
اختر برج انما نیر والضحیٰ حسینؑ

چاره دل شکستگان مرهم زخم خستگان
جان بخون تشنگان کشته کربلا حسینؑ

در غم شاه جزو کل خون رود از دل جبل
وقت سحر بگوش گل گوید اگر صبا حسینؑ

ای همه نور در قبا وی همه جلوه خدا
بسمل خنجر رضا وقف ره خدا حسینؑ

بهر علاج دردها چند دود شکسته پا
دست شهید بینوا زود بگیر یا حسینؑ

اشعار متفرقات

در الوداع ماه رمضان شریف

تو میشوی از من جدا احسرتا ماه صیام
من در غم تو مبتلا واحسرتا ماه صیام

تو میبری دامن کشان همچو بهار از گلستان
دل گشت پامال خزان واحسرتا ماه صیام

من خاک بر سر ریختم سودا از دل انگیختم
از چشم تر خون ریختم واحسرتا ماه صیام

رحمت بپایان هر شقی بوده است از تو رحمتی
اینک فزودی حسرتی واحسرتا ماه صیام

اکثر حبیب کبریا یعنی محمدؐ مصطفیٰ
گفتی دریغا حسرتا واحسرتا ماه صیام

از رفتن تو ناگهان آمد چو یاد رفتگان
رفت از دلم تاب و توان واحسرتا ماه صیام

در عید اضحی پیش از این بودند با ما همنشین
رفتند در زیر زمین واحسرتا ماه صیام

دنیا نمیدارد بقا نقشی بر آب این بنا — آخر فنا آخر فنا واحسرتا ماه صیام

هم تار تار این کفن هم عضو عضو این بدن — خاک عدم خواهد شدن واحسرتا ماه صیام

آدم کجا حوا کجا عیسی کجا موسی کجا — نور ید بیضا کجا واحسرتا ماه صیام

عاشق کجا محبوب کو طالب کجا مطلوب کو — یوسف کجا یعقوب کو واحسرتا ماه صیام

شد بهر شاه مرسلان پیدا زمین آسمان — رخت سفر بست از جهان واحسرتا ماه صیام

در کلبه احزان من از کثرت عصیان من — آزرده شد مهمان من واحسرتا ماه صیام

یکساله رخصت شد ترا مرگ است ما را در قفا — وصلت کجا و ما کجا واحسرتا ماه صیام

تا کی شهید خسته جان نالد ز هجرت زمان — تو برده تاب و توان واحسرتا ماه صیام

میشوی از من جدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع
گریه کنم بر ملا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

راحت جان هی بری تاب و توان هی بری ذوق نهان هی بری
لطف عیان هی بری ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مونس و غمخوار من یار و مددگار من رونق بازار من
محرم اسرار من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

ای مه مجد و علا ای شه فرخ لقا در حق تو بارها
گفت رسول خدا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

طالع مسعود من قبله مقصود من باعث بهبود من
ای همه تن سود من ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

رسم ره معنوی یافته از تو لوی دین شده از تو قوی

حیف چنین میروی اے رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آئینه جان ما صیقل عصیان ما رحمت رحمان ما
جوهر ایمان ما ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح تو ظلمت زدا شام تو راحت فزا روز که تو دلکشا
شافع روز جزا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

آیهٔ شان نزول مایهٔ فیض قبول اختر اوج وصول
گوهر حبیب حصول ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

صبح صفا روے تو شام طرب موے تو ماه نو ابروی تو
چشم جهان سوے تو ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

مسجد و محراب را بود زنورت ضیا از غم تو تا کجا
نوحه کنم جا بجا ای رمضان الوداع ای رمضان الوداع

در تمهید وفات شریف

رنج و راحت را بگلزار جهان توام ببین
همکنار خندهٔ گل گریهٔ شبنم ببین

ظلمت و نور آمده آئینه دار روز و شب
این دو رنگی را بیک رنگی رفیق هم ببین

بر تن صبح عزیزان خلعت شادی نگر
در بر شام غریبان جامهٔ ماتم ببین

از پریشانی دهد جمعیت ظاهر خبر
طرهٔ نازبتان را درهم و برهم ببین

بر بهار زندگانی هر گه آرد خزان
اندرین گلزار آن هم دیده این هم ببین

شادی و غم توامست از بدو فطرت در جهان
روز میلاد و وفات سید عالم ببین

تقریظ ریختۂ کلک شیوا گفتار منشی سید جلال شاہ صاحب اکبر لادم مطبع اودھ اخبار شاگرد رشید سرآمد خواجگان جناب خواجہ عزیز الدین صاحب عزیز مد ظلہ

> می پرس از ذوق گفتارم کہ از لب خون چکید اینجا
> زبان خود میکشد شمشیر و خود گردد شہید اینجا

حمدش را غازۂ روی سخن گفتن بر عنوان بیان خویش تہمت آب رنگ بی آلی بستن ست چہ غازہ رنگیست کہ حسن اثر صفا زایش و اثر حسن بہا افزایش چو نور روشنان چراغ سحری ست و ثنایش را طراز لوح نسخۂ گفتار دامن گوہر معنی بسنگ بے ادبی شکستن ست چہ لوح خود چیزیست کہ رنگ نقش زیبایش و نقش رنگ دل آرایش بہ رنگ رنگ گل سرسری۔ پس در آئینۂ خیال دور اندیشم دلنشین پیکرے کہ اینک بہ پیشگاہ دیدہ اداشناس نزدیکتر جلوہ پیرائے شہود ست آنیست کہ محمد تش را اولین خشت بنائے ایوان سخن انگارم یا نقطۂ پرکار این طارم کہن نگارم ہرچند سخنور را پائے بر عرش برنیست لیکن سخن درنیست کہ کنگرۂ ایوان اوصافش بس رفیع و بیدائے ناپیدا کران حمدش بس وسیع پس آنچہ در وصفش نگارم اندازۂ عقل و فہم منست نہ حد اوصاف او و ہرچہ در ثنایش بزبان آرم نہ حد نطق و گفتار منست بلکہ عین الطاف او چشم بد دور از نور ظہور یافتگان ہر آئینہ آئینۂ ذات انسان را چون انجم جلوہ گاہ پرتو ہائے مہر صفات خویشتن گردانید و نور آگین ذاتے را شمع آن انجمن کرد کہ بہ پرتو مہرش از ماہ تا ماہی بفروغ ہدایت رسید ذرہ کہ بمہرش تابد خورشید بہ ذرگیش

مشتابد و دیده که بجمالش نخواهد نوردد و عالم بچشم خویش در نیابد روشن
روان کسانیکه دیده تماشای جمالش دوختند و گلشن سینه مشتاقانیکه دل
تمنای وصالش سوختند شاهد این مقال یکی از خسته دلان تفته جگر
حضرت **شهید** ست که چکیده های خامه اش کام دل تشنه کامان شراب
شوق را نبیدست و چون نباشد که اندر و سر دولت دنیا سر کشیده تا جرعه از
شراب دین چشید یعنی با آنکه بسر رشته داری و داوریگاههای گورنمنتی اش
برگزیده بودند اما مستی صهبای آن ذوق که در ساغر و هوای دیوانگی همان شوق
که در سر داشت رشتهٔ تعلق سر رشته داری از هم گسیخت و دل بحبل المتین عشق
محمدی در آویخت چنانکه تا زیست زبانش وقف ذکر میلاد مصطفی بود و دیده
دلش محو آن جمال با صفا هنگام ذکر نبی صورت قالش معنی حال داشت زبان
وقف گفتار و دیده محو جمال داشت در هر دیار که گذارش افتادی بچشم اعالی و
اکابرش تو گوئی دلنشین پیکر آرزوئی بود که بیک ناگاه رو نماید و بسوی
هر آن انجمنی که رو نهادی هر کس ازان انجمن بدین دعا لب گشودی که یارب بسر و چشم
ما جا سازد بالجمله ناله های ذوق انگیزش دور افتادگان منازل یثرب
و بطحا را صدای جرس ست و نواهای شوق آمیزش شوریده سران مراحل
مهر و ولا را فریادرس دیوان رنگینش آسمانیست پر از شفق و کلام شیرینش
خوانیست طبقا عن طبق حلاوت شیرین گفتارش آنچنان کام و زبانم شیرین
نمود که با وصافش لبها از هم نتوانم گشود تا بکام جان آن باخبر بیخبر چها کرده باشد
که بکمال باخبری خویشتن را بیخبر گویانده تا از باده پرستی جهانی خط آزادیش

دهند جہانی غلام عوفش خواند لفٹنٹ گورنری ممالک مغربی و شمالی و اوده را امیر منشی بندوراانشا و میرزا منشان سواد اعظم ہندوستان را سرمنشا بعنوان طرازیش چون شیرازہ کمربست و بحسن سعیش نقش دلربائیش بر کرسی نشست نوابخش بی نوائی من بینوا و سرو سامان ده بی سرو پائی من من بی سرو پا قدرشناس سخن شناسان سراپا شعور عالی منزلت **منشی نول کشور** آنکه ہند و ہندیان را ہنگام توجه طبع بدکر و تذکره مطابع ذاتش را بچندین اولوالعزمی باستودن و نفسی چند آئینه حسن سیرش بودن ضرورست ساده لوحی افلاک بنگر که بمشاہده صفای سنگہای مطبعش ہر شب از قطرات ستارگان اوراق خویشتن را بنم رسانده آبی بر روی کار آرد تا مطبوع طبعش گردیده باشد و سنگ طور با انہمه نورتن در فشار شودن درداده سواد روشنی چشم دارد که بقبول مدادش رسیده باشد شاہد بختش را نازم که سرمۂ این سواد بچشم خویشتن کشید یعنی آن کلیات فرونمائی عنوان بایائی حضرت بیخبر و در مطبع آن والا گہر بحسن انصرام مولوی محمد اسمعیل منصرم که ہمه چابک گرد آور گہسار این مطبع ست بطبع رسید یارب تا اوراق لیل و نہار نخوانا و کسنگ این مطبع بماه و آفتاب بانا ست سواد این نسخه توتیای دیدهٔ اولو الابصار و این مطبع و صاحب این مطبع از سنگ حوادث روزگار برکنار باد ۔

قطعۂ تاریخ طبع

شاہد دلربا کلام شہید	کز حلاوت شده ہست شکربار

کو زلیخا که نقد دل آرد — یوسفی جلوه کرده در بازار

گر بجو اند گرفته اش غزلے — گل گریبان درد به بانگ هزار

گر ز منشی نول کشور شد طبع — بنده بر داشت از زر و دینار

هست چون این کتاب مخزن راز

سال طبعش هست مخزن الاشعار

۱۳۰۰ھ



دیوان قاسم - کلام سرگروہ شعراے نامی
زمانہ ملا قاسم دیوانہ -
دیوان نویدی - فارسی غزلیات مفید یادوری
بتندیان -
رباعیات عمر خیام محشی یہ رباعیات شل
دواوین اور اوستادون کے کلام کے اعلی
درجے کی سندی ہین -
اختراع جدید - صنائع شعری مین نادر کلام ہی
از جلوہ زور طبع راے کشن کمار رئیس ضلع مراد آباد -
کلیات حزین - یہ مجموعہ نوادر روزگار سے
ہی جسمین چند رسائل ہین -
۱ - سوانح عمری حضرت مصنف - ۲ - تواریخ
سلاطین - ۳ - قصائد نعتیہ ائمۂ اطہار علیہم السلام
۴ - دیوان مصنف - ۵ - مثنویات صفیر دل
چمن انجمن - ۶ - مثنویات خرابات - ۷ - فرہنگنامہ
۸ - تذکرۃ العاشقین - مصنفہ شاعر عدیم النظیر
وحید العصر شیخ محمد علی حزین -
کلیات خاقانی - جسمین قصائد عالی فارسی
غزلیات و رباعیات کا پورا ذخیرہ ہی ایسا
کلیات اس جامعیت کے ساتھ کبھی نہین چھپا تھا مطبع مین
محشی ہو کر مع حل معانی اشعار عربی کی دو جلدین چھپا ہی -
کلیات مرزا بیدل - اس کلیات مین
چار کتابین ہین -

۱ - دیوان بیدل - غزلین سب ردیفونکی -
۲ - عناصر بیدل - ۳ - رقعات بیدل -
۴ - نکات بیدل نتیجۂ طبع شاعر نازک خیال
مرزا عبد القادر بیدل تخلص -
دیوان بیدل - فقط نقل از نسخۂ قلمی
محررۂ ولایت ایضاً
کلیات سعدی شیرازی - جسمین رسائل
ذیل ہین -
۱ - دیباچہ کلیات - ۲ - کریما محشی -
۳ - گلستان محشی - ۴ - بوستان محشی -
۵ - قصائد عربیہ و فارسیہ و مراثی و ترجیعات -
۶ - طیبات - و بدائع و خواتم و غزلیات
قدیم و مقطعات و صاحبیات و مثنویات و قطعات و
رباعیات و مفردات و ہزلیات از نتائج طبع حضرت
مصلح الدین سعدی شیرازی -
کلیات نظم غالب - مرزا اسد اللہ خان غالب دہلوی
انتخاب کلیات عناصر خسرو - اسمین چار
دیوان ہین -
۱ - دیوان تحفۃ الصغر صغر سن کا کلام ہی -
۲ - دیوان وسط الحیات عنوان شباب کا کلام -
۳ - دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر چالیس برس
مین فرمایا -
۴ - دیوان بقیۂ نقیہ - کلام ہنگام پیری -

یہ کلیات ایکسا انتخاب ہی چار دیوان روشن طبع سخنور صاحب کمال ملقب بہ طوطی ہند حضرت امیر خسرو دہلوی ہی۔

کلیات جامی۔ تصنیف ملا عبد الرحمن جامی۔

کلیات نظیری نیشاپوری۔ از نتائج فکر ملا نظیری نیشاپوری۔

کلیات ظہیر فاریابی۔ تصنیف صدر الحکما ابو نصر فاریابی۔

قصائد مدحیہ نظام۔ نواب نظام الدولہ محمد مردان علی خان۔

قصائد ہفتخوان۔ مصنفہ مولوی عبد الاحد۔

قصائد پر فوائد۔ مصنفہ منشی لچھمن لال صاحب بہجت تخلص۔

قصائد عرفی۔ محشی۔ مصنفہ مولانا جمال الدین عرفی شیرازی۔

قصائد بدر چاچ۔ محشی مع فرہنگ مصطلحات

ساقی نامہ ظہوری محشی۔

قران السعدین۔ محشی مصنفہ امیر خسرو دہلوی

تذکرہ شعرا

تذکرہ گلشن بیخار۔ شعرای نامی گرامی متقدمین کا تذکرہ ہی مؤلفہ نواب محمد مصطفی خان دہلوی شیفتہ تخلص۔

قند پارسی مجموعہ منتخبات بیاض اشعار از مولوی عبد الغفور خان نساخ۔

خزانہ عامرہ۔ شعرای متقدمین کا تذکرہ ہی جنمین اکثر بشکل سخن عطا حاصل کی ہی مدونہ حضرت مولوی میر غلام علی آزاد بلگرامی۔

جواہر العجائب۔ ذکر زنان شاعرہ کا ہی مصنفہ اسکا فخری بن ہروی مشہور استاد ہی عہد میں طہماسپ شاہ ایران کے یہ تذکرہ تالیف کرکے مقام سندھ بحضور اکبر شاہ بادشاہ ہند کے بطور ارمغان تذ بھیجا۔

تذکرہ حسینی۔ نوادر تذکرہ سے ہی مؤلفہ میر حسین دوست سنبھلی۔

کلیات اردو

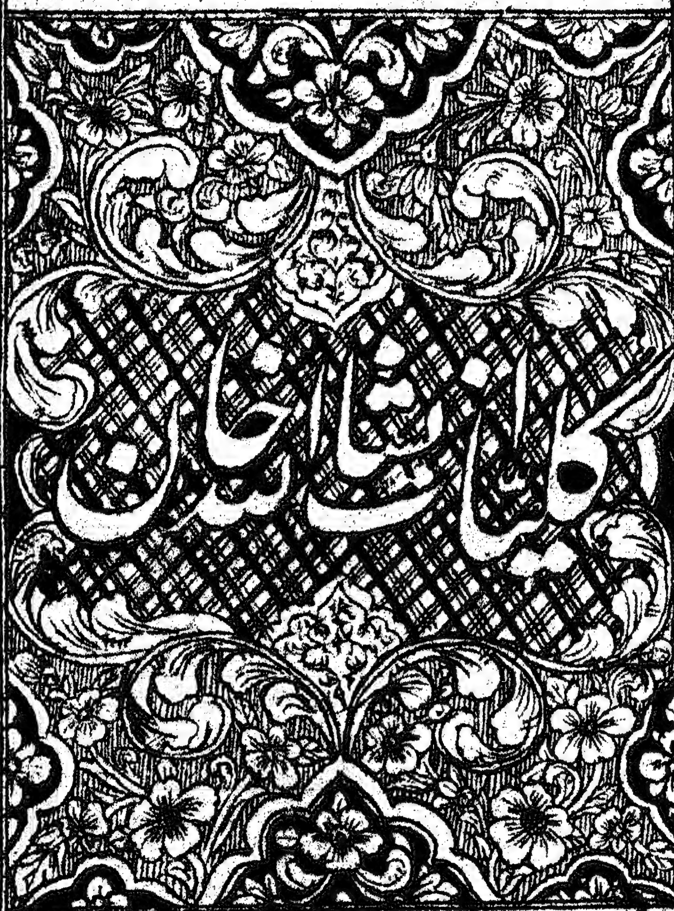
کلیات انشاء اللہ خان۔ نتیجہ طبع ستارہ نامی بدائع منیع سید انشاء اللہ خان انشا تخلص عہد نواب سعادت علی خان میں بڑے مقرب حاضر جواب تھے۔

کلیات نساخ۔ عمدہ کلیات جسمین نادر نادر رسائل شامل ہین۔

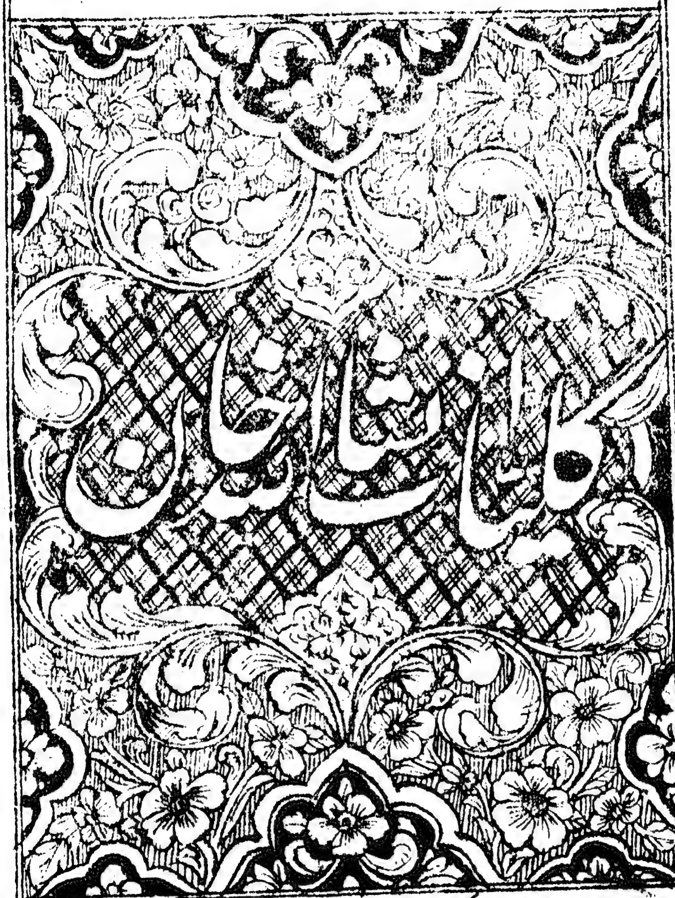
۱۔ شاہد عشرت۔ ۲۔ سخن شعرا ۳۔ اشعار نساخ ۴۔ مرغوب دل ۵۔ دفتر بے مثال ۶۔ گنج تواریخ ۷۔ چشمہ فیض ۸۔ قند پارسی ۹۔ زبان ریختہ ۱۰۔ قطعہ منتخب۔

از مولوی عبد الغفور خان بہادر۔

بعون صانع مکین و مکان و بفضل خلاق زمین و زمان



در مطبع نامی منشی نولکشور مطبوع گردید



مطبع نامی منشی نولکشور میں طبع ہوا



مطبع نامی منشی نولکشور واقع لکھنؤ میں طبع ہوا



بسم اللہ الرحمن الرحیم

[illegible] کریم جہان [illegible] ہر ایک [illegible] مبتلا
کہ اگر الست [illegible] تو کہیں بلےٰ

[illegible] جمال حبیب [illegible] اللہ [illegible]
[illegible] لی ہی کہیں یہ جی جلا

[illegible] ست [illegible] آہ بھر کی کہیں [illegible]
کہ [illegible] تجلی نور [illegible] مشتعل طور [illegible] جلا

[illegible] تو دی [illegible] بادۂ نور [illegible]
کہ [illegible] ساقیا [illegible] جہان کا [illegible] کھلا

[illegible] ساقی کوثر [illegible] مسلمان ہلا
سبھی اہل وجد کو جی پلا کی تو شیخ و شاب کو دی صلا

یہ جو کہتی کعبہ مین ہی فقط یہ غلط ہی عشق اسی [illegible]
جدہر آنکھ اوٹھا کی نظر کرون نظر آئی مجھکو وہ [illegible]

تجھی [illegible] اور تو کیا کہون دو جہان مین کوئی ہی طرفہ [illegible]
جو خدا کے نور سے پر ہو کہ جمال [illegible]

در نعت و منقبت

ای عشق مجھے شاہد اصلی کو دکھا لا
تم [illegible] اللہ تعالے

ہی تجھکو جنون کی قسم ای جذبہ محبت
اوس نور تجلی کی جھلک مجھکو جھکا لا

[illegible] اوا دی وحشت مین کہ میری
ہی پا [illegible] مین بھی [illegible] اشک سی چھالا

سوجھتا ہی سبھے عالم اطلاق کے منزل ؎ — الفت نے تو لقیت کے جھگڑے ہی نکالا

ہر چند کہ عاصی ہون پر امت مین ہون اُسکے — جسکا ہے قدم عرش معلی سے بھی بالا

مولا مرا ان رہبر عشاق محمدؐ ؎ — سب عقدۂ مشکل کا مرے کھولنے والا

امید مجھی ساقی کوثر سے ہے جس کے — ہی جام تو لا سے مرا نشۂ دوبالا

قنبر کو کرے حکم کہ جلدی سے خبر لے — **انشا** ہے بلا مون مین مرے اوسکو چھڑالا

زنہار نہ پہونچیگی کبھی آسیب جہنم — (ق) اولاد نبی کی اوسے سایہ مین بلا لاد

سب اوسکی شفاعت سے حسین ابن علی کے — بخشا کے غفور اپنی سے تو جرم و خطا لاد

ایضاً

لاہوت پہ نہ دیکھین جو قدسیان تماشا — سو ہمکو ہے دکھاتا عشق بتان تماشا

ٹک سامنے سے چشم دیکھی یہان سیر میکدہ کے — ہے گا عجب مزے کا یہ پیر مغان تماشا

جسنے سنے یہ میرے اشعار جوش بولا — نام خدا ہے تو کچھ اے نوجوان تماشا

اللہ ری فصاحت اللہ ری بلاغت — ایسا کہان جھگڑا ایسا کہان تماشا

شوخی ادا سو ایسی جوش و خروش اتنا — بندش دھوان سو یہہ اور طرز بیان تماشا

دیوان سینکڑون ہین ہمنے تو دیکھے لیکن — اونمین نظر پڑا کب پایا جو یہان تماشا

کیا خوب واہ ماشا اللہ ہے عجب کچھ
دیوان میر **انشا** اللہ خان تماشا

کیون شہر چھوڑ عابد غار جبل مین بیٹھا — تو ڈھونڈھتا ہی جسکو ہی وہ بغل مین بیٹھا

دلمین سما رہا ہے یون داغ عشق اپنی — جسطرح کوئی بھونرا ہو وہی کنول مین بیٹھا

سب یار تیری دم کا ہی یہ شمار جو مین — (ق) یہان ایک کل مین اوٹھا اور ایک کل مین بیٹھا

تار نفس ترے ہاتھہ اسی بار مجھکو تونے — کھینچا تو پل مین اوٹھا چھوڑا تو پل مین بیٹھا

رحمت خدا کی **انشا** صد آفرین کہ تجھسے
ہر ایک قافیہ کیا گرم اس غزل مین بیٹھا

کچھ یہ تجھی کو یون نہین اوسکی ہمین تو عشق لیا — غنچہ بھی جیٹ سے فق ہو ہی ساری چمن نے عشق لیا

نالہ بھرا جو یاد مین مینے شمیم یار کے
تضمین گلو نکی چھٹ گئین بوہی سمن نے غش کیا

میری تمہاری رابطے دیکھی بہم تو رشک سے
نل تو پچھاڑ کھا گرا اوسکی ومن نے غش کیا

مینے ڈوپٹہ جب ترا آنکھون سی اپنی مل لیا
اوسکی شمیم ناز سے باد مین نے غش کیا

اچھے غزل پڑہ اور ایک انشا ہائے جواب
سنتے ہی تیری گفتگو اہل سخن نے غش کیا

مجھی بیخودی ہو کچھ اگتی تو لیٹ کے یار نی غش کیا
سو کچھ ایسی وہ ہے کہ تو کہی ابھی آبہار نی غش کیا

گھڑی ایک مین جو جھمک سنو تو کہا زبان سی بھی اچی
ارے لوگو جلد لیے دو تریو مری بیقرار نے غش کیا

ابھی سیر گل کو یہ آیا تھا ابھی ہمنے خوب ہنسایا تھا
کسی اور ہی کا یہ سایہ تھا کہ ہماری پیار نے غش کیا

یہ بہار لالہ کہ کچھ کہ جب مری آنکھون نے دیکھہ رہا تھا جب
تبھی ہم تو سمجھی تھے اسکی ابال انہدار نی غش کیا

مری دلمین نیل سا پڑ گیا مری جیسے ہی مین بجھ گیا
مری بجا وین باغ اوجڑ گیا مرو جان نثار نے غش کیا

ارے بید مشک و گلاب و سنگلاب اور وہی تو اب دو
غرض اب جو ہوش تاب دو کہ امید وار نی غش کیا

مجھے جہا تک بھی تو ہو سرنگون لگی کہنی ناہی کیا کرون
ارے کچھ تو بول کہ مین سنون تجھے کس خمار نی غش کیا

تجھے دوریار ہو غشی یہ کچھ اس طرح سے ادا ہوئی
کہ یہ مینی جیکی سے عرض کے اسی دوریار نی غش کیا

غزل اور بحر مین انشا اب تو بدلکی قافیہ کوئی پڑہ
کہ جہان کے اہل سخن کو ہی تری اشتہار نے غش کیا

پینے جو وجد مین یہان جیب کو پھاڑ غش کیا
لہتی ہین اوسنے بھی وہان سوند کیواڑ غش کیا

سیر کنان جو گذری کل ریگ روان کی وضع سی
وادی قیس دیکھہ کر ہمنے اوجاڑ غش کیا

تم نہ ئی عیادت آہی زخمی تیر غمزہ نے
مفت مین اپنی سینہ کے بہا ہی او کھاڑ غش کیا

آہ کدھر ہی کوہ کن ہمنے اوسکی دھیان مین
دیکھکے سن پڑی ہوی جھاڑ و پہاڑ غش کیا

کسکی یہ جہا نک تانک کی باس بسا رہی ہی یہان
دل نے جو اوس کو اڑکے تاڑ دڑار غش کیا

لی جو ئی نسیم صبح وادی نجد کی شمیم
شاہد حی نے ایکبار کہا کی پچھاڑ غش کیا

اور بھی ایک اب غزل انشا لکھہ اور بحر مین
تیری تو گفتگو کو خوب یارون نے تاڑ غش کیا

[illegible] سے غش کیا
ہم نے پیچ ایسی روش کہ جہان تپش سے غش کیا

دروازہ ہی جو آپ نہ کھلے تو ہمنے آہ
سر کو پٹک کے رات کو چوکھٹ سے غش کیا

ساقی [illegible] احتیاج تھا
آگے ہی ہمنے اسکی تو غٹ غٹ سے غش کیا

ہو کر دو چار بات وہ کیا کر سکے بھلا
ہو بیٹھے پانو [illegible] آہٹ سے غش کیا

اتنی رکھی [illegible] پردون مین کسکی بات
یون ہمنے گر کے شب جو چھپر کھٹ سے غش کیا

ہوتی [illegible] تو سدا [illegible]
کچھ اسنے آج اور ہی کروٹ سے غش کیا

انشا غزل جو طرح ہوئی ہی سو اب وہ پڑھ
اوسکی تو خوب ہمنے سجاوٹ سے غش کیا

گلشن پہ اوسکی صرف نہ بلبل نے غش کیا
جب جب ہوا مین غنچون نے لیں گل نے غش کیا

صحن چمن مین بیٹھ گیا وہ سنبل نڈھال سے
یہان کسکی عاشق رخ و کاکل نے غش کیا

گیسو کی کسکی لٹ نظر آئی جو باغ مین
ہاے سیاہ طرہ سنبل نے غش کیا

چل نکلی خاطی مین یہ بات کہ اوسپہ رات
سو بار کبک خندۂ قلقل نے غش کیا

عالم کو میری خانہ بدوشی کی سیج سیج
خلوت مین صاحبان توکل نے غش کیا

ق
مہمانہ کاظمین کے کچھ زائرین کو
میری [illegible] نے غش کیا

روتا ہوا جو مین شط بغداد تک گیا
وہان کی [illegible] ساکنان [illegible] نے غش کیا

انشا بدلکی قافیہ ایک اور لکھ غزل
تیرے سخن پہ بلبل آمل نے غش کیا

تنہا جو اوسکو دیکھ کے محفل نے غش کیا
اپنی [illegible] نے غش کیا

صبح نسیم سر چڑھا اور آئی [illegible]
شاید کسی [illegible] نے غش کیا

صدقے مین اس جگر کے کہ [illegible]
[illegible] قاتل [illegible] کیا

آیا جو میری گھر تو بناوٹ کو [illegible]
رکھ دلپہ ہاتھ اوس جہت قاتل نے غش کیا

مجنون پہونچ شتاب کہ آتی ہے [illegible]
تنہا نشین پردۂ محمل نے غش کیا

دریا ہی معرفت کی تموج کی شان [illegible]
[illegible] کی ساحل نے غش کیا

سر جھاڑ منہ پہاڑ جو وحشت نظر پڑے
حضرت جنون سے مرشدِ کامل نے غش کیا

یہ تیسری غزل بھی بہ تبدیلِ قافیہ
انشاؔ نے ایسی لکھی کہ بس دل نے غش کیا

اوسکی جھانک تانک پہ جس تن نے غش کیا
لیکن نہ اوسکو سوجھ پڑی کس نے غش کیا

دیکھ اوسکی کل چمن میں خماری وہ انکھڑیاں
بے اختیار ہو گل نرگس نے غش کیا

بیٹھے ہیں ہم تو دلکو سنبھالے ہوئے میاں
تو جان اوسکو دے کہ تجھے جس نے غش کیا

آیا وہ خود فروش جو بازارِ حسن میں
سودے میں اوسکے سینکڑوں مفلس نے غش کیا

گھائل کو تیرے تھا تو افاقہ سا کچھ و لے
پھر زخم سینہ تک جو لگا اس نے غش کیا

تیرے مریضِ عشق کے تیور اگئی جو آنکھ
اوسکی ہر ایک ہمدم و مونس نے غش کیا

دانتوں تلے جو داب لی اونگلی وہ شوخ و شنگ
بولا جب اوسکی عاشق بیحس نے غش کیا

چپ چاپ کیا پڑا ہے بکر رہا ہے بول بھی
ایسی بھی کوئی جانی کہ یخ اسنے غش کیا

ایسی ہی وضع سے تو لکھ اب چار میں غزل
انشاؔ ترے سخن پہ تو مجلس نے غش کیا

ایسا ہی ایک زہرہ سبو کش نے غش کیا
جسکی ادا پہ ساقی مہوش نے غش کیا

افشانِ رخ پہ اوسکی جو زلفیں بکھر گئیں
بل کھا ہر ایک مارِ منقش نے غش کیا

بلکہ اثر انگیٹھی میں دھواں دہار دیکھ کر
ہر ایک پری کی بھیس میں آتش نے غش کیا

تھا صید گشتہ کون یہ جسکی لہو کو سونگھ
تھنے پھلا پھلا ترے اسپ ابرش نے غش کیا

اس پانچویں غزل کی نئی وضع مست دیکھ
انشاؔ سے شاعر جی بیغش نے غش کیا

ساقی کی انکھڑیوں نے مجھے بادہ کش کیا
چتونکو اوسکی دیکھ کے نرگس نے غش کیا

غفلت تو آگئی تھی نشے میں ہمیں و لے
جیتے تو پھر بھی شکوۂ فرطِ عطش کیا

پنجہ اوٹھا کے پیار سے اونگلی اوٹھائی جو
صد شکر یا نبی تو سونکو آج اوسنے شش کیا

تعویذ نقش کے جو نہ آیا تو اپنے ہاتھ
صفحہ پہ دل کی نام ترا منقش کیا

یہ لوٹ منے کہ چاہی گدھی پہ سوار ہو
زاہد نے عزم کعبہ باین ریش وغش کیا

انصاف تیری ہاتھ میان خود خدا
طرز سخن کو تو نے مری سیج رش کیا

انشا اب اور بحر میں لکھ ایک غزل کہ یار
جام سخن کا تو نے تجھے جرعہ حش کیا

جس دم کہ تری محو تجلے کو غش آیا
لوگون نی کہا حضرت موسی کو غش آیا

عکس رخ ساقی سی ہوا جام جو روشن
خورشید یہ کہنا کہ مسیحا کو غش آیا

دیکھا جو ہمم آغوش ہمین اور تھین کل
بیخود ہو گرا وامق و عذرا کو غش آیا

کوچہ مین ترے آج جو ہی بھیڑ بہت سی
شاید کہ کسی عاشق رسوا کو غش آیا

نظارہ کی تاب اپنی نہ لایا نہ یہ دیکھ
دیکھ آئینہ اوس شوخ خود آرا کو غش آیا

جب ادمی مجنون سی چلا قافلہ آگے
بی ساختہ وہان ناقۂ لیلا کو غش آیا

جسوقت وہ یوسف سی ہم آغوش تھا اوسوقت
سنتے ہی ترا نام زلیخا کو غش آیا

بالین پہ سمٹ کرکے جو لوگ آئی ہین او
شاید تری بیمار تمنا کو غش آیا

گرنے نہ دیا اوسکو ملایک نی زمین پر
جس دم ترے دردی کش صہبا کو غش آیا

ایک مست نی انجیل کے چھیڑی جو مقامات
بس سنتی ہی رہبان کلیسا کو غش آیا

بیخود ہو گرا بزم مین انشا تو وہ بولا
آنا کو غش آیا مری مرزا کو غش آیا

رہا ہی ہوش کچھ باقی اسی ابھی اب نہ چھیڑی جا
یہی آہنگ ای مطرب بس ایک اور چھیڑی جا

مجھی اس درد مین لذت ہی ای جوش جنون اچھا
سی جا زخم جگر کے مرگھڑی ٹانکی اودھیڑی جا

پڑی ہی ہین آشنا اپنی جو گرداب محبت مین
کنارہ کب لگین ہگی وہ جتنا اون سبکی بیڑی جا

کہین ای صبر جلدی بھاگ اپنی خیر چاہے تو
یہ دیکھ آئی ہین فوج اشک کی ہم ڈر یہ ڈیری جا

سوال بوسہ سن کہنی لگا وہ شوخ غصہ ہو
بہت اچھا سمجھ لونگا بھلا تو جا کے چھیڑی جا

وفور مے سے حالت غش کے ہی انشا تو اے ساقی
شراب پر تکالی کے دسئے شوخ تیر تیری جا

خواص اعجاز عیسوی کیوں نہ رکھی ساقی ایاغ اپنا
کہ مثل خورشید چرخ چارم پہ سلگھری سے دماغ اپنا

خدا ہی جانے کدھر سدھاری تکلیف صبر و قرار و طاقت
ہر ایک اونمین سی دیکھتی ہین ہماری سینہ کو داغ اپنا

جو لوگ تشریف لی سدھارے عدم کو اونکی ملی خبر کیا
سنو اجنبھا کہ جیتے جی ہے ملا نہ ہمکو سراغ اپنا

شگون کا اعتماد لیا ہے خموشی ہی یہ زبان درازی
ہماری رونی پہ مت ہنسا کر سنبھال منہ اے چراغ اپنا

نہ لوٹ الفت کی داغ کو اب نظر لگا مت کہیں تو انشا
تک اسپہ الحمد پھونک پڑھ کر کہ ہی یہ چشم و چراغ اپنا

ق

دیکھنا جب مجھی کر شتاب یہ گالی دینا
کس سے تم سیکھے ہو ہر آن یہ گالی دینا

اختلاط آپ سی اور مجھسے کہاں کا ایسا
واہ جی جان نہ پہچان یہ گالی دینا

اب تو نادان ہو تم سنا چاہو سو یاری کہہ لو
پر تمہین ہوویگا نقصان یہ گالی دینا

آخرش ہو گی جوان پھر تو کسی بھاوی گا
چند روز اور ہی مہمان یہ گالی دینا

تہمت بوسہ عبث دیتی ہو منظور جو ہو
کر کے بیٹھا یہ وہ بہتان یہ گالی دینا

دیکھئی دیکھئی ہے عین سعادت اپنے
عاشقوں پر یہ تو ہی احسان یہ گالی دینا

تیری غصہ سے جو انشا یہ خفا ناحق ہی
ہان تجھے چاہیے نادان یہ گالی دینا

ق

خیال کیجئے کہ آج کام مینے کیا
جب اونے دی مجھے گالی سلام مینے کیا

کہا یہ صبر نے دل سے کہ لو خدا حافظ
حقوق بندگی اپنا تمام مینے کیا

جنون یہ آپ کے دولت ہو حصول مجھ
کہ ننگ و نام کو چھوڑا یہ نام مینے کیا

لگا یہ کہنے کہ خیر اختلاط کے خوبی
حوالے یار کے خانے جو جام مینے کیا

جھڑک کے کہنی لگے لگ چلی بہت اب تم
کبھی جو بھول کے اونسی کلام مینے کیا

کیا زبانی دل گریان کہ کہتا ہے
صنم کو اپنی غرض اب تو رام مینے کیا

کہیں نہ رہا نہ بتان ہی یہ سب اوسپر
ہنسی کے واسطے یہ اہتمام مینے کیا

تمہاری واسطے تک دلمیں اپنی غور کرو
کبھی کسی سے نہو جو مدام مینے کیا

مقیم کعبہ دل جب ہوا تو زاہد کو
روانہ جانب بیت الحرام مینے کیا

مزا یہ دیکھیو کہ شیخ جی رکی اوسنے
جو اونکا بزم میں کل احترام نہی کیا

عجب طرح کی عزی چاندنی میں دیکھی رات
قرار جاکے جو بر پشت بام سینے کیا

ہوس یہ رہ گئی صاحب نے پر بسنے نہ کہا
کہ آج سے تجھے انشا غلام سینے کیا

غزل بطور میر سجاد

جھمکا چمک کا تیرہی اس نک کا
نہ لیستا جو مکا تو تہا بن لمک کا

ستر ہے ہمارا وہمین کفتار رہتے
دیا ہوتے دانہ جوار اور مکا

بھلا اوسکی اوصاف کسی بیان ہوں
جو بسمہ [illegible] ور سہنک کا

جبر ہی لات وعزا کی وہ لات سر پہ
کہ [illegible] کا اوس نمک کا

یہ ہی میر سجاد کا طور انشا
دیوانہ ہوں میں تو غرض اس چمک کا

پر لوسی چاندنی کے ہی صحن باغ ٹھنڈا
پھولوں کی سیج پہ آکر دیا چراغ ٹھنڈا

شفقت سے ہاتھ تو دہر ٹک اپنے میرے دل پہ
یہ آگ ساہ رہا سینے کا داغ ٹھنڈا

می کی صراحی ایسی لا برف میں لگا کر
جسکی دہوئیں سے ہو وے ساقی دماغ ٹھنڈا

تجنیس حسن و فنی کی ہو جو سر چشمہ یارو
ہمنے مدام پایا اوسکا ایاغ ٹھنڈا

ہیں ایک شخص لاتے خس کے شراب انشا
دہو دیا گلاب سے تو کر رکھ ایاغ ٹھنڈا

اس بندہ کی چاہ دیکھیے گا
اور اوس کا نباہ دیکھیے گا

میں کیسی بناتا ہوں تمسے
انشاء اللہ دیکھیے گا

فوجیں اشکوں کی تل رہی ہیں
یہ حشمت و جاہ دیکھیے گا

عاشق ہے مجھے جان کرتے ہیں قتل
تقصیر و گناہ دیکھیے گا

انشا سے آپ اب خفا ہیں
یوں پہر کے نگاہ دیکھیے گا

چھوٹا نکالا قرار تیرا
اب کسکو ہے اعتبار تیرا

دلمین سوالکہہ چٹکیان لین
دیکھا لبس ہمنے پیار تیرا

دم ناک مین آرہا تھا اپنے
تھا رات یہ انتظار تیرا

واللہ کہ کام آرہی گا
مجھہ سا یکرنگ یار تیرا

گر جب جہان تلک تو جا ہے
میرا کیا اختیار تیرا

لپٹوں ہوں گلے سے آپ اپنے
سمجھوں ہوں کہ ہے کنار تیرا

انشا سے نہ روٹھہ مت خفا ہو
ہے بندۂ جان نثار تیرا

ہی ترا گال مال بوسہ کا
کیون نہ تجھے سوال بوسہ کا

مونہہ لگاتے ہی مونٹہہ پر تیرے
پڑ گیا نقش لال بوسہ کا

زلف کہتی ہے اوسکی ٹھوڑی پر
ہمنے مارا ہے جال بوسہ کا

صبح رخسار اوسکی نیلے تھے
شب جو گذرا خیال بوسہ کا

انکھڑیان سرخ ہوگئین جیٹ سی
دیکھہ لیجے کمال بوسہ کا

جان نکلی ہے ادمیان دی ٹال
آج وعدہ نہ ٹال بوسہ کا

گالیان آپ شوق سے دیجے
رفع کیجے ملال بوسہ کا

ہے یہ تازہ شگوفہ اور سنو
پھول لایا نہال بوسہ کا

عکس سے آئینہ مین کمتا ہے
ق کھینچ مت انفعال بوسہ کا

برگ گل سے جو چیز نازک ہو
وہان کہان احتمال بوسہ کا

دیکھہ انشا نے کیا ہی قہر کیا
متحمل یہ گال بوسہ کا

زلف کو تھا خیال بوسہ کا
خط نے لکھا سوال بوسہ کا

دوہرے پتونکے زیر سایہ ہوا
سبب قلمبند حال بوسہ کا

چشمک خال رخ نے صاف کہا
ہے تبسم یہ مال بوسہ کا

سبزۂ نو دمیدہ نے مارا
گرد رخسار جال بوسہ کا

رہ گیا تیرے ٹھوڑی پر باقی
اب مکان خال خال بوسہ کا

ہو غضب اپنے بال نوچ لیے
ہے یہ سارا وبال بوسہ کا

تیرے غصہ سے اب کوئی انشا
چھوڑتا ہے خیال بوسہ کا

دشت جنون سے ای وا ویلا
سوئے دنیا ہے ٹک پاؤن پھیلا

جام سے عشق موند آنکھیں پیا
ہی ایک ہی گھونٹ کڑوا کسیلا

ابر و ہوا ہے چمکے ہے تجلی
مست رہ مجھ ساقی لا جام ہی لا

کرتے تھے مذکور سب اتمہارا
فرہاد و شیرین مجنون و لیلا

وہ صاف ٹھہرا ہے تہر انشا
کیونکر نہ اپنا دل ہووے میلا

فقیرانہ ہے دل مقیم اوسکی رہ کا
غرض کیا کہ محتاج ہو بادشہ کا

خدنگ آہ کاری فلک بطرح ہی
بھروسا تو تارونکی مت گزرہ کا

ق

خرابات کی جب سی لذت پڑی ہے
چھٹا بیٹھنا مسجد و خانقہ کا

طواف حرم تجھکو زاہد مبارک
مرا اور تیرا نہین ساتھ رہ کا

صنم خانہ جاتا ہون تو مجھکو ناحق
نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا نہ بہکا

تری مونہہ سی کچھ بو جو آتی ہے مے سے
دماغ دل اسوقت جاتا ہے مہکا

رقیبونکی دل چاک مثل کتان ہون
خدا اس طرف ہو اگر اپنے مہ کا

تری آشنائی مین کیا ہمنے پایا
دیا نقد دل اور اپنی گرہ کا

چمک کر تو ای برق مت مار چشمک
تو مستونکی آتش کو مت اور دہکا

تبھی لطف ہے ساقیا مے کشی کا
کہ تو بھی بہک اور مجھکو بھی بہکا

کبھی تجھسے انشا نے بوسہ نہ مانگا
گنہ گار ہے وہ فقط اک نگہ کا

اچھا جو خفا ہمسے ہو تم اے صنم اچھا / لو ہم بھی نہ بولینگے خدا کی قسم اچھا

مشغول کیا چاہئے اس دل کو کسی طور / لے لیوینگے ڈھونڈ اور کوئی یار ہم اچھا

گرمی نے کچھہ آگ اور بھی سینہ میں لگائی / ہر طور غرض آپ سے ملنا ہی ہے کم اچھا

اغیار سے کرتے ہو مرے سامنے باتیں / مجھہ پر یہ لگی کرنے نیا تم ستم اچھا

ہم معتکف خلوت تنہائی ہیں اے شیخ / جاتا ہے تو جا تو پے طوف حرم اچھا

جو شخص مقیم رہ دلدار ہیں زاہد / فردوس لگی انکو نہ باغ ارم اچھا

کہہ کر گئے آتا ہوں کوئی دم کو ابھی میں / پھر دینے چلی گل کی سی طرح مجھکو دم اچھا

اس ہستی موہوم سے میں تنگ ہوں انشا / واللہ کہ اس سے ہے کہیں اچھا عدم اچھا

بے ظلم اوسکا پیار کیا ہمنے کیا کیا / کیا جبر اختیار کیا ہمنے کیا کیا

داغوں سے کو اپنے سینہ سپر انکو اے نسیم / یہاں رشک نوبہار کیا ہمنے کیا کیا

اوس رشک گل کے جو ہم آغوش ہو کبھی / اپنے گلے کا ہار کیا ہمنے کیا کیا

دست جنوں سے اپنے گریبان صبر کو / ای عشق تار تار کیا ہمنے کیا کیا

اوس سنگدل کے ہجر میں چشمونکو اپنے آہ / مانند آبشار کیا ہمنے کیا کیا

وحشت یہ دیکھہ ناصح مشفق نے جو کہا / ہرگز نہ زینہار کیا ہمنے کیا کیا

جاگے تمام رات عبث مفت آپکو / کہنے کو اعتبار کیا ہمنے کیا کیا

پھیلائے اون نے پاؤں تو شب تا سحر / پھر عجز و انکسار کیا ہمنے کیا کیا

باہم گرہ جو تھے خفگی سب گئی اوسے / بے اختیار پیار کیا ہمنے کیا کیا

آزادگی کو سلطنت ملک عشق کا / مختار کار و بار کیا ہمنے کیا کیا

رہ رہ کے دل میں آتی ہے انشا یہی کہ کیوں / اس دل کو بیقرار کیا ہمنے کیا کیا

تک آنکھہ ملاتی ہے کیا کام ہمارا / سنیے یہ غضب پوچھتی ہو نام ہمارا

تمنے تو نہیں خیر یہ فرمائی بارے / پھر کس نے لیا راحت و آرام ہمارا

پینے جو کہا آ کے مجھے پاس تو بولی — کیوں کس لیے کس واسطے کیا کام ہمارا
رکھتی ہیں کہیں پانوں تو پڑتا ہی کہیں اور — ساقی تو ذرا ہاتھ تو لے تھام ہمارا
ٹک دیکھ ادھر غور کر انصاف یہ ہے واہ — ہو جرم و گنہ غیر سے اور نام ہمارا
اے بادِ سحر محفل احباب میں کہیو — دیکھا ہے جو کچھ حال تہ دام ہمارا
گر وقت سحر جاے ہے تو ہے یہ ارشاد — ہے وقت ملاقات سر شام ہمارا
پھر شام کو آے تو کہا صبح کو یوں نہیں — رہتا ہے سدا آپ پہ الزام ہمارا
سرگشتگیِ راحلۂ شوق میں اے عشق — پڑتا ہے نئی وضع سے ہر گام ہمارا
اے برہمن و دیر محبت میں صنم کے — اللہ ہی باقی رکھے اسلام ہمارا
ہم کوچۂ دلدار کے ہوتے ہیں تصدق — اے شیخ حرم سے یہی احرام ہمارا

بیتابی دل کی سبب اوس شوخ تک انشا
پہونچی ہے بلا واسطہ پیغام ہمارا

اگر ہمارے کرے کوئی بند بند جدا — تو یہ قبول نہ ہو وہ خود پسند جدا
کمند سے آگے دکھائی تجھی میں وہ کہ تری — [illegible] جدا ہیں جعد کی بند بند جدا
ہمیشہ پانوں تلے دل کو میرے روندے ہی تو — وہ رخش حسن جدا اور اس کا سمند جدا
رہی اور اوس کی یہ صحبت ہوی بروز [illegible] — کہ درد مند سے ہو جیسے درد مند جدا
رقیب کی تو مری جان بھی کہیا [illegible] — خدا کرے کہیں ہو تجھ سے یہ لوند جدا
نہ کہہ تو شیخ مجھے رہ سکے مستی چھوڑ — تری پسند جدا ہے مری پسند جدا
خجل ہے آپ کے دیوار کی بلندی ہی — ہماری آہ جدا ریشمی کمند جدا
ترے شہید کی بالیں پہ صبح تک شب و دن — اگر کے تبی جدا جلتی ہے سپند جدا
دعا ہی دیتی ہیں عاشق ہو تیری کوچہ میں — فغان بلند جدا ہاتھ ہیں بلند جدا

نمک فشاں ہی مری زخم دل پر اے انشا
بھبھوکی طعنہ جدا ناصحوں کے پند جدا

رہ روان عشق نے جس دم علم آگے دھرا — سدرہ ہو گئے سایہ میں وہ ملی پہر قدم آگے دھرا

تجھ بن اے ساقی شراب سبز کا ساغر نہیں
ہے مری آنکھوں میں گویا جام سم آگے دھرا

دیکھتی ہی جھجھک لگا تیوری چڑھائی گل و شبنم نے
پھول کا دونا جو شبنم کر کے دم آگے دھرا

سایۂ اللہ ڈڈ ہا سبزہ نہیں درکار یہاں
ہے افیونکا گھولا ہمیشہ رکھ آگے دھرا

جیسے یارو مجھسی دعوا شعر کے فن کا کیا
مینے لیکر اوسکی کاغذ اور قلم آگے دھرا

بیٹھتا ہے جب تندیلا شیخ آکر بزم میں
ایک بڑا مٹکا سا رہتا ہے شکم آگے دھرا

سید انشا وہاں کرین ہیں سیر باغ عزیز پر
یہاں کمند آہ کا ہے پیچ و خم آگے دھرا

مجھے کیوں نہ آوے ساقی نظر آفتاب اولٹا
کہ پڑا ہے آج خم میں قدح شراب اولٹا

عجب اولٹی ملک کی ہیں اجی آپ بھی کہ تم سے
کبھی بات کی جو سیدھی تو ملا جواب اولٹا

چلی تھی حرم کو رہ میں ہوئی ایک صنم کے عاشق
نہوا ثواب حاصل یہ ملا عذاب اولٹا

یہ شب گذشتہ دیکھا وہ خفا سے کچھ ہیں گویا
کہیں حق کرے کہ ہووے یہ ہمارا خواب اولٹا

ابھی جھڑ لگا دے بارش کو مے ست بہرہ کی نعرہ
جو زمین پہ پہینک مارے قدح شراب اولٹا

یہ عجیب ماجرا ہے کہ بروز عید قربان
وہی ذبح بھی کرے ہے وہی لے ثواب اولٹا

بہوشی وعدہ پر جو جھوٹے تو نہیں ملاتے تیور
الٹی لوا دے بھی تماشا یہ سنو جواب اولٹا

گھڑی چپ ہو دیکھتی کیا مری دل او جڑ گئی کو
وہ گنہ تو کہدو جس سے یہ وہ خراب اولٹا

غزل اور قافیوں میں نہ کہی سو کیونکہ انشا
کہ ہوائی جود نجود آورق کتاب اولٹا

مجھے چھیڑنے کو ساقی نے دیا جو جام اولٹا
تو کیا بہاک کے مینے اوسی ایک سلام اولٹا

سحر ایک ماش پھینکا مجھے جود کہاکے اون نے
تو اشارا مینے تاڑا کہ ہے لفظ شام اولٹا

یہ بلا دہوان نشا ہے مجھے اسگھڑی تو ساقی
کہ نظر پڑی ہے سارا در و صحن و بام اولٹا

بڑھوں اوس گلی سی کیونکر کہ وہاں تو میرے دل کو
کوئی کھینچتا ہے ایسا کہ پڑے ہے گام اولٹا

در میکدہ سے آئی جھلک ایسی ہر مری کے
کہ پچھاڑ کہا گرا وہاں دل تشنہ کام اولٹا

نہیں اب جو دیتی بوسہ تو سلام کیوں لیا تہا
مجھی آپ پھیر دیجی وہ میرا سلام اولٹا

لگے کہنے آپ مانع تجھی ہم کہا کرینگے ۔۔۔ کہین اونکی گھر سے بڑھ کر جو بہیر اغلام اولٹا

مجھے کیون نہ مار ڈالی تری زلف اولٹ کی کافر ۔۔۔ کہ سکھا رکہا ہی تونے اوسی نقطہ لام اولٹا

نری سیدہی سادی ہم تو بہلی آدمی ہین یارو ۔۔۔ ہمین کج جو سمجھے سو خود ولد الحرام اولٹا

تو جو باتون مین رکیگا تو یہ جانونگا کہ سمجھا ۔۔۔ مری جان و دلکی مالک سنے مرا کلام اولٹا

فقط اس لفافہ پر ہی کہ خط آشنا کو پہونچی
تو لکھا ہے اوسنے انشا یہ ترا ہی نام اولٹا

ہے بندھا مینہ کے تار کا جھولا ۔۔۔ کیون نہ لی جہونٹے یار کا جھولا

گانہ ای مطرب آگی ہے مشتاق ۔۔۔ میگھہ کا اور ملار کا جھولا

اے صبا باغ مین ہلایا کر ۔۔۔ تو مرے گلعذار کا جھولا

رونق افزا ہے عکس سے تیری ۔۔۔ نہر اور آبشار کا جھولا

تیری ہاتھون مین یہ کہین نہ گرے ۔۔۔ رسن تابدار کا جھولا

تجھ سے نازک پری کو چاہئے ہی ۔۔۔ صرف پہولون کی ہار کا جھولا

نکہت گل کے جھولنے کے لیے ۔۔۔ ہے نسیم بہار کا جھولا

ہونگے کس دن کو قطرہ افشانی ۔۔۔ منتظر ہے پہوار کا جھولا

چاہیے طفل اشک کو انشا
مژۂ قطرہ بار کا جھولا

دیوار پہاندنی مین دیکھو کے کام میرا ۔۔۔ جب دھم سے آکے اونکا صاحب سلام میرا

ہمسایہ آپ کی مین لیتا ہون ایک حویلی ۔۔۔ اس شہر مین ہوا گر چندی قیام میرا

جو کچھ کہ عرض کے ہے سو کر دکھاؤنگا مین ۔۔۔ واہی نہ آپ سمجھین یونہین کلام میرا

اچھا مجھے ستاؤ جتنا کہ چاہو مین بھی ۔۔۔ سمجھونگا گر ہے انشا اللہ نام میرا

مین عشق ہو اکہا جون ساقی نی مجھ سی ہنسکر ۔۔۔ یہ سبز جام تیرا اور سرخ جام میرا

پوچھا کسینے مجھکو اون سے کہ کون ہی یہ ۔۔۔ تو بولی ہنسکی یہ بھی ہے اک غلام میرا

محشر کے تشنگی سے کیا خوف سید انشا

کوثر کا جام دیگا مجھکو امام میرا

اگر بھتل نے موںہہ مین دل بیتاب کا گٹکا
تو جو کچھ جی دھرا رہ جائیگا سیماب کا گٹکا

اگر وجی کوئی اڑ سکتے ہین کھل جاوے ابھی قلعی
جو ہم ترکیب دیوین نقرہ مہتاب کا گٹکا

تری لب چوستی ہی چشمۂ کوثر یہ اوڑ لاگا
تو گویا حق مین میری بن گیا عناب کا گٹکا

بہت پروار پر سے شیخ رو سے گھونٹ یا فیسی
کوئی پڑھ کر تحلیلہ کیا مگر سرخاب کا گٹکا

عمل ای جی یا قیوم کا رکھتا ہون مین انشا
پر اوسکو کوئی سمجھے یا اولی الالباب کا گٹکا

اے عشق جلوہ گر ہے خود تجھ مین ذات مولا
والسابحات سبحاً فالسابقات سبقا

تونے سکھا دیا کیا جبریل کو نہ جانے
جھٹ زیر سدرہ اون نے جو بستر اجایا

جو شخص جیسا ہو خدمت مین نہین ہے تمہاری
کیونکر نہ پھر وہ دیکھی لاہوت کا تماشا

فرما دین آپ جو کچھ حقا کہ وہ ہی سچ ہے
اے میری پیر و مرشد ہان بادشاہ دنیا

گر حکم ہو تو سائین سلفی کا دم لگا کر
پٹکا رون اور ہی مین سنبل کو ایک گڑا

سنبل اگرچہ چاہا منظور ہے مسیح دم ہو
تو سمجھے برگ کوئی الناشطات نشطا

ہی یاد مین تمہاری بیٹھا ہوا مراقب
چارم فلک پہ عیسیٰ کھینچی ہوئی اودھا

کر و بیان تمین سب کیون ہشواش سمجھین
روح القدس ہے ادنی ایک بالکا تمھارا

آتا نہ چٹکی بھرنے تشریف لائی سب ہے
حضرت سلامت انشا ہے آپ ہی کا چیلا

مینے جو آتشی مین بلبل کا موںہہ چڑایا
ساقی نے کھلکے قہقہہ قلقل کا موںہہ چڑایا

الحمد حضرت آدم کس جز کا گل تہا ہم مین
جس جز نے اپنے آخر اوس گل کا موںہہ چڑایا

پاس اوسکی زلف کی جو آئی سمجھے تو مینے
سو کر کے شاخ شانہ سنبل کا موںہہ چڑایا

یہ لالہ لال ڈوری کھلاکی فصل گل مین
نرگس نے تیری ساقی یہان گل کا موںہہ چڑایا

کل شیخ جی یوہی کو ایک ٹوٹی پلکی سے نیچے
مینے کہا کہ تمنے اس پل کا موںہہ چڑایا

دو باتین فارسی کی سیکھہ کے تونے سیر انشا
بس لکھنؤ سے ساری کابل کا موںہہ چڑایا

کیا خدا سے عشق کے مین رونما ہی مانگتا
مانگتا بھی اوس سے تو ساری خدائی مانگتا

گرچہ لیکر آہ کی کنتا ہی یون دل چرخ سے
تم سے دل ہو گر بڑا صاحب لڑائی مانگتا

یون کہار ندون نے جھٹ پٹ شیخ کی پگڑی اتار
دو بڑائی ہے یہ سر اسکا بڑائی مانگتا

اوس سے خلوت کی ٹہر جاتی تو مین اللہ سے
واسطے دو دن کے عرش کبریائی مانگتا

دادرس کوئی جو مل جاتا تو انشا عشق سے
الامان مین بادشہ کے دی دوہائی مانگتا

عشق نے مجھپر اوٹھایا اور تازہ [illegible]
لیگیا دل چھین ایک میلا چھبیلا چھیلا

ران پر دھر ہاتھہ میری آگ سی ایک بھڑکی
گدگدی آنیر جسکی کا بنا تھا چٹکلا

چیخ کر مجھکو روہانسا لگی فرمانے آپ
ٹھیرا یہ میری جیسی ناک اپنی ہے ہیلا

اوس پری کی رشک سی لیلا نہ کیونکر پٹ گرے
سو کبھی ہمی قیس کا سینے مٹایا غلغلا

دھیان کر انشا ہاں اوسکی غرفہ منظر کی سمت
عرش کا در وا ہوا جلدی چھٹی پردا کھلا

جو ہاتھہ اپنے سبزی کا گھوڑا لگا
تو سلفے کا ادرا وسلو کوڑا لگا

مری ہی جو بازو مین ایک نیل سا
سو تیرے سے ہے پاؤنکا توڑا لگا

اجی چشم بد دور نام خدا
تمہین کیا بھلا سرخ جوڑا لگا

بھلا آپ شرماے کس واسطے
کبوتر کا ہاں ہم جو جوڑا لگا

یہ کہنے لگا ہون سے گھورا مجھے
کہ وہ کہنے میرے دل کا پھوڑا لگا

لگی کہنے انشا کو شب وہ پری سے
مجھے بھوت ہو یہہ نگوڑا لگا

پیدا ہوا جی عشق سے جب سنگ مین کیڑا
پھر کیون نہ پیر مغنی رسم دل تنگ مین کیڑا

عکس لب جان بخش سے جون بیر بہوٹے
بھرتا ہے پیڑا ایک قدح سنگ مین کیڑا

کیڑی کی پر انگیا مین لگا رادھکا بوسے
ہے کشتن یہ کائی کا میری انگ مین کیڑا

مونہہ خنگ نے فنکاری کی یہ کہ جھجاک کر
کیڑی نے کہا ہے تری سونہہ خیاب مین کیڑا

جگنو کو نہ رکھہ محرم شبنم مین اری چھوڑ
جھینگر کے سن آواز مراقب ہو کہ ہے یہ
لچھی ہین یہ ریشم کے نہ یہ خط شعاعی
دو ڈوری ترے انکھون کی اگر دیکھی تو وو نہین
بوسیدہ لغت چھانٹی ہی اللہ کری پڑ جای
وہ مور و ملخ فوج مضامین ہے مری پاس
شدہ شدہ دستے شدہ پائی جو پڑ ہو تو
زاہد جو چلے جاسے تو جون کرگٹ تاب
چونکی گرہ بندسے سمجھے کہ در آیا
اس دور مین افسوس نہین خواجو کرمان
من بعد فنا ناگ سے ایک ناگ ہو نکلا
سایل ہو جگت بولنی یہ سبھی تو وہین

ایک زہر بھرا سیری دل تنگ مین کیڑا
مشغول عبادت عجب آہنگ مین کیڑا
ہے پھر بھی ایک عالم نیرنگ مین کیڑا
ریشم کا لگی آئینہ کے زنگ مین کیڑا
ای شیخ تری عقل کے فرہنگ مین کیڑا
جسکے نہ مقابل ہو کسی ڈھنگ مین کیڑا
موذی ہے سینکڑون فرسنگ مین کیڑا
ہے ہیچ کوئی مقعد پر تنگ مین کیڑا
در ارامی کے ایک نیفہ خوش رنگ مین کیڑا
ہوتا تو ٹھاتا وہ ہر ایک رنگ مین کیڑا
تھا کبر کا وہ جو سر ہوشنگ مین کیڑا
پڑ جای تہی گاہ جگت جنگ مین کیڑا

انشا نے چھوا آبلہ دلکو تو آیا
چاند ار سمندر نمط ایک جنگ مین کیڑا

اونہین بھوک پیاس سے کیا غرض وہ جو قید تن سی ہوئی رہا
کہ دمہ سی عقدہ کشائیان نہین ہوتین کچھ بھی بجز خدا
الف ندا کی تو دم عبث یہ لگاتی ہے کہ دمہ تلی
ہم امام شاہی اگر دلا تو بس آئے عشق کے کر صدا

ترجنان اونہین دیوانگی وا تو یہ متشابہ سا
ابھی بیٹھے کر کے رجوع کچھ نہ کہا کہا نہ کہا نہ تھا
نہ تو کاہ اوگاؤ کی تم کہا نہ تو مہ بناوگی تم مہا
کہیں اس مقام سی پھر نہ جانا اس طریق سی کارہ آ

جبھی وہ دو مصرع فارسی یہی انشا آٹھ پہر ہوا اب
نبود زحالت دل خبر کہ برو گذشت چہا چہا

کیا جو کھیت آج چاندنی نی مراد اپنی یہ چاند نکلا
جو گھر سی گاؤ ریسر وہ کیڑ بکو ناندہ مین سوندہ سا چاند نکلا
یہان جو تشریف آپ لائی کدھر سی یہ آج چاند نکلا

تو ایک ساقی بھی گھر سے اپنی شراب کی بھر کے ماند نکلا
تو بولی سب اہل دید دیکھو نیا یہ بدلی سے چاند نکلا
کہ ماہ کنعان تھی جسکے آگی جو خوب سوچا تو ماند نکلا

چھاتی تھی راجہ بھرتھری جی کنوان بنا نیکو وہان سنج
مین کھودی تو ایک جوگی دمڑی ہو سر پہ نانڈ نرالا

جو ڈھونڈھی ٹھنڈی چلی ہوا ہی آہ چھانو تارونکی چل نکل لو
گلونکی نکہت تو قافلہ بھی چمن سے ہی لا دے چھاند نکالا

بہت سنبھالا کہ نالہ اپنا رُکے ہی نہ چرخ بریں سے لیکن
ستارے مٹنے چھپاک تھی تھی سبھونکو وہ روندھا اندر نکلا

خیال تھا اونکو یاد نو کا نو گلشن میں ہی وہ گھر رہی ہر
ٹک اپنی کوٹھی پہ دیکھ انشا کہین ہی ہوا آج چاند نکلا

چل نہ امریوں میں جھولیں لیں درختون کی ہوا
چھا گئی کالی گھٹا ہے تیرہ بختون کی ہوا

رات وہ تھی اونکی جو گی سو مرے دامن میں آج
بچ رہی ہی سیکڑون پریون کے تختون کی ہوا

سروقد جو لوگ ہون بیچ کھیل ایل اون سی تو
سخت کرتے ہیں دیو نکو ان درختون کی ہوا

شیخ یہ برسات ہے مجھسے یہ ٹک ہو کی ہچھہ ÷
آدمی کو جن کری ہی تیرے درختون کی ہوا

پھیر پھیر آتا ہے انشا وہ ہی مصرعہ مجکو یاد
چل نہ امریون میں جھولیں لیں درختونکی ہوا

ہون کشتہ اونکی بھی اشارون کی چوٹ کا
تھا جنکے سر دوپٹہ تماشے کے گوٹ کا

کیا جانے لوٹ پوٹ کیا کسکی پھوٹ نے
ہے درد سا جو ایک ہمیں پھوٹ پھوٹ کا

میں گئیں باز ایک کھلاڑی بڑی ہے قہ ÷
آسان نہیں ہے مارنا کچھ اونکی گوٹ کا

اسی قرص آفتاب نہ ملجا مجھے کہ مین ÷
بس معتقد ہون اپنی ہی سائیں کے ہٹ کا

گذری عمل سے جب کے تبادی کوئی ہمین
کچھ جھاڑ پھونک نقش کوئی کوئی ٹوٹ کا

انشا گہر فشانی ان آنکھون کی کیا کہون
ایک عالم اونمین صاف ہی پانیکے لوٹ کا

زاہد میرے مولا کی اسرار نہین پاتا
غافل او سی کیا یاد ہی ہوشیار نہین پاتا

ہر چند کہ تیور تو اڑ جائین ہین آپسمین ÷
پر اپنا کچھ اگلا سا مین پیار نہین پاتا

خون کرنی پہ ہیں اپنا ہاتھو نسی تیری ہی تھی
یہ کیا کر وان اس دم مین تلوار نہین پاتا

چلنے کو تو حاضر ہون مین وادی وحشت مین
یہان قافلہ پر کوئی تیار نہین پاتا

گو وعدہ کیا تمنے اور کھائی قسم لیکن ÷
تسکین دل اپنا کچھ اے یار نہین پاتا

اللہ یہ دشمن ہے ای فسوں خو تو میرا اب — جب مجھکو تو پاتا ہے ہتیار نہیں پاتا

گو روپ بدلتا ہے ہر روز نئے انشا
صحبت میں کبھی اوسکی پر بار نہیں پاتا

غلام میں تو ہوں اون صاحبونکی کیچ کا — شہری تو صاحب ہے اوسپر چبوترہ کیچ کا
جو لوگ بیچکی ہوے ہوں اونھونکی بیچ کیچ — کہ وصف کرتی ہیں ایسی ہی وضع کی بیچکا
ہبث نہ آتی تو بکبک سی مغز کھاتا چخ — کہ آشنا نہیں میں اسطرح کی پیچ پیچ کا
سمند ناز پہ وہ شہسوار جو نکلا — تو غل سا مچ گیا بازار بیچ بیچ کا
لچک سی آگئی ہے شاخ گل کے شانہ میں — خدا کے واسطے اپنی کمر کو مت لچکا
نہ جھوٹ موٹ گواہی دلائی مجھسے — کہ کہنے والا ہوں کچھ بیچ میں تو سچ بیچ کا

جو خوب سوچو تو ہے نام جسکا استغنا
وہی ہو اصل ہے انشا ہزار لالچ کا

ہوا ہے سا شکل گل با فراغ کا بیٹھا — تو کیوں نہ کہیے پھول کو داغ کا بیٹھا
نہ جھونک آتش کی شعلہ کہ یہاں ہیں نئے عشق — کہ ہی بڑی کا ہی یہ صاحب او جاغ کا بیٹھا
مثال عیسی مریم سقا بہنے کیا — لباس عکس میں پیدا چراغ کا بیٹھا
نہ پنبہ سر مینا کو حیثیت شاید ہو — خفیف قاضی عالی دماغ کا بیٹھا

حباب بادہ کہ کیونکر کہی نہ پیار انشا
کہ ہے یہ شیشہ کا پوتا ایاغ کا بیٹھا

مجھے کیا ملا یک عرش سے مجھکو عشق ہی تیرا ای خدا — بہت اونکو کہوں تو ہوا السلام علی من اتبع الہدی
ارے ای جنون جہاں کشا مجھی اوسکی باپ سے ہے سرا — یہ ترا جو توسن شوق ہے اسی اپنی ایک ہدی کو دا
دل قیس کیونکہ نہ غش کرے سنی آہ جبکہ وہ صدہ عشق — کہ وہ اوسکی لیلی ماہوش ہوئی اور شخص سے کہ خدا
تری انکھ ہے مجھے خطرناک اسطرف سی بس اب گذر — اری عشق کچھ تو خدا سی ڈر بسیری دلکہ اقبو بنکہ گدا
نگہ سیکے ساتھ دلا انکھ عرم اور ہر میں بست جھکس — دہ میکدہ سی ہے مرٹکا نہیں تجھ وجود کیا ہوا شہدا
مجھے آفت آگی نہ گھ سینہ کہ سنا بھی اچہا بہت کئی — مجھے ایک کشتی بادہ دو ارہا ہی جہاز سے کے ناخدا

رہ التفات سے بہلا سو کیا کہ پاس ہی مین بہٹن اتنا
کہین انشا انکی ہی پایا مجہی آونکی زمرہ سی کر جدا

دل ستم زدہ بیتابیون نے لوٹ لیا — ہماری قبلہ کو وہابیون سنے لوٹ لیا
کہانی ایک سنائی جو ہیر رانجہہ کے — تو اہل درد کو پنجابیون سنے لوٹ لیا
یہ موج لالہ خود رو نسیم سے بولے — کہ کوہ و دشت کو سیرابیون نی لوٹ لیا
صبا قبیلہ لیلی مین اوڑ گئی یہ خبر — کہ ناقہ نجد کے اعرابیون سنے لوٹ لیا

کسی طرح سے نہین نیند آتی انشا کو
اوسی خیال مین بیخوابیون نے لوٹ لیا

اتہوا گلی سے طرح کا سنین کہ ابر دا — رہ گیا آپ مین اور ہم مین اکہار پردا
ہی یہ دالان یہی حکم جو ہو تو انہین — ایک پردہ اتی اور ایک سنہا پردا
بادسے صدمہ سی کہ کاہی کری ہی زنبور — یہان تلنگہ کی طرح دیوے سی مہر پردا
گر پڑا تہا جو وہ شالہ ہی پڑا چلون پہ — تاک جو تمنی دیا تہا سو نہ ٹہیرا پردا
اوس پریزاد کی جی صدقی کہا یون جسنے — میری دو پلین لگا دیجیو مہرا پردا

ہے زمانہ یہ بڑا اپنے غلام انشا کا
آپ رکہ لیجئے یا حضرت زہرا پردا

ہوا پیدا یہ وہ دل سی کوہ قاف کا جوڑا — کہ وہان پریون نی ایک تعمہ میری وصا کا بہو
زمین گی خانہ مین دایم اگر سوز دروں والی — تو پہنے نکین نہ گو ہان بہی سند سر اعراف کا جوڑا
فراد یکہو کہ اوس ہاتہ دہن کا عکس تہا وہ تو — عبث طوفان اون لوگون نی جسے زباف کا جوڑا
کہا سب دیکہنی والون سنے دشمن نہ پہنا صاحب — نیا پہنا جب اون نی مخمل زرباف کا جوڑا
بتیرا کی جو محلونکی سو کوئی آنکہ کی ٹہہیا — نہی وہ آگی لو بڑہی اور بڑہی نداف کا جوڑا
مہا بہارت کی قصونکی سوا ایمان اور تو کہیہ ہی — نہین ہم پاس صاحب کے کذاف و لاف کا جوڑا
کہون کیا اوس گلی مین باتین غرض سب ہے تو جانب مین — زمانہ مین نہ ہوگا کوئی اس حراف کا جوڑا
بہت ڈہونڈہا نہ پایا راج مین ہر لونگ کی لیکن — کہین حضرت سلامت آپکے انصاف کا جوڑا

تماشا بہہ ہے اوسی گدیسی ای لیلی ترا مجنون
کہان یہ بال بیٹر و بیر بجہہ چوٹیکے پر چہامین
بغیر از چہرۂ یوسف کہ تہا وہ ماہ کنعان مین
یہ ہتنی ہے جو بڑ گئی اگر چہرہ جائی ہب یر تو

بنا جسکی بئے ایک تاش کے موباف کا جوڑا
کہ ہی پشت شتم آیئۂ شفاف کا جوڑا
نہین کوئی جہان مین تیری رہی صاف کا جوڑا
کبھی عکس روپ سی گنیش جی صراف سو جوڑا

رہیگا چار سو ستر برس انشا زمانی مین
کہ اوسیر نسیح رہا ہی عین و شین و قاف کا جوڑا

جو بہہا ابر کو دریائی ناو ریاٹ کا جوڑا
یکبہ کوئی جہہ بدلی مین دکھلائی نہین پڑتا
نہ ہاتھ آیا جو جوتا ٹاٹ باٹے اور جہگی کا
مرشد وہی فوج انگریزی نی دی ایک ایسی ہی ہل کے

تو وہان بجلی نے طوفان اور ہی اوگر گہاٹ کا جوڑا
نگر آتا نظر ہی تو کھٹولی کہاٹ کا جوڑا
تو پہنا ایک صاحب نی فرنگی ٹاٹ کا جوڑا
کہ رہی کٹ گئی بلکہ کے ٹوٹا جاٹ کا جوڑا

کسو ہند و بچہ کی یاد مین آنکھو نسی ای انشا
نکلتا ہے بڑا جوالا مکہی کے لاٹ کا جوڑا

چمک کر رات کو کرجا یہ برق و رعد کا جوڑا
گریبان سی کہین جو جس گیا تہا جامۂ کعبہ
وہی بجہہ و نکو بہی دی حجہ تک شاید ملا دیوے
معاذ اللہ دشمن جو کوئی سادات کا ہووے

کہ بچہڑا ہم دگر سے ہو تس قبل و بعد کا جوڑا
تو وہان قیتون کر موباف اونکی جعد کا جوڑا
ملا یا جن نے ہی شوال اور ذیقعد کا جوڑا
یقینا وہ تو ہی دنیا مین ابن سعد کا جوڑا

فقط امید رکھتی ہین نہ خالی یاس سے انشا
کیا پیدا خدا نی ہے وعید و وعد کا جوڑا

نہ کیون ہو چتر دار اہل عزم کا جوڑا
نکال آواز ایسی گڑگڑا کر اہی میان ساقی
جو بجہہ یہان بہائی ولین سو بس کر اٹھیئے دیوان
صبا نی چادر گل کے بدل ایک گور مجنون پر

الف سکے ساتھ ہی وہان گتھ رہا ہی جرم کا جوڑا
کہ ہو ابر سیہ سلفہ کی تیری بزم کا جوڑا
کہ ہے مشہور یہ باتو نہین عزم و جزم کا جوڑا
بنا کر رکھدیا گلہای شمع بزم کا جوڑا

زرہ داؤدی انشا خود بکتر و استانی ہاں

یہی مرد و نکو او تراغرش ہر یہی رزم کا جوڑا

بلا یہ ہمیں اس قرہجہ سے سحاب و برق کا جوڑا
او نہیں پہ سچ کیا ہے التیام و خرق کا جوڑا

نہیں ہے صوفیوں کی بات خالی خرق عادت سے
کہ کرتا رعد کی اقسام حرق و غرق کا جوڑا

یمین الدولہ کو رکھیو الٰہی تا ابد قایم
یہی ایک رہ گیا ہے شاہ غرب و شرق کا جوڑا

کیا اسپند تارونکا فلک نی آتش گل پر
یہیں کر جب وہ آیا خوب زرق و برق کا جوڑا

ہماری سر پہ انشا سایہ ہے ایسی تہ دین کا
نہو طاؤس گردون جسکی تاج فرق کا جوڑا

ہوئی جب لیلۃ القدر اور عید کی عید کا جوڑا
چھپا باتوں جاتا نہیں قبل و بعد کا جوڑا

ہوا ابر کی کل تیسوین کا چاند دکھلایا
پڑا طوفان یہ شوال یزدی قعد کا جوڑا

زحل طالع رقیب اور آپ اوسکی مشتری ہر دم
بندھا یہ بطرح دو نجم نحس و سعد کا جوڑا

پڑا پہنتا ہے ان آنکھوں کی کعبتین کے تلی [illegible]
ہمیشہ طایر قدسی وعید و وعدہ کا جوڑا

نہیں ہے شال باف ایسا جو جاڑوں تک بناوے
یہیں ایک اوس صنم کے موہی ہا ہم [illegible] کا جوڑا

نہیں اور اونکو رات انشا ہم دیکھا تو شرما کر
رہا جب ابر کو دامن میں برق و رعد کا جوڑا

نہیں مت مانگ کی ایسی کسی کم ظرف کا جوڑا
کہ غنچہ بجلنے کی صورت بن رہا ہو برف کا جوڑا

بندھا ہی خون سر فرہاد کی ٹکری کتھی یہاں جنیے
عبث لوگوں نی قصہ سرخی شنجرف کا جوڑا

ق

ہوا تحصیل فارغ شیخ اوسکی دام میں آیا
جہاں جس قسم کا تھا اسم و فعل و حرف کا جوڑا

لو اپنی جی میں یہ ہی جو جوڑا آئی کے لیئی سے
اوسی پہنا دین ایک اوراق نحو و صرف کا جوڑا

لمی کیا صید معنی سے کہ اپنی پاس ہے انشا
قیامت ایک شاہین نگاہ زرف کا جوڑا

لیا چھین ابرو و مژگان سی عام و خاص کا جوڑا
ہے وہ چشم سعد ابن ابی وقاص کا جوڑا

تامل کیجئی تو گویا ہر شب تاب ہاتھ آوے
یہاں موجود ہے ہر غوطہ غواص کا جوڑا

نکلتے غسل سے صوفی حال کرتے وہاں جو مل جاتا
بہم سیمرغ قاف و قفس رقاص کا جوڑا

نہیں ہم فن کو باہم دیکھ سکتے لوگ یہ پاجی
لگا انقاص سے ہو لایجب انقاص کا جوڑا

اجی دیکھو کے جب تم آرسی مصحف تو وہاں انشا
پڑھی گا سورہ الحمد اور اخلاص کا جوڑا

جواہر سے ملا تا کون بیان اعراض کا جوڑا
یہ ہی باندھا ہوا خود مبدع فیاض کا جوڑا

حفاظت بحر و بر کے تب تو سونپی بجا قدرت سے
بنے ہی جب خضر اور الیاس سے مرتاض کا جوڑا

قضائی خارجی کے واسطے نبوا کے بھیجا ہی
عجب ایک ریسمان پنبہ امراض کا جوڑا

غرض کے حرف کے تکرار کی جن نے تو وہ بولا
یہی آئی ہو تم تو اطلس اغراض کا جوڑا

لٹا اور یہ مت بیان تک ہر کہ میرہ کاٹ پاڑ دن نے
مجھے بھیجا تو کلکتے سے ایک مقراض کا جوڑا

وہ دو نو شہر پنا ہیں ہیں ایک کالی ناگ کا جوڑا
بنایا جن کے فنکار کیو حق نے آگ کا جوڑا

نہ کیونکر رہن کے بن پشو کی ہیو نوکی نذر آوے
جو جنگل جی سے جوگی آپ لیویں بھاگ کا جوڑا

انھیں کیا نعمت الوان سی جنکو عرش سے اوترا
یہی ایک جو کی روٹی اور او بالی ساگ کا جوڑا

عماراجہ جہاں چلتے تھی موتی ہنس کے جوڑے
وہاں کا اب نشر ہی ستا کر بنا ہی کاگ کا جوڑا

لگا دی دھان سے اس جنگل کو لیلا بٹ دوہی جوگین
یہ دھرپت قہر کچھیہ انشا نے دیپت راگ کا جوڑا

گیا ہے سٹ جسکمری بیس بیابان گرد کا جوڑا
تو ٹکرایا بہم دونو کی آہ سرد کا جوڑا

شعاع مہر اگر زعفران کے کھیت پر جاوی
سنہو دی تو بھی وہ عاشق کے رو زرد کا جوڑا

سیاہی ہو سوزن مژگاں سے تیری قیس نے سیلے
گلابی ریشم رگہائے برگ درد کا جوڑا

مبارک باد گانی عوب سی ٹکرائی تیشہ نے
تھا ناجب ہوا فرہاد غم پرورد کا جوڑا

لباس خاک میں جو دو بگولی اڑ گئی شاید
یہ دو در وحشی تمہیں پہنا تھا جنہوں نے گرد کا جوڑا

لکھا رکھیں ہیں جب الم جاو عرصیان انشا
ملا گر وقت تو سوچیوں سے یہ فرد کا جوڑا

نہ امی زاہد ہمیں نبوا کے موٹی سوت کا جوڑا
کہ او تری گا تجھی استبرق لاہوت کا جوڑا

مرصع پوشی گردونکی ستاروں سے عبث ٹھہرے
نہ نکلا وہاں تو تیری حقہ یاقوت کا جوڑا
غزالان حرم کی فوج کا سرخیل ہو لیکن
کہاں قیس شبی عامر تری مبہوت کا جوڑا
تمہاری بطلمی اور بطلمی کے عمل گرنکو سن لیوی
نہ دیکھا جن نے ہو بیسل تلے کے بہوت کا جوڑا

نظر آئی تری انشا اگر دو نرگس جادو
تو باہم لڑ پڑے ہاروت اور ماروت کا جوڑا

صنم خانہ میں جب بولا بت ناقوس کا جوڑا
لگا تہا کر کے آگے ناچنے طاؤس کا جوڑا
جو سوتے ہیں وہ راتوں کو تو کیا کیا سیر کرتا ہوں
سرہانی رکھہ کے بلوری کوئی فانوس کا جوڑا
نہ سمجھو کہکشاں کا عکس دریا میں ادہر دیکھو
کہ ہے یہ مار سیاہ یا الہ یا بوس کا جوڑا
کرام کاتبین کے شکل کا اونکی طرف ہر دیا
اسیر ہا ہے اپنی ساتھہ ایک جاسوس کا جوڑا
رصد جو تاروں نے تاک دل انکو ری باندہی
ستاروں کو ناتی ہیں اسکو بطلیموس کا جوڑا

ہما کے مور چھیل پر دوستی باندہی انشا
کبھی چہتے کہ ہے یہ چتر کیکاؤس کا جوڑا

نہیں مجھہ پاس آئی تری تری کہٹراگ کا جوڑا
تری میں کہوسلی ہیں چہوڑ دو لگا ناگ کا جوڑا
یہ خاصیت ہی انکی آنکھوں کی جوں آتشی شیشہ
کسی نے بھی کہیں دیکھا بہی اس اودلاگ کا جوڑا
اڑی سل کو ہی گینڈا ہو وہی سے آپ سے لگ
کہ جوگ جی یہ جوڑا ہی اوسکے کہاگ کا جوڑا
جہاں دیوا اور تری جوگیا اس سے اپنی جبا دیلے
تو شاید بن سکے اس جوگ کے بیراگ کا جوڑا

بہکا جاتا ہوں سوز عشق سے گرمی ہی اے انشا
خدا نے کیا بلا یہ دل بنایا آگ کا جوڑا

شراب کا یہ پہنا اوس پری نے تاش کا جوڑا
کہ اوڑ لاگا فلک پر جلوہ نما پاش کا جوڑا
ملا ہی آپ نے جیون تو ہم بہی دل کی کہہ بیٹھے
یہی تھا پاس اپنے اس نگاہ فاش کا جوڑا
پڑا کرتا ہی جتن بشن آئینہ کو جب دیکھے
کہاں سے کوئی تیری عاشق خستہ تن کا پیڑا
ہیولی ہے روح میں وکوہ کن باہم گر ایک جا
قضا را سو کیا ہے نقش قلاش کا جوڑا
بہلا جو مرد افیونی ہوا وسکو ہو کیا سمجھے
کفایت ہیکند یا ہو انہ شخاش کا جوڑا

جو وہ لبادہ لالی ہاتھی سی پڑا ازکت مین ہو کوئی
تو ٹھہری رہے گی نیند لال تمہاری لاش کا جوڑا

وہ قمری سرو پر جو بہ اتی ہے اندنون اوسنے
نیوارڑا ایک جہاؤ لعل سے فراش کا جوڑا

کسی جوگی نے چھو منتر سکھایا ہے تجھے انشا
لئی پہرتا ہون مین جنگل مین اپنی باش کا جوڑا

کہین تجھیرا ہوا دیکھا جو ایک سرخاب کا جوڑا
تو ڈوا رہین مار کر یہ وہ بابطہ گرداب کا جوڑا

نہ آنکھین ترسوئین فرہاد مکش پر جو شیرین کے
تو نکلا ہی ستون سے پھوٹ کر سیلاب کا جوڑا

گھٹا ٹوپ اوس پریچی نالکی کا جھمہ ہوا او جھجا
تو باٹ ایک اوہین لیا چادر مہتاب کا جوڑا

سبھت پرواز پیر ایک دہنگی سنتے ہین آیا ہی
پر اپنی دم مین کوئی اوسنے کیا سرخاب کا جوڑا

وہی سوزش نہ وہی یکبارگی جو چاہ ہے ڈھسیلے (ق)
جنھونکو دیکھا وہ مار موج آب کا جوڑا

اونہین فرہاد یونہی ہین یہ آنکھین اشک آلودہ
پریزادون نے جنپر ٹوٹیا دولاب کا جوڑا

نہ لگا کہاسے ہرگز آپ سے گذری ہی جوان بیتین (ق)
پڑا جھپکا کری گو مہر عالمتاب کا جوڑا

کہین توشال کا بوٹا کہین زربفت کا ٹکڑا
کہین اطلس کہین پیو نارستہ کمخواب کا جوڑا

پئے انشا کی لو ہی دو ہزار اونکی لبوشی کل
دوگانا دیکی سید ہی ہاتھہ مین عناب کا جوڑا

چمن سے کیا بندھی ہی تیری رخ نمناک کا جوڑا
کہ ہے وہان کان آنکھہ اور موہنہ بنا شد ناک کا جوڑا

سحر کے موہنہ سے مل دینگی بھبوت اکسیر کا اکر
بگولا گر جو آتی ہین یہہ پہنی خاک کا جوڑا

سجا ہے دختر رزسی پری نے آج ای ساقی
عجب ابریشم رنگہای برگ تاک کا جوڑا

ہزارون ڈہب کے پاس اس سے پہم ڈھلتی جاتی ہین
نہ کیون چرخ گردون ای کلال اس خاک کا جوڑا

یہ نکلین ایک افیونکی آنکھین گورسے باہر
کہ لالہ جی سنے دیکھا کاسہ تر ایک کا جوڑا

اوٹھا دم ہنناتی ہے نسیم صبح کے گھوڑے
اسی کرتی ہی اپنے توسن چالاک کا جوڑا

قیامت بی ادب ہین جو تلون مجھین ای انشا
کہ ہین وہ دونو آنکھین گردش افلاک کا جوڑا

بلی بار ہی سے جو ہر تال کر کے راکہہ کا جوڑا
تو تابنی سرجی او گلین کوئی لونی لاکہہ کا جوڑا

تصور نے تری ایک دہوپ سے سو تونکو و کھلائی
نہیں کچھہ بھید سے خالی یہ ہنسی داس جی صاحب
پلٹ کر کشن جی سے رادہکا یوں نہیں لگے کہنے
ہوا ساون بہی اونکو جیٹھہ اور بیساکھہ کا جوڑا
لگایا ہی جو ایک بہونر سی تمنے آنکہہ کا جوڑا
ملا ہے چاند سے ای الو اند ہیری ناکہہ کا جوڑا

یہ سچ سمجھو کہ انشا ہے جگت سیٹھہ اس زمانہ کا
نہیں شعر و سخن میں کوئی اوسکی ساکھہ کا جوڑا

جس شخص نے کہ اپنی نخوت کے دل کو توڑا
اپنا دل شگفتہ تالاب کا کنول تھا +
کوتاہ کہڑا تھا دیکھا جو مجھکو آتے
تہا ساعت سے نگاہ دل جیب جو ہو رہا ہی
دارا و جمشید نے کیا کیا سے شکست پائی
مفلس کے برہمن یار وہ لالچی ہے
آنکھوں نے اپنی آنسو کچھہ ایسے پھوٹ نکلے
اپنے سے ہے جنس دل تو ظالم تو آج لی چک
راہنما ایلین اوسنے گویا جبل کو توڑا
افسوس تو نے ظالم ایسے کنول کو توڑا
ہاتھہ اوسنے کرکے اونچا جھپٹ ایک چیل کو توڑا
کیا جانئے کہ کسنے اسکی کل کو توڑا
اے چرخ تو نے کس کس اہل دول کو توڑا
رکھتا ہے گرم زر کا جسکی بغل کو توڑا
بکرا کسنے جیسے بنل کو توڑا
پڑ جائیگا تو مر اسکا کل کو توڑا

احوال خوش اونہوں کا انشا میاں جنہوں نے
اوس ذات بحت سے بل بند اجل کو توڑا

کیا کہوں احوال تیرہی عاشق بیتاب کا
دیکھتی آکر جھگڑا چادر مہتاب کا +
تھی جو کمبل پوش اونکی سامنی کیا تذکرہ
سوزن عیسیٰ سے دم کرنے لگی قدوسیان
کوئی سفلہ بڑہ چلا حد سے تو یاروں نی کہا
لطف وہ شام اودہ کا دیکھیے جا کر دوستو
نعرہ ہوسی کسیکے زلزلہ سا ہو گیا
اس شعر سے ہیں یہ ہتھی کسقدر ہیں شیخ جیو
اشک جو ٹپکا سو گویا قطرہ تھا سیماب کا
لہرین لیتا ہے سمندر عالم سیماب کا
صاحب شال و سمور و قاقم و سنجاب کا
یہ ضمیمہ رہ گیا تھا عالم اسباب کا
ایک یہ بھی جوش تھا ساعات کے سیلاب کا
ہو جو فیض آباد میں نور میاں داراب کا
حال کرنا ہے نہ دیکھے مسجد و محراب کا
تو نہ تم اونکی نہ سمجھے ہے یہ مشکا راب کا

اور بھی پرواز اگر منظور ہے تو ذرا ادا
کا منھ کیجے دم مین اپنے پہ کوئی سرخاب کا

دیکھیے لیجے ہاتھ دہر کر آہ مرے سینہ پہ آپ
گر نہ دیکھا ہو تڑپنا ماہی بے آب کا

کیا ہے پیچتاب ہے یہ صاحب رنگ کا کرتا تمیز
اور اسی ظالم یہ ڈھیلا پانچہ کمخواب کا

نالہ و آہ و فغان سے کہدیا ہے جنکو مدام
غل مچانا کیون نہ خوش آوے انہین دولاب کا

مانگتا ہے یہ دعا آٹھون پہر انشا سدا
یا الٰہی بول بالا ہو میرے نواب کا

ابکی یہ سردی پڑی پھر ایک تارا جم گیا
کانسہ جیسے یخ بدن ساری کا سارا جم گیا

چاہیے ملکہری کو اوسکی دیکھہ گرد اگرد بیچ
چار چار انگشت سورج کا کنارا جم گیا

کیمیا کا شوق تھا جنکو اگر کے بت ہوے
تھا جہانتک شہر مین موجود پارا جم گیا

سرد مہری سے زمانہ کے یہ پوچھو حال کچہ
اوسکی جو آہ سے اب تو شرارا جم گیا

انجوری برف کی انشا کہ جیسے اب کے
اسکی یہ معنی کہ ... تمہارا جسم گیا

ردیف الباء

غزل بر مصراع طرحی حسب الحکم جناب عالی متعالی

سن گئی سینہ سے ہے پھر یہ کیسا اضطراب
مرشدی یہ بھی گیا ابتک نہ دلکا اضطراب

کیون پڑی تھلکین نہ انکھین آنسوونکی بوجھ سے
ہے دل صد پارہ کو سیماب کا سا اضطراب

رو سکا یہ دل ہے یہان قافلہ سے پڑکے دور
کر رہی ہو جسطرح محمل مین لیلا اضطراب

پوچھتی کیا ہو کہ تیری دلمین کیا ہے مجھسے کہہ
اور کیا یہان خاک ہو گی جوش پر یا اضطراب

دم لگا گھٹنے انہ مین کیا کہون کل رات کو
تم نہ آئی تو کیا یہان جی نے کیا کیا اضطراب

کیا غضب تھا پاند کر دیوار آدہی رات کو
دیکھ بھی میرا کودنا اور وہ تمہارا اضطراب

تھا وہ دوپہر کا پیرہن کے ساتہ صدقہ اوسکی جی
پھر کری اپنے نصیب اللہ ویسا اضطراب

اوسکی چاہت مین بنی اپنی جو تھی جل بسی
ہے پر اتنک جیکو ایک جیسی کا تیسا اضطراب

پیرومرشد کا یہ مصرع حسب حال انشا کی ہے
مرمٹی پہ بھی گیا اپنے نہ دلکا اضطراب

لو لہ لایا ہے جسم مضمحل کا اضطراب
نکہت گل سے پری کو بو نہ کو نہ لی ہے
کرکے کچھ تقصیر اونکی بڑھ چلا جو مین تو وہ
عشق وہ پھل ہے کہ جسکی تخم ہین اتنے سخت
اوسکی ہم صدقی مٹایا جسنے باہم کرکے خلط

مرمٹی پہ بھی گیا اپنے نہ دل کا اضطراب
تھا انو کہا یہ ہوا سے معتدل کا اضطراب
بولی ٹک دیکھو تو اس نامنفعل کا اضطراب
بیخودی ہے مغز اوسکا اور چھلکا اضطراب
آتش تیز وہوا و آب و گل کا اضطراب

یاد ہین انشا وہ شرمائی ہوئین انکھین تجھے
اور تنہائی مین اوس پیمان گسل کا اضطراب

جھٹ پٹ جھپٹ کی تھنے جو موندی کواڑ خوب
ایک سنگ ... یہ جو صورت شیرین نظر پڑے
منظور اور بات جو کچھ ہو تو آئیے
لیلے سنے آکے نجد مین مجنون سے یون کہا
ایسا نہو کہ خون کسیکا ہوا ندنون
جلدی خبر لو میری کہ ہر زخم دلکی آج
دیوانہ تو کہو مجھی مین بھی ایکی سال
پھولونکی گیند مجھکو تو جھٹ مار بیٹھیے ق
اور اپنی بار سے چوٹ بچا جانے وا جھڑے

چوکھٹ پہ گرکے رات مین کہانی پچھاڑ خوب
ہم بی ستون کا دیکھ کے روئے پہاڑ خوب
گلشن مین ایک کنارہ ہی چھپایا کا جھاڑ خوب
کیا آپ نے پسند کیا ہے اوجاڑ خوب
رہنے لگی ہے در پہ تری بھیڑ بھاڑ خوب
دست جنون نی ڈالی ہین پھاڑے ابکہ ہاڑ خوب
لاتا ہون کیا ہی سانگ گریبان کو پھاڑ خوب
کرکے فشان ادھر سے نظر وہین تاڑ خوب
کیا آپ نی نگاہ سے تکیہ کے آڑ خوب

انشا جو اوس سے بگڑا تو کہنی لگا وہ شوخ
اچھا جی اچھا چاہیے ہم سے بگاڑ خوب

پھر آیا آنکھوں مین اوس زلف عنبرین کا سانپ
کھجورے چوٹی پہ کسکی تھی جسکی دھوکی مین
بلا کی زلف نہین کسنے کی تھی بوسے پر

کہ موج اشک ہوئی اپنی آستین کا سانپ
جگر کو کاٹ گیا شاخ یاسمین کا سانپ
کہ پھر گیا مرے چھاتی پہ اوس زمین کا سانپ

ٹک اوسکی مہر و بنالہ دار پر کرو بیان — کہ ہی یہ نرگس شہلاے نازنین کا سانپ

لٹ اوسکی بالونکی غصہ مین ٹک جبین پر دیکھ — نہ ایسا ہوویگا صحراے ملک چین کا سانپ

گروہ زلف مددگار چشم تھی کہ مرا — ڈسی ہے دل نگہ سحر آفرین کا سانپ

عمامہ والون سے ای دل تو بچکی نکلا کر — کہ ہے یہ شملۂ زہاد راہ دین کا سانپ

شب فراق تو ایک تھی ہی اژدہا تمثال — ق کہ تھا خیال مین اوس جعد عنبرین کا سانپ

صباح کفچۂ زرین آفتاب کو دیکھ — کہا یہ سینے یہ کافر نہین زمین کا سانپ

نگل ہے لینے کو نکلا ہے غار مشرق سی — یہ نہین لگاتی ہو سے چرخ چارمین کا سانپ

پہر اسیہ ایسا ہی مطرب نی جو گیا گایا — کہ بن گہر ہوا ایک آہ آتشین کا سانپ

عصای حضرت موسی ہوا ہے آہ انشا

کبھی کرے جو کہین قصد میرے کین کا سانپ

بنا کے چھوڑوں جو افیون کا شراب مین سانپ — تو صاف آتو ہی نظر جرم آفتاب مین سانپ

ہماری آنکھون مین ساقی بغیر برق نہین — یہ کھینچی ہے نفس آتشین سحاب مین سانپ

اولٹ کی چوٹی جو کنگہی شب اوسنے الگادی — تو سر پٹک کے پڑا سخت پیچ و تاب مین سانپ

ہلی ہے آئینہ مین اس طرح وہ زلف سیاہ — کہ لہرین لیوی پڑا جیسے سطح آب مین سانپ

یہ بال دہوتی ہین کسنے کہ عکس موجۂ آب — مجھی دکہای ہے ہر کاسۂ حباب مین سانپ

سمجھ نہ حلقہ کاکل مین کان کا موتی — کہ من نکال کے بیٹھا ہے ماہتاب مین سانپ

دلا نہ اہل زمانہ سے تو معانقہ کر — کہ ہے نہفتہ گریبان شیخ و شاب مین سانپ

خیال اوسکی لٹو لگا نہ کیون بسے دلمین — پہرا کرین ہین ہزارون دہ خراب مین سانپ

کسیکی زلف سیہ کی جسی چڑھی ہو لہر — نہ کیون وہ چونک پڑی دیکھ دیکھ خواب مین سانپ

ہزار ڈھب سے مضامین مین باندہ ڈالی ہین

پڑے ہین ہاتھ سے انشا کی ایک عذاب مین سانپ

ردیف التاء

نہین چاہیے شرم اتنی بہت — کہ مجلس مین بن بیٹھے جیسے بت

نباقی ہین ہم تمکو کیا شیخ جیو + | ذرا آنی دیجی تو ہولیکی رُت
ہم صبر و شورش کے کیونکر ہانی | کہ یہ کم سے غم وہ بہت سی بہت
کنور جی بہی ٹہاکر کے ایسی ہی ہین | ہنومان جیسے مہیشر کے ست بجیاز

غزل لکھہ اب انشا تو ایک اور بہی
کہ یہ قافیہ ہین انوکہے اچھُت ہے

ہمین اوس صنم کے ہے الفت بہت | جہلی جہکی سجدہ کو تہر کے بت
تہ لہرای کیونکر ہوا سے جنون | کہ ہے شورش افزا یہ ساون کی رُت
مہاراج جی تمنے یہ سچ کہا + | جنہین ورشن بات ہین آنہین ہی تسن اُت
کہی ہے او نہین دیکھکر راجہ اندر | یہ تجیات ہین تمتین دامن کی رُت
پری پہانسی تبخانہ کے بہ ہمن + | تری بت کو رستہ تری سوہنہ کو بت
کوئی بہونکی ناحق جو کتی کے طرح | تو و نکار دیجی اوسے کہلکے رُت

بیا و خلیل خدا ہے و دو و +
جڑا لات و عزا کو انشا نے بت

کعبہ سے کیا ہمنے جو آہنگ خرابات | کیا جانے خوش آیا ہمین کیا رنگ خرابات
آتشکدہ ہے ہر شرر سنگ خرابات | جہلکے ہے غرض اور ہی کچہ رنگ خرابات
سب ٹوٹ گئی جام و سبو ساغر و مینا | تہا گرم یہ شب معرکہ جنگ خرابات
ای پیر مغان اینڈی گا شوق سے و نرت | ستا نہ چڑہا کر قدح بنگ خرابات
گر راہ حرم مین نہ ملے آہ کہ ون کیا | مطرود صنم خانہ ہون مین ننگ خرابات
گر شیخ محسنے نغمہ لبیک کو بہولی | آواز نی جو ہین دف و چنگ خرابات

ہے سلطنت عشق مبارک تجہے انشا
ہو زیب دہ و تاجی او رنگ خرابات

کچہہ اشارا جو کیا ہمنے ملاقات کے وقت | ٹال کر کہنے لگی دن ہے ابہی رات کو دقت
[illegible] لطف [illegible] حصہ ا | [illegible] آجا کہہ کہا کے وقت

غیر سے کرتی تھی آنکھو نہین ابھی باتین تم
ہم بھی آپہنچی ہین کیا عین اشارات کی وقت

گرچہ می مینہی سے کی توبہ ہے میں نے ساقے
بھول جاتا ہون ولی تیری مدارات کی وقت

دی خاطر مین جہان آپ پھر آتے کہیے یون
پاس اس بندہ کی آ رہئی پر اس بات کی وقت

کیا کرون پاس ادب سی ہون نہایت لاچار
ورنہ کچھ اور ہی سوجھی ہی مجھی لات کی وقت

موسم عیش ہے یہ عہد جوانی انشا
دور ہین تیرے ابھی زہد و عبادات کی وقت

مدت کے بعد آئی نظر خیر و عافیت
کہیئے مزاج کے تو خبر خیر و عافیت

گر نکہت بہار سے لُجا ہی پوچھیو
میری طرف سے یاد سحر خیر و عافیت

اوصاف مین زیادہ ز حد انپی آہ مین
لیکن جو پوچھئے تو اثر خیر و عافیت

ای اہل درد حسرت و ارمان کی جو رسیے
کی رات کس طرح سے بسر خیر و عافیت

اللہ کیا ستم ہو رہو انشا سی بزم مین
ایکبار یار پوچھی اگر خیر و عافیت

جمال و عظمت و اداز خالق ملکوت
خیال کر کے یہ کہتا ہون بہلہ ری جبروت

نمود سطوت پروردگار ہے دیکھو
جہان تلک کہ کری کام یہ نظر کا سوت

محیط مین ہے تمثال جلوہ واجب
اگرچہ آئینہ ممکنات ہے ناسوت

زہی کریم کہ کرو بیونکو جس نے دیا
مدام مشغلہ سیر گلشن لاہوت

ق

حسن حسین کے خاطر سی بخش دیویگا
گناہگار ونکو قصر زمرد و یاقوت

کہ جسمین سینکڑون حورین ہزار ہا غلمان
ہر ایک مثل قمر کے بدون ریش و بروت

یہ مین سجہ سبحان ربی الاعلے
عطا کری جو تفضل سے قدسیونکا قوت

بغیر اوسکے کرم کے نہین بن آتی بات
ہزار گرچہ پڑھا کیجئے دعاے قنوت

بیان ذات کے اوصاف کس سے ہون انشا
صفات جسکی ہین جہال عرش مین مبہوت ہے

ہولی لگائی اگلی یہ کیا آگ ای بسنت +
جب سے کہ دل کی آگ اوٹھی جاگ ای بسنت

کیفیت بہار کے تو اوسکو وہی خبر	موج نسیم کیطرح اوڑ لاگ ای بسنت
ہر شاخ زرد و سرخ و سیہ بحر یار مین	بستے ہین دلگوالن کے جون راگ ای بسنت
موہنہ دیکھو عاشقونکی مقابل ہو رنگ مین	باندھی ہے مجھسے کسلئے تو لاگ ای بسنت
تجھ مین کہان یہ بوقلمونی کہان یہ رنگ	دشت و جبل کو خیرت اب [illegible] اگ ای بسنت

ق

جون تار چنگ چھیڑ نہ انشا کو باتین
تیرا آشنا ہوا ہے یہ [illegible] اگ ای بسنت

صد برگ کہ دکھاتی ہے کہ ارغوان بسنت	لائی ہے ایک تازہ شگوفہ یہان بسنت
ہر بہر کے گلستان مین ہی عیش و جشن ہے	دیتی ہے سر اوٹھی مجھی رطل گران بسنت
تو اوٹھ چلا تو زرد ہوئی سب کے رنگ رو	کل آئی [illegible] ناگہان بسنت
آئی نظر ہین دشت و جبل زرد ہر طرف	ہی ایکی سال ایسی [illegible] گلستان بسنت
شادابی نسیم سے سبزہ [illegible] کو	کرتی ہے جوش [illegible] بسنت
گر فی المثل ملائکہ ہون اہل زہد سب	لی آوے [illegible] گلستان بسنت
تیری نہین چمن مین گہر کتنے تیری بغیب	کرتی ہے اس لباس [illegible] مردم فغان بسنت
گر شاخ زعفران اسی کہئے تو ہے روا	ہی فرح بخش واقعی اس [illegible] یہان بسنت
گر ہوا ہنا کے ریش مخضب سے محتسب	جاتا ہی اوس مقام مین جاوے جہان بسنت

انشا سے شیخ پوچھتا ہے کیا صلاح ہے
ترغیب بادہ دی ہے مجھی ای جوان بسنت

او موسلے فقیر کے صورت	کل [illegible] کی صورت
چھپے رہتے ہے خاک مین کوئی	تمسے روشن ضمیر کے صورت
فقیرا کوئی خوش آتے ہے	بادشاہ و وزیر کے صورت

او دولت اسکندر و حشمت دارا [illegible] ای صاحب فطرت	پڑھ فاعتبروا یا اولی الابصار کا آیا تا ہو تجہے عبرت
مستانہ جو مین قدح بنگ چڑھایا + در عالم وحشت	تب خضر پکارا کہ [illegible] + اب دیکھ حلاوت
ہی جبین فقیر [illegible] طرح کھینچ لنگوٹا + اور باندھ [illegible] ہمت	جا کنج خرابات مین تک گھونٹ سبزا [illegible] جابت

اے حضرت عشق آئی سایئن اجی مولا + یہان کیجے عنایت
ہاتھی پہ کمیت خط الف اللہ کا کھینچو + سونپو مجھے نسبت
مین خاک نشین ہونگا گروہ فقر اشتی لیا سمجھے ہو مجھکو
گر سیر کنان ہو مین جا نکلون تو بولون + ناقوس کو سنکر
خوش رہتی ہین چار ابرو کی تیلا کی صفائی + مانند قلندر
در پیش بلا نوش بابا جیسے ہین میان دوست + پینتا ہین آج بڑ
لگا رہی ہین ہم اوسی بھی جو جنگلی کو بلا کر + للکارتی تھا تو نہین

مرشد ہمری مالک مصری بادمی میری دوانا + دیجے مجھے نعمت
تم مونڈ گرو پیر یہ بندہ ہوا چیلا + جی ہمکو کری حد ہمت
رومال چھڑی لیکے جو لٹک کھینچون ایک داسیا + کہلاؤ کرامت
ہان برہمن بتکدہ عشق است صد ار + ہے تجھسی بھی الفت
نہ ہمکو غم و زد نہ اندیشہ کا لا + ہے خوب فراغت
افعی کو سل کر کریا نیون کا گھولا + ہین ایسی ہی آفت
دیتا ہون ہلا کنگرہ عرش معلا + کہتا ہون یہ طاقت

ازادونکی لہجہ مین غزل تونے سنائی از بہر تفنن
اب اپنی تو بولی کے کچھ اشعار کہہ **انشا** ہو جسمین ظرافت

ہے نام خدا اوچھڑی کچھ زور تماشا یہ آپ کی رنگت
مکات ایسی غضب قہر ہین اور جھکڑا اللہ کی قدرت
بیٹے جو کہا ہو مین ترا عاشق شیدا اے کان ملاحت
فرمانے لگی ہنس کے سنو اور تماشا یہ شکل یہ صورت
اتحاد و تصوف مین جو تھا فرق ہم یہان اصلا نرہا کچھ
پردا جو تعین کا محبت نے اوٹھایا کثرت ہوئی وحدت
تاثیر ہے کیا خاک مین اوس نجد کی کھدی تو مجھکو تو بارہی
ہر پھر کے جو آنکلی ہے یہان ناقہ لیلے ای جذب محبت
کعبہ کا کرون طوف کہ بتخانہ کو جاؤن کیا حکم ہے مجھکو
ارشاد میری حق مین بھی کچھ ہووےگا آیا اے پیر طریقت
ہون پر تو روح القدس اس عہد مین مین بھی عیسیٰ کی طرح سے
یون چاہیے بیساختہ رہبان کلیسا میری کرے بیعت
ای جو میری گھر مین وہ غضب رلو کر سے مین مونڈ دی گنڈی
مونہہ پھیر لگا کہنے تعجب ہے کہ اللہ تیرے ہے یہ ظرافت

توٹا کریں اس طور مری غیر ہمیشہ ٹک سوچو تو دل میں نہ
ترسا کری ہر وقت یہ بندہ ہی تمہارا اللہ کی قدرت

دیوار چمن چاند کے پہونچے جو ہم اون تک ایک تاک کی اچھل
ترساں ہو یہ فرمانی لگی کوٹ کے ماتھا اسے واہی فضیحت

خورشید چھپا شام ہوئی شیخ جیو صاحب اب دیکھیئے کیا ہو نہ
چڑیوں نے لیا آ کے درختوں پہ بسیرا عیون چوں کرو حضرت

لی برق کی زنجیر کو ٹک سونڈ میں اپنے ای ابر کے ہاتھی
سیندور لگا ماتھی پہ اس رنگ شفق کا با عظمت و شوکت

چل آٹھو نکی میلے کی ذرا دید کریں ہم ہے سیر [illegible] کھنہ
تھم بھیچ چڑھا یاروں کی پھر میل رکد واست رعد کی سن دت

شب محفل ہولی میں جو وارد ہوا زاہد رندوں نے لپیٹ کر
ڈاڑھی کو دیا آگ لگا بذر مطو نا اور بجنے لگے گت

تب مغبچہ کہنے لگی ٹک پر بگو ناچو رکھہ ناگ یہ اونگلی
اور آئے بجے آلی سے بڑا مانی سو پھر وا ہے موسم عشرت

کشمیری معلم کو جو ایک طفل نے ناگہہ انگور کے دانے
لا کر دیئے اور اون سے کہا کھائیے میوا ہے قسم ولایت

لبہ میں گلشن کے مقطع ہو یہ بولے شاگرد سے اپنے
چل سامنے سے میری آتا کر نہیں لیجا انیر نہیں لذت

بیساختہ انگر ناک ہے بر رو جیسے جھکو سو کوڑی کے دس ہیں
بابا یہ تاکیا ہے یہ جیسا زانٹ ہے اسکا کا ناتہ سیے مت

اب اور ردیف اور قوافی میں غزل پڑھ لیکن اسی بحر سے
تا شاعروں کی آگی ہو اس بزم میں انشا ظاہر تری شوکت

لیتے جو بلائیں لگی ہم آپ کے چٹ چٹ تو بول اٹھی جھٹ

چل جا ابی رہی واوز بزر دمو یہی ہٹ ہے سب یہ بناوٹ

ان انکھونکے بیچ حلقہ زنجیر گردنگا ایسا ہے بلا ہون

چھوڑونگا نہ ہون کوئی آپ کے دروازے کے جو کٹ جتنک نہ کملین ہیٹ

مرجائی ابو جاتا ہے گونگا ہو وہ کیونکہ جو شخص کہ دیکھے

سرخی تری آنکھون کے اور ابرو کی کھنچاوٹ سرمہ کی کھلاوٹ

ہے معدن انوار الہی دل عاشق سو جو تو خسر نیز و

اس چھولی سے جا گھر مین یہ وسعت یہ سماوٹ اللہ ری جگمہٹ

کیا بیٹھی ہے ای نام خدا واجہی سے آہا ہو ٹو نیہ تمہارے

ایک بوسہ کے صدمہ سے وہ ہوان دہار نلاہٹ مسی کی اوداہٹ

مین روپ بدل اور ہی چپکی سی جو ہو پچھا بیٹھے تھے جہان وہ

سن کہنے لگی میرے دبی پانو کی آہٹ ہے ایک تو نٹ کھٹ

تھی گرم یہ کچھ مجلس سے رات کہ ساقی سب کہتی تھے زاہد

ہے توبہ شکن آج صراحی کے غٹاغٹ بہالہ رہی جاوٹ

ای واہ رہی بالیدگی اور جھنی رنگت یہ گات یہ سج دہج

اور جامہ ستشنم کے وہ چولیکی پھنساوٹ بازو کی گلاوٹ

مت چھیڑو مجھے دیکھو ابھی کہنے لگو گی اچھا کیا ستنے بد

چولی مری ٹکڑے ہوئی دامن بھی گیا پھٹ لگ جائیگی یہ رٹ

ہی نور بصر مردمک دیدہ مین پنہان یون جیسے کنہیا

سو اشک کی قطرونسے پڑا کھیلے ہے جمرمٹ اور آنکھین ہین پنگھٹ

ای عشق ابھی آؤ تمھارا جو نکی راجا ڈنڈوت ہے تسکو

کر بیٹھے ہو تم لاکھون کروڑون ہی کے سر حیث ایک آن مین چھیٹ

پھرتا ہی سمان آنکھونمین اتبک ادہی انشا ہے ظالم ارے کیون

باھسم وہ لپٹ سو بچین اجانی زکاوٹ وہ پیار کی کروٹ

وہ سیج پڑی پھولون کی مخمل کے وہ تکیے کمخواب کے توشک
پردہ وہ تمامی کے وہ سونے کا چھپرکھٹ اودانگی سنجاف

کھول آغوش تنگ اجساد اسیران سے لپٹ
کہ اسی دہن مین ہوی ہین درِ زندان سے لپٹ

یون گئی لختِ جگر دیدۂ گریان سے لپٹ
جون تنگی سی بارش مین چراغان سے لپٹ

تب تجھی جانین ہم ای مردمکِ دیدہ کہ تو
خال کے روپ مین جا لگے رخِ جانان سے لپٹ

گریہ چھٹنے کے خبر سچ ہے تو قیدی تیری
خوب سا روئین گے دروازۂ زندان سے لپٹ

دست بین ہو غلِ صد چاک کو اپنے تو ابھی
جا وہی جون شانہ جھٹ اوس کاکلِ پیچان سے لپٹ

لہر کھاتا یہ کنارے کا نہین رقص کے وقت
کوندتی پھرتی ہے بجلی تری دامان سے لپٹ

باپ نے بچہ کے حکایت جو خوش آئی تو وہ طفل
کھول آغوش گیا اپنے گلستان سے لپٹ

لیگئی وادیِ مجنون مین جو وحشت ناگاہ
خوب سا روئی ہم ہر بیابان سے لپٹ

قیس کی روح نسیم سحری کی صورت
لہرین لیتی ہے پڑی دشت مغیلان سے لپٹ

غزل ایک اور بھی سننے ہو تو کہہ ڈال انشا
سر جھکا فکر مین جا اپنے گریبان سے لپٹ

اوٹھہ نہ ای دودِ جگر ابرِ بہاران سے لپٹ
رعد ہو صاعقہ ہو برق درخشان سے لپٹ

یاد مین اوس قدِ رعنا کی بھری مین نے جو آہ
وہین وہ آہ گئی سرو گلستان سے لپٹ

دیکھتی ہے اوسی کچھ بھی جو بھر آیا اللہ
ہم بھی کیا روئے ہین کل بلبل بستان سے لپٹ

پاسبان چاند رہا تا بہ سحر چاندنی مین
رات جو سو رہی ہم اوس مہِ تابان سے لپٹ

وادیِ نجد مین جو ناقۂ لیلے گذرا
اوٹھہ کے ایک شعلہ گیا پای صد جرس سے لپٹ

بید ماتم مین نہ کیون بال بکھیرے اپنے
قیس صحرا مین موا ہو جو مغیلان سے لپٹ

ق
سیرِ فردوس جو مطلوب ہے تجھے ہو ای دل
تو نہ روح القدس دامنِ رضوان سے لپٹ

ملکوتِ خاک بین تو کھول کے بازو اپنے
دوڑ دروازۂ سلطان خراسان سے لپٹ

تیسری اور دیوان وار پڑھ انشا تو غزل
کہ دھوان دھار ہے گنبد گردان سے لپٹ

چٹ گیا ناقہ لیلے جو مغیلان سے لپٹ
قیس نے قہر کیا بید بیابان سے لپٹ

آشنائی ہو کچھ افتادگی ویسے تو آ
اشک رخسارۂ طفلان تیہانسی لپٹ

دیکھہ مدفن کو شہیدونکی ذرا تو رو پڑ
کھول آغوش ٹک ایک گور غریبانسی لپٹ

شمس تبریز ہمارا یہ جگر کا ہے داغ
رہتی ہین جس سبب او سپہر درخشانسے لپٹ

ق
مولوی روم نکیون نعرہ ہو اپنا کہ وہ جھٹ
شعلہ ہوتا ہی دل صاحب عرفانسی لپٹ

بشنو از نی کی اوپچ ایسی ہی ہے گرما گرم
کہ بس ایک آگ گئی ساری نیستانسی لپٹ

ق
ہمنشین اوسکے ہنسانیکا جو ہو قصد تو او
جاگ ہی مونہہ سے نکال اپنی تو یاران سی لپٹ

لڑکھڑاتی ہوئی اور مونہہ کو بناتی ہوئی عجب
سانگ لا آج تو تو زمرۂ مستان سی لپٹ

کہہ یہ تبدیل قوافی غزل انشا ایک اور
رستمی اپنے دکھا طبع سخندان سی لپٹ

کھول آغوش نہ تو مجھسے رکاوٹ سی لپٹ
اب جو لپٹا ہے تو آ پیار کے کروٹ سی لپٹ

اوسنے سر اپنا دہنا دیکھہ شگاف در سے
کرکے غش رہ گئی ہم اوسکی جو چوکھٹ سی لپٹ

دیومم یہ بادہ کشونکی ہے کہ میخانہ مین
مست جاتی ہین صراحی کی غٹاغٹ سی لپٹ

جہن لگی مین مجھے آتی ہوئی دیکھا تو وہ شوخ
اپنی چوکھٹ سی اوچک جھٹ سی گیا پٹ سے لپٹ

شیخ سے عید کو کیون آپ ہم آغوش ہوئی
کوئی جاتا ہی بہلا ایسی بھی کھوسٹ سے لپٹ

جسکو کہتے ہین تراقی کے بہت سوط الم
رہ گئی ہی تری چولی کے بھنساوٹ سی لپٹ

پیس ڈال آج تو میری بھی پہولی وہ لگے
آنہ آ مجھسے ٹک ایسی ہی سجاوٹ سے لپٹ

دہم سے ہم دو نو گرے فرش پہ ہمرو یہ کہ سات
رہ گیا اونکا دوپٹہ بھی چھپرکھٹ سے لپٹ

چوٹ کھا کر بہ لگے کہنے کہ اگر ایسا ہے
ہی گلا کہیلنا تجھکو تو کسی نٹ سی لپٹ

رعد کی ساتھہ ہی انشا میری نالہ کا وہ روپ
جیسے گتھہ جاتی ہین سسر ڈون مین جو وٹ سی لپٹ

چرخ اسی کہہ مت یہ ہی ہیچ لعاب عنکبوت
ہر ستارہ کو سمجھہ چشم ذباب عنکبوت

ٹکمیان مکڑی کی جالہ مین نہ جب ہوا پہنسین
ہی وہی دن فی المثل یوم الحساب عنکبوت

مست ہو کر پھول جاوین کیون نہ مستقیے نمط
سرخی خون مگس سے ہے ہی شراب عنکبوت

مرحبا جرات کو تیری ای مگس صد آفرین
بل بے پھنائی تری اور پیچ و تاب عنکبوت

عالم ترویر مین ہی شیخ جیو صاحب کے ذات
مقتدا ای و مرشد جالیجناب عنکبوت

مکہیان الجھی پڑین جالہ لگی ڈاڑہی سکے بیچ
ہے بڑی جی آپ پر یہہ حب غذاب عنکبوت

بکلی انشا کو یہ ہے دہیان ہین اوس قال کے
بی مگس ہو جسطرح سے اضطراب عنکبوت

کیون میان بلند رتبہ سرراہ کی درخت
ہین کیسی سایہ دار میری آہ کی درخت

جو چھوٹے چھوٹے پود لگائی تہی خیر سے
نام خدا ہوئی وہ سرراہ کی درخت

کیون چتر دار سایہ ہوا و لگا نہ ای نسیم
بو ئی ہوئی جو ہو وین کسی شاہ کے درخت

الفت نہ کسطرح سے بہم ہو کہ ہم غریب
اللہ کے فقیر یہ اللہ کے درخت

انشا غزل یہ مینے پڑہی جس مکان پر
وہان سے بہرے ہنسو لی او گی واہ کی درخت

لگی علیل سے ابر و لی ولی داغ کو چوٹ
پر ایسی ہے کہ لگی ٹڑسے جیسی ایاغ کو چوٹ

ہماری آہ سے اغلب کہ لگ گئی ہو گی
کسی کے سینۂ دیوار خانہ باغ کو چوٹ

بتا کہ حال ترا کیا ہوا اے نسیم اگر
خدا نخواستہ پہونچی کسی ایاغ کو چوٹ

خروش نعرہ دلسے یہی تو دہڑکا ہے
مبادا جا کے لگی جان مینغ و داغ کو چوٹ

کسیکی گہر کو اندہیرا نکر خدا و ندا
کسیطرحکی نہ پہونچی کسی چراغ کو چوٹ

گری جو وجد سی عشرت کے شیخ جیو تو لگی
کمال شانہ ملا ابو الفراغ کو چوٹ

ہماری نالہ پر اہل چمن تو ہوتے گئے
بلا سے گرنہ لگی کل سری کلاغ کو چوٹ

قصور اسمین میان تانسین کا کیا ہے
نہ پہونچی اونکی جو گانی سے کچھ الاغ کو چوٹ

یہ سعی ہے کہین انشا نسیم سے نہ لگے
شمیم نرگس بیمار کم دماغ کو چوٹ

ردیف الثاء المثلثہ

جسکو کہیے وہن ہو کرے اسم سے حقیقت کی بحث
لہ ہمین جانتے ہین اہل طریقت کی بحث

قاضیا ہاتھہ بڑا شیشۂ صہبا تو اوتار
طاق نسیان پہ تو رہنے دے شریعت کی بحث

کردیا مجتہد وقت کو قائل جھٹ پٹ
ہمنے مسجد مین کل ایسی ہی قیامت کی بحث

بزم رندانہ مین کیا زہد و ورع کا چرچا
شیخ صاحب ہی بہت یہ تو حماقت کی بحث

بوعلی ساتھہ کوئی بولتی انشا کو سنے
روز ہوتی ہے بہم اہل بلاغت کی بحث

بیٹھے جہان ہین غیر سب مجھکو بلاتی ہو عبث
دل کو کڑا کر اور بہی جب کسکو ملاتی ہو عبث

شکل کہ ہر ستے مہربان دیکھو ادہر تو آنکھہ بہر
اپنے نظر مین ہے سنا ہم سے چھپاتی ہو عبث

کیسی یہ تمنی وضع ہے پیاری عجب ہے اندنون
کیسی کبھی جو بات بھی غصہ ہو جاتی ہو عبث

آتی ہو کہکر ادھر چلی اونگی ہم پہر اور دن
کن نے بلایا تھا بھلا یون ہی جو تم آتی ہو عبث

مہر و وفا کے عہد کو سمنے سب انشا سمجھی
جاتی ہے وہ تو خوب سا باتین بناتی ہو عبث

ردیف الجیم

نہ تقیرون کی جان واہی خرچ
او میان انکی ہین الہی خرچ

سے زرہا ہی چند داغ ہے ساتھہ
ہے یہ بس تجھکو مرد واہی خرچ

زمنی ہم اگرچہ اون سے بہت
کی سماجت مین عذر خواہی خرچ

تم سے ہم یون اڑے ہین جو سے پیسہ
انگتے جیسے ہون سپاہی خرچ

ہین سلیمان کے نوکر اسے انشا
کیون نہ اپنے ہون بادشاہی خرچ

نکلے وہ برق نگہ ابرو کی خمدار کی آنچ
یون کبھی ہے کہ تری ہوتی ہے تلوار کی آنچ

انیڈتا کیون نہ پھرے وادی ایمن مین پڑا
جسنے جھیلی ہو تری لمعۂ انوار کے آنچ

دوستداران علی سے ہون جو اشخاص انکو
دخل ہے یہ کہ کرے مس لعب نار کی آنچ

مفت وزیغ کو بھا ڈالی غرض ہے وہ شے
آتش دوستی حیدر کرار کے آنچ

آنچ

لیکن تری فن بجواب اس نے کہا او بھٹی
جب دھوان دھار تری شعلہ رخسار کی آنچ

تو بھی مجھے دیکھ کے بیہوش پڑی کیوں نہ بھلا
خرموشی صفتا آہ شرربار سے کے آنچ

پھونک مت مجھکو پری جیسے کے رواں انشا
شمع کی لو بھی تری دیدۂ خونبار کی آنچ

ابرو مژگاں ہیں تیری خنجر و تلوار چار پانچ
ویسی اور حق مجھی اغیار چار پانچ

جب گدگداتی ہیں تجھے ہم اور ڈپٹتے ہیں تب
سہتے ہیں گالیاں تری ناچار چار پانچ

کل یوں کہا کہ ٹک تو ٹھہر لے تو بولی آپ
ہیں منتظر مرے سر بازار چار پانچ

او جانے والے شخص ٹک ایک مڑ کی دیکھ لے
یہاں بھی ٹھہر رہی ہیں گنہگار چار پانچ

صیاد لی خبر کہ دیا چاہتے ہیں جان
کنج قفس میں تازہ گرفتار چار پانچ

یہاں ہم بھی کوئی تھر ہیں جب دیکھو تب یہی
بیٹھی ہیں اپنے پاس طرحدار چار پانچ

چھلے سے تم جو کہتے ہو ہیں اپنے آشنا
شعلہ بھبوکے اور دھواں دھار چار پانچ

ہر ایک اون سے شوخ ہے کیا خوب بات ہو
لگ جائیں تیری ہاتھ جو یکبار چار پانچ

تو او نکو چاہ چھوڑ مجھے واچھڑی چہ خوش
رکھی ہیں میری واسطے دلدار چار پانچ

ہے کام ایک ہی سے وہ چولے ہیں سب پڑیں
صدقے کیے تھے ایسے وہ فی الفور چار پانچ

صاحب تمہیں نہیں ہرگز نہیں نہیں
مجھکو نہیں نہیں نہیں درکار چار پانچ

ق

میر و قتیل و مصحفی و جرات و مکین
ہیں شاعر و نہیں یہ جو نمودار چار پانچ

سو خوب جانتے ہیں کہ ہر ایک رنگ کو
انشا کی ہر غزل میں ہیں اشعار چار پانچ

سبز خط میں تری تل ہیں وہ طلسمات کی بیچ
دل گیا جنکے سبب سینے سقرلات کے بیچ

مزرعہ یاس سے حاصل ہوی ہنگام درو
داغ کی پھول تہل افسوس کے ہیہات کی بیچ

گر سحاب مژہ اپنا نہ برستا اسکے ابر
تو نہ اوگتے کبھی اقسام نباتات کے بیچ

فلک سے آپ نے ہمکو نہیں بھیجے گویا
بو دیئے کشت محبت میں مدارات کے بیچ

تارے دو چار جو آتی ہیں نظر اول شام
چھڑکے ہیں کشت فلک بیچ بہاراں کی بیچ

بو ذ جو دانہ لشتک اوسکی ہری گھتیی ہوا
ہین بہی اپنے تو نزدیک عباوات سکے بیچ

روکے انشانے دکھادی مجھے لاہوت کی سیر
تھی مگر تخمِ نہر شک اوسکی کرامات کی بیچ

ہاتھ آوے کسی کے آپ سے عیار کا مزاج
ہے انکو ان کچھ اور ہے سرکار کا مزاج

تو فضل حق سے ابھی خیر بہر حال شکر ہے
کیا پوچھتے ہو مجھسے دل افگار کا مزاج

اب خیر و عافیت تو لگا مجھسے پوچھنے
اتنا تو یاری نرم ہوا یار کا مزاج

حضرت سلامت ایسی مین بولتا نہین
کیا پوچھتے ہو مجھسے گنہ گار کا مزاج

کسطرح دخل پایئے کیا کیجیئے کیا نہین
ملتا نہین ہے ترک ستمگار کا مزاج

جیسا جیسا کہ کرنفار اخبر دار اوسطرف
بگڑا ہی نہ تھا کہ قاتل خونخوار کا مزاج

انشا نہین لوا آنکھ ملا کر نہ دیکھیو
نازک ہے اوسکے نرگسِ بیمار کا مزاج

جو بات تجھسے چاہی ہے اپنا مزاج آج
قربان تیری کل پہ نہ ٹال آج آج آج

دہکی ہے آگ دل مین پڑے اشتیاق کی
تیرے سوا سے کس سے ہو اسکا علاج آج

ہے فوج فوج غمزہ و انداز تیری ہلشہ
اقلیم ناز کا ہے تجہی تخت و تاج آج

تیرا وہ حسن ہے کہ جو ہوتا تو بیچتا
یوسف زمین مصر سے تجکو خراج آج

خوبانِ روزگار مقلد تری ہین سب
جو چیز تو کری سو وہ پاوی رواج آج

آب زلال وصل ہے اندوہ درد ہجر
تا بیدہ کھل کے ہوتا ہے کیا مشل زاج آج

انشا ہے اپنے اور یہ انکار حیف ہے
لایا ہے وہ کبھی نہ کبھی احتیاج آج

ردیف الحا

ہے شب وصل کھلی کاش نہ دروازہ صبح
الم نہین شور قیامت ہے کچھ آوازہ صبح

دیکھ عارض کو تری ہی عرق شرم مین غرق
گلشت شبنم سے نہین ہوی تر و تازہ صبح

جام خجلت کف خورشید مین دے ساقی
دیکھ بر ہم زن مستی ہے یہ خمیازہ صبح

لب مقابل تری گھڑی کی ہو گو باد سحر — عارض گل پہ ملے لاکھ طرح غازۂ صبح
کیوں نہ مجنوں صفت اب رو دیں وہ دیکھ چلا — لیکے لیلای شب وصل کو جنازۂ صبح

انشا نہیں اس رنگ میں تو بھی مل جا
جیب گل چاک ہے گلشن میں باندازۂ صبح

کریم جلد کرم کر کہ ہو مزاج صحیح — برنگ نرگس بیمار ناتوان ہون صریح
نسیم فضل و کرم مین تری وہ ہے بو باس — نہ پہونچے گرد کو جسکے کبھی شمیم مسیح
بسان بید فری بند بند جکڑے ہین — و فور درد یہانتک کہ ہون بشکل سطیح
تگرگ کی نمط اب بس گھلا ہے جاتا ہون — بوضع برگ کی ہون مرتعش بصدمۂ ریح
نفس کو تنگ کیا ہے حرارت دل نے — ہلا دی مروحۂ لطف ٹک پئے ترویح
یہ جانتا ہون کہ عاصی نہین کوئی مجھسا — کیا زمانہ مین واللہ خوب سا تقبیح
برب کعبہ کہ حقاً لنفسہ یہ بات — نہین مین اپنے خصائل کو جانتا ہون صبیح
رہا ہمیشہ سر و کار فسق سے مجھکو — جو چیز ظاہر و باہر ہو اوسکی کیا تصریح
کٹے بلہو و لعب عمر طبع تھے مائل — کبھی بجنس قبیح و کبھی برنگ صبیح
ہزار مرتبہ مین کر چکا تو سکے نثار زر — سوا و جبہ و دستار و خرقہ و تسبیح
فراغ انسے جو حاصل ہوا تو پیش نظر — رہے مطول و توضیح و سلم و تلویح
کبھی تھی زیچ الغ بیگ ہاتھ مین میرے — مطالعہ مین سطرلاب سکے گئے تسطیح
کسی کی ہجو کبھی فارسے مین کہہ بیٹھے — قصیدہ عربی مین کسی کی کی تمدیح
لغات غاسقہ وہ بولتی تشخص ساتھ — کہ ہر ہین اب وہ کہان فہم و علم و نطق فصیح
فساد لقمۂ ناپاک سے نہ تھا مجھے پرہیز — علیل اسلیئے اب ہون بالکل خبر استجیح
غرض عمل مین نہ آئی کبھی وہ شے یارب — کہ جس سبب ہوا ہو اثبات دین کو ترشیح
سوای تیری و لے کب کسیکو سمجھون ہون — محمدی ہون نہین تابع شطیح و نطیح
طرق شفا کے اشارات مین جو ہین تیرے — کہان سدیدی و قانون بیچ یہ توضیح
ہوئی ہین نسخ شمر اوراق نسخۂ صحت — حکیم مطلق و شافی تجھی سے ہو تصحیح

چمک یہ وجع مین محسوس ہے مری کہ خیال
گری ہے یون کہ مفاصل مین تجمع ہے قیح

ہوا ہون ضعف و نقاہت سی اسقدر لاغر
کہ جسطرح سے معوز رگون کی ہو تشریح

رجوع تجھسے لی آیا ہون ای مرے مولی
حصول ایسی مشاغل سے کیا بجز تفضیح

طفیل چہرۂ نورانی رسول اللہ
یہ مین مہر نبوت یہ لمعہ حسن ملیح

بہ سوز سینۂ خیر النسا شفیعۂ خلق
ملائک آتی ہین جسکے لی طواف ضریح

مجھے ائمۂ اثنا عشر کے واسطے بخش
جنھونکو جملہ خلائق پہ تونے دی ترجیح

علی الخصوص براے حسینؑ ابن علی
کہ تیری راہ رضا مین ہوا قتیل و ذبیح

شفا تصدق بیمار کربلا ہو مجھے
سحاب لطف کو کر حکم تا کرے ترشیح

بروح حیدر صفدر مجھے نہ کر محتاج
بہ چوب چینی و قیصوم و مرج و عشبہ و قیح

مفرح اپنے شفاخانۂ عنایت سے
شتاب بھیج کہ انشا کو جلد ہو تفریح

تجھسے یون یکبار توڑون کس طرح
مین قدم تیرے یہ چھوڑون کسطرح

گھر سے باہر تو نہ نکلا تا ہنوز
تیری در پر سر نہ پھوڑون کسطرح

مے سے تائب تھا ولیکن آج یہ
ہاتھہ لگجاوی تو چھوڑون کسطرح

آبروی ابر نیسان منظور ہے
آہ مین دامن نچوڑون کسطرح

صاف دل کیونکر کرون تجھسے بھلا
ٹوٹی الفت پھر کے جوڑون کسطرح

شوق سے تو ہاتھہ کو میری مروڑ
مین ترا پنجہ مروڑون کس طرح

وقت بوسہ کے یہ انشا سے کہا
تجھسے مین پھر موہنہ نہ موڑون کس طرح

ردیف الخاء

یون تری خونخوار آنکھون کا ہے قاتل رنگ سرخ
صید کی لو ہو سی جون شاہین کا ہووے چنگ سرخ

رہ نوردان جنون کی دولت پابوس سے
ہو گئی دشت طلب کے سینکڑون فرسنگ سرخ

خون چکان آنکھون سے گر قطرہ گری تو ہووین
رود نیل و دجلہ و شط فرات و گنگ سرخ

موسم ہولی مین دیکھا ہمنے کیا ہے لطف واہ
رنگ سے تیرا ہوا جب طرۂ شبرنگ سرخ

فائدہ کیا مے سے کریونکی اوسکی لطف کو
غیرت وچشم وحیا وشرم وعار وننگ سرخ

بادہ نوشی شب کو کی تھی تونی شاید غیر ساتھ
ہے ترا چہرہ جو کچھ اے طفل شوخ وشنگ سرخ

خون عاشق آچڑھا آنکھون مین اوس قاتل کی آہ
کر سکے یون ورنہ کب انشا خمار رنگ سرخ

ہے یہان وہ نخل عشق مین دیوانہ پن کی شاخ
جیسی اوگی نہال اویس قرن کی شاخ

سایہ مین اپنے سرو خرامان کی دب گئے
وہ نخل حسن یوسف گل پیرہن کے شاخ

دیو سفید صبح کے سر پر نظر پڑے
آج ایک روپہلی اور سنہری کرنکی شاخ

عکس فرقد کو شوخ کی بالیدگی نے کی
پیوند نخل سیب سے نازک بدن کی شاخ

ہین سوکھی ساکھی ہاتھ کچھ ایسی ہے شیخ کے
نکلی ہو جیسے کوئی درخت کہن کے شاخ

ق

بھینسا سُر اپنے حکم مین ایک ایسی بیر ہین
جو جیٹ سے توڑ ڈالتی ہین کرکنکی شاخ

ستھرا ہین کسکی آئی یہ ساجق کہ رات کو
جھک جھک پڑی خوشی سی ہر ایک گانونکی شاخ

سونکی تھی درخت نئی لاکھون اونکے ساتھ
گو ٹوٹکی پہل تھی تارون کی پہول اور کرنکی شاخ

انشا لگا دے نخل غزل مین تو اور شاخ
لیکن وہ شاخ ہو جو بڑھی سے پھبن کی شاخ

پھر کاش پہول ٹھہی ہر ایک اوس چمن کی شاخ
پہولی نخل کے سر سے طلائی کرن کی شاخ

لیلے کی جھولنی کی ہوا اوڑتی ہے کچھ سنے
مجنون بھی خوب جھولی پکڑ کر ہرن کی شاخ

ہوتی ہے اوگلی پاوں جو نخل انار کا +
پیوند نخل شمع مرصع لگن کے شاخ

کنگھی کری جہان وہ پری اوس زمین سے
نکلی بجای سبزہ غزال ختن کے شاخ

بادل بھی آکے شوق سی جھولا کرین جو ہو
اس آم کے درخت مین ایک لاکھ من کی شاخ

خوبی جو اوسکی ساعد سیمین کے دیکھہ پائے
تو پھونک دیوے آتش گل یاسمن کے شاخ

جوگی جی آپ گلشن اسلام مین عبث
پیوند کچھہ نہ کیجئے اواگون کے شاخ

انشا تری نہال سخن کے گلے لگے +

تخل بند عیسی معجز سخن کے شاخ

ردیف الدال

نہ لگی جھمکا جب اوس شوخ طرحدار کی گیند
اوسنے محرم کو سنبہال اور ہی تیار کی گیند

دسترس ہو تو تری سیب ذقن پر وارون
قرص خورشید کی اور لمعہ انوار کی گیند

جھٹ پلٹ آج لگی بیچ مین چہاتی کی ترے
تہی یہ روکی ہوئی کس محرم اسرار کی گیند

رکہی ہی ماہ شب چاردہم دلمین ہوس
کہ وہ قالب بنی اور ہو تری دستار کی گیند

لیجیے اوسکو بدل آپ جو پیمانہ مین
ق گم ہوئے مجہسے جو کل آنکو سرکار کے گیند

گرد مقیش طلائی کے کرین ٹکوا کر
مین یہ لایا ہون بنا اطلس گلنار کی گیند

گوکہ ہو لہر بنت ڈانک ستارونکی ہمیشت
اور ایک پہونچی گئے زربفت نمودار کی گیند

گیند بازی مین جہارت ہے یہ تجھکو کہ تری
گو ہتی پار تلک پہونچی ہے اب وار کی گیند

شال رومال کے تو چھوٹ مجہی کہیہ نہ لگی
اب بنا پھینکیے کمخواب کی شلوار کے گیند

کہینچ مارون جو اس آہ دل سوزان کا تک
تو بنا ڈالون ابہی برق شرربار کی گیند

ہنسے کہلاڑی وہ بڑا جسنے کہ ٹہرا کہی
پھینک پہر دی ہوا گنبد دوار کی گیند

لگے فرمانے وہ مل دل غزل انشا کو
واہ کیا خوب بنی کانٹہ اشعار کے گیند

لگ جا تو مری سینہ سے دروازہ کو کر بند
دی کہول قبا اپنی کی بی خوف و خطر بند

افسون نگہ سے تری ای ساقی بدمست
شیشہ مین ہوئی شکل پری اپنی نظر بند

ٹکراتی ہوئی پہرتے ہین ہم کوچہ مین اوسکی
کیا کیجیے دروازہ ادہر بند او دہر بند

یا شاہ نجف نام اشارہ مین ترا لون
ہو جاوی دم نزع زبان میری اگر بند

آدمی وہ اگر بار سفر کردہ تو انشا
مین دوڑ کے کس لطف سی کہلواون کمر بند

حضرت عشق ادہر کیجے کرم یا معبود
بال گو پال ہین یہان اپکے ہم یا معبود

بندہ خانہ مین اجی لائی تشریف شریف
آکے رکہہ دیجی ان انکھون پہ قدم یا معبود

نفی اثبات کی شاغل جو قلندر ہین سو وہ
اپنے گردن کو نہین کرتے ہین خم یا معبود

اپنے داتا کی حقیقت کے ہین جلوہ تم مین
لمعۂ نور تجلی کے قسم یا معبود

جلد پھنکا رہی سبزی کی نشہ کو کوڑا
کھینچتے اور کوئی سلفہ کا دم یا معبود

آپ ہی آپ ہین وہ آپ نے سچ فرمایا
یون بھی کچھ دھوکی سے تھی نام کو ہم یا معبود

ورنہ یہ ارتیا ہے جو وجود اپنا سو
گذراں وہ تو ہے جون موجۂ یم یا معبود

واقعی بولتے سی اپنے لڑا بیٹھی جب آنکھ
کیون خودی سے نکری پھیر وہ رم یا معبود

آنکھ کو کہتی عرب عین ہین سو عین اگر
دم برآ جاوی تو ہے عین عدم یا معبود

بات تریاک نشہ نے تو اولٹ ڈالا واہ
کوئی گھولا تو وہ تھا کاسۂ سم یا معبود

سدرہ تک آن تو پہونچا ہون کی قصد ہے یہ
کہ بڑھون اور بھی دو چار قدم یا معبود

چار زانو ہوا اب انشا بھی زمین سے اونچا
تک وچپ رہنی لگا سادہ کی دم یا معبود

گر کوئی چاہی کسیکو یہ نہین کچھ کام بد
رکھ دیا ہے یہان عبث لوگون نے اسکا نام بد

ہر طرح رہتی ہین خوش ہم فضل مولا سے مدام
خاک مونھہ مین اونکی جو کہتی ہین ہین ایام بد

ابتدا ہی دوستی مین دلکو ہے یہ بے کلی
کچھ نظر آتا ہے اس آغاز کا انجام بد

ہین جو عاشق زلف و عارض کے تری انکو مدام
شام سی ہے صبح بد اور صبح سے ہی شام بد

واقعی ہان شہر بد کرسینگے وہ بھی ناز جیت
شغل مین جو پڑکے ہی سچ ہی بت خود کام بد

لیک جی لگنی کے خاطر تجھکو میری ہی قسم
ایک تیہ ایک ڈلی ایک لونگ ایک بادام بد

روٹھنا اوس سے مناسب ہے نہین انشا تجھے
ہان کہنے کو اری ہے یہ خیال خام بد

نطق کر علی کو قرین محمد
ہوا نور حق ہمنشین محمد

ریاض القدس مین ہین کہتی ملایک
یہ ہے آفتاب جبین محمد

وہ ہی وحی و معنا، قرآن ناطق
وہ ہے جبرئیل امین محمد

یہ اللہ کے نام سے ہے جہان مین
درخشندہ نقش نگین محمد

علیؑ سے جن اشخاص نے بغض رکھا
غرض لعنۃ اللہ اون ناکسون پر
نہین ماسوا اونکی دنیا مین کوئے
ایہ کی تعریف کس سے بیان ہو

ق

اونہون نے کیا قصد کین محمدؐ
کہ تھی افعیٔ آستین محمدؐ
ضیا بخش شرعِ متین محمدؐ
منور ہوا اون سے دین محمدؐ

انہین بارہون برج سے میر انشا
ہوئی زیبِ چرخ برین محمدؐ

یہان سینہ ہے مدینہ اور دل نبی کی مسجد
جن نے وہ تیغ ابرو دیکھی وہ یون ہی بولا
متھرا مین جون کنہیا وہ بت جو ہاتھ آوے
ہین جابجا لٹکتے خفاش جسکے چھت سے
کیا موچہین منڈی منڈی اور تکیہ دار ہیونکے
ایک مست کو جو کھینچا زاہد نے تو وہ بولا
اندر ہوی شرع پہلے مجھکو بتا بھلا یہ

کیون قبلہ ہے پھوپھی تو اوسکو کہیگی مسجد
جوہر سی ہنستے نا ڑا ہے یہ پری کی مسجد
تو مین اوسی دکہاؤن عبد النبی کی مسجد
ای زاہد وہی ہے کیا شیخ جی کی مسجد
کی سیر مین جو دیکھی ایک ناصبی کے مسجد
ایسی ہے ہلاک ٹہیری گویا کسی کے مسجد
بابا کا گھر ہے تیری یا گینڈنے کے مسجد

انشا کا دل بنایا مہر علیؑ سے حق نے
لازم ہے اوسکو کہنا سید علی کی مسجد

بی مدد حق کے کرین کیا مردم دنیا مدد
کھینچتا ہون نعرۂ حق کھیلتا دھمال ہون
اب کسی ہو ذکو جرٔتا ہون پھر ایک بھنگ گھوٹتا
فرقۂ یاجوج و ماجوج آبہم لڑتے ہین جب
جتنے ہین ناسوت کی بد ہوت بہاگین ہو کی بھوت
تھی نگہ مستونکی جون رجب ہتھیلی کی چھرے
جی مین ہے بن کر رانی آپ بھی للکار ئی

ق

کب تلک بالا مدد ای عالم بالا مدد
ای مری سائین مدد داتا مدد مولا مدد
ہو مدد وقت ہو مدد ہو ہو مدد یا مدد
وہان کری ہے عاشقونکی بھنگ کا سونٹا مدد
ایک چٹکی بھر جو کر بیٹھے بھبوت اپنا مدد
حضرتِ وحشت مدد ای جوششِ سودا مدد
کی نہ مرد آدمی پن سے گرامی انشا مدد

نام پر سالار دل کے عشق کو ڑا پھر کوئی

گاخنا و وله مدوجلو اید وسہر لدو

یوں ہیں مست یوں بسر خاک اینڈ اینڈ — انگڑ ایاں لین جوں شجر تاک اینڈ اینڈ

گلشن میں پہول جاوے ہے سرو سہی اکڑ — چلتا ہی جب وہ باقد چالاک اینڈ اینڈ

انگور خنم سینہ کو کیونکر نہو فشار — مسلی ہے اوسکو یہ دل صد چاک اینڈ اینڈ

یہ گنبد خمیدہ نہیں جا ہی اعتماد — ای بی خبر نہ سوتہ افلاک اینڈ اینڈ

چہلی کو اپنی جا بہ شبنم کے ہر گہڑی — مکڑی کری ہے وہ بت بیباک اینڈ اینڈ

بسمل تری نگاہ کا میدان قتل میں — لوٹی ہے جیسی مست طربناک اینڈ اینڈ

انشا کا ہے خمار میں یہ حال جس طرح
خمیازہ لی ہے صاحب تریاک اینڈ اینڈ

میاں چشم جادو پہ اتنا گھمنڈ — خط و خال و گیسو پہ اتنا گھمنڈ

اجی سر اوٹہا کر ادہر دیکہنا — اسی چشم و ابرو پہ اتنا گھمنڈ

نسیم گل اوس زلف میں ہو تو آ — نہ کر اپنی خوشبو پہ اتنا گھمنڈ

شب مہ میں کہتا ہے وہ ماہ سے — رکابی سے اس رو پہ اتنا گھمنڈ

لیں اسے شمع کر فکر اپنی ذرا — انہیں چار آنسو پہ اتنا گھمنڈ

اکڑتا ہے کیا دیکہ دیکہ آئینہ — حسین گرچہ ہے تو پہ اتنا گھمنڈ

وہ کہہ نیچہ انشا سے بولے کہ واہ
اسی زور بازو پہ اتنا گھمنڈ

ردیف الذال

کیوں نہ گہبراؤں کبہی جب مجہکو تو مشفق ملاذ — تہا تبہی نہ ویسی باتیں روبرو مشفق ملاذ

کونسی یہ وضع ہے سوچو تو اپنے دلمیں تم — بی بتی کہتا کبہو مجہکو کبہو مشفق ملاذ

سنکر وہ دشنام و نیایات میں امی واہ واہ — تمنے یہ کچہ زور سیکہی گفتگو مشفق ملاذ

آپ گر غصہ نفرماویں گردن ہو مشتمی عرض — سو عجب تہمت ہے پہر نا کو بکو مشفق ملاذ

خوف آتا ہے ہمیں اب بات کہتے آپ سی — اندنوں آتی نظر ہو تند خو مشفق ملاذ

… تیغ و تبر چلنے لگے بھون کی بل — چشم بد دور اسقدر ہو جنگ جو مشفق ملا فو
… کیا آپ پہ ہے دل لگانا گر ہوا — شہر میں ہیں اور لاکھوں خوبرو مشفق ملا فو

… کیا حاصل ہو انشا کا کبھی آ جائیے
یہی غرض خواہش یہی یہ آرزو مشفق ملا فو

چھپ گئے انکر و میری قلمدان کے کاغذ — ہیں اسمیں پڑے بندیکی دیوانگی کاغذ
اوس طفل کو بیتو لکھا مری شوق ہوا تو — محسوس ہوئی ساری گلستان کی کاغذ
ہر وصلی سرکار پہ جدول سے طلائی — اب آپ لگی رکھنے بڑی شان سے کاغذ
اوس شوخ نے کل لکڑی رنگ کی کئی اور — ماری سر اوستاد پہ وہ تانکے کاغذ
… میں اکثی ہیں خط اوس پاس تو قاصد — سمجھا کہ یہ ہیں سخت سے ارمان کی کاغذ

کیا چہرۂ انشا کا ہوا رنگ گل اوسکا
یکبار جو قاصد نے دیا آن کے کاغذ

… خوبی صاحب کوئی ایسا تعویذ — کہ مری مونہہ سے لگی اوس کی گلی کا تعویذ
… دی اپنی نشانی سمجھے بندا با لا — توڑا زنجیر کڑا قول کا چھلا تعویذ
… عاشق کا سنجا وہی ہرگز — گرچہ سو لاکھہ طرح لکھہ دی مسیحا تعویذ
… ہم تو اجی قہر تھا اوس کافر کا — لال نارہی میں بندھا ہی وہ نیلا تعویذ
سرکے بال نیچی لٹک جسکی سے الجھا تو کہا — اب لگا مجھکو ستانی یہ نگوڑا تعویذ

قطعہ

گرچہ سیانوں نی پڑھ افسون بہت اتوار کی — خون ہو ہی مرے واسطے لکھا تعویذ
جی جلا اپنا سا ہو لکا کتی لونگ اور اسپند — مشک سیندور اگر مرچ فلیتا تعویذ
جسن ٹیری کا مجھے سایہ تھا نہ او ایسکن — کام آیا نہ کسی شخص کا گنڈا تعویذ
حاضرات اب نکرو بس نہ پڑھو سورۂ جن — دوستو چپ رہو جانی بھی دو کس کا تعویذ
شیخ جی چپ تو میاں جسٹ ہی نہ کھولا کیجی — اب نیسان میں لی کورا اسکورا تعویذ

خیر انشا کے جو چاہو تو بلا دو ہو کر
اوسکی بازو کا وہ ننھا سا روپہلا تعویذ

مستی ہے تیری آنکھوں کی ہے جام سی لذیذ
ہے ورنہ کون شے می گلفام سی لذیذ

چٹکاری کیوں بھری نہ زبان تری ذکر میں
کوئی مزہ نہیں ہے تری نام سے لذیذ

گالی وہ اوسکی ہو ہو کی آنکھیں دکھاتی وقت
ہی واقعی کہ پستہ و بادام سے لذیذ

ق

انشا کو لذت اوسکی جو اوسکی حسن سے
ہے زور طفلگی کے بھی ایام سے لذیذ

آجاوی چھینکی پہ جو میوہ درخت کا
وہ کیوں نہو بھلا ثمر خام سے لذیذ

ردیف الرا

ہیں زور حسن سے وہ نہایت گھمنڈ پر
نام خدا لگا وڑی کیوں نہ ٹھڈ پر

تعویذ لعل ہے کی نہ پہری گھمنٹ پر
ایک نیا اڈورا باندھی اس گوری ڈنڈ پر

یارب سدا سہاگ کی مہندی رچا کرے
پیتے نچین کھچین رہے آفت ارنڈ پر

یہ بار سیری کاٹ کی وہی کسنی استقدر
جو تم رگڑ رہی ہو سرو ہی کرنڈ پر

دو تین دن تو ہو چکی اب پہر چلو دہیں
فیروزہ شہ کی لاٹ کی اوس چپتی کہنڈ پر

وہ پہلوان ساوہ لب جو یہ ڈنڈ پیل
بولا کہ کوئی غش ہو تو ایسی پہنڈ پر

جو کالی کوٹلی سی چھتی کے دہن دین ہیں
ہو جنس چوب سے جو خفا ہیں تو جنڈ پر

ظاہر کی تر سمجھ کے لگا بیٹھی ایک جو چنچ
بلبل ہماری زخم جگر کے کھرنڈ پر

انشا بدلکی قافیہ رکھی چھیڑ چھاڑ کے
چڑہ بیٹھا ایک اور بھی سے اکنڈ پر

یہ جو منت بیٹھی ہیں رادھاکی گنڈ پر
اوتار نیلی کرتے ہیں پریونکی جھنڈ پر

ای سہی غزال لگی اس سرکو تیری آگ
بلبل او دو اس بیٹھی ہے ایک سوکھی ٹنڈ پر

شیو کی گلی سے یار تبھی جی لپٹ گئیں
کیا ہی بہار آج ہے برہما کی روند پر

راجہ جی ایک جھگی کی چیلی یہ عش ہیں
عاشق ہوئی ہیں واہ عجب منڈ منڈ پر

انشا نے سنکی قصہ فرہاد یوں کہا
کرتا ہی عشق چوٹ تو ایسی ہی منڈ پر

کیا بھلا شیخ جی تھی دیر مین تھوڑی تھہر — آکہ چلی کعبہ کے تم دیکھنی روڑی تھہر
ای لبا کہنہ عمارات مقابر جنکے — لوگون نے چوب و چگل کی لیے توڑی تھہر
جاؤ ای شیخ و برہمن حرم و دیر کو تم — بھائی بیزار ہین ہم ہمنے یہ چھوڑی تھہر
کبھی دلہای تپان تجھسے سیچین ای اشک — تو یہ ہم جانین کہ بس تونے نچوڑی تھہر
نہ چری نوک سی نشتر کے عیاذاً باللہ — کوئی عشاق کی تھی چھاتی کی پھوڑی تھہر
کوسن ہٹین فقرا اہل دعا کو تو ابھی — اونکی ہاتھی ہون پہاڑ اور یہ گھوڑی تھہر
گر سگ گرسنہ کی شوم کی مطبخ کے پاس — تو بھلا ہڈی کی جا کیا وہ بھنبوڑی تھہر
نہ ہنسا ہین جو ہنسانی سی شب اونکی تو کہا — تجھی قربان کرون ہای نگوڑی تھہر

ایک غزل اور سنادی ہمین انشا ہرچند
تونی ہمین بھی کسی ڈھب سے نہ چھوڑی تھہر

ہلکی پھلکی جو ملے دیر کے روڑی تھہر — چوم اور چاٹ کی ہین کعبہ کی جھوڑی تھہر
دفن ہے کوہ کن غمزدہ جس جا ای چرخ — رکھدی تو ہو بہری وہان لا کی تو تھوڑی تھہر
دوستو صندل سائیدہ سی کیا ہوتا ہی — ہو رہی ہین مری سینہ کی ددوڑی تھہر
رقت آئی نہ تجھی حال پہ میری پچ ہے — ہو جو تھہر اوسی کیا کوئی نچوڑی تھہر
ہاتھ تک مجھسے ملاتی ہے یہ فربائی لگے — تجھہ سے پنجہ وہ کری جو کہ مروڑی تھہر
کانورو دیس مین مت جائیو ای صبا فوج — زور جادو سی وہان ہوتی ہین گھوڑی تھہر
ق توسن فکر عدو اپنی رہ انجام کی ساتھ — پہونچی تب جب کہ چلین کہانی سی کوڑی تھہر
گھور اونہین ہوی صنم مینی کہا تو بولے — ہین تو انسان ہون ہو تو ہی نگوڑی تھہر
بہت کیتانی اری کاٹھی چڑین بٹھی جاکے — راتی اور نون تری دید ونین تھوڑی تھہر
ق وہ بھری گود دکھا بولی کہ ای دیوانے — پہوڑی سر اپنا تو لی اور بھی تھوڑی تھہر
سانپ سی تیری مگر زلف کھلی نہر کی بیچ — چادر آب نے ٹکرا کے جو پہوڑی تھہر
لہر ایسی ہی چڑھی موج کو جس سے کہ وہ مین — سو نہہ یہ کف جوش سی لا اونے جھنجوڑی تھہر

معرفت کی وہ غزل اب تو سنادی انشا

جس کو سُن صوفیوں نے سر ہی میں پھوڑے پتھر

آدمی چیز ہے کیا اون نے پھوڑے ہی پتھر
پھونکی جس جلوے نے سب طور کی روڑی پتھر

جلوہ رب کا اگر تا تو پہاڑوں پر دیکھ
واہ کیا حکم ہیں یوں جسنے نچوڑے سی پتھر

کر نظر لعل و زمرد کی طرف سینے ہیں
سرخ اور سبز عجب رنگ کی جوڑی پتھر

آتش عشق الٰہی سے ہی خالی کیا شے
یہ شرر رکھتے ہیں سب سینہ میں تھوڑی پتھر

آبلہ میں دل دریا کے حباب ایسی ہے
جسطرح کوہ کی چھاتی پہ دوڑی ہی پتھر

تیری دولت یہ پڑی خاک میں ناحق اے بخیل
یا الٰہی یہ تیری زر کے ہوں توڑی پتھر

صنع معمار قضا کر نظر ایدل جس نے
کمر کوہ کی کس وصل سے جوڑی پتھر

کہہ غزل اور بدل قافیہ انشا کہ تہرا
نکل آتی ہیں بہت تو نے جو موڑی پتھر

کھا ہیں ہر چند کہ بارش کے تریڑے ہی پتھر
پر سہیں کب مرے اشکوں کی تھپیڑے ہی پتھر

مینہ وہ وانا جو کہیں چڑھ گیا تھا انکی تو شب
دامن کوہ کی لڑکوں نے بکھیرے پتھر

سخت دل کا مری یہ رد ہے کچھ اشکوں میں
لطمہ موج سے جوں کھاوین تھپیڑے پتھر

سینہ صد چاک نظر آیا ترے عاشق کا
اوسکی تربت سے جو میں جا کے اودھیڑے پتھر

جن پہاڑوں میں مزارین ہیں تری کشتوں کی
لہو اوبلی جو کوئی دہانکی اوکھیڑے پتھر

ایک غزل اور بہ تبدیل قوافی انشا
تو نے آخر تو ہیں اس بحر کے چھیڑے ہی پتھر

صبح لڑکوں کی جڑی کیوں نہ تراتر پتھر
ایسی خبطے کو چیا جائے جو کر کر پتھر

پھر پہ پھیری سی جنوں کی مجھے آتا ہی ہے جب
کرتے ہیں دامن اطفال میں گھر گھر پتھر

کوہکن کھا گئے گر سر پہ جو تیشہ وہ ہیں
بیستون کی گئی تن اوسکی میں گر گر پتھر

تربت قیس پہ ٹکرا ہی یہ آہو کہ تمام
گئی شاخونکی وہ ہر اودھر سے وہ پھر پھر پتھر

ڈوکر کچھ یہ سنگ دلی کا جو شب آیا اوسکی
سانس لیتے مری چھاتی سی گیا اٹھ پتھر

سنگسار اوسنے کیا مجھکو بہت سا ہی دل
شیشہ چرخ یہ اب تو بھی وہی ایک جڑ پتھر

اونکی ساعجی ہین جو ہم ہاری تو یون کہنی لگی
لاؤ یانسے دوا دہر کمیلو کی چوپڑ تہہر

بی ادب خدمت سادات مین اپنے جو تحقیر
حوک کا انہے اوسکا ہوے اور دہر تہہر

شیشۂ دل کو بچای ہوئی رکہنا انشا
مار بیٹھے نہ کہین حبث سے وہ اکھڑ تہہر

راتونکو نہ نکلا کرو دروازہ سے باہر
شوخی مین وہ رہا پانونہ اندازہ سے باہر

جراح نہ رکھہ پنبہ و مرہم کہ یہان اگ
نکلے ہی ہر ایک زخم تر و تازہ سے باہر

لی قیس مبارک ہو کہ لیلانکل آنے
پردی کو اوٹھا محمل جمازہ سے باہر

لیتے وہ جمہاتی ہین تو گویا کہ نزاکت
ٹپکے پڑی ہے شوخی خمیازہ سے باہر

گو غیر نے آوازہ کسا اوسکی گلی مین
پر مین کوئی نکلون ہون اہی آوازہ سی باہر

نارنگی کے چہلکے تہی مگر عطر مین ڈوبے
بو باس یہ تہی اوویہ غازہ سے باہر

رہتے ہین سدا خواہش احباب سی انشا
اجزا مری دیوان کی شیرازہ سے باہر

مانگا جو مینے بوسہ اونسے چمن کے اندر
بولے کہ یہان نہین جل مجہی بہون کے اندر

شعلے بہڑک رہی ہین یون اپنی تن کی اندر
دو دن لگ رہی ہو جیسی گرمی سے بن کے اندر

ہے خال یون تمہاری چاہ ذقن کی اندر
جس روپ ہو کنہیا آب جمن کے اندر

جو چاہو تم سو کہہ لو چپ چاپ ہین ہم ایسی
گویا زبان نہین ہے اپنے دہن کے اندر

کیا گہات کی جگہہ ہے چبنے کی جہاڑ ٹیچے
مہندی کی ٹیٹو نکی او جبل چمن کے اندر

گل سے زیادہ نازک جو دلبران رعنا
ہین ہیکلی مین شبنم کے پیرہن کے اندر

ہے مجھکو یہ تعجب سو ونگی پانو پہیلا
یہ رنگ گوری گوری کیونکر کفن کے اندر

کافر سمار رہا ہے سارنگے کا یہ لہرا
طبلے کی تال و سم کے ہر ہر برن کے اندر

سو جلو تو نکی باہر مطرب جو گا رہا ہے
آتی ہے کس مزی سی آواز چمن کے اندر

تم نے تری شہایا ای ماہ مصر خوبے
یعقوب وار ہمکو بیت الحزن کے اندر

سو نہ چنگ ہیچ تیری مطرب یہ تاریون ہے
کانٹا لگا ہو جیسے کالی کے پہن کے اندر

بل بے ترا اکڑنا اِی ہاتھ مین طپنچہ — اور آگے تھنیا یون مجلس ہین تکے اندر
سو بھی تو دور کی تھی کہتا نہین ولیکن — اتنا تو مین کہونگا اس انجمن کے اندر
وہ چیز نام جسکا لینا نہین مناسب — سو تیری رو کبھی سو کبھی اس بانکپن کے اندر

یون بولنا کہے سنتے ہو سیر انشا
ہین طرفہ ہم مسافر اپنے وطن کے اندر

آئی نہ آپ رات جو لپٹے قرار پر — گذری قیامت اس دل امیدوار پر
ہے اشتیاق بوس و کنار اس قدر کہ یار — جی تک تو ہم لگاتے ہین اب ایک بار پر
ساقی صراحی مے گلفام لا شتاب — ہے تجھکو کچھ خیال بھی ابر بہار پر
شادابی ہوا مین یہ کیفیت ابکی ہے — سو رنگ کے شگفتہ ہین گل شاخسار پر
نظارہ سوی دانہ شبنم اگر کرون — جاتی ہے چٹ نگاہ پھسل سبزہ زار پر
اشجار جھومتی ہین پڑے صحن باغ مین — تاک اینڈتی ہین مست پڑی جویبار پر
موج بہار لالہ خودروئی اے نسیم — کچھ آگ سی لگا رہے ہے کوہسار پر
سو سو طرح کی شکل دکھاتا ہے کیا کرون — عکس شگوفہ ہے جو پڑا آبشار پر
ہو کر ترانہ سنج لب جو کے پاس بیٹھ — سو سو طرح سے چہچہے ہین اپنے ہزار پر

انشا سے اب تو آنکھ چرا اوسی یہ کہہ رہے
اس وقت مین تو رحم کر اوسکی خمار پر

ساقیا یہ خوش آئی بوے خانہ خمار — دوڑی ہم سبو لیکر سوے خانہ خمار
زلزلہ قیامت کا اور صور اسرافیل — ہوتی ہین خجل سنکر ہوے خانہ خمار
ایکبارگی آیا لوٹ پوٹ ہے بس خیر — ہلہلہ رہی غضب جاسے کوئی خانہ خمار
زاہدا کسی بہادین وہ بہشت کی نہرین — نور سے ہی یہان لبریز جو ہی خانہ خمار

چھوڑ کر حرم انشا یکبیک ادھر آیا جب
خواب مین نظر آیا اردی خانہ خمار

لی چلا دامان صحرا کو گریبان پھاڑ کر — آخر اہمجھکو جنون چٹا ہے پنجہ جھاڑ کر

چسپاں ہو گیا جو میکدہ میں محتسب رندوں کی تھا
سن کر خروش نعرہ اپنا بے عدد تو چیں کیا
کیوں نہ دیکھی جلوۂ حق اپنا دل اکھیا گہ اٹک
چھوڑتے ہیں اب کوئی دو چار بوسہ بن لئے
ہم نہیں ڈرتے کی ان باتوں سے پیارے شوق سے

خوب ہی سید ہما بنایا سب نے اسکو جھاڑ کر
کھا کے وحشت بھاگ جا وہ سر دیو جی چنگھاڑ کر
طور آسا ہیبہ رہ تو یا تو اپنے گاڑ کر
چٹکیاں لے گالیوں کی خواہ تو بوچھاڑ کر
اور غل کر اور چلا اور تو بہ دہاڑ کر

مختلط غیروں سے دیکھا شیخ انشاؔ نے نہیں
ہو گیا وہ جان لو جہد انجان سب کچھ تاڑ کر

جو چاہے تو مجھ سے ہانسوڑے کی خیر
کدا دی نشہ کے مرے خرش کو
دکھائی مجھے سیر باغ ارم
ہنسایا جو پینے تو بوسے نہیں

تو یوں دیکھ اس گھوڑی جوڑی کی خیر
میاں ساقی اس سلفی کوڑی کی خیر
الٰہی ہو اس سبزہ گھوڑے کی خیر
نظر آئی کچھ اس نگوڑے کی خیر

لگا کہنے انشاؔ کو ٹھوکر تو اٹھ
ارے اپنی سو بنکے توڑے کی خیر

ہے یہ اوس مہ جبین کے تصویر
بن گئی دود آہ مجنون میں
اپنے داغ جگر میں سوجھی ہے
دیکھے اوسکی میں پیشانی

یا کسی حور عین کے تصویر
ایک محمل نشین کے تصویر
مجھکو اوس نازنین کے تصویر
ہے یہ خاقان چین کے تصویر

نظر آتی ہے اشک انشاؔ میں
جبرئیل امین کے تصویر

دل کری کیا مجھکو لکھ کر خط بنہانے یہ مہر
کل ڈرا کر مجھکو دشمن سے لگے فرمانی آپ
داغ دل کے گرد میں یوں چھوڑی چھوٹی اور زخم
حسن کے بدری کی ڈوری کی سرک ہیند کی گل

داغ کی اگی ہو سی ہی اسکی پیشانی پہ مہر
آج سے رکھنا تو اپنے کھانی اور پانی پہ مہر
ہوا رکی جسطرح فرمان سلطانی پہ مہر
آ رہی ہے دیکھ ایسی میں کچھ آسانی پہ مہر

اوسکی ابرو پر نہین ہی خوشنما چیچک کا داغ
ہے یہ شاہ حسن کی تیغ خراسانی پہ مہر

اس غزل نی ایک پری پیکر انگوٹھی کو اوتار
گے دہان سعدی شیراز وخاقانی پہ مہر

سید انشا ہی سلیمان شاہ کشور کا غلام
اب کہہ اتا ہون یہی سنگ سلیمانی پہ مہر

ای صبح تجا ساری چمن نذر پکڑ کر
مل ہم سے تو ایک غنچہ دہن نذر پکڑ کر

صورت یہ اولین آنکی دیکھی تو چلا جای
سب رایحہ باد یمن نذر پکڑ کر

اللہ ری صفائی کہ تری رنگ کی آگے
آئینہ ملا صافی تن نذر پکڑ کر

اسکو نہ سمجھ قرص قمر یہ شب ہجران
ہم سے ملی ایک سانپ کا من نذر پکڑ کر

ہی جی مین کہ ملجاوین جوانان چمن سی
ایک شیشہ صہبای کہن نذر پکڑ کر

ہی قصد کہ اوس نرگس جادو سی ملین ہم
ایک بچہ آہوی ختن نذر پکڑ کر

زر پاس نہین عید کے دن اونسی ملین گے
ہم اشرفی داغ کہن نذر پکڑ کر

حمام مین تو آوی تو جاوی شہ خاور
اپنا تجھے زرینہ لگن نذر پکڑ کر

کہو اونکی تو وحشت کو ولا بن کی تو اول
نوکر ہو نہ دو چار ہرن نذر پکڑ کر

اس دلمین مری کھنچ گئی تصویر تمہاری
عاشق یہ ملا تم سے بہمن نذر پکڑ کر

ٹھنڈک نہ پڑی کیون کہ گئی چادر مہتاب
زخمی کو تری ایک کفن نذر پکڑ کر

بکھری تری رخسار پہ جو زلف تو جھکو
ایک داغ ملا چاند گہن نذر پکڑ کر

گو نذر نہو جی مین ہے ملجائی اوس سے
اپنا ہی بیساختہ پن نذر پکڑ کر

لہراپ اگر ہو تو ملین اوس سے سپاہی
سیلاب یہ سہراب فگن نذر پکڑ کر

جو شخص حسینی ہو تو اوس پاس چلا جای
رضوان سند خلق حسن نذر پکڑ کر

حوران بہشتی اوسسے جو آ کرین آکر
غلمان ملین سب سیب ذقن نذر پکڑ کر

ایسے ہی بڑی قافیہ پیش آئے اب انشا
مل جن سے ملا اپنے دہن نذر پکڑ کر

سینہ نہ چلا شعر و سخن نذر پکڑ کر
مل اوسسے ملا تھوڑے سی بن نذر پکڑ کر

نقاش خیال اوسکو اگر یاد ہی تو جاوے
جاوے وہ صنم بہج کو تو آپ کنہیا
ہی تجھکو یہ رتبہ کہ تری سامنی آوے
ایسا ہی گتی ہین ہون کہ سب اونکی ملاح
گھسن دل کو لگا قصد یہ ہی عید کو اونسی

اپنا ورق نقشہ کہن نذر پکڑ کر
جھٹ سامنی ہو مرلی کی دہن نذر پکڑ کر
جبریل امین علم لدن نذر پکڑ کر
وریا یہ یلین مجھسی تو کہن نذر پکڑ کر
مین اب کے ملون تھوڑا سا گھن نذر پکڑ کر

دلہن کی بہت چال پسند آئی ہے انشا
ل ٹہیہ نہ تو بھی کئی ہتن نذر پکڑ کر

کیا اون سے ملون عید کی وہ نذر پکڑ کر
یون مجھسے کہا دش ہی تو ہین چاہئین گیارہ
جس مین کہ خشونت ہو کبھی اوس سے نہ ملئے
ہون وانع بدل مرتعش اب یون سے آگی

ہون سامنے ایک بچہ جن نذر پکڑ کر
لی اشرفیان اپنے تو کہن نذر پکڑ کر
ملئی تو کئی حرف خشن نذر پکڑ کر
جون کانپنے کوئی مردِ مسن نذر پکڑ کر

گو بادشہ روم ہوا ہی حضرت انشا
کچہ مین نہ ملون آپ کی بن نذر پکڑ کر

بولی وہ جب ہاتہہ رکہا مینے اونکی ران پر
مینی کب کی تہی بہلا کچہ اور ڈہب کے بات چیت
ہو فی دیتی ہے نہین ہین آنکہ سے اوجہل ذرہ
واقعی صاحب نے دل میرا نہین ہرگز لیا
ہاتہہ سے صاحب کے گو ہم تنگ آوین ہو ہو بہ
کیا کہین کہنے کی کچہ منزل نہین باقی رہے
کونسا ہوگا بنی آدم کہ جس سے ہم ڑکین
ہو پری یا حور یا غلمان ہمکو کیا غرض

خیر ہے تمکو ابھی لعنت کرو شیطان پر
پھر تو ٹوٹے غیب کا بہتان اور طوفان پر
غصہ آتا ہے مجھی صاحب کی باوا جان پر
ہاتہہ تو دہر ئی نہا دہو کر بہلا قرآن پر
شکوہ کرنا آپ کا ہمکو نہین شایان پر
ہو گئی ہم لوٹ پوٹ اونکی ادا و آن پر
قصد یہان کر بیٹھی ہین ہم جان اجن الجان پر
آپ بن کوئی گذرتا ہے نہین کچہ دہیان پر

گھر گیا تہا دل ہین انشا کی جنہوں نے واہ واہ
دہر گئے وہ آج اپنے ہاتہہ دونو کان پر

کیا ہنسی آتی ہے مجھکو حضرت انسان پر — فعل بد تو انسے ہو لعنت کرین شیطان پر

کیا بموقع اسکے گہری تشریف لائی ہے بجا — ہین اگر خط غلامی لکھہ دون اس احسان پر

پر نہ تھی اسپر بھی پرهانو نسی پونہچا کچھہ پرے
کیا غضب ہوتا اگر پاتا کہین انسان پر

کہہ جو پڑے تجھسے رشک قمر پر — لگی پھیل بس چاندنی سارے گھر پر

شرریون اوبہر آئی داغ جگر پر — سنہری ہو نام علی جون سپر پر

اشارا کرے ہے سماں جو گیا کا — کہ ملتی بہبوت آج روے سحر پر

کبھی عمر بھر پر نہ تلوے جلین گے — قدم آپ رکھئی مرے چشم تر پہ

میان بھیجیو کچھہ جو توفیق حق ہو — گھر ایک آتا دھرے تیری در پر

ق

کہان تک کرون مین زمانیکا شکوہ — مصیبت ہے یون تو سب اہل ہنر پر

خصوصاً وہ جو وضع دار و نشین ہین جہان — برستا ہی افلاس ہے اونکی در پر

نکما رام جانی رو پیا دے گیا ہو — گھڑا بنیا کہتا ہے اب اونکی در پر

سلیمانی تلوار تو بے چکا ہے — لگائی ہے اب تاک شاید سپر پر

پڑا ہنہناتا ہے بن گھاس گھوڑا — ہوئی چار فاقہ ہین پیہم نفر پر

پڑھ انشا غزل اور ایک تازہ ایسی
کہ ہو آفرین جسکی ہر شعر تر پر

کبھی رونا آتا ہے شمع سحر پر — کہ بیچاری اب مستعد ہے سفر پر

چمک اوس پری وش کے مانند نٹ کے — پڑی پھرتی ہے اپنے تار نظر پر

میری وہ دل فقیرانہ ہو نے — لگائی ہے جا عرش اعظم کی در پر

ابھی کیون رولاتی ہو مجھکو تمہین کیا — نہین رحم آتا مری چشم تر پر

یہی وضع ہے تو مجھے کھوئی گا — پڑی پھرتے گا ہاتھ رکھے کمر پر

ابھی جبین ہے اب کہین بیٹھ رہیئے — بس ایک باندھ تکیہ کسی رہگذر پر

پھر آئی رہ کعبہ سے ماری ڈر کے — چڑھے ہے زاہد مفتخر مفت خر پر

بھون سے اگر آشنائی ہوئی تو ۔ مطول کو وہی یار تو مختصر پر

کچھ ایک صاف صاف ہنسی لکھ شعر انشا
کہ وہ یار ہیں چشمک صفا ہی گھر پر

گیا یار آفت پڑے اس سحر پر ۔ اور اسی برسنے لگی بام و در پر
صبا نے بڑی دن کو ایک آہ ٹھنڈی ۔ قیامت ہوئی یہاں دل نوحہ گر پر
نہ شوخی کھلا دور ہو یہاں سی شبنم ۔ نمک کیون چھڑکتی ہے زخم جگر پر
مری بھا وہیں گلشن کو آتش لگی ہی ۔ نظر کیا پڑے خاک کھا ہی تر پہ
کو ہی دیو تھا یا کہ جن تھا یہ کافر ۔ مجھی غصہ آتا ہے پچھلے پہر پر
ق
پڑ ہی زاد تھی ایک شب وصل اوسکو ۔ اوڑا لی گیا چٹ ٹھا اپنے پر پر
ق
مزی ہی خوب ہو تو گئی کیون شیخ صاحب ۔ ملین گے بہشت بریں میں اگر پر
ز مرد کی ایک جو تیغ ہو گی تبر سے ۔ کہ یار وگے ٹھونگ اوس سے ہر پر
پڑی ہی ادڑتی پھرتی گا جون کا بی کوا ۔ کبھی اس شجر پر کبھی اوس شجر پر

دیا نامہ سید انشا تو ادن نے
دو بھر ٹھٹرے ایک سر نامہ بر پر

یہ جلترنگ نے پھیلا دی آگ پانی پر ۔ کہ جالگی گھر پڑھی خود دیکھ راگ پانی پر
بنا ہے اپنی ہوا خاک آگ پانی پر ۔ نہین یہ سہل کھلا رہی کی لاگ پانی پر
سکروی سی یقین ہے کہ تم نہ ڈوبین سکے ۔ جو اپنی لیجی گھوڑے کی باگ پانی پر
پہ لہرین لیتے ہی آئینہ مین وہ زلف سیاہ ۔ کہ لہرین لیو ہی پڑا جیسے ناگ پانی پر
نمود کرتی ہے جنا سہاگ دکھلا کر ۔ کہ خوب کھیلے مہاراج پھاگ پانی پر
یقین کہ خواجہ خضر تھے بچھائی جا نماز ۔ جو ٹھی جاتی تھی ایک لڑکی کھاگ پانی پر
چلو نہ تیرتی دریا مین بے تکلف ہو ۔ کہ ہو وین خوب سے گھری سہاگ پانی پر
بھلا وہ دیو ہین تنگ ظرف کسکو جام شراب ۔ کہ باندھ بیٹھے جو پیا سون سی لاگ پانی پر
دلا جو چوکی تو اڑ کی اوسکے دیتے ہے ۔ تو بطخون کی طرح تو بھی جاگ پانی پر

خیال ہین تری بانکی کدری جو سجلے
سحاب تن کے سر کو ہو کون رویا ہے
نہ چھینٹے لڑے عبث مجھسے خوف ہی کہ مباد
اودھر لوٹنگا ادھر جھنا بیچ تر بھینے
جو روپ تہا وہ کداری کا بن گیا سارنگ
عجب طرح کی ہے بیڑی کی سیر دریا مین

تو موجین گانی لگین سب سہاگ پانی پر
جو ہر طرف نظر آتی ہین جہاگ پانی پر
کہین سہاگ سے ہو وہی وہاگ پانی پر
عجب طرح کا ہے تیرتھہ پر اگ پانی پر
کہ چاندنی نے لگا دی ہے آگ پانی پر
کہ ہوتا جاتا ہے سب ناچ راگ پانی پر

کنور جی تیری جو سونی ہین ساتھہ انشا کی
تو جاگے سونی کے اوراوسکی بہاگ پانی پر

عجب سرچشمہ مہتاب سے تہی آگ پانی پر
نجا دریا نہانیکو تجہی سے آگ پانی پر
ستی ایک ہو گئی بیراگن اکر گہاٹ پر تب سے
پری کی شکل ایک رات تونکو یہان تیرتے دکھلائی
تنا پیلا فتق والا تیرتا تہا خوب سب بولی
تری رانون تلے یہ گھوڑا دریائی سبک ویسی
نہ اوڑتی آپ جوگی جی ابہی ہم بہی جو جاہین تو
نہانی والون نے دریا تہا بیانتک کہ دیکھو

سنایا چاند نے آج دیپک راگ پانی پر
کہ سورج دیوتا گاتی ہین دیپک آگ پانی پر
وہ اسا چہا رہا ہے اور سب بیراگ پانی پر
پڑی پہرتی ہے اکثر ووستی ایک آگ پانی پر
یہان ہے مشک اور تہنونکی سہیری لاگ پانی پر
کہ مطلق تہم نہ ڈوبین جو اٹہالی باگ پانی پر
بچہا کر مرگ چہالا بیٹھہ لین بے لاگ پانی پر
نقش کی طرح ابہر آئی سراسر جہاگ پانی پر

تصدق کرتے ہین ہم نعمت الوان کو اے انشا
اسی ایک جوگی کی روٹی اور اوبالی ساگ پانی پر

لے اونہون نے جو یہہ پہولونکی چہڑی ڈالی توڑ
پہنگین امرتیون مین جسوقت چڑہا ہون مین
غل مچایا تری دیوانی نے ایسا ہے کہ جہٹ
کہہ گئی تہی کہ ہم پانچ گھڑی بیٹھین گے

بیٹھے بہی آپ نے دو لڑیکی لڑی ڈالی توڑ
مجھسے کہتی ہے یہ ساونکی جہڑی ڈالی توڑ
اپنی زنجیر کے سر ایک کڑی ڈالی توڑ
مین نے اس ہٹ کے سبب اوسکی گھڑی ڈالی توڑ

ساتھہ پریون کے یہ ہم جہولی کہ انشا ہینے

ڈالی جو آنب کی تھی سب نے بری ڈالی توڑ

پیر مغان کسے کو نہ تو تشنہ کام چھوڑ
تحقیق خاص و عام برای عوام چھوڑ

ق
ہمایہ سے اپنے کہتی تھی نشہ کی ہین وہن ہین آپ
ای سیدی ای مرحمی جیسی اسے غلام چھوڑ

ق
کالی بلا کے شکل بنا کر جھپٹ تجا
مین نے کہا نہ دور ہو جھگڑا نہ تمام چھوڑ

پیک صبا نے آکے یہ فرہاد سے کہا
لی تیشہ اپنے ہاتھ مین اپنا نہ کام چھوڑ

شبدیز پر سوار ہو باشتاب خسروی
شیرین نے بیستون کی طرف دی زمام چھوڑ

ق
سنکر اشیر باد بس اتفاقی ایک جریب
دی پشت برہمن پہ بزور تمام چھوڑ

کہنی لگا جو رنجی چہ رنجی تو بولے آپ
کردی تو بارد عام جیرا رام رام چھوڑ

این مردمان ہند مرا میکنند اسیر
ام بابا باگ جاوین گے بس انمقام چھوڑ

انشا غزل ایک اور ہے عالم کے تو سنا
اس قافیہ ردیف کو تو لا کلام چھوڑ

ای آہ اب تو اپنی کہین آن بان چھوڑ
جاوین کدہر ملائکہ ہفت آسمان چھوڑ

صحرا ای لق و دق مین سلگتا ہون یہی آپ
وہ آگ ہون گیا ہو جیسی کاروان چھوڑ

او تری تھی جو جہاز سے اونکے نہ لی خبر
بی رحم ناخدا نے دقی بادبان چھوڑ

محمل نشین نے سنکے صدی تیری غش کیا
کیا تو نے اشتلا یہ دیا ساربان چھوڑ

مجنون مین کچھ رہا نہین بس ای تپ فراق
اب اوسکی سوکھی ساکھی تو خیر استخوان چھوڑ

دجال کا معائنہ صدمہ ہو خلائق پر
دیو جنون کا ہاتھ سے مین دون جو کان چھوڑ

ہان کسطرح وہ قصہ مجنون بیکل جہ کرد
ای قصہ خوان ادھورے نہ یہ داستان چھوڑ

ق
انشا تو چل کے وادی مجنون کی سیر دیکھ
ایک آن تو مصاحبت باغبان چھوڑ

پھر طواف قیس جو آئین تھین حوریان
سو جا بجا گئین ہین وہ اب پھول پان چھوڑ

سینے کما نہ بس مجھے ای نازنین نہ چھیڑ
مین خوش نہین نہین نہین ہرگز نہین نہ چھیڑ

پہونچی اگرچہ سدرہ تلک ہے ادب بہی شرط
ای ہدہد شہپر روح الامین نہ چھیڑ

اے اثرہائے آہ دل شعلہ خیز بس
رأس و ذنب گویا نفس آتشین نہ چھیڑ

چین پہ جبین ہوے آبت چین تو غرور سے
اکثر کلاہ گوشہ خاقان چین نہ چھیڑ

کہہ مرثیہ مین شاہ جی کی غزل ایک اور
انشا کسے کا تذکرہ بغض و کین نہ چھیڑ

اے دل تو ذکر لیلیٰ محمل نشین نہ چھیڑ
ہے یہ تو سخت قصہ اندوہگین نہ چھیڑ

مجنوں نکی مرگ خواب مین دیکھہ اوسنے جان دی
اوسکی حکایت نفس واپسین نہ چھیڑ

کی یہ وصیت آہ کہ جیتا جو قیس ہو
تو کہیو اوس سے بس مجھے طاقت نہین نہ چھیڑ

دن امتحان کے وہ جو تھے سو تو ہو چکے
دوری سے اپنے آپ مجھے ہو کر قرین نہ چھیڑ

دامن سے میرے آکے لپٹ ہمکنار رہو
اب بات وہ نہین کہ مری آستین نہ چھیڑ

دنیا کے شرط مانع بوس و کنار تھے
کہتا کسی کو کون ہے زیر زمین نہ چھیڑ

مکتب نہین کہ کوئی کرے گا یہ تجھکو منع
اوسکی ذقن نہ چھیڑ تو اوسکی جبین نہ چھیڑ

تیرے سوا اے دخل ہے آوین ملک جو پاس
بیٹھکے جو گرد تو کہون اے حور عین نہ چھیڑ

انشا اب آگے کیا ہے کہ یہان ہے کہہ چکا
ہے یہہ تو سخت قصہ اندوہگین نہ چھیڑ

اے دل سمجھ کے اوسکی تو زلف رسا کو چھیڑ
کم بخت کیا کرے ہے نہ کافر بلا کو چھیڑ

غنچوں کو رونق گل کو نسیم اور صبا کو چھیڑ
لیکن نہ اوسکے عقدۂ بند قبا کو چھیڑ

مین فندقین جو اونکی بنانے لگا تو وہ
بولے کہ چل پرے ہو نہ میری حنا کو چھیڑ

کیا گا رہا ہے اپنے او پیچ اے حدی سرا
جس سے کہ قیس لوٹ ہوا اوس صدا کو چھیڑ

نالو نسے میری بختی جو بلبل تو بولے آپ
واہ واہ اے اوجڑ گئی نہ مری آشنا کو چھیڑ

شوریدگان عشق سے باتو نمین مت اولجھہ
اے بے ادب پرے نہ گروہ خدا کو چھیڑ

اے ہمنشین یہ موسم ہولی ہے اندنون
منظور ہے جو سیر تو اوس خوش ادا کو چھیڑ

لیکن کچہ اور سانگ نہ لا سر پہ اپنے اب
نیلا قصابہ باندہ کے اونکی ادا کو چھیڑ

چمکا نہ میرے سامنے اے مہر آئینہ
ق کہتا ہون بات مان نہ اہل صفا کو چھیڑ

ایک بوالہوس نے اونکی جو ناہی کو کہا — رستے مین اپنے توسن حرص و ہوا کو چھیڑ
یہ قمع اونٹ کے موہنہ سے وہ کہنے لگی چھچی — بیٹا کسی جوان سے صاحب ادا کو چھیڑ
دیکھی بھی ہے کہ یکو دوانی تو کچھہ نہین — بیٹا کو اپنے چھیڑ تو اپنے بوا کو چھیڑ
ق
انشا جو ہونی ہوی سو ہو دل کہی ہے یون — تا چند ضبط آج تو اس دلربا کو چھیڑ

لیجا کے چپکے چپکے دو شالہ کی نیچی ہاتھ
ناخن گڑو کے چٹکیے لے انگشت پا کو چھیڑ

ردیف الزاء

خط تر انو رستہ دیکھہ ای یار شوخ و شنگ سبز — رہبر کہا انپا زمرد نے کیا ہے رنگ سبز
اپنی آنکھون کی جھڑی بھی کم نہین برسات سی — فیض سے جسکے ہوئی یہ سینکڑون فرسنگ سبز
اشک کا قطرہ جو ٹپکا زیرہ الماس تھا — کیا تعجب گر اثر سے اوسکی ہو سرسنگ سبز
عشق مین ہونے نہین پائی کسی عنوان سے — غیرت و عار و حیا و شرم و نام و ننگ سبز

کیون نہ ہو سرسبز انشا مثل سرو سہی
سبزۂ نوخیز ساقی سبز تس پر بنگ سبز

ردیف السین

باغ امید مین یون ہے چمن یاس کے پاس — جون بہم بو ہی گلاب اور انا الناس کے باس
ابی سحر چاک گریبان سے مری آتی ہے — جھلکے کچھہ حضرت عیسی کے سے انفاس کی باس
کیون نہ پھر کوری سکوریون مین مجھے بادۂ شراب — ساقیا اسمین سے آتی ہے جلی پیاس کی باس
جھک کے اہلیہ زاہد نے کہا بوسہ کے وقت — آپ کی داڑھی مین کیا بچ رہی ہے تاس کی باس

بحر و بر سے مجھے آتی ہی مدام ای انشا
جامۂ خضر کی اور جبۂ الیاس کی باس

بہار سے گئے عندلیب ہو سکین — ہامی تنہائی اور کنج قفس
قیس لیلے سے مل گیا تنہا — نہین آتے جو آج بانگ جرس
اوسکے پرتو کے سب یہ جلوہ تھی — موسی ہونے رونما بہ طور قبس

۱۱

آئی وحشت کے پہر بہار کے دن
مین جو سب اونسے راہ مین لپٹا
ہاتہا پائی ہوئی کچہہ ایسی کہ پہر
لگی کہنے کہ سیر سے دامن کو
سخت جل جائیگا پری بہی سرک
جبکہ دیکہا کہ چہوڑتا ہے نہین
ٹون کے سوفلی لیا۔ وان نہ سہی

ہو چکا ہم سے ضبط نفس
ہیم حاکم رہا نہ خوف عسس
اونکی اونگلی کے چڑہ گئے جھٹ نس
نہین اب تک کیا کسی نے مس
اری مین آگ اور تو ہے خس
تب تو ٹہری کہ دینگی بوسہ دس
مجہے پیٹیے کری جو اور ہوس

ایک دو تین چار پانچ چہہ ساتہہ +
آٹہہ نو دس ہوئے بس انشا بس

بس نہ دنیا کے رکہہ ای صاحب ادراک ہوس
لیگئے اینڈتی کے وہ جوتہ خاک ہوس
ٹہہ رہی ہی عمر مین کس شئے کی ہوس کیجئے بس
جہانتک بکہری کہ دکہاتا نہ رہی باقی اور
روح مجنون سے کوئی پوچہی کہ کیا کہتی ہی
تاک ہم آغوش ہو جسے نہ لگائے تو سہی
حسینا ہو نیکے غزالون کو نہ آوے کیونکر
ٹہر گئے دامن نظارہ مین نرگس کے پہول
مین لگا ہون ہون تصدق ہو بگولی کی طرح
جب تلک شیشہ صہبا نہوا ای زاہد خشک

خاک ہے خاک ہی سب خاک کی کیا خاک ہوس
اب نکالین گے وہ بنکر شجر تاک ہوس +
کرنے دیتی ہے نہین گردش افلاک ہوس
تیری بسمل کو کچہہ ای قاتل سفاک ہوس
وحشت پیمای بیابان خطرناک ہوس
کچہہ تو اپنی بہی گریبان کا مری چاک ہوس
بہاگی دیکہہ کے دہانی تری پوشاک ہوس
اور کیا یہی ہی اب دیدۂ نمناک ہوس
کوچہ یار مین با ہر خس و خاشاک ہوس
یہان بہادی ہے کوئی کاسہ تریاک ہوس

چل مدینے کے زیارت کو تو انشا اللہ
کہ نکالین گے تری وہان شہ لولاک ہوس

زلف و چشم یار مین دام گرہ گیر قفس
ہین تری ابرو و مژگان و نگاہ و چشم آہ

تہی اسیری کا اپنی قسمت مین بزنجیر و قفس
طائر دلکو کمان و ناوک و تیر و قفس

پار ہونا بحر الفت سے نہیں ممکن کہ ہے
موج و گرداب حوادث مثل زنجیر و قفس

شام غربت آن پہونچی ہم صفیر و ساتھ مل
پھیر ہم ہیں اور فراغ ہم ہو زیر و قفس

کرنا صیاد جلد ہی سے کہ جاے رحم ہے
دیکھ تو ظالم بھلا یہ صید دلگیر و قفس

بال و پر تو تک ہلا پنجہ و منقار سے
ہم صفیر و توڑ ڈالو دام کو چیر و قفس

مرغ روح اپنا نہ کر جاوے کہیں پرواز ہاں
گرد و اس سینہ کو اے صیاد کی مرغ قفس

بال و پر اوڑ جائینگے ہو دام میں مجروح سا
چھوڑ دیو پر گر نہ لیکن بس ہو بچہ و قفس

صید دل کی پھر خبر صیاد نے انشا نہ لی
جرم الفت کے عوض میں کر یہ تعزیر و قفس

پھر تو کہہ پھر کے دم سرد مری ہونٹھ نہ چوس
ہاں وہ کس طرح کہ بیدرد مری ہونٹ نچوس

قہر ہے لعل مسی زیب سے تیری کہنا
رنگ یاقوت ہے بیان گر دمری ہونٹ نچوس

رہ فضیحت نہو چلون تو مجھی چھوڑنے دے
دیکھ یہ جا گہہ ہے لی پردے سے ہونٹ نچوس

مجھکو حیران نکر چھوڑ تری وحشت سے
دیکھ رخسار ہوئی زرد مری ہونٹ نچوس

صدقے اس ناز کے انشا سے یہ کہنا چل بے
چوٹ لگتی ہے ہوا درد مری ہونٹ نچوس

ردیف الشین

بہت غنیمت کہ خود بدولت لی ہیا جو کلی اک یہ نوازش
کمال الطاف و مہربانی بڑی توجہ کرم نوازش

غلام ہی دام جی سے فدوی محب صادق جو ہے خاکسار
غضب ہے اسیر بھی میری جی میں آپ فرماوین کم نوازش

وہی تلفظ وہی تلطف جو آپ اگلی طرح سے کہتے
تو بندہ خانہ میں میری کرتی بھلا کیوں نہ و عجم نوازش

برہمنان کنشت بولی مجھی جو کل راہ میں ملی سب
کبھی تو از بہر سیر کیجے بسوی بیت الصنم نوازش

کسی کے خط میں سلام اگ کبھی جو لکھتی تھی وہ بھی چھوٹا
غرض کہ تم ہمکو ایسی بھولے گئی وہ سب تعلیم نوازش

سبھو سے خلط گر بزم ہی بھی تو ہی بات ہی دبے
ستم جو مخصوص ایک پر ہو سمجھ کہ ہے وہ ستم نوازش

تصدق اپنی خدا کی جاؤں کہ پیارا تا ہے مجھکو انشا
ادھر سے ایسی گناہ پیہم ادھر سے وہ دمبدم نوازش

ہو جاوے اگر جہان فراموش — کب دل سے ہو دوستان فراموش
جاتے ہو تو یاد رکھیو مجھکو — مت کیجیو مہربان فراموش
صد حیف کیا بچھڑکے ہمکو — تمنے اے قدردان فراموش
اسطرح بھی دوستوں کو اپنے — کرتے ہین دوستان فراموش
سبحان اللہ ہے یہ انصاف — یان یاد رہے اور وہان فراموش
تو بھولے یہ دخل کیا ہے ہم تو — کر بیٹھے ہین خود کو یہان فراموش

ایسا بھی ہو گیا یکایک ٭
انشا اللہ خان فراموش

بہار ہوکے مجسم بوضع بادلہ پوش — ہوئی جو آکے خیابانین مجھسے ہم آغوش
گلے لپٹ کے یہ کہنے لگے سبب کیا ہے — برنگ بلبل تصویر کیون ہو تم خاموش
نسیم وار کہا اپنے بہر کے ٹھنڈی سانس — کہ یہان فراق مین یارونکی کچھ نہین ہے ہوش
رفیق و ہمدم و ہمراز سب گئے لشکر — شگفتگی نہ رہی طبع کو نہ جوش و خروش
کہان وہ گرمی صحبت کہ دلکو ہو وا شد — ہوا ہے ہجر اوڑا لیگئے سب اپنی ہوش
سنین بہار نے القصہ جبکہ یہ باتین — کہا یہ مصلحۃً مجھسے ہوکے جلوہ فروش
شتاب جائے ملو تم وزیر اعظم سے — ہلال چرخ ہے جسکا غلام حلقہ بگوش
کنایہ فہم و لطافت نہاد و خوش اخلاق — امید گاہ عزیزان عصر و عذر نیوش
نگاہ لطف سے جسکے جہان ہوا مالا مال — نہفتہ لعل مین جسکے زلال چشمۂ نوش
ہجوم ماہ وشان اوسکی بزم مین ہر شب — صدا ہے بین و دف و چنگ و بانگ نوشا نوش
یہ سنکے لائے ہین تشریف وان یہ انشا بھی — ہے مئے مغانہ عشرت سے تا کہ ہو مدہوش

زمام توسن اقبال ہاتھ ہو تیرے
خوشی رکاب مین اقبال غاشیہ بردوش

کیون نہ ساقیانہ لال ہو اپنا یہ رنگ فرش — شیشے شراب سرخ کی ہین جا بجا بے سنگ فرش
چون آئینہ ہے اوسکی جہان چاندنی بچھے — ہوتا ہے عرشیونکی نگاہون کا سایہ بیرنگ فرش

تمنے پلنگ دور بچھایا تو کیا ہوا
تم جانتی ہو مجھکو کہ مین ہون پلنگ فرش

شیخ دراز قد نے جو مجلس مین دک دہرے
پھیلتی کبھی سمجھون نئی کہ آیا کلنگ فرش

تک فربہی کو شیخ کے دیکھو کہ ہے زیاد
دریا کی بھی نہنگ سی کچھ یہ نہنگ فرش

جو مجھ مین اور اونمین دہا جو کڑی سی مچے
فراش بولی شور ہوئی یہ توجنگ فرش

دہبا پڑا جو پاؤن سے انشا کی بولے آپ
کیا سخت بے لحاظ ہے ہی ہو یہ تنگ فرش

ردیف الصاد

کیون نہ دل مومون سی دنیا مین ہیئن ملیگا ایسا شخص
یار وہ یکتا بھی ہے دنیا مین کہین ایسا شخص

موج دریای نزاکت مین نہ ڈوبون کیونکر
جس گھڑی غصہ مین ہو چین بجبین ایسا شخص

مقتبس نور سے ہی جسکے حرم کا جلوہ
چڑھ گیا اپنی نظر آج ہمین ایسا شخص

جسکی صورت کیطرف دیکھ بہچک سب جائین
چاہیئے بزم مین ہو صدر نشین ایسا شخص

کوئی ٹھکو ہے بھلا جان بچے دیکھو تو
دوستو جس سے کہ ہو برسرکین ایسا شخص

کیون خرابات نہو خانۂ اسلام بھلا
ہو جو بتخانہ مین غارتگر دین ایسا شخص

سب مکانات سے پھر کیون نہ شرف ہو دلکو
دیکھ تو جسمین ہو اللہ مکین ایسا شخص

ساکن کوہی صنم خانہ ہون کب رکھتی ہے
ہوس گلشن فردوس برین ایسا شخص

شعل سوجتی جلتے ہین ہزارون مضمون
آج بہتا ہے مری ہو کے قرین ایسا شخص

یارب انشا کو سدا عیش و طرب مین خوش رکھ
حیف ہے جور فلک سے ہو حزین ایسا شخص

ردیف الضاد

لینا تھا دل سو لیچکا اب بے وفا غرض
آوے جو میرے پاس تجھی اب سو کیا غرض

اپنے گلی مین دیکھ کے کہنے لگا مجھے
کیا میرے پاس آنے سے تجھکو بھلا غرض

کیون فائدہ بھی کسلیے کا ہیکی واسطے
سو جب سبب حصول بھی کچھ مدعا غرض

مطلق نہ آشنائی دنیا پہ کر گھمنڈ
ظاہر پرست ہوتی ہین سب آشنا غرض

انشا خیال محض ہے اسیر نہ ہو لبیو
ہرگز کسیکے ساتھ نہ لے غذا غرض

زہی نسائم فیضان مبدع فیاض
نمود جس سے ہوئی سب جواہر و اعراض

مدام نامیہ سا ہین حضور مین جس کے
سواد چشم شب و گردن سحر کے بیاض

بدیع فطرت و خیاط جامہ تنویر
وہ جسکے ہاتھ گریبان صبح کے مقراض

حکیم و حاکم و حکام دہر مین جس سے
ہمیشہ خالق جہان کو نہ رہا اعراض

ریاضی اور طبیعی سے ماحصل یہ ہے
الٰہیات سے نا فہم کو نہو اعراض

مجردات کو مخلوق کے مواد کیا
سیاست مدنی سیکھہ جا دین تا مرتاض

ردیف الطاء

مین بہلانے جو لگا لیکے حنائے ناب کی بط
چیخ کر دوڑ پڑی باغ کے تالاب کی بط

بس وہی پانو کی آہٹ سی بہی کر او بہی کر
ہے غضب دشمن جان عاشق بیتاب کی بط

وار سی یار تو آجاوے کسی رات اجی کاش
بن کہڑی ہو جو صدرے دل سرخاب کی بط

شغل کے واسطے طاؤسی بناؤ تو سہی
پر نہین بن نہ سکے یا جامہ کمخواب کی بط

جوش پر دیکھہ کے کل چشمۂ مہتاب انشا
بن گئی غیب سے ایک طائر سیماب کی بط

کیا دخل تیری غم مین رہی ہمین جان غلط
حاشا غلط غلط غلط اے مہربان غلط

دو چار دن جو تم سی نہ بولی تو کیا ہوا
پر جا ہئی ہمیشہ نہی یہ گمان غلط

مین اور ترک عشق بہلا کچہہ بہے ربط ہے
اجی مہربان غلط غلط اے قدردان غلط

تصمیم عزم کعبہ نہو تو بہی زاہدا
گو ہم سنے کی بہی ہو رہ کوئی تبان غلط

اجی سیر حاج چپ ہو خدا کا بہی نام لے
مجھسے ہو ترک صحبت پیر مغان غلط

آوارہ وحشت شوق مین مانند گردباد
بہکا پہرون ہون کر کے رہ کاروان غلط

انشا سے اب خلل ہی افشای راز کا

ہی وہ جو کچہہ کہ آپ کی خاطر نشان غلط

کسطرح جیسے تجہسے تم سے ہو وے باہم اختلاط
مین تو بی جرأت بیان تک تم سو یہ کم اختلاط

آپکے خدمت مین جز عرض نیاز و بندگی
ہی مجال اپنی بہلا کچہہ کر سکین ہم اختلاط

موہنہ سنبہالو گالیان مت دو لبون پہ چپکی رہو
اپنی چپ ہی اسطرح کا یار ہر دم اختلاط

نیند سی غنچونکو جو لگتی ہے جیتے سو مونہہ پہ دے
کر رہی ہی گلستان مین رو شبنم اختلاط

جو خصوصیت کہ انشا کو ہی اور نکو کہان
گرچہ رکہتا آپ سے ہے ایک عالم اختلاط

مجہسے پھر وہ طبع کو کیا سیر باغ شرط
یار و معاف رکہو اسی ہے دماغ شرط

گو خاک اوڑاتے پہرتے ہیں مانند گرد باد
لینا ہی اپنے یار کا ہمکو سراغ شرط

لو ہم مین تم مین یاد فراموش بہی سہی
پہر تازہ آج توڑ کے باندہین جناغ شرط

گو سینہ داغ داغ ہو خون ہو وے جگر
جون لالہ مجہکو ہاتہہ مین لینا ایاغ شرط

انشا دماغ شعر و سخن اب کہان رہا
ہے سچ تو یون کہ چاہیے اسکو دماغ شرط

ردیف الظاء

کسکو سنا کر کہا آپ نے او بے لحاظ
مجہسے نہ اتنی رہی ہوتے رہو بی لحاظ

گرچہ کنان دیکہہ کر مجہکو کہا شوخ نے
تاڑتے ہین لوگ سب چپ ہو نہ رہو بی لحاظ

ہونٹھ ہے مل ڈالیئی ہے یہ ٹہنی دلمین خیر
اوسکو مجہہ اب کے تم کہنے تو دو بی لحاظ

پاون لگا دابنے مین تو وہ غصہ ہو رات
کہنے لگا چونک کر چہوڑ رے یہ خو بے لحاظ

آج تو جو دلمین ہو یار سے کہہ بیٹھیئے
ایک گہڑی کی لیئے ہو جیے گو بے لحاظ

سیکہہ ادب لاکہہ بار ہمنے کہا بات مان
پہر وہی کرنے لگا کرتے ہین جو بے لحاظ

چہوڑے اب انشا کوئی آپ کو یہ دخل کیا
اور بہی دو گالیان اور کہو بے لحاظ

ردیف العین

تجھسے ہے ساقی ایک جام طمع — اور یہ کہتا نہین غلام طمع

مجھسے پیر مغان نے فرمایا — اپنے مشرب مین ہے حرام طمع

ق

تو نے وہ ماجرا سنا کہ نہین — کرکے آئے تھے خاص و عام طمع

سر مناسے ریش قاضی کھینچ — جو حریفون نے کے مدام طمع

اوسمین کچھ مے نہ تھی صدا آئے — تو ز مفلس بریش خام طمع

ق

جتنے ہین اپنے آشنا و رفیق — اون سے بیان ہے فقط سلام طمع

دخل کیا ہے اگر کبھی ست کیجے — دولت و جاہ و احتشام طمع

ہان مگر اسقدر کہ ہے مجھسا تو — عز و تعظیم و احترام طمع

نہ دکھادے وہ دن خدای کریم — کہ یہ طعون اونسی ایکدام طمع

چڑ ہے القصہ اپنے ای انشا — ہے زمانہ مین جسکا نام طمع

بوقت صبح ہو یون نشہ شراب طلوع — کہ جیسے شرق سے کرتا ہے آفتاب طلوع

یکایک ابر سے شیشہ کے ہوگیا ساقی — وفور نور سے خورشید جام ناب طلوع

جو دیکھی اشعۂ لمعات کے جھلک اوسکی — شعاع شمس کے تک لا سکے نہ تاب طلوع

افق سے مشرق طفلی کی ناگہان اپنا — بسان نیر اعظم ہوا شباب طلوع

شب فراق کی ظلمت سے ہے بہ تنگ انشا — خدا کے واسطے اے صبح کر شتاب طلوع

سمجھی ہین قدسیان جسکی شاہ جہان مطاع — سو حال سے فقیر کے رکھتا ہے اطلاع

حاشا کہ اسکا دست سمجھ اور دیہہ جو ہے — جوش و خروش و ولولہ و حالت و سماع

یہ سادگی یہ وضع بھلا ہے تو کون شخص — حسب بات مین کہ دیکھی ہے تازہ اختراع

ہرگز جہان نہ پہونچ سکے طائر خیال — ہے کاخ فضل کا ترے یہ عظم و ارتفاع

رہتا کسی طرح سے نہین دلکو کیا کرون — تو ہیچ و زجر تا بکجا کب تک امتناع

آزردہ تم جو مجھ سے ہوئی کس لیے بھلا — تقصیر و جرم واسطہ کچھ موجب نزاع

ہے کون جز ائمۂ اثنا عشر بخلق
انشا امور دین مین کری جنکا اتباع

ردیف الغین

ای آتش فراق ترا بل بے سوز داغ — جھلکے ہے دلمین دور سے جون دیر کا چراغ

آنکھیں نہین تاکہ نشۂ وحدت کا ہو طلوع — ساقی مے مغانہ سے بھر دے مرا ایاغ

بیٹھا ہے آج مجلس رندان مین شیخ یون — طوطی کے ساتھ جیسے کوئی ہم قفس ہو زاغ

پیدا لگاوٹ آہ کسی ساتھ مت کیجیے — لیکن دل و دماغ کہان کسکو یہ فراغ

پہونچیو نہین کسکی کنہ حقیقت کو آج تک
انشا مجھی ملا نہین اپنا ہے کچھ سراغ

روشن ہی ملک دلمین ہمارے چراغ داغ — ہفتم فلک سے کیون نہ پری ہو دماغ داغ

ہر دانۂ سرشک تو ہے بار و برگ یاس — باری شجر سے آہ کی ٹھہرا ہے باغ داغ

ہم یہان تمام عشق کے آتش سے پھک گئی — ای بے خبر تو ڈھونڈھی ہی کیا ابتلک سراغ

اتنی ہی ہے کہ ہجر مین تھا تیرے واسطے — اب وصل بھی ہوا ہے تو باقی ہے داغ داغ

انشا نہ پوچھ ہجر مین ساقی کی حال کچھ
پیتا ہون خون دل سے مین بھر بھر ایاغ داغ

بخشا ہے حق نے اوس لب گلفام کو فروغ — ساقی سے جسکی عکس کے ہی جام کو فروغ

بل بے جھمکڑی چاند سے مکھڑی کی واچہری — کچھ اور ہی ہی جس سے لب بام کو فروغ

مثل گہر چمکتی ہین پاؤن کی آبلے — کیونکر نہووی اپنے ہر ایک گام کو فروغ

ای میر حاج دیکھیو کعبہ کے راہ مین — ہے کیا ہی آد ندمی اشام کو فروغ

نورانی ایک نعرہ لبیک کھینچکر — بخشا ہے ہمنے جامۂ احرام کو فروغ

ق

مین ہون وہ صید تازہ گرفتار ہم قفس — جسکے شرار اشک سے ہے دام کو فروغ

یارب سریر بخشش سلیمان شکوہ کو — مثل نگین ہو اسکے بھی کچھ نام کو فروغ

تا آفتاب مہر علیؑ کے شعاع سے
اوسکی سبب ہوئی نہ اسلام کو فروغ

ہے اوسکی چتر و تاج کی ایسی ہے روشنی
گر روم میں ہو وہ تو رہی شام کو فروغ

انشا ترا جو داغ جگر خون چکاں ہو تک
باقی رہے نہ کچھہ شفق شام کو فروغ

ردیف الفاء

ہم جو ولی ہوں تو پڑی اپنی نگاہ صاف صاف
ذرہ او لٹ پلٹ میں ہو یہاں تو گناہ صاف صاف

ہوتی تھی چھیڑ چھاڑ تو غیر یہ دہر کے سو کبھہ
ابتو لگی سنانی آپ واہ جی واہ صاف صاف

کیا نہیں باقی اب رہی بوند لہو کی ایک بھی
نکلی ہے دم ہوئی دہائی سے آج جو آہ صاف صاف

دور کے دیکھہ بھال سے ہو جو نباہ سو بخیر
تو نظر آہی آئیں گر صورت ماہ صاف صاف

قصد گناہ تسپہ جھوٹ اپنی تو چڑہ یہ بات ہم
اوسکو کوئی میں دو ڈ نکلا جسکی ہو چاہ صاف صاف

نادر ملک حسن ہیں آپ بس ن چار دہ ق
چہرہ میں ہے یہ کچھہ دمک جیسی ہو وہ ماہ صاف صاف

کہینچ کے تیغ قتل عام کیجئے جو ہو سامنے
قتل ہے قتل قتل آل خواہ نخواہ صاف صاف

ایک ہی ڈہب سی آہ انشا تکرار ہر گہڑی
شام کرا دیا اٹک اٹک صبح کرا صاف صاف

کچھہ مری قتل کے محضر یہ تو تجرف کی حرف
تا وہ سب یاد رہیں لو ہو بہری حرف کی حرف

نوش جان ہی جو تری جام بلوریں یہ کہدا
اوسکی گویا کہ تراشیدہ ہیں سب حرف کی حرف

پنجتن پاک کے جو نام ہیں سب گردا گرد
زیب دہ تیری نگہ کے ہیں وہ ہر طرف کی حرف

قتل تقتیل قتلا ہے پڑہی سے قاتل
کبھی دو چار جو سنتا ہی وہ کمظرف کی حرف

تیس حرفوں ہی میں سب کچھہ ہے یہ انشا پر ہر
بس یہی نحو کے ہیں حرف یہی صرف کی حرف

عالم میں دوستی کے اور اسقدر تکلف
اوٹھہ جائی چاہیئے سب با ہمدگر تکلف

تعظیم لٹنی استہ ہر وقت فائدہ کیا
ابتک ہے ہم سے تم کو مد نظر تکلف

ہر چند روز کو ہم ہو جاتینگی اجیرن
یوہیں رہا کریگا ہم سے اگر تکلف

اوضاع سب تمہاری دلچسپ خوب تر ہین | یہ التماس سنئی مشفق مگر تکلف

دو چار دن ہوا تو ہووی ولیکن انشا
آپسمین کب بنی گا یون عمر بھر تکلف

ردیف القاف

پہونچی فغان کا جوش جو اپنے بگوش برق | جل جاوی وو وہین خرمن جوش و خروش برق

گر ابر شل پنبہ ہووی بگوش برق | کھو دیوی اپنی آہ شرربار ہوش برق

کم مایہ ہے طپش سے یہ روشن ہو خلق پر | ابر بہار ہو نہ اگر عیب پوش برق

رکھہ اے ہوائی عیش و طرب میرے دوش پر | ہے دوش ابر بار اگر بار دوش برق

انشا ترا فغان دل زار ہے سران
خجلت کنندۂ طپش و سوز و جوش برق

اک قیس کو جھیڑ جھاڑ کر عشق | لٹیا مجھے پنجے جھاڑ کر عشق

خسم ٹہونک مری ہوا مقابل | فرہاد کو دون پچھاڑ کر عشق

آیا کج و واکج اس طرف کو | وامق کا گھر اوجاڑ کر عشق

بے فلاج سرشک و یہ چشم آہ | جھپٹا یون بھیڑ بھاڑ کر عشق

القصہ سبھونکی ہو مقابل | پہونچا اب ہم کو تاڑ کر عشق

تا دامن کوہ کھینچ لایا | جنگل ہین اُنہون کو گاڑ کر عشق

ہم عشق اللہ بوٹے تو سبھے | چنگھاڑ کے آئے پہاڑ کر عشق

ہے ہے انشا ہمارے دل کو
بے طرح گیا لتاڑ کر عشق

ناوان کہان طرب کا سر انجام اور عشق | کچھہ بھی تجھے شعور ہے آرام اور عشق

لینے نہ دیوینگی مجھے ٹک چین جیتی جی | دشمن یہ دونو گردش ایام اور عشق

یہان عشق ہین شوق طوف ہین یاران کعبہ کو | اے نامہ بر تو کہیو یہ پیغام اور عشق

کیا نام لیکے اسکا پکار اکرون کہ یہان | رکھتا ہے ہر زبان ہین ایک نام اور عشق

پوچھا کسی نے قیس سے تو ہے محمدی
بولا وہ بھر کے آہ کہ اسلام اور عشق

اسباب کائنات سبھی بس ہو سکے بہینوا
انشا نے انتخاب کیا جام اور عشق +

عشق میں ہو تو نہ معشوق ہو کیونکر عاشق
جس پہ ہم عشق ہیں اجی وہ بھی ہی ہم پر عاشق

مجھی دو کہا جو کسی نے تو وہ بولی اجی واہ
ایک میرا ہی دولا کھونکی برابر عاشق

تیری تصویر کے بدلے تجھی دیتا ہے تمام
شیخ سعدی کے گلستان مصور عاشق

حیف دروازے کی کنڈی نکھلی اور تیرا
مر گیا رات کو چوکھٹ سے ٹیک سر عاشق

دیکھ تو عشق سے گھر کے وٹہر کے گو شب وصل میں آہ
گرچہ ہے پاس تیرے تو بھی ہے ششدر عاشق

آنسو بھر لائے جو ہم دیکھ ادھر نہیں تو یہ کہا +
آپ اس شکل پہ ہیں میرے مقرر عاشق

دیکھ کل اونکی طرف شیخ رہا تو بولے
خوبی قسمت کی ہوا مجھ پہ قلندر عاشق

سنگ و خاک در معشوق حقیقی کے سوا
خوگرفتہ نہیں بالش و بستر عاشق +

بادشاہت ہے اگر عہدہ دربانے میں
ہووے معشوق کے دروازے پہ نوکر عاشق

ادب آموز ہو مانند ارسطاطالیس
تا جبلت پہ تری ہووے سکندر عاشق

سیکھ تقریر وہ شستہ و رفتہ جس سے
قلزم علم کے ہوں تجھ پہ شناور عاشق

فارسی پہ تری آوے شہ ایران کو غش
عربی بولے تو ہو روم میں قیصر عاشق

نہ کہ صحبت ہو زالو سے جو یوں تجھکو کہیں
دمونگی خیر رہی دولہہ بہادر عاشق

دیکھتا تجھکو نہیں ہائے تو کن انکھیوں سے
تاک رہی ہے طرف غرفۂ منظر عاشق

کہہ بہ تبدیل قوافی غزل ایسی گرم
جسکی مطلع یہ ہوا انشا شناور عاشق

کہو جی جب چاندنی اس لاڑی کا گھونگھٹ عاشق
کیوں نہ پھر لیوے بلائیں تری جھٹ جھٹ عاشق

نہیں معلوم اجی تمنے یہ کیا پڑھ کے پھونکا
کہ تمہیں دیکھتے ہی ہوگئی ہم جھٹ عاشق

سکتی ہو تم کرو غیروں سے ہم تو اپنے
گھونٹ لو ہوسکے ہی کیوں نہ غٹاغٹ عاشق

بھاگتی پھرنے میں کچھ زور اٹھاتا ہے مزہ
کھاگئے جی زبان تری ہاتھوں کی سٹاسٹ عاشق

گھر سے باہر نکل آخون سے اپنے سر کے | سُرخ کرتا ہی وگرنہ تری چوکھٹ عاشق
جھپ کی کیا مونڈی ہی آنکھین ہی بس کھول بھی دے | تاڑ جاتا ہے تری پاون کی آہٹ عاشق
آتین شب سیر کو جو باغ ارم کی پریان | سو ہوئین دیکھہ کے تیرا یہ جھپر کھٹ عاشق
اے نسیم سحری اوس سے یہ کہیو کہ ترا | رات سی اتبو بدلتا نہین کروٹ عاشق

ایک غزل اور نئی قافیہ مین کہہ انشا
جسکی سنتے ہی ہو معشوق بھی جھٹ پٹ عاشق

بن تری دیکھی ہی سب دہر کو اوجڑ عاشق | کیون نہ سر اپنا پہلا بیٹھی وہ سرادبڑ عاشق
گر بری حال جیا تیری شب فرقت مین | تو اسی شرم مین بس صبح گیا گڑ عاشق
اجی پہر کو سوا اوسی طرح کہ عشق ہوتا ہی | آپکے انگلیو نکی مس کے یہ کڑکڑ عاشق
راجہ نل اور دمن کیون نہ ہون صدقے دو نو | کھیلے جس بزم مین معشوق سے جو پڑ عاشق
زاہد بزم سے کہتا ہے مودب ہو وہ شوخ | حق کری مجھہ پہ ہوا ایک آپ سا دبڑ عاشق
کچھ خلقت کو خیال اپنے مین کب لاتا ہے | ہے یہ ڈنڈیل بیان بخشی کا دھگڑ عاشق
اور کیا چاہی ہے بس پھر خدا آ گھر چل | تھک گیا اتبو تری پاون بھی پڑ پڑ عاشق
آفرین سید انشا تجھے آپکے سے | جڑ ہی ہے تونے سد شیخ پہ جھکڑ عاشق

ردیف الکاف

گر ہون افلاک و عقول اور فلک بیسون ایک | مدرکات اور مقولات عشر بیسون ایک
رعد و مہ برق و شفق ژالہ و شکر یلدہ ور | چار سمت اور قساق شام و سحر بیسون ایک
اسطقسات و موالید و جواہر خمسہ | ہفت اقلیم جہان معدن زر بیسون ایک
سبعہ سیارہ ارکین و جہات والعاد | ہو وین گو لگی یہ جون شیر و شکر بیسون ایک
چودہ ہون علم و سب اعمال و زکاو دانش | فی المثل ہو وین ہسم یہ بھی اگر بیسون ایک
تو بھی حیدر کے ثنا کر نہ سکین کچھ گو ہون | بارہون برج یہ اور آٹھہ پہر بیسون ایک
اوسکی بن اون یہ نو امر جہ و پانچ حواس | کب ہون باستہ ملزوم بشر بیسون ایک
حامل وحی و خضر چار کتب بارہون راس | صبح مین اوسکی ہین باشمس و قمر بیسون ایک

وہ تشفیع آپ خود اور گیارہ امام آٹھہ بہشت — جسپہ اشفاق کری ہون یہ اود سر بیسون ایک

سات دن اور شب جمعہ مہینے بارہ + — رکھتی ہین اوسکی اطلاعت کا ہر بیسوین ایک

پنجتن چودہ ہون معصوم وحق انشا لعہد
رکھین الطاف کے سب تجھہ پہ نظر بیسون ایک

ہے یاد خرام اوسکی ہین مجہکو ہوس کبک — لٹکا دو مری تکیہ ہین سائین قفس کبک

کہاتا ہے وہ انگاری تری یاد مین ایماہ — کسطرح نہ پہر شعلہ فشان ہو نفس کبک

شرمندہ ہون جو لاکہہ رفتار سے تیرے — طاوس بہی روتا ہوا آتا ہے پس کبک

جس طرح سے پھرتین ہین ترے آنکھونکی ڈوری — اسطرح سے چلتی نہین دیکھے مگس کبک

انشا نہین ہمدم جو کوئی کوہ مین اوسکا
ہے کبک کے فریاد ہی فریادرس کبک

بات کی ساتھہ ہے موجود ہے ٹال ایک نہ ایک — ہی خلاف اپنی سدا آپ کے چال ایک نہ ایک

ہم بہی اسواسطے بیٹھے ہین کہ ہو رہتا ہے — تجھہ سہی سرو کے سایہ مین نہال ایک نہ ایک

یار ہستے پاس پر اب فرط تردد کے سبب — آہی رہتا ہے مرے دلکو ملال ایک نہ ایک

دلکو ہر چند بچاتا ہون ولیکن ہیہات — کہب ہی جاتا ہے ان آنکھونمین جمال ایک نہ ایک

مجھکو کچھہ حسن پرستی سے نہین کام ولے — ہو ہی رہتا ہے مری جی کا زوال ایک نہ ایک

کیا کرون گرچہ بہلاتا ہون بہت ہین لیکن — آہی رہتا ہے ترا مجھکو خیال ایک نہ ایک

مجلس وجد مین پڑہ اپنی غزل تو انشا
کر ہی بیٹھے گا کبہی سنتی ہے حال ایک نہ ایک

ایام ان رات کی صحبت مین نہین ہوتی شریک — ہمکو کیا فائدہ گر آپ بہت ہین نزدیک

ابتو ناک ہو کے کہڑی بات ہماری سن لو — رات ہی کوچہ وبازار پڑے ہین تاریک

یا ان جو ہاتہہ سے کل غیر کے تو نے کہایا — پیکے لو ہو کو غرض گہونٹ رہی ہم جون بیک

دور رہو وادی مجنون سے نکل اے وحشت — کس وسیلہ سے ہی ملی تجہتک و جہائی تلک

وادی عشق مین انشا تو سنبہل کر جانا

ہان خبردار کہ یہ راہ بہت ہے تاریک

ردیف کاف فارسی

پہونچے جو تا بہ گوش صدای شکست رنگ
ہوش اوڑ گئی گلونکے چہ جای شکست رنگ

واماندہ ہین جو قافلہ گل کے ای صبا
بانگ درا ہی اونکو نوای شکست رنگ

غصہ سے کیون نہ چاک گریبان گل کرے
ہے بر مین اوسکی تنگ قبای شکست رنگ

ای ہوش ساتھ خوب ہی چل اس چمن سے ہین
راہی گلونکی قافلہ ہای شکست رنگ

رونق گئی ہے چہرہ ہر گل سے ای بہار
کچھ یہ بھی ہے چمن مین ہوای شکست رنگ

آتی ہو بہ سیر چمن عرق فشان
ہے تازہ یہ گلونکی بنای شکست رنگ

انشا سمجھ کے پھر مکافات عندلیب
کیا کیا سہی گلونکی نوای شکست رنگ

پھونکے وہی عشق نے جب اس دل بیتاب مین آگ
غل مچا یہ کہ گرے معدن سیماب مین آگ

جی یہ چاہے ہے ابھی شیشۂ صہبا کو اونڈیلے
شمع سے دے تجھے گا چادر مہتاب مین آگ

جب سے وہ شعلۂ برق آنکھون مین پھرتا ہے
چونک چونک اوٹھون ہون دیکھ اجی خواب مین آگ

تجھ بن ای ماہ شب چاردہم برلب جوے
پھر رہی ہے مری اس دیدۂ پر آب مین آگ

یاد مسجد مین جو آیا خم ابرو تیرا
لگی انشا کی دم گرم سے محراب مین آگ

بسکہ تہا تیری شب ہجر مین بے نور پلنگ
ہمنے لین کر دیئین بہاتا کہ ہوا چور پلنگ

سیج پھولون کی پری ایسی بہین پڑے کہ بس
صدقے ہوتی ہے ترا دیکھ ہر ایک حور پلنگ

خوش لگا ہون نی لگا دی ہین جو آنکھین اوسکا
دستہ ہای گل نرگس سے ہے مستور پلنگ

چاندنی مین تو نہ سو کوٹھی پہ یہ ڈر ہے کہ ترا
لیکے ہوجا پری کوئی نہ کافور پلنگ

بادلیکی تری نگیری کو جھلکے ہے جو ماہ
دیکھتا ہے اسی شاید ترا منظور پلنگ

جسمین پیٹے لگی ہین سو دون ہوت اوسیر کہ مرا
تجھ تلک پہونچ رہے ای بت مغرور پلنگ

چودہوین رات کے چاند اسپہ نہونا مقدور
کہ تو سوتا ہے بچھا مجھسے بہت دور پلنگ

آج سیری بھی پلک دیکھیو جھپکے پر آنکھ
گرچہ ہے جلد نپٹ جانیں مشہور پلنگ

آج پریون کا اوتارا ہے یہان اے انشا
ماہ تابی پہ بچھے بہیسر بدستور پلنگ

ردیف اللام

شعر ترکی

اروا ولار ہی کو دوم بو کون قاسی ہاریغ قاسے شیل
قاسی تون لا راق ابدی قاسو بو یاق لا سے قزیل

سلطنت بیچتی ہین درد کشان خاک کے مول
ہے یہان سایہ ہما کا خس و خاشاک کی مول

سر و آزاد کی حقہ کش افیون نے سنے
بیچے ایک ادہی کو ابر کو لی لئی ڈہاک کی مول

قصد ہو باغ بنانیکا تو لے لیجے آپ
ساتو نکی ساتون احاطہ ہین نہ افلاک کی مول

کیون رہ انجام خرد غرق عرق ہو نہ کہ یہان
خیری اب بکنی لگی توسن چالاک کی مول

سر بازار خریداری ہے اب کے یہا تک
کہ لگی بکنی گزی تھا ہو نکی پوشاک کی مول

تم جو صد برگ کی تختون مین پڑہی پیرتی ہو
لیتے ہو پہول کسی سینہ صد چاک کے مول

تاک باندہی ہوئی جو اینڈتے ہین مست انشا
کب وہ طوبے کو بہلا لین شجر تاک کے مول

حال ور قص یہان بیچتی ہین قال کے مول
وجد کرتا ہون یہ کچھہ ہونے لگے حال کی مول

سر منڈاتی ہے صفائی پہ پڑے یہ اوسے
کہ کلاہ نمدی بکنی لگے شال کے مول

ایضاً

حواس و ہوش ستی اپنے بچنگ نکہت گل
ہوا کے ساتھہ گئی اوڑ برنگ نکہت گل

مزاج دیکھہ یہ نازک کہ بنہد جاتا ہے
ہماری آینہ دل پہ زنگ نکہت گل

یہ گرم اپنے ہی گلگون فکر کا تگ و تاز
نہ پہونچی گرد کو جسکے تیلنگ نکہت گل

جنون سے اپنے تعجب ہے اے صبا کیونکر
سما گیا یہ در آغوش تنگ نکہت گل

سیر سے جام صبوحی کے روک اے انشا

ن آج دیکھ اپنی پلک اٹھ مہ جہپکے دی ورا

اگر نسیم لگا دی خدنگ نکہت گل

آئینۂ فلک میں ہے عکس چراغ دل
خورشید ہو نمود ہوا ہے داغ دل

آتی ہے یاد لغزش مستانہ یار کے
لبریز ہو چھلک ہی پڑا یہاں ایاغ دل

آتی نظر ہیں اسمیں تماشے ہزار ہا
کیجی تک آنکھ موند کے گر سیر باغ دل

اوڑا دی کے ساتھ گیا سو گیا ہے بس
معلوم کچھ ہوا نہ ہمیں پھر سراغ دل

غنچہ از نسیم وصل نہ ہرگز شگفتہ ہو
فیض دم مسیح سے اپنا دماغ دل

انشا بڑھا کے بحر غزل ایک اور کہہ
حاصل ہے اس گھڑی تجھے عیش و فراغ دل

سیر بہار لالہ زار اونکو او سر یہ داغ دل
اور ہی کچھ ہے ای نسیم اس گھڑی اب دماغ دل

اوج شفق کے بیچ یہ پری گذری ہی موج لالہ کو
کشتی بادہ ساقیا لا کے تو بھر ایاغ دل

دیر و حرم میں پھیلتی نور ہی داغ عشق کے
ہے یہ ترا فروغ ای روشنی چراغ دل

گردش دہر کسکو یہ دیوی ہے ای حباب یہاں
جان است تو غنیمت ہے کوئی دم فراغ دل

بحر جدید میں غزل اور بھی انشا ایک کہہ
دیکھ گلوں کی تازگی ہے یہ شگفتہ باغ دل

غزل بحر جدید

مجھے حاصل ہو جو تک بھی فراغ دل
تو رہی کیوں طپش درد و داغ دل

تجھے لازم ہے تغافل یہ ساقیا
ہی عشرت سے تہی ہے ایاغ دل

نہ بجھے باد مخالف سے تو کبھی
جو مرا بار خدایا چراغ دل

کہیں اس مرغ چمن چپ ہو یہاں تو آ
متحمل نہیں اپنا دماغ دل

غزل اب اور بھی بحر و میں کہکے پڑھ
نہ ملا اسمیں ہے انشا سراغ دل

بہت تونے کہا نہیں انہوں کہ نہ کھینچ نیم داغ دل
مری چھیڑنے سے حصول کیا نہ مزاج خوش فراغ دل

یہ نکہت گل ہے کیا مجھی اے نسیم بہار چل
نہ طبیعت اپنی ہو جا خراب شگفتہ ہے یہ دماغ دل

پھری ای نسیم سحر پری نہ ذلیل ہو کہ صبا ابھی
خم زلف یار میں ڈھونڈھتی ہیں آچھپا ہو گر کہیں
گل داغ و خندۂ زخم ہی پڑی اور سینکڑوں آملی

بہت آستین سے بجھا رہی نہ بجھا ذلی یہ چراغ دل
طپش و تحیر و بیخودی سے تو کچھ ملا نہ سراغ دل
مجھے باغ سبز دکھاوے ہی دائم فراق میں باغ دل

بل اب ردیف کو ایک غزل کہہ انشا بجز کوئی بربادہ
کہ بری ہے عرش عظیم سے بھی کچھ اسکے گھڑی یہ دماغ دل

دانستہ برای طبع آزمائی خود گرہ در مقطع کردہ دادہ بودم بنا بران اینجا نوشتہ شد والا این

غزل در ردیف نون می بایست

غم و درد و تاسف و یاس و الم سبھی لا مجھ کو فراغ کہاں
ادھر آنکے دیکھو تو بہ نہان مری داغ جگر کی فروغ گو یا سا
مجھے جانب باغ نہ لیکے چلو پی سیر فسردہ ہی طبع یہاں
ہوئی البتی او جا فراق کو جو تو حصول وصال لگا رہوا

مری جانی بلا خبر اب یہ کسی غم بادہ کو مرہی ایاغ کہاں
تمہیں اپنے تنوں کی بھلا ہی قسم یہ گلشت کی پیچ چراغ سی کہاں
جیسی نکہت گل نہ خوش آوے بھلا و مزاج کو مرہ دماغ کہاں
طپش اپنے تو سینے نے جل ہی بسی گئی آہ جگر کے وہ داغ کہاں

بن غار میں قلہ قاف میں اور حریم حرم میں تو انشا پھرے
جسے ڈھونڈتی تھی وہ تو دل ہے میں تھا ہمیں کچھ ملا یہ سراغ کہاں

یہاں دل میں اور ہاتھ میں ہیں لاکھ داغ و گل
تھے چند تار سوختہ کچھ اور شمع کا
ساقی شراب لا کہ خوش آئی مجھے یہ سب
ہیں نار کے میں ایک ہی باہم بہار کا
گل آپ کو رقیب سیہ فام ساتھ دیکھ
پاؤں لگر مرا و تو چالیس دن تلک

آہ اے بہار کسکو تماشا ہے باغ و گل
پایا صبا نے صبح نہ مطلق سراغ و گل
گلگشت باغ و سیر و سرور و فراغ و گل
رنگ پریدہ اور تمہارا و داغ و گل
پہنچے کہے سبھوں نے کہ ہے ربط زاغ و گل
جیسے مزار قیس پہ ہر شب چراغ و گل

انشا چمن میں مست پھرے کیوں نہ ساقیا
ہمرنگ عکس مے سے بہم ہے ایاغ و گل

فروغ می سے نہ کیونکہ ہووے ایاغ روشن مراد حاصل
ہمارے یادو میں آبلی ہیں بسان گو ہر کچھ ایسی غشان

مثل یہ مشہور ہے جہان میں چراغ روشن مراد حاصل
کہ جسکی پرتو کی عکس سے ہی چراغ روشن مراد حاصل

چراغ روشن مراد حاصل مزار پر تجھکو تکی مت کہہ | بیان یہ لازم ہی تجھکو کہنا کہ داغ روشن مراد حاصل
خوشی سی اُلٹ کیون نہ پہر نہ صوفی کہ دیکھتا ہی وہ بہک ... | بجی ہے ڈہولک اہر او وہر ہی اجاغ روشن مراد حاصل

انشا ہی انشا کو آج ایسا طلوع سے جسکی سا قیا ہی
سرور بید مزاج حاضر دماغ روشن مراد حاصل

کیا ہوا در پہ ترے گرچہ سے ابجد کا قفل | کہول دیتے ہین سکندر کی بہی یہان سد کا قفل
کنج غرلت مین وہی لوگ ہین مشغول بحق | جو در دل پہ لگا بیٹہے ہین ابجد کا قفل
در فردوس پہ کہتی ہین ملایک کہ یہ حیف | کہل پڑے بیچ اگر نام محمد کا قفل
خلق خالق نی زمین پر بہی کئی ہین وہ لوگ | توڑتی ہین جو درچرخ مشعبد کا قفل
قصر نیلم مین لگا دیتے ہین دروازہ لعل | اور الماس کے کنڈی مین زبرجد کا قفل

کنجی اس آہ حزین کی جو نہ ہولی ایک
تو نہ کہلتا در حسم خانہ سرمد کا قفل

جس زمین پر ہون تری کشتہ دیدار کے پہول | کیون نہ پہر وہان سی اوگین نرگس بیمار کی پہول
کشتہ تیغ جفا کا ہو جو تیجا منظور | تو بہلا فائدہ کچہ توڑنے گلزار کے پہول
خاک آغشتہ بخون چاہیئے ہوار کجہ دار | پہول ور نکاہ ہون تو ہون سیر بار کی پہول
ہی کلیم اسکو اگر دیکہے کہی شجرہ طور | تو بہنا ور کرے سب لمعہ انوار کے پہول

کیون نہ انشا کری تعویذ پہر ایسے خط کو
جسمین ملفوف ہون اوس طرہ دستار کے پہول

پہیلے ڈہلک سی ساعد نازک بدن کی بیل | چینیا گلی سے ان بہڑی نورتن کے بیل
کل تجہکو دیکہتے ہے مجالو کے طرح سے | یکبارگے سمٹ گئے اس انجمن کی بیل
یہ آہ پر شرارہ چلے داغ دل سے یون | سعدج سے جیسے پہوٹ کی نکلی کرن کی بیل
راس و ذنب کے شکل یہ چوٹی ہے اسی پری | پہتی ہے اسکو کہتی جو سعدج گہن کے بیل
شادی مبارک آکی گگے کانے عندلیب | لہراگئی خوشی سے ہر ایک اس چمن کی بیل
بول او ٹہین بنکے دو بنیان ساری قمریان | صاحب ہمین ولائی دولہا دولہن کی بیل

انشا یہ نو عروس غزل ہاتھ کیا لگے
گویا کہ اب منڈھے چڑھی اپنے سخن کی بیل

ردیف المیم

چتون کبھی ویسے ہی مفصل خبر چشم
تو اے نگہ فاش نہو پردہ در چشم

یہ اور غضب دیکھ نکل آئی ہیں آنسو
سن جنبش مژگان کے دستک بدر چشم

کیا قہر ہے افسوس کہ یون خاک مین ملجائین
تھی طفل سر شک اپنے جو لخت جگر چشم

گر ہاتھ لگی گر اپنی طبیعت تو کسی وقت
اے ابر دکھاوینگی ہم اپنا ہنر چشم

کیون جنبش ابرو سی تری خوف نہ آوے
پی دہب نظر آتی ہے یہ تیغ و سپر چشم

پر تو سی تری نور کے ہے چشمۂ خورشید
جون شیشۂ آتش ہے یہ اپنی نظر چشم

مہتاب کی چادر مین ابھی آگ لگا دیتی
ہے اشک سی یہان دست گریبان شرر چشم

شادی ہوئی ان ستے تری مقدم ایسے
اے راحت جان و دل و نور بصر چشم

مژگان مین گتھی ہین قطرات اشک خوشگوار
کیا بندش و آراج بند ہے ہی بدر چشم

اے طائر نظارہ کہان طاقت پرواز
ہے عجز یہ مشعر نگہ بے اثر چشم

ہر ایک مژہ غرق یہ خوناب جگر سے
بھیگی ہوئی آتی ہین نظر بال و پر چشم

خوناب رگ جان تمنا سے بہا دے
وزدیدہ نگہ نشتہ وہ بلا نیشتر چشم

دریا ہو نظر تجھکو نہ لگی اے بس کہ
اسکو لگا سب مجھے آٹھ پہر سے خطر چشم

نظر

مکتوب لکھا انشا تو اد سے تخت جگر پر
جلدی کہین سے اشک ہوا نامہ بر چشم

ساقی کی کاتری یا جلوہ گر یکا عالم
کیا بیان کیجیے بس خیر برسے کا عالم

تا لب بام قفس اڈ نسکے ہم صیاد
اب تو پہونچا ہے یہ بی بال و پر یکا عالم

جام پھر مونھ سے لگا لے کہ عجب ہوتا ہے
ہی گل رنگ سے تجھ لب یہ تری کا عالم

ربط کر بوی گل و باد سحر سے پیدا
آخر اے ہوش یہ ہے ہمسفری کا عالم

رات کی بے ادبی کیجے معاف آپ کہ تھا
نشۂ مے سے مجھے بے خبرے کا عالم

والہ زلف و رخ و خال و خط و حسن و نمک
مست ہوا یا دل کہ یہ ہی سب گذری کا عالم

آج صد چند ہوا جوش جنون ای انشا
دیکھہ بوی گل و باد سحری کا عالم

بس دیکھو لگاوٹ سے نہ تم ہوگی ادھر گرم
جس ساتھہ یہ خلطہ ہے رہو اوسی ہی سر گرم

ہم حسرت آغوش میں اوس رشک پری کے
پہلو کو کیا کرتے ہیں رکھہ بالش پر گرم

گرمی کی اگر ایسی ہے تابش ہے تو صاحب
ٹھنڈک ہو جہان جاتی ہے بندہ کا گھر گرم

کہتا ہی کہ نامہ کو تری آگ پہ رکھا
قاصد نے تو لو اور سنائی یہ خبر گرم

رونا تو کہاں سینہ جو سوزش سے زدی ہے
آنکھوں سے ٹپک پڑتے ہیں دو چار شرر گرم

گلشن مین مگر پھول بڑا اوس گل رو سے
کیون ورنہ چلی آتی ہے یون باد سحر گرم

کیا کوئی پھرے وادی مجنون مین دم سرد
اس دشت مین رہتی ہے ہوا آٹھہ پہر گرم

سینہ سے ہی جاڑا ہے ہوا سرد چلی ہے
ٹک آنہ لپٹ کر مری سینہ کو تو کر گرم

فرماتی کس شغل مین تھے رات کہان تھے
صد اب مجھے آتی ہین کچھہ آج نظر گرم

انشا جو غزل طرح ہوئی ہے سو وہ پڑھکر
اب روپ کو مجلس کے ٹک ایک اور بھی کر گرم

ہے گرم نگہ گرم ہنسی گرم ادا گرم ٭
وہ نامہ خدا سر سے ہین تا ناخن پا گرم

گل کہانیکو گل مینے جو جھلے کو کیا گرم
بولے کہ یہ خوش واجڑی ہین آپ بھی کیا گرم

کیا پھونک دیا غیر نے جا کانمین اوسکے
کچھہ وہ جو مجھے دیکھہ کے صد آج ہوا گرم

آوارہ پڑی پھرتے ہین کیون دھوپ مین صاحب
تہ خانہ مین سو رہیے نہ چلتی ہے ہوا گرم

ٹک تیغ سیہ رو کی تبسم کو تو دیکھو ٭
معلوم یہ ہوتا ہے کہ ہستا ہے توا گرم

صد شکر خدا جذب محبت کے بدولت
کچھہ آج وہ طفلی مین بہت مجھسے رہا گرم

گرمی نے مری ولکی کیا ہے اثر آخر
کب کاہ کو کھینچے جو نہو کاہ ربا گرم

گر زمزمہ پیرا ہی گلشن مجھے سوتین
پھر بولے نہ بلبل کبھی اے باد صبا گرم

جاتے ہوئے گل راہ مین چھیڑا نہ کسینے
لوگونکی دکھانیکو ہوئی اونکی دوا گرم

پر جی میں جو رکھی تو لگے ہنسکے یہ کہنے
ای صدقہ کروں اسکو یہ کتنا ہے موا گرم

اُف کرکے چراغ اوسنے شب وصل میں ٹھنڈا
یہ اور کلیجہ یہ میرے سے جو داغ دیا گرم

انشا نے جو زاہد کو بنایا تو یہ بولے
کیونکر نہ بھلا ہنسئی ہے کمبخت بلا گرم

ق

ترک کر اپنے ننگ و نام کو ہم
جاتے ہیں وہاں فقط سلام کو ہم

خم کے خم تو لنڈھائی یوں ساقی
اور یوں ترسیں ایک جام کو ہم

میں کہا میں غلام ہوں بولا
جانتے ہیں خوب اس غلام کو ہم

دیر و کعبہ کے بیچ میں ہنستے
خلق کے دیکھہ اژدہام کو ہم

متکلم ہیں خاص لوگوں سے
کرتے ہیں کب خطاب عام سی ہم

روٹھنے میں بھی لطف ہے انشا
صبح گر روٹھے وہ تو شام کو ہم

چاہتا ہوں تجھے نبی کے قسم
حضرت مرتضیٰ علی کے قسم

مجھے غمگین نہ چھوڑ روتا آج
تجھے اپنے ہنسی خوشی کے قسم

صاف کہہ بیٹھے نہ جی میں جو ہو
آپ کو اپنے سادگی کی قسم

میں دلائی قسم تو کہنے لگے
ہم نہیں مانتے کسی کی قسم

صدقہ ہوتا ہوں جھگڑی مجھکو
یاد آتی ہے اوس پری کی قسم

ہاے کہنا وہ اوسکا چپکے سے
تجھے انشا ہماری جی کے قسم

مل مجھسے ای پری تجھے قرآن کی قسم
دیتا ہوں تجھکو تخت سلیمان کے قسم

کروبیوں کی تجھکو قسم اور عرش کے
جبریل کے قسم تجھے رضوان کے قسم

طوبیٰ کی سلسبیل کے کوثر کے جام کے
حور و قصور و جنت و غلمان کے قسم

روح القدس کے تجھکو قسم اور مسیح کی
مریم کے تجھکو عفت داماں کے قسم

توریت کی قسم قسم انجیل کے تجھے
تجھکو قسم زبور کے فرقان کی قسم

تجھکو محمد عربی کے قسم ہے اور ہے — مولی علی کے شاہ خراسان کے قسم
ملت مین جسکی تو ہوئی اوسکی قسم تجھے — اور اپنے دین مذہب و ایمان کے قسم
دامان کو میری ہاتھہ سے اس رات مت جھٹک — تجھکو سحر کے چاک گریبان کے قسم
مدت سے تیری چاہ ذقن مین غریق ہون — باللہ مجھکو یوسف کنعان کے قسم
قیدی ہون مین ترا بخدا او نازی خدا — اور اوس عزیز مصر کے زندان کی قسم
موسی کی ہے قسم تجھے اور کوہ طور کے — نور و فروغ جلوہ لمعان کے قسم
سوگند اب ہنسی کی ہے تجھکو دلائیے — سن تجھکو اپنے ناز کی اور آن کے قسم
نرگس کے آنکھہ کے قسم اور گل کے کان کے — تجھکو عزیز گلستان کے قسم
تجھکو قسم ہے غنچہ زنبق کے ناک کی — اور شور عندلیب غزلخوان کی قسم
سونیکی گائی کے قسم اور رود نیل کے — فرعون کے قسم تجھے ہامان کے قسم
بستر مرا ہے خار مغیلان لبسان قیس — لیلے ہے کی تجھے صف مژگان کی قسم
ایسی بڑی قسم بھی نہ مانے تو ہے تجھے — تجھکو اوسی کے شوکت ذی شان کی قسم
دیو سفید کے قسم اور کوہ قاف کے — باغ ارم کے اور پرستان کی قسم
مونا چماری کی قسم اور کلو اہیر کی — کالے بلا کے غول بیابان کے قسم
قسمین تو ساری ہو چکین باقی رہی ہے اب — پیپل تلی کے بھتنے کے شیطان کی قسم

ہان پھر تو کھیو ہای وہ کسطرح ہوی غضب
انشا نہ چھیڑ مجھکو مری جان کے قسم

دلکی بہار ایسے نہین ہے ترکتازی کا مقام — ہے یہان پر حضرت مسعود غازی کا مقام
طاق ابروی بتان کو قبلۂ عالم سمجھہ — حضرت دل یہ نہین کچھہ لہو و بازی کا مقام
سینکڑون کٹوادیے عشاق اپنی راہ مین — ای صنم اللہ رے تیری بی نیازی کا مقام
بندہ درگاہ کے ہے ایک نرالی ہی نماز — عرش سے بھی کچھہ پرے ہے اس نمازی کا مقام
قنطرا ہی اوس حقیقت کا جو سب سے ہے پرے — مت وری ہرگز سمجھہ عشق مجازی کا مقام
نالہ اپنا ہی یہ مولینا جلال الدین روم — پوچھیا اسکا نہین کچھہ فخر رازی کا مقام

ہے خدا ہی سے توقع اب تری بیمار کی — ورنہ کیا باقی رہا ہے چارہ سازی کا مقام

سید انشا کو نہایت اندنون تشویش ہے
بندہ پرور ہے یہان بندہ نوازی کا مقام

وہ دیکھا خواب قاصر جس سے ہی اپنی زبان اور ہم — کہ گویا ایک جا ہیں اور ہمین ہیں وہ نوجوان اور ہم
وہ وہ رہ رہ مجھسی کہتا ہے خدا کی باتین ہین ورنہ — بھلا تاک وہ ہمین اپنے غور کر تو یہ سکان اور ہم
جو پوچھا قیس سے لیلے نے جنگل مین اکیلے ہو — تو بولی امی نہین وحشت ہوا اور آہ و فغان اور ہم
ابھی گذ بڈ رہی ہی عقل اپنے سب فرشتون سے — پڑی پھرتی ہین باہم سیر کرتے قدسیان اور ہم
تماشا ہے عالم مستی ہے بے قیدی ہے رندی ہے — کہان اب زہد و تقوی ہے خرابات مغان اور ہم
نیابت ہمکو رضوان کی ہی مولی کے صدقہ سے — وگرنہ عہدۂ دربانی باغ جنان اور ہم

عجب رنگینیان باتوں مین کچھہ ہوتے ہین امی انشا
ہم جو بیٹھتے ہین جب سعادت یار خان اور ہم

او ہمین بیٹے تو چھیڑا ہوا ہے نہین مجھے اپنے رسول خدا کی قسم
مجھے انکی ہے بند قبا کی قسم مجھے دامن پاک صبا کی قسم

ہوی باندھ کے تکیہ جو گوشہ گزین رہی ہین گے زمانہ مین اہل یقین
کوئی سلطنت اوسکو ہو تو بھی نہین سر و سایۂ بال ہما کی قسم

کسی سانس کے یہاں سے کر تو حذر نہین میری تو حال کی کچھہ بھی خبر
مجھے اس سے بھی تنگ زیادہ نکر تجھے اپنے ہے ناز و ادا کی قسم

مری دلسی نکال یہ درد و الم بو فور محامد سقف حرم
تجھے کعبہ اہل صفا کی قسم تجھے زمزم و سوق و ثنا کی قسم

تری زلف کو سونگھہ لیا ہے نہین کبھی سینے تو شانہ کیا ہے نہین
لب زخم جگر کو سیا ہے نہین شب تیرۂ آہ رسا کی قسم

کبھی خضر خود سی مقابلہ تھا کبھی عشق کے ساتھہ معاملہ تھا
کبھی آپ ہی رہبر قافلہ تھا سر طائر قبلہ نما کی قسم

سنبھل ایسی غرور میں ہے یہ خلل کہ گری نہ الجھہ کہیں موںہہ کی ہی چل
بس اب اس سے بھی آگے تو بڑہ کی نہ چل تجھے رفعت عرش علا کی قسم

تری لیتے بلائیں ہیں خوب ہے ہم نگر اپنے تو غلطی کو ہے سبے تو کم
تجھے خواجۂ ہر دو سرا کی قسم تجھے الفت آل عبا کی قسم

یہ جو رات اندھیری ہے تار و ن بھری یہی شاہدی اپنی بھر گئی ابھی
نہیں اس سے تو دزدی بوسہ ہوئی ہے تجھے تیری ہے دید دھنا کی قسم

تری صدقہ خدا ہی کی میرے خدا تصدق رتبۂ اہل ھدا
نگر اپنے عیال سے مجھکو جدا تجھے نیت صدق و صفا کی قسم

ہوئی انشا اس آس کے کھینچے ہری نظر آگئی جو چاہ ذقن میں لڑی
گئی زندگی اسکی دوبارہ ملی سر چشمۂ آب بقا کے قسم

ردیف النون

بھر رہے ہیں یوں پھپولی اس دل صد چاک میں
آرہی ہوں خوشۂ انگور جیسے تاک میں

ایضاً

بادل آہی بجلی چمکی مینہ کے ڈیرے پڑی ہیں
پہولونکی موںہہ پر باد صبا سے آج تھپیڑی پڑتی ہیں
برج میں جا کر کھیلو ہولی پھاگ موہی تم ہو صبح صبوح
گینڈہ کی جاگہہ وہاں تو تطایر متھر کی سیڑھی پڑتی ہیں
شیخ جیو صاحب ہیں جو نہاتی مشک سے بیٹھی جہگڑ پر
مونڈھی مانڈھی چند یار کیا خوب تھپیڑی پڑتی ہیں
ایسی میں چلیے کیجئے تماشا اکثر یاں آئی ہیں
ندی کی اندر خواجہ خضر کے ندر کی بیڑی پڑتی ہیں

انشا اللہ خان کو صاحب آپ نہ چھیڑیں مجلس میں
ان باتوں میں جھٹے بہائے لاکھہ بکھیڑے پڑتی ہیں

ہیں یہ مژگان اس مظر ادام مہوش کے ٹٹیان
جسطرح گرمی میں جھڑکے جائیں خس کی ٹٹیاں
تھی پڑی وہ جو جھروکے اونکی آگی لگ گئیں
موہی ہائی ریش دربان دیس سے کی ٹٹیاں
ہم صفیر دن نے یہ گر باگرم کل نغرہ بھی بھرے
جنکے دولت پہاگ گئیں کنج قفس کی ٹٹیاں
باغ حسرت خانہ میں خشکی کیا سبلا باتے رہی
جبکہ روگردان ہوں پہر اسکے برس کی ٹٹیاں

خاک دیکھی مین مسلوں جنکی آگے چیل گئین — برگہای سبز و خاشاک عدس کے ٹٹیان
جسکے ٹھنڈک پاکے یہ لیٹی ہی رہتے ہین تو دیکھ — نبکتی گویا کہ یہ ہاے مگس کی ٹٹیان

تاک ثنا جال ان رگونکا دیکھہ تو انشا بھلا
کسکی کیا باندھی ہین اوس صانع نی نس کے ٹٹیان

کچھ نگاہین تری ایسی ہے ہنر سے لڑیان — کہ جھڑی نور ہی کی قرص قمر سے لڑیان
یہ جو چلون سے کوئی شخص اودھر جھانکی ہے — پہرتیان اوسکی مری دیدۂ تر سے لڑیان
جمع ہورین ہتین یہ کسواسطے اے شبنم رات — چھتونین جنکی مرے تارِ نظر سے لڑیان
کس کا یہ بیاہ تھا جو موتیونکے سہرہ کے — ابتلک جھڑتے ہین داماں سحر سے لڑیان

آہین انشا کی اثر ہین شگوفی برق کی یا
نوچین حوروں کی بہسم اوڑتی ہین فرسے لڑیان

وہم اتنی ترے دیوانہ مچا سکتے ہین — کہ ابھی عرش کو چاہین تو ہلا سکتی ہین
مجھسے اغیار کوئی آنکھ ملا سکتے ہین — سو نہہ تو دیکھو وہ مری سامنی آسکتی ہین
یہان وہ آتش نفسان ہین کہ پھر آئے تو جٹا — آگ داماں شفق کو بھی لگا سکتے ہین
سوچیتی تو سہی ہٹ دہرمی نگیچی صاحب — چٹکیون مین مجھی کب آپ اوڑا سکتے ہین
حضرت دل تو لگا آئی ہین اوس سے لیکن — اب بھی ہم چاہین تو پھر بات بنا سکتی ہین
شیخ اتنی نگراہی شیخ کہ زندان جہان — اونگلیون پر تجھی چاہین تو نچا سکتی ہین
ق
تو گر وہ فقرا کو نہ سمجھہ سبے جبروت — ذاتِ معلی مین بھی لوگ سما سکتی ہین
دم ذرا سادہ کی لیتی ہین پھر ہی تو بھی — سوان کھینچی ہوئی لاہوت کو جا سکتی ہین
اگرچہ ہین مونس و غمخوار تک دوست بھی — پر تری طبع کو کب راہ پہ لا سکتی ہین
چارہ ساز اپنی تو سعد و بدل ہین لیکن — کوئی تقدیر کے لکھی کو مٹا سکتی ہین
ہی محبت جو تری لمیں وہ ایک طور سے ہے — ہم گھٹا سکتے ہین اوسکو نہ بڑھا سکتی ہین
کر کے جھوٹا نہو یا جام اگر تو نے تو چل — مارہی غیرت کی ہم افیون تو کھا سکتی ہین
ہمنشین تو جو یہ کہتا ہے کہ قدغن ہی بہت — اب وہ آواز بھی کب تجھکو سنا سکتی ہین

امی نہ آواز سناوین مجھے ورتنگ آکر
ہم تو ہستی نہین پاپ کی ہنسنے کی ہے
کالی کاغذ کی ابھی ایک کتر کر چپکا
گھر سے باہر تعین آنا ہے اگر منع تو آپ
جھولتی ہین یہ جو جھولی ہین سو کہتی ہین مجھے

ق

اپنے پاؤں کی گرہ انکو تو بجا سکتے ہین
اور اگر سانگ نہین کوئی بنا سکتی ہین
زاہد بزم کے موںھہ پر بو لگا سکتی ہین
اپنے کوٹھی پہ کبوتر تو اڑا سکتے ہین
ایک وعدہ پہ تجھی برسون جھلا سکتی ہین

ایک ڈھب کے جو قوافی ہین ہم اونین انشا
ایک غزل اور بھی چاہین تو سنا سکتی ہین

آپ سو روپ سے گو روپ بدل سکتی ہین
پر کوئی دخل ہے اس بندہ وہ سی جیل سکتے ہین

غیر سرگرم سخن تم سے ہے کیا غم ہی بھلا
ہم نہ رہ سکتی ہین اسوقت نہ ٹل سکتے ہین

اپنے خشکی سے جو سبزہ نہ ملا ہم آزاد
تو سے جلی ہین بھلا پوست تو مل سکتے ہین

گرم رو گرچہ رہ کعبہ مین ہم ہین ای شیخ
لیکن اسیر بھی جو مچلین تو مچل سکتے ہین

کہہ تو ای چرخ بھلا تجھسے کسی طرح کبھی
دلکی ارمان ہماری بھی نکل سکتے ہین

گرچہ کچھ اپنے بگڑنے مین رہا کیا باقی
پر ابھی آپ سنبھالین تو سنبھل سکتے ہین

ہین جو یہ سادہ و پرکار سے بیٹھی سو مجھے
قول کا جھلا اگر دیوین تو جھیل سکتے ہین

قافیے اور ہی سوجھی ہین مجھکو انشا
جنہین اشعار کئی رنگ کے ڈھل سکتی ہین

یون بگڑ نیکو فرشتے سے بگڑ سکتے ہین
پر کوئی دخل ہے ہم تم سی اکڑ سکتے ہین

ق

آپ کی سر کے قسم رستم و دستان کیا ہے
اٹھ کھڑے ہو وین تو ہم نزل سہار سکتی ہین

ساتھ صاحب کے جو پھرتے ہین یہ شعلہ دو چار
غور تو کیجی بھلا مجھسے جھگڑ سکتے ہین

ٹک بھی پہ چلک ہوا گر آپ کی جانب سے تو پھر
ابھی خم ٹھونک کے میدان دیو سی لڑ سکتے ہین

ابھی کیون روٹھی ہو ہم پاس نہین گو زر و زور
بھذر خواہی مین بھلا پانو تو پڑ سکتے ہین

مجھ مین اور آپ مین رہتی ہین جو رگڑ ہی چلا کر
آپ ہی انکو نبیڑین تو نبڑ سکتے ہین

جن و رشتون کی رگ و ریشہ مین اس باغ مین نیل
وہ کوئی باد خزان تجھسا اکھڑ سکتے ہین

پاس خاطر ہمین جراح کی ہے ورنہ ابھی
ایک خمیازہ مین سو ٹانکی اودہڑ سکتے ہین

دور اتنا تو نہ کھینچ آپ کو ای دامن کوہ
اب کوئی اہل جنون تجھسے بچھڑ سکتے ہین

آفرین آتش گل تجھکو نواسنجون کے
آشیانی اسی صورت سے اوجہڑ سکتی ہین

پانو پر سے جو مری سر کو اٹھاتی نہین آپ
آہ بہلا کھینچ کے ایک تیغ تو جڑ سکتے ہین

دوڑتی ہے کوسون جو آجاتی ہے وحشت کی دہن
ابھی انشا کو کوئی آپ پکڑ سکتے ہین

کھینچ لے کاش وہ پری اپنی مجہی لحاف مین
پا کہ بلا سے پہینک دی دامن کوہ قاف مین

ہو نہ وہ باہر و تو جہت شیشہ ہی اولینڈ کر
شمع سے آگ دن لگا چادر نور باف مین

شیخ جی یہ بیان کرو ہم بھی تو بارے کچھ سنین
آپ کے ہاتھ کیا لگا خلوت و اعتکاف مین

چیز ہے کیا رقیب تو خوب سے جھٹکے دیجیے
ریش و شاخ لیکے آمی رستم اگر مصاف مین

تکیہ تری سرہانیکا سونگھ کے غش نہ کیون ہو ہمین
آتی ہے واہ زور باس سہتی سی اوس غلاف مین

کشتہ کو اپنی چاہ کی پہینک نہین دیا تو یہ
خال ہوا ہے لال سا آپ کی کیون یہ ناف مین

سایہ سدرہ مین لوا عشق مین مثل جبرئیل
قصہ کفر و دین کے بس نہ ہیس اختلاف مین

بکریکی بولی مت بلا رسم کے کہیل مین اسے
ڈاڑہی بلا کہی ہے شیخ ہو بے مجھے اب معاف مین

جاوین جو کعبہ میر انشا تو حصول کیا ہمین
اس سے تو خوب ہے رہین دل ہی کو ہم طواف مین

شترا ٹی منہ کے ہن یہان ہا دل گرج رہی ہین
القاری سے فلک پر کچھ آج بج رہی ہین

چلتی تو ہو پرکوہ ہم ای برہمن و لیکن
تو چار اور باقی ایام حج رہے ہین

کاٹی ہین ہمنے یو نہین ایام زندگی کے
سیدہی ہے سیدہی سادی کج کج رہی ہین

گرما گئی طبیعت باہم جو مطربون کے
تہ او بھی بیلچے تانین کیا کیا او بج رہی ہین

جو باندہنو بندہی انشا یہ وہ تو سنئے
کیا آپ اپنی سے دستار سج رہے ہین

یا وصل مین رہ گیے مجھے یا اپنے ہوس مین
جو جاتے تیرے سوت سمجھتے ہون آپ کی بس مین

یہ جای ترحم ہے اگر سمجھے تو صیاد
مین اور پھنسون اسطرح اس کنج قفس مین

آتی ہے نظر اوسکی تجلے ہمین زاہد
ہر چیز مین ہر سنگ مین ہر خار مین خس مین

ہر رات مچاتی پہری ہین شوق سے دہومین
یہ مست مئی عشق ہین کب خوف عسس مین

کیا پوچھتی ہو عمر کٹے کس طرح اپنے
جز درد نہ دیکھا کبھی اس تیس برس مین

ہر بات مین یہ جلدی ہے ہر چیز مین اصرار
دنیا سی نرالی ہین غرض میرے تو بسمین

دشمن کو تری گالیون مین ای جان جہان بس
تو مجھکو دلایا نکر اس طور کے قسمین

انشا تری گر گوش اصم ہون نہ تو دی
آواز تری یار کے ہر بانگ جرس مین

کیا ملا ہمکو تیری یاری مین
رہے اب تک امیدواری مین

ہاتھ گہرا گا کوئی قاتل
زور لذت ہے زخم کاری مین

دل جو بے خود ہوا صبا لائی
کسکی بو نکہت بہاری مین

ٹک ادہر دیکھ تو بہلا ای چشم
فائدہ ایسی اشکباری مین

جہٹ لگا دیتے ہین مری آنسو
سلک گوہر کے آبداری مین

روٹھ کر سسے مین جو کل بہاگا
ناگہان دلکی بیقراری مین

آلیا اوسنے دوڑ کر مجھکو
تاک کے اوچھل ایک کیاری مین

یون لگا کہنے بس دیوانہ نہ بن
پانو رکھ اپنا ہوشیاری مین

کب تلک مین بہلا رہون تہیے روز
تیری ایسی مزاجداری مین

ہے سمایا ہوا جو لڑکا پن
ق آپ کے وضع پیاری پیاری مین

اپنے بکری کا مونہہ چڑاتی وقت
کیا خوشی آتی ہے یہ تمہاری مین

بندۂ بو تراب ہے انشا
شک نہین اسکی خاکساری مین

یہ لگا ہے غبار خاطر یا پوشیشہ مین
کہ ہر ساعت ہے اسکو حبت معکوس شیشہ مین

ہو وآہ سوزان پیرہن سے اپنے اب یون ہی
لیا کر پیرے جا سو ہی بھلا تو دیکھہ لینا مین
سعال ہزہن قلقل ہبلا ہو دفع کس سبب سے
ہر ایک قطرہ چہٹ جاویگا بن کر صخرہ بجنے
کہ جیکے ہجر مین اپنے ہزارون داغ ہین دلپر
مری انکھون کی تپلی مین سما جا اور تماشا کر
نہ ہا ہی سکنہ دہر ہفت کشور کا بیان نقشا
بنی جان ایک عروس ناز پرور دختر رز ہے

نظر جسطرح آدمی صورت فانوس شیشہ مین
او تارون میں تجھی کس سبب ہے امی جلسوس شیشہ مین
سیستان ہر نہ زرد فا ہی نہ اصل المسوس شیشہ مین
اری ظالم پہری ہے فوج نکبانوس شیشہ مین
عوض می کے بہر نیگے ہم پر طاوس شیشہ مین
کہ ہوتی ہے پری کسطور سی محبوس شیشہ مین
دماغ بادہ سے ہجون دختِ کیکاوس شیشہ مین
کیا جن نے جلوہ میمنت مانوس شیشہ مین

اڑہی جو آنکھہ اوس خورشید رو سے تو مجھی انشا
ہوئی ایک آسمانی آگ سے محسوس شیشہ مین

اوتا اس چاند کو ای زندنائی ظرف شیشہ مین
بہرا منصور کے تو ہو سہی اہل شرع نے تو بہی
اچنبھا ہے گوارا باد کا لکھنا بھلا سو چو
بہر نحوا وسکی بخشش ہو رہی ہے تو نکر بیاقے

کہ دارو ہو تیا کی مرد ہو جون برف شیشہ مین
انا الحق کہے او بہرا ہی وہین بہر حرف شیشہ مین
بہری کس طرح ہو نگی خانہ شنجرف شیشہ مین
معانی لاریب المسرفین کے حرف شیشہ مین

ہوائی ابر و باران مین جو کچھہ لہر آگئی انشا
تو ساقی نی بہرا ہون نگاہ تر رنگ شیشہ مین

غزل ذو بحرین

نہ گستاخی کی بہی تاب دیکھو پھبن آئینہ مین
لہرین لیتا ہی پڑا اچھی بہون آئینہ مین
راجہ نل کا جو پڑا عکس وہین آئینہ مین
کیونکہ مین جیسے کو تیسا ہے نہ پہر آون نظر
مد پہ جوبن کے چڑہی ایسی ہی تہی وہ تو کہ بس
تیور ایسی ہے بلا کو ہین جو کچھہ بس ہو تو وہ

باغ ست جاؤ کہ ہے اس رخ چمن آئینہ مین
چوم لے تو ہی بھلا اپنا دہن آئینہ مین
تو نظر آتی اوسے شکل دمن آئینہ مین
لغے کیا اپنے نہو آئینہ بن آئینہ مین
آگئی نشہ مین دیکھہ اپنے پھبن آئینہ مین
عکس آدم کو کرین گور و کفن آئینہ مین

شغل آئینہ سے لذت یہ اوٹھائی ہے کہ بس
ہم فقیروں نے کیا اپنا وطن آئینہ مین

شعلہ آہونگی بدن اپنی سے ہین یونہین نمود
منعکس جیسے ہو سورج کی کرن آئینہ مین

حوض آئینہ سے فوارہ نزاکت کا چھٹے
رونق افزا جو ہو وہ چاہ ذقن آئینہ مین

واہ اس طفلی و اس شکل جو اپنیکے بدل
سامنے ہوونگی ایک مرد کہن آئینہ مین

دیکھہ کر لینے بہار اوسنے یہ انشا سی کہا
باغ مین کب ہے جمن جو ہے چمن آئینہ مین

کیسی ہے کہون نہ ہم مین تم مین لڑائیان ہون
جب کھلکھلا کی ہنس دو باہم صفائیان ہون

کیونکر نہ گدگداہٹ ہاتھون مین اوسکے اوٹھے
وہ گوری گوری رانین جسنے دبائیان ہون

جی چاہتا ہے بولین پر بولتی نہین ہین
ہر دین اگر تو باہم ایسے رکھائیان ہون

ممکن ہے کوئی ہم سے افشای راز ہووے
سو بار ٹھنڈی سانسین گو لب تک آئیان ہون

کیونکر جنون مجسم ہوکر نہ ہی دکھاوے
جب شور شون نی دلکی دہومین مچائیان ہون

ق

ناز و کرشمہ ویسا ہیچ در ہیچ غضب یہ جسمین
اور یہ نمک یہ گرمی یہ خوش ادائیان ہون

چھتو نہین وہ لگاوٹ سرمہ کے وہ گھلاوٹ
پھر تھر یہ سجاوٹ یہ اچپلائیان ہون

مرجاتی نہ کیونکر ایسی پہ ہوسے بے ظالم
جسمین اکھٹی اتنی باتین سمائیان ہون

پڑھ اور بھی غزل ایک انشا اسی طرح سے
تا شاعرونکی آگے تیری بڑائیان ہون

جس سے کہ چپلی چپلے لاگین لگائیان ہون
لازم ہے یہ کہ مونہہ پر اوس سے رکھائیان ہون

ای پاکذات صدقے تیری خدائی کے ہین
اتنو نہ میری اوسکی ہرگز جدائیان ہون

کیا سیر اوس گھڑی ہو پھر اہو وہ کشش
اور ہمنے اوسکی کچھہ کچھہ چیزین چرائیان ہون

اے فلک کا آنا کیا چاند پر خوش آوے
جسکے نظر مین اوسکی مکھڑے کی چھائیان ہون

مٹی کی عطر کے بو کیونکر نہ اوس سے آوی
جن انگلیون نے بغلین وہ گدگدائیان ہون

ق

کیا قہر ہے یہ دیکھو پر سون جنہون کی خاطر
درگاہون بیچ جا جا راتین جگائیان ہون

مانی ہون منتین بھی سو سو کروڑ سب کے
دھو دھو رہیہ اشرفی نذرین اوٹھائیان ہون

ہو وہی بلاپ گاہے اونسے تو شام ہے سے
آنکھوں نین اونکی جھک جھک نیند ریان ایان ہون

اے نظر جو تربت مجنون کے ایک مسافر
بے اختیار بولا ایسے کما ئیان ہون

پردی مین قتل کرنا کیا چیز اوسکی آگے
چلمن کے اوٹ جسنے آنکھیں لڑائیان ہون

تبدیل قافیہ سے لکھ وہ غزل اب انشا
جسمین کہ اپنے ڈہب کے بھتیین نبائیان ہون

گر آپ روپ ہمسے باتون مین ٹک کڑی ہون
سو گرسی جھگڑی تقصیر قصہ جھٹ اوٹھ کھڑی ہون

مت کیجی روکھی پھیکے ہم سے او چاٹ باتین
وہیان آپ اونکی کا رکھئی تیور چار ہر لڑی ہون

مونہہ بھر کے نام کیا لین ساقی وہ میکشی کا
دو ہی پیالیون نین جو لوگ غش پڑے ہون

ایسی ہی ایسی ستہری خاصی کڑی وہوان سے
کوئی شراب ہو تو دو چار تو کہڑی ہون

کیونکر نہ چونکی فتنہ پاؤنین جب تمہارے
یہ گہر جھنجھناتی سونیکی دو کڑی ہون

نرگس کے پھول وہانسے نکلیں پھر آنکھ ملتے
کیفی نگہ کے مارے جس خاک مین گڑی ہون

ٹیکا پڑی ہے جوبن اوس روی آتشین پر
قطرے عرق کے یون ہین جس طرح نگ جڑی ہون

ہی ظالم اوس پہ پر ہم غش نہو وین جسکے
یہ جھکی بندی بالی تو ڑی کڑی جڑی ہون

ایک اور ڈہب کے انشا اس بحر مین غزل لکھ
الفاظ جسکی باہم موقع سے آپڑی ہون

جاڑی مین کیا مزہ ہو وہ تو سمٹ رہی ہون
اوڑھ کھول کر رضائی ہم سے لپٹ رہی ہون

اب آپ کی دمونین ہم آچکے ہٹو بھی
خوش آوی پیار کسکو جب دل ہی کٹ رہی ہون

کیونکر زبان سے اونکی اپنا بچاؤ ہووے
ذات و صفات جسکے جب وہ اکٹ رہی ہون

آتی تھی ساتھ میری دیکھو تو کیا ہوئی وہ
اب نہو کہ یہی رستہ مین کٹ رہی ہون

تب سیر دیکھی کوئی باہم لڑائیوں سے
کھینچی ہون وہ تو تیغا اور ہم بھی ڈٹ رہی ہون

کیا کر سکیں دوا ہی حال جو دل پریشان
زلفون کی بال اونکے جب آپ لٹ رہی ہون

آپس مین رد و بدلی کا انداز ہو تو یہ ہو
وہ ہم سے ہٹ رہی ہون ہم اونسی ہٹ رہی ہون

جی چاہتا ہے اے دل ایک ایسی رات آوے
سوتی ہون چاندنی مین وہ مونہہ لپیٹی اور ہم

مطلع ہو صاف شہر ابادل بھی پھٹ رہی ہون
شبنم کا وہ دوپٹہ بیٹھے اولٹ رہے ہون

تخمیس غزل اب انشا انداز کی سنادی
آغوش مین معانی جسکی لپٹ رہی ہون

خلوت مین فائدہ کیا اغیار سب بہم ہون
اوس وقت تو جو ہمکو دے ڈالی ایک بوسہ
اوتری شراب تجھ بن کیونکر گلی سے اوسکی
اوسکی لپیٹ مین ہم کیونکر بھلا نہ آوین
مرقوم مین تیری کیا ہوا ای وحشت اتنے بیچ کہہ
آیا جو گہر میرا بولے کہ پوچھنا کیا
تک اسطرف تو دیکھو آنکھین ملا کی صاحب
اپنے گہر مین تیر سے جان تیری قدرت

سبکو ہوا اتباد و لیکن تم ہوا اور ہم ہون
فدوی غلام تیری بے دام بے درم ہون
جس ناتوان کے حق مین بانکی گھونٹ سم ہون
ہر بات بات مین جب سو سو گرہ دم ہون
جاوین کلیسیا کو یا زائر حرم ہون
ایسی بھی لوگ شاید دنیا کے بیچ کم ہون
تم ہمسے مدعی بھی شائستہ ستم ہون
جو ہیچ و پوچ ہوں مین سو ایسی محترم ہون

کیا دخل ہے کہ بھولون شعر اپنی اوسے انشا
مصرع رستم کرون تو جیت انگلیان قلم ہون

کمر باندھے ہوئی چلنے یہ یہان سب یار بیٹھے ہین
پھیرا ہی نگہت باد بہاری راہ لگ اپنے
خیال انکا پری ہے عرش اعظم سے کہین بالا
لسان نقش پا ہی رہروان کو ہی تمنا مین
یہ اپنی چال ہے افتادگی سے اب یون پہرون
کہین ہین صبر کسکو آہ ننگ و نام کیا شے ہے
کہین بوسہ کی مت جرات دلا کر بیٹھیو اونسے
نجیبون کا عجب کچھ حال ہے اس دور مین یارو
نئی یہ وضع شرمانیکی سیکھے آج سے تمنے

بہت آگے گئی باقی جو ہین تیار بیٹھے ہین
بجھے انگلیان جو بھی ہین ہم بیزار بیٹھے ہین
غرض کچھ اور دھن مین اسگھڑی میخوار بیٹھے ہین
نہین اوٹھنے کی طاقت کیا کرین لاچار بیٹھے ہین
نظر آیا جہان پر سایہ دیوار بیٹھے ہین
غرض رو بیٹھ کر ان سبکو ہم یکبار بیٹھے ہین
ابھی اس حد کو وہ کیفی نہین ہوشیار بیٹھے ہین
جسے پوچھو یہی کہتے ہین ہم بیکار بیٹھے ہین
ہمار ہی پاس صاحب ورنہ یون سو بار بیٹھے ہین

کہان گردش فلک کی چین دیتی ہے سنا انشا
غنیمت ہے کہ ہم صورت یہان دو چار بیٹھے ہین

ایضاً

چشم و ادا و غمزہ و شوخی و ناز پانچون — دشمن ہین میرے جیکے بندہ نواز پانچون
کیا رنگ زرد و گریہ کیا ضعف و درد و افغان — افشا کرین ہین مگر میرا یہ راز پانچون
بار فراق سے ہے جون شمع دل کو شب بھر — احراق و داغ و گریہ سوز و گداز پانچون
آرام و صبر و طاقت ہوش و حیا کہان پھر — لی و لگی ساتھ یہ بھی ای عشوہ ساز پانچون
ق
فرہاد و قیس و وامق محمود و نامور بھی — رکھہ بار جبھہ پہ سوین ہو پا دراز پانچون
ہین تیری در پہ آکر ہر ایک سے بسجدہ — لیلے و مہر و عذرا شیرین ایاز پانچون

مت پوچھہ کار انشا ہجر و وصال مین کچہ
صبر و جنون و وحشت عجز و نیاز پانچون

ہے چشم صبر دل و دین تن و دل جان آٹھون — صدقہ گئی ہین تیرے لو مہربان آٹھون
سچ و ہیچ نگہہ الٰہ حبیب حسن و ادا و شوخی — نام خدا ہین تجہہ مین ای نوجوان آٹھون
مردنگ و چنگ و نے دف بین رباب سرنی — ہم ساز و ہم نوا ہین لیتے ہین تان آٹھون
ساتون سرو و نین مطرب گت بھی یہ گتہہ ہین — ہین سہم یہ اٹھہرتے یکجا نہ آن آٹھون

رخ خال و زلف و خط و لب دندان دہن زنخدان
اوسکے ہین اپنے دشمن انشا ہر آن آٹھون

پہ ہین اگر حبیب نگاہ و ہیچ جمال طرز خرام آٹھون — شہو دین اُس بت کی گر پجاری تو کیون ہو لیکی کا نام آٹھون
ذقن زنخدان لب دہان رخ و جبین و نمک تبسم — سکہاتی ہین اوس بت ہی کو کافر یہ ملکی سب قتیل عام آٹھون
ادا و ناز و حجاب غمزہ کرشمہ شوخی حیا تغافل — تمہاری چتون کے آگی آگی یہ کرتے ہین اہتمام آٹھون
جہجک لگاوٹ چمک جھمک اِدلال غصہ کرم رکاوٹ — کسیکی باتو نپہ کرتی ہین یہان کسیکا جی ہے ملم آٹھون
شکیب و صبر و قرار و طاقت نشاط و آرام ہوش و حشمت — تمہاری الفت مین لہو کی پیاسیون مین ہو اب لا کلام آٹھون
سریر و چتر و قشون و ملک و شکوہ و تاج و کمال و صحت — مری سلیمان کو دی خدا یا یہ جلد با احتشام آٹھون

پوچھہ مجھسے تو سید انشا کہ نام عاشق کے کیا ہین وحشی
ذلیل و رسوا خراب و خستہ غریب بندہ غلام آٹھون

تمہاری ہاتھون کی انگلیون کی یہ دیکھو پورین غلام تیسون
امام بارہ و برج بارہ عناصر و جسم و روح امی دل
نہین عجایب کچھہ آنکہہ ہے مین رطوبتین تین سات پردے
علوم چودہ مقولہ دس اور جہات ستہ بنای اوسکی

غرض کہ عشق ہے اگر بناتو تو جیبٹ اٹھالی کلام تیسون
یہی تو سرکار حقتعالی کی ہین مدار المہام تیسون
عقول دس مدرکات دس ہین سو کر رہی ہین کلام تیسون
امور دنیا کو تا کہ یہ چیز ہین خوب سا انصرام تیسون

بلا ہین کالی ہین اوس پری بن یہ تیسون راتین کچھہ ایسی انشا
کہ ہر مہینے کے دن ہی جنکو کرے ہین جھک کر سلام تیسون

دس عقل دس مقولے دس مدرکات تیسون
نہ آسمان خورد مہ ساتون طبق زمین کے
بارہ برج چودہ معصوم چار عنصر
سی پارہای دلکو رکھیو محافظت سے

تیری ہے ذکر مین ہین ای پاک ذات تیسون
روح و حواس خمسہ اور شش جہات تیسون
ظاہر کرین ہین تیری لاکھون صفات تیسون
ای میری جان ہین تیری حفظ حیات تیسون

ماہ گذشتہ کا حال انشا کہون سو کیونکر
مر مر بسر کئے ہین دن اور رات تیسون

لگتے ہو تم تو دم سے پری ہٹ ابھی نہین
ہان ہان ہے سب سے اور ہی ہین سی نہین سو کیون
گر یار می بلاے تو پھر کیون نہ بھیجئے
خلوتین یون جو چاہئی کہہ بیٹھئے مجھے
دیتی ہو گالیان مجھے انصاف تو کرو
کچھہ دخل ہے کہ راتو نکو تم آو میری پاس
غصہ مین جو کہا کہ کیا ترک عشق خیر
کیوں پاس میری آکے نہین بیٹھتے اگر
سنتے کہا کہ آتی گا میرے پاس کب

اور آنکھا وہی کوئی میری جبین جی نہین
کیھو نکہ نہین نہین نہین کیون ایسی دبے نہین
زاہد نہین ہین شیخ نہین کچھہ ولی نہین
لوگو نہین لیکن آپ کے میری ہنسے نہین
لائق تو ایسی باتونکی بندگی زری نہین
اس بات کا شعور مراقتضے نہین
کچھہ مت خیال کیجیو ہرگز اجی نہین
غیرونکی ساتھہ راتکو می منے پیے نہین
بوسے نہین نہین نہین ہرگز کبھی نہین

اس موہنہ سے ہان سنی نہ کبھی ہنی کیا کرون
بلنے کہا کبھی تھی ہماری بھی کوئی تم
ماری ہی ڈالتی ہے عرض اپنے کے نہین
بولی کبھی نہین میری تم کوئی بھی نہین

ذرہ سے بات پہ رہی انشاؔ سے تم خفا
کیا جانی کیا بلا ہی تو کچھہ آدمی نہین

حیف ایام جوانی کے چلے جاتے ہین
سامنے آنکھو نکے اوگتا ہے چمن نرگس کا
ہانہہ کیا پھیرو ہو عارض پہ ابھی کیا ہی وہان
یاد ہین اوس خط نو خیز کے یہان دانہ نمط
آسیا آب کی ہے چشم تراپنی جس سے
ہر گھڑی دنکی طرح ہم تو ڈھلی جاتی ہین
کھکے آتا ہون ابھی آپ بہلے جاتے ہین
خط کا کچھہ دخل نہین گال سلے جاتے ہین
اشک سبز آنکھو نسی ہر وقت چلے جاتی ہین
روز چھاتی پہ مری مونگ دلی جاتی ہین

گرم ہو آب جو ٹک انشاؔ سی ملتی ہین کبھی
آتش رشک مین اغیار جلے جاتے ہین

جب تک کہ خوب واقف راز نہان نہو ن
نلو تین تیری بار نہ جلو تین مجھکو ہاسے
گاہی جو اوسکی یاد سے غافل ہو ایک دم
شط عمیق عشق کو یہ چاہتا ہون مین
طوفان نوح آنکھہ نہ ہم سے ملا سکے
ناصح خیال خام سے کیا اس نے فائدہ
یہ اختلاطات کیجیے مت عرف ناصحا
انشاؔ کرون جو سیر دمی شیخ و برہمن
ہین تو سخن مین عشق کے بولون تو ہان نہان
باتین جو دلمین بھر رہی ہین سو کہان کہون
مجھکو دہن مین اپنے لگی ہے زبان نہ بولون
ابر مژہ سے روکے اوسی بکران کرون
آتی نظر ہین چشم سے ہر پل عیان عیون
کب سیری دل سے ہو ہوس دلبران بردن
معقول یعنی دل اوسی ای قدر دان مدون
مین بھی اونہونکی طرح سے جوان گمرہان ہون
ق

خلوت سرای دل مین ہے ہو کر کے معتکف
بیٹھا ہون کیا غرض کہین ای جا ہان ہلون

چمک ہے یہ کچھہ اوس اودی دوپٹہ کی کنارے مین
تری چتون کی آنکھیلی پرے کی بہیس مین اگر
نظر چون برق آوی دامن ابر بہاری مین
مجھے شب لگی چپکے سے ایک نرگس کے کیاری مین

بہت سی عاجز آئی ہین بہلا صاحب رہین کب تک
مزاج عالی سرکار کے ہم پاسداری مین

مجھے کہنے لگی وہ پیار مین آکر اگر بس ہو
تو تجھکو مونڈ رکہون ایک نہھی سے پیاری مین

کرا ہارات زخمی اوس کی غمزہ کا تو وہ بولی
کوئی ہے لال مرچین بہر دے اسکی زخم کاری مین

ہماری ساتھ تیری چاندسی گھڑی کی بن دیکھی
رہا کل ماہ تابان رات بہر اختر شماری مین

جو کہتا ہون بہلا جاگا کرون راتونکو مین کب تک
تو کہتا ہے رہا کر او ہیی امیدواری مین

ق

وہ جو سردار تھے اگلے زمانیکے بڑی رستم
یہ اونکا حال ہے اب عالم بے روزگاری مین

پڑی سونا کہرچتی ہین کسی ٹوٹی سے چاکو سے
کہین جو رہ گیا ہے پاؤ کوڑی بہر کٹاری مین

جو و دیسی کے ڈولی پر کہین جاتی ہین چڑہ کر تو
پرانی شال دیتی ہین کہارونکو کہاری مین

میان قدوس اونکی پوپلی سی ایک جو نوکر ہین
بری ہین موتیونسی اونکی باتین ابداری مین

ہزارون جھتین تکرار لاکہون یاد ہین اونکو
حکایت بخشتی کے اونکی تو خدمت گذاری مین

لعینہ اوس نفر کی سی ہے وہ جو اپنی آقا سے
یہ کہتا تہا بہت ساکہینچ خود کو بردباری مین

نہ نادان اسقدر رہئی سمجھئے سوچئے دلمین
قدم حضرت سلامت آپ رکھتی ہوشیاری مین

حریصی کی بدل ہمدیگر اگر کرا نہو صاحب
تو کیا کمخواب کا ٹکڑا ہو دیلی کی نہاری مین

ق

کوئی مینڈہا کوئی دنبا کوئی بکرا کوئے مرغا
مریدونکی یہ صورت ہے تمہاری پاسداری مین

غضب کچھ جھو کا نشہ ہیونکا تمنے شیخ جی صاحب
کہو اب فرق کیا ہی تم مین اور بونا چماری مین

ق

پڑی پہرتی ہی گھر گھر گنجی سے ایک لونڈی جو واعظ کی
بزاخفش بنا لی اپنی صورت خاکساری مین

سو اوسکی اب یہ حالت ہی کہ گاہی گر ہنسی سے ہی
لگایا ہاتھ اوسکے کان کو اور وہ پکاری مین

کفالت رزق کی کس سے کسیکی ہو سکے انشا
صفت مخصوص ہے یہ تو فقط اوس ذات باری مین

گاہی گاہے جو ادہر آپ کرم کرتے ہین
وہ ہین اونہہ جاتی ہین یہ اور ستم کرتی ہین

جی نہ لگ جای کہین تجھسے اسی واسطے بس
رفتہ رفتہ تری ہم ملنے کو کم کرتے ہین

واقعی یون ہو ذرا دیکھیے سبحان اللہ
تیری دکھلانیکو ہم چشم یہ نم کرتے ہین

عشق مین شرم کہان ناصح مشفق یہ بجا
آپ کو کیا ہی جو اس بات کا غم کرتے ہین

گالیاں کھائیگا وہ اس شوخ سے ملتی ہیں جن
ہیں طلبگار محبت کے میاں جو اشخاص

کوئی کرتا نہیں جو کام سو ہم کرتے ہیں
وہ بھلا کب طلب دام و درم کرتے ہیں

عین ہستی میں ہمیں دید فنا ہے انشا
آنکھ جب موندتی ہیں سیر عدم کرتی ہیں

یہ نکہ یہ موہنہ یہ رنگت یہ مسی یہ لعل خنداں
ستم او ناز خوش ہے صنما ولی نخچیراں
یہ نک یہ چھب یہ سج دہج یہ ادا کو دیکھ تیری
وہ لطیفہ گوئی او سکے وہ فصاحت اور بلاغت
فلک البروج پر سے کہیں سب ملایک آئیں
یہ نصیب اپنی دیکھو کہ سمجھ کے صید لاغر
بت سنگدل خدا کا تجھی ترس ہو جو کچھ بھی

غضب اور لسیہ لینا یہ زباں بزیر دنداں
کہ پری فلک سے گذری یہ صدا ای دردمنداں
تبلا طلم تحیر ہوئی غرق ہوشمنداں
نہیں اسقدر کہ بوسے کوئی شاعر و سخنداں
نہ اثر ہو کس طرح سے بد عای مستمنداں
او سر آن بھی نہ پھٹکے کبھی آہ صید بنداں
تو شکستہ دلکو مت کر کہ یہ شیشہ ہے یہ سنداں

بکمال فضل و دانش یہ بعید ہی کہ انشا
غلطے یہ تو مصر ہو بخیال خود پسنداں

شباب کی جلوہ گری پہ غش ہوں
گرچہ دنیا کے ہنر ہیں لیکن
برق کے طرح نہ تڑپوں کیونکر
اوسکی الشوانہ کی سے لاتی باس
غش نسیم سحری ہے مجھ پر

یعنے اس سبز پری پر غش ہوں
اپنے میں بے ہنری پر غش ہوں
تیری پوشاک زری پر غش ہوں
اوسکی میں گودہری پر غش ہوں
میں نسیم سحری پر غش ہوں

ایسی کچھ ہو نہ سکا انشا میں
آہ کی بے اثری پر غش ہوں

ای وہ دجگر بنکے سرافیل کے گردن
گردن کی صفا دیکھو تو اوس شاخ پری کے
لٹکانہ سر عاشق جانسوز کو اوٹھا

توڑا ہے سیہ کی تو ذرا بیل کے گردن
تھی ایسی بھلا یوسف راحیل کے گردن
ٹوٹی گی ابھی عرش کی قندیل کے گردن

مت بھول ولا رابطہ مواخات جہان پر — قابیل نے توڑی ہے نہ ہابیل کے گردن

جب سدرہ کے سایہ سی گذرتی ہی مری آہ — بے ساختہ ہل جاتی ہے جبریل کی گردن

زاہد کی تک اعضا کی طرف کرکے نگہہ دیکھ — سر ہتھنی کا مونہہ جن کا عزازیل کے گردن

انشا حیرت اور قوافی کے دیکھا وہ
سن جسکو ہلی صاحب قاموس کی گردن

عنقا ہے ابھی طائر افسوس کی گردن — پر یون وہ نہین جیسی ہو طاؤس کی گردن

یہ خوش خبری سنی کہ کل رات سی صاحب — ہے بے حرکت آپ کی پابوس کی گردن

تا چند سہی طوق و سلاسل کے شدائد — گر تن سے جدا اپنے تو محبوس کی گردن

جب تخت کیانی پہ نظر دانع دل آوے — کیون خم نہو کیخسرو و کاوس کی گردن

چوری جو کسی رات کی پکڑی تو وہ بولے — کٹ جای الٰہی تری جاسوس کی گردن

جون لگاو سر رستم دستان ہے مرا ڈک — بازو وہ قوی رکھون ہون جیون طوس کی گردن

پڑھ ریختہ اور ایسی قوافی مین تو انشا
جسپر کہ ہو خم مالک قاموس کی گردن

توڑونگا خم بادہ انگور کے گردن — رکھ دونگا وہان کاٹ کی ایک حور کی گردن

خود دار کی بن شکل الف ہاے انا الحق — نت چاہتی ہین ایک نئی منصور کی گردن

کیون ساقی خورشید جبین کیا ہی نشہ ہون — سب یون ہی چڑھا جاون می نور کی گردن

او جھلی ہوئی ورزش سے تری ڈنڈ پہ مچھلے — ہے نام خدا جیسی سقنقور کے گردن

تھا شخص جو گردن زدنی اوس سے یہ بولے — اب دیکھی ہے دینی جو منظور کے گردن

آئینہ کی گر سیر کرے شیخ یہ دیکھے — سر خرس کا مونہہ خوک کا لنگور کے گردن

یون پنجہ مژگان نین پڑا ہے یہ مرا دل — جون چنگل شہباز مین عصفور کے گردن

تب عالم مستی کا مزا ہے کہ پڑی ہو — گردن پہ مری اوس بت مخمور کے گردن

بیٹھا ہو جہان پاس سلیمان کے آصف — وہان کیون نہ جھکی قیصر و فغفور کی گردن

پہنچی ہے بغل اپنے مین اس زور سے جو عشق — تو توڑنے پر ہے کسی مجبور کی گردن

اے مست یہ کیا قہر ہے خشت سر خم سے
کیوں توڑی صراحی کی بھلا چنبر سے گردن

محفل میں تری شمع بنی موم کے مریم
گھلے پڑی ہے اوسکی وہ کافور سے گردن

اے دیو سفید سحری کاش تو توڑے
ایک تیغ سے خورشید کے شب دیجور کی گردن

قـ

جب کشتۂ الفت کو اوٹھایا تو الم سے
بس ڈھل گئی اوس قاتل مغرور کی گردن

بے ساختہ بولا کہ ارے ہاتھ تو ٹک دو
ڈھلکے نہ مری عاشق مغفور کے گردن

حاسد تو ہے کیا چیز کرے قصد جو انشا
تو توڑ دے دست بلعم باعور کے گردن

یہ آپ حسن پہ اپنے گھمنڈ کرتے ہیں
کہ اپنی شیش محل میں ہے ڈنڈ کرتے ہیں

نہیں یہ توسن باد بہار کے جھونکے
پڑی الول بھپیڑے اکنڈ کرتے ہیں

نہ مطربوں کی کہ سنتے تو وہ ناچار
شروع و مو ہو نکی طرح گھمنڈ کرتے ہیں

جو باڑ دیتی پہ آ جاتی کاٹ ہی کی جڑ میں
تو ہم بھی سنگ دلو نکو کرنڈ کرتے ہیں

اذیت اور نہیں کچھ پر آتش افسردگی
جگر کے پھوڑو نکی اتنک کھرنڈ کرتے ہیں

یہ سایہ دار درختوں کی دیکھیے قسمت
کہ یہاں برابری اون سے ارنڈ کرتے ہیں

کھلا کی مال پہ بھی ترتراتی ہو ہن بھوگ
گروجی چیلو نکو اپنے بھنڈ کرتے ہیں

نکلتے دل سے ہے ایک آہ جیسے جھاڑ پہاڑ
جو تجھکو یاد ہے ہم اے جھاڑ کھنڈ کرتے ہیں

شراب اونکو نہیں مت پلا تو انشا
کہ وہ تو مست ہو مجلس کو بھنڈ کرتے ہیں

وہ جو شخص اپنے ہی تاڑ میں سو چھپا ہے دل ہی کی آڑ میں
نہ وہ بستی میں نہ اوجاڑ میں نہ وہ جھاڑ میں نہ پہاڑ میں

مجھے کام تجھسے ہی اے جنوں میں کہوں کسی سے نہ کچھ سنوں
نہ کسی کی رد و قدح میں ہوں نہ اوکھاڑ میں نہ پچھاڑ میں

یہ جو بات قیس سے اکہا کہ سنا کچھ اور بھی ماجرا
تری پاس سے جو چلا گیا تو کھڑا ہی تاقہ اوجاڑ میں

ارے آہ تو نے غضب کیا مری دلکو مجھسے توڑ لیا
مری جیکو تیکے جلا دیا پڑی اختلاط یہ بھاڑ میں

خفگی بھی طرفہ ہی ایک شی بڑی غصہ ہوتے ہیں لال کیوں
وہ کہاں بلا یہ ہیں لطف ہی جو مزہ ہے اونکی بگاڑ میں

مژہ پر ہے پارۂ دل تپاں وہ مثل ہوئی ہے اب اے خدا
کہ درخت سے جو کبھی گرا تو وہ اٹکا اونکے جھاڑ میں

کہین گہر کیونکی طرف نہ بہی مری نکلتی تو الیو بہی
گل نرگس کے لگا گئی وہ پری ہر ایک دراڑ مین

مری دل مین نشہ کا ہی مکان مجہی سوجہتی ہین وہ بستیان
کہ کہجوری چہٹیون والیان بڑی پہرتی ہین کرے تاڑ مین

بڑی ڈاڑہیون پہ بجا دلا یہ سب آہوونکی ہین مبتلا
یہ شکار کہیلے ہین بر ملا ہمین ٹٹیونکی تو آڑ مین

کہڑی جہانکتی ہے وہی پرے نہین شبہہ ہمین تو وہ تہی
وہ جو عطر فتنہ کی باس تہی سو رچی ہوی ہی کواڑ مین

نکر اپنی جان کو مضمحل ارے انشا اوس سی لگا نہ دل
تو وگرنہ ہوویگا منفعل کہین آگیا جو لتاڑ مین

کل وہ یہ بولا مجہسے ہنسکر چاہ اری کچہہ اصل نہین
مین ہون ہنسوڑا او تو ہی مقطع میرا تیرا میل نہین

زلف کو اوسکی ہینی جو سونگہا خال یہ بولی ہو شوبگی
دیکہتے کیا ہین آپ ادہر کو یہان تو تلو نہین تیل نہین

[illegible] خاک اوڑا پہرتی ہی
ہے ہی شبدیو انونکی تیری آتی نظر کیون خیل نہین

حسرت و حرمان یاس و نشاط درد فراق و رنج و تعب
اپنے سر پر اتنی بلاءین ناحق اے دل جہیل نہین

اوسکی ہاتہہ کا زخم اوٹہا کر انشا تو کیون بولی ہی
خنجر ناوک تیر نہین کچہہ برچہی بلم سیل نہین

نرگس نے پہر نہ دیکہا جو آنکہہ اوٹہا چمن مین
کیا جانے کسنے کس سے کیا کر لیا چمن مین

جیرہ چہٹا یاسمن کی گردن پہ عشق پیچا
آیا کدہر سے کافر یہ تسمہ پا چمن مین

ڈالی پہ میری نامے کرنے لگی ہے اب تو
بلبل نے یہ نکالا نخرا انیا چمن مین

تکلیف سیر گلشن اسے مصیبت دی
اوس گل بغیر میرا کب دل لگا چمن مین

ہے کیوڑی کی بادہ کیا چیز کتہیلی جو
اس بو کو تیری پہونچی وہ بو بہا چمن مین

نکلا اوس سے گلو پہر کیون پڑ گئی یکایک
دیکہو تو کن نے کہولے بند قبا چمن مین

داؤدی آج پہنے سیتے کا پیرہن ہے
تک سیر کیجی عالم مہتاب کا چمن مین

مجہکو وکہا جو اون نی کاجل دیا تو اوسکی
معنے یہ تہی کہ شب کو نرگس کے آ چمن مین

ایسی ہوا چلی ہے تو بہی نہو جہے کوئی
کوئل کا جاوی کوا اگر ہو نہ جڑا چمن مین

بجلی نہین چمکتی نے ابر ہے یہ تجہہ بن
پہرتے ہین آگ اوڑاتی کالی بلا چمن مین

پیچی ہی پہر بری لے ملے تیرا یہ سنکے جانا
چلنے ہے ٹہنڈی ٹہنڈی کیا ہے ہوا چمن مین

ایک اہل خطہ مجھسے ہوکر خفا یہہ بولا ؎ ق بنیے جو اوسکو کانا کھہو دیا چمن مین ؎
جای او قف یکڑتا تو وہ بے عقل شعر بست مجھکو انذر خندہ ونے گالی کیا چمن مین

مین صدقے اوسکے انشا مجھکو جو کر اشارا
مہدی کی ٹیٹیونکی اوجھل چھپا چمن مین

ہی نہان لطف و کرم چین جبین کے تہ مین ہان ڈھیپی صاف ہی ایک اونکی نہین کے تہ مین
قافلہ نجد سی گذرا تو لگا اوٹھنے وہین ؎ درد سا ایک دل ناقہ نشین کے تہ مین
شتر رآہ کے پیچک کو ہمارے ملکوت چاہتے ہین کہ کہین عرش برین کی تہ مین
آج عاشق کو تری قبر مین کہتی ہین لوگ دفن ایک زلزلہ ہوتا ہے زمین کی تہ مین
اوسکی کو جیسے صبا آی تو یہان اوٹھنے لگے ؎ ایک ہیر بریسی رگ جان حسنین کی تہ مین

سید انشا کے دم سرد سے اوٹھتے ہی ایک
گدگدی شہپر جبریل امین کے تہ مین ؎

آج وہ جلوہ فروز اپنے جو منظر مین نہین تو جیک ذرہ بھی اس خسرو خاور مین نہین
تاب فرقت کی مری جسم محقر مین نہین صبر کا دخل کہین اس دل مضطر مین نہین
کوئی اوس ترک جفا پیشہ سے پوچھے تو سہی کیا مگر رسم وفا آپ کے کشور مین نہین
دلکی رگ جانیکی حالت کو بھلا کیا کیجے ؎ روک ٹوک ایسی تو کچھہ سد سکندر مین نہین
زور بازو سے کماتی ہین سو یہ کہتی ہین ؎ خشک وٹمین مزا اپنے سو مزعفر مین نہین
ذکر مجنون مین یہ کہنے لگی لیلے ابتو ؎ لہو کے چھینٹے بھی اوسکی تن لاغر مین نہین
پھونک دی کانمین شہزادہ گل کے کوئی کہ اری بو ہی وفا جسم صنوبر مین نہین
آپ کے پاس تو ہین سینکڑون چیزین موجود لیکن اون چیزون سے کچھہ اپنی مقدر مین نہین
طائر ذہن کو مولا نے جو طاقت بخشی ؎ تاب پرواز وہ جبریل کے شہپر مین نہین
گھر گیان جو مغل تازہ ولایت کو ہین یاد غور کیجے تو وہ اصلا کسی بندر مین نہین
دین و دنیا کے تماشے سبھے یہان ہین حاضر ہے وہ کیا شے کہ فقیرونکی جو بستر مین نہین
معنے آیہ لا اسئلکم سیدنا ؎ جو نہ سمجھے تو وہ اسلام کے لشکر مین نہین ؎

آج کچھ کام مین ہون کوئی جو پوچھے مجھکو
تو یہ باہر ہی سے کہہ بیجو کہ وہ گھر مین نہین

لکھنے پڑھنے سے معاف آپ مجھے رکھیں گا
طاقت نامہ بری میری کبوتر مین نہین

میری امید برآتی ہے اب انشاء اللہ
کونسی چیز ہے اللہ کے جو گھر مین نہین

دلکو لے بھاگے کدھر ہاتھ سے تیری انشا
کوئی گھر کے بھی تو اس گنبد بیدر مین نہین

ہے ادا کونسی جو اس تری اُف اُف مین نہین
لطف ہی یہان جو بہین کا سو وہ یوسف مین نہین

کچھ عجب لیلی و مجنون کی کہانی گذرے
کونسا شخص ہے جو اونکی تاسف مین نہین

بات ہوتی ہو سو فی الفور ہے ہوتی اچھی
خوب اگر سوچیے کچھ حسن توقف مین نہین

باوجاہت یہ اونہین لوگونکی عشق ہون مین تو
گانون اونچہ بھی کوئی جنکی تصرف مین نہین

بے تکلف پڑی پھرتی ہین مزے مین انشا
سو وہ بے شبہہ کہ اقسام تکلف مین نہین

لیلے و مجنون کی لاکھون گرچہ تصویرین کھنچین
مل گئی سب خاک مین جسوقت زنجیرین کھنچین

کھنچ رہین انشا سے جو پریان تو اونکا کیا گناہ
وہ تو اوسکے سر پہ ثابت کرکے تقصیرین کھنچین

جب ہوئین پریان ہوا کھانیکو گھڑیان باغ مین
خود بخود بجنے لگین غنچونکی گھڑیان باغ مین

نوعروسان چمن کا دیکھیے گا اختلاط
چل رہین ہین خوب سی پہولونکی چھڑیان باغ مین

قمری و بلبل سے بخشی بات کر ڈالا اونہین
جھیل ڈالین آج ہمنے سخت کڑیان باغ مین

لولی دیوانی تری تو جا بجا رہ گئین
ٹوٹ ٹوٹ اونکی وہ زنجیرونکی کڑیان باغ مین

خوب ہی ہم تم گلے مل مل کے باہم رو دیے جب
تو عجائب لگ گئین کچھ مینہ کے جھڑیان باغ مین

چھا رہی ہین آپ بن کالی بلائین زیر تاک
جنبشین آتی نظر ہین لینے پریان باغ مین

شبنم و باد صبا و بوی گل سب ہین خفا
رک گئین سایونکی ساری چھوٹی بڑیان باغ مین

مفت مین گل کھلکے تھا آپ ناحق لڑ پڑے
نرگستانسے جو میری آنکھین لڑیان باغ مین

دیکھکر سوسن کی رنگت میان اپنے جڑ گئین
ان پریزادونکی جو مستی کی دوڑیان باغ مین

انشا اس غزل کا قافیہ تنگ آگیا
تو لٹا دی اور ہے موتیکی لڑیان باغ مین

دیکھکر ایک دو جنونکی رنگ رلیان باغ مین — کھلکھلا کر ہنس پڑین پھولونکی کلیان باغ مین

تھک گیئن سے لی بلائین قمریان اور بلبلین — تمنی دی اپنے جو مجھکو مونہہ کی ڈلیان باغ مین

کیا ہوا جو بند دروازہ کیا اے باغبان — کھل رہے ہین ہر رگ گل کے تو کلیان باغ مین

گلستان پہ جو عالم خواب کا سا چھا گیا — لی جمائی اپنی آنکھین کسنے ملیان باغ مین

ہر روش پر لگ گئی مقیش کے تارونکی ڈھیر — کچھ پرے پرا دین جو اپنی ساتھ چلیان باغ مین

پھل کسی ڈھب کا نہ توڑ انشا کسیکو دکھ نہ دی
تا دعا تجھکو کرین سب پھول پھلیان باغ مین

کیون نہون ہر گل کے جوڑی آج افشان باغ مین — ملکی ہولی کھیلتے ہین آج پریان باغ مین

آج شاید عرس بلبل کا ہوا ہے اے نسیم
آتش گل نے کیا ہے جو چراغان باغ مین

التفات نہین لطف کی نگاہ نہین — معاملہ ابھی مطلق وہ رو براہ نہین

غلط ہے آہ کہ ہے دلکو دلسی راہ نہین — کہ تیری چاہ مجھی تجھکو میری چاہ نہین

غلام ہم تو ہین ایسی مزاج والون کی — کھیلکے ساتھ کسی ڈھب کے جنکو راہ نہین

ہماری چوری جو ثابت ہو وی دلیل بھی کچھ — مقر نہین کوئی شاہد نہین گواہ نہین

تواضع آپ کی ہم کیا کرین بھلا صاحب — بقول شخصے اس اپنے جگر مین آہ نہین

رکھائیان جو یہی ہین تو اسطرح اپنا — نہین نہین نہین ہرگز نہین نباہ نہین

حرم سے دیر مین یہان آب و دانہ لے آیا — برب کعبہ مرا اس مین کچھ گناہ نہین

نہ کچھ جہت نہ سبب قاہ قاہ ہنستے ہو — تمہاری خوش مجھے آتی یہ قاہ قاہ نہین

کہون بقید قسم لا الہ الا اللہ
کہ تاب ہجر بس اب مجھ مین اے الہ نہین

یاس و امید و شادی و غم نے دھوم اٹھائی سینے مین — خوب مچی ہے آج دھما دھم مار گسا ہی سینہ مین

دید کیا جو وادی مجنون نے دہن میں وحشت کے
شکل مجسم ہوکے جنون کی آن سمائی سینہ میں

شیخ و برہمن دیر و حرم میں ڈھونڈتے ہو کیا لاحاصل
موند کے آنکھیں دیکھو تو ہے ساری خدائی سینہ میں

قہر کیا یہ تمنے صاحب آنکھ لڑانا آفت تھا
جھٹ پٹ دلکو پھونک دیا اور آگ لگائی سینہ میں

حضرت دل تو لٹ کے سارا خوب جو ڈھونڈا انشا نے
ایک دھواں سا آہ کا اوٹھا خاک بنائی سینہ میں

بس ہو چکے آغشتہ بخون دست و گریبان
ہو مجھسے نہ اے دل تو جنون دست و گریبان

ہاں ہیں ہم ایک زلف کی ہیں غیر ہمارا
تم چھوڑ دو اے اہل فسون دست و گریبان

اچھا نہ اگر نام ترا بے ادبی سے
لے کوئی تو اوسکا ابھی ہون دست و گریبان

لاکھوں کی ہیں اس بادہ گلگون کے بدولت
تر دامن و آغشتہ بخون دست و گریبان

ہون چاہیے آپس میں نہ ایک آن جدا ہوں
اے ولولہ شور جنون دست و گریبان

بلی شغل رہیں دست و گریبان تو دلا میں
حاشا کہ پھر اونکو کہون دست و گریبان

ہے قوت ایجادی اذہان بھی انشا
یا معرکہ کن فیکون دست و گریبان

زمین پر گھٹی تسبیح والے کچھ کہ سب گھٹ گئے ہیں
ہر ایک پھانسی میں سو سو من برہمن کے وقت ہیں ہیکلے ہیں

جیسے کیا اون حکیموں نے حقیقت نبض آدم کے
نظر کرتی ہے وہ جو تاڑ لیتے دل کے رگ رگ ہیں

گلی لگ لگ کے سونا وہ جو اوسکا یاد پڑتا ہے
تو اپنے سامنے کچھ عجیب سے آ جاتی لگ لگ ہیں

مجھے وہ جام مے ساقی اگر جتنی ہیں اور پھر بادل
اودھر کو ٹھونکی پڑ نالے بھی کرتے شور لگ لگ ہیں

عوام الناس سے مت رکھ توقع آدمیت کی
کہ اکثر گرگ و ریو باد و شغال و گربہ و سگ ہیں

شب ہجران میں سانپوں کی چمکتی ہیں یہ میں انشا
نہ یہ جگنو نہ یہ تارے نہ یہ الماس کے نگ ہیں

جبس ہے کہ ترا ساتہ و دامان قبا ہو
کیون اوسکے تصدق نہ بھلا باد صبا ہو

اوس گل کے اگر پاس ترے بو ہی قبا ہو
دنیا ہو غرض اور تو اسے باد صبا ہو

ان آپ کی لوگوں نے بگڑ ہم نہیں سمجھے
کیا کھینچی جو پتھر کے تلے ہاتھ دبا ہو

لی رحمت الطفی کے دعا کا ہو جہان ورد
کیا معنی کہ اوس ملک مین کچھہ دخل وبا ہو

حد حیف کہ افلاس کے عالم سے ہو پامال
وہ شخص جو سرکردۂ قوم نجبا ہو

لازم ہے اوسی جسکو خدا بخشتی امارت
یک چشم ترحم تو بسوے غربا ہو

باندہ اور قوافی بہی کچھہ ایک ایسی ہی انشا
جس سے کہ بپا غلغلہ واعجبا ہو

کہہ بیٹھے صاف اوس سے یہ دل جس سے نہ واہو
رہی واو زبر رو ہوا وڑ پچھو ہوا ہو

حاضر یہ کتابین ہین انہین دیکھئے ہرگز
دلکا جو ستانا کسی ملت مین روا ہو

سیمرغ وہما رقص کنان ہین مری آگے
وس پر چڑہی کیا دہیان جو اتنا سا لوا ہو

لکھہ بیٹھے دیا خط غلامی اونہین کر محضر
لو دستخط اس پر کرو تم اپنے گوا ہو

واشد مری تب دلکو ہوا می ابر بہاری
جب زمزمہ پرداز چمن گرم نوا ہو

اوس شیخ سیہ چہرہ کی ہنگام تبسم
دیکہا تو کہا مینے یہ ہنستا نہ توا ہو

حاجت نہ معانہ سے روا جیسے ہو ہرگز
ہر چند وہ چھلے مین پڑی پسلے روا ہو

گا ہے بدمی یا درمے یا قلمے کچھہ
کردو کہ کسی شخص کے حاجت تو روا ہو

انشا کو بھی دی ڈال نہ اہی عیسے مریم
گر کچھہ مرض عشق کے تجھہ پاس دوا ہو

رکھتا ہون دیکھہ برسر خنجر اپنے یار کو
مین تھام تھام اس دل بے اختیار کو

فرہاد کو جنون نے ٹھکانے لگا دیا
اب جا کے ہم بسائین نگر کو ہسار کو

کل مینے چھیڑ چھاڑ جو معقول اونسے کے
غصہ ہو بولے آگ لگی تیری پیار کو

بیطرح لگ چلی ہو خبر شرط ہے اجی
پھر رک کہین نہ جا ہیو تم اپنے یار کو

ق

من بعد مرگ ہی یہ وصیت ہے تجھے نسیم
لانا بجا کہ چین ہو مجھہ بیقرار کو

لیجائیو براے زیارت نجف تلک
رکھیو نہ خاک منہ مین اس خاکسار کو

یا کربلا مین روضۂ اقدس کے سامنے
ویجو فشار اس میرے مشت غبار کو

ساقی ہواے ابر ہے جلد لیسی جام سے
چمکے ہے برق توڑ نشے کے خمار کو

انشا تو اینڈتے ہیں پڑے میکدہ کی بیچ
کہیو سلام زاہد شب زندہ دار کو

لہرا دیا صبا نے جو گل سبزہ زار کو
دو ہیں گھٹا نے گھیر لیا چشمہ سار کو
جوش و خروش رعد نے یہ ہم دہام کی
ہرگز کوئی کسی کی نہ پہونچا پکار کو
بجلی تڑپ تڑپ کے دکھانی لگی چمک
رونق ہوئی دو چند ہر ایک برگ و بار کو
کچھ لکہ ہای ابر سفید و سیاہ و سرخ
مستانہ جھوم جھوم چلے کوہسار کو
شادابی ہوا نے یہ چاہا کہ کیجیے
محبوس کوچۂ رگ گل میں بہار کو
اوڑنے لگی ملار کے تانیں فلک تلک
سازندی چھیڑنے لگے بین و ستار کو
گویا ترانہ سنجی مطرب سے حال تھا
اشجار گلستان کی ہر ایک شاخسار کو
ہم مشرب اپنے چند جوان تھی سو پھر
تشریف لیگئے بط می کے شکار کو
ساقی نے جام بادۂ گلفام دی مجھے
کہنے لگا ہوا ہو نشہ کے خمار کو
القصہ پھر تو بیچ میں لا کر ملا دیا
زور آوری بہار نے انشا سی یار کو

بولے یہ عندلیب کہ باقی نہ چھوڑ یو
ایسی سمین میں خواہش بوس و کنار کو

سننے کا مزہ تب ہے کہو اور سنو
بات میں تم تو خفا ہوگئے لو اور سنو
تم کہوگے جسے کچھ کیوں نہ کہی گا تمکو
چھوڑ دیگا وہ بھلا دیکھیے تو اور سنو
یہ بھی انصاف ہے کچھ سوچو تو اپنے دل میں
تم تو سو کہہ لو مری کچھ نہ سنو اور سنو
اتنے کچھ اتنے خفا ہو کہ کہو ہو مجھ سے
ہے قسم تمکو مرا نام نہ لو اور سنو
غرض احوال مرا سنکے جھڑک کر بولے
جا وری واو زبر رو ہو چلو اور سنو
چل کے دو ایک قدم دیکھتے پھر ہو یوں کو
گالیاں سن تو چکی چاہتے ہو اور سنو
آپ ہی آپ مجھے چھیڑ کو پھر آپ ہے
آپ ہی بات میں پھر روٹھ رہو اور سنو
آفرین ایک نہ ہی چاہیے شاباش تمہیں
دیکھ روتا مجھے یوں ہنسنے لگو اور سنو
بات میری جو نہیں سنتے اکیلے مل کے
ایسی ہے ڈھب سے سناؤں گا سنو اور سنو

شکوہ نہ آپ سے انشا ہو سو اسکا کیا علاج
تم نمانو تو کہین چپکے جیو اور رہو

اپنی پہر کہیو ہمارے پہلے ٹک سنلو رہو
کر کر کہو اپنا کسیکو یا کسیکے ہو رہو

صاحبو میرے سفارش اوس سے کوئی ست کرو
دیکھو تو ہوتا ہے کیا آخر تو چپکے تو رہو

میری ہے سر کے قسم ہے نام جانیکا نہ لو
مجھکو پیٹو آج اگر تم اپنے گھر جا کر رہو

اب جوان فضل الٰہی ہو چکے کیا ڈر تمہین
اوڑہو پہنو کہیلو کودو لوٹو پوٹو سو رہو

دوستو انشا کے رونیکو نہ دیکھو آنکھ کھول
پھوٹ بہنے دو کہین دیکے پھپھولے کو رہو

کام فرمائی کس طرح سے دانائی کو
لگ گئی آگ ہے یہان صبر و شکیبائی کو

عشق کہتا ہی یہ وحشت سی جنونکے حق مین
چھیڑ مت مجنون چلی میری ہی بڑے بہائیکو

کیا خدائی ہے اثر آئی لگی اب خط کو وہ لوگ
دیکھ کر دوڑی ہوئی مین جھپٹتی تھی جو رعنائی کو

وعدہ کرتا ہے غزالان حرم کے آگے
کسنے یہ بات سکھائی تری سودائی کو

گرچہ ہین آبلہ پا دشت جنونکے ای خضر
تو بھی تیار ہین ہم مرحلہ پیمائی کو

ایک بگولا جو پہرا ناقہ لیلے کے گرد
یاد کر رونے لگے لیلے وہ صحرائی کو

مست جاروب کشی کرتی ہین یہان پلکون سے
کعبہ کب پہونچی ہی میخانہ کی ستہرائی کو

جہین کیا آگیا انشا کے یہ بیٹھے بیٹھے
کہ پسند اوسنے کیا عالم تنہائی کو

جوشش قلزم احد دیکھو
دیکھو دیکھو یہ جذر و مد دیکھو

جملہ اشیای کائنات کے بیچ
ہر طرف جلوۂ صمد دیکھو

آیۂ اینما تولو کا
ماحصل خوب کرکے لکھ دیکھو

پڑھو آگے فثم وجہ اللہ
یعنی اس قول کے سند دیکھو

کہہ اوٹھا قیس حسبنا لیلے
جذبۂ عشق کے مدد دیکھو

شکل آئینہ ہین جو یہ فقرا
انکا مست خرقہ نمد دیکھو

بس ید اللہ فوق ایدیہم — چلکے سے پڑھ لو انکو جلد دیکھو
یس نے جتنے سب اللہ کا — پر تو اان مین جد نہ تد دیکھو
حلقۂ نور گرد ہے انکے — تک یہ لمعہ جبین و خد دیکھو
وقت کے بادشاہ ہین درویش — انکا چھوٹا سا ہیہ نہ قد دیکھو
ہے قلمرو جو انکا ملک جنون — ملحقات اسکے لا تعد دیکھو
انکی شاہی مین کچھ جو شک ہووے — تو بہلا مجھ سے شرط بد دیکھو
آنسو انکا جو انکے لشکر ہے — اوسکو تم ہشیار وحد دیکھو
دو دو دل کا بشہ جو لکھا ہے — سو وہ تخت اب بہ شہ ہو وہ دیکھو
گر بنا لو تو سر پہ انکے یہہ — آہ کا صاف جذر و مد دیکھو

انہین انشا خود آپ ہین ورنہ
عشق دیکھو اور انکا قد دیکھو

مرتا ہوں ابھی زبان سے بولو — ق — بولو مجھ ناتوان سے بولو
بس حضرت دل نہ روٹھو اس سے — لینے تم دلستان سے بولو
صاحب کا نہ چاہتا ہو گر دل — تو خاطر دوستان سے بولو
بن بولے نہ رہ سکو گے ہر گز — اوس مشفق و مہربان سے بولو
مین تو غش ہوں کہاں تلک نازنہ — سے ہے مجھ نیم جان سے بولو
کعبہ مین نہ ڈھونڈھو میرے دلکو — اسکے کوچی بتان سے بولو

بس ہم سے نہ بولو جاو اپنے
انشاء اللہ خان سے بولو

ضعف آتا ہے دل کو تھام تو لو — بولیو مت بہلا سلام تو لو
کون کہتا ہے بولو مت بولو — ہاتھ سے میرے ایک جام تو لو
ہم صفیرو چھٹو گے مت تڑپو — دم ابھی آ کے زیر دام تو لو
بہنیت بلاؤ نہ لوٹتا ہوں مین — گالی پھر دیجئے میرا نام تو لو

ایک نگہ پہ بکے ہے انشا آج
مفت مین مول ایک غلام تو لو

وے ایک تب کو اپنی سمجھے زر و شال تو
ہے مجھکو سونگھنے کی ہوس سونگال تو

پہونچی جھلک نہ اوسکے پرستان مین کہین
سونڈ ہانگا کی کھول نہ یون سر کے بال تو

دیکھ آئینہ مین عکس کو کہنی لگا وہ شوخ
ٹک میری گال سے تو ملا اپنا گال تو

صدقہ مین اوس گھڑی کے نشہ مین مہ جبین
چلتا ہون پانون پر میرے بازہ سنبھال تو

یہ راگ اور لای نیا وہ کہ سکتے ہین +
کیا تو مجھسے سن لے دلی گا خیال تو

مت پنجہ جھاڑ کرکے جھٹ چل پری سرک
بس ای جنون نہو میری جبکا وبال تو

ق

ای شیخ مجھکو کچھ نہین طوبے کے آرزو
سایہ مین اوسکی بیٹھ کے ہو جو نہال تو

مین جب کہا کبھی تو بہالا اوسکے چوکی ٹل
باتون ہے باتو نہین سمجھے آنا نہ ٹال تو

ہنس کر لگا یہ کہنے کہ اے تجھکو آفرین
رکھتا ہے میری ساتھ یہ اچھا سوال تو

مین اور تجھسے بات کہون سو منہ تو دیکھی
یہ جیمین کر رہا ہے خیال محال تو

اتنا بھی تو گلے نہ پڑ انشا اب اسکی بس
کہتا ہون سوچ کھیل ذرا دیکھ بھال تو

اوی اس دام محبت مین گرفتار نہو +
ای خدا یہ تو کبھی بندہ کو آزار نہو +

کیجے اقرار کچھ ایسا کہ پھر انکار نہو
یعنے آپسمین کسے ڈھل کے تکرار نہو

غیر کو صحبت دلدار مین کیون بار نہو
یعنے کیا معنی جہان گل ہو وہان خار نہو

دیکھ آئینہ مین مونہہ اپنا خبردار نہو
ٹک اک چوٹی مین بس اتنی بھی گرفتار نہو

اوسکے ملنے سے گرانی ہے پھر آبا ہی ہے
نکہت گل کی طرح سے جو سبکبار نہو

کیا خوش آیا یہ مقطع ہو کل اون کا کہنا
آدمی کیا کہ جسے بوجھ نہو بسیار نہو

سیر تو ای لطف لاکھ غنیمت کہ یہان +
سانس لینے مین کوئی شخص گنہگار نہو

چاہیئے کیجے خریداری اسی جنس کی اب
جسکی مطلق کہین کچھ گرمی بازار نہو

جام ای ساقی گلفام وہ کس کام بہا
آدمی پی کے جسی خوب ہے سرشار نہو

سطر منصور کے لوہو سی ہوئی یہہ تحریر — یعنی سر دار ہین وہ جو سر دار نہو
اوس سے نادان ہے بھلا کون جو اس راہ کی بیچ — مستعد باندھ کمر چلنے پہ تیار نہو
نالۂ مرغ چمن سنکے ارے بدخواب کیا — مجھے ڈر ہے کہ خفا مجھسے وہ دلدار نہو
ہے تو یہہ قصد کہ چھیڑون اُسی لیکن کیونکر — مین جو چھیڑون تو بھلا مجھسے وہ بیزار نہو
ہر طرف ہین ترے دیدار کے بھوکے لاکھون — پیٹ بھر کر کوئی ایسا بھی طرحدار نہو
جسطرح پھول کے پاس ایسی ملاقات اچھی — جس سے خاطر کو کسی شخص کے کچھہ بار نہو
ق
اپنے پڑرہنے کو مسجد تو خدا نے دی ہے — اب بلا سے میری جو خانۂ خمار نہو
کیون مرے چاک گریبان سی بھلا اوجھا تھا — اب تو بخشا تجھے پھر آگے یہہ زنہار نہو
کھولی دیتا ہون ترے کان ابھی سے اے گل — ایسی تقصیر کبھی پھر یہہ خبردار نہو
آج ہے دھوم اسیران قفس مین کچھہ اور — جا کے دیکھہ تو کوئی تازہ گرفتار نہو
جھڑ لگا دی ہے ان آنکھون نی تری یاد مین یہان — صدقے صدقے میری کیون ابر گہربار نہو
بخت بیدار اگر خواب مین تجھکو پاوی — تو وہ پھر تا بقیامت کبھی بیدار نہو
فارغ البال ہوا سونگھہ کر زلف انکی رات — لیکن اےدل یہہ کہین بات نمودار نہو

کچھہ غزل اور دعائیہ بھی اِنشا شاید
کوئی اوس یوسف مصری کا خریدار نہو

بچکے سے تری کچھہ دلکو سروکار نہو — تیری نرگس سے الٰہی کبھی بیمار نہو
گدگدی پھول کے پنکھڑی سی مجھی چھوڑ دی — سوئے کچھہ تری گلی کے تو کبھی خار نہو
نہ چلی ایسی ہوا بھی جو بری تجھکو لگے — پھول ایسا نہ کھلے جو تجھے درکار نہو
ہووی رمی واو زبر و جور کا وٹ رہی — کیون وہ دنیا مین رہے جس سے تجھی پیار نہو
گرم ہوکر تری مجلس مین نہ آوی جو شخص — یارب اوسکی تو کہین گرمی بازار نہو
تیری زلفون کی نہ الجھیڑے مین جو کوئی پھنسے — وہ جہان جائے کسی طرح نمودار نہو
آوین ملنے کو اگر باغ ارم کی پریان — بن کے اونکو بھی مجلس مین ترے بار نہو
تیری دلبر نہ کسی ڈھب سے گرانی آوے — تیری دشمن کے بھی دشمن کو کچھہ آزار نہو

تجکو وہ ہو کام جو کسی کام مین دیوے آگر
تو وہ جو کام کرے اوسکو سزاوار نہو

سامنے تیری جو یوسف کو بھی بیچین آکر
تو زلیخا بھی کبھی اوسکی خریدار نہو

مانگتا ہون یہ دعا اپنے خدا سے کہ کبھی
بات جو تیرے مخالف ہو سو زنہار نہو

نت ہنسی اور خوشی ہی رہے انشاء اللہ
میرے والی وہ کسی چیز سے لاچار نہو

حق تعالی کی طرف سے جسے امداد نہو
تو وہ گھر تا بقیامت کبھے آباد نہو

حیف جو صحبت دیرینہ تمھین یاد نہو
سب سے خلطے رہین اور کچھہ ہمین ارشاد نہو

اب کی قدغن یہ ہوا ہے کہ خبردار کہین
شورش زمزمۂ مرغ چمن زاد نہو

باؤ کی جھوکے سے ہلگے اونہین دہڑکا یہ تہا
کہ چھپا ہمین کہین کوئی پریزاد نہو

ہے یہ انصاف بھلا خوش رہی بس تو ہے فقط
حیف تیری ایک متنفس کبھی دلشاد نہو

خانہ آباد جو اجڑی ہوے ہون اونکو بسا
نہ کہ یہ قصد کہ کوئی کہین آباد نہو

مٹ گیا جب کہ حباب آہ تب آئی یہ صدا
زندگانی ہے نہین جسکی یہ بنیاد نہو

داد بیداد ہو تم کیون نہ کرو نین فریاد
کسطرح مجھسے بھلا نالہ و فریاد نہو

بیستون پر جو کھلا لالہ تو شیرین نے کہا
مجھے ڈر ہے کہ یہ خون سر فرہاد نہو

شور اتنا نکر اے مرغ نوا سنج خموش
یہان کوئی دام لگائی کہین صیاد نہو

کلیات ایکطرف تجسے کسی ڈہب سے کبھے
امر جزئی مین بھی کچھہ بندے کی امداد نہو

تو بھلا صبح تو کچھہ گوشۂ دلمین کیونکر
تیری شکوہ کے جگہہ اسی ستم ایجاد نہو

ہو جو انشاء کو اجازت تو بھری وہ نالہ
کیمی بلبل کے فرشتونکو بھی جو یاد نہو

غزل فقیرانہ

تو فقیرون کی دعا ہر طرح آباد رہو
خوش رہو سو جیئن کرو تازی رہو شاد رہو

تیری غیری وہ جو ہون شوق سے جیٹے کر لو اونہین
یہ خدا والدون کی کرتے رہو امداد رہو

قمری باغ بہشت اب جو یہ بے فاختہ ہین
اونہین بھی کہدو کہ تم سرو سے ازاد رہو

وید اوسکی ہے کرو جسنے بنایا سب کچھہ
دام مین سے جو چھٹے ہین اونہین یہ حکم ہوا
جاکے اور ونسے بدو یاد فراموش شدے
صورت آدمی جو نظر کھینچ لو اوسکی تصویر
چمن امن وامان کے تمھین ہو سیر نصیب

نہ کہ ہر لحظہ فدا ہی گل و شمشاد رہو
کہ بس اب گرد در خانۂ صیاد رہو
خود فراموشون کو مولا میری تم یاد رہو
لینے اسوقت کی تم مانی و بہزاد رہو
سایۂ اللہ سدا بر سر ارشاد رہو

عیش و عشرت کرو ہر وقت تم انشاء اللہ
حسن جیکا ہی پہر د سب مین پریزاد رہو

فائدہ وصلسی تڑپ جیت جس سے کچھہ حاصل نہو
کیون بہلا مجھ حال صاحب محمل نہو
فی المثل آئینہ سان شفاف جسکا دل نہو
تا قتیل زخم تیغ غمزۂ قاتل نہو
تو خفا مجھسے عبث اسے ناصح عاقل نہو
ایک تو غش ہووے اصلا دوسری کا دل نہو
مائل جور و جفا وہ کیون بہلا قاتل نہو
نور حق افراد انسانی مین گر شامل نہو
بندہ خانہ مین اگر تشریف لادین آپ تو
راو ہکا کہ چین کیا آوی کنہیا جی بغیر
ہے یہی جہل مرکب مرحبا ای رہ نیست
ایک اوو اسی کاروان پر جیا گئی ابی بیابان
لاکھہ پردو نین اگر بیٹھے نہین پردہ نشین
کیا کری بیچارہ ایسا جستجو والا بہلا
عشق کا دریا وہ دریا ہے کہ عمر خضر بہی
گر بنک روحی بہم ہو گئی تو یا خنہ نسیم

کاش سا تون روز چین پہلو مین ہون بیدل نہو
کیا کری مجنون جو اوسکی بس مین اپنا دل نہو
دیکھنے والونکو تسکین اوس سے کچھہ حاصل نہو
دل کے بدلے کاش ایک اخگر ہو لیکن دل نہو
چین تب لون جو شوکی مجھکو دتیا دل نہو
ای خدا کافر کو دو رنج سے بہی یہ مشکل نہو
جسکے چہرہ پر مروت کا کہین ایک تل نہو
ہستی موہوم کا نقشہ ہے پہر باطل نہو
واہ واکیا بات ہے مطلب یہی پہر حاصل نہو
واقعی کافور اوڑ جاوے اگر فلفل نہو
حضرت قاضی کو تو کبہی دعی پر قائل نہو
ملک خبر لیجو کہین لیلے کے یہ منزل نہو
جسکے کچھہ آنکہون مین پردہ شرم کا حائل نہو
راہ پر جسکا کہ کوی مرشد کامل نہو
صرف گر ہو جاوے تو پیدا کہین ساحل نہو
کوچۂ تنگ رگ گل سے ہے گذر مشکل نہو

ہے یہی نقصان ذاتی موجب فخر کمال
گر نہو ناقص تو قدر مرشد کامل نہو

وردہو مشکل کشا کی نام کا انشا جسے
کیون بہلا دونون جہان کی اوسکی حل مشکل نہو

اوس شعلہ رو کو ہووی جب آہنگ آئینہ
سیماب وار اوڑنے لگی رنگ آئینہ

تمنے کیا جو صبح کو آہنگ آئینہ
دروازہ بہشت ہوا چنگ آئینہ

محو نظارہ تو نہو اپنے جمال کا
ہے مثل شہر سبز سیہ نیرنگ آئینہ

مجرم ہون اسقدر کہ ہے میری مثال
کیا دیکھتا ہے آئینہ اسے خلق آئینہ

ہرگز پہٹک نہ گرد معاصی کے ای عزیز
اپنے صفای قلب سے کہو زنگ آئینہ

انشا ہے آج طوطی خوش نغمہ کے مثال
ورپیش اون لبونسے ہوئی جنگ آئینہ

ای وہ دادہ رات نہ بنڑی وہ بند باندہ
جا کر گلو سے مرغ سحر مین کمند باندہ

وکہتے اگر یہی آنکہ تو تعویذ ان یکاد
بازو پہ اپنے تو پے رفع گزند باندہ

سونیکا چہلا مور کا پر ہے فقط نہین
ایک زرد پوٹلی مین بہی تہوڑی سپند باندہ

سلے نالہ چہوٹے چہوٹے پہاڑونسے مت اوکہہ
یکبار قصد قلعہ چرخ بلند باندہ

پروونکی چہوٹنیکے نہین احتیاج کچہہ
دی ہاہو نو بنہ اپنے یہ گلگون پرند باندہ

بی حکم مین پلنگ پر اونکے گیا جو بیٹہہ
ہاتہونسے میرے اون نی دیتی سیج بند باندہ

گل منحین ہون ستارونکی اور ہون ہلال جا
گلگونکی اوسکی نعل تب اسے نعل بند باندہ

سوتا ہے شیخ ایسی مین تو اوسکی موچہہ سے
چوہا پکڑکے ایک سپے رشتہ بند باندہ

انشا غزل ایک اور بہی پڑہ اور اوسمین تو
مضمون چاک کے چاند سے بہی کچہہ دوچند باندہ

ای آہ قیس پردہ محمل کے بند باندہ
گرد اوسکے تو شتابکے زرین کمند باندہ

سالار قافلہ کے تو اس قافلہ کے ساتہہ
جاہی جرس کیسکا دل دردمند باندہ

اوس شعلہ رو کو دیکہی تو بسن جاہی مشت زر
مٹہی مین اپنے غنچہ بہی لادے سپند باندہ

ہی موج لالہ جوشش پر اسسال باغبان
تو ایک مچان بر سر شاخ بلند باندہ

شیشہ مین نے خوب روکی یہ شیرو یہ سی کہا
مت رحم تو مخالف وستا وزند باندہ

بولی وہ یون رقیب سے آنکھونمین سرمگان کی
تو ٹکٹکی نہ میری طرف اہی یونہہ باندہ

انشا بدلکے قافیہ اشعار تازہ لکھہ
اور اوسمین تو معانی عاشق پسند باندہ

ڈالی جب آہ نے مری جھاڑا اور پہاڑ باندہ
یکبار گالیونکا دیا اون نے جھاڑ باندہ

تشبیہ قد یار سے دیوین جو سرو کو
اونکی گلے سے دیجئی دو چار ٹاڑ باندہ

پردہ کی جسسے ٹہیری تو چلون کے اوٹ کیا
چلون تا پر اور دیجئی دوپٹے کے آڑ باندہ

سعی و تلاش کب تلک ای دل حصول کیا
تکیہ اوسیکے در پہ تو سب چھوڑ جھاڑ باندہ

بدکیف یہان تک ہے کہ اوسکی گلے کی بیچ
گہ ہے صدا سنی نہ بجز بار دہاڑ باندہ

حق مین صبا کی حکم یہ ہے یا سبا نہ تو
جا سنے بنا وہی تان اسی لیکر پچھاڑ باندہ

انشا ہنسی کے واسطے کہہ اور ایک غزل
اور اوس غزل مین صرف تو اونکا بگاڑ باندہ

بولی وہ اپنے سرو خرامان کو تاڑ باندہ
گر قصد بوسہ ہووے تو گرد اوسکے باڑ باندہ

چولی کسی پری کی جو چڑہ جاوی دہیان مین
مضمون شعر مین اوسی کا لا پہاڑ باندہ

نیلے و شوخ کی گر مژہ یاد آوین تو اونہین
تو قیس نکے خار مغیلان کا جھاڑ باندہ

نے حلقہ ہای چشم کی زنجیر کر درست
پلکون مین کنول موندہ سے اونکی کیواڑ باندہ

تمثال سے جو آئینہ آباد ہے تو کیا
اوسکو خط صفا کے سبب تو اوجاڑ باندہ

جو وا انہا سے انجم گردون کو ڈالے بہون
اوس آہ شعلہ خیز کو انشا تو پہاڑ باندہ

نیند مستونکو کہان اور کدہر کا تکیہ
خشت خمخانہ ہے یہان اپنے تو سر کا تکیہ

لخت دل آکے مسافر سے ٹہرتے ہین یہان
چشم تر ہم سے گدا اونکی گذر کا تکیہ

جس طرف آنکہہ اوٹہا دیکھئے ہوجا ہی اثر
ہم تو رکھتے ہین فقط اپنی نظر کا تکیہ

چین ہرگز نہین تحمل کے اوسی تکیہ پہ | اوس پری کی لئے ہو جو رہتے پر کا تکیہ

ہاتھ اپنے کے سوا اور تو کیا ہو ہیہات | والہ و دربدر و خاک بسر کا تکیہ

سر تو چاہے ہے مرا ہو وہی میسر تیرے | ق | ہاتھ کا بازو کا زانو کا کمر کا تکیہ

یہ تو حاصل ہے کہان ہے جو سے لیکن مجھکو | جسمین بالونکی ہو بو تیرے ہو سر کا تکیہ

تکیے ہین کے تری قربان اکڑ کے صدقے | کیا ہی بیٹھا ہے لگا کر کے سپر کا تکیہ

گرچہ ہم سخت گنہ گار ہین لیکن واللہ | دلمین جو ڈر ہے ہمین ہے اوسی ڈر کا تکیہ

گریہ و آہ و فغان نالہ و یارب فریاد | سب کو ہے ہر شب و روز اپنی اثر کا تکیہ

رند و آزاد ہوئے چھوڑ علاقہ سب کا | ڈھونڈتے کب ہین پدر اور پسر کا تکیہ

گر بھروسا ہے ہمین اب تو بھروسا تیرا | اور تکیہ ہے اگر تیری ہے در کا تکیہ

شوق سے سوئی سر رکھہ کے مری زانو پر | اسکو مت سمجھی کچھہ خوف و خطر کا تکیہ

جب تلک آپ نہ جاگین گے رہیگا یون ہی | سر کیگا تب ہے کہ جب کھئی گا سر کا تکیہ

لطف ایزد ہی سی امید یہ ہی انشا کی
کچھہ نہین رکھتے ہین ہم فضل و ہنر کا تکیہ

پر چھپا مین اپنے چال کی ٹک موہنہ کو موڑ دیکھہ | گردن کی یہ لچک یہہ کمر کے مروڑ دیکھہ

پیکان تیر آہ سے آلودہ زہر سے | بازو نہو تجھی تو مری دل کو توڑ دیکھہ

سینے کہا کہ عشق کو اب چھوڑتا ہون خیر | بولا کسی تشنا وہی ہے اچھا نہ چھوڑ دیکھہ

جو کھٹ پہ اوسکے سینے جو ٹپکا یہہ سر کہا | دروازہ کھولتا ہون سر اپنا نہ پھوڑ دیکھہ

جوڑی جو اون نے تجھسے تو توڑی رقیب سی
انشا تو اپنے یار کے یہہ توڑ جوڑ دیکھہ

تو مجھسے لگا کہنے کہ چل ہٹ کے پرے بیٹھہ | یون مجھسے لگا تھا ان تبہائی نہ ارے بیٹھہ

کب تک تو ڈراتا پھریگا ہاتھہ مین لے تیغ | غصہ کہین جانے بھی دی بس خیر اری بیٹھہ

تو دوڑ کے آتا ہے مجھی چھیڑنے سب مین | ہے یہ بھی کوئی طور ظرافت کا نہ ری بیٹھہ

کیسا ہی ملا کیون نہ وہ بیٹھا ہو میرے پاس | کہتا ہون یہی اوس سے کہ ٹک اور وری بیٹھہ

انشا کہین جنس بول مراحی تو کڑ ہاتھ
مت ہاتھ کو اسطرح سے تو سر پہ دہر بیٹھ

ہے مجھکو ربط بسکہ غزالان رم کے ساتھ — چیرہ کون ہون دیکھ سایہ کو اپنی قدم کی ساتھ

ہے ذات حق جواہر و اعراض سے بری — تشبیہ کیا ہے اوسکو وجود و عدم کے ساتھ

کیا این و ملک و وضع و اضافت کا دخل یہان — ہے انفعال و فعل متی کیف و کم کے ساتھ

دیکھا نہ ساتھ ڈہول کے سرلی پر اونکا سر — تحریر وہ جو پہرتے تہی طبل و علم کے ساتھ

دیکہی یہ چاہ اونکی انہیری کوئین کے بیچ — پہینکا لپیٹ کشتہ کو اپنے گلیم کے ساتھ

کوہی تیا نسے طرف حرم کو چلے تو ہم — لیکن کمال حسرت و حرمان و غم کے ساتھ

تہین اپنے آنکہین حلقہ زنجیر کے نمط — پیوستہ دل رہین در بیت الصنم کے ساتھ

کہتے ہو وان سے ہو کے اودہر آو دون چلے — کیا خوب کیون نہ دوڑ پہرون ایسی دم کے ساتھ

تم اور بات مانو اجی سب نظر مین ہے — دانتون تلے زبان دبانی قسم کے ساتھ

اب چیڑ چہاڑ کے غزل انشا ایک اور لکھ
ہین لاکھ شوخیان ترے نوک قلم کے ساتھ

کیا کام ہمکو سجدہ دیر و حرم کے ساتھ — مستون کا سر جہکی ہے صراحی کے خم کی ساتھ

اوجانی والے مڑکے ذرا دیکہیو ادہر — مانند سایہ ہم بہی ہین تیری قدم کے ساتھ

ای رہروان ملک فنا مستعد رہو — تیار ہو رہے ہین بہت سے عدم کی ساتھ

ایک رو پہ مین رہے کی مجسم ہوا وسکے پاس — اوڑتے پہری ہے شب کو نسیم ارم کے ساتھ

وحشی تری نگاہ کا بیابان کعبہ دیکھ — پہرنے لگا شتابک غزال حرم کے ساتھ

گو یہ کشش تو نہین ایسی ہے شیخ کے — نسبت نہو وہی بہنیں کو جسکی شکم کے ساتھ

ہوا تیب فرا کہ آنکہ جہول گئی کہیل ہی — ہم سن کیے ہون لڑکی پری او صنم کی ساتھ

واللہ ہین ہر ایک کو و ڈرا ہی اور جلے — چھپکے سے یون کبھی تو لپٹ رہیو تم کی ساتھ

پہر چہوڑ کہیک بکیے [illegible] میرا ساتھ — دہی موہنہ سے موہنہ ملاوہین لطف و کرم کی ساتھ

کم ہوتے ایسی ہم یہ اوقات اپنے یار [illegible] — پنجہ سے کرتے گذری ہی شیر اجم کے ساتھ

جمع احمد [illegible]

نزدیک اپنے غیر سے ہی بدتر وہ دن نکلے | ق | ہر چند ہو تفرعن و جاہ و حشم کے ساتھ
دو دن دم مین بندہ باندہ اوسی چاندنیکو سونپے | | رکھی اٹینچ جو کہ اما م امم کے ساتھ +

تبدیل قافیہ سے دھوان دھار ایک غزل +
انشا صنا دہو اور بھی سلفہ کے دم کی ساتھہ

سو نہ دیکھو حور ہووے جو ایسی پہین کے ساتھ | | اوسمین کہان اکڑ تکڑ اس بانکپن کے ساتھہ
ہے تھراہی پری تری اس زر وشال مین + | | کافر لگا ہوا یہہ سلسل کرن کے ساتھہ
ہار ہی جو مجھسے آپ تو بولی یہہ بول گہر + | ق | چو پڑ مین پانسی رکھدی اک نورتن کے ساتھہ
ہٹ تیری راجہ نل کے تو اوڑ جا ی حق کرے | | ننگا سا کوئی سو رہی رانی دمن کے ساتھہ
سایہ مین تیری زلف کی مین آگیا کہ سے | | وہان جا گرفتہ ایک پری ہر شکن کے ساتھہ
شوہر ہزار بولی گیتی نے جیٹ کئے + | | عقد نکاح باندہ نہ اس بیوہ زن کے ساتھہ
اے نوبہار سوچ مین ہون کہ کیا کہون + | ق | کس گل کو دون مشابہت اوسکی بنکی ساتھہ
کیا چیز ہے گلاب گل اوس کی جبلشت | | کر بیٹھی ٹک مقابلہ اوسکی دہن کے ساتھہ
نرگس ہین کسکیے مین نہ زابیل مین کہین + | | جو باس ہے رچی ہوئی اوس پیرہن کی ساتھہ
چنپا مین موگرا مین مدنمان مین کہان + | | ہے نازکی کے تہ سے جو ایک اسکی تن کی ساتھہ
نو مدھسی پنی کی روپ سے خالی ہے کون چھل | | یہ نام ملتی جلتی ہین سب یاسمن کے ساتھہ
ایسی تو سیکڑون ہین کنیزان ماہ رو + | | آیا چنبلی اور دو انگلیمن کے ساتھہ
ہن دیکھے ہین جو عاشق نور محمد سے | | اونکو مناسبت ہے اویس قرنکی ساتھہ
من جانب الیمن کا سماں پڑہ تو کسطرح | | ہمکو بھلا نہ انس ہو بادمین کے ساتھہ

انشا حسین سے جو غلا سوٹین ہووے شخص +
پیش آوی ہم سی کیون نہ وہ خلق حسن کے ساتھہ

داغونسے ہی یون یہ دل بیتاب شگفتہ | | پہولونسے ہو جون گلشن سیراب شگفتہ
بیتابی دل اپنے کو کیا سمجھے موہوس | | اس نسخہ مین ہم کرتے ہین سیماب شگفتہ
اس غنچہ دل کو مرے اے ابر بہار سے | | کرتے ہے فقط بوی سے ناب شگفتہ +

آسودہ تری کشتۂ نظارہ جہان مین
کیونکر نہو وہان خاطر احباب شگفتہ

کوسون تلک اوس دشت مین قدرت سے خدا کی
ہے پیش نظر نرگس شاداب شگفتہ

اون کی قسم آہ زمین پھوڑ کے نکلے
ہر شاخ پہ ہے دیدۂ بیخواب شگفتہ

پھولون سے مری آہ شرربار کی انشا
ہے باغچۂ چادر مہتاب شگفتہ

برق کو چھیڑ قدم معدن سیماب پہ رکھہ
ہاتھ لیکن نہ کسی کے دل بیتاب پہ رکھہ

نہ اڑ جائے کہین ابر بہار اسے ساقی
سنگ فرش بطحی چادر مہتاب پہ رکھہ

مین کہا قتل ہے کر ڈال بلا سے تو کہا
ہاتھ تو میری تو شمشیر کے آب پہ رکھہ

قصہ خوان نیند جو تہو ملیسی ہی آجاتی تو دون
جوڑی سونیکی کڑونکی تجھے کمخواب پہ رکھہ

سب مطالب ترے حاصل ہوئی انشا اللہ
ہر گھڑی اپنی نظر حضرت وہاب پہ رکھہ

رکھتے تھے جو فقرا اپنے یقین پر تکیہ
بادہ بیٹھے وہ در عرش برین پر تکیہ

مل گدایان فلک رتبہ سے اے دل تو نکر
خدمت بادشہ روے زمین پر تکیہ

بیخبر آپ پڑی سوتی تھے ایسی ہے کہ رات
آ رہا تھا وہ سرہانے سے جبین پر تکیہ

مست خواب رمی عشرت دو پہری سیر شوخ
پھینک ماری ہے رخ شیخ حزین پر تکیہ

آہ جب اپنے ملک بن کے اڑی ہی انشا
تب وہ دیتی ہے جبریل امین پر تکیہ

کیون نہ پھر شاہ پہ قالب ہو گدا کا سایہ
جہان قدم جس کو جھکتا ہے ہما کا سایہ

گیگئے جہان باوا ایک پیری کے کاکل
پڑ گیا غنچہ پہ عجب طرفہ بلا کا سایہ

عرش سے پہنچتے سدرہ کی جبریل کے پار
تھم رہا ہے مری اس آہ رسا کا سایہ

سینۂ روشن سے یقینا کہ ہر صورت ہے
منجلی آئینہ سے اہل صفا کا سایہ

یون ہی نکلے ہی صدا عرش کے دروازہ کی
جلوہ پڑتا ہے گروہ فقرا کا سایہ

کچھ تو یار دو نسبی ہی واحد ہو کہ تا روز قیام
کیون نہ ہین عرش رہی تجھ پہ خدا کا سایہ

یا الٰہی سر انشا پہ رہے حشر کی دن
اوسکے آقا ہے کی داماں قبا کا سایہ

ای عشق کیا عجیب ہے سرکار کے شبیہ
اللہ جیسے حضرت قہار کے سے شبیہ +

آہ اپنے خامہ پر جبریل سے مدام
کھینچے ہی اور کے جعفر طیار کی شبیہ

لوحِ جبین و ہدہ پہ مین دیکھتا ہون ایک
لکہی ہوے غضنفر خونخوار کی شبیہ

ای حضرت جنون ادہر آو کہ اسمین
سو جبی ہے مجہکو داور دادار کے شبیہ

رتبہ کہلی ہو تجہ پہ نا سُو ای رسول کا
تو سب مین سو جسے احمد مختار کے شبیہ

ای نقشبند کن فیکون ایک کہنچ دے
بنادی کی دل پہ حیدر کرار کے شبیہ

واتا ہماری کہینچتے ہین دود و داغ سے
یہان لوح دل پہ اپر گہربار کے شبیہ

صدقے ہین اس مصور قدرت کی ای خیال
کہینچی ہے جس نے گردش دوار کی شبیہ

ہوتا اگر اختیار تو یہان کھینچتا +
آنکھون پر اپنے صورت جبار کی شبیہ

کہتے ہین قرص مہ جسے سو آفتاب نی
لکہی ہے چرخ پر ترے رخسار کی شبیہ

مروم سیہ سو جہہ آپ کی ای شیخ تکہ ریش
دکہلائی ہے مجہی ذنب الفار کی شبیہ (دم موش)

واہ ای میان محمدی عاشق شبیہ کش
کھینچے ہر تمنے کیون مری دلدار کے شبیہ

انشا تو آگے اور قوافی مین لکھ دیا
اب اور بہی معانی اشعار کے شبیہ

دکھلا نہ مجہکو یوسف یعقوب کے شبیہ
طالب ہون دی جی مجہے مری سوب کی شبیہ

ساقی اس ابر شیشہ مین تصویر برق بن
آتی نظر ہے بارش مقلوب کے شبیہ

مانی کا سو نہہ چڑا کے وہ کہتا ہی واچہڑی
تحریر میرے آپ نی کیا خوب سے کے شبیہ

محبوب او نہین کہا تو مرقع سی ڈہونڈ ڈہانڈ
دی آپ نے مجہے میان محبوب کی شبیہ

آئی ہین یاد حضرت یوسف کی قبلہ گاہ
ای صبر رکہہ دی ہاتہ سے ایوب کی شبیہ

ہی جی مین اپنے دیجیے جا اونکے ہاتہ مین
کہینچ ایک ورقیہ راغب و مرغوب کے شبیہ

پڑہہ اور قافیون مین اب انشا تو وہ غزل

گویا ہو جس سے شاہد محبوب کی شبیہ

لکھی وہ میری اس دل بیتاب کی شبیہ
کھینچی ہو جس نے طائر سیماب کی شبیہ

عاشق کو گر غریق کیا چاہے تو اوسے
کھینچ ادہی اپنے ناف کی گرداب کی شبیہ

ہونٹوں کی تیری یاد مین آہین جو کھینچے ہے
تو وہ دکھاوین دو وجہ عناب کی شبیہ

تاری نہین یہ چرخ پہ نقاش صنع نے
لکھی ہے تیرے مسند کمخواب کی شبیہ

گر آفرِ زمانہ ہے تو گھر دی اسے خیال
اوس بت کی مجھکو نقرۂ مہتاب کی شبیہ

دیکھی جو جنگ عشق مین عاشق کو سو کبھی
رستم کی ہے یہ شکل یہ سہراب کے شبیہ

ہے زور طاق ابروی جاناں یہ جون ہلال
اور اوسکی ہاتھہ کعبہ کے محراب کے شبیہ

انشا بہار اور قوافی کے اب دکھا
کھینچ جاے جس سے گلشن سیراب کی شبیہ

رو رو ہو مٹا مرقع ناسوت کے شبیہ
ناسوجھ جاے عالم لاہوت کی شبیہ

باریکی قلم پر اب اوسکے تو کر نگاہ
تار نظر کے کھینچی ہے جو سوت کی شبیہ

گر اپنے لعل لب تو دکھاوی تو مین ابھی
جھولی مین جھونک دون میان یاقوت کی شبیہ

مین کانپتا ہون دیکھہ کے تصویر عشق وائی
یہ دیو کی شبیہ تھی یا بھوت کے شبیہ

سر جھاڑ مونہہ پہاڑ لئے اپنی ہاتھہ مین
عاشق کے شامیانہ تابوت کے شبیہ

انشا اٹھا اب اور قوافی کہ جسکو سن
بول اوٹھی واہ عاشق مبہوت کی شبیہ

کھینچو اسے داغ سینۂ مایوس کی شبیہ
لکھتا ہون لو بہشت کی طاوس کے شبیہ

لی کھینچ لوحِ دل پہ مرے اپنی ای صنم
بتخانہ و برہمن و ناقوس کے شبیہ

مت جان ای سحاب یہ کھینچی فلک نے ہے
اس دل کی ابر حسرت و افسوس کی شبیہ

نقش ہو کے گر پڑے فقرا جب کہ بہر گئے
آنکھون مین اونکی آپ کی محبوس کی شبیہ

لکھہ دونگا نقشہ پر ای حجر الاسود آن کر
مین ایک صنم کے مائل مایوس کی شبیہ

ہون مشہد مقدس آقا کے درمیان مین
مین کیا کرون گا بادشہ طوس کے شبیہ

انشا نغات اور قوافی میں اب وہ بول
لامع ہو جس سے صاحب قاموس کی شبیہ

پڑھ آئینہ میں شاعر مرتاض کے شبیہ
بولی کہ میں ہوں ہیبدہ فیاض کے شبیہ

ہے علم حق کہ صفحہ تنزیہ پر رقسم
سب جونکی تو ن عباد کی اغراض کی شبیہ

کھینچے ہے لاہی یہ جو ہے لا الہ میں
یہاں غیر حق کے واسطے مقراض کی شبیہ

میں ہاتھ چوم لوں تری گرامی شبیہ کش
وہی کھینچ مجھکو اونکی تو اغماض کی شبیہ

آتی نظر ہے اے مرض عشق کے طبیب
آنکھوں میں تیرے عیسے نباض کی شبیہ

انشا جنہیں کہ وید ہے یہاں وہ بقید جسم
ہیں دیکھتے جواہر و اعراض کی شبیہ

کسی سے اوٹھ سکی کیا مجھ جلا وطن کا بوجھ
کہ عشق ہے میری کاندھی پہ لاکھ من کا بوجھ

نظر کر اپنی قوارع پہ اے جنوں کی دیو
جو عوج ہوں تو اٹھا لوں تری بدن کا بوجھ

ہلا کی قاف کو ہر چند ہوں اوٹھا سکتا
پر اپنی سے نہیں اوٹھا کڑھی سخن کا بوجھ

سما و ارض سے اوٹھا نہ جب تب انسان پر
پڑا امانت خلاق ذو المنن کا بوجھ

سحر صبا نہی ہی سیر ہی ہے دوش پر ٹیکا
نہ تھم سکا جو تری بوی پیرہن کا بوجھ

اگرچہ بیاہ کی دن گو دیں تو لے آیا
نہ راجہ نل سے پیر اوٹھا دل دمن کا بوجھ

سوا ے حضرت اورنگ زیب عالمگیر
سنبھال کون سکے لشکر دکھن کا بوجھ

بڑا غضب ہے کہ تجھسے جوان ہی انشا
جو اوٹھ سکے نہ خم بادہ کہن کا بوجھ

وہ شالہ کیا ہمنے کس گل کا دستہ
کہ غش کھا گرا فوج بلبل کا دستہ

کیا اون فی قیتوں اوسی پیرہن کا
نہ ٹھیرا قبا میں جو کاکل کا دستہ

کمر سے آقا کے دست متانت
ہوا پیش خیض تامل کا دستہ

نکی کاتش جیکن ہیں ابر سیہ کی
انہیں شیشہائی پر انگل کا دستہ

جو خالی کروں ترکش آہ حزیں کا
تو بھاگی کماندار زابل کا دستہ

اگر سرو کہی شیخ کا تو سنگہا دون — کہین سی بنا لا کے ہیل کا دستہ
سبرا ایک صوفی نے ایسا ہی لغو — کہ لٹ بٹ ہوا مجلس قل کا دستہ
یہ دل با دل اشکون کی ہین یا کہ نکلا — محلا مان سلطان کابل کا دستہ
ثوابت سی الخالق چرخ پر ہے — یہ ٹانکا ہوا خالق کل کا دستہ
ہوا فیون کہر جنے کا پلڑا ہوا سیر — لگا رکہتی اب ایک سنبل کا دستہ

لگا لاہے اونکے نگاہون نی انشا
غضب تیر ہاے تأمل کا دستہ

ہین آپ جیسے یوسف کنعان بعینہ — جب آنکھہ ناک موہنہ لب و دندان بعینہ
ہے جلوہ گری کی طرح تیری چال ڈہال — تکہڑا وہ گات سیب زنخدان بعینہ
کوچہ کو تیری کیون نہ کہون راہ کعبہ مین — ریگ روان و دشت مغیلان بعینہ
کہاوی تلاش اپنے سے جو لقمۂ حلال — ہے وہ تو آج حضرت لقمان بعینہ
آزادگی سے کیون نہ سرو کار ہو ہمین — ہے قد یار سرو خرامان بعینہ
کچھہ شکل ظاہری پہ نہین منحصر کہ ہے — یہ روح بہی تو صورت انسان بعینہ
مجنون سیاہ خیمہ لیلی کے دبیان مین — ہے تیری صبح شام غریبان بعینہ
ہے حسن خلق ناظمہ ملک جہانیان — بی شبہ جیسے فصل بہاران بعینہ
ق
محفوظ رنج قحط سے رکھے جو خلق کو — لاریب ہے وہ یوسف کنعان بعینہ
عالم مین جس کو ایسی سعادت علی ذی — مانند ابر ہے وہ دُر افشان بعینہ

انشا ہے وہ تا صد و سی سال جس سے ہے
ہندوستان مقابل ایران بعینہ

جگر مین ہو گئی کہا کر تری سنان نگاہ — بسان پردۂ بادام سب نشان نگاہ
نگاہ لطف نہ کیجے مدام ہمیہ اگر — تو حذف نون سے سہی ہے جو درمیان نگاہ
ستم بس اتنی بہی مت کیجئے کہ عاشق کے — لباس آہ بہن بیٹھے نیم جان نگاہ
زمانہ زیر و زبر ہو گیا برای خدا — نہ قتل عام کرا ہے نادر جہان نگاہ

ملا ہی آنکھ جو تمنے تو لوگ سب بولے — کہ جان لینے کو بہو بہی فرشتہ خانِ نگاہ
فسون صبر و تحمل کو لوٹ لیتے ہے — غضب ہے آپ کی یہہ چین قلیچ خانِ نگاہ
جہان کو فیض ہے عشاق کے نگاہون سے — بجا ہے اونکو اگر کہیئے خواجگانِ نگاہ +
چلا جو وادیِ مجنون سے ناقۂ لیلا + — تو اوسکے ساتھ ہوا ایک ساربانِ نگاہ
خیالِ نرگس ساقی مین کیا عجب کہ مجھے — بتقید جسم نظر آئین آہوانِ نگاہ
لڑین جو چاہ سے آنکھین تو یہہ ہوا معلوم — کہ نخلِ آہ بہی ہے سرو بوستانِ نگاہ
ہوا نہال زمانہ جناب عالے کا — برس پڑا وہ جو ہی ابر در فشانِ نگاہ
تل ایک حور بہشتی کے آنکھہ کا ملجاے — کرین تب اوسکو پریزاد شیشہ دانِ نگاہ
بہار نرگس ساقی ہے اب زمانہ مین + — گل سپید باغ و گلستانِ نگاہ

شمیم نرگس شہلا یہہ بولی ای انشا
حضور آپ کے بہلہ رہی عظیم و شانِ نگاہ

لگی جو شرما کے اوٹ تکیہ سے — ق لگ گئی اونکو چوٹ تکیہ سے
آنسو بہر لا کے سب فرنگی قور — پہر توڑا لے کہسوٹ تکیہ سے
اوسکی زلفونکی بو سے ہی اپنے — باس پر جان لوٹ تکیہ سے
نکلے ہیم پلنگ پر اوس سے — شکل شب لوٹ پوٹ تکیہ سے

شیخ بہو لونکی یاد سے انشا +
اور ظالم وہ گوٹ تکیہ سے +

لگا کر گلی رفع دستکے طپش سے — بڑھی آپ نے آج یہہ پرورش سے
کہا مینے سیر چمن کو چلو ٹک — لگی کہنے مت بات کر اس روش سے
یہی پانو جاتی ہین اسے دشتِ غریب — کہ ان ساتھ خارون نے کیا سوزش سے
طبیعت کو وحشت نے گھبرا لیا ہی — انہون نے غرض پھیر ہم سے خلش سے

اوسی روز پھر رات کو شیخ لایا +
تڑپنے نے انشا کے ایسے کشش سے

چوٹی وہ بلا قہر کہ جو مانگ کے جی لی
گر ہاتھ لگاؤں خطر جان مجھے ہے
شبنم شب یلدا پہ پڑی ٹوٹ یہہ جانا
مینای می سرخ یہ ساقی سے کہی ہے
گالی سے رکا اوسکی جو شب مین تو یہہ بولا
اللہ ری رنگت تری بہلہ رہی نزاکت

اسپر یہ غضب او رچھٹے پیچ بہی ڈھیلے
کہیلے وہ تری زلف سی جو کالی کو کیلے
دیکہی جو نہانے مین ترے بال یہ گیلے
ایک عاشق خون کہتی ہین جن چاہی سو پی لے
معلوم ہوا آج کہ تم سخت ہو نیلے
بوسہ کی تو ہم نے کئے ہونٹھ یہہ نیلے

مقصود جو دولت ہو تجہی دونون جہان کے
انشا تو ابہی آ اونکے دامان علی سے

گل باد بہاری نے سونگہی گلابے کے
جون موج ہوا اپنا تہا ہوش بہی اڑنے
مطرب بخیال اسکی تا پیچ مین سے دلکو
بجلی کی تڑپی وسی کیون شعلی نکلتی ہین
انداز و ادا ایکسو پر قتل ہے کرتے ہے
تقصیر نہ اس دل کی نے جرم محبت کچہہ
ڈاڑہی کی منڈانی کو اندیسی جو فرمایا

اس پردہ مین آ پہنچے روح ایک شرابی کی
اے نگہت گل تجہکو کیون اتنی شتابی کے
تا رگ جان کہنچے ہی ہین یہہ بابی کے
چاہی کہ کنارہ ہو تجہہ جامہ آبی کے
ایک پنجہ کی ہیچ تیری دستار گلابی کے
تیری ہے لگاوٹ نے سب خانہ خرابی کے
زاہد نے کہا اچہا جو کچہہ ہو رضابی کے

بو باس نکلتی ہے کچہہ شعر مین انشا کے
جامی کی نظامی کی سعدی کی سجابی کے

شب خانۂ رقیب مین تا صبح سو چلے
سگرم اختلاط رقیبون سے ہو چکی
گفتے ہو جس دلکو ہماری بغل مین دیکہہ
قیمت ہی ایک بوسہ دم نقد ایسی جی
ردنا ہی تہا یہہ موجب افشای راز عشق
تاب و تحمل شب ہجران نہین سبہے

ق

اب فایدہ مکرنے سے ہم دیکہہ تو چکے
ناموس و ننگ و نام غرض آپ کہو چکے
بولو نہ بیچتے ہو تو قیمت کہو چکے
تم چاہتی ہو مفت مین کچہہ بو نہ دو چکے
یہ مردمان چشم مجہے تو ڈبو چکے
تم مستحق ایکبار بہلا دیکہہ تو چکے

پہر جان بوجہ کہتی ہو جاتا ہون جائی
تشریف لی سدہارئی ہم دلکو رو چکے

جس دن سی تم سے آنکھہ لڑی اشک چشم سی
ہاتھہ اپنی ہم تو دیدہ و دانستہ دہو چکے

واللہ مین بہی تنگ ہون اب کاش اے صنم
جو کچھہ نصیب مین ہو کہین جلد ہو چکے

مین جانتا ہون آپکو ہرگز نہ مول لین
قیمت جو دلکی ایک ہی بوسہ پہ کہو چکے

غیرونسے بات چیت ہی میرے ہی سامنے
یہہ حال ہی تو خیر مجھی آپ کہو چکے

خواب عدم سی شور جنون نے جگا دیا
انشا بس اور نیند کہان خوب سو چکے

چند مدت کو فراق صنم و دیر تو ہی
جائیے پہر کعبہ بہی ہوا دین ذرا سیر تو ہے

کس سبب کس لئے کیا فائدہ چہیڑو ہو مجھے
جرم و تقصیر و گنہ واسطہ کیون خیر تو ہے

ہی شناسے نے بہت خوب بہلا سمجھون گا
تیری صحبت مین لگا بیٹھنے آ غیر تو ہے

تیرنی مین تری دریا کی عجب تہا کل لطف
پہر وہ ہی سیر ہمین آج جو پہر تیر تو ہے

دل نہ اوڑ جائی کہین دام سے تیری صیاد
گرچہ یہ مردہ سے یہ صید وسلے طیر تو ہی

دوستی کا جو گمان تم سے ہو سکتا کیا دخل
ہان یہہ سچ واقعے انشا سی تمہین بیر تو ہی

غیر کے ایک اشارہ دیرا ہو اوٹھہ گئے میری پاس سے
تہیہ یہ مجہسے پوچہنا بہی ہو کیون اداس سے

خوب جو وہان چڑہ گیا بوس و کنار کا خیال
اپنی تو اعتقاد مین کم وہ نہین مساس سے

بو ہی نگار کی مجھکو ریاد صبا جو پیکئے
نکہت گل کے اے بہار اوڑ گئی کچھہ حواس سے

ساتھہ کی جتنے ہمصفیر اپنے تھی سب نے رو دیا
اکیلا ہم سرد جو بہر آمین نے کمال یاس سے

کون کہی ہے روک کی آپ کی ساتھہ مین چلون
معذرتیکا تو موںہہ نہین بندہ بہی سو بچا ہی سے

چھیڑنے ہی حلق ساقیا چھالی زبان مین پڑ گئے
ہو گئی ہونٹھہ خشک دیکھہ حال ہوا یہ پیاس سے

رغبت برنگ غنچہ کیون چاک کرون نہ یہہ قبا
کہینچے ہی تجھکو بر مین تنگ دیکھہ تو کس لباس سے

آپ کے اس جناب کو مہر و وفا سے ربط کیا
بندہ نواز ہے بعید اپنے تو یہہ قیاس سے

اوٹھتے ہین خفتگان خاک خواب عدم سے چونک چونک
صبح نسیم کوی یار آج تو تیری باس سے

آپنے نام سے مرا بزم مین دین جو گالیان
تاڑ لیا سبھون نے کچھہ ہم بہی ہین روشناس سے

غزل

شیخ یہہ آفت تری یہہ دہج یہ خوش اندامی ہے
نہ نظر بہر کے تجھے دیکھے تو بدنامی ہے

روح تو اوڑ چلی تہے لیک تری دیکھنے کو
یکدم اور بزور آنکھون مین ٹک تھامی ہے

کام مطلب سے کسیکے نہین رکہتے صاحب
تمکو منظور فقط اپنے ہی خود کامی سے

جام می پینے کو دیتا ہے یہہ سبکو فتوے
اسکا ڑہی پیر مغان مولوی نامی ہے

جذبہ عشق ہے گر لا وہی تو لا دے تجھکو
ورنہ یہان اسکی سوا کون مرا حامی ہے

شیخ صاحب کی ذرا ریش کی طرف کیجو نظر
گر بڑی ڈاڑہی نہین سو بہی گنگامی ہے

گر نہ کیجے جو لوازم ہین جنون کی انشا
پختہ مغزان محبت کو بڑی خامی ہے

غیر کے مونڈہی پہ تم ہاتھہ جو دہر بیٹھہ گئے
ساتھہ والونکو نہ پوچھا کہ کدہر بیٹھہ گئے

کچھہ صف صدر و نعال اپنی نہین خاطر مین
مست مدہوش ہین ہم جاکے جدہر بیٹھہ گئے

آہ جون شعلہ نہ بالیدہ ہوے اخگر دل
کچھہ حباب اپنے دکہا مثل شرر بیٹھہ گئے

ضعف اس حد سے ہمین ہے کہ کہین گر آیا
سایہ و تکیہ دیوار نظر بیٹھہ گئے

طاقت طے مسافت نہین اب ہمتو یہان
تہک کے اے قافلہ سالار سفر بیٹھہ گئے

مین یہ تعظیم سمجھتا ہون سنا بندہ نواز
آپ اوٹھتے تھی مجھے دیکھہ کے پر بیٹھہ گئے

اپنی مجلس مین مجھے دیکھہ کے غیر ونسی کہا
توکہو گا انہین کیا ہوکے نڈر بیٹھہ گئے

اوٹھہ کے دلدار کو رخصت تو کیا پر دونہی
رکہہ کے ہم دست تاسف کو بسر بیٹھہ گئے

سنکے یہ تیری غزل بزم مین انشا سبکو
مستعد اوٹھنے پہ تہی اہل ہنر بیٹھہ گئے

کل بہی محفل سے تری ہم نہ ٹلی بیٹھہ گئے
بولی اوٹھہ اوٹھہ سبھی یہانتک کہ گلی بیٹھہ گئے

رشک کرتے ہین سدا اونسے ارم کے حورین
تیری دیوار کے جو سایہ تلے بیٹھہ گئے

روٹھہ کر اوٹھی گلے سے تری لیکن سو بار
ہوکے ہم رو لقضا تک جو چلے بیٹھہ گئے

ہے تو وہ شعلہ برق آہ کہ لاکھون جس سے — خرمن صبر کے انبار جلے بیٹھ گئے

چال اپنے تو یہ ہے رات کو اوٹھ سو سو بار — ہونٹھ اپنے تری تلوون سے ملی بیٹھ گئے

کہہ دلا اور یہ تبدیل ردیف ایک غزل — قافیہ اسکے بھی دلچسپ ہین بے بیٹھ گئے

آج انشا کی بڑی خیر ہوئی غصہ مین آپ
ایک تلوار تو اوٹھی تھی ولی بیٹھ گئے

طپش دل ہے سی ہم ہلکی گلے بیٹھے ہین — چھیڑ مت شعلۂ گل بسکہ جلے بیٹھے ہین

آہ کی دھونی لگا در پہ میری خاک نشین — راکھہ جوگی کی طرح منہ کو ملی بیٹھے ہین

سردی و گرمی و برسات جو ہو یا قسمت — تیری دیوار کے ہم سایہ تلے بیٹھے ہین

پاسبانون نے بہت آکے اوٹھایا ہم کو — اپنے ہم دلکی بٹھای سے ولی بیٹھے ہین

آپ جو چاہیئے فرمایئے ہم تو سپ چپکے — کیا کرین خیر جو کچھ بس نہ چلے بیٹھے ہین

در دولت سے تری بندہ درگاہ بھی آج — ٹالنے سے تو کسیکے نہ ٹلے بیٹھے ہین

سیر گلشن کے نہ تکلیف ہمین دے انشا
کنج عزلت ہی مین ہم اپنے بھلے بیٹھے ہین

غزل در بحر ہزج اشتر

برق شعلہ زن چمکے ابر بھی خروشان ہے — گرم اسگھڑی ساقی بزم درد نوشان ہے

اسقدر شکر رنجی ہے ہم کہ کچھ ہم تم — بولتے نہین مطلق محفل خموشان ہے

یہان کسیکی کوئی بھی بات ٹک نہین سنتا — غور کر جدھر دیکھو در خود فروشان ہے

نکہت بہار آئی اب جنونکی ہے شورش — عشق شیشۂ دلمین مثل بادہ جوشان ہے

نغمہ رباب و چنگ ساز کر تو اے مطرب — عرش سے پری یہان اب فکر تیز ہوشان ہے

شیخ جی شغال آسا تم سوا صبوح و بادہ — شکل قاضی و واعظ جون دراز گوشان ہے

کم نہین خیانت سے بنت سبزہ ہی انشا
بات سنکے بے جانا کار عیب پوشان ہے

سبزہ کیا خاک شہیدان سے تری خاک اوگی — اب ہی گل چاہیے وہان سے دل صد چاک اوگے

جس جگہہ پھوٹ بہی زخم جگر کا انگور
سینکڑوں کوس تلک وہاں شجر تاک اوگے

کیا تعجب کہ جہاں منتظر اوسکے روویں
جا ہی نرگس جو وہاں دیدۂ ادراک اوگے

دامن زین سے تری صید جہاں چہوٹ پڑے
سبزہ اوس بادیہ کا صورت فتراک اوگے

سایہ قامت لیلےٰ نہ پڑی اور افسوس
تربت قیس کے تہ سے خس و خاشاک اوگے

آ گرے پینگ میں جہاں اونگہہ رہے افیونے
پہول اوس باغ کا جوں کاسۂ تریاک اوگے

آہ نکلی دل پر داغ سے انشا تو وہیں
تختۂ لالہ تہ گنبد افلاک اوگے

کب چاہوں ہوں میں صرف ملاقات کی ٹھہرے
تب خوش ہو میرا دل کہ جب اوس بات کی ٹھہرے

وہ باتیں کروں عرض میں نہایت میں تمہارے
صحبت مرے اور آپ کی گررات کے ٹھہرے

یہ تو بہری چڑہی ہے کہ کس آنکہیوں سی دیکہوں
اور اور وں سے یوں تم سے اشارات کی ٹھہرے

ہیں ہم بہی بہلے آدمی آئی ہیں تیرے پاس
آنکہیں نہ چرا کچہہ تو مدارات کے ٹھہرے

بوسہ ہے ترا قی کا مزہ کی کوئی گالے
پہر کے ہی تبسم ہی غرض گہات کی ٹھہرے

آتا ہے یہی جی میں کہ دستار گرو رکہہ
پہر آج ذرا سیر خرابات کی ٹھہرے

جوں شعلہ برق آہ نکلتے ہے جگر سے
ای ابر مژہ دیکہیں تو برسات کی ٹھہرے

نیند اوڑ گئی آنکہوں سے کچہہ اس رات تو انشا
اوس شوخ ستمگر کے حکایات کے ٹھہرے

پی تعلیم اشک اسطرح آہ سرد اوٹھتی ہے
کہ جیسے قطرہ افشانی سے بوی گرد اوٹھتی ہے

گرہ حسرت کی ہر تار نفس میں پڑ گئے جس سے
یہ کیسے ہوک ہردم ایدل پر درد اوٹھتی ہے

سے یہ مجنوں کو ساتہہ اپنی اوٹہایا داغ غم زلفوں
لپٹ کر مہر سے کاغذ کے جیسے فرد اوٹھتی ہے

ہوئی امید حاصل شکر جامی گریہ ہے لیکن
کہ رخصت کی لئے اب یاس غم پرورد اوٹھتی ہے

طہور مہدی دین کا سنیں گے آج کل مژدہ
خدا کے فضل سے اب یہ صف نامرد اوٹھتی ہے

نشتی میں لی ہے اوڑتے ہی نکل پردہ سے مینا کی
[illegible] پردہ اوٹھتی ہے

خموش ایدل صدای لخراش نغمہ بلبل
کہ گلبانگ شگفت غنچہ ہای درد اوٹھتی ہے

ق

طپش خاکستر عشاق سے چون شعلۂ آتش
زمستان مین بہنگام شدید البرد اوٹھتی ہے

مسیحا کا مگر اعجاز ہے پاسو نہین جو پڑ کے
کہ مرجاتی ہے ہو پھر زندہ ہر یک نرد اوٹھتی ہے

بھلا ٹک وادی مجنون مین جالیں آج تا ٹو ہاسی
صداہی نعرہ ہوئی بیابان گرد اوٹھتی ہے

ہنوز اوس دشت غربت بیچ اوسکی خاک آتی ہی ہو
برنگ سرخ و سبز و نیلگون و زرد اوٹھتی ہے

اٹھی اٹک اٹک کی لگی سانس رات سے
اب ہے امید صرف خدا ہی کی ذات سے

ساقی ہوا ہی سرد کو تو سرسری نجان
کیفیت اسکی پوچھ نبات نبات سے

اپنا صنم وہ قہر ہے ای برہمن کہ گر
دیکھی منات کو تو گرا دیوے لات ہی

کل سے تو اختلاط مین تازہ ہے اختراع
رکنی لگی ہین آپ مری بات بات سے

پیش آئی شفقت و لطف اس سے شیخ جی
بنت العنب کو جانئی اپنے نبات سے

حاصل کیا جو ہمنے قدمبوس پیر دیر
آئی صداے عشق در سومنات سے

ہین واجب الوجود کے انوار عشق مین
اوسکی صفات ذات نہین ممکنات سے

اشعار طبع زاد مری سنکے شوخ وہ +
کہنے لگا کہ فائدہ اس مہملات سے

مطلق ملا کے آنکھ اودہر دیکھتے نہین
آتے نظر ہو آج بہی کم التفات سے

انشا نے آنکہ سے لیا تمکو بات مین
ظالم وہ چیز کیا ہے کوئی اپنے گہات سے

ق

کنایہ اور ڈھب کا اس مرے مجلس مین کم کیجے
ابھی سب تاڑ جاوینگے نہ ایسا تو ستم کیجے

تمہاری واسطے صحرا نشین ہون ایک مدت سے
بسان آہوی وحشی نہ مجھسے آپ رم کیجے

مہاراجونکی راجہ اجیون ڈنڈوت ہے تمکو
یہی اب دلمین آتا ہے کہ اک پوتھی رقم کیجے

گلی مین ڈال کر زنار قشقہ کھینچ ماتھے پر
برہمن بنئے اور طوف در بیت الصنم کیجے

کہین دلکے لگاوٹ کو جو یون سوجھی اک ٹک جا کر
قدم یا رستے ایسے ہی خطا کوئی دم کیجے

تو او ٹکلی کا ٹ دانتہ نہین بہیا سنتنے رلنہ دہی جو
لگے کہنے بس اب میری بڑہاپے پر کرم کیجے

پہر کتنا آج بہی ہمکو نہ برسونکی طرح رسوا کیجے
خدا کے واسطے کچھ یاد وہ اگلے قسم کیجے

ملنگ آپسمین کہتے تھے کہ زاہد کچھہ جو بولی تو
اشارا او سکو جھٹ سوی ز انگشت شکم کیجے

کبھی خط بھی نہ لکھہ بھیجا پڑا ہاں آپ کو کسنے
کہ اتقطع دوستی انشا سے ایسی یکقلم کیجے

فقیرون سا تھہ بہہ تعظیم لبنی خرچ کم کیجے
نہ او سٹئے مرشد اللہ بھیے دا تا کرم کیجے

جنون ای میری مرشد ہوا گر مرضی تو یا مولی
دربیت الصنم کے پاس وقفہ کوئی دم کیجے

زیارت کعبۂ دل کے اگر منظور خاطر ہو
تو انکھین موند یا موجود تک گردنکو خم کیجے

فنا فی اللہ کی رتبہ سے بابا ہو جو آگاہ سے
تو کچھہ جینے سی خوش ہوجی نہ کچھہ مرنیکا غم کیجے

وجود وحدت باریکین ان افراد کثرت کو
قیاس موج و گرداب و حباب و آب یم کیجے

یہ وہ وادی ہے جسمین ڈہیر ہہ بخونسی مرشد کا
گذر ای بہانسی یا سابین تو سجدہ ہر قدم کیجے

گدایان خرابات مغان کا زور عالم سے
جو سبزہ گہوٹنی انکا تو سیر جام جم کیجے

نہین اس شہر مین کوئی جو آزادونکا طالب ہو
اودا سا کسی ہے وحشت بس اس نگسی رم کیجے

ذرا اب تخت رب العلمین کو دیکھنے چلکر
پہر آگے بڑہئے وہان سے سیر گلزار ارم کیجے

کلیسا مین بہت کی بت پرستی بالکہ او تہو
چلو اب سترا کانہی یہ بس طوف حرم کیجے

غزل ہو وہ لکھی انشا اب اپنی پیر و مرشد کی
دعا مین ایک مخمس منقبت کا بھی رقم کیجے

مخمس

جہان مین شل تیمور او ربابر تخت قسم کیجے
درود و سورۂ انا فتحنا پڑہ کی دم کیجے
مسخر جلد قبضہ مین عرب سے تا عجم کیجے
سلیمان کی مدد کو ذو الفقار اپنے علم کیجے
امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجے

کیا دو ٹکڑی جس قوت سی تمنے خیبرا اژدر
اوسی ڈہب سی عرض ایک نعرۂ اللہ اکبر
ہوا مفتوح جس حملہ سے تھا ہاں قلعۂ خیبر
سلیمان کے مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے
امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجے

تمہاری آسری چھٹ کچھہ نہین یہان سو جھتی مطلق
دلا ور کا فرونسی جھین کر فی الحال اوسکا حق
ہمین تشریف فرما ہو کہ تا جلدی سے ہو رونق
سلیمانکی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

رسول اللہ اور تم ہو ہم یک روح دو قالب | مطالب کیون نہوں اوسکی جو ہو وے آپکا طالب

خدا کے واسطے ٹک آ کے یا لیث نبی غالب | سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای میری مولا کرم کیجے

کہان تک وہ سہی یہان ہر کس و ناکس سے اب طعنے | الٰہی کو اس غلام اپنے کی اتنی دیر کیا معنے

تماشا ٹک ید اللہی کا دکھلا دیجے یعنے | سلیمانکی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

شکوہ و چتر و تاج و تخت و فوج و ملک اور دولت | نشاط و جشن و عیش و طول عمر و سرخوشی صحت

یہ سب اوسکو عطا فرمائی للہ یا حضرت | سلیمان کی مدد کو ذوالفقار اپنی علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

دعا کرنیکا ہے اب تو یہی حسب المراد اوس کا | کہ ہو وہ بادشاہ اور رہے بخشی خانہ زاد اوسکا

عنایت ایسی ہے کیجے کہ دل ہو شاد شاد اوسکا | سلیمانکی مدد کو ذوالفقار اپنے علم کیجے

امیر المومنین اب ای مری مولا کرم کیجے

آتی تھی ایک حور سی جب دیکھ ہٹ گئے | دانتوں کی سیجے داب زبان جھٹ پلٹ گئے

آہٹ کو میری تاڑ کے چوکھٹ سے ہٹ اچک | جھٹ پٹ وہ ہٹ کو اڑ کے پٹ سی چمٹ گئی

آئی نسیم صبح جو گل کوے یار سے | ہمراہ فوج ہوش کی سب غٹ کی غٹ گئے

تہی سلسلاہٹ ایسی ہے کچھ نرم گات مین | جب وہان نگہہ کا دہیان پڑا جھٹ پٹ گئی

شب بیٹے جو مین ہاتھ لگایا تو وہ پرے | بی اختیار شرم کے مارے سمٹ گئے

ہم دو گھڑی بھی ساتھ تری سو رہی نہ ہای | باتونمین یون ہی چار پہر رات کٹ گئے

مجھسے لپٹ کی آخر شب یار نے کہا | کیا جانئین ان دنونکی یہ کیون رات گھٹ گئے

کم بخت آ ہوا خلل انداز خواب مین | ہے ہے خروس صبح کی چھاتی نہ پھٹ گئے

دو چار گرم گرم جو باتونکی بے اوچھ | بلبل کو ہم نے ایسا ہے چھیڑا کہ کٹ گئے

التماس کے گفتگو وہ ہم وان کرم ہے کہ آج

اگر ہمارا اوسکے گلے سے لپٹ سکئے

نگہ ہے اوس پری کی سحر جیون ایک آفت ہی
معاذ اللہ دیکھی جو ادہر کسکی یہ طاقت ہے

چمن مین جام صہبا ہے گہٹا ہے جا ہی فلوت ہے
اگر ایسی مین آ جاو تو صاحب وقت فرصت ہے

رگڑنے دو مجہی تلوے سے اپنے تک تو آنکہین ہم
تصدق مین تمہاری جاون مجہکو اسمین راحت ہے

مبادا جہاڑ کر نیچی جہٹ جاوی کہین وحشت
بہری تیور نظر آتی ہاے مجہکو اس سے دہشت ہے

بہلا کیونکر نہ غش ہوں ہم کرڑوڑون شمع کی اونہین
لطافت ہی ملاحت ہے صباحت ہے نزاکت ہے

مجہی کیون گالیان دیتے ہو ہنسے کرکے ناحق کو
ارہی مکتب کے لڑکو این بہلا یہ کیا شرارت ہے

قطعہ

ابہی سے مت لگا لو لام و کاف اپنی زبان سی تم
الف بی یاد تو کر لو بہلا یہ کون بابت ہے

بہلا اخون جی صاحب کو آنی دو کہونگا مین
کہ اجی حضرت سلامت آپنے یہ حقیقت ہی

دیا ہی پا نوشوخی مین یہ شاگردون نی صاحب کے
جہان جیسی ملی ان کو تو ایک یا قیامت ہے

کسی کا موہنہ چڑایا ہا کسیکو پی سبنے کہنا
سدہاری آپ جب سی یہان ہوئی قباحت ہے

کتابوں پہر پڑہی دکڑ ہبی ہے ساتہ ہیون کے
اگر جیب کر نظر کیجے تو یہان کچہہ طرفہ صحبت ہے

مراتب غوث کا ملتا ہی اجزای گلستان کو
بچاری شیخ سعدی کی یہان ہوئی فضیحت ہے

ایلو آتی ہین نیلا کہیں اوڑ رہے سامنی ہی وہ
غرض تم صاحبونکی خوب اب ہوئی ضیافت ہے

نہین تو کچہہ سجہے دینی کہو سب ملکی ایسی ہین
مزی سی کہیلو کودو لوٹو پوٹو پہر فراغت ہی

بدل کر قافیہ انشا غزل اب اور کوئی پڑہ
خدا کے فضل سے تجہکو فصاحت ہے بلاغت ہے

بہبوکا روپ ہیج دیج قہر آفت چلبلاہٹ ہی
جہمکڑا نور کا مہرا غضب اوسکی سجاوٹ ہے

خبر بہیجو یہہ کسکی پاوں کی آہستہ آہٹ ہے
کہ ہر ٹہوکر پہ جسکی دلمین اوٹہتے گدگداہٹ ہے

بہسل کیونکر نہ جاوی دل بہلا ایسی پہ ای یارو
کہ وہان ہیکا پڑی ہی جو بن ایسی گدگداہٹ ہی

اری ظالم یہ کیون آیا نہین معلوم کچہہ مجہکو
بلا ہین جسکی دل لیتا پڑا سینہ مین جٹ پٹ ہے

ابھی لیتا ہون دروازی کی کنڈی کہو لدو جہکے
نہین تو میرا سر ہے آج اور صاحب کی چوکہٹ ہے

بلا ہین ہین جو لیتا ہون تو یون کہتا ہی وہ ظالم
تجہے مین خوب سمجہا ہون اری تو ایک نٹ کہٹ ہے

کسل جاتا ہے جب محمل کا تکیہ اپنے پہلو سی
تو یاد آتی کسی کی وہ مری کے مجھکو کروٹ ہے

چلے آتی ہے بو نرگس کے ان لاہی کو بڑو دن سے
کسی کی یاد مین کچھ کلبلاتا سا جیسے کہٹ ہے

بچکا چوندی نہ لگجاوی بھلا کس طرح آنکھیون کو
بسان برق بتیابانہ اوسکے اچپلاہٹ ہے

کھاینے اجی ٹک موںہہ سے بوعہ ہاے مرتاہون
تو کیا کہتے ہین چل جہوٹی ارے یہہ سب بناوٹ ہے

خفا سا دیکھہ کر مجھکو لگی لوگون سے فرمانے
خدا کے واسطے سو جو انہین مجھسے رکاوٹ ہے

بچاوی کس طرح انشا سراپا ہی ترے دلکو
کہ لاکھون وضع کی ہر ایک موقع پر لگاوٹ ہے

ہی اور کوئی ایسا جس مین یہہ نہین سے نکلے
سج دہج اسے کہتے ہین بیساختہ پن نکلے

ایسی مین کہین اوڑ جاتی طائر دل تو بہے
ہین کسب ہوا کو سب مرغان چمن سے نکلے

سوزش سے مری دلکی وحشت کی جو بو آسے
سب واوی مجنون سے ہوست ہرن سے نکلے

ای عشق نجھی ہم تو آسان سمجھتے تھے
اظہار تری بہائی پر سخت کٹھن سے نکلے

یون تن وہ نمایان ہے پیراہن آبی سے
جون دہوپ کو اڑ ونسی آئینہ کے چہن سے نکلے

مجلس مین جو ہولی کی کل شیخ جی آنے تھے
رندون نے اونہیں چھیڑا ایسا ہی کہ بن نکلے

ہے یون در گوش اوسکا اوس زلف کی حلقہ مین
مہتاب مین کالیکا جس طرح سے من نکلے

شبنم مین جو ٹک رکھہ دون مین اوسکی دوپٹہ کو
مہتاب کی جاور سے خوشبو سے سمن نکلے

افسون نہین گتہے شعلہ سر داغ دل نل سکے
کچھہ ایسی جھمکڑے سے ساقی کے بدن نکلے

دریا سی نہا وہ کر جون آخر شب کافر
ہاتھون مین لئے جو کچھہ پوجا کو وہ من نکلے

انشا انکا وہ عالم ہے اوس چاندسی مکھڑی پر
جون وقت سحر انشا سورج کی کرن نکلے

نکلے ہی خون شہر شہر دلکی ہر ایک خراش سے
چھیڑ دو اسکو دوستو تیز قلم تراش سے

کسکے نگاہ برق وش ٹوٹ پڑی کہ مثل ابر
نکلے ہے اتبک دہوان تخت جگر کے لاش سے

کل جو رہی ہم اوسکو گہور گہنی نگاہ خانہ جنگ
آتی ہے بوی خون مجھ تیری نگاہ فاش سے

ہم کو مصاحبون سے ہے آپ کے کیا برابری
ہم ہین کمینہ ایک غلام فرقہ خواجہ تاش سے

موسم گل ہے دوستو جاوی وہ سیر باغ کو
اوٹھنے کی تاب جسکو ہو تکیہ گہہ فراش سے

ساقی شوخ چشم اگر ہو نہ گزک تو پہر شغل
کیجیے نقل اب شروع میری جگر کے قاش سے

بن سے بوسہ پانچ سات ایسی جو کوئی چھوڑ دین ہون
چڑہ گئے ہو تم اپنی ہاتھ آج بڑی تلاش سے

حضرت عشق ویسمین رہتی ہو یا حرم مین تم
مجھکو نہین کچھہ اطلاع آپ کے بود و باش سے

اندنون شاید اور بھی تجھکو مزا پڑا ہے کچھہ
آتی ہے کیتکی کے باس تیری گلاب پاش سے

ہی یہہ دور روز و زندگی ہمکو وبال گردن آہ
ہی وہ خوشا جو چھٹ گئی ذغدغہ معاش سے

لرزہ فگن جروش یہ کب تلک ایسل آہ جیب
کانپی ہے تہر تہر آفتاب تیری اس ارتعاش سے

خیر سے کھیل تاش جنگ کرتی ہین میر دلکو سوختہ
بات بعید سے ہی یہ آپ کی اس قماش سے

قافیہ اب بدل کے انشا غزل اور پڑھیے اب
طبع کو تا سرور ہو قلب کے انتعاش سے

شہر سے دل اوچاٹ ہے انس نہین اجاڑ سے
سر کو پٹکتی ای جنون کونسی اب پہاڑ سے

بیٹھے باندہ ٹکٹکی کیون نہ بہلا کواڑ سے
نکلے ہے جہانکنے تاک کی باس تجھہ اس دراڑ سے

بی خبر آگیا جو مین چیت ہی شب اوسکی سامنے
موہنہ کو چھپا لیا تمام ہاتھ کی اپنے آڑ سے

رایت آہ پیشرو فوج سرشک در جلو
حضرت عشق آئی تو زور ہی بہیڑ بہاڑ سے

صبح جو اوٹھہ کے آئی ہم دلمین یہی خیال تہا
رک نہ رہی ہون شاید آپ رات کی چھیڑ چھاڑ سے

پاؤن پر اوسکے گر پڑا مین تو لگا وہ کہنی شوخ
سر کو اوٹہا و جاؤ بھی لپٹی ہو تم تو جھاڑ سے

قد کے تری مشابہت سرو کے ساتھہ ایسی ہی
سرو کو جون مناسبت دیکھئی بیلنے تاڑ سے

لپٹے جو ہم تو اوہ ان نی شب سر زمین لی اوٹہا
دھوم سے غل سے چیخ سے شور سے تو بہ دہاڑ سے

آمد و شد رہی نہ انشا جو گلے مین اسکی اب
خوب ہوا کہ بچ گئے روز کے ہم لتاڑ سے

بستے تجھہ بن اوجاڑ سے ہے
کم بخت یہہ شب پہاڑ سے ہے

شاید کہ ہوئی سرایت عشق
کچھہ سینہ مین چیر پھاڑ سے ہے

ہر چند کہ بولتے نہین وہ
با ہم پر چھیڑ چھاڑ سے ہے

سوتے ہین ایک ساتھ لیکن
تلوار سے گلے بیچ آرسی ہے

انشاءاللہ شاید آیا ہے
اوس کوچہ مین بھیڑ بھاڑ سے ہی

دیکھکر کھنکار مجھکو اور دیا دشنام سے
جب مین جھنجھلایا تو بولا واہ تیرا کام بہی

مین کہا ٹک چلئی میرے گھر کہا باعث شوق
کس سبب کس واسطے کاہکو کیون کچھہ کام بہی

وہ بولا مین تیری چھوڑا ہم نی سن او خودپسند
بتکدہ بہی صومعہ بہی کفر بہی اسلام بہی

وصل ہے مین تیری ہم سے چھٹ گیا تھا ننگ و شنگ
اب بدولت ہجر کی تو یہہ چلا آرام بہی

بن تری ہم یہ بہانک ہین کہ اپنی چھیڑ ہی یار
ساقی و مطرب بہی خمخانہ بہی خم بہی جام بہی

چھیل بہاتی تجھہ تلک تھی گر کسی سے اندنون
ہوگئی تو روکے کہنا چپ ہو منہ کو تھام بہی

مین کہا غضب خوب آئی بولی تو گھر مین نہ تھا
ایک تو وعدہ خلافی تس پہ اور الزام بہی

بندگی ہے اپنی سب سے مہربان ہین اپنی سب
شیعہ و سنی و صوفی رند دردآشام بہی

کچھہ تہی دوستی بہی تنہا دشمن انشا کی نہین
عشق و ہجر و نوجوانی گردش ایام بہی

جنون کی رہ نوردون کا کوئی لگتا کہین دل ہے
بسان گردباد اونکو سدا قطع منازل ہے

نگاہ ناز سے جسکے جہان سب نیم بسمل ہے
یہ وہ کافر یہ وہ ظالم یہ وہ خونخوار قاتل ہے

فقط پھر کر نظر دون دیکھنا بہی سخت مشکل ہے
معاذاللہ دیکھو تو کدھر آیا میرا دل ہے

محیط عشق کے امواج طوفان خیز سے قسمیہ
کہی ہے ناخدا ایسا نسے ہزارون کوس ساحل ہے

فغان دل کو سن مجنون درائی کاروان سمجھا
چلا کہتا ہوا رو وکی لیلے کا وہ محمل ہے

تمہاری ہاتھہ کیا آتا ہے بندہ کی گردانی سے
بھلا حضرت سلامت آپ کو کیا اس سے حاصل ہے

گلستان جہان مین جیسے ہم اردی بہشت آئی
برنگ بوئی گل ہمکو سدا طے مراحل ہے

وہ آنکھین جادوی جمشید سحر سامری چتون
خط نورستہ شہر سبز غبغب چاہ بابل ہے

مرکب چار عنصر سے نسمجھو عشق کو ہرگز
نہ اسمین ذرۂ آب و ہوائی و آتش و گل ہے

یہی صانع یہی فعال عقل جزو کل اس سے
یہی موجد یہی مبدء یہی خود آپ فاعل ہے

خیالِ ہستیِ موہوم دل سے دور کر انشا
سفر درپیش ہے تجھکو تو اس پہ آہ غافل ہے

قسم نہ کھائیو ظالم تو مے کے پینے سے — وگرنہ ہونگی ہم آزردہ اپنے جینے سے
اگر میں پاؤں اکیلا تجھے کہیں ہے ہے — تو کس مزے سے لگا رکھوں اپنے سینے سے
چمکتے چاند کے ہیں گرد جس طرح تارے — عجب مزا ہی تری مکھڑی پر پسینے سے

وہ سنکے عرض کو انشا کی اسطرح بولا
کسی غرض ہے عبث موںہہ لگی کمینی سے

دیکھکر وہ لیلی گرد اوس دہن کے رونگٹے — اوٹھہ کھڑی ہوتی ہیں اپنی تو بدنکی رونگٹی
تک صفائی اوس شکم کے تو نظر پھیلا کے دیکھ — سبز مخمل پر نہونگی اس پھبن کے رونگٹے
بھیگتے اپنی مسوں پر دمبدم پھیرے ہی ہاتھ — ہیں یہی دو چار موجب بانکپن کے رونگٹے
دیکھ سبزے میں چمک کانوں کی اوسکی تو کہے — یہ بنا ہی حق نے ہیں سورج کرن کے رونگٹے
کاش مستوں کو نہ ملتی ڈاڑھی اوگتی اوسکی جا — پنبہ مینای صہبای کہن کے رونگٹے
یوں ہیں ای پیر مغاں یہ آپکے موچھوں کی بال — جسطرح ہوں نافہ مشک ختن کے رونگٹے

غور کر ٹک تنک کی صافی پہ انشا اسکی ہیں
جوں عذار یوسف گل پیرہن کے رونگٹے

گھب گئی آنکھوں میں گل جلوہ نمائی تیری — مجھکو کیا جانے کہ کیا بات خوش آئی تیری
ای نسیم سحرے کہیو میرا عرض نیاز — کاش یار میں گر ہووے رسائی تیرے
شعلۂ برق شرربار کو بھی دیوی پھونک — ہو فلک سیر گرای آہ رسائی تیرے
موںہہ لگاتی ہے مری سخت خفا ہوتا ہے — شیخ کیوں دختر رز کوں ہے جدائی تیرے
ہای کیا قہر ہے اوٹھتے ہیں بھبوکے دل سے — مارہی ڈالے ہی یہ سینہ کی صفائی تیرے
اب خدا کیلیے جانی بھی دی ٹھیچہ تو نہ کر — کہیں ایسا نہو مڑ جائے کلائی تیرے
ای دل زار پھنسا اوسکی سر زلف میں گر — ممکن عقل نہیں پھر ہو رہائی تیرے
کیا ہوا غم نہو شدت سے ہرین اگر — آگئی ہی جو شتاب گل رعنائی تیرے

طالب حسن نہو چھوڑ یہ باتین انشا
دیکھہ کتنا ہو نہین اسمین ہے بھلائی تیری

می پیئے قشقہ دئی کعبہ مین ناقوس سیے
ایدل آئی ہین ہم اب فائدہ افسوس کیے

آئی ہے میکدۂ عشق مین پیے چند قدح
پی دفع خرد و رخصت ناموس دیے

دل صد چاک کسو کا نہ رفو تجھہ سی ہوا
ناصحا گرچہ بہت خرقۂ ناموس سیے

وا انھانے دل عشاق کی جلوی جو کیے
دیکھنے یا دی تو حسرت سے نہ طاؤس جیے

محفل تن مین فروزندہ ہے انشا وہ شمع
جسکے شعلہ نے جلا سینکڑون فانوس دیے

ہم نے ساقی کی کہین ہونٹہ جو ٹک چوس لیے
خوش ہو سب اہل خرابات کی پابوس کیے

دل صد چاک کو فریاد سے وہ منع کرے
ای برہمن جو وہان ولب ناقوس سیے

طمع خام کو اپنے مین کرورون دشنام
جب ہوا تیری ملاقات سے مایوس دیے

گر نظارہ نہوا جاہ و حشم نہ ہوا
کیا قیامت ہوے گر لب دل وگوش سیے

زخمہای نگہ ترک جفا کار اگر
ہون کسی طرح سے جراح کو محسوس سیے

ذوق نظارہ سے ہون سیتے ہزارون آنسو
اپنے آنکھون ہی مین انشا نی تو افسوس پیئے

دو چار شکلین تیری سخن ہم کڑی کڑی
اوٹھتے ہین کوئی در پہ ترے جب اڑی اڑی

مخصوص دیر کعبہ نہین یہ فسادگے
مخمور ہین نشہ مین جہان گر پڑے پڑی

ٹک یونتو آپ دیکھیے سچ ہے یہ واقعے
کیا بولنے لگے ہم سے نہین جب لڑی لڑی

کڑھتا ہون آج تو مین عرض مدعا
اسمین جو تیغ کھینچ وہ مجھکو جڑی جڑی

جز رخزان سے آہ جوانان باغ دہر
اوراق منتشر کی طرح جو جھڑے جھڑی

تم نے غرور سے نہ اشارا کیا کہ بیٹھہ
اور اپنے پاؤن دکھنی لگے یہان کھڑی کھڑی

انشا ورای عرش کا رتبہ ہے اسطرف
ہین ابتخیال اور ہی ہمکو بڑے بڑی

سودا زدہ دل ہی تو یہہ تدبیر کرینگے
اوس زلف گرہ گیر کے زنجیر کرینگے

غصہ مین تری ہم نے بڑا لطف اٹھایا
اتنو عمدا اور بھی تقصیر کرینگے

دیکھین گے جب تک تو مجھے آپ اداے
ہو جھین بھین تکیہ بہ شمشیر کرینگے

یہ نالۂ جانکاہ پُر از حسرت و درد و آہ
تا چند ترے دل مین نہ تاثیر کرینگے

چمکا ہے ترا رنگ جو نظارہ سے اپنے
بوجھہ اہل نظر سے کہ وہ تقریر کرینگے

چندے ہی جو بسر یون ہوئی اوقات تو ہم یار
گھر انکو ترے عالم تصویر کرینگے

دل شاد رکھہ انشا تفکر نہو ہرگز
عقدے ہی ترے حل حضرت شبیر کرینگے

آزردہ ہم سے تو ہی جواب ای میان رہے
جی ہی گئے جہان سے گئے ہم کہان رہے

اس دل جلی کو ہجر مین ای آتش فراق
ایسا ہی پھونکیو کہ نہ باقی نشان رہے

راہ جنون کی طے کی نہین تاب ہمسفر ہو
ہو جسکی جیمین جا و چلے ہم تو یہان رہے

یک جرعۂ شراب سے لب تشنہ ہم چلے
آباد ساقیا یہ ترا خانمان رہے

کہتا ہی یہہ تو مجھہ کو کہ یاس اورنکو
حیف مجھہ سے اور تجھے یہ گمان رہے

خوگردہ گالیونکی جو ہین اونکو دیجیے
انشا سی ایسی بات نہ ای مہربان رہے

مجھہ سے فرمانی لگی اب قدر جانے آپ کی
بندہ کس قابل ہے صاحب مہربانی آپ کی

یونکو دیکھا ہی نہین اور اختلاط اور ہنسی تہا
ہو گئی معلوم ہمین قدر دانی آپ کے

سنتے ہی احوال میرا انسکے یون بولا کہ بس
خوش نہین آتی ہے یہہ مجھکو کہانی آپ کے

اب جہان چاہو سدہارو دیکھیو سینہ ہے چھم یہان
داغ دل رکھتا ہون سینہ مین نشانی آپ کی

سید انشا صاحب آتا رحم ہی مجکو کہ ہای
سر کٹاتی ہی کس درد و غم مین نوجوانی آپ کی

شرہی ہے نبض کسقدر انگشت کے تلے
دیکھہ ای طبیب اپنی سر انگشت کے تلے

کا ہی عظیم و شاہق و گا ہی سریع ہے
جنبش سے اسکے رکھہ خبر انگشت کے تلے

قطعہ

ہر تار چنگ ہے رگِ جان سماع و وجد
اے مطرب اپنے کر نظر انگشت کی تلے

مل جگر کو فکر نے یون خون کر دیا
مل جس طرح ہو آب زر انگشت کی تلے

ملاّ نے فال نامہ دکھا کر کہا مجھے
انمین سے ایک نقش وہ ہر انگشت کی تلے

رکھتی ہے اوسکی حرف پہ یکبار ہو گیا
نقش مراد جلوہ گر انگشت کے تلے

ہر حرفِ سطرِ نامۂ جانانہ اپنے ہین
سینہ پہ بس یہ آنکھہ پر انگشت کی تلے

ہر لفافہ خانۂ شطرنج کے طرح
پہرون رکھون ہون سوچ کر انگشت کی تلے

انشا کہنہ زور ید اللہ سے یہ ہے
مل ڈالون کوہ قاف نر انگشت کی تلے

خم لعل پیچ نہان ہاتھہ مین ہے جام لیے
ساقی آتا ہے چلا زور سر انجام لیے

سیر کرے او دشنی عجیب جسنے کہ آتی ہے چڑھا
سیکڑون مین دو سہ قرطہ مے گلفام لیے

گالیان سیکڑون دین یا تو جو دا بی ہمنے
محتسبین خوب سے کین خوب ہے انعام لیے

ہمصفیران چمن دیکھئے کیا ہوتا ہے
آج صیاد پہر آیا قفس و دام لیے

بوسہ ہای رخ و زلف صنم مہ جبین
سیکڑون ہمنے تو کل صبح سے تا شام لیے

لی خبر جلد تک ای قافلہ سالار حرم
کہ حریفون نے وہ سب جامۂ احرام لیے

چھٹکی آج بھی اوس بات کی انشا نہوئی
گھر کو پہر آئی چلے ہم طمع خام لیے

دیکھہ انگیا مین اوسکے گوٹ لگی
دل کو پہر تازہ ایک چوٹ لگی

آنسیم سحر گلے میرے
گل جنیا بان مین لوٹ پوٹ لگی

مین پکارا کہ ہوٹ کہہ بیٹھے
مجھکو کیا پیاری اوسکی ہوٹ لگی

دیکھہ انشا کہ ایک جو رنزا اوچھ
ہے کہرے دونو چق کے اوٹ لگی

رہتی ہین برنگ بو کوچہ مین رنگِ گل کے
لیتی ہین بہارین ہم یون سانس بلبل سے

ہاں کس کس سے مین اب بحثون مین میری تو نالے
یون چھیڑے بلبل کے ڈون قہقہے قلقل کے

آئینہ عالم مین تمثال جمال حق | آدم ہو نظر آیا کہتے ہین یہ ہم کہل کے
یہان جام و صراحی سے اب دور تسلسل ہے | تنگ حلقہ سب ہین گو دور تسلسل کے
واللہ نہ فقط ہم ہین صورت ہی کی بس پیرے | شوخی کی تغافل کے خال و خط و کاکل کے
جو تمنی کہا تہا شب سو صبحکو سب بہولی | بس اور تو کیا کہیے صدقے مین تغافل کے

جمعیت اجزا کا کل نام ہے ای انشا
ہر چند کہ جز ہین پر سو جا ہین ہمین کل کے

کل وہ نگہہ او چٹتی ہوئی یون جو پڑ گئے | بے اختیار اوس سے مری آنکھہ لڑ گئے
کس کس ادا سے ناک چڑہاتا ہے دیکہیو | بیکل ہو ٹک جو نیند مین گردن اکڑ گئے
اوس شعلہ خو کے برق نے دیکہی جو یہ چمک | کہا کر پچہاڑ کر کے زمین بیچ گڑ گئے
اوٹہتے نہین جو وے سے صدا آہ کیا ہوا | اس ساعت فرنگ کی کیا کل بگڑ گئے
تاب غم فراق کسے صبر اوڑ گیا | بس لے ہجوم یاس کہ طاقت نچڑ گئے

کیا حرف ایکبات گر انشا ہی سچ کہو
کچہہ جہوٹ بولنے کی تمہین خو ہی پڑ گئے

ایک چہوڑا نہ زندہ جان تونے | شور رکہا سبہون کو ہان تونے
کیا کیا آہ ناتوان تو نے | آگ سی پہونک دی یہان تونے
بہلہ رہی یہہ دماغ سمجہا ہے | آپ کو شاخ زعفران تونے
آہ ای برق عشق پہونک دیا | صبر کا میرے خانمان تونے
ای طپش ننگ و نام کو چہوڑا | نام کو بہی نہ کچہہ نشان تونے
آفرین تجہکو ای دل بے صبر | آپہنسایا مجہے کہان تونے
آہ ای سیل گریہ ڈہا دیا | صبر کا میرے خانمان تونے
ضعف پیری سے مجہے دیا کن نے | ہی جوان تونے اے جوان تونے
مہربانی یہ کن نے فرمائی | مہربان تونے مہربان تونے
بات کی پوچہتے ہی وین مجہکو | سینکڑون آج گالیان تونے

قرب کن نے دیا یہہ انشا کو
ای مری یار قدردان تو نے

گالی سہی ادا سہی چین جبین سہی
پر مارا جو چاہیے تو لگا گھسیٹے تک
گر نازنین کی کہنی سے مانا برا ہو کچھہ
آگے جو ہم جو جاتی ہو کیون کون ہی یہان

یہہ سب سہی پر ایک نہین کی نہین سہی
اب کا بھی دم یہہ میرا دم واپسین سہی
میری طرف کو دیکھیے مین نازنین سہی
جو بات ہم کو کہنی ہے تم بھی نہین سہی

منظور دوستی جو تمہین ہی ہر ایک سے
اچھا تو کیا مضایقہ انشا سے کین سہی

بندگی ہم نے توجی سے اپنی ٹھانی آپ کی — بندہ پرور خیر آگے قدردانی آپ کی
تھی جو وہ لاہی کی ٹوپی زعفرانی آپ کی — سو ہماری پاس ہے اب تک نشانی آپ کی
وسمہ کھینچا بس چلا اپنی اون کی پاس — کیون نہین جاتی وہ اب تک بدگمانی آپ کی
کیا کہون ماری خوشی کے حال میرا کیا ہوا — آمد آمد جب ہوئی کل ناگہانی آپ کی
ہی کسی سے آج وعدہ کچھہ ابھی خالے نہین — یہہ دھڑے مسّی کی ہو ہو نیر جانی آپ کی
تمہی سو رات مین جگا تب ہوا یہہ اتفاق — سو اسی دن کو دہری تھی پسند آنی آپ کی
ق
میری حق مین اب جو یہہ ارشاد فرمایا کہ ہے — خوب یہان منقوش خاطر جانفشانی آپ کی
ق
لیک مین اوڑھون بچھاؤن یا لپیٹون کیا کرون — تو کبھی ہچکی ایسی سو کبھی مہربانی آپ کی
کیون نہ عشق اللہ بولون حضرت دل آپ کو — پیشواؤن نی بھی اپنی آن مانی آپ کی
دید کر ڈالا بس اونے عالم لاہوت سب — جس نے لگدہی نبک کی صافی مین چھانی آپ کی
اپنی آنکھون مین پڑی پھرتی ہی اب تک وہ روش — عرش پہ داتا وہی صورت دکھانی آپ کی
اے جنون استاد بس خم ٹھونک کر آجائیے — ہان خلیفہ ہم بھی دیکھین پہلوانی آپ کے
صدقہ صدقہ کیون نہ ہو جاؤن بھلا غش کہا کے مین — دیکھہ گدرائی ہوئی اوٹھتی جوانی آپ کی
سبزہ آغازی سو یہہ کچھہ قیامت ساو گی — پھر اوس بات پر گردن ہلانی آپ کی
اپنی آنکھون مین تراوٹ آگئی یکبارگی — دیکھہ کر یہہ لہلہے پوشاک دھانی آپ کی

کیون نہ لڑکی سب کہین ہو اٹھین ای شیخ جیو — ہے جھموخی کی سی صورت یہہ ڈاڑھی آپ کی
کوا پگڑی نیلی لنگی موچھ منڈی تکہ ریش — پھر وہ رومال اور وہ لخ تہونا سدائی آپ کی (ق)

دو گلابی لاکی ساقی نے کہا انشا کو رات
زعفرانی میرا حصہ ارغوانی آپ کے

زلف پیچان نی تری کھودی یہہ رونق سانپ کی — مرشہون نی توڑ ڈالی اپنی بیرق سانپ کی
بال اوس زلف پریدہ کی گری یون وقت قطع — تیغ سے اوڑ جاہی جیون گردن معلق سانپ کی
پیچ پیچے کی تری حقہ پہ بولی ہین سپہے — گر سنے کوئی عجوبہ ہی یہہ حق حق سانپ کی
مار آتشباز اپنا دود دل ہے جسکے ساتھ — لہر سے ایک جاہی ہی تا چرخ ازرق سانپ کی
جا چہ سیماب پر تنے بجاے جو گیا — نکلے جو صورت پکڑ کر موج زیبق سانپ کی
می کشون کو مار دو زخ سی ورامت واعظا — خود تری شملہ کی صورت سے جلق سانپ کی
مدرسہ مین اہل صرف اس نحو سی کہتی تہی کل — زی و لام و فی سی ہی ترکیب مشتق سانپ کی
پیچ مین موذی کے مت آ ایک ذرا پیچ کھیل لعب — آشنائی پہر سجا ای مرد احمق سانپ کی
ڈب گئی چوٹی جو اوسکے میری بازو کی تلے — چلبلاہٹ سی ہین پاکر زیر مرفق سانپ کی (ق)
اسقدر او چیلا کہ وہ کافر سی گھبرا کر وہین — بول اوٹھا کنڈلی سی خجمہ بیان تھی الحق سانپ کی

اوسکی کاکل کے تصور نے مدد کی وقت فکر
ورنہ انشا یہ غزل تھی سخت مطلق سانپ کے

لب پہ آئی ہوئی یہہ جان پہرے — یار گر اسطرف کو آن پہرے
ہین کیا ہو ہمین جب اٹھ پہر — اپنے آنکھو مین وہ جوان پہرے
حق عاشق جتا کہ ہے لازم — تیرے تلوار پر یہہ سان پہرے
ساقیا آج جام صہبا پر — کیون نہ لہراتی اپنی جان پہرے
ہچکیان لی ہے اسطرح بطے — جسطرح گنگ مین تان پہرے
پانو وہ عہد سے کہ ہم ہرگز — نہ پہرین گے اگر جہان پہرے (ق)
نے اب روکے ہو معاذ اللہ — آپ سے شخص کے زبان پہرے

روٹھ کر اوٹھ چلی تھی انشاؔ سے
باری میر ہوگئے مہربان پیر سے

جو و گھڑی وہ لسی کہا میں نے کہ کیا ارشاد ہی — سن کے بولی اب ہوا کہا بات تیری یاد ہی
آج تو کٹھری نہ بدلو تمکو میری ہے قسم — آپکا میلا کچیلا پن سبھی کچھ بیداد ہی
جام پہ انگلی نچائی مین تو ساقی نے کہا — خود فراموشی ہے اپنی یاد آگئے یاد سے
مین جو ایک کمخواب کی لایا تھا ٹوپی بولی یہ — تجھسے کیا لیجے اری تیری بھی کچھ بنیاد ہی
خاک پر ست پھینک اری ساقی یہ دردتہ نشین — چاٹ جاوینگے حریف اسکو یہ مے کی گاد ہی
خال پشت چشم پر اپنے وہ طفل انگشت رکھ — پوچھی ہے اخون جی یہ صاد ہے یا ضاد ہی
ہادی الدمشرب و ملت سی کچھہ مت پوچھئے — قید سی دو نو جہان کے یہہ فقیر آزاد ہے
سنبچہ تو دیکھ کر کہنے لگا ایک رند مست — الحذر اس سے کہ یہ شیطان کے اولاد ہی
قتل عالم کر چکا غمزہ تو فرمانے لگے — کیا کیا تو نے اری ای خانمان برباد ہی
وہ نہتئے رات کی دکھلا مجھی تو ہو گمان — صبح وہ بولے اری تو بھی بڑا جلاد ہی
سنکے یہ اشعار میری کہتے ہین یہ اہل رشک — کوئی اسکا کیا کری یہہ تو خدا کے داد ہی

مین کہی دیتا ہون انشاؔ سی ذرا بچ کھیلیو
وہ بلا ہے قہر ہے آفت ہے ایک استاد ہی

کیا چھیڑ ہے کہ پہلے دل صاف توڑ بیٹھے — پھر آپ ہو مودب ہاتھون کو جوڑ بیٹھے
آواز سن ہماری گھر سے جو تم نہ نکلے — دروازی سے تمہاری ہم سر کو پھوڑ بیٹھے
رہ جای آبرو کیا اری ابر باد تیر سے — کوئی بھلا جو عاشق دامن نچوڑ بیٹھے
کہا میں نے شب جو سمو تعریف چاند نیکے — میری طرف سی اپنی وہ مونہہ کو موڑ بیٹھے

آزادگی خوش ہی انشاؔ کو جب سے یارو
وہ سبکو چھوڑ بیٹھا سب اوسکو چھوڑ بیٹھے

دل انکا پھر سکے اب جلنی تو بیطاقت نہین پھرتے — کہتے ہے کہ مین یہہ تو مصیبت نہین بھرتے
وہ کو فنا ولن ہی کہ تیری حسن کے آگے — اب آئینہ خود کے حیرت نہین بھر بھرتے

وعدہ تو کیا تونے ابھی مہر و وفا کا
پر دم کے طپش اسکے شہادت نہیں بھرتے

ناخوش کوئی ہوتے ہیں ہم اوس آئینہ رو سے
تا خوب سے اس دلمیں کدورت نہیں بھرتی

ساقی نہو جب تک کہ فزاینده رونق
ہی بادہ کشان مجلس عشرت نہیں بھرتی

مجنون تو چلا نجد کو اور حیف کہ لیلے
ایک سانس بھی ٹھنڈی دم رخصت نہیں بھرتے

جب تک نہ غلامان سے تلے کا ہو گذارا
رضوان پکاری ہے کہ جنت نہیں بھرتے

دو بوسہ نہ رکھے ہوا میں تو وہ بولی
تیری تو کسی طرح سے نیت نہیں بھرتے

اس تازہ زمین میں وہ استادی ہے انشا
اللہ کسے شخص کے ہمت نہیں بھرتے

تر و تازہ دیکھ کے آپ کو یہ گلو نیہ اوس سے پڑ گئی
کہ نہ بچتی آج تو مجھ سے بھی وہ چمن سے بلبل اودھر گئی

نظر ابھی اوس سے جو لڑ گئی تو وہ چتون آنکھوں میں گڑ گئی
اثر و دلمیں ایسی ہے اڑ گئی کہ جو بات تھی سو بگڑ گئی

دم صبح سیر چمن میں جا جو صبا نے نام لیا ترا
تو بہار بھیس میں گل کے آ وہیں کان اپنی پکڑ گئی

چلی آہ اکلو کی قافلی رہے اب جنون کے ہم ارلی
پڑی اپنے پاؤں میں آبلے تو بھلا ہوا کہ رگڑ گئی

جو کہا کہ مرتی ہیں عشق میں ہم تو وہ بولی ایسی طرح صنم
کہ نہ جھوٹ بول نہ کھا قسم تری سانس کب یہ اوکھڑ گئی

گئی ہم جو اونکی گلی لپٹ تو جھپٹ کی سینہ سے بولی جھٹ
کروں صدقی ایسی جھپٹ کو ہٹ مری چھاتی جس سے اودھڑ گئی

میری زانو پر رہی ٹک جو سو تو یہ بولی چونکے وہ ہو
کروں صدقے ایسی ہیں ٹکیہ کو مری گردن اس سے اکڑ گئی

یہ جو شب کو پہنچی ہو چور ہو تو لی انشا تم بھی تو زور ہو
ابھی اوس گلی میں جو شور ہو تو یہ جانئی کہ پکڑ گئی

اگر یہ ڈھب نہیں ملتا کہ اوس رخسار کو ملئے
تو کیا کیجے کف افسوس ہی ناچار کو ملئے

بہانہ بندہ کا ست کبھی صاحب بس چلا بندہ
جھا ہی ہے نہ اپنی نرگس سرشار کو ملئے

کرہی افشا ہی راز عشق تو جھٹ پٹ نکلوا کر
ابھی تلوون تلے اس دیدہ خونبار کو ملئے

ہمیں جب دیکھ کچھ وہ بڑبڑاتا ہی تو کہتی ہیں
جو ہاتھ آوے ہی تو کیا اوس لعل خوش گفتار کو ملئے

شب اوسکے جو گلی کا ہار تھا گر ہاتھ آجاوے کہ
تو کس حسرت سے چھاتی سے ابھی اس ہار کو ملئے

اگر شہ سینہ دی اپنی دوپٹہ کا اولٹنا تو
تو گردسی چپکے چپکے کیا کہئے دلدار کو ملئے

نہ میری سامنے تم تھوک و جس کیر گر تو ہے — یہ یہان تو ہی پڑ رہی تو جہاتی تھی وہ بیمار کو سٹے
چھٹے گا دو دو مونہہ سے ایک چلو بھر لہو اُسکے — ابھی جونک بھی تیری نعل شکر بار کو سٹے

بس اب امی حضرت عشق آپ دست ظلم ہی پہ ہی
کہ ساری رات انشا کی دل بیمار کو سٹے

غیر کے لی جو رات مین چٹکے — تمنے لی میری جان مین چٹکے
گالیان سنکے جیمین آتا ہے — لیجی تیرے زبان مین چٹکے
جس جگہ بیٹھے سے تو چونک پڑے — لیجئے ایسے مکان مین چٹکے
بات سن کہکے اوسکے اکھیلے — لیتے ہی گل کی کان مین چٹکے

لے نہ لسے عشق ہر دم انشا کے
اس دل ناتوان مین چٹکے

گلی سے تیری جو ٹک ہو کے آدمی نکلی — تو اوسکی سایہ سے جھٹ ہنسکی ایک پری نکلی
خیال مین تری جیرکی مر گیا ہو جو شخص — تو اوسکے خاک سے شوخی کی آرسی نکلی
بعید شان سے عاشق کی آہ بھر ذ سے — ولی وہ کیا کرے جب اوسکی جان ہی سے نکلی
کسیکے ہوش کو کہہ دو اگر چلا چاہے — تو اپنی گھر سے کمر باندھ کر ابھی سے نکلی
فغان او لتی چہانو چہانو تار ونکے — چلینگے فوج سر شک آج چاندنی نکلی
کبھی طبیعت کج فہم سے ہو تب منفعل — کسی دوا سے دم سک کی گر بجی نکلی

ہزار شکر کہ انشا کسیکی محفل مین
خفا سے آئی تھی پہ ہو ہنسی خوشی نکلی

اوڑی وہ مجھسے کبوتر کے جو چوٹی اڑ سے گئے — تو یہ بولے کیا کیا ہی ہے نگوڑے اوڑ گئے
نیلی ڈوری تو بھی ڈال اپنے وہ نیا نوکے — کیا بلا موٹے کڑی سونکی توڑ کی اوڑ گئے
یہ بگولا وادی مجنون نہیں آیا تھا مگر — جون خس و خاشاک جس سے جی ملکے روپے اوڑ گئے
با پیادہ کب سوا دو بن ساتھ پہنچے گا دلا — باتین کرتے تھے ہوا سے اونکی گھوڑے اوڑ گئے
کوئی اتنا بھی نہیں پہنچے کبھی جو آپ پر — کیون مقطع شیخ جی کیا سب جنیو ئے اوڑ گئے

موںہہ بنا ہی اج کیوں بیٹھی ہو لڑکو صنم و بکم
کیا اڑانے کو جو پہرسے لعل چھوڑے اوڑ گئے

اپنے ہاتھوں سے خیرا مھندی جو ملی اوں نے رات
تو میری سینہ کی انشا سب دو ڑی اوڑ گئے

ساقیا آئی ہیں بادل یہ بڑی پانی کے
جلد بھر دی سے جو ٹلے ہیں گھڑی پانیکے

عالم اشکون کا مرے لی جو کہیں سیل ہو نہ
کہ نہانی کو یہ طوفان ہیں اڑے پانیکے

غور کر دیکھو تو شبنم کو یہ ووے سبزہ
کتنے موتی یہ بنا او سیہ جڑی پانی کے

شعلہ خو کون تھا یا کہ نظر آتے حباب
کچھ پہپولے سی وہ چپاتی پہ پڑی پانی کے

غش ہوا دیکھ کے مین تجھکو کل ایسا ہی کہ بس
چھینٹے لوگون نے مری موںہہ پہ جڑی پانیکے

ہم کوئی کافی بھرے پانی سے کرتے ہیں وضو
تیغ گاہک ہیں تمہین ایسے سڑی پانیکے

چھٹتے ہی ہاتھ سے تیرسے نہ سہے دریا مین
ایسے مشتاق تھے گویا کہ کڑے پانیکے

ہای کس قدر ول سے اُف اوسنے نہانی میں کیا
کہیں کنکر وہ جو تلوے مین گڑے پانیکے

صبح کس روپ سی لی اوسنی بہریئے انشا
کچھ ورختونین سے قطرہ جو جھڑے پانیکے

کب تک کری دو دولو کا تا تیر کے بھرتے
ہی سب ندا بر مین خو گیر کے بھرتے

روتی ترے دیوانے تو سن نعرہ ہو حق
ہر ایک کڑی خانۂ زنجیر کی بھرتے

چڑھ بیٹھتے دل پر جو کسی سوختہ جان کے
تو راکھ مین دہار آپ کے شمشیر کی بھرتے

خاکِ قدمِ خضر جنون رکھتے تو الفت
شکلین وہ کبھی آج تک اکسیر کے بھرتے

نقاشِ خیال اپنے مرقع میں کئے جا
اوس شاہد اصلی کی تصاویر کے بھرتے

تو ہو میں مری تو ترا پیکان تو ٹوٹو با
یہ کاشکے پیر کبیر ہی کچھ تیر کے بھرتے

وحشت جو ہوئی معتقد انشا کی تو ہرگز
چپکے نہیں مجنون سے بڑی پیر کے بھرتے

لیمان ادعا اپنی ہو یا ب ظفر کے سمجھے
گر یہ سے قفل ہی گنج اثر کے سمجھے

ہرش کے کیوں نہ کو اثر آہ سی اخر کہاں جا بین
گر یہ لی شب اجابت کے در کے سمجھے

قفل در ہای فلک کھولنے کو مجھکو دے / عشق نے حضرت جبریل کے پر کی کنجی

قفل دروازہ پہ اپنے تو نہ بھول اے عیار / ہی مری جیب مین زنبیل عمرو کی کنجی

یہ بھی قسمت نہ کھلا قفل در اور بہتر ہے / اوس نے شب دیر تلک زیر و زبر کی کنجی

موںھہ لگاتی ہے کھلا قفل در بستۂ دل / تھی زبان تیری بھی کچھ زور بشر کی کنجی

بند شلوار بھی ایک قہر تھا تیر اے سپر / آف پی چھوٹی سے لٹکتے ہوئی زر کی کنجی

طول سے اشک کی کیون یہ نہ جلین تخت جگر / قصر یاقوت کو لازم ہے گہر کے کنجی

قفل ابجد ہے تری شیش محل مین جو لگا / اوسکو درکار ہے بس مد نظر کی کنجی

کیون نہ ہر مصرع پہ در درولادے کہ شرار / اوس سے گرتے ہین سو گویا کہ ہین زر کی کنجی

کچھ دوا کچھ جو بسم عرفون مین گندہ آتی ہے / تبتے ہین قفل در دیدۂ تر کے کنجی

کھول انشا کے لیے قفل در بستۂ عیش
یا علی ہاتھ مین لے تیغ دو سر کے کنجی

واقفت جو ہم نہین ہین اس بزم مین کسی سے / ہین کیا غریب بھی چپ چاپ اجنبے سے

کہتی ہو نیند آئی ہان کیون نہ سوئی دون گا / ہا کرم ایلو ایسی کیا خوب جی ابھی سے

مشکل کشا علی کے سوگند کھا نہ جھوٹے / واقف تو کیا ہے حضرت مشکل کشا علی سے

ق

کیا موںھہ بنا رہے ہو اللہ ری رکاوٹ / گویا کہ آشنائی کا ہے نہ تھی ہنسی سے

لو ہاتھ جوڑتا ہون بس کیجے جرم بخشئے / تقصیر بھی تو یعنی ہوتی ہے آدمی سے

دل کی بھڑک نے مجھکو گھبرا دیا عزیزو / اسکو نکال ڈالو ایک تیز سے چھری سے

کیونکر جئین نہ ہوئی دامن سے باد لوٹکے / باندھا نہین ہے محکم بجلی کے اوڑھنے سے

بجھہ بن ہو کسکو واشد اس باغ او جڑگئی ہین / ہین سب درخت لپٹے گوتاش اور زری سے

یون آہ سے ہوئی یہان دل کی طپش کے حالت / جیسے کوئی اوڑادے بارود جالگی سے

ق

اے اوسکی صدقہ جاؤن جینے یہ مجھکو لکھا / جی لوٹتا ہے پر ہین مجبور بے بسی سے

تو زور کچھ ہے انشاء اللہ تجھکو رکھے
مسرور شاد و خرم ہر دم ہنسی خوشی سے

کیا قہر ہے کیا گر اوسے وفا کہا تو — ڈر گئے ہین آپ ناحق کیون حرف واہی سے

کیا قحط خوبرویان عالم مین پڑ گیا ہے — گھبہ جاوینگے ابھی جسم ایکا ورہی پر بیسے

حالت ہی اور ہی کچھ بارہی مزہی کی اسدم — ڈھکانا ہاہی اپنی موہنہ کے مجھی ڈوبے سے

جھنڈہی کی ٹٹیون کی ہے آڑ سخت بیلے — اور خون ٹپک رہا ہے لالہ کے پیرہنی سے

اوتس بات سے کے لیے ہین بنا کے جہاڑ فانسے — ستہری مزہی مزہی کی پاکیزہ اچھی جہی سے

پہولونکی سیج پر تو وہان چاندنی مین سویا — اور رات ہمنے کاٹی یہان سخت بکلی سے

کیا دخل اور ڈہب سے دیکھے جو تجھکو انشا
مت رکھہ گمان فاسد اوس مرد متقی سے

اف اس طپش سے بن ٹہیہ تن کب تلک پسیجی — ایکاش ابر آوہی یارب فلک پسیجے

تو چشم گریہ اوس سے اہی دود آہ مت رکھہ — کیا دخل ہے کہین جو اوسکے پلک پسیجے

اہی چشم گر تصدق دریا ہی اشک حسرت — تا دیکھہ کر دل اوسکا اونکی ڈلک پسیجی

جاڑی ہین ہم اکیلے کیا ہے سکڑ رہی ستہے — پہر دیکھی اوس پری کی جہہ ہین جہلک پسیجی

پہ وا نکر سکے کیا کوئی حضور انشا
گر اوس سے اوڑ چلے تو بال ملک پسیجی

مجنون پہونچ شتاب کہ آفت مین قوم ہے — لیلے کو آج کہتے ہین جمعہ کا یوم ہے

صدقے تمہارے ای رمضان المبارک آہ — کہتے تھے وہ بھی کل کہ مجھے آج صوم ہے

ہمخوابہ کیون نہ تیغ جی کے اونگتے رہے — جواخ موت نوم ہے یہہ اخت نوم ہے

آئے ہوہ ہین جو تازہ ولایت سورات کو — مطرب کو ڈوم کہتے ہین بولے کہ دوم ہے

انشا جو گا رہی ہین ملامت گران سو واہ
ہم لوم اوسکو سمجھے تھے سو وہ تو لوم ہے

لی نشہ مین تجھے جب یون قدح بنگ اوڑی — تو نہ کیون سبز پری بنکے مرا رنگ اوڑی

نامہ شوق کی پہونچانیکو چاہے ہے کہ یہہ — بن کے ایک شکل کبوتر نفس تنگ اوڑی

اپنی کوٹہی پہ یہی شب کو کہون ہون الکاش — یون مری نیند اوڑی دنکو ترا جنگ اوڑی

پینے کل نعرۂ ہو باغ مین ایسا ہی کیا ۔ کہ نہیب اوسکے سی سب مرغ خوش آہنگ اوڑی

ساقیا بھنگ مین افیون ملا اوسمین شراب ۔ تاکہ نشہ کا میری نیلہ سر خنگ اوڑے

لیگئے مجھکو جہان عرش نما ای جبریل ۔ حضرت خضر کے وہان ہوش ہو جب بھنگ اوڑے

گردکو میری نہ پہونچی کبھی حاسد ہر چند ۔ جو کے جی بال جنھو سینکڑون فرسنگ اوڑے

ماہ اور دو نہین نالہ مین بھرین بین سطر ۔ ابھی گر ٹنکمہ ہو قانون و نی و چنگ اوڑے

ہون یا جی جو مخدوم جہان گشت نمط ۔ تو کبھی سنگ پہ بیٹھا ہون تو وہ سنگ اوڑے

گرچہ وہ پاری کا لنگا تو تہا جو گی جی راست ۔ پڑا کسا ایک سا وہ کے دم ہم بھی [illegible] اوڑے

اوڑ گئی وہ رہو چل کہہ کے مجھے بول اوٹھی ۔ [illegible] تو [illegible] اوڑی [illegible] اوڑے

طرز [illegible] [illegible] [illegible] [illegible] [illegible]

طائر [illegible] [illegible] اوڑے

دل خون جگر میرا ہاتھون سے [illegible] ۔ [illegible] سے خدا سمجھے

سمجھانیگے جو باتین کین سینے دلا [illegible] ۔ ای [illegible] کی دشمن ہو تیر سے بلا سمجھی

دلمین مرے [illegible] ایسی ہی کہ درد اوٹھا ۔ معقول جو خوش لے واہ آپ اسکو ادا سمجھی

ای بو الہوس نخوت سید ہے ہین اگر پیچ ۔ تو آج سے صاحب کو ہم اپنا چچا سمجھے

صاحب فی نہ کی یاری وحشت سی پرے سی تو ۔ ای شیخ جنہین تمکو ہم خواجہ سرا سمجھے

ہنگامہ محشر بھی گر سامنے آیا تو ۔ اوسکو بھی تماشائی ایک سانگ نیا سمجھے

وہ دشت محبت مین رکھی قدم ای انشا

سر اپنے کو آگے سے جو تن سے جدا سمجھے

پڑوسے وہ جو ٹک ہو خفا رک سے گئے ۔ تو چلتے ہے ٹھنڈے سے ہوا رک سے گئے

کسیکو جو پاو آسے چوری تو رات ۔ وہ دیکھ اپنے دزد حنا رک سے گئے

بھرے سانس ٹھنڈی یہ کس شخص سنے ۔ کہ برق اوس سے کرنے کو تا رک سے گئے

تجلی جو وہ طور سینا پہ سے ۔ سو موسی کا لیکر عصا رک سے گئے

نسیم سحر تھی جو پھیلے ہوئے ۔ سمٹ کر وہ سب جا بجا رک سے گئے

تری وصف کا کل مین انشا کی رات
وہ چھیڑے کہ باد صبا رُک گئے

کیون نہ وہ پردہ نشین پھر مجھے سمرن مارے
مین سنے تھی بھول گئی جانب چلون مارے

یہ غضب ہے نہ بھلا ہمسے کہی جب کچھ بات
آنکھ تب غیر سے تو ای بت پُرفن مارے

اسگھڑی کچھ تو لگاوٹ کی بھی ٹھیری ای کاش
وہ مری موںہہ پہ اگر گوشۂ دامن مارے

آتش طور کے گل وہن مین سے کئے نعرۂ گرم
بیٹھ کر موںہہ طرف وادی ایمن مارے

ق شیر کے کھال بچھا اور ملے تن سے بھبوت
گاہ جوگی کے طرح رہتے ہین آسن مارے

حبس دم کر کے کبھے ہوتی ہین اونچی تو بس
چرخ چارم پہ چلے جاتے ہین آسن مارے

حال اونکا تری فرقت مین یہہ پہونچا ہے آہ
دست و پا جیسے کہ کوئی دم مردن مارے

چھیڑ تو دیکھو مسی مانگی اوس سے تو وہ شوخ
تاک کر شوخ ہونٹہ میرے گل سوسن مارے

فضل حیدر سے جدا نین ہوئین وہ روئین تن
کہ کبھی کھینچ کے گر تیغ بھی دشمن مارے

تو بھی کچھ نہ ہو معلوم مگر اتنا ہو
چھیڑ ہی بہو لونگی کوئی جیسے کہ سما مین مارے

ق جسنے کل میری تسلی کو یہہ کہلا بھیجا
کیون نہ اوس شوخ کا پھر مجھکو لڑکپن مارے

یعنی خط لکھون تو آپا کہے اتو سہی وہ وو
چٹکے موںہہ پر مرے مجھسے کہ وہ بدظن ماری

اودھر جھانکو تو کہے دیدہ ہوائی ہے ترا
طعنہ اوس ڈول سے پھر دیدۂ روزن مارے

تیری گرونکی جو ڈوریکو اوڑا جای تو پھر
چشم خورشید مین جیسے وہین سوزن مارے

نہ فقط کعبہ مین زہاد کئے اوسنے قتل
بتکدہ مین بھی تو لاکھون ہین برہمن مارے

یہ جو بوڑھا سا ہے دربان تمہارا ایکاش
کوئی چور آوے اور اوسکی کوئی گردن مارے

گل لایلاف قریش وہ لگا کرنے دم
پڑہ کئی ماش جو مین جانب روزن مارے

رشک کی جا ہے خوشا حال رہ افتادۂ عشق
جسکو اوس شوخ کے توسن کے وہ روندن مارے

نیلے پیلے تری موٹھونکو کوئی چھوڑی ہے
وہ جو دندان طمع بر سر آہن ماری

کہو بہ تبدیل قوافی غزل انشا ایک اور
چہچہے سنکے جسے بلبل گلشن مارے

جیسے ایک لونگ وہ پڑہ کر بت کاہن مارے
بہوت ہو رات سگے جن ہوا وسی جن ماری

مین تو چپڑا نہ چہوا ہاتہہ لگایا بہی نہین
تو بہ وہ آپ مچاتے ہین عبث جن ماری

پانزدہ سالگی ایک آفت جان ہے ظالم
جان عاشق سے بہلا کیون نہ تراسن ماری

اسقدر ہٹ نکرا ہی طفل ستمگار او بد بخت
پاون شوخی مین نہ دہر ہٹ تجہی ڈاین ماری

مفلسا بیگ جو عاشق ہین کہان پاوین زر
زر ہو اوس پاس جسے یاری سے رساین ماری

اور بہی قافیونمین پڑہ غزل انشا وہ پرے
جسکے بس پڑہتے ہی چنگہاڑ پڑا جن ماری

کیون نہ پہر اوسکے لگاوٹ کی مجہی ڈہن مارے
جس پہ مین ایک ڈلی پہیکون وہ سو بن مارے

پہر آوی نہ بہلا ہووی جو پردہ وہ شوخ
جسکی چلون ہی سے پازیب کی چہن چہن مارے

بہول بکہراوی گجرے کی جو شب مینی توڑ
تو وہ سب اوسنے میری سینہ پہ چن چن مارے

پہر کہا غصہ ہو کیا اور تو کو سون پہ سجے
یہی اللہ کری ہے جو ترا کوئی مارے

سیر کیا خاک نظر آوے جب اوس بن اپنے
تیر سا آنکہون مین ہر غنچہ گلبن مارے

کاش اس تاش کے دمیان کی بدلی انشا
وہ پہر آکر مجہی ایک سنگ فلاخن مارے

دیکہہ اوسکے پری خاتم یاقوت مین لٹکے
ہاروت نی کے دیدۂ ماروت مین آ لٹکے

بتی ہے مصلے کی تسبیح مین سوا لحق
ہے وہ دہن عابد طاغوت مین آ لٹکے

کہتی ہے مری آہ فلک مین تو کہون ہون
یون ڈالتی ہین سینے مسکوت مین ا لٹکے

آلودہ ہوئی نور سے جسوقت کہ ڈوبے
جراح سے خون دل مبہوت مین ا لٹکے

کشتہ نی تری تہی جو شہادت کی او ٹہائی
سو دون ہی کہڑی رہ گئی تابوت مین لٹکی

ہے یون تری نہر پہ حباب جیسے کہ تر ہو
وا وسکے خون سر جالوت مین لٹکے

ناسوت سے عالم مین پی سیر ہم انشا
کرتے ہین شگاف در لاہوت مین ا لٹکے

تب سے عاشق ہین ہم ای طفل پریوش تیرے
پاواتا ہے وہ حرف نکلا او تہا تا اب تنگ
حی کی پر شکل جو اصل کے سی آتی ہے نظر
دال بہی چہوٹی بہن اوسکی ہے جون آتو جے
ری بہی خالی ہی اور زی پہ ہے وہ نکتہ ایک
سین خالی ہے بڑی شین پہ ہین نکتہ تین
طوی بن حلوہ ہے اور ظوی پہ ایک نکتہ پہر
فی پہ ایک نکتہ ہے اور قاف پہ ہین نکتہ دو
میم بہی یون ہی ہے اور نون کے اندر نکتہ
کیا غلیظہ جے یہ ہی ہے ہی نہین سے نکلے

جب سے مکتب مین تو لکہتا تہا الف بی پی تے
جیم کے پیٹ مین ایک نکتہ ہے اور خالی حے
نکتہ اوسپر جو لگا خی ہوا یہہ واہ بے سخے
ایک پر کالا سا بٹیا بہی ہے گہر مین اوسکے
کہ مشابہ ہے جو تل سے مری رخساری کے
صاد اور ضاد مین بس فرق ہی ایک نکتہ سے
عین بے عیب ہے اور کانی میان غین ہوے
کاف بہی خالی ہے اور لام بہی خالے یہ سے
مفلسا بیگ ہی یہ واو بہی اور چہوٹی ہے
آگے چہٹی دد ایلو لام الف ہمزہ سیے

گالیان تیری ہی سنتا ہی اب انشا ورنہ
کسکی طاقت ہے الف سے جو کہی او سکو بے

پہبتی تری نکہری پہ مجہے حور کی سوجہی
تک دیکہئے گا جبہ و عمامہ زرا ہار
کیون مین دل پر آبلہ پر تاک نہ باندہون
ہی شیخ سیہ چہرہ جو مجلس مین بہد کتا
واعظ جو پڑا جبن ہتنجتر سے نہایت
ہاتہہ اپنی سے جب چہٹ گئی اوس ڈنڈی مچہلی
ہان اے شفق صبح تری دیکہہ کی رنگت

لاہاتہہ ادہر ہی کہ بہت دور کے سوجہی
ہی اسپہ مجہی بلعم با عور کے سوجہے
ہے اسپہ مجہی خوشہ انگور کے سوجہے
یاروں نکو یہان ردی کی لنگور کے سوجہے
اوس پر مجہی شیطانکی ہے پور کے سوجہے
تب اوسکی تڑپنے پہ سقنقور کے سوجہے
شنجرف کی سوجہی مجہے کافور کے سوجہے

جب پہول جہڑی نور کے اس آہ سے میری
اوسپر مجہے انشا شجر طور کے سوجہے

غنچۂ گل کے صبا گود بہری جاتی ہے
کرنے دو چار قدم لالۂ خود رو کے بہار

ایک پری آتی ہے اور ایک پری جاتی ہے
ورنہ یہ کوہ سے ای کبک دری جاتی ہے

ہو بنہ تو دیکھو تری چوٹیکی جو باوی بو باس
تو نکہت گل پڑی کانپنے ہی ڈری جاتی ہے
پہونچی بی پر کوئی اوس گل تلک انشا کیا دخل
تو بلبل اس رشک تمنا مین مری جاتی ہے
ہان مگر بھیس مین مالن کے محل تک اوسکے
کبھی جاتی ہے تو باد سحری جاتی ہے

زمین سی اوٹھی ہے یا چرخ پر سی اوتری ہے
یہہ آگ عشق کے یارب کدھر سے اوتری ہے
اوتری نجد مین کب تھی سوار سے لیلے
تک آہ قیس کے جذب اثر سے اوتری ہے
نہین نسیم بہاری یہ ہے پری کوئے
اوڑن کھٹولی کو بھیرا جو فر سے اوتری ہے
نہ جان اسکو شب مہ یہہ چاند سنے خانم
کمند نور یہ اوج قمر سے اوتری ہے
چلو نہ دیکھین تو کہتے ہین دشت وحشت مین
جنونکی فوج بڑی کرّ و فر سے اوتری ہے
نہین یہ عشق تجلی ہے حق تعالے کے
جو راہ زینۂ بام نظر سے اوتری ہے
لباس آہ مین لکھنے کی واسطے انشا
قلم دوات تجھے عرش پر سے اوتری ہے

یون چلی مژگان سی اشک خونفشان کی میدنی
جیسے بھڑ ابچ چلے بالی بیان کے میدنے
عاشقون کی باغ دلمین شورشین نالونکی ہین
مجتمع اس جا یہ ہے آہ وفغان کی میدنے
تخت دل مسعود نمازی نیلے گھوڑے داغ ہی
جلوۂ انوار سے کر و بیان کے میدنے
عاقبت ہر چیز و کو ملنا ہے اپنے کل کے ساتھہ
پہر وہین جاویگی آخر ہے جہان کے میدنے
دم مدار آ پہونچی کلنا دیو ہو حضرت جنون
کانپ اوٹھی جنگلے آتی ہے جہان کے میدنے
ابی سکن پور کے تمنا زور ہے کچھ شان ہے
کھیلے ہے دہمال تیری عاشقون کی میدنے
ہان بدیع الدین الفت آتی ہین حضرت مسیح
دیکھنے کو آپ کے دیوانگان کی میدنے
رستا نہ دیکھہ انشا کو تشون شاہ مین
لوگ کہتے ہین کہ آئی سیتا نکی میدنے

بگڑی سی ہے جاوی نسیم اور صبا نبد ہے
سولا کرے کچھ اپنے ہی اتبو ہوا نبد ہے
عاشق کو یوغ بند مین باندہا ہے اوسنے یون
تہ ہو کے دست بقچہ مین جیسے قبا بند ہے

یون وو وداہ کا مری گنبد بند ہا ہی یہان
تک عالم اے جنون تو و کہا وہ کہ جس سے صاف
سر ہا گہلا کی آنکہون مین نکلا نہ کیجئے +
قدرت خدا کے دیکہو کہ چوری تو ہم کرین
الجہیڑی مین پہنسی تہے تری زلف کی سو وہ

چہت جیسے ابر تیرہ کی تحت الثرا بند ہے
لاہوت کا سمان مری آنکہون مین آ بند ہے
ایسا نہو کہ آپ یہ کچہہ تو تیا بند ہے
اور اوستاد دستگیر ہو ذرد حنا بند ہے
اولٹی ٹنگلے اسیر ہوئی بار ہا بند ہے

انشا صد آفرین تری ذہن سلیم کو
مضمون زیادہ اس سے بہلا اور کیا بند ہے

کاش ابر کری چادر مہتاب کے چوری
تک تکیہ پہ سر دہر کے رہا سو تو لگائی
سیماب کے آنسو وہ سدا روے الٰہی
وہ عشق کہ سچ آنکہو سنے کاجل کو چرا لے
مجہکو سر بازار گہسٹوا کے نکالا +
جسنے کہ مری چہرہ سے آب آہ اوڑا لے

تا مجہسے بہی ہو جام مے ناب کی چوری
صاحب نئی ہین مسند کمخواب کے چوری
کی جسنے ہو میرے دل بیتاب کے چوری
کسطرح نہ عاشق کے کری خواب کی چوری
کے اسنے ہی کچہہ خانہ نواب کے چوری
ثابت ہوئی اوس پہ دُر نایاب کی چوری

شب سینہ جو دی داغ کی ایک چوری **انشا**
تو ہو گئی سب صبر کے اسباب کی چوری

اوٹہتے ہی اپنے وسے کچہہ ایسی ہے ہوک سی
تصویرین دیکہہ بولی بدیع الجمال یون +
تقصیر ہو معاف بہلا کیا غضب ہوا
کالی بلا ہے کوئی نہین ہے شب فراق

پڑ جاتی جس سے دشت مین ہی ایک کوک سے
صورت کوئی نہین مری سیف الملوک سے
گر آدمی سے ہو گئی ایک اوک چوک سے
صورت حرام رکہتے ہے ایک مادہ خوک سے

انشا نے جو شفق کو سراہا تو بولے آپ
کمبخت کیا بلا ہے لہو کے بلوک سے

اے چرخ نہ لکہہ قیصر و خاقان پہ چہٹی +
ملکیت صحرا تو مجہے بخشے ہے اے عشق

کردی تو مری شاہ خراسان پہ چہٹی
لکہدے نہ تو پہر قیس سے دیوان پہ چہٹی

یہ خط نہیں ہے خواہش بوسہ نے لگا دی | خوش ہو کے تری سیب زنخدان پہ چھٹے
تنخواہ مری آپ پہ کچھ حسن نے کی ہے | سبزہ نہیں ہے روی درخشان پہ چھٹے
چیچک سے نہیں داغ یہ منہ پر ہیں یقیناً | ہی سبزہ پہ پریکی سے انسان پہ چھٹے
پروانہ پہ پروانہ ہے اور شقے پہ شقہ | فرمان پہ فرمان ہے فرمان پہ چھٹے
دل بادوں نی مانگی جو تنخواہ تو پھر برق | کرنے لگے تیری لب خندان پہ چھٹے
یوں تو میں مری وگلی ہے ایک داغ کسیکا | قیمت کی لگے جو نہ ہو کسی تہان پہ چھٹے
لالہ مری دشمن ہیں اجی او پنہ نہ کیجے | کر دیجی کسی مرد مسلمان پہ چھٹے
حوریں سبھی مجھے کیونکر نہ ماہیں حکم علے سے | جبریل نے کردی مری رضوان پہ چھٹے

انشا کو معافی ہوئی ہے باغ جنان کے
حاضر ہے یہ تیجے سے شہ مردان پہ چھٹے

کسیکی پری کی ہنسی دل پر اپنی کچھ ہنس جائے | تو پھر یہ ہنسی کہ دیوار قہقہہ بن جائے
یہ پا تو خاک نے پھیلائے ہیں کہ دست جنون | قریب ہے کہ گریبان تا بدامن جائے
گری ہے آج تو مہتاب چاند سے چھن کر | ہماری اور تمہاری بھی بات کچھ بن جائے
لپٹ نسیم گئی بوی گل کے چھاتے سے | الٰہی اپنا بھی روٹھا ہوا کہیں من جائے
کسیکو چاہنی میں اب تو دل دھڑکتا ہے | خدانخواستہ سرکار کا یہ جوبن جائے
ہزار حیف کہ باغ میں جلکے اکی سال | پھر یہ جھول سکیں ہم تم اور ساون جائے
لگا کے ماتھے پہ ایک داغ تازہ کائی کا | گلی میں آہ کے زنار اشک کا بن جائے
بڑھے یہ راہ میں سکلا میر دہرم پیشتک | کہ ہندو و ہرم پر ایک وہاں جھکا ہی گردن جائے

تو سوی سیکدہ یوں جائی خواہش انشا
کہ جاب تاب کو جیسے کوئی برہمن جائے

یہ کس سے چاند نہیں ہم بزیر آسمان لپٹے | کہ باہم عرش پر ماری خوشی کے قدسیان لپٹے
عدی جوان وادی مجنون نہیں ناقہ کو نہ لیجانا | مبادا ایک بگولا سا بیابی ساربان سے لپٹے
ادب گر حضرت جبریل کا مانع نہو مجھکو | تو شاخ سدرہ سے میرے یہ آہ ناتوان لپٹے

سکندر اور دارا کیا کروڑون اور بھی آئے
پڑی ہین گور کے تختہ سے زیر خاکدان لیٹے

کسی ڈھب سے طبیعت سیر ہوتی ہی نہین اونسے
ابھی دالان سے لاہی نبر پر سائبان لیٹے

ہنسے بولی ہی مشغول اپنی جسطرح چاہا
اودہر لیٹے اودہر سوئے یہان چمٹی وہان لیٹے

ولیکن پاس کہتی ہے کہ ہونگی خوابکی باتین
تمہین کچھ خیر ہے صاحب بتاؤ تو جہان لیٹے

کدہر لوٹے کدہر لپٹے ہنسے بولی کدہر جاکر
کہان لیٹے کہان سوئے کہان چمٹے کہان لیٹے

غزل ستی ہین لکھ ایک اور بھی انشا کہ تا پیر
بلا یہین آکے ساقی رے تجھے پیر مغان لیٹے

کہا لیلی نے کچھ تسلی بھی جو اسکو نہان لیٹے
یہ خود ہی اونکی سادگی سے جہان لیٹی وہان لیٹے

ہمیشہ وہ نالان ہو کہ میرے پاس رہ کے چھپے
الٰہی اوسکو کالا بہوت ہو سارا جہان لیٹے

کنارے سے [illegible] مین تنہا ہو اس بن پرے
کہ دامان شفق مین جسطرح برق تپان لیٹے

اگر راتو کو آؤن تو سنکے [illegible] گرجے
ادہر سے انکو چمٹی اودہر سے پاسبان لیٹے

کہان ہے مغزین طاقت تجہیز د شیخ جیو صاحب
عبث تم جہاڑ کر پیچھے مجھے ای مہربان لیٹے

کرونگا آپ رکھنا یاد پر مجلس تمہاری مین
گلے سے میری گر آکر وہ طفل دلستان لیٹے

پڑہی ہے اس روش سے اب وہ منت مرغ دلربا
کہ جیسے چہچہونسے عندلیب گلستان لیٹے

اوسی چھٹی دلادو اسکے تم اوستاد سے آکر
کہان تک جست سے مکتب کی بہلا اوسکی فغان لیٹے

کوئی صورت ہو ایسی بھی کہ بس جزدان اطلس مین
کہین ای شیخ سعدی جیو تمہاری بوستان لیٹے

بدل کر بحر کو انشا غزل طرحی کی بھی اب پڑھ
کہ اہل ذوق باہم جسسے ہین خوش ہسان لیٹے

گلی سے تیرے کدہر کوئی اہل دل لیٹے
یہان تو آٹھ پہر رہتے ہین مخل لیٹے

اگرچہ ہم سے وہ سو بار متصل لیٹے
پر ایسے ڈھب سے نہ لپٹے کہ دل سے دل لیٹے

یہ جا ہی رشک ہے اونکے گلے سے تل لیٹے
اور اپنے آنکھ کی پتلے سے خون دل لیٹے

ہوا فرشتون ملایک سے غلغلہ برپا
بہم جب آتش و آب و ہوا و گل لیٹے

نہ خوف تیشہ فرہاد ہو تو شیرین کو
یہہ دیو بنکے ہر ایک بیستونکے سل لیٹے

سعانقہ کا کیا قصد جنے تو بولے | کبھی ہوا ہے کہ خورشید ساتھ ظل لپٹے
یہ گرد باد بھی ایک شے ہین جسکے دامن سے | بہت سی ہین خس و خاشاک مضمحل لپٹے
کچھ اونکی تم تو گلے یون لپٹ گئے کل رات | کہ جیسے آگ سے خس ہو کے مشتعل لپٹے

کچھ اور ڈھب کے اب اشعار ایسے لکھ انشا
کہ جس سے طبع سخن سنج مستقل لپٹے

جنونکی دید سے کیا عوج مضمحل لپٹے | جو ایسی سے کوئی لپٹے تو اہل دل لپٹے
کہین سنین جو کہانی مین شرم کی کچھ بات | تو اپنے تکیہ سے بس ہو کے وہ خجل لپٹے
ادھر سے پھاند وہ کشتے ادھر سے ہم کودے | نصیب دیکھو بہم ہو کے پا بگل لپٹے
نہ اوسکو لہر چڑھے کس طرح بھلا جسکو | یہ زلف مار سیہ ہو کے متصل لپٹے
کسی حسین کا ایک مونہہ تو تھا ہی کلجا سا | رکاوٹ اور ہوئی اب کہ اوسیہ تل لپٹے
یہ دق کی شکل جو دربان کہا قسا ہی ترا | الٰہی اوسکو ابھی موت ہو کے سل لپٹے

کہہ اور طور سے انشا غزل وہ برجستہ
کہ برق جسکی گلے ہو کے منفعل لپٹے

ضیا مین نور سما جا ہی ظل سی ظل لپٹے | ذوی العقول مین کیونکر نہ دل سے دل لپٹے
جو نعرہ کھینچون تو اوراق آب دیدہ نمط | بہم پہاڑ کے ہر ایک سل سے سل لپٹے
نسیم نجد مین لائی غبار شاہد سے | برس پڑی ابھی بادل تو گل سے گل لپٹے
کسی کی خال ذقن سے اوس آنکھ کے تل کو | ملون تو زور مزا ہو کہ تل سے تل لپٹے

ملے جو قیس سے انشا کبھی تو ہم اوسکے
اوسی جراحت نا مندمل سے مل لپٹے

دامن اگر نچوڑ ہی جیحون ٹپک پڑے | دلبر جو دھر لے ہاتھ تو بس خون ٹپک پڑے
مین بھر رہا ہون آپ مجھے بس نہ چھیڑئے | ایسا نہو کہ خاطر محزون ٹپک پڑے
جسدم عرق فشان وہ ہوی زلف مشکفام | مار سیہ کی سینکڑون آنسون ٹپک پڑے
برآوے اپنے خرچ کے عہدہ سے جب کوئی | گردون سے جب خزانۂ قارون ٹپک پڑے

مار ہ الحیات ہے کہ پسینہ یہ شیخ جیو
جس جا سے تم کو چھیڑئے ایک جون ٹپک پڑے
گم کے جو راہ ناقہ نے لیلے نے یون کہا
تم یہان کہان سے حضرت مجنون ٹپک پڑے

انشا تو اس غزل کو غزل در غزل ہی لکھہ
ہین ابر دل سے سینکڑون مضمون ٹپک پڑے

ہے مستعد کہ وہ لب میگون ٹپک پڑے
ٹک اونکو یون جو چھیڑئے تو خون ٹپک پڑے
گر برگ گل پہ ڈالئے شبنم کے سمت آنکھہ
تو وہان سے دانہ ور مکنون ٹپک پڑے
ہم گو کواڑ مونڈ کے بیٹھے تو ہین و لے
ایسا نہو کہین سے وہ ملعون ٹپک پڑے
گھر اُنکے سوای اور نہین بات چیت کچھہ
یارب کہان سے نطفہ میمون ٹپک پڑے
کو وہ جنونکی سیر سی کھلتا نہین جو دل
تو یہان کہان سے آنکی ہامون ٹپک پڑے
بند ا ہیو کے یون تو نہ پھر زیر آسمان
ایسا نہو کہ زہرہ گردون ٹپک پڑے

انشا یہ سن غزل تر نجیہ کے منطہ
رکھتے تھی جو طبیعت موزون ٹپک پڑے

صاحب کے پھر وپن سے مرا ایک کو گلہ ہی
مین جو بناتا ہون میرا ہے حوصلہ ہے
جو وہ یہہ خانوادہ ہین جا بہ بیرتن ہین
چشتیہ سب سے اچھی یہہ زور سلسلہ ہے
پھر کچھہ گئے ہیونکی مطلق خبر نپائے
کیا جانئے کدھر کو جاتا یہہ قافلہ ہے
یار گرہی اوٹھا نا کس واسطے عزیز و
ہستی سے کچھہ عدم تک تھوڑا ہی فاصلہ ہی

وہی گالیان ہزار و ن سن مطلع اس غزل کا
کہنے لگی کہ انشا اسکا یہے صلہ ہے

اشک مژگان تر لی پونچے ہے
یہہ ثمر اس شجر کے پونچے ہے
آہ کو مت حقیر جان سے
دو و دمان اثر کے پونچے ہے
جو گھڑی یا ہین تری کٹ جاے
وہ ہی آٹھون پہر کے پونچے ہے
جلوہ یار سے عزیز بہت
یہی اہل نظر کے پونچے ہے
جلد اچھا ہو یہہ تعالی اللہ
یہی انشا کے گھر کے پونچے ہے

تیری بخشنے ہوئے خداوندا — میرے یہہ عمر بھر کے پو بنچے ہے

ہین تری صدقے بس یہی میرے
دل و جان و جگر کے پو بنچے ہے

سانولی پن پر غضب ہی ہیچ بسنتی شالکی — جی مین ہے کہہ بیٹھیے اب جے کنھیا لعل کی
زندگی اس تار جنگ آہ نے جنجال کے — اوڑ رہی ہے ایک ہوا پر یوٹلے سی ال کے
بن لگاوٹ رہ نہین سکتا ہمارا دل کبھے — کیا تری خو پڑ گیے کم بخت بیت المال کے
ہین وہ جوگی نیہہ گرا بد ہوت جنکی سامنے — بالکا دیو جنون وحشت بدی ہی بالکے
ایسی گھوڑھی پر چڑھا کر یہہ نہین پھبتی سجھے — گرچہ جھالرا دارہے ہیر باگے سکے بالکی
تو بھی ہے ایک شاہزادہ جا ہیئی تیری سیلیے — مورچھل دو ہون ہماگی اور مغرق نالکی

کیون نہ انگاری او چھالی ہیروہ انشا رات کو
ہے ہماری آہ شاگرد اگیا بیتال کے

کب وہ آزاد بھلا مورد تحسین ہوئے — بھول جو سب کو گئی دین سے بیدین ہوئے
شیشہ خانہ مین جو تم موجب تزئین ہوئی — سامنے اپنے کئے لشکر سنگین ہوئے
واقعی مجھہ سے گنا ایسی ہے ذوتین ہوئی — کہ میرے سامنے وہ لیکے قرابین ہوئے
صبحدم مجھسے لپٹ کر وہ نشے مین بولے — تم نبی باد صبا عطر گل نسرین ہوئے
بنہہ چکے بندۂ درگاہ سے اور آپ ہی خیر — بہم الفت مین اگر ایسی ہے آئین ہوئے
راہرو چونک کہ ہے قافلہ مین تیارے — محمل اونٹون پہ بنا ہے فوج مین سب بین ہوئے
قمری و بلبل نالان مین پڑی جو جھگڑے — سو دل غمزدہ کے موجب تسکین ہوئے
ایسی الجھہ گئی وہ بی بانو میان بھوپٹ جان — بین کاندھی پہ دھری دوسری رو مین ہوئے
بچہ رہی تری جو لگا کہنے تو مان باپ اوسکی — لیٹے وندان فسح کھول کی چون سین ہوئے
اشک آنکھون سی قدم رکھہ نہین سکتے باہر — دولت شرم سے مانند سلاطین ہوئے
چین ہے ابرو تمہین ہوئی نہ دیا ہمنے تو ہم — مرد شاعر ستوگی باد ستہ چین ہوئے
قصد بنگالہ مناسب ہے نہین صاحب کو — گرچہ معلوم تجارت کے سب آئین ہوئے

جی ہے اچھا نہ رہا پھر تو عیلاؤ ڈرا لا
آئی وہ تو بنی نکل خنق سے اور جھینگے سی

فائدہ کیا جو شناسائی ارا کین ہوسے
خیر پھر آپ تو باقی نہ رہے بین ہوسے

تخلّی یہ کہ ملے آپ نی انشا ھندی
اور کپڑی تو میری سفت مین رنگین ہووے

ان انگلیون مین قول کے چھلے نظر پڑے
وحشت کے فوج کی جو دھڑنے نظر پڑے
دیکھا پری وشون کو تو اونکی سرون پر آج
بلی ولایتی تو اچی پا سلے آپ سنے
جی ستمنا قسیم کا امی تو سن بہار

واللہ تم بھی سخت چھبلے نظر پڑے
فرہاد و قیس دونو چھبلے نظر پڑے
کچھ طرفہ طرفہ رنگ کی شعلے نظر پڑے
پھر مجھکو کیمو تم تو بلائے نظر پڑے
ایسی جنون کے دشت کی پلی نظر پڑے

اوہی دیو زاد فوج جنون کی جو سیر کی
انشا تو وہان بڑھی بڑھی گلی نظر پڑی

جو نسیم صبح لپٹ گئی کسی گلکی دامن پاک سے
گردن کیون نہ ظرف گلی یہ عشق کہ بدو چرخ مین جرعہ کشی
وہ جو محبوب ہوے مین ہین کھڑی تری آفتاب جمال کے
پڑھی نرگس نکھہ نکالی جو گھڑی کان گل بھی ہلائین تو
گئی زخمی اونکی لگاہ کی ہوئی وارد آگی جو راہ کی
یہ جو آسمانکی تاری ہین انہین مست کیون نہ گنا کرین
مجھی دیکھہ مونہہ کو نہ ڈہانک لے کبھی ٹک ادہر ہی تو جھانکنے
بندہی تاک آنکی خوب ہی جو نفخت فیہ کی شان کے
پرہی اوبی عشق کے دیو دو تری آنکی نہین بیان سند
دم سرد یان نہ کوئی بھرے تجھی دیکھہ دیکھہ تو کیا کری
یہ زوال نور بلا ہی یہ ہی اسی سے تباہ ہین جد سے جد

تو شعاع مہر فی اک جھڑی جڑی لی وسکو آگی سٹاک سے
مجھے ہی جو ذعدغہ عطش تو اسی کمہار کی چاک سے
نہ سوا ہی جھڑ گیا اوکی کبھی اونکی سبزہ خاک سے
ترا سا منا جو چمن کو ہو تو بھلا وہ کونسی ناک سے
تو اثر سی السیونکی آہ کی گئی پھول غنچگو نمین ناک سے
کہ بظاہر اونکو مناسبت سی ہی ایک طارم تاک سے
مری چاک دلکو بھی ٹانک لی اسی دامن اپنی کی چاک سے
تو ہزار تاک بھرا پڑا نکل آوہی اپنی بھی خاک سے
تجھے کہہ دیا تھا بھلا یہہ کہ کہ تو بیٹھ جا بھی بہسا ک سے
مجھے ڈر لگے ہی بہت اری تیرا ایسی وضع کی تاک سے
کرو یا علی ولی مددا ہی اپنی پانو کے خاک سے

سبھے آج انشا تو خوش کرون نہین جانتا ہی کہ چھپ کہ عن

غزل اور قافیہ کی کہوں ابہی حکم ہو تو چہپاک سے

بہلی آدمی کہیں باز آ اری اوس پری کی سہاگ سے
کہ بنا ہوا ہو جو خاک سے اوسی کیا مناسبت آگ سی

بہت اپنی تاک بلند تہی کوئی بیس گز کی کمند تہی
پر اوچہال پہاند وہ نبہتی تہی جو کید اروکی جاگ سی

بہت آئی مہری کڑی کڑی وہ جو منڈ چی تہی پڑی بڑے
دلی ایسی تو نہ نظر پڑی کہ جو صاف پاک ہوں لاگ سی

وہ سیاہ بخت جو ر آنکو تری دام زلف میں پہنس گیا
اوسی آگئی وہم و خیال کے لگی ڈسنی سینکڑوں ناگ سی

پہر اپنی نبدرابن میں جواری کشن روپ کا نعرہ تو
مہاراج ناچنی کو دتی چلی آئی لٹ پٹی پاگ سے

لگی کہنی کہیم کسل اسی جو علی کی دہیان کی تیغ ہے
تو ری دکہہ دلدر چہتی تہی سے گئے بہاگ آپ کی بہاگ سی

ہوئی عاشق اونکی ہیں مرد و زن یہہ انوکہی انکی بہی کچہہ نہیں
کوئی تازہ آئی ہیں برہمن یہہ جو کاشی اور پراگ سی

تجہے چاہتی نہیں ہم ہی بس او نہونکو بہی تو تری ہوس
وہ جو بہاگ رہی بیر سی سو برس کے پڑنی لبو پہ ہیں جہاگ سی

ایلوا آہی سوا ای کچہہ نہیں بات دہیان میں جو تی کچہہ
کچہہ ایک ان فقیروں کی مجلسیں ہیں تو ملتی جلتی ہیں بہاگ سی

مجہی کام اونکی جہال ہے نہ تو شبہ سے نہ خیال سے
نہ تو وجد ہی نہ تو حال سے نہ تو ناچ سی نہ تو راگ سی

یہ سعادت اوسکو علی نی دی جو وزیر اعظم ہند ہی
کہ بدولت اوسکی جہان میں نہیں خوف بکری کو باگ سی

مجہی رحم آتا ہے ایسونپر بسر اپنی کرتی ہیں قت جو
کسی پہل سے یا کسی پہول سے کسی پات سی کسی ساگ سی

کبہی ان سروں ہی میں آ گئی مجہی ایک عروس کے پاس سے
ابہی انشا اپنا ہو بس اگر تو لپیٹ ہی جاؤں بہاگ سی

یہ جو مجہہ سی اور جنوں سی یہاں بڑے خبط کی ہی دیر سے
سو کچہہ ایسی ڈہب سے لڑائی ہی لڑی تیر جیسی کہ شیر سے

بنی شکل لیلی نو جوان مری دا آتا کیا کہوں الامان
وہ تجلی ایک جو ہوئی عیاں کسی رات قیس کے ڈہیر سے

ابہی ویسی ہوں جدا نہ تو خواب میں بہی نظر پڑا
بہلا اور اندہیر زیادہ کیا کہیں ہوگا ایسی اندہیر سے

مجہے شامیانہ تلی سے کیا مرا دل تو کہتا ہے مجہہ سے آ
سر راہ کوٹہی پہ بیٹہہ جا یہیں تکیہ دیکی منڈیر سے

تری یاد ایکی یہہ اوٹہی اری برق کوندی نظر میں تب
کری یہہ گہٹا جو مقابلہ کسی پیشواز کے گہیر سے

نہیں انتظار کے حوصلے مجہی سینکڑوں اور سے تلے
قسم اون کی کہائی تو ہے ولی مراجی ڈری ہے اوسی دیر سے

بہلا مجہہ سے دیو کی سامنے کوئی ٹہو نک سکتی ہیں خم بہلا
اری یہ انگوٹہی سے آدمی تو بچارے خود ہیں بٹیر سے

وہی ڈی کہاں وہی ڈی کہاں ہے ایک ٹ سی جو ہی سو ہی
مہاراج جوٹ سی لگتی ہے مجہی اس پنہی کی چہیر سے

غزل انشا اور بہی ایک لکہا اسی بحر اور ردیف کے
کہ زبر کی قافیہ جس مین ہون مجہی نفرت آگئی زیر سے

نہ تو کام رکھئے شکار سے نہ تو دل لگائیے سیر سے
بس اب آگے حضرت عشق جی چلی جائیے گہر کے خیر سے

وہ جو لنگا پاریکا موہنہ مین لے پڑی اوڑتی پہرتی ہین جوگی بہیس
سو تو بہرت پور کو اودا اس سے چلے آئے قلعہ دیر سے

نہین ہوتی عام کے روبرو ہمین قبلہ خاص ہے آرزو
کہ خدا کرے پڑے گفتگو کسی پیر و مرشد دیر سے

کہو کس وسیلہ سے شیخ کی شک و شبہ ہووے کمال مین
کہ جو نعمت آپکو پہونچی ہے سو میان غلام نصیر سے

جو خفا ہوئی تو ہوئی اجی جو لڑی بہڑی تو لڑی بہی
گلہ ہی سو یار عزیز سے نہ کہ شکوہ صورت غیر سے

مجہے ایک حیات دوبارہ دی اسی قدرت اپنی سے ای خدا
کہ خطاب فقرہ کم لبثت کیا تہا جن نے عزیر سے

وہ جو ہی علے ولی وصی ہے محمد عربی اخی
سو تو عبد خاص کریم ہے او سی دشمنی ہے نصیر سے

یہی چال اپنی ہے انشا اب کبہی تو درختوں سے چلتے ہین
کبہی ہے صبا سے خطاب کچہہ کبہی وحش سے کبہی طیر سے

تنک ایک ای نسیم بہار لے کہ بہار مست شراب ہے
وہ جو حسن عالم نشہ ہے او سی ایکی عین شباب ہے

یہ گہٹا مین چہاین جو کالیان سو ہری بہری ہوئی ڈالیان
او بہر آئین بہولونکی لالیان تو بجای آب شہاب ہے

یہ دو روزہ نشو و نما کو تو نہ سمجہہ کہ نقش بر آب ہے
یہ سراب ہے یہ حباب ہے فقط ایک قصہ خواب ہے

عرق بہار شراب ہے وہ ہی آج چہڑکین گے آپ پر
نہ تو بید مشک ہے اسکی نہ تو کیوڑا نہ گلاب ہے

او نہین کہنی سنی سے بیر ہے جو غود آئین سو تو خیر ہے
یہ غرض کہ زور ہی سیر ہے نہ سوال ہے نہ جواب ہے

کدہر آئین جاؤن کرون سو کیا مراجی ہی ناک مین آگیا
نہ تو عرض حال کے تاب ہے نہ تو صبر خانہ خراب ہے

مجہے وحش و طیر سے رشک ہے کہ کبہی انہونکو کسی سے [illegible]
نہ سوال ہے نہ جواب ہے نہ عذاب ہے نہ عقاب ہے

مری بات مان کہ شاد لا نہ تو عرض و فرض یہ جی چلا
کوئی اونکو ٹوکے سو کیا بہلا کہ وہ عالی اونکی جناب ہے

ارے انشا اب جو یہہ دور ہے تری وضع اندنون جو رہی
یہ بہی کوئی زیست کا طور ہے نہ شراب ہے نہ کباب ہے

آج بجلے سے بنی هفت طبق سونیکے
یون چمکتے ہین پڑے جیسے ورق سونیکے

اودس پر سے زادگی گریون سے سواری نکلی
ابہی برسانے لگے پہول شفق سونیکے

زلزلہ آہ شرربار سے میرے یہہ ہوا　　کوہ لنکا میں ہوی سینکڑوں شق سونیکی

نقرۂ دم کو نہ چمکا تو پرے اہی جگنو　　اوڑتے پہرتے ہیں یہاں رات کو بق ہونیکی

واہ کس لطف سی رات اوسنی کہا گرمی میں　　ہم نہیں ساتہہ تری کرکے عرق سونے کی

دوار کا گلشن کو کردی تہی عجب کیمیا انشا
گر نحل ہمکو میسر کرے حق سونیکے

ہی جسمیں قفلِ خانۂ خمار توڑیے　　سے اپنے درِ بہشت کو یکبار توڑیے

کیوں قید خم میں دختر رز سے پڑی رہے　　یہہ مہر ریسمان سر و کار توڑیے

ق

شاگرد امیر حمزۂ صاحب قران کے ہیں　　کیونکر بہلا نہ قلعۂ اشرار توڑیے

کیجے لقاسے باختر سے بقا کو قید　　بختک کے سر پہ گرز گران بار توڑیے

چوٹی پکڑکے نرگس جادو کی کہینچیے　　گلی کو اوسکے مارئے للکار توڑیے +

رستم سے چہین لیجئے دیو سفید کو　　اور اوسکی وہ مروڑکی تلوار توڑیے +

سد سکندری ہے جو جیڑہ جای دہیان تو　　وہیں طفیل حیدر کرار توڑیے

آجاویں ہفت خوان طلسمات سامنے　　تو خیر سے اونہیں بے تکرار توڑیے

عمن زمرد ین عدو کوہ قاف پر　　دے تو اوسکو تیغ سے عیار توڑیے

زنبیل ہے عمر کے دل نکتہ سنج یہہ　　اسکو کسی طرح سے نہ زنہار توڑیے

ہے عزم جزم یہہ کہ زبردستی آج تو　　بند قبا ہے موسم گلزار توڑیے

یا چہیڑنے کو ابر کے ایک جہٹکا مارکر　　شلوار جب برق شرربار توڑیے

جی چاہتا ہے لیکے بلائیں تمہاری آج　　پوریں ان انگلیوں کی سب ای یار توڑیے

انشا دکہا کے اور بہی ایک جلوۂ غزل
بند نقاب شاہد اسرار توڑیے

ہی یہہ تو کیا کہ آپ کے دیوار توڑیئے　　ٹکرائی تو سینکڑوں کہسار توڑیے

گر خم کے بل سے کیجئے ایک حملہ تو وہیں　　آثار گیر گنبد دوار توڑیے

سنئے وہیں کہ وہ بہی مولوی روم کو شراب　　شہ کا نسہ کے لئے سر خنکار توڑیے

صیاد یہہ تو رسم نیا ہے کہ یعنی آپ / بازو ہی مرغ تازہ گرفتار توڑیئے
یون چاہتے ہین آج بہر کیف میکشان / یعنے کہ قفل خانۂ خمار توڑیئے
توڑی جو چند رشتۂ زنار کیا حصول / ایک بت سے لاکہہ گردن کفار توڑیئے
عزا کو پیس ڈالیئے ایک لات مار کر / اور قصر سومنات کو ایکبار توڑیئے
اہی دل طفیل سایہ نعلین مصطفےٰ / خسرو کے سر کو مار کے پیزار توڑیئے
سایہ مین جس درخت کے آرام پائیے / کیا ظلم ہے کہ اوسکے ہی اثمار توڑیئے
تبرید دیجے تو سر بیمار حرص پر / ظرف سے لگے شربت دینار توڑیئے
اس تاک پر بہہ اپنی اچھل پہاند ہی کہ پہر / دروازۂ مقفل گلزار توڑیئے

انشا یہہ جی مین ہے کہ غزل اور پڑہ کی اب
بند قبائے نخوت دلدار توڑیئے

یہ کیا کہ اونکے دل کو نہ زنہار توڑیئے / سو بار بناکے جوڑیئے سو بار توڑیئے
آؤ نہ ملکے بیٹھے ہین بے شغل ہم سو کیون / کٹ کیجیے اونسے یاری اب امی یار توڑیئے
ہاتہہ آوے کچہہ اگر نہ سر رشتہ بگاڑ کا / تو لڑکے اونکی موتیون کا ہار توڑیئے
یا چھیڑ چھاڑ کے لیئے ایک سنگ ترش سے / دس پانچ اونکے رخنۂ دیوار توڑیئے
یا لال چوڑی والیونکی توڑ تاڑ پر / رغبت سے ایک غنچۂ گلنار توڑیئے
شوخی تو دیکھو آج یہی قصد ہے کہ خیر / جس ڈھب سے ہو وہی خاطر دلدار توڑیئے
وہ کچہہ کہین برا بہی ہے بس گالی جای / اور تان اودہر کو کوئی طرحدار توڑیئے
یا کود پہاند چول بہی اونکے پلنگ کے / بس ہو کے لڑنے بھڑنے کو تیار توڑیئے
پہول اونکی کیاریون سے کسی اور روپ کا / کچہہ کر کے بات چیت کے تکرار توڑیئے
سیر نکو روند ڈالیئے یا اونکی باغ کے / نارنگیان ہے چھلکے سے دو چار توڑیئے

انشا یہہ روٹھہ راتہہ ہی ایک تاؤ بہاؤ کر
اس توڑ جوڑ کا نہ کبھی تار توڑیئے

بیسی کے چوٹ سے سر کم ظرف توڑیئے / یون آبخورۂ خنک برف توڑیئے

آ ناجگاہ کیجے اور مجہہ پہ آپ +
شنجرنے اوس ڈوپٹہ کے او صاف کئی تو
دم پڑہ کے کیجے صیغۂ الفت تو ایکبار
صد تیر ناوکِ نگہ زرف تو ڑ ے
لیکر دوات و خامہ شنجرف تو ڑ ے
صد قفل علتِ کتبِ صرف تو ڑ ے

بولا وہ باغ نامہ انشا کو دیکہ کر
بس ہو تو اسکے ہول سے یہ حرف تو ڑ ے

پہلے عصا کے واسطے ایک تاڑ تو ڑ ے
کیا کوہِ قاف گنبدِ گردونکی سقف کو
ہوتے حقیقتاً جو یہ شورِ جنون ابسے
کہہ مونہہ سے ہوتی تو سہی پہر نہین کہ ہان
پہر جتنے ہین پہاڑ کے سب جہاڑ تو ڑ ے
مین چاہتا ہون مار کے چنگہاڑ تو ڑ ے
کہہ بیٹہتا کہ چرخ کے اڑواڑ تو ڑ ے
آپس مین ہے حجاب کے جو آڑ تو ڑ ے

بادل کے ایک پارسی ہیچ گرد بام چرخ
انشا یہ وہن سے آج کہ وہ پاڑ تو ڑ ے

جتنی اڑیان تہی بڑہی اونسی اڑہی مینہ کی سے لگے
بیطرح چہت سی بندہی تو مجہی شکل کہیہ آج
جہیلتے تہی جو کڑہی آپ کی دیوانہ لوگ +
مادیان سحری بہرنے لگے کر جیا لین +
موتی ان بوندونکی گونہگتہہ کے لگی جہیلنے تو
یہا تسی گذرا تہا کوئی کبر بڑا سا شاید
تہا تہجر کون کہ جسنے نہ طمانچہ کہا یا +
ہٹی ہٹی جو لگا کیجئے چہاتے سے ہمین
کل تو سناٹی سے برسا ہی کیا ساری رات
یون جہڑی آنسوونکی وونکو جہڑی مینہ سے لگے
جوڑی جیکلی بہت اور لبنی بڑے مینہ سے لگے
اونکی اون بٹیر یون مین اور کڑہی مینہ کے لگی
اوسکی ہٹہونیہ جو ایک آکے جہڑی مینہ کی سے لگے
اونکی وو لڑہی سے تنی اور لڑی مینہ سے لگے
ورنہ کیون باس بہلا مجہکو بٹری مینہ کی لگے
کونسا ہول تہا جسکو نہ جہڑی مینہ کے سے لگے
اتنو بجلی بہی گلے ہو کے کہڑی مینہ کے سے لگے
آنکہہ کم بخت نہین کوئی گہڑی مینہ سے لگے

اب وہ کس دل سے آوینگی یہان ای انشا
ساری فکر ونہین مجہی فکر پڑی مینہ کی لگے

بوسہ جو دیتے نہین مجہکو تو جہڑ کے ہی سہی
نہین دروازہ جو کہل سکتا تو لڑکے ہے سہی

کچھ مرے چڑھ نہیں پر آپ کی خاطر کے لئے
باتیں جو یہ کچھ کہے ہیں خیر وہ چڑھکے ہی سہی

سڑی سودائی نہیں سڑکی جو مجھ پر پھبتی
پھبتے سب لوگ کہیں سڑکے تو سڑکے ہی سہی

پینے تو چڑھکے نہیں شیخ جی اتنا یہ شراب
چاہو تم سکتے ہو ہاں چڑھکے تو چڑھکے ہی سہی

زٹل تو بکتا نہیں پڑھتا ہوں غزل میں انشا
پخ زٹل زٹکے جو ٹھہرا دیں تو زٹکی ہی سہی

وہ پری ہی نہیں کچھ ہوکے کڑی مجھسے لڑی
آنکھ نرگس سے بھی دو چار گھڑی مجھسے لڑی

واسطے تیری ہر اک نگ محل ہے دشمن
تیری خاطر تو ہر ایک چھوٹی بڑی مجھسے لڑی

جھڑ لگا دی مری آنکھوں نے تو لواوسنو
لگکے بادل کے کہیں منہہ کی جھڑی مجھسے لڑی

رات لڑ بھڑ وہ عجب ہو رہی تو اوسکی جو غش
بولتی تھی وہ جو بیکلی گھڑی مجھسے لڑی

بیٹھا ہی کہیں بلبل کو جو چھیڑا میں نے
تو نسیم اوسکی بدل ہوکے کڑی مجھسے لڑی

کونسی حور یہاں کھیلنے جو تھی آئے
بو ہی گل لیکے جو پھولوں کی چھڑی مجھسے لڑی

رو ٹھہ کر اونکی گلی میں جو لگا تو انشا
ہر ایک اوس دولڑی کی موتیکی لڑی مجھسے لڑی

زنہار ہمت اپنی سے ہرگز نہ ہارئیے
شیشے میں اوس پریکو نہ جبتلک اوتارئیے

اوضاع ڈھونڈ ڈھانڈ کے یاروں نے سیکھئے
ہوتے نہیں چھپائیں ہم سے نیارئیے

ای اشک گرم کر میرے دلکا علاج کچھ
مشہور ہے کہ چوٹ کو پانیسی دہارئیے

جو اہل فقر شاہ کہارے سکے ہیں مر یار
پیاسے ہیں اون سبھوں نے کبھو نہ کھارئیے

گلنی کے دال یہاں نہیں بس خشکہ کھائیے
ای شیخ صاحب آپ نہ شیخی بگھارئیے

گل جنکو کہیے لکڑی کیا کوس کاٹ کر
آنچ اوس پہ بیسنی اونکو وے نرم آرئیے

ہو آب میں کدر تو ٹھہر جائے تا ایک
ولیکن کدورت آوے تو کیونکر نتھارئیے

ہی کونسی یہ وضع بھلا سوچیئے تو آپ
باتیں ادہر کو کیجئے اودھر آنکھ مارئیے

پوچھی حقیقت ایک نے جو اوس مراد کے
تو بولے سر جھکا کے بچا وہ مدارئیے

خطرہ نہ آپ کیجئے بس اب خیر شوق سے
سونا اوچھالتے ہوئی گھر کو سدھارئیے

ہے جو بلند حوصلہ اونکے یہ چال ہے
کیا پھر اونھین بگاڑتی جنکو سنوارے

پہنچے ست جیو ہم مین اونھین بھلا کیسی ہو نیکی
پوچھتی کو اپنے کھو سے لیے کچھ تو بچارے

انشا کوئی جواب بھی دیتا نہین ہمین
بانگ جرس کے طرح کہانتک پکاریے

اپنے کوچے مین اگر رات کو سہر لیتا ہی
تان بھیرون کی جو یہ مرغ سحر لیتا ہے

خیر خواہی سے چمن کے عوض ای ابر بہار
باغبان آکے پکڑ میری کمر لیتا ہے

کبھی اوس نخل پر از میوہ پہ آتا ہے رحم
پیاس کے مارے جو بیٹے آب تبر لیتا ہے

کن سے اب یاد کیا او سکو نہین کچھ معلوم
ہچکیان آج جو وہ رشک قمر لیتا ہے

چھینٹ بادل کے سمندر سے نہین بجھتے جو
تو نچوڑا کے مرا دامن تر لیتا ہے

پوشیدہ آپ کے اس عالم عیاری کا
گوہر عقل فلاطون کے خبر لیتا ہے

ایک کوڑی کو نہ لیجے جو فروشندہ کے
ہی لگا کوئی زنبیل عمر لیتا ہے

سجدہ کرتا ہے یہان آکے وہ معتراض بکف
بوجھ جو شیر نیستان کی کمر لیتا ہے

اوٹھ چلے سے جو کوئی ہم سے وہ کیا اب کوئی
کانٹہ دم اپنے مین سرخاب کا پر لیتا ہے

اشتر و ناقہ رہ عشق سے گذری کیا چشل
ٹھوکرین وہان تو پڑا پاہی نظر لیتا ہے

وہی اس ہیچ وکل و دال کے پاتا ہے تباہ
ہاتھ کو سر سے بلند اپنے جو کر لیتا ہے

کیا فقط اونکے ہی تھا درکے سنا ای انشا ق
اپنی مٹھی مین ہر ایک غنچہ زر لیتا ہے

تاکہ چہرہ کا وکری سامنے ایک طوسی کی ہاتھ
کھینچ سب خواجہ خضر آپ گھر لیتا ہے

ایک پھریری جو ترا خاک بسر لیتا ہے
تھام جبریل امین اپنا جگر لیتا ہے

ساتھ اپنے کوئی اسباب سفر لیتا ہی
تو فقیر اوس گھڑی سر زانو پہ دھر لیتا ہی

جھیڑ جھاڑ اپنے اوڑا کون سکے ای قبلہ
برق سے جو ام کوئی مشت شرر لیتا ہے

دیکھتے کیا ہو چلے جاو میان اپنے راہ
کون میان ہم سے فقیرون کی خبر لیتا ہے

باغبانکا یہ نہین جرم نصیب اپنی کہ وہ
جیانٹ کر سب مین کمر میری پکڑ لیتا ہے

دولی سے کار جنون کی نہین نام ناٹب
اسلئے کیون ہو سبزی کہ نخل میرا سکہہ
سینہ نخل سے آتی ہیہ اوپل دوده کی دہار
جو دمی پر لوگ ادہی بہان تو لا لاگہنشام
تو بتا دان چمن کہ ہو بلا کیونکہ چمین
اونکی قانونین بہی ترانہ یہہ سنا باقی ہین

کام جتنے ہین وه سب آپ ہی کر لیتا ہی
دایہ پر بہار سے کے ہنر لیتا ہے
کہینچ اوسکا جو کوئی طفل تبر لیتا ہے
اوتکی ٹہنی کے لئے مول اگر لیتا ہے
توڑ کر اونکی کوئی کوئی ثمر لیتا ہے
کہ تبر لیتا تبر لیتا تبر لیتا ہے

اس چمین مین وه ہی ایک باغ لگا ہی انشا
جو کہ طوبے سکے بہی جو ٹہنیکو کتر لیتا ہی

یعنی اور ایسی غزل لکہہ کہ بس ایک مطلع ہمیشہ
جسمین ہر بہر کی بہی اودی تبر لیتا ہے

پہر شاخونکو جو گل رسم تبر لیتا ہے
دیکہہ جب پہل سکے جگہہ رشتہ تبر لیتا ہی
باغبان خون جوانان چمن کے دولت
مین تو انصاف پر اوس شخص کی غش کرتا ہون
پہر یہہ باغ پہ آیا کہ گل و بر کے طرف
پہول یہہ دیکہہ ستم کے کہ درختون کی تہین
کیا غضب ہے کہ بر و برگ کی جا اہل نظر
جتنے شاخین کہ جہکی بارے ہین اںکی سال
اںکی شاخ و بر و برگ وه کافر نجار
ہی بر و مند یہہ بیداد کہ ہر شاخ سے توڑ
پاس یہ باغ مین جہائی کہ درختونسے کوئے
عوض برگ و بر اس دہر مین سر پر ہر نخل
قحط ہنر م یہ ہوا ہے کہ وه نجار پسر
حق تعالی نے جو چاہا تو بس انشا اللہ

چین تب قاطع اقسام ثمر لیتا ہے
تب تو سکہہ نیند یہہ تجا پسر لیتا ہے
بوسہ دست نگارین تبر لیتا ہے
جو رگ گلکے ڈرانے کو تبر لیتا ہے
جو کوئی ہاتہہ اوٹہا وے تو تبر لیتا ہے
بر لیا چاہیے تو توڑ ایک تبر لیتا ہے
دیکہہ ہر شاخ مین مقراض و تبر لیتا ہے
ایک شخص اوتنی بہی مول آج تبر لیتا ہے
مول صد تیشہ و منشار و تبر لیتا ہے
باغبان بر کے عوض ایک تبر لیتا ہے
بر نو خاستہ چاہے تو تبر لیتا ہے
ہی کیون صدمہ منشار و تبر لیتا ہے
بوسہ دستہ چوبین تبر لیتا ہے
ایکدن جسمین ہے تیرا یہہ تبر لیتا ہے

کچھ کہانی سے کسی کی غزل ایک انشا اور
کہ بلا میں تری سیہ پچھلا پہر لیتا ہے

ای پری تیری مژہ ایک نشتر لیتا ہی
اور غزالی پڑا دلیو سحر لیتا ہے

آپ ہی جو فضل خدا ساز پہ کر لیتا ہے
وہ شتاب رو کوئی اڑ پنکھ کی پر لیتا ہے

اژدہای شب یلدا کہ تری ہے کلٹے
اور ادن گردون کو وہ زیر سپر لیتا ہے

اوسکو خواہش نہیں ہوتی ہے انوپ انجمن کے
باندھ کر صورت رونا نظر لیتا ہے

مونہہ پہ ہو گرے کے مٹرا وین پتکٹ اری ای
بس توکل پہ فقط باندھ کمر لیتا ہے

نکلی جو ہی ادہی اور دست کو دیکھے
ٹوپیا اس روپے کے کب کوئی نذر لیتا ہے

غصہ سے ہر شاخ کی وہ جنبش کی صورت نگار
ہاتھ میں ایک کوئی نوزمن کا تبر لیتا ہے

گھر سے چیز تو رکھتا ہے نہیں کچھ انشا
خضر ہمت کہ فقط ساتھ سفر لیتا ہی

ہیں جو ہر جیسے ہی وہ اکی سب جو رشتہ جڑا ہے
پھر گئے تم تو قول و قسم سے اپنی نوشتہ بھول گئے

جب تو محبوب لا شی ہینگی کمٹ کھٹا کو پھرتے ہیں
اور تو ہیں کہ انی شیخ جی جیسا اونکا نوشتہ بھول گئے

الٹی کھلی پھرتے ہو صاحب سیر چمن میں اور تم ہیں
اپنی سرتیقی زخمی سب خون میں آغشتہ بھول گئے

قاضی جیو کو وہ تو بھی ہم سے کہیں تا گئے ہی وصل
گھر میں فرشتے کی نما شتی سو جا رشتی بھول گئے

نسل تیری آدم کی انشا کون کسیکو پہچانے
باعث کثرت ہمایگی کے ناتی رشتہ بھول گئے

یہاں تیری وصل میں بھی دم سرد ہی سو ہے
پنکھے کے ٹوٹے سے چہرہ وہی زرد ہی سو ہے

خالی نہیں یہ علم رمل بھی مزہ سے واہ
وہاں بھی تو زوج اور وہی فرد ہی سو ہے

کچھ اور بھی دوا ہے تری پاس ای مسیح
یا آفتاب ہے کہ طلا ورد ہے سو ہے

انشا کر نہیں ہے آدمی یوں ہی اسی مدام
اندوہ حزن و غم و غصہ درد ہے سو ہے

یوں کہنے سننے کو تو میاں مرد ہیں سبھی
پر سچ کہوں تو ایک جوانمرد ہے سو ہے

دیوار کیونکہ پہاند گئی ناصح کہ ایک سے
آواز پاسبانی شبگرد ہے سو ہے

انشا کمند پھینکنے والونکی توہ مین
نرسنگے والا کافلہ یہاں ردہی سو ہے

دلمین بدولت آپ کے ایک دردہی سو ہے
درد آہ سوزناک و دم سرد ہے سو ہے

مخدوم پیر مرد جہان گشت کے فقط
اپنا خیال بھی یہ جہان گرد ہے سو ہے

مجنون تو سو کہہ سا کہہ کے ایک غار بن گیا
لیلے کا چہرہ مثل گل ورد ہے سو ہے

کھینچا کشش نے گر چہ اونہین مثل کہربا
پر عاشقون کا رنگ وہی زرد ہی سو ہے

ہین وہ کہلاڑی ایک کہ جنکی بساط مین
ہستی ایک دخل کے گہسی نرد ہی سو ہے

ق
چھوٹا یہ عہدنامہ پڑا کس دلیل سے
صاحب کی مہر اور وہی فرد ہے سو ہے

تسبیح انشاء آپکی سمعہ ہجری بھی ونہی
اس سے نہ پھر کی قول جو امرد ہے سو ہے

درد اپنا مر گہڑی تری یا تہونسی ای عزیز
وردی کہ دل العشق تو میکرد ہے سو ہے

انشا نشان قافلہ سے کچھ خبر نہ پوچھ
بانگ جرس ہے اور دہی گرد ہے سو ہی

یہ پیاس اپنے یہی برف سے نہ شوربی سے
بکے تو نرگس ساقی کی انجوری سے

نشہ مین کیون نہ کرون غش دکہا دہی تمنے
وہ دو نو دیدہ ہی سے مے ناب کی کٹوری سے

بلا سے جام نہو وہی نہو کہ یہان ہم لوگ
چڑہا گئی ہین گھڑونکی گھڑے سکوری سے

نگاہی جو انہین بھیجا نہ بھیجے کچھ خبر مین
خدا کے واسطے ہم گذری ایسی توری سے

نہین جو رات کو جاگے تو کیون اوبھر آئی
یہ لال لال کچھ آنکھون مین ڈوری ڈوری سے

بہری جو بیٹھے وہ سر دتو لگے کہنے
نری ہی آپ دکھائی دی چھچھورے سے

کل اونکی پانون لگاونے تو یون بولے
ہمارے سر کے قسم اور زوری زوری سے

ق
یہی تو شغل ہے انشا کی خط کے پردی مین
قلم چھپائی کاغذ کے نبد کورے سے

گھسیٹ ڈالئی جو مہر وار تا وسطے
کہ ہاتہہ پانون ہین اونکی بہی گوری گوری سے

ہین آنکھون پہ ساقی کے مے ناب کی چھینٹے
بہب جاہی نہ کیون ملکھڑے پہ مہتاب کی چھینٹے

نوک مژہ سے اشک لگی ڈھلنی تبدریج
تو نعرہ دل نے کہی دولاب کی پہنچی

مل خط شعاعی سے جو ہو ہو تو لگا پڑا عکس
پانیون تو ہمنے کہی کمخواب سے کے پہنچے

ہی چاند نے اس لطف کی ساتھ آج کہ غیر نوش
سب کہنے لگے لیجیے مہتاب سے کے پہنچے

شفتا تو ہی سبب و ذقن اب کیونکہ نہ مانگون
ہی لب پہ تری دانۂ عناب سے کے پہنچے

جس پاس کہ سو لاکھ روپیہ کا بھی نہین ملک
اوس شخص پہ احسان نہین نواب کے پہنچے

ایک گڑگڑی اور روپی کی نیچی یہ تو ہرگز
پہنچی نہین اسکا رودا راب سے کے پہنچے

ہر چند تکلف سے مخفف ہوا زاھد
پر آپ پہنچ نہین سکنے کی ہم تاب کے پہنچے

غلیان جو ہم اوس لب کی تصور نے بنایا
ہین کیون نہ کہون شہر ہتہ عناب کی پہنچے

یہان جسکی سبب سو منہ یہ ہوا ہی لگی اوڑنے
اوس نے ہی کہی آن کے مہتاب کی پہنچے

کیا لمع جبین پہ مری نواب سے انشا
چھپ جاتی ہے خورشید جہانتاب کی پہنچے

یارب ترا ہے ذکر یہان جب نہ تب رہے
ہردم کے ساتھ ایک حرکت زیر لب رہے

بی چین میری چھیڑی چھوٹی سے نہین ہوتی
سوتی ہے آپ رات نہایت گڑبڑ ہوئی

لکھا گیا یہ قیس کو ہے مقتضی یہ سب
جون شمع لیلے آج اگر شب کی شب رہے

تم تو نہ آے اور یہان انتظار مین
بہتیری جام بادہ نمط جان بلب رہے

ناشکر لوگ ہین سو یہ ہی اونکی گفتگو
ہردم کی ساتھ سینکڑون رنج و تعب رہے

پروردگار اپنے ازل سے ہی جیتنا اشت
جسکو مدام دردا سیر عرب رہے

ق

تبت یدا ابی لہب پڑہ کے ایک عزیز
یکچند بھاگ کر کسی کونے مین دب رہے

لوگون نے ڈھونڈہ کر اونہین پوچھا تو بولے آپ
واللہ سوری بھاگنی کا یہ سبب رہے

ہی مالہ و ماکسب آیا قرآن مین
ان مال ہووے لیفے سو وہ ماکسب رہے

اہل و عیال کماوین بیٹھن پھر کمانے کچھہ
مہنگا آ ہی فکر مین یہ روز و شب رہے

انشا بھلا وہ زاہد ریشہ کیا کرے
خود جسکی جہانتک تاک مین بنت العنب رہے

این مطلع تبرکاً نوشته شد زیرا که مصرع اول گفته حضور است

پگڑی تو نہین ہے یہ فرانسیس کے ٹوپی
یہان وقت سلام اوتری ہی ابلیس کے ٹوپی

ہے شیخ کی سر ایسی ہے تلبیس کے ٹوپی
عجب ہے کہ پڑی کانپی ہی ابلیس کے ٹوپی

دیتی ہین کلہ اپنے مریدونکو جو صوفی
کہتے ہین یہی تھی سر جرجیس کے ٹوپی

سو چکّی ہوئی ہے یہہ مشغش کہ جہان مین
ایسی تو ہوگی کسی سائیس کے ٹوپی

ہر ہر کو خوشی تب ہوئی جس دم نظر آئی
ہاتھون مین سلیمان کے بلقیس کے ٹوپی

کل سوزن عیسی ہین پرو خط شعاعے
خورشید نی سے حضرت ادریس کے ٹوپی

کیون واسطے عبرات کے میری نہو ناضر
غلمان کی اور حور فرادیس کی ٹوپی

پریون کی گھرونین وہی جو ریکی مری ہین
جن پاس ہو خوشبو نکی عبرانیس کے ٹوپی

ممکن ہو تو دسرو تجھے بنا کر تری میرزا
زربفت وسمور ہرہ و برجیس کے ٹوپی

انگریز کی اقبال کی ہے ایسی ہے ریشی
او سنجیده ہے جسین فرانسیس کے ٹوپی

انشا مری آقا کی سلامی کو جھکی ہے
سکان سراپردهٔ تقدیس کے ٹوپی

جی چاہتا ہے شیخ کے پگڑی اوتارئے
اور تانگ چیانخ سے ایک دہول مارئے

سو تونکو پچھلے پہری بھلا کیون پکارئے
دروازه کھلنے کا نہین گھر کو سدہارئے

کیا سرو اکڑ رہا ہے کھڑا جو یہ بارے
ٹک آپ بھی تو اسگھڑی سینہ ابھارئے

یہ کارخانہ دیکھئے ٹک آپ دہیان سے
بس سوئی کھینچ جاتے یہان دم نہ مارئے

ناصح نے میری حق مین کہا اہل بزم سے
بگڑی ہوئی کو آه کہان تک سنوارئے

انشا خدا کے فضل پہ رکھیئے نگاه اور
دن ہنس کے کاٹ ڈالئے ہمت نہ ہارئے

غزل در لہجہ مغل کہ خود را اردو دان بشمارد

تمہارے ہاتھ سے ساقی جو شیشہ ٹوٹ گئی
بلا ہوا کہ دگر تم بلا سے چوٹ گئے

چہ جوت جوت دروغی کہ ناگ مین دم تی
مغل جو تم سے ملا سمت اوسکا پوت گئی

بسان بلبل شو ہیچ اندرین باغ سم
بجاست ہیچ عجب گر کہون اموت گئی

مثال ماہی بے آب مین تڑپتی ہون
نکل کے دل سے آن مہ بہ برج حوت گئی

چہ چیز جالہ مکری ست زال محتالہ
جو نیکے تارعنکبوت سے گئی

غطامہ سخرہ جیون فدا سے سخرہ او
اور اوسکی زلف کی جون آنکھہ جیت ہی توت گئی

جو اوس پہ یکو مین دیکھا یہی کہا **آتش**
کہ فوج حملہ آئی مغل کو لوت گئی

کیا چیز بہلا قصر فریدون مرے آگے
کا پنے ہے پڑا لنگ بدگردون مری آگے

مرغان اولے اجنحہ مانند کبوتر
کرتے ہین سدا عجز سے غون غون مری آگے

مطلق متوجہ نہون ہرچند گذر جائین
صدقا ئلہ لیلے و مجنون مرے آگے

لعنت بہی نہ کرون لادہ کی گو گاو زمین پر
لا وے کوئی گنجینہ قارون مری آگے

سو منہہ دیکہو جو نقارے جیے بیل فلک بہے
نقارے بجا کر کہے دون دون مری آگے

ہوون وہ جبر و ستے کہ گروہ حکما سب
چڑیو نکی طرح کرتے ہین چون انچہ پنہا مری آگے

بولی ہے یہی خامہ کہ کس کس کو ہین بند ہون
بادل سے چلی آلے ہین مضمون مری آگے

ہی دورہ گیتی جو بنا ہیہ کردے شکل
بی شبہ و شک و مبلی کے یہون چون مری آگے

مجری کہ سیری خسرو پرویز ہو حاضر
شیرین بہی کبہی آئے بلا لون مری آگے

بتیابی دل دیکہہ کے سیماب ستے پہرجاے
کف لاوی اگر موج جیجون مری آگے

کیا آکے ڈرا وے سبہے زلف شب یلدا
ہی دیو سفید سحری جون مرے آگے

وہ مار فلک کا کہکشان نام ہے جسکا
کیا دخل جو بل کہاکے کری فون مرے آگے

ہی مرحلہ خم غدیر آنکہون مین چہپایا
کیون چہپ نہ رہے خم مین فلاطون مرے آگے

مین شاہ خراسانکی غلامو نمین ہون **آتش**
مصروف رہے ہوے دہارون مری آگے

نشہ مین آکے جو شب مرشد مغان سے لڑی
تو بس یہہ سمجہو کہ ہم ساری ہی جہان سے لڑگیا

بسان صبح زبان پیر چرخ تو کیا مال
جو حکم ہووے تو بندہ و فرشتہ خان ہی لڑی

دعا یہ مانگتے ہین اب کہ جس طرح سے رات
ق خفا ہوا ہے ہم اوس یار رہبر بانسی لڑی

اوسی طرح سے آلہی بسم ماب مین بہے
دہان وہان سے لڑی اور زبان بانسی لڑی

یہہ رات آگئی غصہ مین حضرت انشا
کہ آگ سے بنگئے اور حجابہ سے کتان سے لڑی

کرڈالو نگا دیوار ابہی پہاند کے ٹکڑے
دربان کے تیری لئی اور چاند کی ٹکڑے

اوس طفل عرق کش نے گلاب آگی جو کہینچا
تو میری لئی بہیجدیئے نار کے ٹکڑے

اونین سے سکے ہین جو بنارس کی دوپٹہ
ٹکیلے تو رکہہ چہوڑ دو کر وانہ کی ٹکڑے

ای بادہ گلفام تری بہلہ ری تیزی
جس نانہ مین تہی کردی اوسی نانہ کی ٹکڑے

ہی حال تو کیا چیز ہے سیہ مست تو انشا
کرڈالتی ہین ہاتہیونکی پہاند کے ٹکڑے

ہوئی نہ تہی سوائے دل پُر درد ہوگئے
پوشیدہ بات چاہ کے بی پردہ ہوگئے

دارو جو موتیا کی تہی شیشہ مین ساقیا
ٹہنڈک سے ماہتاب کی سب سرد ہوگئی

فرہاد آفرین تجہے کوہ نے دیا و لے
مشہور تیری بات جوانمرد ہوگئے

ظاہر کے گریبون سے رہا گیا حصول پہر
جب جانبین کے تہ دل سرد ہوگئے

چمکی جو برق وادی مجنون کی ایک سمت
لیلیٰ سیاہ خیمہ مین تہی زرد ہوگئے

مانع کمند پہینکنے کو آج رات سے
آواز پاسبانی شب گرد ہوگئے

ڈوبی ہوئی عرق مین تم آئی تو بزم عیش
سب غرق بوی عطر گل ورد ہوگئے

جاری نہو رہی دفتر عالم مین دخل کیا
بیان دستخط غفور سے جو فرد ہوگئے

عاشق نے تیری ایک دم سرد جو بہرا
خوبی نسیم صبح کے سب گرد ہوگئے

انشا غزل ایک اور بہی لکہہ یہہ غزل تو خوب
ضرب المثل میان زن و مرد ہوگئے

گرمی سے جو شکوہ تہے سب گرد ہوگئے
دو چار بوند مین ہوا سرد ہو گئے

آگے تو اہل درد سے ربط درست تھا — پر اب طبیعت آپ کے بیدرد ہو گئے

تنہا جنون نہین بسر و ہوش ابکے سال — تھی اوسکے جتنے فوج سو نامرد ہو گئے

اس داغ دل کے شکل مین سوز فراق مین — مانند آفتاب جہان گرد ہو گئے

ای نادر جہان تری مین قدوم سے — وضع چمن نشان ابے ورد ہو گئے

کر آب پاشی آن کے ای ابر نوبہار — اوراق گل پہ جمع بہت گرد ہو گئے

کیہہ ای بگولی تجھکو خدا کا بھی خوف ہے — ایک پردہ دار جاتی تھی بے پرد ہو گئے

ق

پہپہونکی چھیڑ آکے جو انشانی کھیلی آج — پوشاک بازیونکی دو ہین زرد ہو گئے

او نین وہ سبزہ رنگ ملین جنکے روپ پر — عشق عندلیب گلکانہ وہ پر درد ہو گئے

چوڑی گلابی ایسی پہن بیٹھے آئیان — شرمندہ جن سے بوہی گل زرد ہو گئے

کالی گھٹا کی حبشنین ایسے ہی چھائیان — بجلی کے گرمی دیکھہ جنین سرد ہو گئے

جیتونکی ساتھہ ساتھہ لگے ہونے کو دہیانار
ہر ایک چور آپ سے وہان نرد ہو گئے

بہری وہ آتش عشق اس دل فگار مین ہے — کہ لاکھہ برق نہان جسکی ہر شرار مین ہے

مزا جو آپ کی سینہ کے کچھہ ابھار مین ہے — نہ سیب مین نہ بہی مین نہ وہ انار مین ہے

خدائے واسطے ای صاحبو کہو تو سہی — کہ رسم مہر و وفا بھی کچھہ اس دیار مین ہے

کسی نے اوسکی شکایت جو کی تو مین بولا — وہ کیون نہ جبر کرے کسکی اختیار مین ہے

ملی شراب جوانان باغ کو کیونکر — کہ آپ پیر مغان رنجش خمار مین ہے

ہمین جو دستہ نرگس اونہون نے کل بھیجا — تو اوسکے معنے یہ ہین جان انتظار مین ہے

لگی ہے مینہہ کی جھڑی باغ مین چلو جھولین — کہ جھولنے کا مزا بھی اسی بہار مین ہے

سوائے آپ کے یہان کون پوچھے عاشق کو — وہ کس شمار مین ہے کونسی قطار مین ہے

جو ہم سے پوچھیں تیری جان ہی کہان تو کہیں — ہماری جان تیری موتیا کے ہار مین ہے

یہ کون پھوٹ کی رو یا کہ درد کی آواز — رچی ہوئی جو پہاڑوکی آبشار مین ہے

پیالہ دور کر اے ساقی اب تو رندون کی — ردانہ کشتی سے موج لالہ زار مین ہے

خرام ناز سے تک آپ آ کے کو بیٹھیے
بگولے وادی مجنون مین اٹھ رہی ہین آج
کدھر سے آتی ہے آوازہ دوست ای مطرب
یہ چاہئی کہ تنخبتر مین ہووے سو معلوم
مجھے یہ آج پری پیکرون نے لکھ بھیجا
بہار منہ کے خوش آیند سے بہت اس وقت
مجھے یہ آٹھ پہر سوچ ہے کہ کیا ہوگا
بہم نہ ملنے کے شکوہ عبث ہین آپس مین

اگر سما ہوئی سرد جو بہار مین ہے
مگر عماری بیٹھے اسی قطار مین ہے
نہ نطق انکلیونین ہے نہ چیرہ و تار مین ہے
جو آدمی کہ مزا عجز و انکسار مین ہے
کہ آئی چمن نرگس انتظار مین ہے
شراب پینے کا موقع سے بہار مین ہے
یہ ایک گل سو بھینسا سو گلزار مین ہے
ہر ایک شخص لگا اپنے کاروبار مین ہے

بدل کے قافیہ انشا لکھ اور تازہ غزل
کہ یہ غزل جو سنائی سو کس شمار مین ہے

عجیب لطف کچھ آپس کے چھیڑ چھاڑ مین ہے
کھڑی جو کوئی کواڑون کی اپنی آڑ مین ہے
صبا پہ جا کی تو کہہ دیجیو مجنون سے
یہ کاش دیدہ دریا کی بیچون بیچ بہرے
سکونت اپنی کدھر ہو سکے کہ مجنون تو
یہ مجھ سے کہنے لگی ایک شخص سے جو الول
ہزار طرح کی فکرین خراب کرتے ہین

کہاں ان ملاپ مین وہ بات جو بگاڑ مین ہے
تو گیا نہ وہ جھکڑی اسی ورا ڑ مین ہے
کہ ناقہ شاہد حی کا کھڑا اجاڑ مین ہے
کھلی چول لگی تیری جو کواڑ مین ہے
پڑا اجاڑ مین ہے کوہکن پہاڑ مین ہے
مزا جو پوچھی سچ مچ تو چولہے بھاڑ مین ہے
غرض نہ پوچھو کہ انسان کس لتاڑ مین ہے

گھبرائی شور سے دل بادل آج دیکھ انشا
کہ بیطرح سے پھنسے برق بھیڑ بھاڑ مین ہے

مت ہاتھ اوٹھا اپنے تو بسمل کے گلو سے
کیا انکو سروکار رہا جام و سبو سے
تار رگ گل بھی نہ میسر ہو تو جراح
ای شوخ پری چہرہ عجب لطف ہو جس دم

تا آب دم تیغ لب زخم تو دھو سے
وہ مست کہ ہو نشہ جنہین نعرہ ہو سے
باز آئی چاک دل بلبل کے رفو سے
ہین ہونٹ تری چوسون مری ہونٹ تو چوسے

تو سایہ فگن ہووے ہی تو جون سرو چراغان
ظاہر پہ ید بیضا ہو مرے ہر سر مو سے

آہ دل عاشق بہی دم گریہ کسی طرح
کچہہ کم نہین اسے فاختہ سرو لب جو سے

چپ تم یہ ترانہ کے سی کیا بول ہین صاحب
نفرت جو ہے مجہے تم سے ہی سو وہ نہین تو سے

ہمنے تبہی جانا کہ گیا کوچ کسے سنے
ایک ابر سیہ اوسکے جو اٹہا سر کو سے

مین جہوٹ نہ بولونگا مجہی تم سے ہی الفت
بیٹہا طرف کعبہ ہون اسوقت وضو سے

کر قتل شہید مے الفت کو یہ بولے
ہی بو کے شراب آتی ہے مجہے اسکے لہو سے

الشا جو یہہ ہے ریختہ گوئی کے عمارت
تو او نہین لگا اور فصاحت کے مجو سے

معلوم نہین روٹہی ہین کس آئینہ رو سے
پانی جو اوترتا نہین غنچون کی گلو سے

کیونکر نہ لپٹ جاؤن صراحی کی گلو سے
بیعت مجہی پہر تازہ ہوئی دست سبو سے

ای حضرت خضر اونکو بلا رند سکے کون
سبزے جو اور رنگین آپ کی اس آب وضو سے

ناصح مجہی مت چہیڑ کہ رکہتا نہین ہرگز
کچہہ چاک گریبان سحر کام رفو سے

اب کوئی ہما ہو تو اوسی ذبح کرین ہم
تعویذ بہت لکہہ چکے ہدہد کے لہو سے

ہو ایک سر مو بہار صفدر ہی مجہین بغض
الحق کہ وہ کافر ہین احادیث کی رو سے

عقبی کے بہی کچہہ فکر ہے انسان کو لازم
مرغی کی طرح بیٹہہ کے انڈے ہی ہے نہ تو سے

شغل ہے کوئی غول بیابانی جو ڈہونڈہے
توبہی نہ ملین شیخ جی صاحب سے ملو سے

ہی عشق کے وہ راہ کہ اب جنگلی بدولت
ہین پڑہ چلی چیلی گئے ایک اپنے گرو سے

کیا غم ہے اگر خیر نہین آنکہہ لڑا سکے
یہہ نرگس شہلا تو فقیرونکی کدو سے

دولت سی تری حسن کے ای فتنہ آفاق
تہی دوست میری جتنے وہ ہین بہی عدو سے

اب قافیہ باندہ اور ہے انداز کے انشا
ہی تجہکو گذرنا شعرا کے سر کو سے

چین آوے نہ کیون ایسی پریزاد کی بو سی
ہین بانکی وتی جن نی مجہی آنکی بو سے

اب پیچ کے لوگونکی تو کیا چاہئے منت
دل ہمنے دیا تہا سو اونہین کے تو بہرو سے

معقول یہ خوش و اچھی انصاف کی خوبی
جو شخص دعائیں تجھی دی تو اوسی کو سے

کیوں تسلیٔی کسو واسطے آزردگی اتنی
یا اللہ تنگ آئی ہیں ہم آپ کی خو سے

کیا کیجئے بن بولی رہا تو نہیں جاتا
اللہ کہاں تک کوئی اس دل کو سمو سے

شیشی نہوں دس بیس تو مستوں کی تسلی
ساقی کوئی ہوتی ہی بھلا ایک سبو دو سی

ہی ایک قناعت کو فقط نان جو بس
درکار نہیں اونکو تکلف کے سمو سے

امرو نہ کبھی کہیئے سہ و مہر کو ہرگز
ہیں یہ بھی اوسی زمرہ میں جو ہوتی ہیں کبھو کہ

کچھ فائدہ بھی بحث سے اے ناصح مشفق
آتی ہو نظر تم مجھی کچھ بیہودہ گو سے

انشا غزل ایک اور قوافی میں بھی کہہ ڈال
داد اوسکی بھی مانگ کسی میر ایک ریختہ گو سے

ہے توبہ شکن آج دلا ابر سر کو سے
کیچڑ و نیہ چھڑک ہی گیا ابر شمع کے رو سے

ہی عاشق صادق یہ ترا ایک بہادر
دس بیس تو کیا چیز وہ ڈرتا نہیں سو سے

ایک بوسہ پہ دل تجھکو لگا دیتی ہیں ہم یوں
جیسے متمتع ہو کوئی مال گرو سے

کر بیٹھے دہن قفل خدا ساز پہ تکیہ
جب بن نہ پڑے بات کچھ اپنی تگ و دو سے

ہاں اہل توکل او نہیں اشخاص کو جو ہیں
محظوظ بیاز و نمک و گردہ جو سے

کیوں مغز پھرا سنے ہو میرا ناصح مشفق
گر بخشی جا کر تو کسے حرف شنو سے

یاد آتی ہیں ایک پیر مغان کے مجھی ابرو
ہی اس سبب افراط محبت مہ نو سے

ایدل وہ خوشا کشت پروشنا کہ جسکو
خطرہ ہے نہیں تہلکہ وقت درو سے

افواج گل و لالہ میں ہے زلزلہ انشا
اس باد بہاری کی سواری کے جلو سے

یہ نہیں برق ایک فرنگی ہے
رعد و باران قشون جنگی ہے

کوئی دنیا ہے کیا بھلا مانگے
وہ تو بیچاری آپ ننگی ہے

واہ دلی کے مسجد جامع
جسمیں براق فرش سنگی ہے

حوصلہ ہے فراخ رندوں کا
خرچ کی پر بہت سی تنگی ہے

لگ گئے عیب ساری اسکی ساتھ — یون کہا جسکو مرد ننگے ہے
ڈر و وحشت کے وہموم و ہام سی تم — وہ تو ایک دیو نے دبنگی ہے
جو گی بے صاحب آپ کی بہی واہ — دہرم مورت محب کو ڈہنگے ہے
آپ ہی آپ ہے پکارا و ٹہتا — دل بہی جیسے گہڑی فرنگی ہے
چشم بد دور شیخ جی صاحب — کیا ازار آپ کے او ٹنگی ہے

شیخ سعدی وقت ہی انشا
تو ابوبکر سعد زنگی ہے

شب خواب مین دیکہا تہا مجنونکو کہین لیٹے — دلسی جو گراہ اوٹہی لیلی کو لیا تپ نے
دیکہی تری جلوہ کو باہمن کے جو بیٹہی ہے — موہنہ سے وہین کلمہ کو یکبار لگے جپنے
ہی جنس پری ساکچہہ آدم تو نہین اصلا — ایک اگ لگا دی ہی اوس امرد خوش گپ نے
اسطرحکی ملنے مین کیا لطف رہا باقی — ہم اوس سے لگی کہنے وہ ہم سے لگا جپنے
ہنگام سخن سنجے آتش کے زبانیںکو — شرمندہ کیا اہی دل اوس شوخ کے گپ شپ نے
مرا مین دنیا کے موجود جدہر دیکہو — آدم کو کیا حیران شیطان کی لب جپ نے
گرمی سی مری دلکی اس موسم سرما مین — گنبد گردون بہی یکبار لگا تپنے
رہ وادی ایمن کے لیتا ہون کہ گہبرایا — اس دلکی بدولت یہان مجہا طرف چپ نے
ہی ہم سی بہی ہو سکتا جو کچہہ نہ کیا ہوگا — مجنون سے جفاکش نے فرہاد سی سرکہپ نے
چل ہٹ بہی پری تجلی دل باد تو نکو لیکہ — دہلا ہے دیا تیری تلوار و نکی شپ شپ نے

کب تاب گرا ہو مین نالہ نہ بہرون کیونکر
مین کیا کرون اہی انشا اب جی ہی لگا کہپنے

جل گئے پر حجاب باقی ہے — فکر ناز و عتاب باقی ہے
بات سب ٹہیک ٹہاک ہے یہ بہی — کچہہ سوال و جواب باقی ہے
گرچہ مضمون کہا چکے لیکن — دور جام شراب باقی ہے
جہوٹی جدہ وسی او نکی بیان اتبک — شکوہ بے حساب باقی ہے

گاہ کہتے ہیں شام ہوتی ابھی
ذرہ آفتاب باقی ہے

پھر کبھی یہ کہ ابر میں کچھ کچھ
پرتو ماہتاب باقی ہے

ہے کبھی یہ کہ بجھ پہ چھڑکیں سے
جو لگن میں شہاب باقی ہے

اور بھڑکے ہی اشتیاق کے آگ
اب کسی صبر و تاب باقی ہے

اوڑ گئی نیند آنکھ سے کس کی
لذت خورد و خواب باقی ہے

ہی خوشی سب طرح کی ناحق کا
خطرۂ انقلاب باقی ہے

ہی وہ دل کی دھڑک سو چونکی تون
جی پہ اسکا عذاب باقی ہے

جو بھرا شیشہ تھا ہوا خالی
پر وہ بوئے گلاب باقی ہے

اپنی امید سے تھے سو بر آئی
پاس شکل سراب باقی ہے

رہی یہی ڈول جب تک آنکھوں میں
دم بسان حباب باقی ہے

مثل فرمودۂ حضور انشا
پھر وہی اضطراب باقی ہے

یہاں زخمی نگاہ کے جینے پہ حرف ہے
ہی دلبر اپنے زخم کہ سینے پہ حرف ہے

نور خرچیان کہاں تلک اپنی بیان کریں
قارونکی بھی یہاں تو خزینہ پہ حرف ہے

ملتی تھی چوتھی پانچویں وہ وقت تو گیا
اب یہ کہ چار پانچ مہینے پہ حرف ہے

کیا دخل وہ جو ہاتھ سے میرے پئیں شراب
وہاں کتنی گھتنے بات بھی پینے پہ حرف ہے

طوفان اشک نوح علیہ السلام سے
بولا کہ آپ کے بھی سفینہ پہ حرف ہے

ناچیز آپ جانتے ہیں اسقدر سب مجھے
الفت تو جا وہی بہاڑ میں کینہ پہ حرف ہے

ناصح جگر کے زخم کو جب داغ کیا سئے
یہاں سوزن مسیح کے سینے پہ حرف ہے

یہاں ہر بن مسام میں خون نکا بہے یہاں
نکلی تو خون ہی نکلی پسینے پہ حرف ہے

انشا کی مہر بڑھے بھلا آشنا سوا
کندہ یہ کوئی اسکے نگینہ پہ حرف ہے

اب دمیان کرکے دیکھئے کیا ہی گٹھا ہوا
اسکا ہر ایک اپنی قرینے پہ حرف ہے



بسم اللہ الرحمٰن الرحیم

جیب سی کہ سامنا ہی اوس چاہ کی گلے کا
ہی ورد مجھکو حضرت مشکل کشا علی کا

مرجھا گیا دل اپنا تو نقشہ یاد آیا
بی اختیار مجھکو اک پھول سے کلی کا

نرماہٹ اونگلیونکی اونکی نہ پوچھ مجھسے
ہی صاف وان تو عالم اک مونگ کے پھلی کا

مجھسی نہ اوڑ زناخی تو رات کو کہین تھے
ہی رنگ کوئی چھپتا ایسی ملے دلی کا

ہاتھون سے تیری مین تو کمبخت عاجز آئی
جو کام ہے نگوڑا تیرا سو ہے بلبلے کا

مین کیا کہون دوگانا اوس کل کے دوڑی ہے
جو حال ہو گیا ہے اس پاؤن کی نلے کا

کیونکر قدم رسولون جاکر بھرون نہ چوکی
رکھتی جو آسرا تو ایسی مہابلے کا

دل گدگدا رہا ہے جس شخص پر کل اوسکی
زانو کی نیچے گھوڑا تھا بھیرا تھلے کا

جوڑی بغیر گذری کسطرح مردوزن کے
یہ چال ہے ولی ہے یا کام ہے للی کا

انشا سوا ہی اپنے اللہ کی جہان مین
ہے کون کھونے والا اس دلکی بیکلی کا

وصف بیان کیا کرون رات کی مہمان کا
رات جو مینے سنا قصہ پرستان کا
تجھہ سے پری بھی کوئی ہووی تو شاید کہ ہو
پس وہ گیا مر و اٹھو ٹر رہا غش ہوا
یہہ بھی تو ایک ہی بہین نہ ہوپکے ہوجون کرن
بات جو کہنے نہ تہی سو وہ دواسی سکے
مل تو مری پاؤنکی انکے تک انگلیان

آدمی زادہ بنا جان بنے جان کا
خواب مین آیا نظر تخت سلیمان کا
ہمنے تو دیکھا نہین آدمی اس شان کا
بہاپ لگا لدگدا جسکو تری ران کا
بیچئے لہنگا بہین بادلی سے کے تہان کا
موںہہ نہ دکہاوی خدا آپ سی نادان کا
پہیک دی راہ بیل تو ہار مدن بان کا

تیری تو انشا کبھی بات نہ باور کری
جامہ پہن کر اگر آوے تو قرآن کا

اللہ کری سلامت ہم جسم یہ پری پیکر
کیون گیلی انگلیون سے تو مجھکو سیدھے بیٹھ
تبدری کی دشمنی مین ناحق جو ہوان الہی

ہی جسکی زہر قہر سے دنیا کا سب بکھیڑا
ہی ہی تری گلہری کیا مانگتے ہی بیڑا
لگجاوی اونکی موںہہ پر ازغیب کا تہپیڑا

باجی سے اپنی ہنس کر وہ پری یہہ بولی
کیون تمنے میری انشا اللہ خان کو چھیڑا

کرون لبستا کیا اپنی دوگانہ کے رکھانیکا
بنا یہ سوہلا سنئے لگا ہے تو وہ مین میرے
دو وہی جانے کہ کیونکر بات چیت ان سے ہو تجھی
بہلا حاصل جو دیکے ہووی دہاہی سات پانی سے

دماغ اگر انہین مین ہنس ہا ساری خدائیکا
ہوا دربان کا لڑکا ملنسید وہ منجہلی بہائیکا
دوا کا آسرا ہے یان بہروسا کچھہ نہ دائی کا
کہ یان گہر گہاٹ سب معلوم ہے اونکی صفائی کا

تجھے پڑا نہ تہا انشا سے مینے بات کرنے کل
مگر ناکام سے تیری ہی یان تو بیچائی کا

چوٹی یہ تری سانپ لی ہے لہر دوگانا
جھون تری بس دیکھتے ہی یاد پڑی ہے
نوج ایسی کہین اور ہون گہر کھوج مٹی لوگ

کہاتی ہون تری واسطے مین زہر دوگانا
دلی کی وہی چہل وہی نہر دوگانا
سب تاڑگئی ہے یہ بڑا شہر دوگانا

بن ٹھی ہیں وہ دولہن اسوقت جو ہم تم
تولاکھہ روپیہ کا تو بندہ سے ٹھہر دو گانا

ہین تجھہ سے سمجھہ یونکی بھلا کون ہی انشا
اسداری تو سے بڑی ٹھسے دوگانا

تمنے پر بتے کہانی تو بنیڑے سے انا
پیلی ٹھیکری ایک ڈھونڈ کے لادی جس سے
کٹ زناخی سے ہوئی دوستی اچھا تو ہوا

آپ بیتے تو کوئی بات نہ چھیڑی انا
اپنے رگڑا کر وہین پاؤنکی ایڑی انا
کٹ گئی یعنی مری پاؤن کی بیڑی انا

نہین سنکار دیا تو نے تو پھر انشا نے
میری دروازہ کی کیون چول اوکھیڑی انا

تہام تہام اپنی کو رکھتی ہون بہت سا لیکر
اپنے کوٹھی پہ کچھہ اس ڈھب سے زنبیلا کہ مری
سیدی عنبر کے جو آنکا یہ ڈر ہے کہ کہین

کیا کھون ہم نہین سکتا مرا اندر والا
لیگیا جان اوڑا ایک کبوتر والا
وہ ہی قصہ نہو درپیش صنوبر والا

آدمی زادہ وہ انشا تھی ان پر یونسے
اوڑ گیا ہو وہی گوڑا جو کہ سنتے پروالا

آگ لینی کو جو آئین تو کہین لاگ لگا
نہ بڑا مانی تو یون نوچ کوئی سہتی پھر
بیٹھی بیراگن اگر اپنے درختون مین تو پھر
اوڑ گئی فاختہ کیون سرد یہ دم دیتی ہی

بی بی ہمسائی نے دی جہین مری آگ لگا
بیگما تیری کیماری مین نیا ساگ لگا
پھول اور پھل کے جگہہ دیکھی ہین پراگ لگا
اجی اسکا نہ کچھہ اچھا سبھی کہہ اگ لگا

شوق سے سونگھہ سے انشا مری جیبا یونکی
دی جنجل خور کے ہونٹھونین تو ایک ناگ لگا

ہائی بیلیں آنسو کے بدلی نکلی نکیونکر اس میرے
جھونا گیا خان آنکھہ مین سب ایک بگولا جو اٹھا

جو تلی کا یہ دل میرے آنکھہ سے تل مین بیٹھا
بنہ توڑ اکر پیر دی اوڑا کر اس محل مین بیٹھہ گیا

ہی یہ نہ بختی کو نسے منزل انشا اسکا نام تھا
ڈر سادلگی میری اندر اس منزل مین بیٹھہ گیا

اپنا جو جیتا تھا مو ہمین زور نگوڑا
سوتی تھی مری مین کہ گئی نیند اوچٹ ہائے
مین چیخ پڑون کیون نہ جو لی چٹکی مین اپنے
صدقہ اوسی کر ڈالیئے ورگور نگوڑا
کیا جانیئے کیسا یہ ہوا شور نگوڑا
ڈالی مسل اونگلی سکے مری پور نگوڑا

ہمسائی مین تو نہل ہوئی کل رات کو انشا
گھس اوسکے زنانے مین گیا چور نگوڑا

تری مہر گر پڑی تو اری سر نہ تہام اپنا
کمبخت ہی وہ کام دوگانا بہت برا
لو شمع کی نکلتی ہے ان آنسوونکی ساتھ
کیون آٹھ آٹھ آنسو رولاتا ہے مجھکو تو
دلسوز ہے دوا میری پر اوسکا ہر گھڑی
پہنے ہے اچھی اسپہ تو کہدا اے نام اپنا
صدقہ گئی تھی ہے یہہ زمانہ بہت برا
پانی مین ہے یہہ آگ لگانا بہت برا
ہیگا کسیکے جیکا ستانا بہت برا
لگتا ہے اونگلیون کا نچانا بہت برا

بہرائی میری آنکھہ تو انشا نے یون کہا
لگتا ہے مجھکو تسوہی کہلانا بہت برا

بیٹھا مین جو بہری ہون تو بہلا تجھکو کیا
تو تو اوٹھی نہین جائیگی مری عیبون مین
اپنی بجلی کے سی تو جیب کی خبر لے باجی
کسی کا باغ تو لوٹا نہین ہے مین اپنے
پہپتے تو تناک زری ہون تو بہلا تجھکو کیا
اری مین عیب بہرے ہون تو بہلا تجھکو کیا
گرم مین گوکہ ذری ہون تو بہلا تجھکو کیا
گو دہپولون سے بہری ہون تو بہلا تجھکو کیا

ہنی دہانونکی سی لیتی کی طرح سے انشا
ڈہ ڈہی اور ہری ہون تو بہلا تجھکو کیا

رنگ ہی آنکھہ کی پتلی مین اثر کا جہلکا
مشک کی طرح سی گال اپنی پہلاتا کیون ہے
پک رہی ہی یہہ جو کہچڑی سے سبہو نین جس سے
چہوڑ دنیا مین دیا جس نے یہ تپلا کل کا
اری اوسقہ کے بوندہی تو نہ پانی چہلکا
اوسکی اب تک نہ گلی دال نہ چانول گسکا

ہاتہہ آیا سو ہتیلی سے ہتیلی ملنا

چوہے اور پہاڑ مین جا وری یہ نگوڑا جیسکا

جلتے ہے یہہ تو نگوڑی مجھی ہماری انگیا
کرتی سادی سی میری واسطے لاری انگیا

گوٹہ کہر و لہر نبت ڈاک ستاری کیا پہ چینز
اس سے ہوجاتی ہے کم بخت گنواری انگیا

گنیہ اک بنی جو پہنیکے تو جھپاک کراون سنے
کیہہ عجب ڈول سے کل اپنے سنواری انگیا

بی بی مغلانی جو بسیلا تین نہین آے نہ پسند
بیگماجی نے وہ سراونکے سی ماری انگیا

جس مین بو باس ہو تیری وہ نشانی دہی ڈال
جہلا مین کیا کرونگا اسے تری واری انگیا

ڈرتے ہی مجھ سے جو بولی تو اجی باجی جان
وہ بہی ایک دیکہی جو ہو ہماری ہی ہمارے انگیا

تہی عجب کوئی سگہڑ جسنے یہہ کاڑہے بوٹے
واجہڑی بن گئی ایک پہولونکی کیارے انگیا

نوچ پہنے کوئی شبنم کی کٹوریسے صاحب
تاری یون ڈوب گئی دون کو سدہاری انگیا

اشرفی تنے جو دہرے تو اجی یہ کھٹہرے
نازاور آن کے گویا کہ ٹہارسے انگیا

ہاتہ انشا کا کہین چہو جو گیا تو بولین
تیرا مقدور کہ تو چہیڑے ہماری انگیا

توتیا سا ہی یہ سری ہے حد برا تیرا گلا
خوش نہین آتا ہمین ہے فاختہ یہ چوچلا

روپ آنو کا پکڑ بیٹہے کوئی کالے بلا
تب تو بی سٹے پڑہین کالو بالا کالو بلا

کیون پڑا اتہلکی نہجی میرے کلیجے مین بہلا
ہے تمہارا روپ ایسا جیسے سونیکا ڈلا

سیل کے کونڈی ادہسیکی آج ہین کیا اپ دوا
ہے چہوٹا سا جو لڑکا تیرے گودی کا پلا

جان صدقے اوس پر یون کہا جن نے مجھے
آپ بیتی کہہ کہانی کچہہ کسیکی مت چلا

دلمین ایک انشا کی چٹکی لے پر یکو ہٹ گئین
واچہڑے معقول یہہ کیا تہا بہلا صاحب بہلا

تمنے جو میرا اوڑہا دوپٹہ ہی یہ دوگانا بات کڈہب
لگتا ہی ہمین دونو کو ٹہہ ہے یہ دوگانا بات کڈہب

ایسی چالین چل تو ہی ہی جا و بہر سے جو لوگ کہین
ایسے ہی انکی سنتا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

رو کہی پہیکی کڑوی کسیلی ہوتی ہو جو ہم سے تم
چاہی ہی جی مٹہا کٹہا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

ہاتہا پائی خوب نہین کچہہ جانی دو ایسی باتون کو
لگ گیا میری موہنہ کو ٹہا ہی یہ دوگانا بات کڈہب

نت پڑھتے کو دیو رہی کے اوپر چاہئے کوئی بوڑھا سا
انشا تو ہی ہٹا کٹا ہے یہ دوگانا بات کڈھب

لہر مین چوٹی کی تیری ڈر کے ماری کانپ کانپ
نوچ تم کو بھی پر آتین ای بڑی دائی الو
کوئی اونگل خیر سے اونچی ہوئی تو کیا ہوا
تو جو کہتی ہے کہ تجھکو بہا نپتا ہے ایک خنا

چونک چونک اوٹھتے ہین رات ہو نکو کہکر سانپ سانپ
لوگ سب سوتی ہوئی تمنے جگائی ہانپ ہانپ
قد بڑھایا بگھانی میرے قدسی نانپ نانپ
کیا ڈرانی مجھکو لگتی ہے یہ تیری بہانپ بہانپ

ری تیرا بگڑا تیرا انشا ارے انو قہر ہے
کب تلک مین تیری کڑ تک و رکھون ہانپ ہانپ

کوٹھی پر پڑ رہیو نہین یا کہ سنہ پیر و ان سے ادہر
سر ہلاہی نے بھروسا نہین پڑتا کسو وقت

صحن مین ڈہو رہی ہین یا اور کہین موہنہ سی بہوٹ
کس جگہ کب وہ کدہر یان کہ وہین موہنہ سی بہوٹ

لوگوں کی چرچی کا مبتلا جو سبھی ڈر انشا
تیری کیوں آنکھین بہلا بہوٹ نہین موہنہ سی بہوٹ

بس بابا مین نے میری پیٹ جھٹ
سیج پر تو ہی جو نہو تو یہان
جیسے لوٹے جو رات کو اوسکا
دم دلاسا عبث نہ دے اتا

ای دوگانا تو ایک ہی نٹ کھٹ
چین تجھکو نہین کسی کروٹ
سینہ پوس کے طرح سی جاوے پھٹ
جل چکی دور ہو پری بھی ہٹ

چوٹ ایک دلکو لگ گئی انشا
جب سنے اوس کے پاؤن کی آہٹ

مردون سی پرچ تو ست حسن ہی پری کم بخت
مٹ اوجڑ گئی سے پڑا اور عشق نہ کہا کہا گر
چاہ کیا بڑی دائی صورت اوسکی کیسی ہے

اب بھی آ تو جانی دے در گذری کم بخت
بیکلی نہ کر آخر چین سے لے ذری کم بخت
ہین نہین سمجھتے یہ تیری زرگری کم بخت

ہاتھ مین سمدہ ایزد رکھیو دلکو انشا سے
بات مان سہی مین تیری سے بہتری کم بخت

تجھے کچھ شرم بھی ہے ہٹ پری او کم بخت
تاڑ جا دیکھی بڑی لوگ ارے او کم بخت

غزل دو بحرین

سانس یہہ ٹھنڈی ٹھنڈی کیا راتونکو بھرتی ہو عبث
آنکھ لڑتی ہو ابھی ہم سے مکرتے ہو عبث

میری دوگانا اورین یونہین ہین جیسی ریختہ
دو دونوں کی جا بیٹھی ایک ہین ٹھٹے جو کرتے ہو عبث

کو بھی یہ پیاری مت پھرو کاٹی پھرتی ہین سیٹر میان
خطرہ لگی ہے کیون بھلا جیتے او ترقی ہو عبث

چاہی نہ وہ جو آپ کو کیون پھر اوسکو چاہیئے
ایسی یہ مرتے ہو عبث جیسے گذرتے ہو عبث

انشا سے ملتی کیون نہین غش ہو بھلا تو دیکھیے
جی ہی یہ کھیلے ہو تو پھر لوگونسے ڈرتے ہو عبث

ساری بھو تونسی پری ہے یہہ موا خوجا خبیث
مجھکو کھو رہی کری ہے یہہ موا خوجا خبیث

رات بھر کہا نسا کرے ہے نیند آتی ہے نہین
موت کی اب دن بھری ہے یہہ موا خوجا خبیث

بوٹ کی جوڑ دالیان آئین تھین بائین بانہہ سی
سوگند ہا بن کر چری ہے یہ موا خوجا خبیث

تو نے کیا جوڑتا ہے اوسکو مجھہ تک کھینچ لا
دیکھیو کو کاری ہے یہ موا خوجا خبیث

بیگما انشا سے پچیسی نہ کھیلو بس کرو
رشک کے مارے مری ہے یہہ موا خوجا خبیث

کوئی چاہت مین کسی شخص کے بدنام ہو نوج
ای دوا جان وہ کمبخت بڑا کام ہو نوج

مردوا مجھہ سے کہی ہے چلو آرام کرین
جسکو آرام وہ سمجھے ہے وہ آرام ہو نوج

آگیا تیری رضائی مین پسینا مجھکو
گرم ایسا بھی نگوڑا کوئی حمام ہو نوج

دن ڈھلا ہی رہے جی تو نے بچے ای انشا
کلموہے کالی بلا ہائے وہ پھر شام ہو نوج

صدقے اپنے نہ او سکی کوئی قربان ہو نوج
ایسی لوگو نگا کسی شخص کو ارمان ہو نوج

یون اشارہ سی کہا مجھہ سے خفا سی کیون ہو
جان او ربوجھہ کر ایسی کوئی انجان ہو نوج

پڑھون لاحول نہ کیون ہی سب تجھے شیطان لگا
لاگو ایسی کی کوئی اسے موئی شیطان ہو نوج

باجی کہتی ہین کہ ایک مردوے پر غش ہے تو
مفت ایسا بھی کسی شخص پہ بہتان ہو نوج

مل کے انشا سے پشیمان ہوئے ہین تو بہت
دل لگا کر کوئی ایسے سے پشیمان ہو نوج

بیکیا چاہ کے دریا کے بڑی پاٹ کو سوچ
نہ دھڑک پاون نہ دھر پہلے تو گھر گھاٹ کو سوچ

بہی جاتی ہین پہاڑ اسمین کہان تھل بیڑا
دھار تلوار سے بھی تیز ہے اس کاٹ کو سوچ

اہی ودا یان سے چلی جا تو دلی پاؤن ابھے
دیکھہ کمبخت کھٹولی کو نہ کچھہ کھاٹ کو سوچ

ٹاٹ کے ٹکڑے پہ کھینچا جو اونہین تو بولین
میری کپڑونکی طرف دیکھہ اور اس ٹاٹ کو سوچ

موتیون کو اونہین آنکھونکی ترازو سے تول
اری انشا تو بنیونکے طرح باٹ کو سوچ

کیا کسی باغ مین ہے آج پڑی سوتی صبح
کیون مرے سامنے کمبخت نہین ہوتی صبح

کالی بادل نہ گہر آتے تو ارے اری تو گو
ابر واج مری منفعت مین کیون کھوتی صبح

ہین جو بکھری ہوئی سبزہ پہ تو کیا مہر کو دے
لائی تھی تیری نچھاور کے لیے موتی صبح

پیالیان گل کی جو دو ہوئین تو بلا سے اجی
کاش دیہی کو مرے دلکی بھی کچھہ دہوتی صبح

ہر کسی شخص کے امید کی کھیتے ہو ہرے
بیج ایسا کوئی مالن نہین کیون بوتی صبح

میری آتو جی یہہ بوڑہی ہین کہ اونکے گویا
رات پائی ہوئی جبتن ہے یہہ ادریوتی صبح

اوس پھولونپہ پڑے تو نہ سمجھیو انشا
یہہ کسی کی سی نے ہے آنسوون سے روتی صبح

کیا بلا ہوتی ہے کچھہ ایسی ہے دلّی کی طرح
کہ پڑی پہرتے جلی پاونکی بلّی کی طرح

ایضاً

کھلکھلاتا ہی مرے آگے جو ہو کر گستاخ
کیا بلا گل نے نکالی ہے کوئی تازہ شاخ

کان کی لو مین گھسی موٹی سی بالی کیونکر
جسکا ہو سوئی کی ناکی سے بھی ننہا سوراخ

اری ہنس مکھہ تو اسی پھول کلی کھلے پکار
کھلے پڑتے ہی یہ کرتی ہوئی لوگونسی مذاخ

کرتی ہی تنگ مجھی کھو سے ہی کیون انشا
کیون رہی لونڈی ارمی نرگس ارہی او دیدہ فراخ

بلا تین مینے جو لین اونکی کل چٹ لخ چٹانخ — تو کس مزے سے کہا بیگمانی چل گستاخ

شب برات جو آئی تو دیکھیو انشا
کہ مچ رہی ہے پٹاخونکی کیا چٹاخ پٹاخ

مین تری صدقہ گئی امی مری پیاری مت چیخ — مت جگا نیند بھری لوگونکو واری مت چیخ
لگتی ہے چوٹ تو لگنی دی مسوس اور ذری — ایکدم کے لیے خاطر سے ہماری مت چیخ
اپنا چونڈا نہ ہلا دم یہ پھیلا اسے بلبل — کہدیا مینے نہین تجھکو کہ ہان ری مت چیخ
کیون مرا مغز پھرا تے ہی ارے مینا چپ — اوڑگئی دور بھی ہو جیسے گنواری مت چیخ

چیخ چنگھاڑ مچاتے ہوئی انشا سے نہ مل
بنو اب نہتین کرکے تری ہاری مت چیخ

مینے جو حوض مین ایک موم کی چھوڑی بطخ — تو لگی دھوم مچانے یہ نگوڑے سے بطخ

ایضاً

جاڑا سا لگے ہے کھینچ لے مجھکو لحاف مین — پاجامہ یخ ہے برف ہوا اولا ازار بند

تقصیر کیا ہوئی ہے کہ انشا یہ رات کو
وہ گھیہ وار آپنے تو لا ازار بند

تیری ازار بند کی کیا بات ہے پرے — ہی سب ازار بند ون مین چھیلا ازار بند
بجلی سے ایک کوند گئی اپنے آنکھہ مین — کالی گھٹا مین تیرا یہ چھیلا ازار بند
کیا بھر گیا ہے آج کہ جس کی سبب ترا — ہی سخت جیسے لکڑی کا ٹھیلا ازار بند

انشا اور اپنی نشانی نہ دو ست تجھے
دیجیے تو اپنا میلا کچیلا ازار بند

ہی تو سہی ابھی یہ نکیلا ازار بند — لیکن کسیکا نوچ ہو ڈھیلا ازار بند
ہی ظالم اے دوگانا تری ڈھیلے پاینچے — نیفہ گلابی اور وہ نیلا ازار بند

ہے زہر اسمین تو دو موہی سانپ سی بہی قہر ۔ نیفہ مین تیرے ہی جو سجیلا ازار بند

انشا کو اور اپنے نشانی ندے ارے
سٹ سی نکال دی نہ یہی لا ازار بند

اہی دوگانا مجہسے کشتی کہیلنے کا ہی گہمنڈ ۔ توکیا اگر آج سے تو بہی ایک الیس ڈنڈ
جو پری مہندی لگاوی اوسکی باندہی ہاتہہ پاؤن ۔ ٹوٹتی کیا کیا مزے ہی یہہ موئی نشقل ارنڈ
اہی بڑہی دائی گئی گذری ہوئی باتین نہ چہیڑ ۔ نوچتی کیون ہی بہلا اس دولکی زخمونکی کہرنڈ
آپ کی گاین کی تعریف کیجے واہ واہ ۔ کوئی دہوبی گہاٹ پر جسپے دہیگا موہی کہنڈ

پہر رہی ہین ایسی ان آنکہون مین انشا رات دن
دہورے دہورے نورتن اور گوری گوری اونکی ڈنڈ

چہلی ایک جوگی دیکہی ہمنے ایسی لنڈ منڈ + ۔ لوٹ جاوین دیکہہ جنکو سینکڑون پریونکی جہنڈ
تم توکیا ہو بیگیا ڈنڈوت کرتی ہین یہان + ۔ سب مہاراجونکی راجہ جی بڑی ہی ہین جو منڈ
ایک محلی پر خفا ہو کر دوگانا نے کہا + ۔ کیا کرے تجہکو بہلا کوئی ارے ای سوکہی ڈنڈ

سینکڑون آنکہین کہیا نیکے غوطہ کہا گئین
کیونکر انشا ناف کو تیرے نہ سمجہی بیرہ کنڈ

اجی کس ڈول سی بن جائی ہے کہوڑا کاغذ ۔ ہم بہی دوڑانی لگین لاؤ نہ تہوڑا کاغذ
اوہ موا تو نے تو کر ڈالا بہت سا نوچا ۔ پر کبوتر نے نہ وہ چونچ سی چہوڑا کاغذ
اوس سے کہدو کہ نہ بہیجا کرے لکہہ کے ہمیشہ ۔ مجہے بدنام کرے گا یہ نگوڑا کاغذ

چہیڑ تو دیکہہ پٹاخی کی طرح انشا نے
یون دکہا کر مجہے پٹ دینے سے پہوڑا کاغذ

جا کی کہیلون مین چہپو سب سے اکیلے ہو کر ۔ تاڑنے کوئی تو تن جائیو کیلے ہو کر

یون سے دون جا کے دوا مڑ کے ادہر سی چہلے
اونہین حمام مین بہجا و طوسیلے ہو کر

کیا پڑی پہرتی ہے اوسکی ہر طرف رفرف نظر ۔ ہی پری براق سا چہرہ کسیکی حف لطر

مدہ مستی کی دوگانا جان بھی پس پس گئیں
اونکی ہاتھوں نسے دولھندی اپنی دلہنین ہوگئے
ہین پری سی ایک جوگی جی بڑے صاحب کمال

آگیا جو گونٹی کے موںہہ پر اونکو کف نظر
جنکے ہاتھوں نین وہ آتا ہے سنہرے دف نظر
دور سے آتا نظر ہے جنکا وہ منڈف نظر

وہ جھمکڑا اور ادا یں دیکھہ اس اٹھکھیل کے
جھکو انشا آگئی پریون کی صف کی صف نظر

خانی چاہ ہے وہ جھاڑ پھار +
جو مجھے ٹوکے سو آلہی کرسے
تیرے کوسٹھے پہ رات مار کمند
لوٹ جاوسے کہین یہ تیرسے چول
کسلئے اپنے ساتھہ لاتے ہیں +
کیا کرون جانتے ہون چاہت مین
جب تلک ہو سکے دوگانا جان +
آگے پھر یا نصیب یا قسمت +

سینکڑون گھر گئے ہین جن نے اوجاڑ
ہوتی سوتے کو اپنے کہاوسے پہاڑ
چھپ رہے تھے ہم ایک منڈیر کے آڑ
ارے او بے شرسے لنگوٹے کواڑ
آپ ان لونڈیونکی دہاڑ کے دھاڑ
لاکھہ طرح جونکی ہے اوکھاڑ پچھاڑ
تاکیجے اپنے طرف سے دوڑ دیاڑ
جو بدا ہو سنوار یا کہ بگاڑ

لے چل انشا مجھے کھجور تلے
یہ تو ہے مرد نام اس کا تاڑ +

دن مین سوبار بچھا بیٹھے گر جا سے نماز
بیگما نے جو کیا جھک کے سلام آتو کو
یون تو بہنا سبھے اور وہ ہون بہنا نا ہوویں نصیب

اپنے کرتوتون سے برہم کوئی آتی ہین باز
آغا مینا نے سنائی اوسی یون ہی آواز
بیاہ ہو سونیکی سہرے سے تری عمر دراز

بیگما جان بڑی شرم کی ہے یہ تو بات
کٹھہ کہین لطف سے انشا کی تمہارے فاز

کوئی کمبخت ہمارا نہین ایسا دل سوز
گور ہی دولھہ کی لگی ہاتھہ دولھن جو گوری
سیری طوطی کو بڑا پا کرو آتو جی تم

کہ ملا دیوے کسی ساتھہ ہمین آج کے روز
نقرئی گھوڑیکی نصیب ہنسی ملی گھوڑی لوز
خوب بولیگی اچھی ہے یہ ابھی نو آموز

ٹھہری گی خوب سی سرا اور چمک کی لڑ کو
بھیجدی اون نے انگوٹھی تجھے فیروزہ کی
گل چمن یہ جو چمک ساتھہ پڑی پھرتی ہی

اوٹھنگی انڈی لڑ انیکو کل آغا نوروز
اسکی یہ معنی کہ ہین لوٹہ مین خواجہ فیروز
شایداب اسکا کوئی یار ہوا ہی زردوز

جون ہی کھینچا تمھین انشا نے تو بس گرہی پڑین
اجی لاحول ولا تمسے کڑہی یہ نابوز

باجی کی باس مین جو رچی ایک جنی کی باس
ہین یہان دہری جو پہول پہولونکی انکو سونگھہ
ٹٹنا نگوڑا کہنا بھی کچھہ لفظ ہے بھلا
چاہت کی آگ سے یہ ٹہنا دل کہ اے دوا
اوس پدمنی پہ آنکھونکی بھونرونکی بھیڑ ہے

تو ٹھیک ٹھاک ہوگئی دولہن ہی کی باس
صدقہ گئی تھی یہ تری سونگھنے کے باس
ہم تو یہی کہین گے اجی اٹنے کی باس
گو وہین اپنی بھر گئی بھونی جنی کے پاس
ہوگی کسی پری مین نہ اس طنطنے کی باس

پہولونکی بو بھی بہولی اب انشا جو تو منا
اونین سمار سے تھی تری روٹھنے کی باس

گو دہپہولون سے بہری میری دوگانا شاباش
اوٹ مین اپنے دکھاوی مجھے اُس شخص کو آج
میری خاطر سے جو دوکھہ ہو تو بڑا ہو سہ لی

تیری کہیتے ہو مری میری دوگانا شاباش
مین ترے صدقے اری میری دوگانا شاباش
اور بھی ایک ذری میری دوگانا شاباش

بھئی انشا کے دکھانیکو جو دہانی پشواز
بنگئی سبز پری میری دوگانا شاباش

نہین زیور کے کچھہ پہبن پر غش
آئی راہیل ہوگئے ہین آج
یون ہی مین غش ہوتے دوگانا یہ
کیا ہی سنائے کے ہوا آئے

مین تو ہون تیری سادہ پن پر غش
گوری گوری تری بدن پر غش
زاجہ نل جیسے تہا دمن پر غش
ہوگئی جان اسکے سن پر غش

انشا
باغ کی سیر مین ہوا
تیر سے پیجامہ کے چمن پر غش

باجی تم چاہتے ہو بندی سے جیسا اخلاص | اجی وہ کوار یونہین توج ہوا ایسا اخلاص
نہ ہوئے مجھ دو بیان سی اونکہو ہو جاؤ | کسکو کہتے ہین محبت اجی کیسا اخلاص
او بری دل سے نہ مل اونسی جو کہیلین حرفت | جیسے مونہہ ویسی تھپیڑ ایسے کو ویسا اخلاص
پاس کچھ ہووی تو چاہت بھی پڑے کچھ معلوم | سچ کہ آندھی ہے پڑھا دینی کو پیسا اخلاص

ہین یہہ دولہہ دولہن اخلاص و محبت انشا
جیسے جل بخت یہ کمبخت وہ تیسا اخلاص

کام کسی پھول سے یہان نہ کلی سے غرض | ہم مجھے ای بیگا تیری گلے سے غرض
چڑیا کے پھندی چھڑا دی وہی ناتا سنجے | صدقہ گئی ہے یہی نبادہ علے سے غرض
اور ونکی سر جا چڑہو مجھسے نہ بولو دوا | رکھو نہ اوجبری ہوئی بختون جلی سی غرض
خوش نہین آتا یہان یان الایچی سنو | رکھتے ہین ہم تو تری مونہہ کی ڈلی سی غرض

آئی ہون انشا فقط ہین تو یہان سیر کو
پھل سے نہ مطلب مجھے کچھ نہ پھلی سی غرض

ست دا کر نت نئی ہر روز یونہین دم غلط | چال وہ چل بیگما ہو جسمین اپنا غم غلط
چار دنکی چاندنی ہے پھر اندھیرا پاکھ ہے | سچ تو یہ ہے یہ سارا حسن کا عالم غلط
آئی وہ جم جم سے پونچھی مجھسے ست کہیو ذرا | جانتا دلکی خدا ہے ہی یہ سب جم جم غلط
دیکھیو یونکو ذرا قربان ایسی وہم کے | یہ بھی ہے کیا بات جو تم سی کہین کچھ ہم غلط

ای نہ صاحب وصل یہ کیا ہے کہ انشا کے سوا
بھید سی اپنے جو کوئی اور ہو محرم غلط

کب زناخی مری پاس آئی تھی کل رات غلط | مجھسے اوس سے ہوئی کس طرح ملاقات غلط
چارپائی وہ لگا پھاند کے آئی کس راہ | ایسی دیوار بڑی ہے اجی یہ بات غلط
وہ نگوڑی کوئی چڑیا تھی کہ اوڑ پونہچی یہان | ہاتھ کیونکر لگی کھلی کے اوسی گھات غلط
چٹکیون ہی اوڑا دیونگی بہہ شاگردین | آتو جی کی کوئی یہان گنتی ہے اوقات غلط

فکر کر اپنی تو کس فکر مین ہے ای انشا

ہے لگاوٹ کے سوا سارا طلسمات غلط

شرط ہی رکھنا لحاظ اتنی بھی مت ہووی لحاظ
سمدہنین آونگی تیری دیکھنے کو بیگما
ہووتی سو تو نسی کہو اپنے چہ خوش ای واچڑی
نین نتنی اسقدر نچائے کیا فائدہ +

سالس مت بہراو دوگانا چپا ہی اوبی لحاظ
اونکو تو یہان سی اوٹھا دی ہووین جو جو بی لحاظ
دال فی ہو یہان بھلا کہتی ہو کسکو بے لحاظ
تار سب جاوینگی بے اتنی بہی مت رو بی لحاظ

عبرکا انشا سے مت رکھیو کہین ہرگز لحاظ
کچھہ لحاظ اوسکو نہین ہے وہ اتو بی لحاظ

نہین یہان کسی آشنائی کی توقع +
اوڑ پچھو ہوئین دائی جی تو کبھی کے
اجی بی بی سیدانی صدقہ سے گئے تھے
جنھین برف و شورہ میسر نہو وسے
نہ کوٹھی پر آئے کبوترا وڑا سنے
نہ صاحب یہ جھوٹونکے سردار نکلے

نہین ہے بس اپنے خدا کے توقع
رہی اتبو بڑہیا دوا کے توقع
مجھی ہے تمہاری دعا کے توقع
او نہین ہو تو پچھوا ہوا کی توقع
گئی ٹوٹ کل بگیا سے توقع
نہ رکھی کوئی ان بچا کے توقع

پڑی ہے جو مشکل تو کیا ڈر ہے انشا
کہ رکھتے ہون مشکل کشا کے توقع

ہمنے یہ دیکھا ہی ایک میلے کچیلے کا داغ
ایڑیان رگڑی جہان مجنونکی لیلے کا داغ

ہی درختون سے زیادہ اوسکی شاخونکا داغ
بڑہ گیا یعنی انارون سے ٹپا خونکا داغ

بیگما جی ہے یہ جوتی دارا ہون کا داغ
سینکڑون ہاتھی کوئی لادی نہ تو بھی لد سکین
سن صنوبر سکے کہانی ای دواجی بڑہ گیا

ہاتھہ جوڑے سے خنکے آگے بادشاہون کا داغ
کم نہین بادل سے کچھہ میرے گناہونکا داغ
ان نگوڑی حبشیون بھتنون سیاہونکا داغ

اوس پری کی آنکھہ مین کوئی سماتا ہی نہین
تھہری انشا ہان تیکھے نگاہونکا داغ

بی تو چھوٹی ہی کھائی نہ اری بی انصاف
کل بھی وعدہ سے نہ آئی نہ اری بے انصاف
شمع کی لو تو مرے دیدون سے نکلی ہے دیکھ
تو نے یہ جان جلائی نہ اری بے انصاف
دم دلاسی ہی رہی تو نے برائی کے سوا
کچھہ نہ کی ہم سے بھلائی نہ اری بے انصاف
اپنے کھٹ چالیون سے باز نہ آئی آخر
دم میرا ناک مین لائی نہ اری بے انصاف

سب سے کہدی وہ جو انشا سے سنی تھی تجھمین
تھوئی اتنی سمائی نہ ارے بے انصاف

نہین جاتی کہین مہمان مری دلکا شوق
تمکو کیا اس سے ددا جان مری دلکا شوق
ہار گوٹونگی یہہ ل ڈالونگی مین پاؤن تلے
چھیر چھیکونگی یہہ دو لمیان مرے دلکا شوق
بات چیت ایسی طرحکی مجھے آتی ہی نہین
نہین اسکا مجھے ارمان مرے دلکا شوق
طعنے رت دو مجھی ہان ہان اجی ہوجاتی ہون
جان اور بوجھہ کی انجان مرے دلکا شوق

شتین مت کرو انشا کے طرف سے اوپر
مین نہین کرنیکے احسان مری دلکا شوق

بنگیا چاہ بھی پہاڑ ہے ایک
اسمین ایک ٹھنڈی سانس جھار رہی ایک
اپنی آنکھون مین اوس پری کو بغیر
شہر آباد اور اوجاڑ ہے ایک
ہمسے کیا اوڑ سکے کوئی پہاڑ ہے
لاکھہ تاڑو نین اپنی تاڑ ہے ایک
ہے جو دروازہ وہ دوگانا کا
اوسمین بن چول کا کواڑ ہے ایک
اوسکی زنجیر بھی نہین لگتے
آگے پھر شرم ہی کی آڑ ہے ایک

لاکھہ طرحون سے ہین سنوار انشا
اور یہہ نام کو بگاڑ ہے ایک

ہنیے دیکھی ہے اوسکی کانین لونگ
کیون خوش آوے نہ مجھکو پانین لونگ
ہے جگائی ہوئی دوالی کے
پھر ایک اوسکی پاندان مین لونگ

مین چھجک اوٹھی یکلے انشا نے
کل چبھو دی جو میری ران مین لونگ

چڑھ کے کوٹھی دھوپ میں تم تو اوڑاتی ہو پتنگ
اے دوگانا چاندنی میں یہان اوڑا جاتا ہی رنگ

پگھلی چاندی کی طرح سے ہی تھلکتے چاندنے
آج کوٹھی پر لگا دو میرے سونیکا پلنگ

بات آتو جی کی ہے ہرگز نہین پہ سمجھہ مانتی
سچ تو یہہ ہی بگما تو نے بری سیکھی ہی ترنگ

کیا بھلی لگتی ہے اٹکھیلے سے چمکے واہ وا
اور وہ نام خدا اوٹھتے جو انکی امنگ

جان صدقے اوس پری کے جن نے انشا سے کہا
اب تری ہاتھون سے یہہ نہاری ہبتا آئی تنگ

بگما جس طرح ہوتی ہے جو انکی امنگ
تو اوسی ڈھب سے سمجھہ دلی کی بانکی امنگ

ایضا

سینہ پہ میرے اپنے کھلے سر کے بال ڈال
بی ریشہ ہین یہ اب اری انکی بال ڈال

کیا چیز ہے جو دھیان مین اپنی نہین اری
ہون بات بات مین بھی اگر تو ہی ڈال ڈال

جس دم چڑھا ہئین دائی کی سر پھول پان لوگ
اوس وقت میری ہاتھہ پہ اپنا او گال ڈال

تکیونکو دھر کے اپنی بدل اوٹھہ پلنگ سے
اپنا لحاف او نیہ اوڑہا او نیہ شال ڈال

زربفت کی قبا نہ فضیحت کرے دوا
تھوڑا سا اونیہ لیکے کہین سے پیال ڈال

یارب لگائی آگ ہو جسنے یہ بیر کے
پانیکی دیگ مین اوسی لیکرا وبال ڈال

ہولی مین جوگن ایسی بنی وہ کہ جسکو دیکھہ
آ ز او لوگ بھول گئے اپنی چال ڈال

مین پھنس گئی ہون چاہ مین ایک مردوی کی اف
اس میلی سر کو میری دوگانا کھنگال ڈال

مین صدقے تیری تو مری نالونکی راہ سے
جتنا بھرا ہوا ہے دھوان سب نکال ڈال +

ہرگز غبار دلمین کچہہ انشا سے تو نہ رکھہ
سینہ کے آرسے کو زناخی او جال ڈال

اری بی ایک ہی عیار ہو تم
ناک چوٹے مین گرفتار ہو تم

چھیڑ کے بات سوا اور نہین
یعنے لڑنے ہی پہ تیار ہو تم

کس سے اقرار ہوا جو ہم سے
کرتے ہر بات پہ انکار ہو تم

بیٹھتے پاس نہین جو آکر
کیا مری شکل سے بیزار ہو تم +

سچ نہ بولے کبھو انشا سے چلو
اجی سب جھوٹوں کے سردار ہو تم

ہے اندنوں میں اونکی جو آواز ڈوک میں
تو کھردھراہٹ اور ہی ہے نوک جوک میں

باجی نکالے ہاتھ دو شالی سے کون اب
پانی پلادے تو ہی مجھے اپنے اوک میں

تیزی ہی گٹھلے آنکھ میں ہے بیگما کے جو
سو دھار میں چھری کی نہ چاکو کے نوک میں

ہی مست باس کے جو دوگانا میں ایک ہنک
سو دخل کیا کہ ہو جو کسی مست بوک میں

دربان ہے وہ ایک نگوڑا سو عمر بھر
میری اصیل ہی کی رہا روک ٹوک میں

باجھن کے لڑکے کھول کے پوتھی بچار تو
مجھسے بری بھی ہوگی کوئی اندر لوک میں

انشا کی بات چیت میں جو چھیڑ چھاڑ ہے
سو لذت النسا میں کہیں ہے نہ کوک میں

ہیں تو کچھ کہا نہیں ہوں ایسی کچی گولیاں
جو نہ سمجھوں کی زناخی جان تمہاری بولیاں

مونہہ بنا ہی بیگما ہے تو پڑی پھرتے ہیں آج
ٹھنڈی سانسیں بھرتیاں اسکی گئی ہمجولیاں

انتظا میں تری کل باغ سے جو رنڈیاں
لائیاں تو پھول نرگس کے ہی بھر بھر جھولیاں

بس کہیں چھپکے بھی ہو ایسی کوئی نوئی گڑور
جیب میں میری بھری ہیں لولیاں در پھلیاں

کیا کسیلے ور وہ جیسی رنڈیاں یہاں کی اجی
ٹھوس ہیں اوپر سے اور اندر کے ولسی پولیاں

پانچے وہ ہیلے قبائیں سب نے کیں اب ٹھیک ٹھاک
اوڑگئی وہ لہنے دامن اور اونچی چولیاں

کچھ نہیں معلوم پوچھو کونسا میلا ہے آج
جاتیاں ہیں جو کہیں کچھ ڈولیوں پر ڈولیاں

مطلب انشا کا سمجھتے ہی نہیں اری واچھڑی
بیگمیں اور خانمیں ہیں ایسی ہی تو بھولیاں

پھولوں کی اندنوں میں لچھیں سی جھڑ رہی ہیں +
شاید کہ اوس پری کے دامن سے جھڑ رہی ہیں

ایضاً

تھیں تو پردہ والیاں جھمکا برے ہٹ لوٹتیں +
اونگلیاں تھی پر سہونکی ولسی چٹ چٹ بولتیں

تھی کھلی کنڈی تو کیا تھا تھا سہارا ہاتھ کا +
کچھ نہ کچھ چولیں کواڑونکی تو چٹ پٹ بولتیں

یا نہین تم سچ کہو ای یہہ بہی ہوتا پہر بہلا — اٹھین سوتین تمہاری کیون نہ موتہہ بہت لوٹین
بیگمان نی نے لیا شیشہ تو ساری گا ٹنین — کیا صراحی ہنکی ہین اوس سے غٹا غٹ بولتین

تاک کے سایہ مین اگر یہہ پاین باغ مین
بلبلین ہمین سنکے انشا تیری آہٹ بولتین

کل دوگانا ہن جو پریان باغ مین گہیر آگئین — تاک پر سب اونکی چوڑی وار آہین چہا گئین

ایضاً

کیا تری سر آج پڑی چار ونکی چارون الامان — شاہ دریا شیخ سدو زین خان ہہی میان

ایضاً

تونین کمبخت وہ جو پہرو ڑانی رہین — اونسے آخر کیا ہوا اپنا کیا پاتے رہین

ایضاً

اری دل کچہہ اوہین تیری خبر نہین — تیری چاہت مین نگوڑی اثر نہین
نکرون شکوہ شکایت سو کیون بہلا — میری حالت پہ تجہی کچہہ نظر نہین
جو کہیے ایک گہڑی ہان بہی ہو گئے — تو رہی پہر وہی دو دو پہر نہین
جو کہا سینے کہ عشق یا ہون تو وہ پری — یہہ لگی کہنے کہ کچہہ اسکا ڈر نہین

ابہی اوڑ لائے قارون کی طرح
یہی افسوس ہی انشا کہ پر نہین

کیا یہہ چہیڑ کہا نیکی باتین اگی ہم سے چہیڑیان — سینکڑون تم سی یہان پر آگئی ہین اڑیان
قید سی چاہت کی الگہ کہا سکی تو کچہہ واہ ہے — پائون نہین ہون جسکی کوئی لاکہہ من کی بیڑیان

ایضاً

مدہ مین جوبن کی بہرین ہین یہ جو لونڈون گہیر یان — لیتیان ہین صحن اور کوٹہو نپہ سو چاپ پہیریان
سب کے سب گہر گنجیان ساری کی ساری ڈہیر یان — دیکہہ لے بس ہمنے رانی جی تمہاری چہیریان

ایضاً

نظر آوین ہین اونمین پر ہینگے گن — جیسے کہیل مین بہی لگے ہو یہہ دہن

الف دو زبر اور دو زیر اور دو پیش اُ
سُنی تھی کسی سے جو بحر تقارب
کہ تو لی ہے اپنے سبق پر یہہ کہکر

سو نام خدا بیگما ہی اری سُن
اونہی کر لیا گھنگرونکا تفنّن
فعولن فعولن فعولن فعولن

کرم آم ایسے یہ تینو کہ انشا
تصدق ہوا نیر طنبورہ کے تن تن

بلا سے اگر آئی ہو سلے کہارو
کیا مینے ہنسکر بہلا کیا کرون مین
شتاب چال چلنے پہ مت مان کیجو
کناری لگی کیسے کیا لال ہوتے
ٹکے پیسے صدقے گئے کیا بلا ہین

نہ مجھسے کرو بوسے ٹھولی کہارو
تو ہنسکے اون نے ٹھٹولی کہارو
کہ حاضر ہے اپنے مجھولے کہارو
یہ کس گانوکے ہینگے بوسے کہارو
روپیہ دونگی مین بھر کے جھولی کہارو

مجھے جیکے پہونچا دو انشا کے گھر تک
نہ وہ پیر جھوکر گئے بیسے ڈولے کہارو

نگوڑی چاہت کو کیون سمیٹا جتا کی جھانا مری بیبیانی
ہزار فرہ جوانا جو کہ یہ ہین کہین گے ہم تو نہ مرداونگی
دھکیل دینی ہے تیری گوٹکا تجاب سی اونکی کمر مین آئے
پھسل پڑی جو گلا اب منیر جو چہ کی اتو تو یون ہی با

دوگانا پڑ جائیگی ایسی تمہاری اٹکھیل کھیلنے کو
اری تو جگر ایسا اونکا کہ جاوین پر لونکی ریلنے کو
بلا سمیٹے اور آگ لگا ئی ایسی تیری ڈھکیلنے کو
لگی تھی مین ہو کے خوب پیاسی گھڑو سی پانی انڈیلنے کو

نصیب جالین سے بیگما جی تو مین بھی ایار بچکے کر دونگی
ابھی تو انشا کو ساتھ ہو یہان پڑی ہین یار سی بیلنے کو

بات وہ لاہی کم بخت جو جیت چاہی ہو
پھر جو بول او ٹھوگی کچھہ مین تو یہہ سٹکنے دوگی
آیا تحفہ وہ جو بر چھپے سے اوسکی اٹگیا
بوڑھیا ڈھونڈانہ ہلا وم کے مریم ای شمع

اجی بس جاؤ بھی کچھہ تم تو بڑی واہی ہو
پھر ایسا نکرو تم ابھی بن بیاسے ہو
تب سیون ساری کی ساری ہو جوا کہہ لاہی ہو
چل پری چل صبح ہوئی اتو کہین راہی ہو

دیکھہ لیسا تو تجھے آج سے انشا اللہ

ضد سے آتو کے وہاں بیٹھوں جہاں ہائی ہو

تم بڑی قہر ہو اے باجی جان
ٹانگ بجلی ہے اگر میرے لئے
یعنی جیٹ پٹ کی او سی سے گھڑی
ای دوگانا ترے مشغولے کو

تو جو تم سے کوئی چھیتلیے ہو
تو نے انگیا کوئی چھوٹی سی ہو
کھینے والے جو چھیتیے ہو
جنر ایک موم کی بتی سے ہو

وہی انشا سے ملا دے مجکو
میر جاہت میں جو باجی سے ہو

جی ہی کچھ رکھتی نہیں ٹھہر میں تری بولی ہے تو
ہی تری موہنہ کا او گال اس پیٹ کا میر ہوا دار
بات دنیا کی سمجھتے ہے نہیں نام خدا
سنسنا جاتا ہی جی اپنا دوگانا او سکھڑی

ای دوافر یا دکش تیر بیا کی بھولے ہی تو
میری خاطر کیوں منگاتی پان کی ڈھولی ہی تو
دیکھیو میری طرف کیا خوب بی بھولی ہی تو
گھر کے جانیکو منگاتی جس گھڑی ڈولی ہی تو

وہ مکٹ انشا کی سر کہہ جی کھنیا لعل کے
بن کھڑی ہورا دسکا جو کھیلتے ہولی ہی تو

ارے ہوتی ادھر آتو
رہ گئی دیکھ او نہیں کل
مارئیے کیا ہی کو دے کے
کیجیے کیا ہے انند میں
مری دل کے بہے خبر ہے
کوسئے کم بخت نہو گے

کہ سکھائے ہنر آتو
پکڑ اپنا جگر آتو
جاوے اپنے جو گھر آتو
دیوے چھیٹے آ کر آتو
تجھے اسے بے خبر آتو
کہیں تجھ سے کٹ آتو

کیا ہو گر انشا تجھے ھاں
دیکھ لے پھر نظر آتو

ادھر آ دہ نہ ستاؤ
ہو جہاں خوش وہیں جاؤ

پاس اپنے نہ بلاؤ
چٹکیوں میں نہ اڑاؤ

آگ دل میں نہ لگاؤ
بس نہ انشا کو کڑھاؤ

کوئی نہیں آس پاس خوف نہیں کچھ
یہ نہیں فتنہ کا عطر جس سے کہ ڈر ہو
کچھ یہ نہیں جو کیا ر جس سے جھجک ہو
آؤ چلی میری ساتھ سانا ہی ہوئے دم

ہوتی ہو کیوں بھجو اس خوف نہیں کچھ
آتی ہے بہو بونکی پاس خوف نہیں کچھ
ٹیلہ ہے ادبر او سپہ گھاس خوف نہیں کچھ
کچھ نہ کرو تم ہراس خوف نہیں کچھ

باندھیو انشا نہ وہیاں آگ وہو میں کا
پھولی ہوئی ہیں پلاس خوف نہیں کچھ

نہ کھیو بھید نہ کے اللہ اللہ
ابھو تمنے میری کیا جڑ نکالی
تمہارے دولت آ تبہ ہو گئی ہے

اجی او ستاد جی اللہ اللہ
یہ کیا ہے ہر گھڑے اللہ اللہ
نہ سمجھے جنسے سب کہے اللہ اللہ

اجی انشا کو حسرت تمنے ستایا
یہی تھی منصفی اللہ اللہ

یہ گھٹا رات کو چھائی کہ الٰہی توبہ
بیگمان راہ میں آج ایک پری نے مجھ سی
پھول کی ایک کلی جو یخ میں اپنے لیکر
کیوں نہ جی وجد کریں آئے و وکانا جی نے
تیری فریاد کروں کس سے زنا خی تو نے
خوب اب جاگ چکیں رات کو جو آئی ہے

منہ نے وہ آنکھ دکھائی کہ الٰہی توبہ
آنکھ ایسی ہے لڑائی کہ آ الٰہی توبہ
دم یہ بلبل نے بہلائی کہ آ الٰہی توبہ
کنکلی ایسی ہے گائی کہ آ الٰہی توبہ
یہ میری جان جلائی کہ آ الٰہی توبہ
تمنے بے ایسی جائی کہ آ الٰہی توبہ

میری مونہہ سے جو لہیں نام سنا انشا کا
تونے یہ دھوم مچائی کہ آ الٰہی توبہ

میں تیری صدقہ نہ کہہ امی میری پیاری روزہ
مشک او برف کی کوزونکی ہوئی تیاری

بندی کہہ لیگی تیرے بدلے ہزاری روزہ
آج کس شخص کے رکھی گی دولاری روزہ

بولی نرگس کے جو کیارے مین نہ دیکھا پانی ہی ہماری سی طرح تجھکو بھی کیا ری روزہ

دن دہاڑے ہی ابھی رات کو انشاء اللہ
تیری قربان گئی ہے مجھی وارے روزہ

کلی دلکی بھلا کیون چٹکیو نہین وہ مسل ڈالے یہ دو نو پھول جیسی ہونٹھ تیری کوئی مل ڈالے

گلوری پان کی جو کھا رہی ہی اوس سی کہتا ہو نہ رکھی بات کچھ جیسین بھرے ہو سو اوگل ڈالے

فضیحت کا نگوڑا ہر گھڑی کیون پینا ہے بڑا دانا جو ہو چکی مین کیا جیو تونکو دل ڈالے

بڑائی میری ٹینگی پر خدائی رات بہن ہین نی بڑی ایسی بہت ساری کڑہائی بیچ تل ڈالے

مجھے ڈر ہے کہ جیسے ایک جوہی ناکند سا ہیرتا مبادا اے ددا جی وہ کہین تمکو کھندل ڈالے

غلیلہ پہر اوسی گہڑیال کا کیونکر نہ ٹھہرا دین نگوڑی باولی جیسا فری ہین جو خلل ڈالے

دوگانا مدہ ہین جو بن کی بھری وہ قیامت آ پہونچا کہ کوئی پھول اوسکی گود مین کوئی لاکے پھل ڈالے

اری تو آوپلے سی پڑتی ہی ہاری جہل کے اری رنڈی خدا ایسی بہی دید نہین کسکے نوچ جہل ڈالے

بھلا ہوتا نہین دنیا مین رسمون کی بدلنے سے جو اپنی خیر چاہے سو تری نیت بدل ڈالے

گھڑی جیسی فرنگی بولتی ہے دل ہی ہی یون ہی یہ خطرہ ہے کہ تو کوئی بگاڑا سکے نہ کل ڈالے

کسی کوٹھی کی لگی پر وہ ہے جو ایک درخت انشا
اگلے تین چار اوسمین سے آئی ہین نکل ڈالے

کل ایک گھر مین خوب سے چھوٹی بڑی لڑے ہاتھونسی ہاتھہ اور کڑون سے کڑی لڑی

جہانسے جہاجھہ جہاجھہ سی ٹلتی اولجھہ گئی مٹکونسی مٹکے ٹوٹے گھڑونسے گھڑے لڑے

لڑکون سے لڑکے چمٹے جوانون سی سب جوان ٹاڑہون سی ٹاڑہی کڑبڑ دن سے کڑبڑی لڑی

چھوٹون نے چھوٹی ٹھہ ہے چوٹونسی چوٹیان بیٹھونسی بیٹھے بیٹھے کھڑون سے کھڑی لڑی

حقون سی حقے چلمہ نسی چلمین بہی لوٹیان نیچون سی نیچے کڑ کڑون سے کڑ کڑی لڑی

جب تل گئی لڑائی ترازو کے تول مین باٹونسی باٹ ٹوٹے دہڑون سے دہڑی لڑی

انشا یہ دیکھتے ہی امن موم دہام ہین
دیدون سے ایک شخص کے ہو کر کڑے لڑی

جو ہمکو چاہیے اوسکا خدا انت بھلا کرے — دو دو ہیون نہالے اور وہ پوتون پھلا کرے

روٹھی ہوئی کو کیجیے جا کر منا لیے — منت کسی نگوڑی کی اپنے بلا کرے

جلتا ہی اوسکے موتہہ کو جو چاہت کا نام لے — اس دل کی آنچ مین کوئی کب تک جلا کرے

کچھہ زور تجھسے بھی نہوئی چل چکے دوا — وہ اوڑ گئے جو کوئی ترا ارتلا کرے

افسوس اوس خیال مین جو جی مین رہ گیا — دو دو تو یہہ ہاتھہ کوئی کہان تک ملا کرے

دائی کے دشمنو نکالے موئے اخیل — کچھہ جا کے بدعا نہ کہین کلکلا کرے

آواز کچھہ رہی جو دوگانا کی آج ہے
انشا سے کوئی کہدے اب اسکا گلا کرے

جو دل کی آرسے کو ہمارے جلا کرے — اوسکا کنول خدا کی طرف سے طلا کرے

کیا نیند آوی اوسکو یہہ ہوتونکی نیکھیا — جبتک نہ زور ہی زور ہی سی موتہہ پر بلا کرے

ہین اولٹی ٹانگین اوسکی اسیکے گلی مین جھٹلے — جو کوئی اونسی چال ہمارا گلا کرے

بندی کی وہ جو لگو ہین ہون اسی مرے خدا — ایک مست ہاتھی غیب سے اونپر بلا کرے

کچھہ بندہ باندہ ایسی طرح کا کہ اے دوا
انشا اب اوکی جیکی تو ہم سے ملا کرے

چلو سیر باغ کو بگیا ہوئی ہین درخت ہری بھری — وہ جو تو باگ مین سو لنتہ مین مین نہین کبھی ورہی

اری بوندون گھیر ہو جا چھو کہین جیسو نکو نہ جا ہے — کہ یہ چھوٹی چھوٹی سے بچی ہین یہ تو چھوکرین ہین ری

یہ جو گا نیتن مین ابھین دا تو خدا کیوا اٹھی وی سُنا — کہ نگوڑی دوا کے سرین جا کوئی سانپ ناتھ بھری

جو گناہ کرے یہ آوی تو اوسی ایسی آنکھہ دکھائی — کہ رہے چھپائین جب تلک قصور ہیرنکری ڈری

نہ چھال لال ہے سی کہہ نہ تو زرین خانی سے کہہ
اری انشا انہے ہے جی سی کہہ کہ کسی کی دال نہ ویر ہی

ہٹیرون لود دکو ہمانکی سیریون کی بیچہار ہے — نہین یہہ لکھنو ایک راجہ اندر کا اکھاڑا ہے

چھوا ہے کچھہ نہ چھیڑا ہے کہ جیسے اتنا تک انکو — ابھی سی بیگماجی نے سیا کیون موتہہ بگاڑا ہے

خدا انکو اوجاڑے ہاتھہ سی ان باغبانون کو — جنھون نے اس منی طبل کے کھونٹے کیا اجاڑا ہے

رضائی شال کی اوڑھ سو چلو ہم تم چھپر کھٹ میں
گرا یا کل دوگانا کو جو سنے کھیل کرتے تھے
بھلا باتیں کرے کوئی کہاں تم سے جہاں دیکھو
نہیں بہاتا کسو کو ہی بادلیکا یہاں یہ مکیرہ
اوسینے پی لیا ہے عاشقونکی جانکا لوہو
بگاڑو گی وہی تم بھی دواجی مجھکو دھمکاکر
جو سو چاخو بسا ہیں تو اونکی درد سنت کا ڈھب ہے

ہواٰئیں ٹھنڈی ٹھنڈی آ رہین ہیں بہار ہے
تو کوکا یون پکار اوٹھی بچھار ہے پچھار ہے
تمہاری ساتھ ایک لیٹا ہوا دبار یکا دبار ہے
اجی بس جانیئے کی سیر ہی اور بس نوار ہے
وہ جو گردن کی ڈوری ساتھ لٹیا سرخ نار ہے
جو سب لوگوں نے ان ہیر غلاموں کا او کھار ہے
نہ سیدھا ہے نہ ترچھا ہے نہ ٹیڑھا ہے نہ آڑا ہے

بہار آئی ہم غلطی کا نہ دیجیے اب انشا کو
نکالی ہر طرف صاحب لو اونسے خوب نار ہے

اس گھڑی ایکدمیان مین معین آکے مین توکتے
ڈھگے ہی پر سبت ہورات سن سین بولتے

ایضاً

گوشت ایک گاڑھی بہ البکہ جو چکنیا سی ہے
ناک ہی کو ڑاسی اوسکی جان سو کیاسی ہے

ایضاً

کیا چڑے وہ میان کسی شخص کے لنگھی جو تے
ہیں میرے پاؤں تلے لال پری کی جوتی

ایضاً

یہ کیا بجھے ہے خواہی نہ خواہی
آگیا دوا کے تب تو نے ایک
طوفان تمنے مجھ پر جو باندھا
سیری) بدی ہین جو کوئی ہووہ
دشمن جو میرے تھے ایک جنی وہ
ہمنے بنا ہے تم سے تو پیار سے

مجھسے بکنا وا ہے تبا ہے
سارہی کی سارہی جب ہو وہی لاہی
کوئی بھی دیگا اسکی گواہی
اوس سے سمجھ لے تو ہی آلہی
ازغیبی آئی اوسپر تباہی
لیکن نہ تمنے مطلق نباہی

انشا نے سے اب عوار باندھی
کیا خوب ای واہ الیا سپاہی

بس مرا سر نکھار رہے
سیر کا ہے مزا ابھی
کوئی نادان ہو وہی تو
تو ہی بھلا یہہ ای صنم

دور ہو چل پچھے پرے
کھیت ہین سب ہری بھرے
تیری باتون نے دل دہرے
کوئی اب تجھسے کیا کرے

دیکھہ انشا سے تجھے بھلا +
سانس ٹھنڈی نکلیون بھری

وہ تو کسی مین نہین آپ ہین جو بات ہی
پڑتی ہے مینہ کے پھوار مینہ مین سب لوگ ہین
تم بھی کوئی ہو اجی کون نے کہا آدمے
سینک سی یار ابھر اٹھے ہین کوڑ یکی اور

جھوٹ جو بولون تو یہہ تارون بھری رات ہے
ایسی ہین آجائیں زور ہی سمجھیے گھات ہے
واجھری کیا پوچھنا آپ کی جو ذات ہے
تنے یہہ اونے کہا یہہ بھی تو ایک بات ہے

ولی جو تجھی کی لیے سنیئے کچھ انشا سے آپ
بات مین اوسکی بھری ایک کرامات ہے

مینی جو یہ کیا کر کل اونکی زبان کاٹی
لیلی کی آگے کیا وہ مجنون کی آہ شتقل

تو اون نے کس مزے سی میری زبان کاٹے
سر سونا دی ایک لونڈی سو ناک کان کاٹے

ایضاً

اوکی چلی تو کبھی جوناک کی بھی سیر رہے
اپنون کی جتنے اجی ہمنے تو اپنا بت کی
طیر نا جاہ کی ندی مین ترا کام نہین

اور کیا وہ لہہ بہادر دمو کی خیر رہے
پھر یہہ قسمت کہ وہی غیر کے تم غیر رہے
جنکی قسمت مین کہ لکھا تھا وہی طیر رہے

ایضاً

یون جھکا مجھہ یہ کوئی رات کا جاگا جیسے
کیون نکل پڑتے نہ ہی دیکھہ کچھ اونکا تو
یون بھی ہر بات مین بولا کرو نگر بسترا
کوئی اللہ کرے چھینک پڑی جلدی سے

تم تو وہ جانتے ہو سو مین مین ناگ جیسے
سونی روٹی کو گلا دیوی سہاگ جیسے
ابھی آغا کو بھبک کر کہا آنگا جیسے
وہ چھپر کھٹ مین تو ہی چھوڑ کی بھاگا جیسے

مین تو وو کہا نہین گا پنکو تری پر یہہ کہا
گائینگا وین اسیر ونکی گہر و نہین نہ کہ وہ

تال سرسم سی جو گاوی تو بھلا گا جیسے
قاینن قان اکی کرین صبح کو کاگا جیسے

ڈھال تلوار لیے لانگ چڑہائی انشا
مجھسے یون رات ملا ہو کوئی ناگا جیسے

یہہ اتفاق ہے نہ بنی یا بنی رہے
روٹھی ہوئی ہے وہ تو گئی پر یہہ سوچ ہے
مانگونگی آدہی رات کو سر کھولکر دعا
نواب دولہہ شیر بہادر وزیر کے
دولت بنی ہے اور سعادت علی بنا
قایم رہی وہ چاند سا ٹکڑا جہان مین
جم جم وہ آنکہہ اوسکی جو برچھی سی تیز ہے

پر آدمی کو چاہیے دل تو غنی رہے
یہ کیونکہ ہو کہ یون ہی منی تو منی رہے
آمین کے کہنے کے لیے اور ایک جنی رہے
جم جم سہی ملکون ملکو نہین ننت روشنی رہے
یارب بنی بنے مین ہمیشہ بنی رہے
اوسکا برا جو چیتے اوسی جان کنی رہے
دشمن کے دلمین جہنتی اوسیکی انی رہے

ہمت کبھی نہ ہاریے انشا یہہ چاہیے
جو بات دلمین ٹھن گئی بس وہ ٹھنی رہے

دنیا ادہر کے گو ادہر کو جاے
وہ ہی اب تجھ سے کہیا کچھ بھی
موہنہ سے تک پہوٹ تو اتار لگی
ہی جھکی تلے کہرا آتا وسکو

بارٹھے خوجے کس طرح خوجای
جان ٹپاسی اپنی جو کہو جاسئے
اری کس طرح تیری تو تو جاسئے
ٹہنا ڈہی ٹہنڈہی کہو کہ گہر کو جائے

کہہ کہانی تو ایسی سے انشا
جسمین آتو نگوڑے پر سوجائے

آج وہ رات ہی جسمین تری کل کل جاے
یون لگی کو سنے جو پڑمین جہ ہاری وہ پہر
ڈہلتی ہیرنے یہ ہی امی جہاڑہ جو وہ اترا ویز
آہ لی لو جو مری چہوڑی نہ نکلے باجی

کیا کرون لیکن اگر کوئی جھینا ٹل جاے
ستی ہو جای دمن مرتد ا جہ نل جاسے
حق کرمی تیری طرح اونکا ہی جوبن ڈہل جاے
شمع یہ بختون جلی کیون نہ بھلا جل جل جاسے

اوسی قربان کروں جو مجھی چھیڑے انشا
سیری چھاتی جو چھوئی اوسکی ہتھیلی جل جاے

سیدھی لوگوں سی بھی کہتی ہو کچھ بی کسی — کیا بری خو ہی تمہاری بہی اجی بی ستی
آئی ابتاٹ مری دوست یہ کیا قہر ہوا — اہی لواب صبح کی نوبت بہی بجی بی بی
کوئی بیجا ہو تو اسوقت تصدق ہو جاے — اوڑہنے زرد عجب تمپہ سجی بے بہی
چشم بد دور قصابہ یہ تمہارا اہی واہ — گرم کتنی ہو اجی اوچھی بجے بی ستی

اجی انشا کو نہیں دہیان ہمارا مطلق
آبرو ہمنے عبث اپنی تجی بی ستی

پڑ گیا نیل میری گال میں کیا قہر ہوا — اری کم بخت نگوڑے پڑی تجھہ پر بجلی
دُبلی پتلی ہوں مری تو نہ پہنیو کپڑی — اری او جان اری خیلا اری او ٹنگی
پینے لی اتنی ہی سبزی کہیں پیچھے جاکر — پہلے باجی ہی نے معجون کی کہالی گٹکی

ہو گئی رات تو سب لوہولہان اہی انشا
دیکھہ میں چیخ پڑونگی نہ مری لی چٹکلے

کوئی کچھ ہے کہنی ہر بات کا پکّا تجھے — گر پڑے تو اوندہی موہنہ شیطان کا دکا تجھے
کوئی جھمگا ڈرسا حاجی ہو نگوڑا اوڑ گیا — اہی دوا جواب دے کہادی کاٹ کا مکا تجھے
کون جیتا کون مارا یہ تو پچیسی مجھے — اہی زناخی یو پڑی میری تئیں چھکا تجھے
اوٹھتے کوپل اور چاہت بکیا کیا قہر ہے — چاند جیسا لاگ گیا بیڑہ ول یہ لگنہ تجھے

چیلے دینی کہول کندہی لینا انشا کو بلا
ڈر بہلا کیا چاہیے دربان لوبک کا تجھے

سچ کہوں بات جو بری نہ لگی — کیا وہ دکہتے کہ جوں چہری نہ لگی
کیا وہ بجہری سہیلی ہیلے اجی — جو کہ ہو ٹھو نئیں ٹہر ٹہر ہی لگے
آغا مینا اوچٹ گئی تجھہ کو — چاہیئے کوئی بے سری نہ لگے
چو دہری جی چلے وہ کیا گاڑی — کبھی ہٹیوں میں جو دہری نہ لگے

تُو رہی ہے کہ میرے بیچی دوا ۔ یہ نگوڑے سے اکل کھُرے نہ لگے

میر انشا وہ ہے کہ رستم سے
جس سے ہرگز بہادری نہ لگے

رات بھر اپنا تر ستا ہی رہا جی باجی
صدقہ آواز کے تیرے جو پکارا میں نے
ہی سلیقہ تجھے اتنا کہ نظر آتی ہے
ای بوا اس کو شہر میں مری ڈرانیکے لیئے

اب تو نوبت بجی اٹھوا جی باجی باجی
تو عجب آن سے کچھ تو نے کہا جی باجی
بادشاہزادی تری سامنے باجی باجی
ایک عبا اوڑھ کی بن بیٹھے ہیں حاجی باجی

کر دیا تو نے خفا مجھسے مری انشا کو
تیری یہ رانڈ کری شوخ مزاجی باجی

چبھتی ہے یہ نگوڑی مسلسل کے اوڑھنی
بن سر دھری ہوئے تجھے کیا چاہیئے بھلا
کو کا جی دیکھو میرے دوگانا یہ کیا بھی
اوس اودی اوڑھنی کی تو گاتی نہ باندھیو

لادی وہی دوا مجھے ململ کے اوڑھنی
بوٹی سی قد یہ اس بڑے آنچل کے اوڑھنی
پشواز اودی اور جھلا جھل کے اوڑھنی
بنجائیگی یہ کوٹھری کاجل کے اوڑھنی

انشا کی سوگھنی کے لیئے اون نے بھیجدی
جالیکی کرتے اور وہی ہلکی اوڑھنی

جو مخالف تھی چمن کی وہ ہوا ساری گئی ۔ لے نہ اہی نرگس خوشی کر تیری بیماری گئی

ایضاً

جو نپٹ کیا ہو جو کسی سے کوئی ہر روز سے
کیوں نہ تھتھنے سے پہری اوٹھ کی زرد ور جھول
جیسے ہیں بوز قرا گوز کے صورت آیا
تم کو تو وہیاں یہی آٹھ پہر ہے کہ مجھے
ہی مثل وہ کہ برا نا جو ملے تو سو روز

چاہیئے ہفتہ میں دل سوز سے دل سوز سے ملے
وہ بند و ٹر آج کہ ملتا جیسے زرد وز سے ملے
اد نہیں گھوڑا ابھی کوئی بوزقرا گوز سے ملے
نت نیا اور ہر ایک ماہ شب افروز سے ملے
اور وہ جو کہ نیا ہو وے سو نوروز سے ملے

نہیں اندر سے اگر شور ملا تو انشا

موونہہ بنائی ہوئی پھر کیون یہان فیروزبلے

کیا غضب ہے ہا تری چتون مین پری آگ بھرے
تو بھی کچہہ قہر ہے اللہ ماری بھاگ بھری

رباعیات

ای بی بی ہین شاندار ہمائی تیرے
صدقہ قربان جاے دائی تیرے
وہ چال نہ چل کہ نام رکہے کوئی
بی ڈول یہہ ہین دیدہ ہوائی تیرے

ایضاً

ناحق ناحق مجہے جلاتی کیون ہے
گہر مین میرے آگ لینے آتے کیون ہو
آئی تو نہین ٹھہرتے یہہ رنجش ہے
بیفائدہ یہان تو آتی جاتی کیون ہے

ایضاً

جہانکا تو نکر عبث فضیحت ہوگے
آتو یہہ سُنی گے تو قباحت ہوگے
جالین یہہ چہوڑدی نہین تو ناحق
ایکروز بڑی بڑی فضیحت ہوگے

مقطعات طلسم

دو دہ مین خوب گھول نوسادر
حرف جب سو کہین پو نچہیے ایسا
سادہ کاغذ دکہائی دیوی گا
آگ پر سیکنے کے ساتہہ اوس مین
یہ کرامات دیکہہ کر جانے

اوس سے لکہیے جو ایک کاغذ پر
کہ نہ معلوم ہووی ستے وہ کدہر
ای دوگانا یہہ مجہہ سے سیکہہ ہنر
آئینگے کالے کالے حرف ادہر
تو کہہ اوٹہینگے حف کیسکی نظر

ہمنے بہیجے ہین اپنے انشا پاس
لکہہ کے ایسی طرح کے خط اکثر

لگا دی شمع کے پیندے پہ شیشہ کا چہیٹا
سہارا کہاتا ہوا اور اوسکو حوض مین چہوڑ
جلی گے وہ موئی جون جون اوبہرتی آوٹگی
نہ ڈوبے گے نہ بجہی گے ہنسین گے سارے منسوڑ

ایضاً

کہینچ گو دادیا سلائے کا
سینک مضبوط سی کوئی لیکر

کر کے خالے چنونکے مہرون کو
اوسکی گودی کو اس سلیقہ سی بھر

کہ نہ معلوم ہو بناوٹ کچھہ
بدلے اورون سی شرط کچھہ اسپیر

کہ ابھی اوگتے ہین پتے دیکھو
رکھدی ایک تہ ہین خاک کے اندر

اور پانی چھڑک دی تھوڑا سا
پڑہ کے کچھہ چھوٹ موٹ چھو منتر

اون چنون سے وہین سرک دیئے
پھوٹ نکلین گے کونپلین باہر

ایضاً

لکھے جو خط عرق سی لیموں کے
سادہ معلوم ہوئیگا بس خیر

آگ پر دہرتے زعفرانی حرف
نکل آوینگے ہے عجایب سیر

خط موزون

مشفقا مدظلہ العالے +
بعد اظہار اشتیاق و نیاز

ملتمس یہہ کہ خط جو لکھیجین
تو اوسے چاہیئے کوئی ہمراز

سو توکم بخت ٹھنڈی سانس سوا
اور اپنا نہین کوئی دمساز +

دل پہ جو ہے سو جانتا ہے اوسے
پاک پروردگار بندہ نواز

جی نگوڑا ترس گیا ہے
ابتو سننے کو آپ کی آواز +

اوڑ گئی شمع نے کہان پایا
وہ جو ہے ہم مین ایک سوز و گداز

کڑھیو پچھیو نہ تم سفر مین کہین
اور پڑھیو پانچ وقت نماز

عمر کوتہ سفر کے ہے مشہور
چلنے والے کے عمر ہے سودراز

واقعی سچ کہا ہے انشا نے
بیچ دنیا کے ہے نشیب و فراز

ایضاً قطعہ

دم بدم جھوٹ سکے یہہ مفت بہانے دکر
کیون کلیجے مین مرے آگ لگاتی ہو تم

نہیں سیکے انکی ... انکی اس چاہت کو
کس لیے آکے بھلا اور جلاتی ہو تم

جلیسی شرین ہنس یہ سیر مون نہ الہیانہ البتہ
چیز جب دیکھو تو کچھہ اپنی ہے گاتی ہو تم

یعنی معقول جہ خوش واچہ ہی کیا ذوالیعہ — چٹکلیوں میں مجھے بھی اب تو اڑاتی ہو قُم

کہیے سمجھو گی بھلا تجھسے ہیں انشا اللہ
کیا کیا میں ذی جوہر رو زد ہراتی ہو قم

قطعہ بطور خط

خان سمو المکان سلمہٗ ربہ — آپ کو معلوم ہو بعد نیاز و سلام

فضل آلہی سے یہان اور تو سب خیر ہے — کہتے ہے اچھی طرح شکر ہے اوسکا مدام

لیکن ابھی کیا کہی کہنے کی قابل نہین — ابتو جدائی کی ہاتھ زیست ہوئی ہی حرام

دلمین ہٹو کے سے کچہ لگتی ہین آٹھون پہر — کوئی اوسی کس طرح رکھی بھلا تہام تہام

روز جو وعدہ کی تہی گنتے ہی گنتی افہین — اونگلیونکے پور وہ سو جہہ گئی ہین تمام

پردہ دوری کہین بیچ سے اوٹھ جای جلد — پردہ نشینونکی ہے اب یہ دعا صبح و شام

کرتے ہین ہمجولیان باغ تماشے کی سیر — اونمین مجھی رہتی ہے اپنی وہی ہوم دہام

اہمین جو روتے ہوئی دیکھہ کھینچے لیا — تو یہہ بہانا کہ ہے رات سے ہمکو زکام

بیتین ہین انشا کی اور اپنے سنبھلے وہی
اسکے سوا اندنون کچہہ نہین بندہی کا کام

ایضاً

میرزا صاحب الطاف نشان سلمہٗ — بعد اظہار تمنا یہہ ابھی ہو معلوم

اتنے مدت سی سدیا رنہ کبھی خط لکھا — ہمکو ایک پیسہ کی کاغذ سہی کہا محروم

قطعہ دربیان طلسمات

گر سے لکھی جو ایک وصلی پر — اور سکھلاوی لفظ ای پیاری

کو تلی سے ملی یہہ وصلی کو — کہ وہ کالے ہون حرف بھی سارے

دھر کے وہ وصلی ایک تختی پر — چھیٹے پانیکے خوب سے مارے

حرف انشا وہین سفید سفید

چمک اوٹھین گے جسطرح تارے

لکھیے جو چونے سے کچھ ایک کسی فرد پر
اور سکھا کر اوسے خوب مٹا دیجیے
فرد تو سادی ہی پھر سبکو نظر آوینگے
ڈال کر پانی مین پھر سیر دکھا دیجیے
صاف اوبھر آوین گے حرف چمکتی سفید
آپھی کرامات کے دھوم مچا دیجیے

ایضاً

عرق لیمو آدہے شیشہ مین
کھدے ایک آدمی سے بھر لا ری
اوسمین ایک چٹکی بھر کف دریا
پیس کر چھوڑ دی تو ای پیاری
اوبل آویگا وہ عرق موںھہ تک
سانپ کے طرح مار پھنکارے

یہہ عجائب طلسم ہے الٹا
دیکھہ جس کو بھچک رہین ساری

مستنز اور مستنر اودر فہمیدن نسبت از زبان ریختی

نسبت وہ جو آرام سی ہے ہاتھہ کو سو کیا
کچھہ سوچیے تبلا ہی اسمین کلائی

ایضاً

نوبت کو تری نام سے ہی میل یہ پیسا
مت کر تو اچنبھا کہدی اری باجی

ایضاً

وہ کونسی ہے چیز کہ ان جانوروں سے
ایک ہی اوسی نسبت اورجی نہین اوسمین
کیڑ دنکی پروں سے جو بنی سو ننکی چڑیا
یعنی تری انگیا ای جان زناخی

ایضاً

کوکا جی بھلا یہ کہو تھی کونسی نسبت
کسو اٹھی کل کیون انکھو نپہ تمہارے
جو لوٹ گیا دیکھہ کے کل تیلیون والا
کرنے مین تماشا ادہین یہی پتلے

ایضاً

کل کرکے ٹٹولے وہ پری مجھسے یہ بولے
دن رات سے نسبت کیونکر نہ بجٹے ہو

تو لا تجھے ان انکھونکی کانٹے مین تو ٹھہرا | تو لا کہ ہے ماشا | دیکھا یہ تماشا

ایضاً

جھنڈی سے بھالا دہان کو ہی کو نسبت | فرمائی صاحب | اسکو بہی نہ سمجھی
تو بوجھ چکے اور بس اب کہائی خشکا | ہو جب کہ پہیرا | تو اب بہی نہ سمجھی

ایضاً

ہی مردون کی ناموسین خط سی کسی نسبت | پر اوس سے کہ جیب بن | کچھ کام نہ ہووے
پہلی وہ لکہا جای بنے جبکہ لفافہ | ہے یہ تری انشا | اللہ کی خوبی ہے

پہیلی

تالاب مین جلیسا کری دن رات جو چڑیا | کیا ہے وہ بہلا سی | [illegible]
ہر شخص اوسے دیکھ کے نہوڑا دے سر اپنا | یہ چال انو کہی سے | تو بتلا دے [illegible]

ایضاً

جا بیلمونکے مونہہ لگے ایک کالی سی ستین | دونا کرے جوبن | وہ کیا اری سوتن
لوہی کی جنی ہووے اوسی سب کہین نانبا | صورت مین پری سی | وہ یعنی کہ مستی

ایضاً

تارون کی بنائی ہوئی ایک ناگنی ایسی | سر جسکا سنہرا | ایک ات مین چھا لم
پہچاوی جو تالاب بہی ایک ساری کا سا | یعنی کہ جلائی | ہی تو جو دوہی

ایضاً

اندھیاری مین جو بیٹ سی ہو کون بہلا وہ | جھٹ جن پری دوہین | جب یادئی جالا
لڑکا جو نگوڑا جنے سو بہوت سے کالا | ای دائی جنائی | پر چہائین اری بی

مستزاد حماسی

مین بہاندکل رات جو دیوار نجاتی کندہی نہ بلاتی بجاگرہ جگاتی نیند اسکو نہ اتی جو بن کے وہ ماتے تیوری ہلاتے
او چٹکیون مین سے تین جہبہ اوڑاتی ہاتہو نہ نچاتی گاتی نہ بجاتی کہانی کو نہ کہاتی پہر تو نہ لاتی سو سوہلی گاتے

پہیلی

وہ کون جسے یون سی ادودھر دیکھو تو جاتو
وہیڑ نہ وہ آتو آگی ہی سے اگر
گھروالی کے آنیکی خبر ہے وہ سنا تا
ست بہول دوانی کو اارے جانی

ایضاً

ہے کون درخت ایک کہ باون تو پھل اوسکی
اور پہول سوا سٹھہ پر چار ہین سیتے
ماتھے پہ لگا چاند ہے اور ٹھوڑی پہ تارا
دنیا مین اسلیے قائم رہے اوسکے

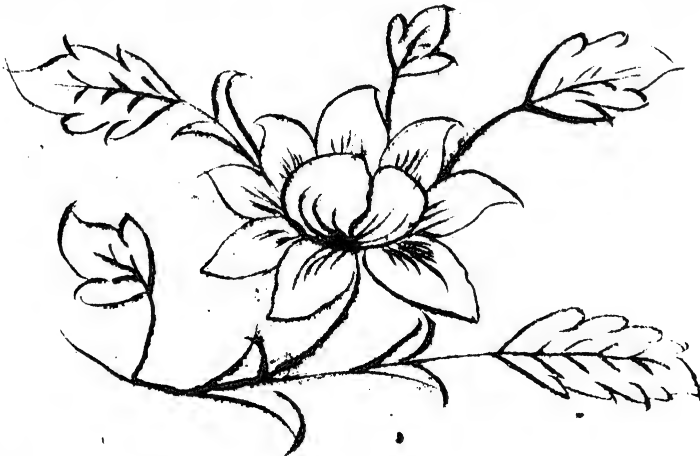
ایضاً

وہ کیا ہے سقنقور کو لگہ نہوا وس سے
دکھلائی نہ دیوی پر وہ ہوم مچاوے
کہتے ہون بہلے لوگ جسے جان جٹا خا
سو کیا کہ وہ سمجھے واللہ کہ اچھے

ایضاً

وہ چیز بہلا کیا کہ مزے جتنے بنائے
اللہ میان نے سو سب ہین اوسی مین
پہوٹے نہ بہی آپ رہی جیسے کا تیسا
اور کار روائی کرجا ہی وہ سب کی

تمام شد دیوان ریختی



آغاز دیوان غزلیات و قصاید ہندی در حمد

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ای خداوند مہ و مہر و ثریا و شفق
لمعۂ نور سے ہی تیرے جہان کو رونق

بیٹھکر مکتب ابداع مین تو نی کھولے
دفعتاً نسخہ افلاک کے جون سات ورق

تذکرہ پہر تو ہوا مسئلۂ وحدت کا
عقل اول نے پڑھا تجھہ سے ما دب سبق

ذات کو کنہ کو کیا فہم کرینگے اوہام
سیکڑون نوع کی ہین جسمین دقایق مغلق

کیجئے گر نظر غور بانواع صفات
خیرہ ہو ذہن کہ ہے یہ مسائل ہین ادق

روح کو حکم تعلق بجسد فرمایا
تاکہ اشکال ہیولا و صور ہو مشتق

فرح سے چار عناصر کو یہہ دی کیفیت
قید ہستی نے کیا پردۂ اطلاق کو شق

خلق انسان کو کیا نامیہ اوسکو بخشی
ہیئت جسم کو کر کے متشکل ز علق

جلد دی جسم کی تصویر کو تا غادیہ ہی
ایک پردہ مین قوا اخذ کرین اپنا حق

ہین سب اعصاب و شرائین و رباط اعلی تا
روح کی آمد و شد کو نہ رہی رنج و دق

واسطے فائدے کے سب یہ بنائی اعضا
عانق و کتف دیدہ و ساعد و رسغ و مرفق

سمع و ذوق و بصر و لمس و شم و وہم و خیال
بن کہی تو نے دئے ہمکو کریم مطلق

صدقہ اس بندہ نوازی کی تری ہم جاوین
باپ مان ہوتی ہین کب ایسی شفیق و اشفق

جو ہر صنع سے ہین تیری مقولات عشر — سب امورات ہین ہر آن رسیق وارتق
فعل ملک این ومتی باکم و کیف و ہم وضع — انفعال اور اضافت ہے بہر شی ملحق
تیری سطوت کے جو وادیکو نظر بھر دیکھے — توسن وہم تو یکبارگی آجاہی عرق
بحر مواج حقائق سے گذر کون سکے — ہان مگر فضل ہے تیرا ہے بجای زورق
داور اسیح کہ سزاوار پرستش تو ہے — بیشک و شبہہ سمعنا و اطعنا الحق
روز و شب حضرت خلاق تری حکم مین ہین — عرش و لوح و قلم و شش جہت و ہفت طبق
بہلہ رہی قطعہ اقطار سموات علا — قاف لپٹتہ نہو جسکا نہ سمند رخندق
ہے سوالید ثلاثہ کو علے قدر الحال — تیری ہے فضل سے محصول سدا سد رمق
لطف فرما جو ترا ظل ہمایون ہو ٹک — چشم تحقیر سے عنقا کی طرف دیکھی لق
فی المثل توسن ایام دبیالی پر بیٹھہ — چرخ کو گر متوہم ہو کہ سیرا ابلق
جلد ہی کیجیے مضمار حقیقت کی سیر — غیرت آو دن ہین مجسم ہو کبھی ای احمق
سعی بیفائدہ سے گیا کبھی حاصل ہو گا — راہ لگ اپنے یہ صحرا ہے ٹرا ق ودق
سیکڑون طرح کی خلقت کو تو ای رازق کل — بھیجتا نعمت الوان ہے بطشت و طبق
تو نہ فیض نہ چہڑ کی تو میاہ الابحار (جمع بحر یعنی آب) — اوڑ جاتین الجنرۃ ارض سے مثل زیبق
حمد کے بعد یہ شکر یہ ادا کرتا ہون — شکر صد شکر ہے ای حمد و ثنا کے الیق
کہ مجھے دین محمدؐ مین کیا تو نے خلق — ورنہ تہی اور بہی انواع کی ادیان و فرق
قائل اب و اب و روح قدس ایک گروہ — ہیں جیسے عیسی مریم بہی کہے ہے افسق
راہب واقعہ کش اسلام کے کر یہ باوے — لو ہوا اپنا وہ کلیسا مین ہیے مثل علق
زند و استا کی ورق کھولکی سب گبر و مجوس — ذکر زرتشت سنا کرتے ہین با فرط شبق
شہر و دسو اس شیاطین سے بچائے مجھکو — تیری سایہ مین چھپا آکے ہون ای رب فلق
نہ تو کچہ دین سے بہرہ نہ مجھے دنیا سے — سن لے اس بندۂ انشا کی بہی ای سیری حق
وسعت رزق لتفضل ہو مجھے صحت ساتھہ — جلد ایسی کہ نکرنے پڑی مجھکو زق زق
رزق کی تو نے تکفل کی قسم کھائی ہے — ہے قسم تیری تو اوفی و ابرّ و اوفق

عمر تا یکصد و سی سال عنایت ہو مجھی
لیک یہ شرط ہی اوس ساتھہ نہو کچھہ بق بق

تا کہ مشغول عبادت رہے انشاء اللہ
ضایع اوقات کو کھو یا نہ کرے حق ناحق

اپنی اطفال و عیال و پدر و مادر ساتھہ
روز و شب ورد و ظایف مین رہے مستغرق

مان اس عرض و تمنا کو تجھے لا تو ہے
خاطر اقدس مختار و وصے بر حق

قلم عفو میری لوح جرایم پہ کھینچ
از پئے حیدر کرار امام اصدق

کلمہ نوک سے دم نزع مری جاری ہو
جب تلک آنکھون نہین رہے جانکی ذرہ بھی رمق

ہاتھہ سے ساقی کوثر کے پلا دینا جام
عطش روز قیامت سے نہو مجھکو قلق

اہلبیت نبوی کی لئے اے بار الہ
کچھہ نہ پہنچے مجھے آسیب جہنم مطلق

قصیدہ در منقبت حضرت امیر المومنین علی ابن ابی طالب علیہ السلام

گرچہ افلاک کے سب پھونک دے اطباق آتش
سونہہ تو دیکھو کہ کرے آ مجھے احراق آتش

نفس گرم وہ رکھتا ہون کہ جس سے ہو جائین
نسخہ گل کے بہہ مجموعہ اوراق آتش

آنکھہ اگر مجھسے ملا بیٹھے تو تقید کو چھوڑ
بھاگ جاوے طرف عالم اطلاق آتش

چشمہ نور ہو سر ایک شرر سے جاری
آگ دینے کو میری جب اٹھے چقماق آتش

مین وہ دل سوختہ ہون گرم خروش ہے جسکے
کہ میری سامنے مطلق نہو حراق آتش

حیدری نعرہ اگر ہند مین کھینچون ہوست
ہو گریزندہ سوے وادی قبچاق آتش

گرچہ مین نوع بشر مین ہون و لیکن حاشا
کر سکے میری عناصر مین نہ الصاق آتش

ق

سابقہ جیسے میری آہ سے رکھتی ہے گرم
تب سے ہے برق شرر بار سے سباق آتش

بی ادب ہو گی اگر مجھسے کہی ای صاحب
ہے یہہ مدت سے جلاونے کو مشتاق آتش

خواجہ خورشید کہ ہے باپ کی جا گہ اوسکی
صاف کہہ بہاٹ یہہ کہ بیٹھی ہوے عاق آتش

میری سینہ کی اگر آگ سے واقف ہوتی
پوجتی رہتے سدا حضرت اسحاق آتش

برق وش میری گنا ہونپہ جو مارے چشمک
ہو وہی گردن زدنی لایق شلاق آتش

آنسو دو چار وہ رو ڈالون ابھی گر ما گرم
جسکی امواج مین مشرف ہو باغراق آتش

خالق ارض وسما کا ہی وہ نوبت خانہ
کہ وہاں سنکھ پھونکنے کی جسکے ہی مشتاق آتش

ساتھ بجلی کے تڑپتی ہے کڑک اوٹھی ہی رعد
زور نقارہ ہے یہ جسکی ہے مطراق آتش

غوطہ زن لجۂ حیرت مین ہو فی الحال اگر
ہو مشرف بہ قدم بوسی عشاق آتش

اپنی ہولی کی محبت مین ہو نین مثل خلیل
کوئی ممکن ہی کہ دیوی دہی شلتاق آتش

یا علی جبکہ زبان سے کہے انشاء اللہ
کرۂ نار مین سب بجھ رہو بیباق آتش

طائر سدرہ سی مین گرم سخن ہون جسجا
کب کہی مثل کلاغ آکے وہان نعاق آتش

آنچ دوزخ کی نہ پہنچے مری دامن کے گرد
گرچہ ہی وہانکی غضب شہرۂ آفاق آتش

کیونکہ مین اوسکی غلامون مین ہون جسکا ہی نام
سوکھہ کر خار منط ضعف سی ہو فاق آتش

یعنی وہ شیر خدا حیدر صفدر جسکی
جملہ خدام سے پیش آئی با خلاق آتش

روز و شب صفحۂ آفاق پہ جسکی ڈر سے
مادرانہ کرے خاشاک پہ اشفاق آتش

اوسکی اعدا کا جلانا جو نہوتا منظور
خلق کرتا نہ کبھی حضرت خلاق آتش

اوسکی ذمہ جو شجاعت نہوئی ہوتی تو
دیتی عالم مین لگا معشر فساق آتش

کیون تپ محرقہ دشمن کو نہوئی اوسکی
پھونک دینی مین ہے از زمرۂ احداق آتش

اوسکی صمصام کے اوصاف مین مطلع وہ پڑھون
چھوڑ دہی سنکے جسے نار کا مصداق آتش

مطلع ثانی

ذوالفقار اوس شہ دین کی ہی با حقاق آتش
یہ وہ ہے آب کہ ایسی نہو براق آتش

فرق اعدا کو وہ جب کاٹی تو برش کے ساتھ
دوڑتے آو ہی وہ لپٹی ہوئی تا ساق آتش

نکلی اوسکی لب ہر زخم سے آوازہ حزین
کسوت آب مین ہائی یہ حراق آتش

اژدہا شکل جہان زہر وہ اپنا اوگلی
رکہی اوس دشت مین خاصیت تریاق آتش

اوسکی دلدل کے تصدق ہون کہ جسکا سر نعل
ضو مین خورشید صفت ہو تو باشراق آتش

اب دعائیہ یہ کر ختم قصیدہ انشا
کہ بہانی تہی مضامین مین بہت شتاق آتش

پاسبانی کرو تم میرے متاع دین کی
کہین ایسا نہو دہی جسکی سے سراق آتش

اپنے دروازہ کا مجھکو بہی مجاور کیجے
ولیکن ٹہرکا ہی یہان شدت اشواق آتش

دیکھتے دیکھتے راہ آنکھین پڑے جلتی ہین | دوستونکی ہوئی عینین کے احداق آتش
تو بلا بھیجو ہمین سوی نجف پھر خدا | کہ جدائی کی تمہاری ہے بہت شاق آتش
روز محشر مین پھر وسا ہو تمہارا جسکو | روزی اوسکی نکری حضرت خلاق آتش
جسکو سرکار کے الفت نہو پہونکی اوسکو | رہی اس امر مین یہہ صاحب اشراق آتش
بطن جسنا وسدا نار جہنم سے بھرے | دی اوہنہین رزق کی جا قاسم ارزاق آتش
تا ابد طعمہ ثعبان مبین ہووے لعین | مطلقا اوسپہ نہ ہرگز کرے اشفاق آتش
فی المثل آپ کے حاسد کو ہو گر سیل غذا | نان اوسی شعلہ شر شیر ہو قیماق آتش
یا شہنشاہ حسین ابن علی کا صدقہ | نہ کرے عنصر خاکی میرا احراق آتش
نزع کے وقت دکھانا مجھے اپنے صورت | تا نہ دوزخ مین میری تن کی ہو مشتاق آتش
دیکھہ پانا مجھے جنت مین کئی ہونا چار | بیہ باغانہ مزاج اپنی کو نا چاق آتش
آپکے ساتھہ ہو فردوس مین انشاء اللہ | نکرے اوسکی عناصر مین کچھہ احراق آتش
شعر اسکے یہ بول اٹھین کہ ماشاء اللہ | لمعہ نور سے رکھتی ہے یہ اشراق آتش
آجتک ایسی بنا ہی ہے نہ بنا ہی گی کاہے | جب سے وارد ہوی از کشور قشاق آتش
آتش آتش کے ردیف اوسمین یہ گربا کرے | مجھے یون جسکے قوافی مین باغلاق آتش
صاحب علم لدنی کا فقط ہے یہ فیض | ورنہ کب رکھتی ہے گنجایش اوراق آتش
فارسی مین وہ ہوا ن دہاں قصیدہ ہے سنوا | تا ہوئی دوزخ کو جلا جو کرے بیباق آتش
قافیہ اس سے بھی صد چند ہو ان مشکل جسکے | چھوڑ کر بھاگے جسے صفحہ آفاق آتش

قصیدہ در منقبت حضرت امیر ع

دارم آہی کہ بود جامہ صفاتش آتش | بادرش برق بسر شعلہ ودانش آتش
تخم تبخالہ فرو ریخت بدل دانہ اشک | بار ور گشت بجاے ثمراتش آتش
شرری ریخت مرا سوی جگر عشق کہ گاہ | رو نہ آورد بہ نادر دنباتش آتش
نفسی سوختہ ام صاعقہ دریوزہ کند | می رسد رو بقفا از حرکاتش آتش

یارب این بادیهٔ عشق چه صحرا باشد که بود موجب تنبیه بنالش آتش

شعلهٔ طور تجلی بود م سینهٔ گرم که کنون سر کشد از جمله جهانش آتش

لن ترانی بجواب ارنی شاید گفت چیست در کسوت نور از کلماتش آتش

[illegible] صعقا عالم بیهوشی خواند عشق سوزاند دل و زد به ثباتش آتش

[illegible] باش ازین صاعقهٔ نعرهٔ گرم که امان می طلبد از حرکاتش آتش

[illegible] آتش کده فرتوت بجدی شده است هست گویا یکی از خیل بناتش آتش

[illegible] هر مصرعه برجستهٔ من برق وشی که زند لفظ و معانیش و لغاتش آتش

لفظها آتش همه چون خال لب غلمان است گر مثش چون شرر و جمله نکاتش آتش

گر بیاران [illegible] شعر تر مے افتد در دل طوس و صفاهان و کلاتش آتش

در [illegible] از [illegible] رکنا باد شعله حافظ شود و شاخ نباتش آتش

سید انشا نفس از [illegible] باید زد سوختی تا بکجا اینهمه آتش آتش

[illegible] کنون [illegible] برسر تبکده و لات و مناتش آتش

آن [illegible] ساقی کوثر که سے شعله برهمن نکشد از برکاتش آتش

حاجی کوثر [illegible] بارد از چرخ بکوه عرفاتش آتش

گردم از [illegible] نه زند باد بهار در دو تا به ابد از نفحاتش آتش

گر ز احکام تو فرمان نه برد ابر مطیر بچکد همچو شرر از قطراتش آتش

خادم [illegible] بودی مے برد اژدها وار بقعر ظلماتش آتش

با ادب خم نشدی چرخ اگر پیش درت عرش میزد بجمیع طبقاتش آتش

صرصر قهر تو دروازهٔ او را میسوخت غلط میخورد [illegible] شبکاتش آتش

هر نسیمی که ندارد سر مهرت بادا مرشد و راه بر معتقداتش آتش

همه حسرت [illegible] از عالم کون نقمت حق نکند در عشراتش آتش

منبر و چرخ شرف گر بقدم بوسی تو جمله زاید بجهان از حرکاتش آتش

بجهنم برود مرد اگر حاسد تو در دل افکنده از معنیٰ ماتش آتش

شیوه مدح ترا شاعری از قوت کند
هست انشا غلام تو یا شاه نجف
گوشه دامن عصیانش نگیرد حاشا
بهره از تشنگی روز قیامت نبرد
نور باران شود این کالبد خاکی او
ای خوشا وقت که خاتون قیامت گوید
عوض جرم ببر شعله آه او را
نفس سوخته داشت که اکثر زده بود
طرفة العین به انشائش بر سوی بهشت
رحمت آن لحظه مجسم شود و فرماید
اشک از بهر حسین ابن علی ریخته بود
در فردوس کشودند بیاریش همه
دخل دارد که از و داشته باشد سروکار
اهل بیت اند شفیعان معاصیش بلے
دارد امید شفاعت بتو انشاء الله

خامه اش سوزد و افتد به دواتش آتش
دیده از لطف تو لاریب نجاتش آتش
حیف باشد که چه دشمن نباتش آتش
نکند طعمه خود بعد وفاتش آتش
نگذرد هیچ گهی در خطراتش آتش
دامنش نکند در عرصاتش آتش
سوی دوزخ که بلرزد ز صفاتش آتش
فتنه انگیختن شعله فراتش آتش
کاطلاعی نبرد از خبراتش آتش
نرسد از حرکات و سکناتش آتش
سرد گردیده کنون زان قطراتش آتش
که رجوعی نبرد هیچ بذاتش آتش
گشت خاموش به هنگام مماتش آتش
میکند خوف و خطر از خطراتش آتش
بگریزد ز شکوه درجاتش آتش

قصیده بی نقط در منقبت حضرت امیر المومنین ع المسمی به طور الکلام

هلا او مروحه آه سرد کو هر گام — که دل کو آگ لگا کر ہوا ہوا آرام
در وصال دل آرام دو روره سدود — مراد مرحله گرد و سواوس واو ها هم
الم سوال سودا و درد گرد اگرد — سواد دوره صحرا مصور دد دوم
ده گرد سوده الماس کل هلاهل و ار — هوا کا لطمه محل هلاک و ورطه سام
هوا مسوده سرد آه بر سر ما — محل صدا الم دود دل اصول مسام
ده آمد آمد گل عهد لاله حمرا — سواد حاوه به دل مسود احلام

کرامعاد و صلاح و سداد کو اعمال	ہمہ سحر رہ دلدار وما ہ کو ہ ملام

اشعار ترکی

کوار کوار کولار اول کو رو کلکوارہ	سوکار سوکار و کولر کو لساماو کا لسام
کوار اولار سحر اول او لکہ کا سر سو ہو	سو ر دلسہ حال حلم آہ سوارہ ہو لسام
ارادہ کرو ہم سرد آہ دو و آلود	کہ رسم موسم سرما ہو گرم ہو حمام
احاطہ آگ کا وہ لال لال گرما گرم	وہ لو وہ دود وہ اسکا علاوہ اسکا کام
علو حوصلہ صاعد ہو کس طرح اللہ	حمام روح کو طول امل کا ہر سو دام
ملال وسوسہ مرگ و ردع سر درگم	مآل و حال و کلال و حواس اور آلام
ہوا و حرص سواس حد کو او سہو عمل	حصول ہمکو وہ کسطور ہو اہم مرام
مگر محمد و مددگار دادرس ہو وہ	مہ سماء کرم مہر مطلع اجسام
ہوا ارادہ مداح اسطرح اسدم	کہ واہ ہو سلسلہ کا کل عروس کلام
کلام وہ کہ ہو وہ روح محمل سلما	کلام وہ کہ وہ حاسد کو ہو رماح و سہام
کلام وہ کہ وہ ہو ماہ مصر اہل ولا	کلام وہ کہ مصور ہو دہر سا سر عام
کلام وہ کہ وہ ہو مورد سماع ملک	کلام وہ کہ وہ ہو شکر گردہ کرام
کلام وہ کہ وہ ہو موسم گل احرار	کلام وہ کہ سکار اکو ہو وہ کاس مدام
کلام وہ کہ ہو طور الکلام اوسکا اسم	کلام وہ کہ گل اسکا ہو صاردگا کام
کلام وہ کہ ملوک الکلام کا ہو ورد	کلام وہ کہ وہ کل ہو کلام ماح امام
مدار مردم ملک حور و کلک سدرہ کو	کہ اوسکو مسطر الواح داور اعلام
ورد محوطہ لا الہ الا اللہ	رسول کا ولد عم و حاکم احکام
اساس دہر کا ملاک ارحم الرحما	امام کل وہ دلاساوہ کرام و عوام
وہ سلک گوہر اسرار داور دادار	وہ اعلم العلما وہ رہ ہدا کا ہمام
ہو الامام و عم الرسول و الدہ	امام عسکر و کرار حامل اعلام

مطلع ثانی

اودھر کو وا رہیں مور ہوا اگر وہ امام	اودھر ہو مورد سرسام کاسۂ سرسام
رہا مدام مددگار آدم و حوا	رہا وہ مالک مولود و عالم احکام
وہ مطہر کوہ ہمہ کا علوم کا داما (یعنے دریا)	دم ہلاک ہوا آ محمد والد حام (پسر نوح)
ہوا مسمل آمال اہل عمر و رہا	سرور والدۂ والد و دل اعمام
معلم ملک سدرہ سرور مسعود	کمال صدر مصلا مکمل اصوام
ہوا معطر و گل مسک و رہ ارم آسا	در او سکا گل گدہ روح حور و روح مدام
مسلم اوسکو وسادہ رسول اکرم کا	عماد علم و در حلم احکم الحکام +
ہر کل کلاہ علا داور سراسر عدل	وداد او ہمہ دام آمد و مراد حمام
وہ مرد معرکہ آرا ہی دور کوہ احد	دلا در ہمہ عالم محرک اعلام
امام حور و ملک ماہر علوم رسل	سرور روح محمد مؤسس اسلام

اشعار عربی بکمال درستی ترکیب نحوی

ہو الامام و اہل العلا عسکرہ	ہو المطاع دلہ و لکل اہل کلام
ہو الامام لکل الوری ہو الاعلا	مکرم اسد صائل مع الصمصام

یک مصرعہ در عربی و مصرعہ دوم در فارسی

مطہر حرم اللہ اصل مولدہ	گدا در گہ او لا محالہ در احرام
در اصل مالک دار السلام اصل اصول	سوار دلدل و سردار کل مدار مہام

مقطع در صنعت بی نقط بدین تاویل از نہانخانۂ فکر بعالم ظہور مرتب شد یعنی انشاء اللہ معنی اینکہ اگر بخواہد خدا و معنی لو اراد اللہ اینکہ ارادہ کند خدا پس ہر دو در معنی متحد دانستہ لو اراد اللہ آوردہ شد و معنی معلوم لو اراد اللہ یعنی چیزیکہ دانستہ شد

و لو اراد اللہ مراد از انشاء اللہ است +

مقطع

ممدوح مالک معلوم ہوا اراد اللہ ملال اوسکا کرو دور دلکو دو آرام

اشعار دعائیہ

مطاع دہر ہو حلال ہر معاملہ ہو
کرہ لو کہو لو کرو دلکو دو امام ہمام

عطا کرو اسد اللہ سرور اوسکو صلہ
اور آہوی حرم مدعا کو کرد و رام

مراد اوسکو دو اور رکھو سالم الاولاد
و دار و سار کرو دور صدمۂ آلام

وداد آل محمد مدام ہو ہمراہ
دوام ورد سحرگاہ ہو درود و سلام

طلا ر احمر و الماس و لعل و دُر کادو
گہر اوسکو اور مدام طہور و حور و طعام

امام ہر دو سرا ہو عطا کرو مولا
سر در ہر دو سرا و السلام و الاکرام

این شعرہی است کہ بتصدق ممدوح علیہ السلام ملائکہ ملاء اعلی از استماع این دعا برای ممدوح دو صد ہزار آفرین کردہ باشند. در ترکیب نحوی درست و تمام درود درین بحر مجتث موزون شدہ نیست

ہو الامام و روح الرسول صلی علے
محمد و علے آلہ مدا الاعوام

رواج اور یہہ ہے وہ ہو آشنا انشا
کہ ہو رہا ہو وہ آگاہ رسم اہل کلام

ازینجا صنائع دیگر کہ ہم داخل قصیدہ میتواند شد و ہم خارج از قصیدہ مقلوب کل لفظین باید دانست کہ مشکل ترین صنعتہا مقلوب مستوی است کہ امیر خسرو دران گفتہ شکر بترازوی وزارت برکش و این شعر در مدح امام علیہ السلام در دو صنعت جمع شدہ یکی ہمان مقلوب مستوی است و دوم ہمہ بے نقط والحمد للہ علی ذلک

اول فقط این شعر دعائیہ ست

ہو ارادہ دل رو کرو ادہر للہ
کہ ہو معطل و معکوس کاسہ اسر کام

ہر دو مصرعہ مقلوب مستوی است

مراد روح و داد روح ورد ارم
مآل کل امور سر و مآل کلام

صنعت محتمل اللغات که امیر خسرو دران گفته اند — من که چنین جوہری باکی[له]
که در عالم مشہور است و در نثر بود بفضل الٰہی بتصدق ممدوح علیه السلام تمام
مصرع موزون با معنی بہم رسیده که در ہر سه زبان یعنی فارسی و عربی و ہندی
معنی خیز است این قطعه

دلا دو مصرعہ لکھکر ملک کو کرسامع	اور او سکا مصرعہ اول ہو مصرعہ کلام
بیا بیا جب من جالیا به پالی باش	بیا بیا جب من جالیا پیا کی باس
بیا ننا جب من جالنا پیا کی ناس	که ہیچ سرور والا سرو دوام سرنام

در صنعت منقوط کل

زفیض شفقت ذی زینت نبی سے لقے	ہمه مراد دلم داد واحد علام

این شعر در دو صنعت واقع شده مصرعه اول در صنعت رقطا یعنی یک حرف با نقط
وحرف دوم بے نقط و مصرعه دوم در صنعت خیفا یعنی یک لفظ با نقط و دیگر
لفظ بے نقط این است رقطا و اینست خیفا بنظر انصاف باید دید که چه طور این
ہر دو صنعت گفته شد۔

شه بلند نسب اب مجھے سبھی دیوی	جبین لامع زینت حصول جشن مرام

قصیده در منقبت حضرت دوازده امام علیه السلام

نوع بشر میں تھی نہان آتش و باد و آب و خاک	عشق نے کردی عیان آتش و باد و آب و خاک
آه و نفس اور اشک کا معدن نشو ہی جسد	دیکھے یہان تو توامان آتش و باد و آب و خاک
تن میں ہماری جلوه گر جب نه تھی تب ادہر اودہر	پہرتی تھی مثل یکسان آتش و باد و آب و خاک
جوش و خروش عشق سے کچھ نہیں تھا نه ہوش و گوش	کرتے تھی ناله و فغان آتش و باد و آب و خاک
نور نفخت فیه کا امین جو آسما گیا	ہو گئے عرش آشیان آتش و باد و آب و خاک
بیل بے جھکڑ ہی نور کی اڑ ہی سر کے	قدرت حق کی تھی نشان آتش و باد و آب و خاک
چھوڑ وه باغ بوستان لایق سیر دوستان	ای تو نے کی درمیان آتش و باد و آب و خاک

[له] عربی من که چنین جوہری باکی فارسی من که چنین جوہری باکی ہندی من که چنین جوہری باکی

نحمدہ و نشکرہ نعبدہ و نستعینہ
روز ملا دی یہاں آتش و باد و آب و خاک

کھیل کھلاڑی کی یہ دیکھ کیا ہی ہم یہ ہو گئے
ایک یہ ایک مہرباں آتش و باد و آب و خاک

چار سی آٹھ ہو گئے کون سی تو گنو سنو
نور ظہور و جسم و جاں آتش و باد و آب و خاک

بخششیں لا تعد ہوئیں چار و حساب سے فزوں
اپنی نسق یہ اب کہاں آتش و باد و آب و خاک

ہوش و خرد کا و فکر و وہم شوق وجود سی آلگی
واسطے اپنی ارمغاں آتش و باد و آب و خاک

پھر خدا تک آن مل ہو گئے ورنہ مضمحل
جاتی ہیں سوی لامکاں آتش و باد و آب و خاک

جب نہ رہی گا امتزاج روح کرے گی ابتہاج
دیکھیں گے سوئے آسماں آتش و باد و آب و خاک

پھانک گئی اور گئی ہی دفن ہوئی جو اہل وجد
الفت او نہیں ہو کے میاں آتش و باد و آب و خاک

مطلع ثانی

ہیں یہ بسان طائراں آتش و باد و آب و خاک
ڈھونڈیں ہیں اپنے آشیاں آتش و باد و آب و خاک

جاتے ہیں قفس کو توڑ سارے ہی سوئے نسبت کو چھوڑ
پھر ہوں اسی طرف رواں آتش و باد و آب و خاک

جان پڑی عشق میں ہے ایسی کشاکشی میں پھنسے
کیا کریں ہائے بے زباں آتش و باد و آب و خاک

پھانس جگر میں ہے گڑی سانس اڑی ہی ہر گھڑی
کہتے ہیں اور چلو وہاں آتش و باد و آب و خاک

انشا بس آگے کچھ تو لکھ وصف دوازدہ امام
خاصہ جنہوں کی چاکراں آتش و باد و آب و خاک

وہ حضرات اہل بیت ہیں جو علیہم السلام
چاروں ہیں اونکی مدح خواں آتش و باد و آب و خاک

ہیں جو وہ بارہوں برج چرخ کو جنسے ہی عروج
حکم میں جنکی ہمزباں آتش و باد و آب و خاک

دیکھ مراتب اونکی تو صل علی محمد
تابع اونہوں کے انس و جاں آتش و باد و آب و خاک

اونکی ولا کی واسطے ویں ہیں اسطرح ہوئے
موجب رونق جہاں آتش و باد و آب و خاک

جنکے سبب سے پائیں گے جن و بشر ہیں گر کہو
حور و بہشت جاوداں آتش و باد و آب و خاک

کن فیکون سے تھا غرض خالق کل کو اونکا خلق
ہوتی و گرنہ رائگاں آتش و باد و آب و خاک

اونکی تفضلات سی رہ گئی زیر آسماں
شوکت و عز و عظم و شاں آتش و باد و آب و خاک

اونکی عدو کی واسطے حق نے جحیم کے ہیں خلق
دشمنوں کی ہیں درمیاں آتش و باد و آب و خاک

ہیں جو گروہ اشقیا اونکی سب اہل بغض اونہیں
جیکے نہ دیں کہیں اماں آتش و باد و آب و خاک

ایک جلا ہی ایک اوڑا ہی ایک ڈوبا ہی ایک گڑ آئے ق لیوین لپٹ لپٹ کے جان آتش و باد و آب و خاک
میری عناصر وجود جیسی کہ ہین یہ سب نمود یعنے کہ ہین جو دوستان آتش و باد و آب و خاک
یکصد و بست سال تک انمین نہ آوی کچھہ خلل چھوڑین نہ آشنائیان آتش و باد و آب و خاک
جادہ اعتدال سے انکو نہووی انحراف کچھہ نہ کرین خرابیان آتش و باد و آب و خاک
اونمین کدورتین نہ آئین ایسا نہو کہ وے بہم دین نہ بہم کہائیان آتش و باد و آب و خاک
جملہ قوا رہین بحال انمین نہ آوی اختلال روح کے ہو دین پاسبان آتش و باد و آب و خاک
اور یہہ عرض ہے کہ جب چھوڑے ہویت بدن لینے طرق کو ہو روان آتش و باد و آب و خاک
میری مواد جسم کے انمین ہین جسقدر ہین وہ پہنین لباس عرشیان آتش و باد و آب و خاک
تبکدہ وجود مین گرچہ صنم پرستیان کرتے ہین جون برہمنان آتش و باد و آب و خاک
واقعی اسمین شک نہین کہتی ہین یہ زبانہ زن ذوق پرستش بتان آتش و باد و آب و خاک
یون ارکان جاوین مل سب کل کے ساتھہ مل کوئی نہ جانی گئے کہان آتش و باد و آب و خاک
دامن شعلۂ فغان ترے گنبد کے گرد سے کیون نہو الٹی اوٹھہ دہوان آتش و باد و آب و خاک
پرچم لطف احمدی سایہ فگن ہوتا نہون شامل خیل کافران آتش و باد و آب و خاک
مجھکو جلا اوڑا بہا گاڑ نہ دین گناہ مین ای شفعای عاشقان آتش و باد و آب و خاک
انشا اب اگی ختم کر تجہہ مین ملی ہین جسقدر دینگے وہ عرش پراوان آتش و باد و آب و خاک
دیکہہ میری قصیدہ کا تو جبروت اے نفس ہی ارکان امتحان آتش و باد و آب و خاک

قصیدہ در منقبت حضرت امام المتقین ثامن آل عبا حضرت امام علی موسیٰ رضا

باز وقت است کہ چون کیکاؤس اخگر لالہ کند جشن جلوس +
داغ دل باشد و داغ جگر جلوہ افروز شود چون طاؤس
کج گذارد کلہ از فرط غرور ہمچو دیہیم شہان تاج خروس
در چمن باد صبا انداز د + دفعتہ غلغلہ و قیانوس
دررسد خسرو پرویز بہار + علم افراشتہ با نعرۂ کوس

سبز و شاداب شود کشت امید ‌ ‌ نکہت آرا بچمن بوے عروس

رصد از علم کواکب بندد ‌ ‌ طارم تاک شود بطلیموس

بار ہر خوشۂ انگور مراد ‌ ‌ داد فرعون نماز معکوس

چادر آب کہ ریزد از کوہ ‌ ‌ بہر زرہا دکند کار عطوس

باز وقت است کہ بر فرق الم ‌ ‌ رستم رعد بکوبد دبوس

موج گل جوش زنان مست رسد ‌ ‌ کف برآرد چو لب اقیانوس

پیکر حور در آید بنظر ‌ ‌ روح بر سبزہ چو افتد معکوس

عندلیبان ہمہ با لمرۂ شوند ‌ ‌ مترنم باثبات قاموس

نوج گل ہمچو فریدون ریزد ‌ ‌ خون ضحاک خزان منحوس

عیش مانند سکندر تازد ‌ ‌ گاہ بر روم و گہے بر سر روس

دشمن آل نبی را بکنند ‌ ‌ در نہانخانۂ دوزخ محبوس

عجم کہ از صلب بنی عباس است ‌ ‌ شود از منبر خلافت مایوس

باز وقت است کہ رحمت بینند ‌ ‌ خارجی از مرض ایلاؤس

باز وقت است کہ ہارون خزان ‌ ‌ بنشیند بر عباسہ عبوس

باز وقت است کہ مامون گردد ‌ ‌ دود آتشکدۂ گبر و مجوس

بہ در تبکدۂ کشور ہند ‌ ‌ بانگ لبیک برآرد ناقوس

اندرین بقعہ ملقب گردد ‌ ‌ گبر دیرینہ بہ عبد القدوس

تا کجا ہرزہ درائی انشا ‌ ‌ بگذر از خرقۂ بکرد سالوس

حرف سنجیدہ برآور ز دہن ‌ ‌ جملہ ہستند ملایاب خاموس

در عمل کوش ازین علم چہ سود ‌ ‌ چہ شوی خاک در فیلاقوس

دست از فن طبابت بردار ‌ ‌ فرض کردم کہ شدی جالینوس

مرض سرمۂ عصیان نزود ‌ ‌ زین بہے دانہ و زین اصل السوس

مسح سلطان خراسان مے گو ‌ ‌ تا شود روح جنابت محسوس

تا برای تو درین ظلمت قبر / لمعهٔ نور فروزد فانوس
نور مغنی علمای ابن موسی / نور حق بادشه کشور طوس
بو الحسن کنیت آغام رضا / ثامن آل عبا راس رئوس
ضامن صحت این نامه سیاه / نیر برج شرف شمس شموس
حالیا مطلع دیگر خوانم / در خصوصیت بامید ملبوس

مطلع ثانی

ای بفرمان تو ارواح و نفوس / جمله اجسام ز لطفت مانوس
شد ز حکم تو در اشکال و صور / این هیولای مجرد محسوس
اسطقسات موالید و جهات / همه مشتاق تو بهر پابوس
بر سر خوشه اگر قهر آری / مغز چون برگ شود برگ سبوس
بی رضای تو حماری گردد / گر مهندس بکشد شکل عروس
آنچه دارند گدایان درت / داشت این رتبه شان کے کاوس
داد بیداد شها زان حبشی / که بود اسم معلاش فلوس
خوف ز امراض و باغی ست ازان / خواهم از ابروت اسطوخودوس
تیرگی های گناهم نه شود / متمثل به وصال کابوس
گیرد از لطف تو انشاالله / هرچه خواهد ز ودود و قدوس
عمر و اقبال تعالی یابد / باشد از جمله بلاها محروس
زن و فرزند سلامت باشند / از مرض هیچ نگردد محسوس
تا بود تکیه سیاره گردون / زینت زین مرصع قربوس
ناظم ملک جهان افزاید / شوکت و حشمت تخت طاوس
بزر و سیم زند سکه چو مهر / همچو تیمور کند جشن جلوس
حکم نواب امین الدوله / قیصر روم رساند تا روس

اشعار ترکی

یاشلاریم فرخ دین از توع پولدی / یارچہ یازدق حیلہ افسوس افسوس
رسم قیل تینگری ایچون یاشیمغہ / از در خویش مگردان مایوس

قصیدہ در مدح الماس علیخان بہادر

ساقی کوثر نمی خواہد کہ باشم تشنہ کام / میزنم رطل گران چند انیس تا ہم مدام
چون شہان طرف کلہ گر کج گذارم میسزد / از ولای شاہ مردانم بود عالی مقام
سایہ ام را پایۂ کمتر نباشد از ہما / طائر اوج تحشم باشدم در زیر گام
داستان امرء القیس و لبید از یاد رفت / ای صبا از من بسر سحبان وائل را پیام
کی بگرد توسن چالاک نطقم در رسد / اشہب ذہن فرزدق گرچہ باشد خوش خرام
فاضلم علامۂ دہرم وحید عصر خود / دیگری چون من نباشد شاعر شیرین کلام
دارم آن تیغ زبان آب دار بی نیام / گر نہیبش خون خود را میخورد این حسام
گر فرس تقریر من راند میان علوم / مثل چاؤشان نماید ابن حاجب اہتمام
جملگی جذر اصم را گوش سازم رنگ گل / از دلائل جنرو را می آورم در انتقام
تا ازین دو دو جگر یک گنبدی برپا کنم / در فلک ثابت نمایم وضع خرق والتیام
مرغ روح قاضی بیضا پر ذرین ناطقہ / تا نماید گوش از من مبحث علم کلام
از برای آنکہ دارم سایۂ شاہی بسر / آنکہ دارد بہ ز دارا و سکندر صد غلام
نور ذات کبریا یعنی علی موسی رضا / ثامن آل عبا و ثانی خیر الانام
آن شفیع ابن شفیع ابن شفیع ابن شفیع / وان امام ابن امام ابن امام ابن امام
مثل رضوان می شود آدم ز طوف روضہ اش / میرسد از درگہ او نکہت دار السلام
زین جہت و جانہ می آید ثنای ذات او / منکہ ام پابند اعصاب و شرائین و عظام
ہر بن موی تنم گر صد زبان پیدا کند / ور معمر ہم شوم چون خضر تا روز قیام
ساعتی ساکت نباشد از بیان معجزات / دفتر کلیہ انشا تا ہم نماند ناتمام

خبر بعیش و عشرت و شادی ندارم فکر صیت | فکر و غم آخر چه چیز آقا الم یعنی کدام

هیچ ازین اسمای لاطائل ندارم اطلاع | این بلوری اند تنها یا که از سنگ رخام

هست آزادی غلامان درش شخصی کزو | بهره ور میگردد اینجا عالمی از خاص و عام

بلکش دست ابر رحمت لجهٔ علم و سخا | یعنی الماس علی خان بهادر نیک نام

حشمت جنگش اگر رستم به بیند مهر ما | از مخافت میدرید بر باد نام زال و سام

با همه ریش دو شاخ و جامهٔ چرم پلنگ | گاو سر را افگند بر خاک آن مرد تمام

مدح غائب تا کجا حاضر شدم تا در حضور | بادهٔ نورانی وصلت بریزم یعنی جام

مطلع ثانی

اینکه اباززت نباشد در میان روم و شام | الله الله این چه شانست و شکوه و احتشام

خسرو پرویز برمی جست از جای خودش | گر بدیدی این تماشاهای طرز ابتسام

چو شنود شخصے را اگر بر روی کار آرد فلک | میشود باری امور سلطنت را انتظام

ابلق ایام را دادیه آرای چیره دست | تا کجا او هرزه گرد بے عنان و بی لجام

مطلع ثالث

ای جبینت آفتاب و چهره ات ماه تمام | ابروانت چون هلال و رو و مویت صبح و شام

این فیضت را چه گویم ای مه ذو الاحترام | بهره از هر جنس بر میگیرد اینجا هر کدام

از قدم بوست شرف روزی که حاصل ساختم | سوی خانه سر نمودم مرکب خود را زمام

پس همان روز و همان ساعت همان لحظه به فور | جا بیگه ناگرم کرده بے قعود و بے قیام

تا کر راو الکنم خوش مژدهٔ آید بگوشش | شد مبارکباد هر سو گشت شایع این کلام

سنجلی اینیه امید من شد و ان شال | صورت آدم گرفت و در پذیرفت ارتسام

عمرها شد دود ماتم بے چراغ افتاده بود | زین تاسف دود بر میخواست اندر راه مشام

بود انشاء الله اینک حق تعالی از کرم | داد فرزندے بمن او را تعالی کرد نام

شکر خالق میکنم الحمد لله العظیم | کو مرتب ساخت از کل شکل اعضا و عظام

نیم از فیضان اسم قائم آل عبا ست | آنکه هست او مهدی دین دافع کفر و ظلام

آنچه گفتم واقعی بود است بی اغراق شاید … اندرین گنجایشی ریبی نباشد والسلام
بنده انشا زین سبب معروض میدارد بلی … در جنابت لشنوا می مرد سعادت التزام
راستی انیست گر حال درستی داشتم … مبیفرستادم بخدمت چیزکے آتش و طعام
چون چنین ها هیچ نهجے لائق و موقع نبود … کردم انشا این قصیده آمدم بهر سلام
در قصائد رتبهٔ آقائیش ظاهر بود … آنکه دارد باشه هنشاه خراسان التزام
من لهذا اسم او آغا قصیده کرده ام … از دل و جان چون جناب شاه را هستم غلام
از امور دین و دنیا هرچه پیش آید ترا … بار آلها از تو یابد زود طرح انصرام
تا بود لیل و نهار و آسمان و ماه و مهر … باشدت طول بقا و جاه و حشمت را قیام
تا نیاید صاحب الامر آن امام جن و انس … دولتت باشد کنیز و خواجه اقبالت غلام

دیگر

اندرین عصر اگر حضرت لقمان باشد … بهر یک لقمهٔ نان تابع دونان باشد
ثمن بخس بقیمت ندهند و نخرند … سر بازار اگر یوسف کنعان باشد
رستم زال چه باشد بپسر رودابه … می نه پرسند اگر سام نریمان باشد
قصه کوتاه که از چشم حقارت نگرند … فاریابی هم اگر شامل اینان باشد
فهم ناکرده سخن خورده بیجا گیرند … آنکه در شعر و سخن همسر سحبان باشد
کمتر از مور ضعیفی به پی دانه رود … خود درین عرصه اگر شاه سلیمان باشد
بدل ما تحلل چو رسد قرص جوین … آه ازان شخص که از اهل صفاهان باشد
وقت آنست که از گرسنگی جان بدهد … باو شهزاده کز اولاد تمرخان باشد
شکر لله که درین معرکهٔ بعث و نشور … کاندران بوعلی وقت هراسان باشد
دست همچون من ناکاره بگیرد شخصے … که مجسم همه چون ابر بهاران باشد
عزت و حرمت انواع تفضل بکند … وز پے پرورشم برزده دامان باشد
حرفهای که ازان صورت الماس بیافت … جمع در نام همان مرد مسلمان باشد
یعنی الماس علیخان بها در که مدام … در جهان دست سخایش گهرافشان باشد

آیۂ رحمت حق است بلے در حلمش — قوت نامیہ موسم باران باشد

ہمت او پے ارباب غرض ای انشا — ہست خضرے کہ بسر چشمۂ حیوان باشد

ذاکر اللیل و سحر خیز انیس الغربا — اینچنین کے بجہان قاری قرآن باشد

سبز وارست از و کشت امید عالم — چون بہ خاک قدمش کحل صفاہان باشد

تہنیتش موجب تنبیت نباتات بود — کہ ہمہ مائدۂ نعمت الوان باشد

چہل سال است کہ اوقات شریفش این است — کس ندیدم بعبادت کہ بدینسان باشد

باہمہ کر و فر حشمت و جاہے کہ وراست — زندگانی بکند شخص چہ امکان باشد

رکن دین است ہمان عابد و رکن الدولہ — ایزدش در ہمہ احوال نگہبان باشد

فتح جنگ است ز دستش کہ نصیر الملک است — حامی و ناصر او شاہ خراسان باشد

محسن عالم و بذال سخاوت پیشہ — آنکہ شرمندہ از و حاتم دوران باشد

خالقش تا صد و سے سال رساند او را — صحتش تا بہ بقا تابع فرمان باشد

مدح غائب چہ تسلی دہدم بہ کہ دگر — رو برو عرض کنم ہرچہ کہ شایان باشد

چند اشعار دعائیہ کنون می خوانم — یارب این ذات تو رونق دہ ایمان باشد

تا جہانست و مہ و مہر و عطارد افلاک — ناصر جملہ امورت شہ مردان باشد

عشرت ہر دو جہان و طرب انشاء اللہ — ہمہ در حصۂ الماس علیخان باشد

قصیدہ در مدح بادشاہ عالی گہر

جشن و نشاط و خوشی ہے و عشرت نعم — عیش و خوشی میں چین سے خوش وقت ہو ہم

فرخندگی بخت بہ نازان تھی اپنے سب — ہر ایک نغمہ سنج تھا یا طوطے ارم

فیض سحاب فرح سے تھی مزرع امید — گل گل شگفتہ تازہ و شاداب سبز و نم

بلبل کو یہ طرب نہ ہو ہر گز بفصل گل — غنچوں کو یہ شگفت نہیں ہوتے صبحدم

قمری کو وصل سرو کی اتنی نہ ہو خوشی — آہو کو یہ سرور نہ ہو وے بوقت رم

جو کچھ کہ جوششیں تھیں غرض ان سبھونکی تھا — ممکن نہیں کہ کیجیے بیان اوسنے بیش و کم

فقط تھیں اون سبھونکی کیا مینے التماس — شادی کی کی وجہ کیا ہے خبر یا دین کچھ تو ہم

باری یہہ کیا نشاط ہی ہم بہی تو کچہ سنین
شامل مجہے بہی کیجیئے اس عیش مین کہ مین
سلک گہر پرو صدف لب سے یون کہا
دینے چلے ہین اوسکو مبارک کہ آج وہ
وہ واجب الاطاعت و مسجود خلق ہے
معنی آیۂ و اولی الامر منکم آ
یعنے وہ شاہ عالم و فخر جہانیان
خورشید آسمان تہور فلک جناب
شاہ نجف نے قبضہ مین جسکی ذوالفقار
ہے لا ہی تہی و نفی مخالف کے واسطے
جو حسن خلق اوسمین ہی خلق مین کہان
جسکے رکاب مین ہین سلاطین روزگار

خوشبو سے فرح کی ہو ہمارا بہی تازہ دم
حضار بزم خاص سے ہون مورد کرم
اون سب نے کہا تجہی نہین معلوم یہہ کہ ہم
شاہنشہ زمانہ ہے بر مسند حشم
دوران کے بیچ مین وہ جو ہی شاہ محترم
تفسیر بیچ دیکہہ تو قرآن کے قسم
عالی گہر خجستہ سیر معدن ہمم
عالم ہے جسکی ذات سے جون ذرہ منتظم
دو ٹکڑے عبس سے ہو وی عدا ہیش ہونہ کم
ایجاب کرکے گر نہ وہ بولین کہین نعم
ذات ستودہ الغرض اوسکی ہے مغتنم
گردن کشان دہر مین جسکی کہ سب خدم

مطلع ثانی

مستجمع المکارم و مستحسن الشیم
میری زبان بہی بیچ کہان اوسکی ہو سکے
طالع ہین جسکے ایسی کہ تاج سکندری
ہی فوج فوج راحت و آرام جسکے ساتھہ
خنکار روم و کلک فرنگ اور شاہ سبز
مجری کو باریاب اگر ہون رہی شرف
خاقان چین کو چین جبین اسکے کہینچ لائے
دولت سرا کے جسکے غلام غلام سے
ناگہہ اونہون نی مجہکو کہا تو بہی چل وہان
حسب الاشارہ اونکی یہہ مطلع پڑہون ہان

ینبوع فضل و جود و سخا معدن کرم
توصیف مین ہے جسکے زبان قلم قلم
لکہا ہوا ہے اوسکے طالع بیدار کے قسم
ہے روح روح گنج تنعم سے ملتزم
حاضر ہین جسکے خدمت عالی مین دمبدم
ضحاک و کیقباد و کیومرث و کی و جسم
ضیغم کے جیسے پنجہ مین ایک پنجہ غنم
ہوشنگ و سام و نریمان و اسفندیار کم
حاضر ہو صمت چہوڑ تکلم کرا ایک دم
ای معدن سخاوت و اسے لجہ کرم

مطلع ثانی

ہے تجھ مین وہ کمال کہ ہم لوح وہم قلم
تیری رضا کو سب پہ مقدم کرین رقم

منطق مین تیری علم کے حیران ہو رہ گئی
چارون مقولے این ومتی کیف اور کم

کیا عرض عام وخاصہ وکیا جنس ونوع وفصل
یا ضبط وربط کل وتقاریر منسجم

تفصیل وصف کو تری مجمل نہ کر سکین
گو صرف مل کے وہ کرین اس نحو سب حکم

دریا تمام دہر کے ہو وین اگر مداد
اشجار سب جہان کے ہو جائین گو قلم

مشرق سی دلکی مہر معانی کرین طلوع
یا ہم نہ تیری وصف مین ایک ذرہ ہو رقم

ہو جای سینہ دشمنون کا چاک دیکھکر
طمطراق وکروفر فوج کی حشم

ہمت کے تیری ہیبت سی اپنی معدن سخا
کھا گر کے شرم حاتم طائے ہوا اصم

ایکدم تو دیکھنے کو نکالے تھے اپنی تیغ
اندام خور پہ لرزہ ہے تا حال ملتزم

ایک طرح اوسکی آب بھی چشمہ ہی فیض کا
دشمن کے دلسے دہونیکو اندوہ درد وغم

جلدی لکھت خامہ مین اتنی کہان کہ اب
گلگونکے طرح مدح سے کچھ ہو سکے رقم

مثل شرار نعل کے ہنگام ترکتاز
اوسکے تڑپ سے برق رہی پیچھے سو قدم

شبنم عرق ہے باد صبا کا کہ ایک گام
ساتھہ اوسکی بھہ چلی تھی جو کرنے لگی ہے دم

وہ نعل مہر ومہ بھی فلک پر جو ہین نمود
پوئی سی اوسکے اوڑ گئے ہین واہ ری قدم

ساحت مین جسکے تند روی کی بسان سنگ
کچھ تو سن شعور ہے اب رہ گیا ہی تھم

گردون شکوہ کے تری ہوتی ہے سامنی
بیل فلک نے ایک ہی ٹکر مین کر دی رم

اوسکو کجک سی مار کے ہر چند کھہ رہے
چی چی پہ وپرو لگی کھل دیکھہ میل سم

بھاگا کا سنبھل سکا نہ مہاوت کے کہنے سے
چنگھاڑ مثل رعد بفریاد زیر و بم

گردن گلو کبود ہے تا حال دیکھہ لو
مستک پہ اوسکے خون شفق رہ گیا ہی جم

یہ بات کچھ چھپی نہین ہی خلق پر عیان
سچ ہے کہ اوسکی پشت سی اب تک گیا نہ خم

ہے عدل تیری عصر مین اتنا کہ بر فلک
بارہ بروج نظم ونسق سے ہین منتظم

میزان و قوس و سنبلہ سرطان و دلو و حوت
عقرب اسد حمل ہے لی ثور و جدی بہم

جوزا سمیت رہ گئی ہیں تیری خوف سے
ورنہ زیادتی کریں ایک ایک پر بہم

باوصف ایک ایک کے خوراک ہے ولی
کیا دخل دیکھے کوئی کسیکو بچشم کم

اقرب سمجھ کے اپنے سے وہ جای وہیں بس
عقرب کے نیش پر بھی جو رکھدے حمل قدم

ہرگز جدی نہ دیکھ سکے سوی سنبلہ
کیا دخل پہونچے حوت کو سرطان سے کچھ الم

حملہ کرے حمل کبھی ثور کے طرف
آواز جدی سنکے اسد بھی کری نعم

اللہ ری یہ نظم ترا بہلہ ری نسق
اضداد جس سے جمع ہیں آپس میں لاجرم

اسلام تیری عہد میں ازبسکہ ہے قوی
خوار و ذلیل کفر ہے آوارہ و دژم

غم سے ہے تو نے مغ کو مسلمان کیا لقب
پائی جو بو ہی کفر کے کچھ اوسمیں منکتم

تھا لفظ قشقہ عین کا سو دور ہو گیا
اب عین فیض ہو کے بھی ہے بستان یم

میم اوسکی سے مراد براری ہر ایک کی
ہی آخر المرام پرستندۂ حرم

یزدان پرست فضل نے تیری کیا اوسے
تھا وہ جو کوئی معتکف خلوت صنم

قدرت خدا کے دیکھو تو اسلام کا شرف
دم مارنیکی جا ہی نہیں مار سکے نہ دم

درحال کفر جس سے کہ سیکو ملال تھا
اسلام لا کے اب وہ ہوا معدن ہمم

حاصل کلام یہ کہ غرض ترے عدل نے
آزار دینے والے کو چھوڑا نہ ایکدم

انشا تری دعا میں ہی مشغول روز و شب
ہر وقت و ہر گھڑی و ہر ایک آن و دمبدم

سب خوبیاں جہان کے تیری نصیب ہوں
یارب طفیل شافع دین سرور امم

شاہ نجف امیر عرب مرتضے علےٰ
قبضے میں تیری کر دے عرب سے لی تا عجم

حامی تری جمیع امورات کے رہیں
اثنا عشر ائمہ جو ہیں مظہر اتم

بھیروں بھیاس کنکلے ٹوڑے اساوری
سارنگ و پوربی و آیمن و کانہرا بہم

تیری ہے مجری میں رہیں سازندی روز و شب
نوبت قیام دہر کو جب تک ہے ملتزم

شادی کی شادیانہ تیری در پہ نت بجیں
کرنا و طبل و بوق و دہل جہانجہہ و زیر و بم

قصیدهٔ فارسی در مدح شاهزاده سلیمان شکوه

اردی بهشت زد بخیابان دگر کمند
آمد زمان مستی و دردی کشش نژند

مختل دماغ دی شده از جنبشِ نسیم
سوزاند شعلهٔ گل حمراش چون سپند

بر برگها شقایقِ نعمان کشید سر
باد بهار پرتو خود در چمن فکند

افروخت شعلهٔ لالهٔ خودرو بکوه و دشت
از باغ در گذشت خزان مختل و دردمند

گسترده فرش سبزهٔ زمرد بهر طرف
وضع شگوفه زار چمن گشت دلپسند

زردشت وش عنادلِ بستان بزمزمه
مشغول در مسائلِ پاژند و درس زند

بیدار گشت طالع خوابیده ام ز خواب
با من خطاب کرد که ای مرد هوشمند

افسردگی بخاطر عاطر برای چیست
داریم مژده که بود میرزا پسند

اورنگ و چتر و تاج سلیمان شکوه را
اثنا عشر ائمه ز الطاف میدهند

امسال در ممالک محروسه ای عزیز
هر جا بنام نامی او سکه می زنند

یکبارگی جلوس نماید بفر و زیب
ارکانِ سلطنت همه شادان نذر آورند

گیرد بضبط و حکم اقالیم سبعه را
الیاس و خضر بکمک هر دو حاضر اند

برنا و پیر و رند و وضیع و شریف و دهر
از جود بخشش همه آسوده می شوند

هر هر قشون صاحب رایت ز فوج او
کوس تهور لمن الملک می زنند

عفریت وش عدوش اگر فی المثل بود
از زور اسم اعظمش از جای می کنند

القصه چون ز بخت شنیدم من این خبر
گفتم بذهن و جودت طبعی کمر ببند

ابیات چند بهر شگون ارمغان ببر
در حضرتی که جمله غلامان این در اند

زان جمله مطلعیست که ارباب فهم و هوش
هر گاه بشنوند و صد آفرین کنند

مطلع ثانی

ای زرشت زربفهٔ گردون هزار چند
شد پایهٔ سریر تو از آسمان بلند

معنی آیهٔ و اولی الامر منکم
گویا به آفتاب جبینت نوشته اند

خسروا راهمای اوج سعادت بدام تو — دانسته فخر خویش به یکبارگی فگند
باشد مذاق روح مرا از رونیاز — خاک در تو خوشش مزه تر از نبات وقند
جمشید خصلتا چو سلیمان شکوه تست — بهشت زبیم نام سکندر رمی برند
الحق که می زنند حبشستان شام را — ادنی غلام خاص تو را اندا گر سمند
هر خانه زاد خویش اشارت اگر کنی — سهراب را ذبیح کنند مثل گوسفند
ور افگند بمعرکه اسفند یار را — یکبار قاف را بدهد او کساد کند
ریش دو شاخ رستم دستان ببزمگه — بگرفته گویدش که خبردار ای لوند
مالد بخاک جامه چرم پلنگ را — از هم جدا نماید از اعضاش بند بند
در بزمگاه تو کج دواکج بر دیتان — بر ریش سام وزال نمایند ریشخند
از هر دو دست تیغ کشند از نیا جهان — گویا بزرم از پی شمشیر می پرند
از ذوالفقار شاه ولایت حمایت است — تیغ ترا که از خطر اعدات می رنند
بی شبهه هست تیغ قضا را نمونه — حسنا ذرخم او لعوانیق می خورند
نی نی غلط که چشمه فیض است برششش — اعدای تشنه کام از و آب میچشند
آنها که خیره خیره نگاه تو دیده اند — یک یک تنه مقابل افواج میشوند
خاقان چین و قیصر روم و شه فرنگ — فرمان حکم تو بسر و چشم می برند
کاوس و کیقباد و کیومرث یزدجرد — پیوسته در رکاب تو فخریه می روند
هر کس که سر ز حکم تو پیچید میرسد — از گلستان زندگیش دفعتهً گزند
گویند گر خدیو جهان می سزد ترا — گرد و بیان بگوش من ارشاد میکنند
لرزد ز بیم سطوت تو یزد و کاشغر — جربادغان و مرو و صفاهان و هم خجند
تا هست آفتاب و مه و خط استوا — تا طایران سدره بر افلاک می پرند
باشی تو شاه نادر کشورستان بدهر — مرزا و کی بخدمتت انشای ارجمند

ایضاً قصیده مسمی به نیر اعظم در مدح شاهزاده سلیمان شکوه

چنان بجفل در دست کشان شدم محو — که باده میچکدم از مسام جای عرق

چسان قرار بگیرم ز سوز بیتابی
تبوی سینه دلم معدنیست از زیبق

شرار ریخت از آذر نخست برق دشتی
بدست جاذبه ام قدر روانه خزرق

شروع کرد باحراق و شعله روبالید
دوید سرزده سوزان ز ساعد و مرفق

دو چشم ساقی مهوش و رنیمیانه ربود
بخلوت دگرم برد دگر و مستغرق

کتابهٔ اهل سموات را نمود مسیر
قلم بلوح همین رفت از ورق بورق

بگوش خویش شنیدم ز عالم علیا
معاملات و مقولات مبدء مطلق

چنانکه زان سنه شان وقوف می بردم
ز فیض حضرت الفت که بامن ست ارفق

مطلع ثانی

بگفت نیر اعظم بابرو برق شفق
که ای بهار خیابان گنبد ازرق

کنون مدار مهام جهان دگر شخصی است
بسان آیهٔ رحمت برای جمله فرق

میان دهر کسی را بروی کار آرد
بدیع فطرت و خلاق صبح و رب فلق

که هست معدن الطاف منبع اخلاق
شفیق کافهٔ خلق و مقبل و اشفق +

خدیو عصر سلیمان شکوه کافضالش
بلند مرتبه باشد ز کاخ هفت طبق +

همای اوج سعادت مدام او آید
بهیچ وجه نگردد رهائیش مطلق

عطارد آنکه دبیر فلک بگویندش
رسد بخدمت والاش بهر اخذ سبق

از آفتاب چو بشنید این سخن انشا
به بحر مدح در افگند فکر را زورق

بجای نذر به پیش تو سلک نظم آورد
نثار ذهن نمودش ز نور چند طبق

قصیده گفت مسمی به نیر اعظم
که اوج چرخ نشد با حضیض او ملصق

طلوع مطلع ثالث چنین ضیا گسترد
قبول خاطرش ازحق بود و به الیق

مطلع ثالث

بعزم و جاه و جلال و شکوه و ضبط و نسق
فزوده کو تو اقالیم سبع را رونق

بطوف وادی توحید گرم جولانی
مدام میشود از کشف عقدهای ادق

صریر خامهٔ عنبر شمامه ات گردید
بفور شرح دهٔ صد دقایق مغلق

اگر حذاقت علم و رشادتت بینند
هر آن دری که بریزد ز لعل خندانت
سیاست مدنی را اگر کنی توضیح
به انشراح حقیقت اگر دلیل آری
چمن چمن شگفاند ز گلشن تقریر
شمیم باد بهاری وزد ز الفاظت
ملک نژاد تو هستی به هیکل بشری
رجوع همت عالیت وا نما باشد
چو صیت بذل و سخای تو راشود سامع
به پیش کالبد پیل کوه پیکر تو
ستاره باف جل او که از سقرلاتست
هر آن لئیم که تخم عداوتت کارد
اگر بچشم جلالت نگه کند دشمن
بود نمونه قهر آله شمشیرت
عنان جنبش کل و هر را بدست تو داد
سر از اطاعت فرمان تو نمی تابد
کنون گلو از کم میفشارد و گوید
سر اهل دانش و بینش بسی نهفته نماند
ترا به سنج دعا نیه میشود ناچار
نگاهدار تو بادا خدای عز و جل
بقای ماه و خور و انجم ست تا بفلک
سرور دولت و اقبال و عیش و صحت باد
هموم لطشه غلبی نصیب اعدایت

حکیم عصر فلاطون نجواندت احذق
الهیات ریاضی از و شود مشتق
ابو علی شود از انفعال غرق عرق
ز فیض نطق تو چند را هم شود منطق
نسیم عطر فشانت بپاس واری حق
هزار غنچه سربسته را نماید شق
درین مقدمه گویند صوفیان الحق
بباد مبدء فیاض خویش مستغرق
ز شرم حاتم طائی شود بآب عرق
شکوه قاف نماید بقدر قامت بق
لسان انجم افلاک باشدش رونق
ز برق نقمت حق خرمنش شود محرق
زسر لغلطد وافتد بحفرهٔ خندق
به برق بردش آتش مشابه داوفق
کریم قادر بیچون ز قدرت مطلق
بود بحکم تو لیل و نهار را ابلق
خموش و هرزه سیمای دق دلق دبق
قوارهٔ جبروتی قوافی مغلق
که سینه های عنادل نمود ناطقه شق
بفرق سایه فشان باشدت خدات حق
دهی تو موسم اردی بهشت را رونق
علی الدوام بذات مقدست ملصق
برای خیل اجبا رسد ز غیب طبق

مدام پوشش خدام بارگاهت باد — حریر و سندس و زربفت و اطلس استبرق
بمرحمت تو جمله بهره بردند — چه چیز کامل و فاضل چه عاقل و احمق
جمیع نوع بشر تا سباع و وحش و طیور — ذباب و نمل و جراد و فراش و قمل و بق
وظیفه خور همه هستند در ته دریا — نهنگ و ضفدع و حیتان و سنگ پشت و علق
نگاه لطف کریمانه بر احوالش — تفقدی که دگر وارهانیش ز قلق

ایضاً قصیده در مدح شاهزاده سلیمان شکوه

جرعهٔ بیاور از اشفاق — ساقیا تا شود دماغم چاق
واشود خاطرم اگر طلبی — نم فیضی رسانیم بمذاق
تا بیا هم بسان خم در جوش — روح را این قیود باشد شاق
از حقیقت دری بمن بکشای — یا بر سوی منزل عشاق
با دف و نی کنون همی خواهم — همدم مطربان شوم بوثاق
اعتقادی بجا نقاهم نیست — دم زنم از ریاض استغراق
رحم فرما بیا برای خدا — می‌پسندم دگر به درد فراق
دست من گیر و مقتدایم شو — ظل لطفی فگن باستحقاق
لوح سینه ام مصفا کن — هم بشویش ز لوث بی اغراق
آوخ آوخ که قدردانی نیست — لمحه تا بدون بغض و نفاق
عیب جوئی گذارد و گوید — آنچه باشد میان این اوراق
لیکن الحال خیر طالع — یاوری کرد و گشت از اشفاق
قابلیت نما و ظاهر — که بود خود به نکته سنجی طاق
یعنی آن پور شاه کشور هند — مظهر لطف و معدن اخلاق
آن سلیمان شکوه ظل الله — صاحب هند و روم و شام و عراق
الغرض قصه مختصر گفتم — پیش آن شاه صاحب اشراق

چند ابیات بر زبان آمد | ناطقه را ز شدت اشواق

مطلع ثانی

ای سراسر تلطف و اخلاق | کرم تست شهرۂ آفاق
بارِ احسانِ تو کشد بر دوش | گنبد لاجورد کهنہ رواق
لطف تو میکند بچشم زدن | آب را شیر و شیر را قیماق
قرصِ خورشید تو ہی مطبخ تو | ہست بیقدر تر ز نانِ رقاق
جوشِ صفرائے عالم افلاس | میچشد از بر تو آشِ سماق
بذل کردی چنان کہ شد منفک | طمع از اشعث و ابو اسحاق
نرسد از حفاظت اصلا | خرمنِ علم و فضل را احراق
شل و زدِ خاش خون ریزد | دست بردی نماید از سُراق
در گلوئے صراحے از عدلت | مے نیافتد بہ بزمِ ریخ فواق
مزرعہ را اگر برد سیلاب | کنے ابر بہار را اشلاق
میگریزد ز بیم موج نسیم | لغزد ار پائے شیشہ از طاق
سید انشا کنون عنان درکش | مرکب تست خانزادِ براق
بر دعائیہ ختم کن الحال | در قوافی نماند جز اغراق
یاورت باد حضرت داور | ہست تا جرم شمس را اشراق
چادر ماہتاب تا باشد | صاف و شفاف شستہ و براق
دایہ در کنار تو بادا | دولت نوعروس سیمین ساق
آنچنان دستگاہ حق و بدت | کہ قمر را برآورے ز محاق
بر جمیع دفاتر عالم | دستخطی سازی و کنی الحاق
ہر لئیمے کہ دشمنت باشد | اجل او را کشد بضرب چماق

ایضاً قصیدہ در مدح شاہزادہ سلیمان شکوہ

صبحدم سینے جو لی بستر گل پر کروٹ | خفتنش باد بہاری سیتی کہا او چپٹ

دیکھتا کیا ہون سرہانے ہے کھڑے ایک پری
عطر مین ڈوبی ہوئی زور ہی بوباس اوسکے
آفتاب اوسکی جبین کے جو مقابل ہووے
سو تہ ہو نسبی جو بہرے مانگ وہ دیکھی اوسکے
چاند نہین نہو معلوم کدہر ہے وہ پری
اوس ورگوش پہ تھی زلف جو گنڈلی ماری
جٹھی وہ دونو بہوین ہو چپے ظالم بیداد
ڈوری آنکھو منین چہٹے ایسی ہے کافر خونخوار
یا ہی خم جیسے سیہ مست پڑا ہووے کوئی
حرکت اوسکی تہی یون غمزہ جالاک کے ساتھہ
جیسون اٹھکھیل بلا نرگس جادو آنکہین
شوخی اس روپ سے اوس تار نظر مین کھیلے
صف مژگان رسا ئین یہ ستم تیز سے کچہہ
سونہہ مین لیوے ہے جو چونیکو وہ اٹھکھیلے سے
کیون نہو غرق تحیر مرج البحرین آ
ناک اوس شوخ کی برزخ کی طرح بیچ مین ہے
تہا وہان نام خدا عالم خود بینے گرم
لام جیم جون بسم الحمد مین روپ ایسا ہی
گرچہ تمثیل یہہ دلچسپ نہایت ہے لیکن
خوشنویس ازلے نے خط قرآنے سے
گال گدرائے ہوئے جو سنے کے لائق ہونٹ
وہ دہلوان وہار دہڑی دانت سو موتی کی لڑی
گردن اس ڈہب سی صراحی ہو مے سرخ کی جون

جسکے جوبن سے ٹپکتے ہے نری گدراہٹ
بل بے وہیج بل بے اکڑ بل بے تری نرماہٹ
صدقے صدقے ہو کہی اف بہی تری چمکاہٹ
سیر سے تارون بہرے رات کی جی جای ہٹ
سر کے سوبالہی کے جہاگ مگر آجای لپیٹ
سانپ کے منکے اگر کہتے تو پہتیے سے نیٹ
انگہڑیان سحر نگہہ قہر غضب گرماہٹ
کہ رگ گل کے نزاکت کو لگا دیوین چیٹ
گوشہ چشم مین یون خال ہا تہا وہ لیٹ
رند جون اپنا ٹمکے میخانہ مین لیوین کروٹ
نگہہ ایسی ہے کہ دی برق کے چشمک کو اولٹ
آتا جاتا ہو رسن پر کوئی جسطرح سی نٹ
دست اندیشہ عشاق جہان جاوی کٹ
عقدہ راس وذنب چاندکو لگجاوی جہٹ
بہم امواج مین آنکھو نکی بہہ ہے او بہاوٹ
تاکہ دو چشمی نہ ایک ایک سے ملجا دین جہٹ
اوسکے نتہنون کے پہڑک مین ہی غضب گرماہٹ
کشش ایسی ہے سد ہوٹ ایسی ہی پاکیزہ پلیٹ
ایک مضمون سنو تم اور بہی پاکیزہ نیٹ
ہ کو اللہ کی یہان نور سے وہی چمکاہٹ
غبغب اورسیب ذقن بوسونکی قابل جٹ پٹ
تہ مین انداز تبسم کی رچی شرماہٹ
خون عشاق جیڑ ہا گیا جانیکو حاضر غٹ غٹ

تھی بر دوش مین بالیدگی ایسی ہی کہ صاف
آستین کو جہ مہتاب نظر آتے ہے
سینہ جون آئینہ شفاف شکم ایسا صاف
شہر شبنم اوسکے وہ سب روندتی یا وادی گل
قمقمہ نور کے تہین اوسکی کچین وہ دو نو
گرزک بادہ کشان زرنگتر ایسے دو نو
نیم شگفتہ کنول چشمہ خوبی کے دو
نت انگیا مین تکی زر رتڑاتی کے بہین
گدگداہٹ یہ اگر ناف کے پڑ جای نظر
ہو یقین دلکو کہ ہے حسن کے دریا کا بہنور
نقش پا اوسکی ذقن کا بہسل آیا ہو گا
بند شلوار سے چسپیدہ سواس وپ کی ساتہ
سیل خون ہو کی بہرا کوچہ نیفہ مین خیال
تھی رگ جان تمنا کہ دکہائی نہ پڑے
بیچ مین تو نہون تھی بگمان کچہہ تو شئے
کیا کرون اوسکی بیان خوش کفلی کا عالم
گات زانو کے وہ پاکیزہ طرحدار کہ ہای
قامت ایسی کہ قیامت ہی جو کرے جسکو سلام
شور محشر کو یہ کہہ بیٹھے خرام اوسکا صاف
چہلے ہر انگلیون کی لپیٹین جہائی دو شوخ
سرخی اونا اپنی پانون کی کو جو سیکھے
فتنہ مین قلقل مینا سے یہ فرما اوٹھی
سرو و شمشاد و صنوبر سے ہمسر کہ چلتی ہو

جیسے کہتی ہو کسی ساتھ سے گلے ملی لو لپیٹ
اوسکے ساعد کے ڈلک مین تھی یہ کچہہ پہیلاوٹ
جسمین مخمل کے شکن کی سی پڑی ستہری بٹ
سیلے ایسی ہے دہوان جیسی کہ سنبل کی لٹ
ہوا ونہین دیکھتے ہی اور ہی کچہہ للچاہٹ
دل یہ چاہی کہ انہین دونکے نی بہاگی جہٹ
گول گول اوبہری ہوئی بہونری رہی جیسے لپیٹ
دیکہہ کر ہاری مزی کے جنہیں جی جاہی اولٹ
جیٹ کف دست خیال اوس سے وہین جا لپٹ
لہر کے ساری ہی نزاکت یہین آئی ہی سمٹ
دہیا نین بوسہ عاشق سے تڑاقی سی رپٹ
موم پر مہر کوئی گول سی جون آو ترا او جیٹ
کہوج مین اوسکی کمر کے یہہ ہوئی اولتا ہٹ
لیکن آفت تھی وہ بیلام سے خیت کی سمٹ
جس کے باعث تھی خوش آئندہ یہ سب پہرسگاہ
حسن خوبی نے وہین آکے کیا تہا جمگہٹ
دہیان کی ساتھ جہان پای نظر جا ہی رپٹ
اوسکی اٹہلاتی ہوئی چلنی کی سنکر آہٹ
دال ف عین لئے دور ہی ہو چل ہٹ
کہ نہ عباسی کی خیت مین بہی ایسی ہو سمٹ
کہو نگچیان کرکے دکہادی تجہی ایک آن مین جہٹ
گیا خوش آتی ہے صدا جہجکو یہ تیری غٹ غٹ
کہیلنے جاتی ہین ہم آج چمن مین جہرمٹ

نہ وہ ترک ایسی وہ بیباک کہ گرمی نہ پڑے
کچھ نہ گہنا نہ جواہر نہ تکلف نہ بناو
کشتیاں دیکھہ جواہر کے یہی کہہ اوٹھنا
پہلے لگئی جو بناوٹ سے بہلا کیا حاصل
بادلہ پوشی و آراستگی اور سنگار
سانگ ہوسلے مین حضور اپنی جو لاوین ہربار
گوبنین ہوکے پڑہی ڈہونڈین کدم کی چہاین
گانون گوکل کا ہی پنڈا ہی نرالا ہے کہین
گاگرین لیوین اوٹہا اور یہہ کہتی جاوین
سوندی رودی مین جو لدجا ہین گنوارونکی طرح
باندہین مضمون جو رونیکا تو بولا وہین یون
الغرض تہی جو اس اوصاف سی موصوف اوسنے
مجہسے سنکہہ ہوکہا دولت بیدار ہون مین
مجلس آراستہ ہی سالگرہ کے اوس کے
یعنی وہ شاہ سلیمان کہ شکوہ اوسکے سے
جشن شاہانہ ہے ہین سب امرا حاضر وقت
ہی یہہ دہڑکا دہل و کوس کے آوازون سے
چیری صاحب بھی یہ کہتا ہی در دولت پر
ہین سلامی کو کہڑی باندہ کے صف سب انگریز
بزم ایسی ہے مرتب ہی کہ سبحان اللہ
قد آدم ہین کڑوروں سے لگے آئینہ
ارغنونکی کہین آواز کہین ناچ کی ہے
واسطی نذر کی کر تو بھی قصیدہ کوئی عرض

ریش قاضی مین وہ صہبا کی لگادی لٹہیٹ
ساد کی اپنے سے مسرور خوشی ہی غٹ پٹے
کسکو ہے ایسی غرض مفت کری جو کہٹ کہٹ
فائدہ فرق سی سلے پاون تلک جائی پٹ
چاہیے گائیتونکو اپنی کہ ہو چپکا ہٹ
کہ کنہیا بنین اور سر پہ وہ دہرلیوین مکٹ
بانسری دہن مین دکھادیوین وہی جمناہاٹ
گوالنین نکی کہین ہنسکے دو ہی ہنسی ہیٹ
دیکہت وہوندری جو درما دتی ہی نکہٹ
دہام گہر کو کہین نزدیک کو بولین دونکٹ
جہا ہی نرہین مین آنسو رہے جیسی کہ رہٹ
اپنی نکہڑی سی ڈوپٹہ کی مسلسل کو اولٹ
خواب غفلت سی بس اب چونک گلی سیرہی لیٹ
جسکی ہر لحظہ دعا دینے مین ہی سبکو رٹ
نیر حشمت واقبال کو ہے چمکاہٹ
اوسکی مجرکیو کہڑے فوجونکی ہین غٹ کی غٹ
سینہ گاوزین آج کہین جاہی نہ ہیٹ
روح بخشندہ ہے عیسی کے قسم یہ جو دلکہٹ
مارٹین اور برن رامل وامل ارنٹ
جسمین اقسام تماشا کا ہوا ہے جمگہٹ
طرفہ گسترہ جواہر کی جہپر کہٹ سرکہٹ
خفقان جس سی کہ جاتا رہے اور گہبراہٹ
اومٹھہ کمر باندہ ابھی جلد چلا چل جہٹ پٹ

سنتی ہی سینے یہ دولت سے خوشی کا مژدہ
شرف اندوز ہوا خدمت اقدس مین جھٹ

بار پا محفل شاہانہ مین مطلع وہ پڑھا
جسکی سطوت سے ہوئی جان عدو کی تلپٹ

مطلع ثانی

عازم جنگ ہو جس لحظہ تو گلگلہ نکو دیٹ
گا د سر پھینک کی جیٹ سا م سا بھاگی چھوٹ

مار چنگھاڑ شرق زال کری دہشت سی
پاؤن ستم کا گل ولا ہے پھسل جاوی رپٹ

جامۂ چرم پلنگ اپنی بدن سی پھینکی
ہاتھ سے ترکش و شاخ اپنی کو دی او جھاوٹ

حیدری نعرہ تو جب روز وغا مین کھینچے
لشکر شام تری آگی سے کہاوی گھونگٹ

برسر قاف ہو گر قلعۂ عدو کا تیر سے
منہ ہر کردی اوسی گاوزمین کے کروٹ

گر پڑین ٹوٹ کی سو ٹکڑے ہوا ایک آنکی بیچ
تیری للکارنے سے اوسکی کیواڑ دی پٹ

قہر خالق کا نمونہ ہے تری یہ شمشیر
لاکھون سر ہاے عدو مین کہ کاٹین چپٹ

کمر کوہ پہ لاگے تو کرے دو ٹکڑے
نہ جھڑی کچھ نہ مڑی رگ نہ رہی ایسی اکٹ

صاعقہ جسکے دم آب سے تھرتھر کانپے
مہلت برق کو کیسے چپک جسکی ہٹ

الامان بول اوٹھین قیصر روم و خاقان
گر کہین ہاتھ مین تو لیکے اوسے جا کو دیٹ

دیکھکر تخت ہوا دار کے تیری خوبی
کہکشان ابر کے دامن کا بنا لی گھونگھٹ

گر نظر چرخ کری چتر کو تیری تو شہا
پنجۂ مہر سے لے اوسکے بلائین چٹ چٹ

بادپا کا ترے کیا وصف کرون خوبی کا
سہل رہی اوسکی وہ جلد ہی وہ اولٹ اور پلٹ

شرق سی غرب تلک ایسی کہان ہی وسعت
کہ کبھی کہول سکے دل تو اوسی پھینکیے سرپٹ

پوچھون جا ہی تو معلوم کرے یون خلقت
کہ ابھی باد بہاری سے گیا جا کے چمٹ

ہوش کہو دیوے غزالان جہانکی یکبار
چارون پاؤن کی جھاوٹ وہ اوچک اور سمٹ

صاف آنکھون مین چھلاوا سا دکہائی دیوے
بات کہنے مین اگر پاک کہین جاوے پلٹ

یہ سبک دو کہ جیسی وہم نیا دی ہر گز
اسقدر جلد کہ جون نکہت گلشن کے لپٹ

گو سخنی کو تری ہاتھی لگے اگر رعد سے
رفعت و منزلت اپنی سے وہین جاتے گھٹ

ہفت اقلیم کے بادشہ [illegible] کرین
اکہ [illegible] وشان و
[illegible] اگر پیل سحاب
[illegible] وا کرے دونون
ختم کرتا ہے دعا یہ پہ انشا اللہ
[illegible] نشاط و طرب و دولت کا
خوبی و خوشی و راحت و آرام و سرور
وہ سہانی رہی جھجی تری از سب شب و روز
نوبتی گاوین سب الغوزہ شہنا مین
دلیں جسوقت کہ وہ [illegible] سے لہرا ای
تیری ہی خبر دامین ہو [illegible] صبح کی [illegible]
کرنا [illegible] کے آوازون مین
کہا کنا [illegible] تیری [illegible]
بس سلیمان جہان تو ہی ہوا در دنیا ہو

دیکھہ اجلال وہ ہین سارے جہانکے نٹ کھٹ
گشت آمال کو کفار کے کرجاوے چٹ
کبھی دیکھی تو یہی گذری خیال اوسکا چٹ
لیلۃ القدر فرح بخش کے پاکر آہنٹ
یارب اس در پہ ہو عالم کے خوشی کی آہٹ
حسب دلخواہ رہے ذات سے تیری جمگھٹ
تیری دروازہ کے تاحشر بچھوڑین چوکھٹ
کہ جگر دشمنونکا دیوین ٹکڑ مین ہی اولٹ
دہرپت اور قول و خیال او ترانہ تروٹ
لیگیولی گیو متوارو جی مہارے انوٹ
بھیرو کنگلے نوری والہیا اور کھٹ
ہمکو سوجہا کرے آرام و خوشی کی کروٹ
راگ مالا مین کھنچی جیسے کہ ہو صورت نٹ
جب تلک گنبد مینا نہ مین رہے چمکاہٹ

قصیدہ در مدح جناب عالی متعالی نواب یمین الدولہ ناظم الملک وزیر الملک نواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

همای اوج سعادت به کنگر اقبال
فشاند سایهٔ خود با شکوه و جاه و جلال
نوید داد به نیسان که وا در وا دار
گشوده است بروی جهان در افضال
بروی کار در آورد آن وزیری را
که فتح چند قدیم آمدش باستقبال
هوای تازه وزید و دمید سبزهٔ گل
رسید صبح طرب با هزار غنج و دلال
زهی بهار ریاض وزارت آنکه نمود
فشون بهمن و دی را بفور استیصال
سعادتے کہ علی داد نام پاکش را
حصول این همه باشد بشهر یار محال

یمین دولہ بہادر کہ ناظم ملک ست
جناب عالی فرخ شیم با استقلال

شجاع و عادل و برہان ملک صفدر جنگ
وزیر اعظم ہندوستان بجود و کمال

نسیم تازہ دماغی ز باغ رعنائی
نمودہ سبزہ آگشت امانی و آمال

ہوای شوکت و شان مد ظلہ العالی
سحاب لطف و کرم در اقارب و امثال

غرض شنیدہ چو این نغمہ سید انشا
قصیدہ کرد رقم بر سبیل استعجال

مطلع ثانی

توان دلاوری ای شیر بیشۂ اجلال
کہ می رمد ز تو فوج عدو بسان شغال

در اوج فوج ظفر موج ہمچو خس گشتند
سفید دیو و نریمان و سام و رستم و زال

چہ وصف ہمت تو سر کنم کہ بیرون است
ز عقل و فہم و قیاس و گمان و وہم و خیال

ترا نشاند بہ مسند لطیفۂ غیبی
بخاطرت چہ نشیند غبار رنج و ملال

بلی اعانت امداد کس نمی خواہد
کہ خود معونت خالق ترست شامل حال

ہر آنکہ نرد دغا باختست ز شومی بخت
نماند ہیچ برایش ز جنس مال و منال

سہ خال مہر خود انداختست آن کدام کدام
نمک حرامی و نفرین خلق و فرض محال

بروی تختۂ عالم کہ پر ز نیرنگ ست
دو شش دو بار ترا آمد ای خجستہ خصال

مطلع ثالث

جلوس کردہ امسال و سال حال الحال
فزون دوازدہ ست از دوازدہ صد سال

مدد ائمہ اثنا عشر نمودند ت
خوشا سعادت طالع زہی ہمایون فال

بلے برای ہمین اختیار تاریخ ست
کہ اختیار ترا داد قادر متعال

نفوس ہستی بدخواہت ان لئیم ذرم
کہ حک شدست کنون از خیانت عمال

چو صورتیست کہ طفلان برای لعب کشند
بروے تختۂ کاغذ ز زرد چوب و زغال

وجود خارجیش بود مثل شکل حمارہ
چو جزو لایتجزاش کردہ ثبت ابطال

ز چاہ بعد مجرد چہ سان برون آید
کہ خود اعادۂ معدوم محض ہست محال

خلافت او نرود از طبائع مردم
گزیده است ترا لطف واجد اول
چه دخل اینکه بسه خود ز حکم تو پیچید
قبول خاطر با لطف سخن ترا داوست
همه بلندی جا هست ز حق همه طلبند
نذور سهر تو بر داشتند چرخه زمان
بد عدیم نه بود احتیاج چون وجه ا
کسیکه هیچ تعلق نباشدش اهم
خداش جمله مرادات زود بر آرد
نگاه دار بحفظ امانش تو داور
غنیمت است که مشتے سفید تو سانید
بهر طریق و بهر کیف ایکنند بسر
بود ز ذات شریف همین وزیر چنین
بشهر لکهنؤ آباد و اهل اسلام اندر
چنان تسلطش امداد کن بشرق و بغرب
طفیل حضرت خاتم محمد عربے
کنون برای دعا جبهه بر زمین سایم
بحق رتبه صوم و صلوٰة و حج و زکوٰة
بحق اشهد ان لا اله الا الله
امام ضامن ثامن ترا نگهدارد
بنور حضرت مشکل کشا درخشان باد
امید دار رسیدست سید انشا هم
امید او تو بر آور که تا امید تو هم

پذیر دار چه هیولا تجدد و انتقال
که هست مبدء فیاض و عقل افعال
گراست زهره دیار اگر ست تاب و مجال
دعای جمله خلائق برای تست امحال
چه کهنه پیر و جوان و چه خورد سال اطفال
بصدق نیت خود ها ز جنس مال حلال
درین مقدمه در کار نیست استدلال
موظف است بدینسان نشسته در اشغال
هر آنکه هست بد اندیش او شود پامال
ز جمله صدمات و تخالف اقوال
بخانه های خود افتاده اندرین احوال
شکسته حال غریبان چندی اموال
ظهور پاره ایمان و این همه اشکال
بفرق شان مرسان صدمه خرد جال
که در احاطه حکم آیدش جنوب و شمال
مساجد او کند آباد بر بحار و جبال
که نیست ناطقه ام را بمدحت تو مجال
بحق نور محمد که هست بدر مثال
بحق مرتبه عالے اذان بلال
بعیش و صحت و آرام تا صد و سی سال
به جمال تو و آفتاب جاه و جلال
حضور همچو تو دستور صاحب اقبال
بر آورد ز کرم زود ایزد متعال

ایضاً قصیدۂ جلوس میمنت مانوس جناب عالی متعالی نواب یمین الدولہ ناظم الملک وزیر الممالک نواب سعادت علیخان بہادر مبارز جنگ

نظر آئی مجھی کل باظفر و طوع و علم — صورت فتح مجسم ہو بشکل آدم

سر پہ ایک خود دہری جسپہ بڑے سی کلغی — ڈھال کاندہی پہ پڑی ہاتھ مین شمشیر دو دم

زرہ حضرت داؤد گلے مین اوسکے — جبروت اوسکا فریدون فر و جمشید حشم

خضر و الیاس جلو اوسکی مین جون جاؤشان — بہلہ رہی سطوت و فیروزہی اجلال و حشم

لمعۂ نور جبین اوسکے سے طالع جون مہر — سب رکاب اوسکی مین موجود صنادید عجم

اوسکی افواج کی گھوڑونپہ کیا خوب جو دیہان — تو وہ فنکار ہی پہ بڑے پہرتی تہی مثل ضیغم

دیکھہ القصہ اوسی چونک گئین یون آنکھین — دفعتہً چونک پڑین جیسے غزالان حرم

باادب مینے یہ معروض کیا اسم شریف — بارہی فرمایئی اے مخزن الطاف و ہمم

تو یہہ ارشاد ہوا تجھکو نہین کیا معلوم — نیر طالع فیروز ہین اوس شخص کے ہم

وہ سعادت علی عالی اعلی جو ہے — معدن جود و سخا لجۂ احسان و کرم

آج صد شکر خدا اوسنے کیا جشن جلوس — جسکی توصیف کی انشا مین قلم ہے ابکم

یعنی نواب فلک رتبہ یمین الدولہ — ناظم الملک بہادر وہ وزیر اعظم

بہزاد و رستم و سہراب سی سو جسکی غلام — بیژن و سام و نریمان سی کئی جسکے خدم

جسکے اشفاق سے ہی مزرع عالم شاداب — جسکے الطاف سے آسودہ ہی اصناف امم

شیر مردان دغا رستم دوران جسکے — بخشش فیض سے شرمندہ ہے بذل حاتم

الغرض تہنیت جشن جلوس اوسکا سن — سید انشا نے کیا تازہ قصیدہ وہ رقم

کہ بس اوس طرز فصاحت کو سمجھ کر اوسکی — روح خاقانی و عرفی نے لیے چوم قدم

ہو وہی ارشاد تو اب مطلع ثانی وہ بڑے — ٹہر تہرا اوٹھی جسے سنتے ہی کاؤس اور جم

مطلع ثانی

کیون نہ بخشے تجھے پھر شاہ ولایت پرچم — تو من اللہ مؤید ہے خدا سے کی قسم

انس و جن ابر و ہوا کیون نہون فرمان بردار
ہی تری نام کو خاصیت اسم اعظم

کیون نہو زیر نگین تیری سبھی ہفت اقلیم
سایۂ مہر نبوت مین ہے تیری خاتم

اے وزیر ابن وزیر ابن وزیر ابن وزیر
کانپتے تیری شجاعت سے ہین ضرغام اجسم

جو غلامان غلامان غلامان ہین ترے
سب مہیا اونہین انواع کے ہین ناز و نعم

بھلا یہہ عصر مین تیری ہے کہ جسکے ڈر سے
شیر و بزغالہ مین ہے ربط محبت باہم

ہمہ گر الفت و شفقت ہے کچھہ ایسی ہیکہ اب
بچۂ شیر کو آ دودہ پلاوے ہے غنم

غم معشوق سے کہتے ہین گروہ عشاق
عوض اوسکی کہ دیا کوئی گھڑی دلکو الم

آپکے منہ کو ہم نرچ جنھین سے لینگی
ہم چچا کرکے تمہین چھوڑینگے یا حضرت عم

تیری مدحت کا بیان کس سے ہو ماشاء اللہ
نہ فقط ہند ہی کے لوگ ہین کچھہ تیری خدم

اختراع السنہ

شاہ ایران بھی لکھتا ہی کبھی عرضی مین
بو کہ من ہمہ زعنایات تو حظی بیرم

بخداوندی آنکس کہ مرا شاہی داد
بندۂ حلقہ بگوش تو و چاکر ہستم

عرض کرتا ہی یہی والی ترکستان بھی
شاہ سن ایلہ گدا ادستنہ الشاہ کرم

سنہ موقوف و کل دیر سے تنکری حلق
اولکی خلق جہان الجیرہ سندک آدم

مدح مین تیری زبان عربی مین اشعار
شعرا پڑھتے ہین مسرور ہوا لیس مین ہم

مثلہ لیس شجاع و امیر فی الدھر
خصہ اللہ سخیا بجمیع العالم

اور اطراف خراسان کے جو باشندے ہین
تیری خدمت مین اسی طور سی لکھتے ہین ہم

موکہ در عشق تو دو بادر مجھم
بزبین در میلیم ہوا ور مجھم

دلبر موہنشا پور و خوابے بشد
تو بہین موز کجا تا بکجا اور بجھم

حلقہ عہد مرا یوسف او شاہ براغ
مونمک خوردہ رلار مطبخہ منظر مدرم

رام متجش بھیر بام اکھارت پر تاب
کھکے آ شیر بچن دیوی ہے ناقوس صنم

اور جنی جنگ سپاہی کے یہی کہتے ہیسے
کھولی کھولے سندھی جاوان ہنیاڑی سنہری پالم

حق مین دشمن کے ترے یو ہنین کہین ہین جو بت
کا ٹین پاندھا جیری بیری جو نہو جاے بھسم

ٹھاکران اتنین براجی رہو کہتین چاہیے
کانین تیری تصور سے یہہ کہتی ہین ہم

اور زمان شاہ بھی لکھتا ہے یہی کابل سے
زر زرباران زبا دوار تیا صدقے کرم

او متی لاڈیو نوا ور سمٹے یورسلیو
کنک انگریز یہہ بولنے ہی ترا دیکھہ حشم

داداری اکڑی الہ تیجہ سلہدار ری بوا
بیشیوا تیر غلامونکو یہہ کرتا ہے رقم

اور کشمیر کا حاکم بھی یہی بولے ہے
یہہ بندا بھی فدوی تجھکو ہے بدام و درم

زر ہی بل محلہ مون سکونت و زبیدہ
یا تہن مجھکو دیا چاہے کا اوساک کرم

تیری آنکھون کو کنہیا سمجھہ اور اوسکا عکس
گو بندین برج کے کرتے ہین یہہ سینے ہر دم

ڈہونڈ رہی ورم کے نگھٹ ہون تہی آ جی
بھوم ہے سام برن کیس چھٹی چٹکے تم

اور دولت جو وہ لچھمی ہے سو کہتی ہی ہے
توری چیر نون لگی ہون چہارا وتی سکر و کم

تیری شمشیر کی برش کے ہون کس سے تعریف
گھاٹ پر جسکی رہا خون ہے اعدا کا جم

خلق و دشمن کے لیے زہر ہری آپکے ساتھہ
صاف ایک سیر چہ الماس ہے اور کاسہ سم

کیا چمن بندی جوہر ہے یہ ہی زاد ای واہ
تیغ مین اوسکی کہون یا کہ گلستان ارم

ہی وہ ثعبان ہمین شعلہ فشان خون آشام
شکل برق و شفق و صاعقہ و موج یم

اوسکے جوہر جو جواہر سی بڑھی مول مین ہیں
سو وہ ایسی ہین کہ جیسے خط یاقوت رقم

اوسکو کچھہ چہرنے سی اور مڑنی سی خطرہ ہی نہیں
کہر کے ہو لاگے تو کرے صاف قلم

کیون نہ قبضہ مین وہ کرلیوی جہان قاف تلک
رشک ابروی پری اوسکی ہے موقع کا خم

دیکھہ کر کہتے ہین سب اہل خراسان اوسکو
ایسی دیکھی نہ سنی شاہ خراسان کی قسم

ہی سپر کی تری پر زور قوی وہ اوجہڑ
کہ مو جب جس سے عار وہ سپر ملک عدم

بادپا کا تری کیا وصف کرون جس سے ہی
ابلق مردم چشم پر سے پویہ مین کم

ایکدن اوسکی جلو مین جو کہین دوڑی تہی
آجتک ناک مین ہے باد بہاری کا دم

قوت شعلہ اوس کی سے ٹپکا ہے عرق
سب جوانان چمن کہتی ہین اوسکو شبنم

اوسکی کب گرد کو پہونچے ہے نسیم سحری
نگہت گل کے جو سرپٹ ہی سوا اوسکا قدم

ہے اوسی رخش فلک سبز کا ایک نعل ہلال
دیکہنی آوی ہے ہر ماہ جسے ایک عالم

جچھین ہے اور بھی ایک مطلع ثالث پڑھکر — مجھین یون کالبد چرخ سے تا روح کی جہالم

مطلع ثالث

سامنے تیری جو رستم بھی کبھی ہو کے حجم — تو وہ ہاتھا اوسکا اوسی طور سے رہجاوے جم

عدو عجب ہے ایسا کہ ہوا و لتا بہنا — کہ مسل ڈالے اوسی تاب مین تیرا ادہم

یان تلک تو ہی ترا عالم تیر انداز ہے — گر سبھے کہتے ہین اوستاد عرب اور عجم

طائر قبلہ نما پر بھی اگر کیجے خیال — تو وہ بھی تڑپنے ہی لگے گھرانیے مین اور توڑے دم

تیری بندوق لگانیکا بیان ہو کس سے — جانور اوڑتے گراتا ہے تو لاکھون پیہم

حکم انداز تو ایسا ہے کہ جسکے آگے — بھول پرواز گئے طیر سب اور آہو رم

توپخانہ کے تری سنتی ہے آواز ایکبار — رعد اور برق شرربار ہوے دونو بہم

ہو سکے فوج ظفر موج کا اب کس سے شمار — اوسکے اعداد سے ہے ذات خدا ہی محرم

تیری دشمن سے نہ زایل ہو کبھی روسیہی — سینکڑون غوطہ وہ گر کہاوے آب زمزم

وصف تحریر کرون کیا تری ہاتھی کا نیز — بہلہ رے اوسکی شکوہ اور وہ اوسکا خم و چم

کہکشان اوسکی ہے مستک کی بلندی سی حجل — آنکھین یون اوسکے ہین جون ناف غزالان ختم

دونو کان اوسکی جو پاکیزہ ہین الّی الّی — سو وہ ہین طعنہ زن طیر مسیح مریم

فی المثل صور سرافیل ہے اوسکی خرطوم — وہ اوسے ٹیکے زمین پر تو زمان ہو برہم

اژدہا کی سے سمیٹ اور لپیٹ اوسکی دیکھ — بعضے موسی کا عصا کہتی ہین بعضے ارقم

چیر اور پھاڑ ہی ڈالے ہی معاند کو ترے — اسمین گو آہی وہ باعور کا بیٹا بلعم

شب یلدا مین کھلے ہو رہے جون چوٹی ہو — دم پر سے زا دجو ہی اوسکا یہ کچہ ہے عالم

دیکھکر پاؤنکو اوسکے یہی کہتا ہے خیال — سقف رفعت کی جہانین یہی چارون ہین ستم

سونڈہ مین برق کے زنجیر طلائی لیکر — اوسکی ٹکر کے اگر سامنے آوے ہی ایکدم

تو گھماوے وہ سپہر بھاگ چلی پیل سحاب — کہ زمین نیچی سے آواز ایک اوٹھی گھم گھم

نہ رکے اپنی عداوت سے وہ ہیہات اسکے — دہشت بر فیل الدہر لگی یون جیسے کھل ہم

اب دعا مانگی ہے تیرے لیے انشا اللہ — یارب آمین کہین سن اسکو ملایک باہم

ق

ناظم الملک بہادر بھی ہوا و غنا
پھرتی پھرتی رہین جبتلک لہ یہ چارون موسم

صحت و طول بقا و طرب و دولت و حشم
ذات سی تیری رہین تا بہ قیامت توام

تیری ہے مجرے مین گایا کرین سب اہل نشاط
قول و آہنگ و ہوا یا ستا ترانہ سرگم

بھیرو ین گنگلے اور بالسری اور سارنگ
پوربی گوری مین پیچ ہین اور جتنے نغم

سامنے تیرے ہی ہر وقت رہی انکی صدا
تانین لہراتی رہین ایسی ہے جنکی موجۂ یم

راجہ اندر کے اکھاڑے مین ہو جون پریونکا باہم
در دولت یہ ہمیشہ رہے یون ہی جھم جھم

ایضاً قصیدہ در مدح جناب عالی متعالی نواب یمین الدولہ ناظم الملک وزیر الممالک نواب سعادت علی خان بہادر مبارز جنگ

کیا چیز دیو مرد سخندان کے سامنے
پر جلتے ہین فرشتونکے انسان کے سامنے

صدمہ ہے پہونچی رعد کے گردنیہ ایکبار
آوے ہی کبھی جو نعرۂ مردان کے سامنے

جاری میری زبان سے ہو سو زندہ رود شہد
گویا اگر ہون اہل صفاہان کے سامنے

دلچسپ تر ہے آمد صہبا سے جام مین
میرا ورد زمزمۂ مستان کے سامنے

ہے سنگ رنگ ڈھنگ یہ اپنے کلام کا
ہو جاے جھٹ جو لعل بدخشان کے سامنے

لیلے کا ہاتھہ پکڑے ہوے قیس ہو ہو
گر اڑ کھڑا ہون خار مغیلان کے سامنے

میری بلائین لیتے ہین جنات عدن مین
حورین ہمیشہ مجمع غلمان کے سامنے

ہو جاوین مست وحش و طیور و سباع سب
ہا ہون کرا وہون جو دشت و بیابان کے سامنے

قانون بو علی سے نہین کم کسیطرح
میرا کلام مرد شفا دان کے سامنے

ہے وحشت آدمی کی جو سر جھاڑ سو نہہ بہا
چاہے تو ہووے شاہ نبی جان کے سامنے

کیونکر نہ ہیہ گھمنڈ ہو بیٹھا ہون آج مین
کیسے وزیر اعظم ذیشان کے سامنے

یعنی یمین دولہ بہادر کہ جسکا حسن
ہو جاوے آفتاب درخشان کے سامنے

کیونکر نہ کہئے ناظم ملک جہان اوسی
ہین حلہ جسکے دست زر افشان کی سامنے

دمی جسکے نام کو یہ سعادت علی نے ہو
لیوین جیسے نسیم بہاران کے سامنے

برہان ملک و صفدر و منصور و بہہ شجاع — حاضر ہون جسکے سام و نریمان کے سامنے

ایسا ہی شیر ببر کہ جسکے جلال کا — مذکور ہووے قیصر و خاقان کے سامنے

جو معرکہ مین رزم کے دیوے کھڑا ہوا — سو جہونپہ تا وشیر نیستان کے سامنے

ہمت ہی اوسمین ایسی کہ یہ چرخ کوزہ پشت — خم ہے اوسیکے رتبۂ احسان کے سامنے

الفت تو بار یاب ہوا بزم خاص سے — خم ٹہوک سے نہ رستم دستان کے سامنے

بارہی سپیدہ دم صبح وطن ہوئے — مدت کے بعد شام غریبان کے سامنے

اسوقت ایک قصیدہ کوئی دہوم دہام — پڑہ اس وزیر حاتم دوران کے سامنے

جسکے ہر ایک شعر پہ دلچسپ شوخیان — ہین قوت فصاحت سحبان کے سامنے

مطلع ثانی

حاضر ہوا ہون یوسف کنعان کے سامنے — یا آگیا ہون مین مہ تابان کے سامنے

یاد آوے گر تیری چشم کے شوخی تو پہر وہ ہین — ساقی کرے مراقبہ فنجان کے سامنے

گو بوفراش شہرۂ آفاق ہے وے — کیا داخل ہو جو تیری ثنا خوان کے سامنے

اگر حضور اقدس عالی مین ہون کھڑے — جو لوگ بیٹھ جائین ترخان کے سامنے

یون خلق تیری حکم مین جون خیل گوسفند — ہون گلہ گلہ موسے عمران کے سامنے

کم رتبگی مین آتے ہین اسطرح سے نظر — حساد تیری نطق غلامان کے سامنے

ق

جسطرح سے مسیلمہ کے مہملات کا — ہو مرتبہ بلاغت قرآن کے سامنے

مسرور ہووے تیری جو ذہن سلیم کا — آجا ہی ذکر حضرت لقمان کے سامنے

قمری کی طرح طوق غلامی ہین ہی لے — جو آوے تجھسے سرو خرامان کے سامنے

حب علی ہے تجھکو یہانتک کہ تیرا ذکر — جنت مین ہے ابا ذر و سلمان کے سامنے

ہی قوت مقررہ کا تیرے تذکرہ — مشہور تخمہ خطۂ یونان کے سامنے

شاداب اوسمین ایسی کہ جون خضر سبز پوش — بیٹھا ہوا ہو چشمۂ حیوان کے سامنے

اوڑ جائین ہوش توسن باد بہار کے — گرد وہین جو کبھی تیری بکیران کے سامنے

اوسکے دوش کو دیکھے تو غش کھا کے ہوئے جا — موج نسیم جیسے غزالان کے سامنے

سب طعیتیان ہری ہون اگر تیری قبیل کا
یہن نام پیل ابر بہار الف کے سامنی

اوسکا سواد لون شب قدر کے نمط
ہووی نمود نزہت بستان کے سامنی

دونو وہ دانت اوسکی مسیحائی ہاتھہ سے
ہوویں بلند صاحب عرفان کے سامنی

ہی مرتبہ یہہ عدل کا تیرے کہ ہو بہو
اس عصر مین جنود سلیمان کے سامنی

گر برق تیغ کے تیری دیکھے چمک عدو
تو سمجھے یہہ کہ ہے وہ ثعبان کے سامنی

تجھکو ضمان ضامن ثامنؑ مدام ہے
مقبول ہے تو شاہ خراسان کے سامنی

انشا تیری دعا مین ہے مشغول رات دن
اپنی کریم و قادر سبحان کے سامنی

جب تک نہو کمال درخشندگی نصیب
جرم سہا کو مہر کے لمعان کے سامنی

آسان رہین یہہ عقدہ کی غنچہ کشائیان
تا ناخن نسیم بہاران کے سامنی

حاضر رہی بہار و سرور و نشاط جشن
یارب ہمیشہ تیرے گلستان کے سامنی

افواج روم و شام و ولایت نہو سکی
ہرگز کبھی ترے صف مژگان کے سامنی

شایان ہے یہی کہ تری دست جود کا
مذکور کیجے موسم باران کے سامنی

ہر چند ہو نہین بے سر و سامان ولیک آج
آیا ہون تجھسے با سر و سامان کے سامنی

کلغی مجھے بہی ہو تعجب نہین کہ تھا
ہدہد کے سر پہ تاج سلیمان کے سامنی

قصیدہ در مدح دولہن جان

سحر بہار کی خوشبو مین آگئی یہہ لپٹ
کہ صاف چاندسی مکھڑون کی کھل گئے گھونگٹ

ہوا و باغ مین باد بہار کے یہہ بھرے
کہ کھوڑیان عربی جائین جسطرح سرپٹ

صبا کے جھوکونسے کچھہ ڈالیان جو لہرائین
تو خوب پھولونکی چھڑیان چلین ہم سٹ سٹ

یکایک ایسا ہی عالم ہوا کہ عقل کہے
اکھاڑی پریونکی گویا اوتر پڑے جھٹ پٹ

چمن مین ایسی ہی ایک چاندنی پھیل گئے
کہ ویسی تارون بھری رات [illegible]

مژی مین آکے جوانان باغ جتنے تھے
صراحی مے عشرت چڑھا گئے غٹ غٹ

نصیب سوتی ہوئی تھی جنہونکی چونک پڑے
لگی اونہونکی بھی [illegible]

صبا بھائی تھکیاں ہے اوسکے کوچہ سی
وہ کون یعنی پریزاد عرف دولھن جان
گندہ چھپانے کیا ہے جو اوسکے کوچہ سی
نظر پڑا مجھے بلور کا احاطہ ایک
ستون صورت غلمان و شاک بیر شمیم
ہزاروں رنگ کی فوارے اور چادر آب
چھتوں میں سونیکی جھالرین لٹکتی ہوئین
کسی ہین بارۂ الماس کے لگے گندٹے
لگی ہوئی گہر شب چراغ اکثر جا ہی
کہین تو شیشہ کے فانوسونکی چمن بندے
کھڑی ہوئے جسمین وہ غلام باششیر
سو کالے ٹیلے سے گویا رخ نزاکت سے
ہر ایک طعن یہہ کرتا تھا شاہزادہ گل
کہین شہانیکے آواز اور کہین کامود
بہاگ تھا کہین توڑی کہین تھی اسرے
کہین تو بربلو کا راج تھا کہین سنگیت
بنی ہوے کہین رادھا کہین کنہیا جی
وہی کریل کے کنجین تھین اور بندرا بن
نہانی دھو ونی وہی ٹھیک ٹھاک سب باتین
وہی وہ گوپنین سولہ سو او اونکا روپ
وہی سراسری چنبا کلی وہی کنٹھین
اوسی طرح کے کنول توڑنے کول ویسے
وہ سراپنی چھاتیو نپہ بن کر دکھاتی ہین

کہ جنکے نام ہین ہے جاندگی سی چمکاہٹ
بلائین لیتے ہین جسکے جہانیان چٹ چٹ
سہاگ لہرکے تاثیر سے کچھے عور کہ جھٹ
مکان سارے مرصع عجیب ایک جگمگٹ
انوکھی ڈول کے سرجا چھپر کھٹ ادر سرکھٹ
ہر ایک سمت پری پیکروں کی غٹ کے غٹ
سب ایکڈال زمرد ہر ایک کو اڑے بیٹ
جڑی ہوئی کہین یاقوت سرخ کی جوکھٹ
ڈلک سی جنکے بہت دور تک ہو پھیلاوٹ
اور اونکے بیچ سے چھٹنا پپاخونکا چٹ پٹ
کہ جنکے ڈھال کے رنگت سی ہو خجل سلوٹ
کہین نظر نہ لگے اسلیئے رہی تھی لپٹ
کہ رہے نہ تو بھی صنوبر کو بیخہ جھاڑ جھپٹ
کہین تو رام کلی بھیروین کہین تھانٹ
کہین کدارا کہین کنگلے کہین تھا کھٹ
قیامت اونکی او لیٹے تھے اور پھر پلٹ
تیمر اوڑھے ہوئی سر پہ رکھی مور مکٹ
نہانے دہن دہی مرلی کی دہی سی بٹ
وہ گوکل اور وہ متھرا اگر وہ جمنا تٹ
سبھونکی ڈول وہی اور وہی گھبراہٹ
وہ پیکہ بٹنے وہ ہی جھکی اور وہی انوٹ
اوسی طرح کی پھیسل پڑنے اور وہ ہی رٹ
جو اونکی بانسری لیتی تھی کوئی چھین جھپٹ

دھری تھے کشن نے جتنے کہ روپ انکی تون
برہ دو ہی وہی وہ موسی کل نے یہہ بنے
سکھی رہین رہین آنند سون رہین اوتہین
کہین جو دیکھو تو سب ماڑ واڑ کا عالم
اوبار ویشی وہے اور وہی کا ئین جہہ
صدا بلند اوسی ڈھب سے دیس گانی مین
کہین تو بہرتری کا سانگ سج کبیر کہین
کہین تو سادہی ہوے جوگ وہ پریزادین
وہ چہیڑ چہاڑ بہم اسطرحکی گرما گرم
غرض کہ ہے وہ پریزاد ایسی ہے دلچسپ
شراب حسن نزاکت جو پاس ہے اوسکے
نگہہ مین اوسکی یہہ کچھہ نوک جوک جو دیکھے
مقابل اوسکے جو آجاے رستم دستان
وہ آہوان ختن مشک نافہ سے ہے جسمین
کبھی جو انگلیونکی فندق اوسکی دیکھی تو
مسی کی رنگ مین خنکار کو بھی دی عوسطے
بھی وہ تین ہین ہین جہان مین مشہور
ہزار کول ولندرہ وہین کہسک جاوے
بسان سیب صفاہان ہے جو اوسکا سیب ذقن
وہ کاشت الٹہ طہر صدار کچھہ یہہ پاکیزہ
نکچھ بھی خسرو وزیر کو خیال مین لاے
لطیفہ بن کے جو چین سے سو کیا امکان
جو فی المثل اوسی شیرین ہے لی کوئی چیکے

وہ چیر کہاٹ وہ ہی سیول کنج اور نکمٹ
یہہ انشو اچھار ہے ہر مین مانجھہ جیسے رٹ
بہو بجا رہین کنہون کہ کیسی ابھی ہلکٹ
وہی کنار وہی بکہریان وہی کہٹ کہٹ
وہی پہاڑ وہی ریت اور وہی اوبٹ
کہ ماری سانورا استوار ودیکہو ساوٹ
کہین ہلاتے ہوے سر کو اپنی باندہی بہرٹ
کہ راجہ اندر کے سہرہ کو جو کرین چوپٹ
کہ جنکے شوخیونسے جی کو ہو سرور نیٹ
رہا یہہ باغ مین نکہت سے روپ چنبہ کا جہٹ
اوسی شراب کی حورون نے پائی ہے تلچھٹ
تو وہ وہین برق شرربار کو کرے تلپٹ
تو اوسکی حق مین یہہ کہہ بیٹھی چل پرے بھی ہٹ
مدام سونگھتے ہین اوسکی سر کے بالونکی لٹ
بہار سیر ہبھٹی کے طرح جا ہی سمٹ
ادا و ناز سے سب روم و شام والی اولٹ
وہ کون راج ہٹ اور بال ہٹ کہ تریاہٹ
کبھی جو اوسکے دبے پاون کی سنے آہٹ
زیادہ ہے ذقن حور سے بھی گدراہٹ
کہ سیولی مین سہو ویکی ایسی نرماہٹ
غرور حسن پہ ہے اپنے ایسی ہے چھوٹ
کبھی دبی نہ وہ شہزادیونسی پہ مونہہ پھٹ
تو ساری ذات و صفات اوسکی وہین ہوئی الٹ کر

اگر خلاف مزاج اوسکی ہو کوئی حرکت — تو جاویں شاہ جی کے بھی سر کے بال گھسٹ

پہ تیز ہی آنکھوں نہیں اور اوسکی تیغ ابرو ہیں — کہ جیسے مردم جنگی کسی سے جاویں ڈٹ

جو اوسکی توسن انداز کا کہوں کچھ وصف — کہاں چنال کے گھوڑے میں ایسی دوڑ دپٹ

مناسبت اوسی مہتاب سی چمک میں ہے — مگر یہہ فرق اودہر جھپٹ نہیں اودہر ہے جھپٹ

وہ اپنی مانگ سواری جو لیکے آئینہ — تو کہکشان کی وہیں قدر ساری جاوے گھٹ

بس اب دعا پہ کر انشا تو اس قصیدہ کو ختم — الٰہی اوس سے نزاکت سدا رہی غٹ پٹ

مدام عقدہ کشا رکھہ اوسی زمانہ میں — اوسکی ہاتھہ رہی میری دلکی سلجھاوٹ

دعای خیر میں ونرات اوسکی رہتا ہوں — علی الصباح سے بس شام تک یہی ہے رٹ

دعا یہی ہے کہ دینا ہو اور دولہن جان — نشاط و جشن و طرب کا وہیں رہی جھرمٹ

رہی مدام سروکار عیش سے اوسکو — نہو سنے یا وہی کسی طور کا اوسی اٹ سٹ

قصیدہ در سالگرہ بادشاہ ولایت انگریز بہادر مشتمل بر تعریف گونر بہادر

بگھیاں نور کے طیار کرای یوہی سمن — کہ ہوا کھانیکو نکلیں گے جوانان چمن

عالم اطفال نباتات پہ ہو گا کچہ اور — انگوری کالی سبہی پہنیں گے نئے کپڑے پہن

کوئی شبنم سے چھڑک بالو نپہ اپنے نور — بیٹھہ کر جلوہ گری سے یہ دکھاویگا پھبن

شاخ نازک سی کوئی ہاتھہ میں لیکر ایک گت — ہو الگ سب سے نکالے گا نرالا جوبن

نسترن بھی نئی صورت کا دکھاویگا رنگ — کوچ پر ناز کے جب پاوں رکھیگا بن ٹھن

اپنی گیلاس شگوفہ بھی کرینگے حاضر — غنچہ گل سبھی وہاں کھولیں گی بوتل کے دہن

اہل نظارہ کے آنکھوں نہیں نظر آوینگے — باغ میں نرگس شہلا کے ہوا ہے چتون

اور ہی جلوہ ہی لگا ہونگو لگیں گے دینے — اور وہی بانات کی کرتے سی شکوہ سوسن

جتنی بلبل ہیں بجاوینگے خوش نغمے طنبورہ — لالا لاویگا سلامی کو بنا کر پلٹن

کھینچ کر تار رگ ابر بہارے سے کئی — جب نسیم سحر آوینگے بجانے ارگن

اپنے سنگینیں چمکتیں ہوئیں دکھلاوینگی — آپڑے گی جو کہیں نہر پہ سورج کی کرن

نے نوازینگی یہ کھول کر اپنے منقار
ار دیکی جو گران ڈیل مین ہونگے سب جمع
آئیگا نذر کو شیشہ کے گہڑی لیکے حباب
نگہت آویگی نکل کہول گلے کا گجرا
حوض صندوق فرنگی سے مشابہ ہونگی
جب ہوا کھاکے گہر آوینگے تو وہ کہین گے ناچ
کیا تعجب ہے جو فوارونکی ہو سارنگے
طاتانک نے باد لیگا آب وان سے نیفہ
اودی ایک لاہی کی بادل سی پہنکر تشواٰ
چاند تارہ کے دوپٹہ کو شب ماہ سی اوڑہ
ناچنے کو ہو کہڑے آنگی جیلا بائے
کوٹ گوٹ اوسمین بہرا ہے یہ قدرت کی جمال
یعنی وہ رشک پری کہتی ہین بجلے جسکو
ہے وہ نک سک سی درست ایسی کہ سبحان اللہ
لشکر ہند و حبش مین ہوے حائل ایک نہر
چین سے رہ جبین اوسکی بہت ہی پیچ پیچ
دوسرے جسم کے اول قلم قدرت نے
کون دو نقش کہن یعنے جمال و جلوہ
جسکا اوس شکل پری چہرہ پہ ہے ابرو نام
جتنے اوس شوخ کے چہرہ پہ ہی دوسری صاد
ڈوری آنکھونکی جو ہین اونکا بناکر پہندا
اوسکی مژگان نسے میری دلمین کہٹکتے ہی بہت بس
ہی خط نسخ مین اللہ کے جو اوسکی ناک

آگے وہ کہلاوینگی بلبل بہی جو ہے اوسکا فن
کرنا ہوویگا جسوقت کہ آنکہہ سے سخن
یاسمین ہونگی عیشی مین چلے گی بن ٹہن
ساتھہ ہو لیکے نزاکت بہی جو ہی اوسکی پہن
اوسمین ہوونگے پریزاد بہی سب عکس فگن
وضع برہنہ کے ہے باغ مین جسکا مسکن
رعد کے طبل بجین ایسے کہ ہون سست لرزن
ڈال کر سبزہ سے ٹانگونمین ازار ساٹہن
نکل جھتا ہے گوٹہ کا لگا کر دامن
مینہ کی بوندون کی بجاتی ہوئے گہنگرو چہن چہن
جو کہڑی بہولین جیسے دیکہہ غزلان ختن
روشنی ٹانک لین اوس کہڑی نسرین و سمن
تیرہ ہو جسکی جدائی سے جہان روشن
بل بے وہ پیچ بل بے اکڑ بل بے ترا مٹکا پن
مانگ مین اوسکے عبث کرتے ہو کچہہ اور سخن
ہے اسی پیچ سے خورشید بہی گم کردہ وطن
کہینچے تا اوس سے ہویدا ہین یہہ دو نقش کہن
دوسری جسم کے ہین دو تو وہی ناک کی ہین
جنکے خاطر سے مرے جیکا زمانہ دشمن
شاہد ین اوسکی ہین یا شبہہ وہ چشم پر فن
لیکے سینکڑون عمل کہینچ کے ہمہ و رہزن
بانڑ کے جست سی کچہہ کم نہین اونکی چتون
کیون نہ خود بینی اونکو ہی اودھے سے سبب بینی بن

یا کوئی دائرہ مین جیسے شاخ سے کھینچے
یار نمائی صدف نور سے تھے وہ دونو کان
باہر اونمین سے نکل جبکہ ہوا جلوہ فروز
تب جدائی پڑی ایسمین تو ناچاری سے
دونو رخسار ہین وہ ایک فرنگی فانوس
بیچ کسی چشم خماری کا ہے گویا ڈورا
نظر آتی مسی آلودہ وہ دندان اوسکے
منہ مین عبرت سی کبھی کی تھی جو انگلی اوسنے
لب نازک وہ سمٹ جاتی ہین آہٹ سی مجھے
روشنی چاہ سے مکھڑے پہ اسی چاہ سی ہے
صبح محشر کے بھی سر پہ بلا لاوینگے
اوسکی گردن کی جو ڈوری کو اوڑا جاتی جھپٹ
دیکھ لے آپ یہ دیوان وہ ہار کھجورے چوٹی
اوسکے حلقوم مین ہے نغمہ داؤد اگر
کہ کبھی لگ نہ سکے اوسکو بلورین گیلاس
بسکہ سب اپنے رخ خوب پہ عاشق وہ آپ
ہین وہ آئینہ کی مانند جو دونو شانے
کیا کہون اوس بت کافر کی کچون کی تعریف
نیم بشگفتہ کنول چشمہ خوبی کے دو
وار پار آنکی یا بیٹھے ہین چکوا چکوی
پھر جاتے ستھے وہ دریاے نزاکت گویا
بیٹھیان ہین جو دیوان دو ہار بہلا مین اونکو
یا ہوا کھاتیکو مہتاب مین دو کالے ناگ

گول چہرہ پہ ہے اسطرح سے کچھ اوسکی پھبن
ایک ہی روح تھی اون دونونکی اور ایک ہی تن
گوہر قدرت حق یعنی وہ روی روشن
ایک نے یون کو کیا ایک نے دونکو مسکن
شمع کافوری حسن اوسمین ہوئی ہی روشن
ہے غلط فہمی اگر کہیئے اوسے غنچہ دہن
حسن کے سین کے دندانے بوجہ احسن
عکس نے اوسکے کیا اوسمین زبان ہو مسکن
اوسمین آتے ہین نظر بیر بہٹی سے چلن
چاہ نخشب اسی اب مین کہون یا چاہ ذقن
کچھ قیامت ہے غرض اوسکے بیاض گردن
چشم خورشید مین جیسے وہین مار ہی سوزن
گر نہ دیکھی ہو کسی شخص نے اوڑتے ناگن
ق
اوسکے گلے مین ہے کیا اوسکی صفائی ذی وطن
ہووے بالفرض بہا اوسکا اگر ملک ختن
ناظر آوے اوسے وہ رخ زیبا و بدن
واسطے پائین اونہین کہتی ہی دو رشک چمن
ہاتھی ہی اونکا او بہار اور وہ اوٹھتا جوبن
گول گول اوبھرے ہوئی بھور و نسی جنکی پھبن
ہے وہ موتیکی لڑی بیچ مین دریا ہی جمن
تو بچے چھپانے کے تلے رکھی ہووے پرفن
گھنڈیان ریزہ نیلم کے کہون سیام برن
گنڈسلے مار ہی ہوئی بیٹھے ہین رکھی اپنی من

تب بنا یا وہ شکم جب کہ بہت جمع ہوا
حسن کے بدرۂ سر بستہ پہ ہے نازکی مہر
یا انگوٹھی کی گھڑی ہے وہ نزاکت سی بھرے
آہ موذی کی سی صورت ہی گردن آہ کیون
یا یہ کہیے وہ شکم آئینہ سان ہے شفاف
تھرتھراتے ہے جو لٹ ناگنی پہ اوس کافر کے
فی المثل فرض رگ گل مین گرہ دیجے اگر
یا وہ دوراتی ہے جوئی وہ کدم سے جیا مین
چھپا دیتو بنیر جو پڑا عکس دو گوش آگئے تو پھر
تار ریشمی کو رگ جان تمنا کے لیے
شاخ طوبا ہی بہشت اوسکی وہ دو بازو ہین
اور سقنقور نر دما وہ ہین دو نو ساعد
ایک ہوا وصف کف دست مین ایسی ہی چلے
موج دریائے نزاکت وہ لکیرین اوسکے
اونگلیان اوسکی سقنقور کے بچہ ہی لبت
شاخ مرجان پہ نمودار ہی شبنم ہے سمجھ
آنکھہ پڑتے ہی پھسل جاوے تو کچھہ دور نہین
چاہتا تھا کہ مین ٹک بڑھ چلون آگے لیکن
ہین وہی رانین پہ کیلونکی درختونکے شبیہ
وضع زانو کی طرحدار یہ پاکیزہ کہ ہاے
پانون تھی ایسے کہ ہو جیسے سنہری مچھلے
ہم نکھین اوس فندق پا سے یہ طین ہر پون نے
سر کھی اون ایڑیونکی سو تیونکو جوتی کے

سو وہ اختر و درصافی مہتاب مین چین
ناف کہنا اسی ہے سخت اچی بیلا ین
جسپہ قربان کیئے سیکڑون بیچے ارگن
آہ کا پوچھو تو بے شبہہ یہی ہے مسکن
پیرانا سو جگرا اوسمین ہوا عکس افگن
اوسی کی عکس سے ٹھیرے ہے رومادل برہمن
ہم سے تب وصف کمر اوس کا ہو مہا انکن
ہیہہ کیونکر مین کہون اوسکو وہ ہی بندر این
کھونٹیان اوسکی ہو مین واہ ری خشفانی تن
رہ گئی دونو مرے شکل طنبورونکی بن
اونسے حاصل ہو وہی جہین جو کچہ جاوے بہن
مست ہون دیکھہ جنہین مرد بے لیلا نازن
کہ لگا اوسکے سبب کرنے مرا جی سن سن
اور پورونکی دنک ایسی کہ جیسے کندن
قدرت باہ کی پیچہان کو آشوب زمن
اوسکی اونگلے پہ وہ ناخن کے سپیدک چھین
کہ پڑی نازکی ناز سے ہی یہان رپٹن
اٹھنے مین شرم نے پکڑا ہے مرا آ دامن
شوق کے بیل کو دکھلاتے ہین جون گلی بن
ساق سیمین کو اگر پوچھو تو بلور مین
اونکی دہو نیکلیے چاہئے روپی کا لگن
کہ نظر آنے لگی نرگس شہلا کے پہین
گھنگچیان کرکے دکھا دی تجھے یہہ جیسا بن

اوسکی اس سادگی وضع پہ صدقے کیجے
ہیں جوان خوبیونکی ساتھہ وہ نامیں بتے آج
آج ہی جبون جہینے کے یہہ چوتھی تاریخ
اسمیں ہے سالگرہ اوسکے جسے کہتے ہین
عیش و عشرت کی یہ بو باس ہے اس دلمین رہے
دیکھی اس شب کو تو مجنون نہ ڈہیلے لیلے پر
دہوم دہام ایسی ہوئی ہے کہ نہ دیکھی نہ سنے
جلوہ گر توپ ہوائی ہے ہزارون سب ہی
ہیزین بچھے ہوئین ہین اور بڑا کہا تا ہے
برج اوڑتی ہوئی گر دیکھے تو یون عقل کہے
پھرتی گھوڑ ہیلین ہین اب اوڑتی ہوئی جا بطرف
منتظر چرخ پہ خود حضرت عیسے آوین
کچھ نہ لندن ہے ہین یہہ زمزمہ عیش ہے آج
یہ خبر سنکے ہوا شاد وہ فخر آفاق
یعنے نواب فلک رتبہ یمین الدولہ
ناظم الملک بہادر وہ جناب عالی
وہ سعادت علی خان عالی اعلے جسے
کن نے اس شان کا دیکھا ہے وزیر اعظم
صفدر معرکہ منصور و شجاع و غازی
انتظام روسا اس سے ہوا ایسا کچھہ
فضل کے کیڑے ہے اوسکی عدد مرنیکو
ہے یہہ برہان سے ہویا کہ مہانہ پیسا
جسنگھڑی باندہ کمر ھانم میدان ہووہ

ہین عرض جتنی کہ سنگار جہان تک ابرن
اسمیں گر شک ہو تو پہرین سے توا ہی کو ہمن
گیہون نہ اوس وزیر بہارکی کی انوکھی ہو پہین
جارج ثالث وجسم مرتبہ شاہ لندن
جیسے یہ مرحح کی ہو دونکی نول بیاہی دولہن
راجہ نل گئے نہ پڑہی آنکھہ کبھی سوئے دمن
بجتے بارہ دری ہے اور انارون کی چمن
جہاڑ شیشونکی ہوئے لاکھہ طرح کی روشن
ساری ایکڈال مرصع کی سگلے ہین باسن
جوگی بچے پال چلا مار ہوا پر آسن
کچھہ تعجب نہیں ہے سنکے جوانکی گہن گہن
ویدیہہ بزم کرین چہوڑ کے مینہ سے چلمن
ہند مین بہی تو ہر ایک گہر مین ہی طبلہکی پرن
جسکی مقدم کے سبب ہے یہہ جہان رشک چمن
حاتم عہد وجم وقت و فلاطون زمن
دب گئی جس سے زمانہ کے سب آشوب و فتن
جسکے ہے نکہت اقبال سے عالم گلشن
جسکے گہر ہووے سلاطین کا مقر دامن
پردل دیل کش و شیر فگن قلعہ شکن
منتظم رشتہ میں جسطرح سے ہو ڈر عدن
کیونکر اوسکو نہ کہون کوکب تابان یمن
آنکھہ سے اپنے نہ دیکھے گا کبھی چرخ کہن
بیٹھا آوے ہما بر سر نقش بہمن

دیکھ لے اوسکی نگہ در کی ابھی جو نگاہ
شام و گودرز کا دیکھا نہو جسنے بانکپن

جس جگہ دیکھے سنان اوسکی جھمکتی رن مین
تو یقین ہے کہ دبی پاؤن کھسک جاوے پشن

زور یہہ اوسکی عطا حق نے کیا بازو مین
ہوا اگر پور زو تھا اوسکا عدو روئین تن

خاک تودہ کی طرح دم مین بناوے غربال
سپر انداز فلک ہے بہ مخالف کا بدن

کیا کرم اوسکا بیان کیجے کہ دو را اوسکی ہے
ہو نایاب گہر اونکا طرہ از دامن

جود کا لفظ جہان اوسکی زبان پر گذری
ہو رہین تا بقیامت ہو زبان کا مخزن

اس خوشی کا یہ سبب ہے کہ سب انگریز کی راز
اوس فلک رتبہ سے آئینہ سان ہین روشن

اور انگریز یہ بھی ہین جو وہ اسرار حضور
پرتو انداز ہین جون آئینہ مین سورج کی کرن

جب بہم رابطے یہہ ہون تو نہووے کیونکر
اس ہمسایہ کا دل گنج طرب کا مخزن

کیونکہ مالک ہے سب انگریز کا وہ شاہ بزرگ
جسکا جارج لقب اور بندہ ہو سلطان ختن

وصف مین اوسکی سنو مطلع رنگین ایک اور
روپ سے جسکے ہو شرمندہ بہار گلشن

مطلع ثانی

اوسکی یون فرق پہ ہے تاج مرصع کی پھبن
صبحکو جیسے نمودار ہو سورج کی کرن

باندھتا گر سر اعدا سے نہ یہہ کلیۂ مار
شکر ایزد نہ بجا لاتے کبھی زاغ و زغن

اوسکی بخشش سے نہ بھر جائین جو جل تھل کیا ذکر
پھر لگا دینے کو دنیا مین وہی جون ساون

قدر ہر علم کے کی اوسنے یہانتک کہ بہم
سیکڑون جمع ہوے فضل و ہنر کے خرمن

اوسکی افواج نے جا کے مدد قیصر روم
مصر کے ملک سے سب مار نکالے دشمن

قوم نے اوسکی جو دوڑا ہی سمندر مین جہاز
وہ کیا کام سکندر سے نہ جو آیا بن

جستجو دیکھ نئے اور نکالے دنیا
رائج اوسمین کے اپنی ہے کہ جیسے تھے چلن

ایک الگ طرز سی ایسی ہے بنائی جسکو
کبھی دیکھے تو فلاطون ہی سر کن بر کن

ٹیپو سلطان کا قصہ وہ سنا ہوویگا
کر کے کیا کام پھر او ہان جو گیا تھا جین

لارڈ احکام نے ایسی ہے کری ایک دا اور
دفعتہ کانپ گیا جسکے سبب سب دکھن

قوم انگریز یہ ہین ایسے کہ جن سے کا ہنر
آدمی گر فوج عفاریت سمٹ آ ہرمن

دبدبہ انکو خدا نے وہ دیا جنکے حضور
چیز کیا ہے وہ بہیجین دکہا نکارا ون

ہیبت کر آدمی گرانی جو مہا بہارت کی
تو جد ہشتر بہے کرہی ندر سر جر جو دہن

کیون نہ اس قوم سے ظاہر ہو شجاعت ایسی
انکی ہے سر پہ وہی مہر لقا سایہ فگن

پھر تو آدمی وہ سمٹ گا ذہن ہے جیسیر
وہ فلک تبہ اگر ہاتھ مین لے اپنی ڈگن

دلمین ہے کرکے مخاطب سے ہی ایک مطلع نو
پر ٹہبے ایسا ہی کہ غش سنکے کرین اہل سخن

مطلع ثالث

بیٹھے جب تخت پہ تو وقت سخاوت بن ٹھن
موہر چھل ہاتھ مین لیکر ہو کھڑا راجہ کرن

جو دکھاوے تری کچھ اوسکا سے انداز
اور ہی ہاتھو مین تیرے ہی سخاوت کی پھبن

یعنی تو سر پہ رکھی جسکے تک ایک عالی ہاتھ
وہ جسے چاہے اوسی بخشدے ملک ارمن

ہاتھنی کی ہے ترے دور مین سائل کو قسم
چاہتے گو کہ اوسے بخت کے اقلیم سخن

کیونکہ عادی ہین ترے دور مین سب اہل دول
کہ جسے دیکھین فلاکت سے گرفتار محن

تجھ کے ساتھ کہین اوس سے کہ لیجے صاحب
ہاتھ ہین لعل بدخشان و گہر در عدن

عدل سے تیرے برابر ہو عدل کسرا
کہے اوسکو جو کوئی سو ہی وہ کیا اوسکا دہن

حکم سے تیرے جہانتاب کہ زمین ہی معمور
بسکہ ہے جور کے اخراج کے ہر جا قدغن

جا چھپا دزد و حنا ہاتھ مین مجنونون کے
اس سے اوسکو کہین پھر اونسو چھپا مامن

اور کہین زخم مین رہجاوے اگر چور ذرا
تو وہین واسطے جراح کے ہے دار و رسن

دل گئے خاک مین کب جو وہ سیہ بخت سنے
چور اوڑا جاتی تھے آنکھو نسے چورا کر انجن

اس ستم پر کہ لگادی دل پروانہ مین آگ
شمع کو گاڑتے ہین تا کمر سیلے لگن

بزم شاہانہ مین اب قصد یہی ہی میرا
عربی بول کے دکھلاؤن ٹک ایک سیر مین

قد علم العدو والیوم علا فی عہدک
زانہ جودک من جاہد سفی ذا الفن

ہکذا مال اسے الهندسه الارواح
فعلے بابک مشتاق العلماء المکن

چین صورت من العقل سغاک انکاسات
قم بلد مسلاک من قبلک ام الدنیا
یصرف الہمہ فی تربیتہ الطفل الیوہ
کل یوم یصل الفیض من العقل الیہ
انت انزلت علی قومک الیوم کما
وخل تھوڑا سا مجھے لہجہ ترکی مین ہے
اتینک ازرہ منب اول حاق باغلانترل
الدنک مارحہ جہان اوس کوجہ لندرن تن
اول کبشی کیم انی ہردیہ وہر سرو تنک
نیل فی کیسی الحون باستاری اوہی دین لیدنک
کوردی ہرجاق کہ قوزلغان تولوبلبک یوسلیان
یاقدی اوبعیدہ ہی ولدی تونگ فہ رلوش رتن
بورشک باش اشتداق سبی فوطون یونسون
فارسی بولیئی اب عزم ہوا ہیہ بالجزم
ازپی تہنیت دسبدھم اسے والا قدر
تنگ شد غنچہ وگل صورت وی پیدا کر
سرو با اینہمہ گردن کشئے ورعنائیے
جابجا دست دعاست شدہ برشاخ نہال
ہر قانون شدہ تار بود ہر موجش
تال ہندی بکف خویش حباب آوردست
قوت نامیہ را کو کہ درین ماہ سفیہ
میشود قطرۂ شبنم گرہ اندر دل باغ
بین کہ از بہر تماشائے جمال تو چسان

من بنا الراس علی الجسم تشبیہا بالدن
جوز الخالق لہم بایات نعم الما من
کلما تصعع بالناس ہو المستحسن
عند العاقل من مسکنہ فی الندن
انزل اللہ من العرش علی موسی من
اوس زبان مین بہی سن اشعار کچھ اے شاہ زمن
عشر لی محقری درت ہا سالوسن
اسہ ہی الیک خطائی بتہ الیک جستن
بیدکہ انناک عطا ایلدی نوزناک عدن
خوف دین بنی ولایت اردتوشی لسون
رنگ تی اسناسکلے قاضی سرکن برکن
پارچہ فورکرلاری کوک ایلدی لاپیراہن
کیم بری خلق بدن روح کی سن درسن
کہ دکھاؤن تجھے شیراز وصفاہان کی چلن
سیچکہ نغمہ نواز لب بلبل بہ چمن
سہر رقص آمدہ در بزم تو نسرین وسمن
عجبے نیست کہ پیش تو کنند خم گردن
جز ثنائیت نبود در زبان سوسن
حکم خواہ است طرب از تو پی ساز زدن
سوہی اوکن نظری گوش کن گفتہ من
خاک را خلعت سبزی بکند زیب بدن
چند بیرون بخرامی بے سیر گلشن
دیدۂ شوق بود نرگس شہلا ہمہ تن

ہو سکے وصف ترے کیونکہ کا کس سے پورا
آنکھ بھر دیکھے اوسی کیو تو شعلہ جل جائین
کیا ترے سامنے ہو سکتے ہین وہ کوہ نمک
صادق آئی وہ مثل حق مین ترے دشمن کے
رزم گہ مین غضب آلودہ تو جس دم آوے
کھل بلے فوج مین ایسی ہے پڑی اوسکی کہ وہ
ہو پریشان ہون کہین خویش و برادر روتے
علم گر تیرے زمانہ مین نہوتا رائج
بسکہ تمیز کسے فن کے نہ رہتے باقی
تھی ریاضی مین جو ماہر حکماے یونان
پر ترے عہد مین موجود جو ہوتے تو اونھین
ہوئین تصنیف کتابین جو ترے عصر مین ہیز
سامنے اونکے ہین تحریر و مجسطے ایسی
اب دعا یہ بھی انشا کہو انشاء اللہ
جب تلک مزرعہ سرسبز فلک ہے شاداب
جب تلک پھولین پھلین سارے یہ اشجار جہان
جب تلک ماہ کی گھوڑی کی فلک ہو بگھی
جب تلک چرخ کہن شکل گونبد مین رہے
شاہ انگلس بھی جارج رہے با عظم و شکوہ
فیض ایسا ہی اسی گر کرے اوسی حکم
فتح و فیروزی و شادی رہین سب اوسکی نصیب
کمپنی نور کی جب تک کہ رہے یہ قائم
جب تلک کرسی زرینہ پہ خورشید رہے

ہی نہو نہ اوسیکا مہر درخشان کی کرن
چاہ مین کانپ اوٹھے اوسکے حباب بیژن
اپنی خاوند خداوند کے جو ہین دشمن
ہے جو مشہور کہ ناگنی اوڑتی یہ پھن
ہفت کشور کا اگر والی ہو تیرا دشمن
ہو وہ ارمان جسے ہووے وہین جان بدن
کہین بیٹھین اوسی آکر پسر و دختر و زن
اور تیرا ملک نہوتا علما کا مامن
بوعلی بیٹھتے بنکر سبھی گنگ و الکن
سب بجاتی تھے وہ نقارۂ الملک لمن
ایک لڑکا ہی لکھتا کہ پرے ہو کو دن
اونکے آگے کتب ماضیہ تقویم کہن
جسطرح ہووے نئی جنس کا میلا پھٹن
اہل کے آئین گروہا مین سب اہل سخن
اوسیہ انجم رہین جب تک کہ یہ خرمن خرمن
جب تلک باد بہاری سے ہو زیب گلشن
جب تلک شام کے ہو ساتھہ شفق کی پلٹن
صاحب شرق مین جب تک کہ ہون جرنیل چلن
سبکو بخشا کرے نت سیم و طلا لاکھون من
آئین مین لیوی بکر روپ طلا کا آہن
طبع اقدس کے ملالت نہ بھرے پیراہن
بادشاہی رہے اوسکی ہے بوجہہ احسن
رونق افزای فلک خلعت طلائی پہن

ناظم الملک بہادر سے اور انگریزوں سے
یہی خواہش ہے میری جیکے الٰہی سن لے
کہ بنا دیں کہیں بے حکم انہیں دونوں کے

رابطے یہ ہیں رہیں اور محبت کے چلن
دولت و حشمت و ثروت پہ کریں غدغن
کبھی آپس میں کسے ڈھب سے نہ ہو وہ ان بن

دونوں سرکاروں کا اقبال رہے روز افزوں
دوست سب شاد ہوں پامال رہیں سب دشمن

تمام شد





ای عشق قطع کرده ره سلسبیل را — از ما سلام شوق رسان جبرئیل را

پیوسته آهوان حرم یاد می‌کنند — آن اولین زمان بنای خلیل را

در راه عشق هم سفران وجد می‌کنند — چون بشنوند نعرهٔ کوس رحیل را

نازم بقامت تو که حیران نموده است — عقل و قیاس و وهم و خیال و دلیل را

افزوده است رتبهٔ شان محمدی — عظم و شکوه و مرتبهٔ قال و قیل را

انی رحیل بابک یا ایها الرسول — آفت ز فرط بیم نباشد دخیل را

ای دل فدای آنکه در اوصاف خلق — آدم نمود چون سر زار و ذلیل را

از زیر دست هیچ زبردست کنده شد — نشنیده اید قصهٔ اصحاب فیل را

الحق بجای چشمهٔ آب حیات ماست — از ما دعای خیر رسان سلسبیل را

انشا دگر برای خدا اینچنین مکن
یا دمی بکش تمام بکاو دخیل را

در منقبت امام علیه السلام

روح القدس در راز گشته بر کلیم ما — عیسی دلی تازه کند از شمیم ما

دارد عصاے آهِ رسا در یمین و لے
بذا عصاے گاه نگوید کلیم ما

گوید بموقع ارنی لن ترانی
تا گردِ طورِ شوق در آید کلیم ما

هستیم از ان حیدرِ صفدر باین سبب
فرزندِ مریم آید و گیرد نسیم ما

غلمان و حوریان همه دریوزه می برند
از گلشنِ لطافتِ طبعِ سلیم ما

هرگاه نامِ شیرِ خدا بر زبان بریم
دوزخ بسان گربه گریزد ز بیم ما

اکنون صلاح چیست براے خدا بگو
ای عشقِ آشنا و رفیقِ قدیم ما

این طرفه مطلعی همه تشنیع بهر چیست
انشا ترا چه با و خداے کریم ما

مشربِ رندانه میداریم میپوشیم ما
با نسیم سازی چون خسم هم آغوشیم ما

طاقت و تقوی چه باشد زاهدی را چیست جز
عاشقِ آواره ایم و مست و مدهوشیم ما

نحن اقرب منک من حبل الورید ام خدا
اینهمه نزدیکیش اصلاے نمی کوشیم ما

تا بجستش نگرفته زانجا بگذری همچون کلیم
شعلهٔ جا کردهٔ طوریم و خاموشیم ما

حق محیط از ششِ جهت باشد هنوز آگه ایم
تا مقابل با که ایم و با که همدوشیم ما

وه چه خوش باشد اگر آن مست همسایه غرور
خود بگوید دیگر امشب باده می نوشیم ما

تا صداے آید از بانگِ درای کاروان
همچو گل از فرق تا پا جملگی گوشیم ما

کاسد افتاد ست بازارِ جهان کو مشتری
گر کسے باشد متاعِ خویش بفروشیم ما

ای خوشا غفلت که از رفتن هنوز آگه نه ایم
اینقدر ما در میانِ خوابِ خرگوشیم ما

کیستیم و از کجا شد اتفاقِ آمدن
ما نمیدانیم انشا خود فراموشیم ما

چنان افگنده ایم در زلزل عرشِ اعظم را
که وهمِ صورِ اسرافیل شد [illegible] را

من آن رندِ مستیم تو خود میدانے ای ساقی
همین کز جا بجای خود جستیم شکستم ساغرِ جم را

کند شعله آتش به نفس دیگر افروزد
قیاس از کوزهٔ حداد کن آتش شد دم را

ترا خود هیچ شفقت نیست از بر نم جور شخصی
چه پروا از خس و خاشاک باشد موجِ یم را

عرق افشانی زلف و خطش دیدم بدل گفتم
کسے یاری ستم می لیسد زرد کے سبز چقندر را
خود رات را آدمی انگاشتی با اینهمه صورت
بای شکل و شمایل اینچنین ها کے باشد آدم را

نمی گفتیم روی شان بود یاد وی انشا
اکنون در خور ردوی در یا اوضاع عالم را

بشمیم باده رستم بسر عزیز آقا
سرتو به در شکستم بسر عزیز آقا
چو به گیرم افتادی گریه نمی گذارم
که بدوان جهی زدستم بسر عزیز آقا
بجنبه کلیه کعبه زدم و شرار آسا
همن از ان سیاه جستم بسر عزیز آقا

حسم و جام گرنه بود [illegible] میانی انشا
دگر نمی شکستم بسر عزیز آقا

بروای دخت رز برای خدا
العیاذ ام مشکل از برای خدا
گرم جوشی و گرمی خواهم
اندر از بخت دیر برای خدا
مژده ای صوفیان که من کردم
ترک دنیا و خنز برای خدا
سید هم از طفیل آل عبا
قائم و شمال و خنز برای خدا

ریش خضاب [illegible] انشا میخواهد
همت ای رنگ رز برای خدا

دلا خونابه کن آه و فغان را
مزن برهم بنای آسمان را
نے خیز دشنا سے آشنائی
چه شد یارب درای کاروان را
بجو به بر که آبے [illegible] دشت
الهی تشنه گردان سازبان را

به ہجرت وضع دیگر سے نماید
چه بر سر آمد اطوار جهان را

چو خلاف عقل دیدم ره و رسم کار خود را
بخدای خود سپردم همه اختیار خود را
چو قدم گذاشتی تو زکرم بکلبه من
بسر [illegible] سودم سر افتخار خود را
بگریز تا توانی زگروه ژاژ خوایان
[illegible] تنگ خار را در شاه دار خود را

ز فوارهٔ تفنگے تو کجا و عشق زاهد ‌ ‌ بمیان آب بنگر تن رعشه دار خود را

لب حوض ها همی نشیند پی دیدن تماشش ‌ ‌ چه کند اگر تماشا نکند حباب خود را

به قدمش نگفتم ای دل که مخور شراب غشش ‌ ‌ شکن نخاک ذلت خم اعتبار خود را

ز خمار سر گرانے نشنیده سرداری ‌ ‌ بسزاے خویش دیدی حرکات یار خود را

چه کنم کنون برانم که بسینه تیغ را خم ‌ ‌ بشگافم و برآرم دل بیقرار خود را

به در کسان نیاید بگدام اسید انشا
ز چه رو همی [illegible] با وقار خود را

معاشران همه در میخانه ضرورست ‌ ‌ تہمت می لغزش مستانه ضرورست

مشقے گهر اشک فشانیدم به مستی ‌ ‌ لیکن عوض جسم جرعه پیمانه ضرورست

تا آتش دو بالا شود هم جبر لف [illegible] ‌ ‌ لب دیدن دو سه ته پیمانه ضرورست

ای آنکه نگهی یک دو سه حرفه شنیدی ‌ ‌ یاد آوری رابطه قدیمانه ضرورست

چون بادیه قیس ستے ما در اینجا ‌ ‌ وحشت زده چون من دیوانه ضرورست

می خوردن و خوش زیستن و توبه شکستن ‌ ‌ اینها همه در مشرب رندانه ضرورست

درباره انشا که ترا بندهٔ خاص است
پیش آمدن از لطف کریمانه ضرورست

صد هزاران عقده بگشوده است ‌ ‌ عشقبازے طرفه چیزے بوده است

بسکه در دشت تمنا گشته ام ‌ ‌ پایم از طی مراحل سوده است

توبه از مے کرده ام لیکن هنوز ‌ ‌ خرقه و سجاده ام آلوده است

آنکه از دنیا و ما فیها گذشت ‌ ‌ از تعلق خاطرش آسوده است

من ندارم علم و دانائے فقط ‌ ‌ بے نیازی قدر من افزوده است

جذب الفت این ره جوش و خروش ‌ ‌ از ره شفقت بمن بنموده است

مرد باش و آشنای درد باش
سید انشا اینچنین فرموده است

ازان فشرده کنم شد نور آفتاب درست
شود پیر مغان نسخهٔ شراب درست

آن غنچه در آید به پای گل نخواسته
بگوش مال کند نغمهٔ رباب درست

شده به رنگ گل روی تازه ای من [illegible]
شراب باده به انواع آب و تاب درست

[illegible] هم [illegible] اشک هیچ شعله که ما [illegible]
چنان ز بانهٔ آتش میان آب درست

هزار شیشه که هم شکست شد و بدل
برای هیچ کسی آمد اضطراب درست

[illegible] عالمی ز فیض حضرت عشق
اگر اعتبار کنی با این حباب درست

[illegible] کرد ماتم گذشت و عشق
نماند یاد مرا چون خیال خواب درست

دلم شکسته به صورت خدای یاد [illegible]
[illegible] شکسته خود را پی ثواب درست

[illegible] آب که [illegible] سفر باشد
بنا شد [illegible] چون حباب درست

[illegible] میخانه مست [illegible]
بود مشرب ما شرب جام ناب درست

حسین ابن علی من شکسته [illegible]
[illegible] شکستگیم این بوتراب درست

باین زمین غزلی خوب گفته انشا
بشرط آنکه بگویند شیخ و شاب درست

وارستگی نگر که مقید به ننگ نیست
اینجا بیان نکهت گل هیچ رنگ نیست

از دست وحشت آه به تنگیم و از جنون
پهنای زمانه بجاورنه تنگ نیست

تا رو نمود صورت آزادگی بدل
بر با صفای آینه کمتر ز زنگ نیست

این خانه از همه سوخته است کوه کوه
ساقی هنوز دست سبو زیر سنگ نیست

از خانقاه و اهل ریائی صفا ترست
جائیکه نغمهٔ دف و آواز چنگ نیست

بسمل مرا به نیم نگه تیغ آن نمود
صیاد احتیاج کمان و خدنگ نیست

ماتم سراست گر همه چنگ است و بربط است
در محفلی که جلوهٔ آن شوخ شنگ نیست

سر رشته منازعت ای شیخ هر چیست
در قال و قیل مسئله حاجت بجنگ نیست

انشا بپرس حالت بیتابی دلم
اکنون عنان توسن صبرم بچنگ نیست

زندگانی صبح و شامی بیش نیست — حاصل از عمر نامی بیش نیست

برلب دریای رحمت ابر را — دوش دیدم تشنه کامی بیش نیست

هیچ کیفیت ندارد سیر خلق — خوب دیدم اثر دامی بیش نیست

جای دیگر از برای خاطرم — عالم علیا مقامی بیش نیست

بهر افتنا هرچه میخواهی بکن
بنده پیر و خود غلامی بیش نیست

[illegible] چشمها جاری است — موسم عشق و نو گرفتاری است

خانهٔ است توی سینه مرا — زان نگه زخمهم به جگر کاری است

نوجوانی برای جان شده است — چه نگه یکه امر نا چاری است

ای فدای تغافلت گردم — این چه آئین و رسم دلداری است

چشم [illegible] در مزاج شریف — چه قدر ها که سهل انگاری است

تشنگی آمدم بجای نفس — عیسی مریم آنچه میخواری است

سید افتنا ترا چه شد آغا
از برای چه اینقدر زاری است

مردن بادهٔ گشتن قیس مرگ آزاده رفت — خضر با بهار و بی عمر گان سالها آن جاده رفت

در سجود هر وجه عنبرافشانی باد صبا — وه چه گلهای نیاز از دامن سجاده رفت

آب پاشی کن بیا ای ابر کاسنجا باد صبح — آمد و صحن ایاغ چون من آزاده رفت

بهر ای عیسی مریم مستغاثی آمدیم — خانهٔ ایمان ما را یک فرنگی زاده رفت

هیچ از القای نشد حاصل بجز افسردگی — کلفت چل سالهٔ من با یک جام باده رفت

به در شاه خراسان هر که شد جاروب کش — دود تا آسمان را بهر آن افتاده رفت

شسته شد آخر تاب تیغ آن بیداد گر — خوش غبار زندگی را عاشق آن دلداده رفت

چادر مهتاب را با گوشه دامان دشت
امشب افتنا از برای آن نگار ساده رفت

نہ ہمین آتش دل جیب و گریبانم سوخت
در صنم خانہ چو رفتم بہ تماشای بتان
بخیال رخ و زلف و خط نورستۂ او
رخ برافروختہ از پیش نظر رفت و ندید
دوش در خواب خیالت کہ بہ چشم آمد
نگہہ تیز تو نشتر بجگر بر دفعہ

آنقدر دیدہ شرر ریخت کہ دامانم سوخت
نگہہ برق وشش خرمن ایمانم سوخت
نگہت یاسمن و سنبل و ریحانم سوخت
آہ ازان شعلۂ سرکش کہ بہ پیشانم سوخت
اشک شد شعلۂ جوالہ و مژگانم سوخت
بجهان گرمی و شوخی کہ رگ جانم سوخت

از چمن داغ بدل میرسم اینک انشا
کہ نواسنجی مرغان خوش الحانم سوخت

خال برابرویت کہ رقاص ست
هیچ از حال من سے پرسے
در وحدت بدست سے آید
جگرم تا نہ سوزد آتش هجر

این کماندار سعد وقاص ست
این نہ آئین و رسم اخلاص ست
آنکہ در بحر عشق غواص ست
در کفم از زرشک اقراص ست

نیست از زمرۂ عوام الناس
سید انشا کہ بندۂ خاص ست

میروی خانہ چرا باز بیا ابر کہ نیست
ظاهرا میرسد آن مهر درخشان در تہ
بے ترشح بودم بادہ زدن لا حاصل
سخت پیچیدہ بهم میکند سے ازچہ سبب

بنشین باش دگر بهر خدا ابر کہ نیست
ازچہ رو رفت ز خورشید ضیا ابر کہ نیست
ساقیا این حرکت تا بکجا ابر کہ نیست
پر خنک بودۂ ای باد صبا ابر کہ نیست

آہ ازان برق نژادی کہ خنیم برسید
دیگر انشا نگو احوال هوا ابر کہ نیست

حاصل ز گریہ ای دل خانہ خراب چیست
نظارہ ام نریخت اگر رنگ تازگے
گلدستۂ مجلس دردے کشان اگر

آخر ترا چہ میشود این اضطراب چیست
بر گلشن جمال تو این آب و تاب چیست
پیراهن تو اینهمہ بوے شراب چیست

خوشتر ز عشق و رندی و مستی و بیکسی — ای پیر می‌فروش بهار شباب چیست
جائیکه در میانه همه اختلاط هست — غیر از دویدن نگاه چه باشد عتاب چیست
ساغر حضور جمله زهاد می‌دهم — از زمرهٔ دواب و بهائم حجاب چیست

انشا گرفتم اینکه نداری خیال عشق
این آه سرد و اینهمه چشم پر آب چیست

آنچه در بارهٔ من گشته چنان می‌بایست — اینهمه خانه ترا باده گران می‌بایست
اینهمه شیشه و فنجان صفیحه از پیست — بهر چون من سبکی رطل گران می‌بایست
بارک الله زهی حضرت عشق اینجا شو — که به پیرانه سرم شیخ جوان می‌بایست
مستی زهاد ربودند مرا من چه کنم — ورنه کارم همه با دُردکشان می‌بایست
کار تقدیر مرا در حرم آورد ازنه — بهر افتادن من کوی بتان می‌بایست
تاکه دیدند مرا جمله کسان می‌گفتند — اینچنین گرد رندان جهان می‌بایست

چیز دیگر که شد ارزانی انشاالله
واقعی اینکه چنین پیر مغان می‌بایست

چنان شدست به بزمی که شوخ حرف زده است — که گوییا همه اشجار باغ برف زدست

ایضاً

گر مصحف غم ز راه خرمی کنیم طرح — از دود سینه چرخ برینی کنیم طرح
ای دل برهمنانه بیا قشقه در کشیم — تا عشق آفتاب جبینی کنیم طرح
صورت گر خیال اگر آشنا شود — در دیر دیده لعبت چینی کنیم طرح
باشیم وا ایا به تماشای آینه — تا شکل خویش گوشه گزینی کنیم طرح
گر زیر چشم جلوهٔ حق را درآوریم — از مهر و ماه مهر جبینی کنیم طرح
دل را بچرخ چارم الفت مسیح وار — بالا رویم و صفه نشینی کنیم طرح
مهر سیام بردن دل تا دیار دوست — از ناله جبرئیل امینی کنیم طرح

انشا بعشق حیدر صفدر بیا که ما

غزلی بدین چو شیر عربی کنیم طرح

از انجمن چو آن ستم ایجاد می رود
چندین هزار حوصله برباد میرود

ضبطم ببین که شکوهٔ ایشان نکرده ام
با آنکه بر من اینهمه بیداد میرود

آزاد میشود چو اسیر نمک شناس
بر نخل هاے خانهٔ صیاد مے رود

ساقی بیار باده که بر قله های کوه
ابر بهار همچو پریزاد مے رود

تا آن زمان که تیشه به شیرین میرسد
یک جوی خون ز تربت فرهاد میرود

ای همصفیر کنج قفس پارهٔ بگو
باری چها به مرغ چمن زاد میرود

باغ ارم اگرچه بنا کرد از قضا
نا داده از تصرف شداد میرود

ما نا دل ستم زده بالقریه ایست
کان از وفور زلزله برباد میرود

انشا بگو چرا نفس سرد می کشی
آیا چها بخاطر ناشاد می رود

شب امید وصل را باغم جدل افتاده بود
سعد اکبر را نزاعی با زحل افتاده بود

دوش بر دوشش چه دستم بر محل افتاده بود
نیر اعظم تو گوئی در بغل افتاده بود

حلقه بر در گر نمی زد امشب آن پیمان گسل
هم دگر در آشنائیها خلل افتاده بود

با محبت گرم جوشیهای من امروزه نیست
سوز عشقت در نهادم از ازل افتاده بود

لن ترانی گوئی من جلوه بر غار افگند
هر طرف یک موسی مبهوت و شل افتاده بود

بر زبان هر کسے لما تجلی ربه
صار دکا منه و انشق الجبل افتاده بود

جان فدای نامی کز هیبت صمصام او
لرزه بر انجای ادیان و ملل افتاده بود

دوش بر مرگ رقیب آن قاتل سفاک گفت
عمرها شد در کمین گاهش اجل افتاده بود

جلوه افگن هر کجا شد آفتاب فطرتم
مدعی پژمرده آنجا چون جعل افتاده بود

این قدر با دست بر زانو زدن بیهیچ نیست
غالبا دستم بران فربه کفل افتاده بود

می سرود انشا چو بر عرفات آهنگ حدی
از صفا تا مروه در رقص الجبل افتاده بود

ضعف انچنان که ضبط فغان هم نمیشود — انیهم نمی شود ز من آنهم نمی شود
چندان بعید نیست که از من نگشت نشت — آن شوخ دیده از دگران هم نمی شود
ان اختلاط و گرمی صحبت کجا که او — اکنون بسوی من نگران هم نمی شود
از خود نمی رویم و نخود هم تایم و ای — هم انچنین نگشت و چنان هم نمی شود
وین طرفه تر که راز درون دلم هنوز — ق ظاهر نگشت و باز نهان هم نمی شود
ای عشق لذتی که ز فیض تو برده ام — از صد یکی ز بنده بیان هم نمیشود
این یک زبان کوچک بی هیچ من چه چیز — تقریرش از هزار زبان هم نمیشود
حرف از طواف کعبه مزن صاحبا خموش — کافتاد تم بکوی بتان هم نمی شود
آخر کجاست سینه پرم ای جذب الفت آه — پیدا ترا که هیچ نشان هم نمیشود
انشا کجا و پیروی زاهدان که او — وارد به بزم پیر مغان هم نمی شود

بصد بهانه کسی را کسی نمی پرسد — درین زمانه کسی را کسی نمی پرسد
ز داغها بدولت گنج ها اگر داری — باین خزانه کسی را کسی نمی پرسد
اگر تو حافظ قرآنی اینکه گویند — باین فسانه کسی را کسی نمی پرسد
جهانیان همه از بهر قوت محتاج اند — ازین میانه کسی را کسی نمی پرسد
بسقف کعبه چراغان دهر اگر بزنند — مئی مغانه کسی را کسی نمی پرسد
شبم بگو چه زلف تو شانه سینه گفت — بعلم شانه کسی را کسی نمی پرسد
اگر بزیج الغ بیگ عمر صرف کنند — بهندسانه کسی را کسی نمی پرسد
چرا ز محتسب و قاضی و عسس ترسی — بیا بخانه کسی را کسی نمی پرسد
درون قلزم توحید غوطه زن انشا — که بر کرانه کسی را کسی نمی پرسد

از بادیه قیس چه جنازه بدر زد — لیلی بفغان آمد و دستی بجگر زد
بی هیچ چه ایستکی از بزم خودم دور — تقصیر کدام است بگو جرم چه سر زد

بر ناله چو مایل شده زخم جگر من
صد طعنه به بالیدگی غنچهٔ تر زد

گلگون صبا از تک و دو ماند چو دریافت
وحشت زده دامان جنون را بکمر زد

چیزی که بهم ناشدنی بود شد آخر
صد شکر قضا خنده بر احوال قدر زد

ابروی تو تیغی بمن افگند و نگاهت
تا آنکه خبردار شوم تیغ دگر زد

چون گریه کنم آه که شد مانع گریه
قفلی به حجابم به در دیدهٔ تر زد

ایمن نبود راحله وادی ایمن
صد قافله را عشق درین راه گذر زد

تا جز تو نسازم بکسی حسن تو مُهرم
بر سمع و شم و ذائقه و لمس و بصر زد

افتاده نگاه تو چنان گرم که انشا
پنداشت بدل صاعقه بر شاخ شجر زد

تو ببین که شورش من چه قدر نمود دارد
که محل رستن مو همه بوی دود دارد

چه کشی اسیر خود را تو به رحم باید این را
بعدم که میفرستی چه قدر وجود دارد

ز کرم ببخش یارب دل و داغ داغ ما را
که جبین نازک او اثر سجود دارد

نه چنان بکن که ناکس پدرترا بگوید
پسر تو ای مسلمان پسر یهود دارد

تو بتار عنکبوتی دل خود بده برادر
همه دام زر ندارد همه تار و پود دارد

چو جریمه گشت ثابت بحضور ساقی انشا
همه عذرهای بدتر ز گنه چه سود دارد

گام نخستین چشم از سدره بالاتر زند
سوزد فروغ نور اگر جبریل آنجا پر زند

خیز و صداهای هوا مجمع کروبیان
در عالم مستی اگر رندی بسر ساغر زند

دود از نهادم میرود همچون سحاب ای برق وش
در سینه زار طاقتم ای کاش آتش در زند

یارب دگر نشنیده ام امشب شمیم سنبلش
باشد گلی از چشمهٔ خورشید خاور سر زند

بر آفتاب روی تو خواهد سپند آسا فلک
تا سبعهٔ سیاره را یک سو رشتهٔ مجمر زند

مپسند بیتاب اینچنین می ترسم از راه جگر
دوشش مبادا آتشی در گنبد اخضر زند

از برق شعله خیز دل ای ابر رحمت سوختم
آیا نم افضال تو آبی برین آذر زند

دیگر نخواهم گفت اگر یکبار گفتم عاشقم
حاشا که من بعد اینچنین از من خطای سر زند

جماعتی که با نوار حق هم آغوشند
لباس اطلس و دیباچه تخفگی دارد
طریق منزل لایسعنی به پیش آرند
به بین به طارم افلاک انجم و مه و مهر

بوجد و ذوق ز خود میر ذند و در جوشند
که سالکان طریقت پلاس میپوشند
در آن مقام که عشاق باده می نوشند
چه دیده اند در انجا که جمله خاموشند

شعور بالغ بزم حضور شد انشا +
خوشا بحال کسانیکه مست و بیهوشند

ز تو ای کریم خلقی بعطیه شاد باشد
چو شنید نام الفت بکرشمه گفت ظالم
سخنی ز راز پنهان تو نگو مگر بشرطے
ز چه این گریز دارد بمن آن جوان عنا
خبرے اگر رسانی بجدا که سر بپیچم
نظر افتاده دی شب چو بقد شیخ گفتم
ز نفاق و بغض بگذر تو هم آدمی و منهم
که نباد لیکن بر سد در این زمانه
رمقی ز عشق نبود اگر اندرون سینه

دل همچو من گدای ز چه نامراد باشد
دگر آن فسانه سر کن که پر از فساد باشد
که ترا باین امانت بمن اعتماد باشد
نگرش ز عهد طفلی دو سه حرف یاد باشد
بوهم گمان که اینهم ز ره وداد باشد
مگر این طویل قامت ز گروه عاد باشد
سر دار میانه هم ره اتحاد باشد
بشناسدم کسے کو صفوے نژاد باشد
همه خاک و آب باشد همه نار و باد باشد

بمقلدیت انشا نبود خطا و نسیان
تو مرا بچه همی شماری همه ره اجتهاد باشد

باده نوشان که بهم انجمنے ساخته اند
میفروشان به در سنگ دهم و فاق
ایکه میگفتیم از دوزخ و انواع عذاب
آه ای یوسف گم گشته کجائی باز آ

شیشه را یوسف گل پیرهنے ساخته اند
جرم خورشید شکستند و دنی ساخته اند
مگر اینها همه از بهر منی ساخته اند
عاشقان بهر تو بیت الحزنے ساخته اند

پرخطرناک بود مرحلهٔ عشق اینجا — مردمانند که همچو سپندی ساخته اند
اندرین بادیه آتش نفسان می باشند — اکثر این طائفه با سوختنی ساخته اند ق

آنچه در بارهٔ الفت به تو مردم گفتند
هیچ در اصل نباشد سخنی ساخته اند

بهار بی تو برنگ پریده می ماند — گل شکفته بجیب دریده می ماند
برون که رفت ز محفل که قلقل مینا — بدم کشیدن حلق بریده می ماند
به پیش رنگ حنای تو ای گل رعنا — چمن به بسمل در خون طپیده می ماند
ز آب تا که برون رفته بچشم صدف — گهر بقطرهٔ اشک چکیده می ماند
چگونه انس نگیرد بدامن صحرا — که چشم بغزال رمیده می ماند
سواد دشت غزالان دشت مجنون را — سیاه خیمهٔ لیلی بدیده می ماند
تو و خدای تو ای شیخ زشت خواهی گفت — شمائل تو بهیچ آفریده می ماند
بقامتت چه تواند برابری کردن — اگرچه سرو بقد کشیده می ماند
هر آنکه چشم سیاه تواش پریشان ساخت — به بیقراری افعی گزیده می ماند
چنان شده ست سلیمان شکوه ظل اله — که دوستش بغلام خریده می ماند

ز پا فتادن الفت دو دست دادن وصل
به افتادن منزل رسیده می ماند

کج و واج گشتنش نگرید — وضع شمشیر بستنش نگرید
شور افگنده ساقی اندر بزم — طرز ساغر شکستنش نگرید
دلم آزاد شد ز قید خودی — مرحبا باز رستنش نگرید
ناخن غم جگرخراش تر است — دوستان سینه خستنش نگرید

پای کوبان بوجد رفت الفت
اندرین حال جستنش نگرید

دیوانه ام که عمری با دوستان بسر برد — با هر کسی که درخور خود همچنان بسر برد

گاہی بسومنات و گاہے بہ مسجد آمد | گاہی بلطف لطفی با زایران بسر برد
گر فی المثل عدو بود یا یار نیکخو بود | یکسان بوضع دلجو با ہمگنان بسر برد
یکچند در کلیسا چه خابسر کشیده | بنشست با قسیسین با راہبان بسر برد
موسی صفت گہی ماند مشغول بی نوای | در خیل گوسفندان ہمچون شبان بسر برد
چندی بوجد و مستی در عشق و می پرستی | طی کرده راه ہستی با این و آن بسر برد
باہمہ علوم و فضل و کمال ذاتی | با رندمشربان و آزادگان بسر برد
خواہی کہ سرفرازی یا بی زبی نیازی | باید که خود بسازی تا میتوان بسر برد

باید بسر نمودن اوقات زندگانی
زانسان که میر انشا الله خان بسر برد

عشق از کجاست حوصله ام در نمی رسد | ہیچم کنون بخاطر احقر نمی رسد
بردوش دود آه سبک میتوان رسید | جائیکه جبرئیل بشہپر نمے رسد
زیر فلک نه ابر هویدا شود نه برق | تا دود آہم از دل مضطر نمے رسد
بارہی چه پیش آمدت امروز ساقیا | یا من ہنوز دورہ ساغر نمے رسد
باہم آنکه با قطرات سرشک ما | الماس و لعل و زبیرہ گوہر نمے رسد
سستی و تلاش اینهمه اے خواجه چیست | آیا مرا انچه ہست مقدر نمے رسد

انشا دگر بمدح کسی چیز کے بگو
کش باہ نو بہ نعل تکاور نمی رسد

عرش علی بہ پایہ حیدر نمی رسد | چرخ برین برتبہ قنبر نمے رسد
جائیکه بود و باش گدایان این درست | وہم و خیال خضر و سکندر نمی رسد
آنرا کہ ہست داغ غلامیش بر جبین | با شان و شوکتش شه خاور نمی رسد
تا ارتفاع کنگرہ کاخ فضل او | طاوس تاج گنبد اخضر نمے رسد
جاہی مسیح گرچه بود چرخ چارمے | حقا که تا مقام ابوذر نمے رسد
از پور زال ہیچ حکایت مکن که او | ہرگز بگرد مالک اشتر نمے رسد

ساغر بکف در آید و گوید بوقت شرع | پندار مستی که ساقی بکرشمہ رسد

انشا فدای مقدم آقای خود که او
جامی رسد که هیچ برادر بے رسد

عاشق سبزه رنگ باید شد | تشنۂ خون رنگ باید شد
هر چه پیش آیدت از و خوش باش | از برای چه تنگ باید شد
این قدر خاموشی برای چه چیز | جانش شوخ و شنگ باید شد
ایکه واریسے مثال آئینۂ دل | صاف از نوشتۂ زنگ باید شد

گر مرید جنون شدی انشا
فارغ از نام و ننگ باید شد

محققانه فغانم چو نعره حق زد | مسیح بر فلک چار مین معلق زد
فقای عشق تحمل چو ره سپر گردید | جنون ز فرط غضب بر دو بالش فوق زد
درون میکده باز آمد آنکه تایب بود | شراب ناب دگر با شکوه و رونق زد
سر که خاک ره بو تراب شد بشگفت | هزار طعنه بر او ضاع چرخ ازرق زد

بمجمع شعرا دوش بود انشا هم
در اختلاط عجب خرمنای مشغلق زد

هر دل دیوانه من سنگ بگیرید | یاران بگذارید دگر تنگ بگیرید
تا نکهت گل عمر رسی شانهٔ باشید | زنهار که بوی قدح بنگ بگیرید
ای زمرمه سنجان چمن خورده بیجا | بر نغمۂ مرغان خوش آهنگ بگیرید
با اینهمه نیرنگ جهان رنگ ندارد | ای ساده دلان آتش این رنگ بگیرید

در بارهٔ انشا که چلک و چانه ندارد
ای ترک و شان تیغ با این جنگ بگیرید

نگاه مست رنگ مستی بر در میخانه می ریزد | باندازی که صهبا از لب پیمانه می ریزد
ز آه شعله سانم الحذر گوئیدگان آتش | بیکدم آبروی برق بے تابانه می ریزد

تو خود واقف نه زین ماجرا هرگز چه پیدائی ‌‌— که خون بیگناهان نرگس مستانه می ریزد
همین چشمک که برق شعله خیزش خوشه چین باشد — بنای خانمان صبر ای جانانه می ریزد
بیاد آن حریفانی که رفتند از جهان ساقی — نخستین جرعه بر خاک بی باکانه می ریزد
روانم ملتهب تا از فروغ شمع حسنت شد — بجای گل به بالینم پر پروانه می ریزد
نگردی چشم ترا ای بی مروت آشنای من — سرشک از دیده زین رو دامن بیگانه می ریزد
بجای آبپاشی می فشاند نور عرفان را — برهمن زاده طرح تازه در میخانه می ریزد

ندارم بیش ازین طاقت بگو احوال خود الشا — مرا خون جگر از چشم این افسانه می ریزد

هیچ چیزم بغیر درد نماند — جز لب خشک و روی زرد نماند
حیف وا مانده ایم قافله شد — اثری از نشان گرد نماند
هادی و خضر ره درین وادی — که توان پیرویش کرد نماند
باکه سازیم عزم همسفری — کاندرین راه رهنورد نماند
آنچنان کرد چرخ کج رفتار — که نشانی ز نام مرد نماند

تا به کی عشق و سیلشی الشا — در جگر هم که آه سرد نماند

راهی بچرخ آه دل دردمند شد — نه شکست شیشه و نه صدای بلند شد

ایضاً

ترک من بیرز فقن چونکه تبر میگیرد — دسته چوب به از سیب ثمر میگیرد
برق بی بیم ز من مشت شرر میگیرد — ابر نخواه ازین دود جگر می گیرد
هیچ در وصل دل آرام ندارد آرام — شب عشاق گریبان سحر می گیرد
آدم آدم بهم آمیخت اگر عیب چه شد — چونکه پیوند شجر هم ز شجر می گیرد
بی محل جوهر ذاتی نه بر آید ز فروغ — قطره در بطن صدف شکل گهر می گیرد
هرکه در موج گل و لاله در آید امسال — تا نگه کار کند دست بسر می برد

نشکند توبهٔ چل ساله گر انشا چه کند
دخت رندها ز پیمان دامن تر بگیرد

گر عشق زعفران صفت چهره زرد کرد
دمی والهٔ تو نذر کرده آه سرد کرد
هرچند جور ها فلک هرزه گرد کرد
از شوخی نگاه تو ای جور وش مرا
بیدل مشوله چارهٔ احکام خود کند
چون عشق یار سر زده از پرده سر کشید
پیچید گرد باد و فگندش بکوه قاف
ای خواجه ریش وار زبی همتی

چون و چرا نمی سزدت هرچه کرد کرد
موج نسیم منتشر اوراق ورد کرد
پیچش بگو برای خدا هرچه کرد کرد
در سینه دل طپید بجای که درد کرد
آنکس که خلق مایهٔ و حده و برکرد
بازار گرم جوشی زهاد سرد کرد
هرآنکه شکوهٔ من صحرا نورد کرد
بودست چیز آنکه ترا نام مرد کرد

انشا فدای آنکه ز تحریر برق و ابر
بر لوح چرخ کار زر د لاجورد کرد

جشن شهانه باقبال مبارک باشد
یوم میلاد حسین است ترا روز جلوس
این سعادت علی عالی اعلی داد است
در حضور آمدن اهل نشاط از جهت راست
ناظم الملک فلک رتبه و جم قدر ترا
خضر و الیاس شب و روز ترا میگویند

ثروت و حشمت و اجلال مبارک باشد
لله الحمد که این فال مبارک باشد
ای خوشا وقت و خوشا حال مبارک باشد
ای به آیینه تمثال مبارک باشد
دولت و مملکت و مال مبارک باشد
حاصل مزرعه آمال مبارک باشد

عشرت و جشن جلوس و طرب انشا الله
اینهمه تا صد و سی سال مبارک باشد

بمقتضای کلوا و اشربوا از بزم حضور
جمال تست من آیات ربه الکبری
چرا فسرده نشینی بگفته وا مخطور

بیار نقل و بده ساقیا شراب طهور
مدام چشم بد از روی چو تو باد و دور
مترس جام بده ان ربنا لغفور

فتاده عکس رخت بر صبوحی و دیدم — نوشته بر ورق آفتاب سورهٔ نور

کلیم وار مکن بیخود از تجلی خویش — همین وادی ایمن بیاد جلوهٔ طور

بروح ساقی کوثر که کاتب ازلی
نوشته بر لب جام ان سعیکم مشکور

گر بفرق خویش دارد از مرصع شاه چتر — بس بود بر سر گدایان را ز دود آه چتر

با قشون آهوان فرمود تا جشن جلوس — بید مجنون شد برای قیس صحراگاه چتر

هر سحرگه شاه خاور پیشکش می آورد — در حضورت ای سلیمان شاه ظل الله چتر

جز جنابت دعوی شاهی نماید از کسی — دود داغ سینه باشد بهر آن بدخواه چتر

سید انشا ابر گوهربار بالمعان نور
بهر سامان بهارستان گاه تخت و گاه چتر

خودت ار بیان نسازی بصباحت پرسیم آخر — بگو ای نسیم الفت ز کجات پرسیم آخر

چه جواب و چاره چینی چه ز دست من ندارد — که رسیم بکنه ذاتت بصفات پرسیم آخر

ز چه نور ساختندت که بعقل می نگنجی — به نشیمن تجلی بغیبات پرسیم آخر

تو کدام لعبتی ای بت دلفریب آدم — بروم حضور لات و منات پرسیم آخر

پس ازان طرف بگردم بکلیسهای رهبان — همه از و برای رفع خطرات پرسیم آخر

چو جواب خود نیابم من ازان بیان لب انگه — بحریم کبریای سبحات پرسیم آخر

بمقام کربلا و به نجف رسیم از انجا — که علاج درد خود با حضرات پرسیم آخر

به ابوعلی سینا برسان پیام انشا
که بیا بیا مقامی ز شفات پرسیم آخر

کج واکج نگه و چین جبین بهر چه چیز — ای بقربان سلامین تو این بهر چه چیز

ظاهر اول شده هم شبی آید زد — ورنه جنید ز جا عرش برین بهر چه چیز

ای صدی خوان نگر این وادی نجد است ارنه — میکشد آه حزین ناقه نشین بهر چه چیز

می نیائی ز در مهر و محبت گاهی — و ز برای چه جدا از چه نشین بهر چه چیز

سید انشا کہ بود بندۂ خاص بااو
اینہمہ بغض حسد اینہمہ کین بہر چیز

زدہ چہ جنگے زدم کہ ہیچ مپرس
سنبرہ رنگی زدم کہ ہیچ مپرس

بر سر جوشن فلک از آہ
چہ خدنگی زدم کہ ہیچ مپرس

وہ این قہر کرد و گفت بغیر
سخت جنگے زدم کہ ہیچ مپرس

شد تہی خوان نعمت الوان
طرفہ جنگے زدم کہ ہیچ مپرس

حال انشا چہ گویمت بر سید
سر بسنگے زدم کہ ہیچ مپرس

از طوف حرم یافتہ اند اہل فرادیس
تا ہیئت جبریل بہ سرآید تقدیس

صد مرتبہ زوار ترا دست ببوسند
الیاس و عزیز و خضر و موسی و جرجیس

در حضرت مداح تو معروض کند خلق
آنی کہ خراج آیدت از ارمن و تفلیس

از شعشعۂ نور تو دریوزہ نمایند
خورشید جہانتاب و مہ و زہرہ و برجیس

احکام رسا گر بہ عطارد کہ از انوار
ق اوصاف جوانمردی حیدر ہمہ بنویس

یک شمہ ازان جملہ نوشتن نتواند
گو سدرہ شود خامہ و افلاک قراطیس

از نشر ریاحین چنین منقبت انشا
بر بام فلک وجد کند عیسی و ادریس

ہان ای سپہر اہل دلانرا بداغ کش
تا گوییدت زمانہ کہ ہستی چراغ کش

مردم ز فرط تشنگی بادہ ساقیا
گر میکشیم آہ بدور ایاغ کش

کشتن میان شارع عام صلاح نیست
گر میکشی بیا و بکش با فراغ کش

تنہا بسر کشیدہ و سے شب بانجلے
آنگاہ در تراکم اشجار باغ کش

کشتی چرا تو سید انشا ہست را
ای ترک شوخ شاعر عالی دماغ کش

میخواست اشکم و دجلہ در دیدہا گرداندش
این طفل شوخ چشم حی نمود آہی دم نرساندش

تا نگذرد دیگر کسی در وهم و فهم و هوش من / چون مردمک در دیدها آوردم و بنشاندمش

خوش وقت و خوش گذرانده اوقات خود گاهی اگر / گرد الم با دامنم آلوده شد افشاندمش

با روح مجنون می سحر دیدم خورده بودم ای جنون / بنیاد غوغا کردم و خیلی بجود لرزاندمش

تونی مشامم بوی گل آورد تا باد سحر / اصلا محل نگذاشتم تشتک زدم پراندمش

عرپیلها آغاز کرد امشب که آن مطرب بسر / بخشیدمش من مال و زر یکبارگی و راندمش

گر دیدنش داری هوس انشا بهان خانه شو
آن شوخ حالا میرسد جانت که مهمان خواندمش

هزار غمزه بقربان هر نگه بستمش / چه آفت است ندانم چشم بد مستیش

چه دولت است که امروز دست داد مرا / که دست چون من مسکین رسید در دستش

دلیکه بود مرا ز آبگینه نازک تر / کدام سنگدل از سنگ جور بشکستش

جز احتیاج که محکوم ساخت عاشق را / نگون که کرد سرش را که دستها بستش

براه میکده دیدیم دوش انشا را
سیاه مست و می آشام شیشه در دستش

تو مینالوی بیا و بریز در ساغر بنوش / اعجوبه برکت جهنم تخمه ای می فروش

بگذر از بیهوده گوئی درد سر کم کن دگر / بهر این ریش درازت ایها الناصح خموش

ایکه بردی ناگهان در عالم حیرت مرا / باش چندانی دگر آنجا که باز آیم بهوش

مشرب رندانه داری اگر جامی بیار / کاین زبان پیر طریقت جناب میدارد بدوش

محض مخصوص جناب سید انشا بوده است
این فصاحت این بلاغت اینهمه جوش و خروش

تا شکوه ز حال تباهی نکرده ایم / خون گشته ایم و ناله و آهی نکرده ایم

صیاد یک نفس قفس اندر چمن گذار / با عندلیب زمزمه گاهی نکرده ایم

ای آتش گل این همه تهدید بهر چیست / با آشیان بزیر گیاهی نکرده ایم

پیچیده ایم شانه صفت زلف یار را / اندیشه ز روز سیاهی نکرده ایم

بارنگ کهربائی خود قانع ایم و بس — باکس سماجت پر کاهی نکرده ایم

طی کرده ایم وادی عشق پری رخان — هرگز قرار بر لب چاهی نکرده ایم

شد مدتی که ماندهٔ زندان فرقتیم — نظارهٔ تو بر سر راهی نکرده ایم

تا بوده ایم خود بهمین حال بوده ایم — هرگز تلاش حشمت و جاهی نکرده ایم

تا ظلمت فراق بساطی فگنده ست — ما هیچ سیر در شب ماهی نکرده ایم

دریافتیم حوصلهٔ تنگ رای حباب — ما چون تو سر کشی بکلاهی نکرده ایم

ما را باتهام گرفته ست عالمی — آقا مرت که هیچ گناهی نکرده ایم

انشا بجز جناب سلیمان شکوه خویش
در روزگار خدمت شاهی نکرده ایم

که دارد شوخ سنگی داد و بیدادی که من دارم — خراب از لطف سازد خانه آبادی که من دارم

بغیر از حسرت و درد و فغان و آه و اشوقا — ندارد هیچ چیزی وحشت آبادی که من دارم

سبق گیرم ز بیتابی زیادت دو میخوانم — نیاموزد مرا جز عشق اوستادی که من دارم

شنیدم با ارسطو یکشبی میگفت اسکندر — حباب آسا بود بر باد بنیادی که من دارم

ز افسون نگاه نرگس سحر آفرین انشا
مرا دیوانه می سازد پریزادی که من دارم

ق

یا الله که سخت بیقرارم — امروز ترا نمی گذارم

تا چند کشیم از تغافل — من هم آخر امید دارم

گردید دلم هزار پاره — طاقت زین بیشتر ندارم

باور اگرت نباشد اینک — چنگی زنم و برونش آرم

با زهد و ورع چه کار ساقی — رندم مستم شراب خوارم

ساقی قدحی حوالتم کن — بیتاب فتاده در خمارم

انشاء الله نامم انشا
گر هست ترا بدست آرم

حسرت آلودہ آہے دارم — زخمی از نگاہے دارم

وحشت فرسای منزل عشقم — حالیا روبراہے دارم

حسب ظاہر اگر گدا شدہ ام — سایۂ پادشاہے دارم

روز نے می نمایت بنگر — شوخ خنکے کج کلاہے دارم

بخصوصش رہم چہ سان انشا
کہ انفعال گناہے دارم

راز نہفتہ بلے می دانم — غنچہ نشگفت بلے میدانم

زانچہ در حضرت او کردم عرض — ہیچ نہ شنفت بلے میدانم

نوش جان گشت مرا بادۂ عشق — بود این مفت بلے میدانم

گرہ از زلف چو وا کرد صبا — خود برآشفت بلے میدانم

گفتمش درد دلم میدانی — شوخ من گفت بلے میدانم

سید انشا غزلے تازہ نوشت
گوہری سفت بلے میدانم

شرکت زمرۂ میخوارہ کنم یا نکنم — نوبہار است من این کار کنم یا نکنم

لذت لغزش مستانہ ز جا مے بردم — رغبت خانۂ خمار کنم یا نکنم

گریۂ عالم مستی کہ بجد سے کم بود — حالیا خندۂ بسیار کنم یا نکنم

ساقی بزم اکنون ساغر مے میدہدم — مصلحت چیست من انکار کنم یا نکنم

آہ چون برق شرربار کشم یا نکشم — گریہ چون ابر گہربار کنم یا نکنم

دوستان مشورہ آیا چہ بود باید گفت — سیر بازار دگر بار کنم یا نکنم

رہن می خرقۂ سالوس حریفان بردند — نظر الحال بدستار کنم یا نہ کنم

انکہ گفتی چہ قدرہا کہ مرا مے خواہی — من حیرت زدہ اقرار کنم یا نکنم

او بخواب است و من دل شدہ بر بالینش — اندرین فکر کہ بیدار کنم یا نکنم

آنکہ میگویدم انشا بشکن توبہ بناز

چکنم خاطر آن یار کنم یا نکنم

هر چند از جواهر و اعراض عالمیم
تلمیذ خاص مبدع فیاض عالمیم

از بهر قطع ساختن از ماسوای دوست
چون لای نفی صورت مقراض عالمیم

اغراض شان ... نبود از اهل دعا
پیوسته در تحیر از اغراض عالمیم

تعظیم ما اگر نکنی خاک بر سرت
خود سیدیم و عالم و مرتاض عالمیم

عظم و شوق این شه ایمن اهل دهر
از ما نهفته نیست که نباض عالمیم

القصه از لطف و شفقت بیمار کربلا
صد شکر ایمن از همه امراض عالمیم

بجز مدح چارم آواز امیر سانم
فغان را تا مسیحا میرسانم

بدل جوشش تمنا میرسانم
درین یک قطره دریا میرسانم

سوید فطرتم مصداق کل را
بهر افراد و اجزا میرسانم

در ایم بر سر طور تجلے
ید بیضا به موسی میرسانم

سلام شوق از مولود دیر
برهمان کلیسا میرسانم

سنم آن رند کاندر حشر خود را
پی سیر و تماشا میرسانم

میان جام خورشید قیامت
شراب روح افزا میرسانم

دو صد تصنیف در یک طرفة العین
بسان ژند و دستا میرسانم

گشتم محبوب اصلے را در آغوش
توسل از تولا میرسانم

بجام خویش از مینای وحدت
فروغ نور صهبا میرسانم

جز این مستانه الثانی گفت
چو صنعان مشق سودا میرسانم

انوار حق در انسان دیدم ندیده بودم
چیزی که من ز خوبان دیدم ندیده بودم

زان سان که من جنون را با صورت مهیبی
در سایهٔ مغیلان دیدم ندیده بودم

صد شکوه از عزیزان دارم که هیچ گاهی
با بعد آنچه ز ایشان دیدم ندیده بودم

رو بیت عرق فشان شد دل گفت اختر انرا — در جرم مهر تابان دیدم ندیده بودم
نهجی که در زمانه تو قیر اہل داشت — در محفل سلیمان دیدم ندیده بودم

ای قبله سید انشا دی شب شراب می زد
او را به بزم مستان دیدم ندیده بودم

اکثر رموز مستان دیدم ولی نگویم — اعجاز ها از ایشان دیدم ولی نگویم
دودی که از دلم خاست ای عشق اندر دو شو — لمعات عرش رحمان دیدم ولی نگویم
داغی که بر جگر بود داشت فروغ آنرا — چون قرص ماه تابان دیدم ولی نگویم
با من خبر چه پرسی از روح پاک مجنون — او را درین بیابان دیدم ولی نگویم
سر بر فلک کشیده چون برق شعله را — با گرد بادبیمان دیدم ولی نگویم
سیر فت ای حدی خوان جازه در مغیلان — جائیکه گشت پنهان دیدم ولی نگویم

چون می نه زیبد انشا افشای راز کردن
اسرار اہل عرفان دیدم ولی نگویم

ناظرف باده نگه می کنیم — در شب آدینه گنه میکنیم
بی رخ او چاه در مهتاب را — سخت بهم بر زده ته می کنیم
میکشمش تا که در آغوش تنگ — کج چو شهان طرف کله میکنیم
می زنم این سنگه فقیرانه دم — ای بخدا خاطر شه می کنیم

ابر سیه گو دیدم انشا که من
روی دو صد تو به سیه میکنیم

شوخ محبوب ترا می دانم — از همه خوب ترا می دانم
آتش افروخته در عالم — ای پر آشوب ترا میدانم
بر قدت اینهمه ای سرو نهار — لعبت چوب ترا میدانم
ای دل اندر غم او خواهی کرد — صبر ایوب ترا میدانم
گفتمش من ز غلامان تو ام — گفت من خوب ترا میدانم

سالک راه نه آئی انشا
مست و مجذوب ترا می دانم

بر قصد زهد و قطع ازان باده پاره هم — در فال منع آمد و در استخاره هم

آمد چو یاد روی تو و گوشواره هم — قرص جهم عدو شد و دشمن ستاره هم

در جنب آه سوختگان محبت — کم قدر گشت شعله برق از شراره هم

بودی به بزم غیر نه کردی بسوی من — ای بیوفا بگوشه چشمی اشاره هم

یکبار هر که حسن تو در خواب دیده است — دارد خیال اینکه به بیند دوباره هم

هیهات بخت تیره دل سخت جانکرو — بگذشت آب بودی اگر سنگ خاره هم

زار و نحیف بود الحمد را به قرار — روزی بکار آیدت این هیچکاره هم

فارغ دمی ز ساغر و شاهد نبوده ام — پوشیده کردم این عمل و آشکاره هم

بی او نه ماهتاب ز جا می برد مرا — گشت ست آمد آمد فوج ستاره هم

بنمای جلوه خود هم از دور همچو ماه — من درگذشتم از نگه و از اشاره هم

ناصح نصیحت همه تحصیل حاصل است — سید اند اینقدر بچه شیرخواره هم

انشا بگو برای چه تشویش و یاس تست
آنکس که درد داد کند فکر چاره هم

از خدا ایم این دعا پیوسته باشد بر زبان — کای کریم مطلق دو ای تکیه گاه بیکسان

تاج بخشا ملک هفت اقلیم اوراکن عطا — تا بگیرد طوس و بغداد و هرات و افغان

این سلیمان جهان را با شکوه سلطنت — زود تر فرما مسلط بهر دفع کافران

تا رواج دین و اسلام شریعت هم شود — منهدم گردد بنای کفر از هندوستان

در تصرف آیدش شیراز و داغستان و ری — روم و شام و مصر و خوارزم عراق و بایگان

ماورا النهر طغینازان و بسطام و حلب — استرآباد و دمشق و غزنه و مازندران

مرو و استنبول و قسطنطنیه و روس و سبا — دشت قبچان و فرنگ و اردبیل و قیروان

شلشوین قرغانه ناطق روم و تبریز و یمن — هزرت و اسکندریه گنجه و جبرباد و قان

خیبر و بدر و احد و ذوالکفل و بصره ماریه | یثرب و بطحی و جده مکه و شهر زنان
قنبره گروال و عمان الشمس سقه کاشمیر | موصل و بنجار دو بر اندروس و گردان
اقسطه سغراو و صنعا سورت و مرباط و قم | نجد و کوفه سامره طمغاج و غور و قیروان
دهلی و بنگاله و قنوج و کوره سومنات | مرشد آباد و بهار و بالدهٔ هندوستان
ربع مسکونش شود زیر نگین ای کارساز | تا بکوه بوقبیس و قاف و جبل جیلسان
خانه زاد او بماند و حشمت و جاه و سپاه | باشد اندر دهر چون اسکندر صاحبقران
نظم و نسق حکم او از شرق باشد تا بغرب | سایهٔ اکلیل او باشد بر اوج کهکشان
حامی هر امر او شاه نجف بادا بدهر | باد تا روز جزا انشا جاه و حشمت توامان

روز و شب انشا همین خواند ز فضل کردگار
دشمنانش پایمال و شاد جان دوستان

ای اشک شعله ریز بهر تار آستین | روشن نما چراغ شب تار آستین
سیلاب دیده با نفس آتشین من | چون اژدها کشیده سر از غار آستین
باد زمانه که بر وی چراغ عقل | می کرد لطمه نفسم کار آستین
دامان آستین مگذار ز دست خویش | کین شور گریه هست نمک خوار آستین
شوریدگان ز بسکه دریدند در سماع | در کوی تست هر طرف انبار آستین
تا من بیاد زلف سیاهش گریستم | گردید موج اشک خودم مار آستین

انشا مپرس هیچ ز نازک مزاجیم
شد نیم قطره اشک مرا بار آستین

ای جنون باش اضطراب مکن | مکن ای خانمان خراب مکن
آمدی گر بقتل غمزدهٔ | بنشین اینقدر شتاب مکن
طرف خود بین و تیغ مکش | بر غلام خودت عتاب مکن
با رقیبان دگر شراب مخور | آه زین آتشم کباب مکن

جمع و نطاعی مزن خموش انشا

زهره طفل اشک آب مکن

دوره سدره در گرفت آه جگر خراش من
گشت مقام جبرئیل مسکن بود و باش من

حضرت عشق رهبرم می نشوی برای چه
آه کجا شدی گواهی مرشد خلیل تاش من

سیر کنان ز کعبه رفت سوی کلیسا و دیر
رفت جنون کجا کجا در صدد تلاش من

نکهت جام باده چیست غور رس دماغ روح
تازه کن مشام جان موجب انتعاش من

بگذر دار بخاطرم میل صنم پرستی آه
کیست بجز خیال دوست آذر بت تراش من

دوش بحضرت مسیح گفت شعاع آفتاب
هست جلال سطوتش باعث ارتعاش من

ایضا

در پری خانهٔ آئینه گرفتار مشو
بی خبر باش ز خود هیچ خبردار مشو

رخت از بهر تفرج بدر صومعه کش
اینقدر معتکف خانهٔ خمار مشو

هیچ و پوچ است غلامی که در دست وفا
گر همه یوسف مصر است خریدار مشو

رحم بر سختی احوال بنی آدم کن
اینهمه ترک مشو این همه خونخوار مشو

دست بر دامن گل گر زده ای انشا
سر دگر از سرزنش خار مشو

استم بنیاد کردی تا کجا ها این همه
بر سر چون من گدای بادشاها این همه

سوی مسکینان نظر بینی و سیرابی سمند
نخوت و کبر و تکبر بادشاها این همه

آبشار خون کنون میریزدم از چشمها
شد ز دست الفت غفلت بنا ها این همه

تا یکی در عشقت از فرط تأسف سر کنند
دل فگارا ها تم آها ها این همه

حسرت و حرمان و یاس و وحشت و رنج و محن
از برای چون من یک کس آهها این همه

می نخوانی سید انشا چرا در کربلا
غفلت از بهر چه باشد قبله گاها این همه

اندرین موسم باران و هوای خنکی
نزد من باده بود سخت ادای خنکی

ساقیا جام مئ از دست خودم ده که شود
گرمیش معتدل از رنگ حنای خنکی

منع از غلغلهٔ خویش جنون می کندم — ناصح مردکه هرزه درای خنکی
محروم از گرمی دل کاش میسر شودم — کوزهٔ برفی و جام می و جای خنکی

گوش بر جستن فواره نه و جا در آب
بکش انشا دم سردی بصدای خنکی

میکشی با چنگ و نی ای کافر آے — آخر اینها تا بکی ای کافر آے
در سخاوت بیشماری خویش را — قبله گاه قوم هطے ایکافر آے
میزنی با شوخی و طناز بیت — جامه های پے بہ پلی ای کافر آے
میکنی آلوده ریش خویش را — دمبدم از دردمی ای کافر آے
من نه چون مجنون شوم در عشق تو — گویدت لیلاے حی ای کافر آے
کج نمودی چون کله انگاشتی — خویش را کاووس کے ای کافر آے
غلغله از خوبیت افتاده است — در خجند و مصر و ری ای کافر آے
آخر از دهشت ار دی بهشت — رفتی ای هنگام دے ای کافر آے

کشتی و ایمان انشا بردی آه
ظالم اے سفاک آ اے کافر آے

وحشت زنگاری و ابر ست و هوا سیمابی — همت ای برق دمی امروز مرا بیتابی
گریه بگذاشت که امشب دمکی آسایم — آه ازین عالم تنهایی و زین بیخوابی
شکر ای داغ غم عشق که در صحن چمن — چشم بد دور تو چون قرص قمر بی تابی
از چه شفتالوی نوشش نکند جان تازه — بہ رسیبش ذقن و بهر و لب عنابی
بر سراپای تو ای ابر چه خوش می زیبد — این کلاه شفقی رنگ و قبای آبی

چند نطق و ثنای که بود انشا را
رشک می برد ازو ویشه اگر فارابی

آشنا نیستی از نالهٔ شبگیر کسے — اینهمه سر چه خبر ست چه تقصیر کسے
سالها شد که من از عشق گریزان بودم — آمدم بار دگر سر زده در گیر کسے

چشم بربستہ کنون محو خیالش باشم ‌ کہ بود پیش نظر نقشہ تصویر کسے
جائے دیگر بروای عشق ہمہ کم آشنا ‌ مشو از بہر خدا مفت گلو گیر کسے

میرزا یا نہ برای چہ نشینی انشا
یادت آمد مگر آن تکیہ شمشیر کسے

وای ای شوخ جلوہ گر رفتے ‌ جا می نا گرم کردہ در رفتے
چشمک برق بودہ کہ چنین ‌ طرفۃ العین از نظر رفتے
ہمہ می آمیت در وغ دروغ ‌ تو کہ رفتے سبلے دگر رفتے
نصف شب سیروی او تا خود رفتے ‌ باز کے آمدے اگر رفتے

از برای چہ خاستے انشا
دگر از خویشتن بگر رفتے

بے درد یا سخے نداری ‌ لیس ہیچ تکلفے نداری
افسردہ دلیست آنقدر ہا ‌ یعقوبے و یوسفے نداری
ای وای بشاہیت چہ شاید ‌ در ملک تصرفے نداری

در مےخوری آنچنان بہ انشا
گویا کہ تعارفے نداری

صف مژگانش قہر و چشم خونریز است پنداری ‌ نہان در نیستان نیزہ چنگیز است پنداری
می خوان رفت از خود ناقہ لیلے بوجد آمد ‌ نسیم بر مجنون وحشت انگیز است پنداری
ہویدا شد ازان برق نگہ آئین زردشتی ‌ دو چشمش ہمسر کرد اد پرویز است پنداری

بہ تبدیل قوافی ہمچنان اشعار خوان انشا
کہ بر ہر مصرعش موج سحر خیز است پنداری

بہ ابرو خال را یک ربط اخلاص است پنداری ‌ کمان در قبضہ سعد ابن وقاص است پنداری
شرار دود آہم بہ ہجوم داغ مے نازد ‌ بعینہ جلوہ طاؤس رقاص است پنداری
پی رفع طپش عیش دوگانی چند بر گردون ‌ ہجوم اختران با لمرہ اقراص است پنداری

نکہ وز دیدہ از من با عوام الناس راہی شد | ہمین بی شفقتے با شفقت خاص ست اینداری

سینے لفریح در بحر ہزج چون غوطہ زد انشا
در معنی برون آورد غواص است پنداری

دارد آہ جگرم درد نہانی درپے | کہ از ان دود بود سوختہ جانی درپے
ایکہ وادست خدا طالع بیدار مخواب | چشم بکشا کہ بود خواب گرانی درپے
اعتمادی بنود ہیچ با طوار جہان | جملہ را ہست بہاری و خزانی درپے
ای بقربان خدای کہ بود ز احسانش | پای ہر مخمصہ را روسے نہانی درپے
قطع لسانی من شمع صفت کس نکند | گر ترا شنند زبان ہست زبانی درپے
ای خوشا لیلے کم شہرہ کہ دایم بودش | مرد دیوانہ بے نام و نشانے درپے

بسر افتادہ مرا تہلکہ سخت انشا
گشت پیرانہ سرم عشق جوانی درپے

تمام شد





مثنوی شیر و برنج

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ایہا المحمود یارب الفلق	انت خلاق السحاب و الشفق
بسمک المحمود یا ذا الرحمۃ	یا مغیثی یا مقیل العثرہ
نج قلبی من مضلات الفتن	اعف عنی رحمۃ یا ذا المنن
قد سالنا منک خوف العابدین	یا رجائی ہب لنا صدق الیقین
منک ارجو منک ابجی یا ودود	سوی خود راہم نما از فیض جود
بارالہا ہمت مردانہ بخش	ذوقم از دیدار صاحب خانہ بخش
ربنا انزل علینا مائدہ	بو کہ بینم چشم در وخم فائدہ
ابتغی من قدرت اللہ الجواد	الذی اوحی الی خیر العباد
ان یرانی کشف جلباب السرور	ثم یسقی الراح من کاس الطہور
نحن لا تشکوا من اللہ الکریم	نشکر الرحمن بالمن الجسیم
حیث غذانا باقسام النعیم	حیث ربانا بایجاد الکریم

اہدنی ربی طریق المصطفی
ثم شرفنی بحب المرتضی

فی الخطاب الی الساقی بالخمر واشتعال النیران فی الحجر وتفریح المزاج بحکایات لیلة المعراج

ایها الساقی بکاسات الرحیق
سر الی المشتاق کالبدر البریق

سورهٔ والنجم مے جوشد ز دل
نیست از نطق و ہوا روحم خجل

ساغر خیر الکلیم ده از افق
وارہانم از عطا و از تتق

نیست این جز وحی ای فریادرس
دیگرم بپسند در دام ہوس

تو شدید القوی ذو مرۃ وش
اعطنی کاساً لطیفاً العطش

مژدهٔ در گوش کن از ما سوا
تا رہم از قید انواع ہوا

انیک ای الفت سن ونہنگام وصل
بعد ازین باہم نماند ہیچ فصل

از دنی سوی تدلے راه جو
قاب قوسین است او ادنی بگو

سن عبید تو فاوحی ساز کن
تا بما اوحی بخوان و ناز کن

چهرهٔ خود آن مظهر احسان وجود
در ره نزلة اخری کشود

جنت الماوے بود ہمسایه ات
اینقدر خود گشت بر تر پایه ات

ده شراب دیگرم از فرط جوش
تا بزیر سدره آیم پر خروش

انت الاکباد فی ہجر الحبیب
نجنی عونا من النار اللهیب

تا محبت قول یغشی السدره خواند
ہیچ از اسرار ما یغشی نماند

مرحبا ای عشق شوخ فتنه گر
تا طغی خوانده ام ما زاغ البصر

ہیجت النیران وازداد الاکل
قم ولا تمهل لقد لاح الشعل

من فدای خاک پایت ای حبیب
قسمت چرخے بگردانم نصیب

در چنین جا ہا بے درد و برنج
مرد باید تا خورد شیر و برنج

ورنه این شیر و برنج مکر و زور
می برد عقل و شعور و ہوش و نور

ورد انشا سورهٔ والنجم کن
بر منات و لات و عزی رجم کن

فی ذم الفقهاء و اهل الریاء و ترغیبهم الی منازل اهل النهی

ایها المشغول فی فکر العیال
قم ولا تخسر فی طلب عندی تعال

ایها المطرود عن باب الهدا
تا کجا شرمت نیاید از خدا

چند آمیزی باین ناسوتیان
های و هوی گوئی چون لاهوتیان

زخمه بر ساز جگر زن از خروش
تا بیاید نعرهٔ عرفانت بجوش

عاشقان را غم و مذاق دیگرست
وجد و ذوق و اشتیاق دیگرست

چند باشی در پی فکر معاش
مشت خاکی زیر سر فرق تلاش

ایها المصروف فی لوث الریا
پند انشا گوش کن بگذر ریا

ای فقیه یاوه گو یا بو الفضول
چند گوئی از فروع و از اصول

نیستت در پند اخذ و جر دام
خویشتن را کرده ای آماج ملام

از پی جلب منافع چهل سال
گشته ای اهل دغل چشمی بمال

مرشدت شیطان فگند این وسوسه
درس تا گوئی میان مدرسه

از شرائع و از هدایه ای فقیه
چند باشی حزب شیطان را شبیه

صاف زین عمامه و تحت الحنک
می چکد یکسر ریای بی نمک

زین عبای سوف گشتی مسخره
می نمائی در نظر چون شپره

لیک یا خفاش من اهل الوقار
لا تری شمشاد لا ضوء النهار

روز روشن را شماری تیره شب
از حجب مطلق نه بینی نور رب

گر شوی وارد میان محفلی
بر خوری با عارفی صاحبدلی

چشم را در جنبش آری از ریا
تا کنی اظهار زهد و اتقا

چهره را پیوسته داری سرخ رنگ
میکنی راه نفس بر خویش تنگ

صوفیان بگفته را زین قال و مقال
میشوی از خود برون در وجد حال

میکشی هر صبح بی نیل مراد
نعره الله اکبر از نهاد

تر نمائی ریش و هست از ورع / مرتعش اعصاب سازی با خشوع
سبحه صد دانه داری بکف / تا مرح گاهے نه بروی از ضعف
یاد داری چند تائی از حدیث / تا بخوانی پیش هر بیچ و خبیث
گر نمازت هست بے سوز و گداز / از دهانت سر زند بوی پیاز

فی ذم الحکماء والمنطقیین والتحریض فی مشرب اهل الیقین

تا بکی باشی چنین زار و زبون / علم میخوانی پیے دنیای دون
از مقولات آوری تا کے سخن / ای حکیم از بهر خود فکری بکن
بدتر از شکل حماری ای عبوس / چند خواهی گفت از شکل عروس
تا اهل اشراق آوری تا کے دلیل / چند مشائین صفت باشی ذلیل
چیست از بعد مجره و حاصلت / بیشه و آخر جهنم منزلت
هیچ از صغرا و از کبری مخوان / از نتیجه خواهی آمد در فغان
از دلیل انی و لمے چه سود / تب و قل الحمد لله الودود
از هیولا عقده نکشایدت / شوق و ذوق ابطال جز منمایدت
آخر این تفکیک اجزای رجا / آسیا سامے کند مغز ترا
ایها المسجون فی قید الذلل / لاتقف واسکن علی رأس الجبل
رند مشرب باش و عاشق پیشه شو / فارغ از افکار و از اندیشه شو

فی ذم اهل الدنیا واشیاعهم وترددهم واوضاعهم

پخت شرمے نورق موی ریش / شیر میدوشی ز شدی گاومیش
میکند قنا و خیلے ریشخند / آزمانت کیسه یک کوزه قند
بر بر بخت میل گر باشد بخت / گویدت بقال تجھے سخت و سست
این همه تشنیع و طعن و زشت و سخت / بشنوی از بهر نفس ای نیکبخت

تا بزی شیره و برنج ای شقی
احتیاجت می بود جمله تمیز
قرص نان خشک خور از من برنج
چیست این شیر و برنج ای خوش دماغ
چیست این شیر و برنج ای نیک خو
چیست این شیر و برنج اهل و عیال
چیست این شیر و برنج انواع فکر
وان همه اعراض و این لذات دهر
از کتاب عشق خوان دایم سبق
هر نفس کش هر کشی ای جان کَنِن
پاس این دار انقباض و انبساط

می نزیبد بر تو نام مولوی
گفته الله الحق عز ای عزیز
دست خود بردار از این شیر و برنج
انتعاشت در معاشش با فراغ
بهر زر خود را نمودن جنگ جو
حب جاه و غفلت مال و منال
کان ترا مانع بود از فکر و ذکر
کان ولت را افکند در رجر و قهر
یک نفس گاهی مکش بی یاد حق
با بدت باشی بیاد ذو المنن
فرض باشد بر تو ای صاحب نشاط

فی حکایت شبلی علی سبیل التمثیل و الدعوة الی خیر السبیل

ای یکی برخورده باز هی بدنست
بود با شبلی رفیق آن رند مست
گریه ها میکرد و بی آرام بود
شبلیش پرسید ای مرد عزیز
گفت رندش من بشنیدم ناگهان
خاطر من شد مشوش زین خبر
گر مسافر و سپاهی بوده است
این خبر را کرد هر کس مشتهر
گفت ای فارغ ز فکر جزو کل
ای هرا و را این چنینست هر که گفت

یا تا سف گفت شبلی در گذشت
در عزائیش زد بفرق خویش دست
ناگهان از دور شبلی شد نمود
اینقدر بی طاقتی ها از چه چیز
رخت بر بستی و رفتی زین جهان
از برای تو نشستم نوحه گر
راه وی این سخت واهی بوده است
انه و الله خداع اشر
انه قد دلنی خیر السبل
گوهر توحید عرفان را بسفت

یک نفس بے یاد او بردم بسر / در ربودم غفلتے خاکم بسر
بتر از اموات بودم در ملال / غافل از او کار حی لایزال
مرده بودم یک نفس لاریب فیه / زانکه گشتم اہل عصیان را شبیه
باز خلعت داد ما را از حیات / آنکه در دستش حیات ست و ممات
ہر دمی کش مے برم دایم فسوس / رایگانش کے کنم بے یاد او
ور کشم بالاش هم از شد و مد / جوش شد از دل قلزم نور احد
آن دمے کز یاد او افسرده شد / بر سرش اطلاق لفظ مرده شد
گر موافق باطنت با ظاهر است / سینه ات از نور عرفان ظاهر است
از دلت جوش شد ینابیع الحکم / عاقبت محشور گردی محتشم
در صفای نیتت یکجند کوش / ساغرے از باده توحید نوش
نیتت رهبر بود در جمله شے / می نماید منزل عشاق طے
حسن نیت طرفه چیز است ای عزیز / گوش کن پندم اگر داری تمیز
آنکه مرکب را بکاخ چرخ راند / انما الاعمال بالنیات خواند

فصل فی النصائح و انواع القبائح

ایکه گستردی بسان عنکبوت / دام تلبیس از پئے تحصیل قوت
تار و پود هستیت بگسستنی است / این زمان صید گیری اندکے ست
بس مگس ہا طعمه ات گردیده است / دل ضعیفان را ز تو رنجیده است
تا کجا این سعی بیجا بهر صید / این تکبر تا کجا این مکر و شید
تا کجا باشے میان مزبله / بهر شیطان ورد خود کن حوقله
قل هو الله احد آغاز کن / ذکر الا الله را دمساز کن

فی التنبیه من الغفلة انه من اعظم الحجب

تذکر الرحمان اقسام الظهور / انت مصباح لذا ما ه الصدور

ذکره مفتاح ابواب الفتوح | شود از نام پاکش تازه روح
بین که چون وارد ذکر او دهوش | در زبان خویش با جوش و خروش
ایها المشتاق قوموا واسجدوا | اینهمه غفلت نمی باید ازو ا
فاحفظوا او قاتکم حین الصلوة | نیست غافل را سر کی از حیات
طهروا اروا حکم من ذکره | حرسوا اجسادکم فی فکره
وارهی الشا الله از قصد سلوک | خالص النیات عن شیب السلوک
نیست ایمن ره ز قطاع الطریق | همت حق باید و یاور رفیق

حکایت عابد و نیت التاجر و الابلیس ذم الریا و التلبیس

آن شنیدستی که در اطراف مرو | زاهدی بوده است چون آزاد سرو
نور بهین از صحن او تا سقف بود | میوه بستانش مال وقف بود
می نیامد از درون آن معبدا | هیچ از بوی ریا جز بوریا
دایما مهمان سرای گرم داشت | بذل میفرمود با خود شرم داشت
خضر طینت بود آن الیاس شکل | داشتی عند الضرورت شرب و اکل
با تقدس بود چون کروبیان | جبهه سائی می نمودندش شهان
سخت مردی با خدای بوده است | مقتدا و رهنمای بوده است
در عبادت در سخا مشهور بود | گرد رویش حلقه از نور بود
گاه گاهی صوم را آن مرد پیر | می نمود افطار از خبز شعیر
تا نگردد سست از ذکر اله | گاه گاهی میل فرمودی پگاه
بهر ساباقی ماندن سد رمق | نوش میکردی علف آن مرد حق
مدتی در زاهدان پیر طریق | جرعه شیری گاه خوردی که سویق
همچنین منوال تا پنجاه سال | منزوی بوده است آن صاحب کمال
ملتجی کو را مرید خاص بود | پیش زاهد شخصی از اشخاص بود

بود او را نارسیده دختری — رشک قرص ماه و روشن اختری
جست بازرگان بسوی روم بست — تا که زرها آورد زانجا بدست
جمله اسباب سفر تیار کرد — گفت با پیر خودش آن نیک مرد
میروم از راه دریا تا به روم — وارهم تا از هوای نفس شوم
حالیا من می نشینم بر جهاز — دارم اینک عزم و آهنگ حجاز
می برم ز اقسام جنسی انطرف — تا ازان سرمایه آرم بکف
قرة العینم ندیده روی آب — میخورد چون موج دریا پیچ و تاب
نا شنیده نام قلزم را بگوش — می تواند کش به بند در خروش
دختره را می گذارم در حضور — تا بیاموزد ره عقل و شعور
بهره اش گردد ز آداب نماز — این امانت هست ای بنده نواز
بعد ازین القصه آن مرد سره — مرشد خود را سپرد آن دختره
با جهاز و مال و اسباب متاع — پس احبا را بگفتا الوداع
از کرم فرمود عابد خیر باد — گام بازرگان نهد سوی مراد
پروریدی پیر دختر را مدام — می خورانیدش ز انواع طعام
عابدش اندر قیام و در قعود — پرورش مانند جدش می نمود
چند سال از غیبت تاجر گذشت — حالت آن دختره تغییر گشت
رفته رفته کرد گل چیدن شروع — هم لبش فرمود خندیدن شروع
گشت چون نزدیکش ایام بلوغ — چهرهٔ او را دگر آمد فروغ
عنفوان عهد ایام شباب — رنگ رویش کرد همچون آفتاب
آهوانه ربط رم کردن نمود — گردنش هم میل خم کردن نمود
از نگه دزدیدن و از ناز چشم — سرمه گونش خود بخود شد سرد و چشم
اتفاقاً روزی از خادمان — خانهٔ زاهد یکی شد ناگهان
چشم زاهد افتاده سوی دخت — در دلش شیطان خیال خام پخت

قال لا تغتمم و ذق سلح السرور
خانه‌ات خالی و دختر حوروش
هان بگیر آغوش خود را گرم ساز
بوسه چندش ستان از فرط جوش
کی میسر میشود اینگونه چیز
عابد بیچاره دستش در گرفت
مضطرب ژولیده‌اش شیخ شد چو حاج
رفت غافل تا بخود پیچاندش
دید زاهد صورتی را در زمان
آشکارا گشت از صنع بدیع
هم درین ایام جا نطق فصیح
یوسف آسا دید تا برهان رب
خایب و خاسر برون از خانه تاخت
گام میزد با تجسس هر طرف
دور از شهر و وطن با ننگ و عار
روح او در حسرت و حرمان فتاد
میفشاندی بر سر خود مشت خاک
بود جویا جا بجا آن پیر مرد
کو رهاند زین وساوس از خطر
مطلع سازد ز اسرار نهان
در تجسس وا بیابان حق پژوه
ناگهان گفتند شاهی با هوش و فهم
شامل حالش بود الطاف حق

ثم تب و الله تواب غفور
جرعهٔ از بادهٔ لعلش بچش
سر خود دستش را بکش بی شرم ساز
جرعهٔ از ساغر وصلش بنوش
خیز و شو مشغول کاری با تمیز
چون سیه مستی گه او ساغر گرفت
شد فزون او را سرور و ابتهاج
مستعد بر کار تا غلطاندش
رو برو انگشت حیرت در دهان
گشت شد مانع ازین امر شنیع
وا رهانیدش ازین امر قبیح
پا برهنه شد گریزان لا یعد
هوش و عقل آن زاهد بیچاره باخت
با دل پر شور و جان شیفته
اشک ریزان چون سحاب نوبهار
دشت پیما بود همچون گرد باد
میکشیدی آه پر سوزناک
بر خورد تا با کسی از اهل درد
گوید از ما فی الضمیر او خبر
هم دهد از کید ابلیسش امان
بود گه در دشت پویان گاه کوه
هست این جا زندهٔ صاحب هنر
گوید از مستقبل و از ما سبق

میشود فایز ز اسرار قلوب
جمله ظاهر میشود از زشت و خوب

هست او را بد و هنگام شباب
با اماره میخورد دایم شراب

الغرض یاران پس از گفت و شنید
از سر الطاف و اخلاق حمیده

ره نمودندش بسوی میکده
آمد آن عابد بکوی میکده

دیدن درویش ته شرابکش را

حال آن دیوانه تا از دور دید
دفعتهً لاحول گویان پا کشید

گفت این امرد پرستی می کند
می ستاند بوس و مستی می کند

بانگ بر زد رند کای زاهد بیا
مرحبا ای مرحبا اے مرحبا

باز گشتی از چه ای عالی مقام
از خطر برهانمت سوی خرام

الغرض برخورد با دیوانه
باده نوشی رندی مستانه

امردی غلمان نژادی در حضور
پیش او بنشست با فرط سرور

ده چه امرد ساده یوسف وشی
شعلهٔ برقی شرار آتشی

سبزه آغاز سے تک پاشیدهٔ
سخت پر کیفیتی بالیدهٔ

رند خود می دمبدم چون باده را
تنگ در بر می کشید آن ساده را

جام صهبا داد عابد را نخست
گرد کلفت از ضمیرش صاف شست

در زبان آن باده قند و شیر شد
زین کرامت در تعجب پیر شد

چون گذشت از امردش در دل خطر
گفت رندش این بود ما را بسر

در دل زاهد چو این مخطور شد
کاین چرا از راه عفت دور شد

باشدش زاسرار ربانی خبر
جمله مکنونات دارد در نظر

ظاهرش این باطنش قدسی سرشت
میوها می چید از باغ بهشت

ساخت از بهر چه این دون فنون
ظاهر خود را چنین زار و زبون

مطلع است بر ضمیرش زاهدست
رو سی گردانید و شیخ گفت

گفت از بهر همین است این عمل / تا نبیم شارع مکر و حیل

زاہل تقوا ایم نداند ہیچکس / ہر کہ آید بیندم پر بوالہوس

از تقدس مے گریزم صد گروه / می رمیم به پوچ و ہیچ و باشکوه

تا بدانندم ہمه پوچ و ذلیل / محترز باشند از فن با دلیل

کس امانت را به پیشم آورد / چون سیه کارم بفهمه بگذرد

فارغم سر فارغ از کید جہان / زین امانت دارمی و سر الامان

این امانت می کند خاین دلے / می نه فہمد ہیچ کج فہمش ولے

گیرم این از پختگے یا خامی است / نیکنامی ہا درین بدنامی است

در چنین حالت کسے نازارم / نارسیده دختری نسپاردم

عابدش زین گفتگو برپا فتاد / گشت بر گرد سرش چون گردباد

رندیا یوگفته زد بر روش آب / دفعةً گردید حاصل فتح باب

دور شد ز آئینه اش گرد ملال / باز آمد طاعت پنجاه سال

ہیچ اندر دل نماندش وسوسه / شاد و خندان گشت سوی مدرسه

شسته و پاکیزه زانجا پیر مرد / رو بسوی خانقاه خویش کرد

عاقبت و یدمی که این شیر و برنج / داد عارف را ہزاران گونه رنج

چیست این شیر و برنج افعال زشت / کان ترا محروم سازد از بہشت

چیست این شیر و برنج ای ناصبور / فکر زور و نخوت و باد غرور

برد این شیر و برنج عقل و ہوش / ذره نگذاشتت از فہم و گوش

حکایت اجتماع الخلایق للاستسقاء و فی حالة الخزی و الخذلان و رجوع السلطان و الوزراء و الامراء فی جناب الله المتعال

راوی گفت ست در عہد سلف / عالمے زامساک باران شد تلف

قحط سالی در جہان آمد پدید / بر زمین روئیدگی را کس ندید

لکه ابری نبود اندر نظر
گشت باغ بی رونق و بی نور گشت
جمله از زهاد و حفاظ و شیوخ
آمدند از شهر بیرون با خضوع
شاه کشور با وزیر و با امیر
زد بیرون از شهر و صحرا قدم
بر کریوه جمع گردیده همه
سر برهنه در جناب کبریا
چند روزی چون برین منوال شد
باده نوشی می پرستی در رسید
از یکی پرسید بهر ریشخند
گفت با او می ندانی ای لوند
پانزده روز است کین ها در نما
هم فقیه و قاضی و هم شیخ شهر
اندرین فکر اند پویان دوان
بلکه از الحاح شان از چند روز
تو چه میخواهی بر وای پرگنه
خود رنجا شکل شیطان آمدی
مست آن شیشه را بر سنگ زد
گفت من هرگز نخواهم زد شراب
بار الها آبرویم دست تست
میخورم غره جلالت را قسم
بو نگیرم باده گلفام را

از یبوست نخل ها شد بی ثمر
شعله می بارید در پهنای دشت
ناگاه شد ز شیوخ و شیوخ
با رجوع صادق و با فرط خشوع
با جمیع خلق از برنا و پیر
الغرض سلطان و خدامش بهم
متصل چون گوسپندان رمه
بهر باران می نمودند التجا
روزی بشنو که چون احوال شد
اهل تقوی را فراهم گشته دید
از چه اینها مجتمع گردیده اند
جمله مصحف را تلاوت می کنند
جمله مشغول اند با صدق و نیاز
گرگ باران دیده دانایان دهر
می نبارد قطره از آسمان
شد دو بالا آتش حسرت فزون
ریزدت خون گریه مینا و شیشه
کاین چنین با لوث و عصیان آمده
نعره یاهو زده باشند و ...
تا نباران آید و خیزد سحاب
قاصرم در بندگی یا رب و جست
تا نباری ابر رحمت از کرم
ترک کردم راحت و آرام را

می نشینم بر زمین خمیازه کش — در میان آفتاب اندر عطش
خود می خواهی که من ساغر زنم — دست حسرت تا یکے بر سر زنم
رحمت حق در زمان آمد بجوش — غلغل افتاد از سحاب با خروش
از غریو رعد و آن عظم و شکوه — ابرها بر خاست آمد کوه کوه
شدت بارش بنوعی شد که برق — شعله زار خویشتن را دید غرق
کوچه و بازار و باغ و راغ و دشت — در نظرها کوچه سیلاب گشت
قد افاز المزن ماء للشعل — جار غیث مغدق حاز الجبل
تا همه کوه و بیابان سبز شد — مزرعه امید باران سبز شد
آمد و رفت نگه باقی نماند — بسکه ابر انجا سیه بر کوه راند
بنده کو بر خدایش ناز کرد — باز دیگر مے زدن آغاز کرد
رند تر دامن درین باران و رعد — گرم شد چون برق در ایفای وعد
تازه و خندان گشت و آن مجذوب مست — گفت عفوت بر گناهم غالب است
هیچ وسواسی ندارم حالیا — مالکا پروردگارا والیا
اے خدای ناز بردارنده ام — من ز روی تو لبی تر شده ام
نازها بر تو نماید اهل راز — نیست این موقوف بر صوم و نماز

حکایت ابدال الذی کان یلبس بلباس النقال فصار اسیرا فی مغفل السلطان فی اکل ابنه فی شباب الریعان واحیا بالکرامت والعرفان

عارفی در زمره لقاطها — بود با تغییر شکل از ساطها
کس نمیداند حالش کیست او — همچنین چون یاوه هامی زیست او
جمله می انگاشتندش ابله — بسکه با آنها نمودے ولوله
می زدی گه تنبک و گه می سرود — اندرین صنعت هنرها می نمود
دست را تا بر زدی بر دایره — شوق را پر گرم کردی نایره

نگاه دستک می زد و گه چنگ رود ... گه رباب و گاه شستان زد و رود
گرم جولان تا شدی از بهر نقل ... می ربود از قاه قاهی هوش و عقل
پس شبانگاه بسبیل اتفاق ... بادشاهی بر وشان اندر وثاق
نشده آور نقلهاسے پر شغف ... سر زد از آنها ببانگ چنگ و دف
بادهای شان ولش از جا ببرد ... خنده ها و زیر لب یکبار مرد
گفت با خصار پر پوچ و خنک ... نقلهاے این گروه بے نمک
زین جا مه ناگهان شخصے دگر ... کرد نقل نر شیرے از هنر
شاهزاده گوشمالش داد و گفت ... شیر نر باشد باین شکل کلفت
کله اش سیخ‌ها هد و چنگال تیز ... خیزد از یک حمله اش صد رستخیز
گو بروت زرد و خون آلوده اش ... یال و گو یالت کجا و ریش فش
گو بهم وند اهنا ز بان خایند نش ... گو معلقها ز آن غرید نش
عارفت آمد زین سخنها در شگفت ... شد بزیر آسا و او را در گرفت
در زبان مانندهٔ شیر عرین ... چاک کردش اشکم و خوردش سرریز
سرخ از خونش بروت و چنگ کرد ... تیز شد دندان و هشش آهنگ کرد
خورده چون شیر گرسنه گرده اش ... هشت بر خاک مذلت مرده اش
هم به نوعی کت سے گنجے به عقل ... زد سوی جنس خود و فرمود نقل
آمده بر جای خود آن نیک مرد ... باز بر تنبک نوازی میل کرد
چون چنین افتاد در بزم آشتی ... بر همه طاری شد احوال غشی
سخت در محفل تزلزل او فتاد ... هر کسی اندر تعطل او فتاد
اهل مجلس هوش از سر باختند ... صورت دیوار خود را ساختند
جمله اعضا شاه را شد مرتعش ... مضمحل گردید مانند سیمش
قرة العین خودش را مرده دید ... خاطر یاران ز غم افسرده دید
چون وزیرش سخت عاقل بوده است ... هم ولی عصر و کامل بوده است

گفت با عارف بصد عجز و نیاز | بر تو آباد ای هنر بر سر فراز

پیکری شد در زبان شیر غرین | نقل عیسی هم بیاور بعد ازین

گرچه او در زمرهٔ نقال بود | در حقیقت زبدهٔ ابدال بود

این شنید و گشت پیدا چون مسیح | با همان انفاس و با نطق فصیح

حله بر دوش از رداهای جنان | مقتدای جملهٔ قدوسیان

کرد چون نظاره بر حالش وزیر | شاه قدم بوسش بوضع دلپذیر

گفت ای عیسی ابن مریم پیش آ | معجزات خویش هم ظاهر نما

عارف ابدال شکل آن نیک مرد | قم باذن الله گفتش زنده کرد

شاهزاده باز آمد پیش شاه | فرش خون آلوده بر حالش گواه

سهمگین و هولناک آمد نشست | با دل چون غنچه چاک آمد نشست

با هزار افسوس پرسیدش پدر | تا چه دیدی کن ازان ما را خبر

گفت چون شیر اشکم ما را درید | جملهٔ اعضای تنم در خون طپید

روح من بر چرخ چارم گام زد | جان سپردم با هزاران شاد و بد

در زبانم خواب غفلت در ربود | خازن آمد قفل در را بر کشود

حضرت عیسی بحالم رحم کرد | باز یک جا مضغهاے لحم کرد

بر جراحتهای تن چون نیک دید | زیر لب چیزے بخواند و در دمید

زنده دیدم خویش را هم تندرست | این سخن را گفت و روی خویش شست

خویش را پاکیزه و شاداب دید | هر دو چشم شاه را پر آب دید

ریخت از بهر تماشا عالمے | کاین چنین شادی نشد اندر غمے

بسکه شد از کثرت انجا کش مکش | مرد غایب از نظر شد برق وش

از عجب خاموش گشتند اهل نقل | جملگی بیهوش گشتند اهل عقل

شه ز نقالان بپرسید این چه بود | عرض کردند آن جماعت با سجود

اینکس از چندی رفیق و یار ماست | واقف اسرار پنهانی خداست

که کسی اورا در کرامت آزمود | بلکه مرد هیچ و پوچ و یاوه بود
ماندانیم این چه شد ای بادشاه | خود توئی بر حالت حالم گواه
حکم اگر بر قتل سازی حاضریم | بندگان صابریم و شاکریم
جان بردن از حکم فرمان او نیست | هیچ تقصیر از غلامان تو نیست
کرد باری جمع هوش و عقل را | شاه رخصت داد اهل نقل را
ای بسا ظاهر که باشد پوچ و هیچ | هیچ با اوضاع ایشان در مپیچ
بشنو ابدال حق و شرب و اکل | در جهان باشند در تغییر شکل

فی الموعظة المتمکنة من تفسیر قوله تعالی فی السماء رزقکم وما توعدون فورب السماء والارض انه لحق مثل ما انکم تنطقون فی تبیین تراکیب النحو ولطائف التحقیق والقسم والکفالة والتأکید والتدقیق والدعوات الی الابرار والاحتقار وعدم اعتقاد العبد علی المعبود والمسجود

خویشتن را در فنا رزاق ساز لم | خوانده باشی نی السماء رزقکم
گفت خود روزی رسان انس و جان | رزقها مقسوم شد در آسمان
این کفالت را نگر ای ذوفنون | واو عطف آورد بر ما توعدون
ما موصول آنچه باشد فارسیش | سر مبری آنرا بدان در زعم خویش
جامعیت لاحق این معنی است | گر نه فهمی وای بر این فکری ست
حمد شی را حاوی ست این لفظها | از فیض او بود نشو و نما
جمله افعال و صفاتت ای پسر | شد مقدر بهر تو از خیر و شر
بهره داری گر از ترکیب نحو | خویشتن را خود مکن در لهو محو
تا بروئیت منکشف این پرده شد | میرسد چیزی که وعده کرده شد
پس چه باشد حاصل از سعی و تلاش | خود بفهم ای نکته فهم ای خوش معاش
من بفرمان خدای خود شوم | فای تعقیب ست پس واو قسم

تا قسم تسکین ترا سازد عطا — یاد فرمود اسم خود رب السما
بر سما الارض را معطوف کرد — این عبارت را بفهم ای نیک مرد
باز لفظ انه [illegible] اکن لطف — ان مے خواهد بلے اسم و خبر
از ضمیرش کاسم او افتاده است — مرجعش رزق است ای ارزق پرست
فورلحق کاسم را آمد خبر — لطف این تحقیق و تدقیقش نگر
لام تاکیدش چه می گوید ببین — خود نباشد مژده بهتر ازین
بس مثال مثل ما را در شناس — این چه فضل است و چه لطف بقیاس
آمده از انکم اے نامور — از پس تحقیق تحقیق دگر
چون مزین منطقون شد زین مثال — حق ترا روزی رساند بے زوال
خواند بهر رزق تو آواز کرم — این قدر تحقیق و تاکید از قسم
هیچ باور نایدت ای بے یقین — باز خود را میشماری ز اهل دین
بهر روزی دادن پیر و جوان — اینچنین ضامن که باشد در جهان
ایکه کردی در بدر زار و ملول — خود نداری این کفالت را قبول
خاطرت زین منزل ار آگاه نیست — اعتقادت با کلام الله نیست
همچنین ضامن برای رزق تو — از کجا آید دگر ای نیک خو
اینچنین ضامن چنین فریادرس — باشدت در ربع مسکون هیچ کس
بر دلت افکار آرد از هجوم — نحو کن زار شاد صاحب کشف روم
رو توکل کن بگذران یاد دستان — رزق تو بر تو ز تو عاشق تر است
خود میر شیر و برنج شک و ریب — زین عمل [illegible] هیچ غیب
دست را اصلا میالا زینهار — نیلگاون گردیده [illegible] زینهار
در شکن این کاسه اش ناکرده دست — نه ز شوخی گفته [illegible] آغا درست

فصل فی حکایت الجاهل حین سماعه هذه الآیات المذکوره المسطوره

من الرجل الفاضل وقعوده علی الجبل متوکلاً علی اللہ عزوجل

شرح این آیات قرآن فاضلی | خواند از تفسیر پیش جاهلی
منجلی شد از سخن آئینه اش | عکس افتاد از یقین در سینه اش
یافت چون جاهل ازین معنی وقوف | شد برون مهر دلش از کسوف
سخت ذوقش گشت حاصل زین کلام | در زمان برخاست آن مرد تمام
با دل پر درد و جان حق پرست | آمده بر قله کوهے نشست
بس گرسنه گشت و خوابش در ربود | هفت شبها بانه تابش در ربود
در گذشت آن روز و شب آمد پدید | نکهتے از مشک و عنبر در رسید
رو چون بیدار گشت از خواب خوش | هم طعامی خوب دید و آب خوش
از مزعفر بو رسیدش در مشام | آمدش از غیب خوان پر طعام
از عنایتهاے دادار غفور | شد از ان نعمت نصیب او سرور
بلکه بر کنه حقیقت چون رسید | ظرف ها را از طلا و نقره دید
پس بشکر نعمت یزدان سپرد | وه چه گویم تا چه لذتها که برد
شمع کافوری برایش سوختند | هم حوالیش را بنور افروختند
بهر او زربفت و دیبا فرش گشت | حاضر آمد در زمان ابریق و طشت
الغرض از حکم خلاق الوجود | شد مهیا آنچه مے بایست زود
اینچنین بر وے بسر آن ارجمند | در بن غارے اوانی میفگند
چون برین منوال رفتش چند گاه | آمده بهر زیارت بادشاه
در کرامت شهرهٔ آفاق شد | جمله عالم بهر او مشتاق شد
نور مے بارید در کاشانه اش | شد زیارتگاه عالم خانه اش
اوستادی فاضلش هم در رسید | مرد امّی را باین اوصاف دید
شب همانجا گذرانید از نیاز | گشت چون خلوت بگفت ای سرفراز

تا چه کردی هان بگو ای مرد دین | لطف غیبی بر تو چون شد اینچنین
دیدمت زین بیشتر ای نیکنام | در فلان جا و فلان شهر و مقام
جهد و زهد و ذوق و شوق و قیل و قال | علم و فهم و هوش و ذهن و وجد و حال
هیچ چیزی را اثر در تو نبود | ناگهان شد از کجایت این گشود
کن برایم سر گذشت خویش نقل | قاصر است اینجا خیال و وهم و عقل
در جوابش گفت آن مرد خدای | اینهمه از یمن تست ای مقتدای
تا تو خواندی فی السماء رزقکم | کرد تفسیرش مرا از خویش گم
دامن صحرا در آوردم بدست | روح من از سعی بی تابانه رست
در همین جا آمدم کردم مقام | سیر سازد را ز قسم خوان طعام
از طلا و نقره اش با شد ظروف | یافتم از توره عقل و شغوف
حالیا رزاق من حسب المراد | میدهد صد چند از خواهش زیاد
در خورش شکرش زبانم قاصر است | هر چه میخواهم کنونم حاضر است
از ظروف انبارها لیل و نهار | دائما می افگنم در جوف غار
مرد فاضل چون شنید این حرف رفت | تا ستاند ظرفها کم ظرف رفت
خبر هنی زان ظرفها در غار بود | تا کجا بردارد او ناچار بود
چند تا ای زان شبانگاهی ببرد | رفت و پنهان مرزن خود را سپرد
رحمت حق بر چنین شاکر باد | وای بر آن اوستاد بدنهاد
تو مخور شیر و برنج ای با وقوف | هم مساز از سیم و زر هرگز ظروف
رهبر هر کس که شد جذب فواد | بهتر آن شاگرد شد از اوستاد
چیست این شیر و برنج ای ذو فنون | خیره سر گشتن پی دنیای دون
چیست این شیر و برنج ای بی بصر | این فصاحت ها ز علم و بی خبر

فصل فی تنبیه مصاحبة العوام و ترک المجالسة باللئام

اینکه هستی در عبادت سخت سست | تاج گر منا برایت شد درست

این شرف از آدمیت داده اند / باب رحمت بر رخت بکشاده اند

خیز و آدم شو بیا مردانه وار / مغتنم انگار این لیل و نهار

نوبهار نوجوانی میرود / میرود این زندگانی میرود

کسب از عشاق کن عقل و تمیز / فیض صحبت طرفه چیز است ای عزیز

صحبت عاقل نماید عاقلت / صحبت غافل نماید غافلت

صحبت بد مے نماید سینه ریش / شیر نر را مے کند مانند میش

قصهٔ داریم حسب المدعا / کش روایت می کنند از ما مغے

فصل فی حکایة ضرغام الاجم و نسیان ہیئة الاصلیة من صحبة مجمع الغنم

اتفاقاً ماده شیری بچه دار / کشته شد از دست شاهی در شکار

بچه اش اندر گوی خود را نهفت / گربه شان شاشید ولی تا یانه جست

شاد سوی منزل خود باز گشت / از غریو کوس خالی گشت دشت

شد تهی هر سو که بینی دشت و کوه / از صدای کرنای باشکوه

گام زد بیرون ز گو مانند شیر / از حیات خویشتن گردیده سیر

افکند تا خویش را در مامنے / تا بگیرد گوشهٔ از دامنے

ناگهان اندر چراگاهے رسید / گلهٔ میشان در آنجا مے چرید

خصمیش را لرزان میان گله زد / میش از ناجنسیش بر کله زد

جسم او زین ضرب مجروح اوفتاد / غرق خون مانند مذبوح اوفتاد

کرد جا خوف آنچنانش در نهاد / کش نماند از تار ضیغم ہیچ یاد

باز و بناله روے آغاز کرد / خویش را با میش ها دمساز کرد

میش ها را هم از و نفرت نماند / اختلاط افزود و غیریت نماند

روزگاری مانده خو کرده به میش / غافل از ذات و صفات و روز خویش

خانه زادی میش خواندی خویش را / پیر و مرشد مے شمردی میش را

مر علف خوردی مدام آن میش و بز
تا که شد بالاش هفت و نیم فرع
چند سالش اینچنین چون درگذشت
نر شیری دیگر اندر گله جست
چند تا خورد و بسی از پا فگند
آفتی برپا شد از جنبیدنش
جمله میشان جا بجا در تاختند
شیر زاده هم چو میش و بز گریخت
الغرض یکباره آن شیر غرین
در پیش افتاد و دنبالش گرفت
کیستی و این گریزت از چه چیز
گله گله میش و بز بگریختند
خاک پای میش من هم حاضرم
نر شیرے گفت با صد شور و مد
این خیال خام از دل دور کن
می نیاید هیچ ثمرت زین کلام
ای برادر نر شیرے همچو من
گفت چندی میش از ین افواج میش
این زمان آن ضربها یاد من است
میتوانم زد نفس بر روی میش
پیش عزرائیل را نائب بود
این حکایت شیر چون بشنید ازو
در میان آب بنگر روی خویش

زندگی بردی بسر در کشمکش
بهره اش حاصل شد از اصل و فرع
از بیابان آشفته آمد بدشت
خیل خیلی میش و بز در هم شکست
پاره را در ربود از جای کند
پر صدا شد کوه از غریدنش
خویشتن را در گریز انداختند
در دلش وسواس سودا خون بریخت
دید چون همشکل خود را اینچنین
سد راهش گشت و گفتش ای شگفت
گفت من هم میش هستم ای عزیز
در میان چاه خود را ریختند
طعمه گر خواهیم سگے فاجرم
میش و بز باشد بدین بالا و قد
خویش را بر قوت مغرور کن
خود تو هم زاده منے ای نیک نام
گله های میش و بز در هم شکن
کرده اند اندام ما را ریش ریش
این نشان شاخ و دندان بر تن است
هیبتی دارم بدل از خوی میش
هر دو را یک روح و دو قالب بود
گفت ای نامرد ای با خود عدو
هیچ ماند بال و گوپالت بمیش

قبضه و بازوی و چنگ خویش بین　　این بروت و زرد و رنگ خویش بین

بر قد و بالای و جسم خود نگر　　بچه شیری بر اسم خود نگر

یک ره اندر همت مردانه کوش　　خود زمقیم باش زمینیان می خروش

میکشیم با من بباشی گر بقرب　　باز اینار خودم بر اکل و شرب

از بز و میش و گوزن و از شغال　　آنچه در چنگ آورم وارش خیال

زین نمط خود هم بگیر از ضرب چنگ　　صید میکن با نگاه شوخ و شنگ

الغرض تا مدتی آن نر ببر　　شیر وحشت خورده را از زجر و جبر

داشتی همراه خود در هر طریق　　مر برادر هم بخواندی چون شفیق

دهشت میش از دلش پرد و شمار　　زور و بازوش هم موجود شد

بوی خون تا جا گرفتش در مشام　　گرد باری خویشتن را شیر نام

طعمه تا چندی نمود از اکل لحم　　بر جسد او را فزون شد لحم و شحم

چون بسر بردند باهم هر دو شیر　　یاد بگرفت این دلیری زان دلیر

فیض صحبت سوی اصلش باز خواند　　هیچ از وسواس شیطانش نماند

چون قیام خویش اندر بیشه کرد　　طاقت شیرانه شیر بیشه کرد

خدمت شیر عرین را برگزین　　تا که چون خود سازدت شیر عرین

در ولای حیدر صفدر بکوش　　باش همچون نره شیر پر خروش

بر آسا همت مردانه کن　　در نیستان محبت خانه کن

تو مترس از میش و بز ای نامور　　باش اندر دهر همچون شیر نر

جذب آدم بود مسجود ملک　　گام زن در یاد حق بر نه فلک

خیز انشاالله ای یار عزیز　　گام زن اندر ره عقل و تمیز

لا اله را به الا الله زن　　دست و پای میش حرصت در شکن

در ره دین مثل شیر نره باش　　نی مثال میش و بز هرزه باش

بر محمد شاه نجف دریوزه کن　　بر زر آب کوثر الفت کوزه کن

همت از کیش نبی غالب طلب / از علی بن ابیطالب طلب

حکایت نوم الاویس علی عرش الجلیل و تفتیش النبی من حواله عن الجبرئیل

در شب معراج بر عرش برین / خفته دید آن نور مبین

قال یا جبریل من هذا السعید / نام تو نامد اشکل الطرید

گفت جبریل امین هذا اویس / یا شفیع المذنبین هذا اویس

از طعن پشه ها آزرده گشت / خاطر او زین افسرده گشت

گفت امشب من نمی مانم بفرش / آمد و خوابید بر بالای عرش

و زر دای کهنه کو دار د بدوش / چند تا پیوند دار د ستر پوش

همت عشاق هر جا رهنماست / عرش و کرسی جای خاصان خداست

حکایة سلطان الممالک المرید السالک و زوجته المعتقدة لرجل و مکابرتهما مع کمال الایضاح

دی کسی میگفت با من ز اهل درد / بود سید مرشدی آزاد مرد

می تراشید ابرو و ریش و بروت / می شدی از نشهٔ صهباش قوت

مرشد آزادها اندر گروه / مرد با معنی و حقانی شکوه

جمله اوضاعش خلاف شرع بود / لیکن اکثر خرق عادت می نمود

زوجهٔ شه اعتقادش داشتی / بلکه پیر و مرشدش انگاشتی

بادشه از سالکی ارشاد داشت / سر گرانیها باین آزاد داشت

داشتی انواع نفرت زین فریق / بود شیخی مر و را پیر طریق

بادشاه و زوجه اش اندر وثاق / هر دو بنشستند روزی اتفاق

آن زمان از مرشدان خویشتن / هر دو کردند ابتدا با خود سخن

هر یکی مر مرشدش را می ستود / صد نقار و پیروی لائق می نمود

گفتگو شد گو چنین و اینچنان | هر یکی را گرم جولان شد زبان
در زن و شو بود تا دیر این کلام | ناگهان گسترده شد نطع طعام
گفت خاتون پیر من زور آور است | شاه گفتش مرشدم فاضل تر است
عاقبت آن نطع را نا کرده دست | زوجه اش با باذنه این شرط بست
هر که را ظاهر شود دستی ز غیب | در فضیلت او ندارد هیچ ریب
لقمه گو برستاند زین طبق | بهتر است از دیگری آن مرد حق
هر دو این نیت نمودند و رجوع | فاتحه خواندند با فرط خشوع
خود بخود ناگه درین گفت و شنید | دست سبز مرتضی آمد پدید
گشت خالی کاسهٔ پر از کباب | کرد با شوی خودش بانو خطاب
کاین ز پیر تست یا از پیر من | می شناسی هر دو را ای پاکتن
باد شاهش گفت دست پیر تست | اشتباهی نیستش با کس درست
هست دست پیرت آن مست شراب | زانکه رغبت کرد بر بوی کباب
پیر من بودی اگر بی هیچ برنج | دست می افگند بر شیر و برنج
یا مطنجن یا مزعفر می ربود + | سیل بر اقسام حلواهی نمود
گفت خاتون دیدی ای فرخ شیم | دستگاه مرشد زور آور هم
خرق عادت چون چنین شد آشکار | معتقد گردید شاه با وقار

حکایة الرجل من الاخبار الاخذ الکئوس من امواج البحار

بود آزادی که از افراط جوش | میشدی با سیل دریا پر خروش
لابه میکردی بسیل و موج او | هم بدیدی جذر و مد و اوج او
گاه می گفتی که ای قلزم بیار | جام یاقوت از شراب خوشگوار
از ته دریا درین گفت و شنید | دو زبانان دست نگارین میرسید
شاعری می شد از آن ور تا بلند | بهر آن آزاد مرد ارجمند

ساغر با قوت آوردی بشوق | زان فزون تر میشدی افراط ذوق
از کفش آزاد ساغر می ستاند | زیر نخل مقصد آبی میرساند

حکایة العزب و حیله الی الهوا و شروعه بالاستمنا و ندامته بما یرحی

زان مجرد یاد دارم قصه را | کو ربود از اهل عصیان حصه را
دختر بالیده در همسایه داشت | خوش خیال و فکر آن بی مایه داشت
می شدی بهر نظاره سوی بام | تا کشد او را بافسون زیر دام
چون مگس بر شکرش می ریختی | از برایش حیله ها انگیختی
روزکی مانند ره آهو بره | جست زد در خانه اش آن دختره
تا ستاند آتشی آن سرو قد | از اجاقش مجمری را پر کند
یک نفس ننشست و آتش در گرفت | کار عاشق با اجل بسپرد و رفت
گرم جولان شد بسوی خانه تاخت | وین مجرد صبر و هوش و عقل باخت
زد چنون بر دست بر دوشش رخت | کرد استمنا شروع آن تیره بخت
خود بخود می گفت مشغول خیال | بهر آتش آمده بود آن غزال
این سخن می راند و بنیاد جست | دیده ها بربست بر میل درست
تا قریب انزال شد آن یاوه مرد | آتش آتش از زبان آغاز کرد
بر خیال اینکه آتش شد بلند | چاره سازان هر طرف جویا شدند
هر کسی آواز آتش را شنید | پا برهنه سوی او مضطر دوید
صد سبو از آب آنجا ریختند | بهر آتش حیله ها انگیختند
بانگ زد هر کسی از اضطراب | از فلک آمد صدای آب آب
مردمان از هر طرف در خانه اش | جمع گردیدند آنجا دود و دش
همگنان گفتند صاحب خانه را | خود بخود افروخت آتش از کجا
در تجسس هر طرف نگریستم | بر اجاق کهنه ات نگریستم

با چک دستی و تا بوده داغ — هر تر از آتش چه باک ای خوش دماغ
ان مجرد زین سخن مدهوش شد — چون جوابی نامدش خاموش شد
جمله با دیوانه اش انگاشتند — بعد طعن و طنز دل برداشتند
ای لبا آتش که دل افروخت است — دودمان اهل دنیا سوخت است
عود و این آتش بسوزان خویش را — هیل نبود بر هوا درویش را
پخته زین آتش شود شیر و برنج — کان ترا می افگند در قهر و رنج
خیزد از شیر و برنج آتش ترا — میکند در حرص شیطان وش ترا

حکایت رجل اعمی صاحب العرفان مع الاکمه المسجون فی الحرمان والخذلان

قصه آن کور و اکمه گوش کن — است حسب المدعایت این سخن
کور و اکمه تا رفیق هم شدند — یکدل و هم کاسه و همراه شدند
لیکه اکمه کور مادرزاد بود — غافل از کیفیت زرد و کبود
هیچ رنگی را ندید آن کور مرد — او چه میداند است سرخ و سبز و زرد
کور دیگر کو جهان گردیده بود — از بصارت بهره هم دیده بود
در کهولت گشته معذور از بصر — شرح میدادش ز هر جنس ما حضر
اتفاقاً روزکی اندر وزها — هر دو بنشستند چون دلسوزها
اختلاط از هر دو جانب گرم بود — هم حکایتها بری از شرم بود
کور گفت امروز باید خورد شیر — گفت اکمه شیر چون است ای خبیر
داد پاسخ کور تا اکمه شنید — خوب چیزی خوب خوش لذت سفید
گفت اکمه از سفیدی کن بیان — بنده نشناسد سفیدی را نشان
کور با اکمه چنین کرد التماس — همچو بوتیمار کن او را قیاس
گفت بوتیمار چون است ای ضریر — هیچ ازین اشیا ندیدارم تمیز

گفت بوتیمار باشد از طیور — گفت چون باشد طیور ای باشعور
کور گفتش ای گران جان از خروش — مغز ما را نوش فرمودی خموش
تا کجایم میشوی سوهان جان — اینقدر حق حق مکن کم کن بیان
از خصومتهای قولت ای ضریر — شیر هنگام ولادت شد پنیر
گفت الکه از پنیر اوصاف چیست — نحیه اش چون باشد و آن مرد کیست
یاد باشد مصحف او را همچو من — نوجوانی هست یا مرد کهن
از پنیر اوصاف خواهی گفت باز — زود بوتیمار را خود شرح ساز
زین سخن ها شد بسی آشفته کور — گفت آخر گشته‌ام ای ناصبور
در میان هم چو این تکرار شد — کور از الکه بسی ناچار شد
دست خود کج کرد و گفتا این بط — گردنش می باشد ای برخود غلط
دست الکه چون بدست کور ماند — زانتهای مشت تا مرفق رساند
گفت این را بلع سازد کس چه طور — بایدش لختی نمودن خوض و غور
قابل خوردن بود این گونه چیز — چون رود اندر گلو ای با تمیز
نتوانم خورد زینسان شیر سخت — پر درشت است و بسی تند و کرخت
قصهٔ آن کور و الکه شد تمام — همچو کوران خود مباش ای نیکنام
زین حکایت مدعای داشتم — اهل دنیا را چو کور انگاشتم
جملگی مانند کور و الکه اند — یاوه و ناحق شناس و گمره اند
غافل از انعام حی لایزال — هیچ در خاطر نیارند از مثال

حکایت رجل مفلوک رجع فی الحرمان الی الشیطان فصار الشیطان فرسا واشتراه رجل فصار فی هیئت الفار وکسر ذنبه اذ هو ذنب الحمار

قصهٔ آن را شنیدی کو مدام — ذکر یا ابلیس خواندی صبح و شام
حیله تا بگذشت شیطان شد پدید — با عصا و جبه و ریش سفید

گفت ای شخص انچه گوئی حاضرم — با تو شد خوشنود اینک خاطرم

گفت من ز افلاس نالان بوده ام — سخت با حال پریشان بوده ام

گفت شیطانش که ای صاحب شعور — میشوم اسپ عراقی من ز زور

وز زمان بفروش هر کس گیردم — لیک خط کش شرط کن ای محترم

غلطگی شیطان زد آخر تند و چست — شد یکی اسپ خوش و نغز و درست

هم دران شهر از سران خویش معاش — داشتند اسپ عراقی را تلاش

تاجری بر صد ثمن آنرا خرید — در بهایش منفعت صد چند دید

بارگی سایه و در اصطبل بست — شاد و خندان خواجه بر کرسی نشست

غلطگی زد اسپ و خود را موش ساخت — زد معلق موش و در سوراخ تاخت

دست زد آن خواجه بر بالای موش — موش بیتابانه خود را راند توش

دم بدست خواجه آمد موش رفت — زین تعجب هر یکی را هوش رفت

لرزه بر اندام خواجه اش فتاد — فکر و حیرت شان فزود از حد زیاد

خواجه آن دم را میان حره دوخت — از برای صد ثمن جانش بسوخت

پیش مالک خادمانش تاختند — سوی کشتالش زود حاضر ساختند

خواجه با مالک بگفت این ماجرا — مالکش خندید و گفتش مرحبا

هیچ شرمت هم بود ای دردمند — بنمائی چون منی را ریشخند

چیست نسبت اسپ را با موشکی — بهر تو باید خرید آن موشکی

پاره در یکدگر شد سب و شتم — چون نشد بایکدگر این قصه ختم

خواجه در دار القضا آمد نخست — حره راهم خادمش آورد چست

مالک اسپ عراقی همچو مست — آمده در حضرت قاضی نشست

خواجه بیچاره بانواع درد — این حکایت پیش قاضی شرح کرد

گفت من اسپی خریدم گشت موش — شد ثمن شاید انگام عقل و هوش

موش در سوراخ رفت و دم ازو — ماند در دست من ای فرخنده خو

آن دم موش اندرین حجره بود — زود بگشایش که تا حاضر شود
گفت قاضی زانچه کردی التماس — این سخنها دور باشد از قیاس
باز قاضی چون سر حجره کشود — طرفه چیزی در نظر او را نمود
کیر خر از حجره پیدا شد نخست — کنده و چاق و سطبر و تند و چست
تا چنین در محکمه شد روی داد — قاضی مسکین بحیرت اوفتاد
شد بسی آشفته و تند و درشت — زد بروی و سینه خود چند مشت
گفت مهر ریشخندم تاختی — هوش و عقل خویش را در باختی
ای لعین ای خیره سرای پوچ و زشت — حق ترا محروم سازد از بهشت
واجب آمد قتلت از روی حدیث — حرمتم برباد کردی ای خبیث
عالمان مر انبیا را وارث اند — هتک حرمت شان نمودی ای لوند
الغرض آن قاضی صاحب خرد — بر سر خواجه عصای سبز زد
گفت زین پس هر دو را بیرون کنند — خادمانش دفعةً در تاختند
خواجه بیچاره هم محبوس شد — ضائع او را حرمت و ناموس شد
مالک اسب عراقی دزد وار — بر خر واژون بشهر آمد سوار
عاقبت تشهیر شد اندر جهان — خیل طفلان در پسش دستک زنان
با هزاران جد و جهد و زجر و قهر — در زمان بیرون نمودندش ز شهر
این حکایت یافت اینجا اختتام — اذکر الرحمان قدیم الکلام
هر که با غیر خدا آورد رو — میشود مشهور رسوا کو بکو
بر خر واژون سوارش میکنند — جابجا در شهر خوارش میکنند
موش میگیرد برایش بارگی — می فتد در حسرت و آوارگی
الامان از مکر ابلیس الامان — الامان از زور تلبیس الامان
زین خطرها و وساوس با نیاز — جو نجات از لطف حق کردگار
این حکایت یاد دار ای پر هنر — تو ازین تزویر شیطان در گذر

تزویر

پختن شیر و برنجت خوب نیست — نزد اهل وجد این مرغوب نیست

چیست این شیر و برنجت ای فنا — خواستن تائید از غیر خدا

خویشتن را کن بیادش ملتصق — فاعتصم بالله تب عما سبق

حکایت امرأت من الفواحش

جولقی میگذشت از شهر شام — ناگمان دیدش زنی از پشت بام

حلقهای آهنی در دست او — عالمی صید نگاه مست او

نوزده ساله جوان امردے — سرخشی زور آوری دیوی ددے

چونکه می غرید مثل پیل مست — سنگ خارا از نهیبش مے شکست

ساتر تن غیر خاکستر نداشت — سوی غرفه چشم ها وا میگذاشت

بود آن زن سخت عاشق پیشهٔ — شوخ و بیباک و بے اندیشهٔ

تا عمودش را نظر انداز کرد — بند شلوار خودش را باز کرد

جولقی را خوانده پیش خویشتن — شد فدای پیکرش آن هرزه زن

یک طبق دادش پر از شیر و برنج — بر لبش زد بوس و فرمودش مرنج

پس بیا و زود شو کاری بکن — انتظارت مے کشد تا کے سخن

جولقی غلطیده و شد مشغول کار — تا بآن حدی که کردش بیقرار

طاقت او طاق شد آورد برد — قاشقے از آب بینائش سپرد

بود تا یکپاس این کند و کشال — با هزاران ناز و با غنج و دلال

شوهرش در خانه آمد ناگهان — جولقے گردید در کنجے نهان

ناگهانش گشت قصد ذبح میش — جولقے بنمود او را روی خویش

عضو عضوش بود از جنبش بجوش — حلقه های آهنین شد پر خروش

شوهرش از دیدن آن جولقے — خیره خیره ماند و گفتش ای شقے

کیستی و آمدی بهر چه چیز — گفت عزرائیل هستم ای عزیز

گفت عزرائیل را اینجا چه کار / داد پاسخ جوسقی بی ننگ و عار

آمدم تا من ستانم جان نیش / و بیخ میسازیش او را مهر خویش

گفت من سر دادمش بیطاقت است / گفت من هم میروم خیریت است

شوهرش اندر تحیر اوفتاد / جوسقی بیرون ز رشد شاد شاد

باخودش میگفت این شیر و برنج / نقد جانم برده بود از جبر و رنج

چیست این شیر و برنج افعال نفس / پیروی ها کردن اقوال نفس

حکایت سلطان المغرور والصبی والعابد والحور

تاجری می آمد از جرباذغان / بهر سیر زنده رود اصفهان

شد دوچارش ناگهان زیر درخت / نوجوانی نامرادی تیره بخت

می کشیدی گاه آه سوزناک / میفشاندی گاه بر سر مشت خاک

گاه چون ریگ روان رفتی ز جا / گاه سوی دشت میکردی ندا

نعرهٔ یاهو زدی گه از نیاز / گاه دیدی سوی چرخ آن سرفراز

گه شجر را میکشیدی در کنار / گه بسوی دشت میگردی فراز

گاه از ضعف و نقاهت ها تنش / بر زمینی تکیه می زد سایه وش

گاه غار کوه را میداد زیب / گاه چون سیل آمدی سوی نشیب

تاجرش برخورد و گفت ای نیک مرد / این چه شکل است و چه سوز است و چه درد

از چه ورزیدی سکونت با وحوش / باختی عقل و شعور و فهم و هوش

می نمائی از نژاد خسروان / مختلط باشی چرا با آهوان

از کجائی کیستی ای نیک خو / شرح کن احوال خود باری بگو

آفتابی از جبینت روشن است / عالم از فیض جمالت گلشن است

از چه چیز است اینچنین احوال تو / هیچ با آدم نماند حال تو

هیچ احوالت نمی گنجد بعقل / کن برایم ماجرای خویش نقل

سینہ ام از ہجر تو گردیدہ ریش — تا نگوئی من نخواہم رفت پیش
نوجوان الحاج تاجر چون شنفت — شرح احوال خودش را باز گفت
ہمچنینش داد پاسخ کای رفیق — چون چنین گشتی بحال من شفیق
حالیا بشنو کہ من شہزادہ ام — کاینچنین بر خاکہا افتادہ ام
زانچہ مے بایست با وضع درست — تاختم بہر شکار از خانہ چست
یک تنہ خود را گزیدم از فسون — شد غزالے ناگہان رہنمون
ہم از انجا آہوے صحرانورد — از ادای رفت کار دل بدرد
اسپ خود را تاختم دنبال او — شد ز گرمی چون دگرگون حال او
طاقتے در جسم زارم نماند — خویشتن را بر سر کوہی رساند
گشت آہو از نظر چون ناپدید — زاہدے دیدیم با ریش سفید
نالہ ہا میکرد در بیت الحزن — پیر فرتوت غریب و بے وطن
از سباع و از وحوش و از طیور — گرد و پیشش ہر یکے میکرد شور
خرقۂ از لیف خرما ساختہ — از تفکر سر بہ پیش انداختہ
جاے بالین خشتے افتادہ بود — بسترش از اشک و خاک آمودہ بود
گاہ خندان گاہ گریان دیدمش — گاہ سرخوش گاہ حیران دیدمش
پس برو کردم سلامے از نیاز — لطف فرما شد کہ اے عمرت دراز
مرکبت را تاختے حیران شدی — ہوش خود را باختے حیران شدے
مرحمت فرمود آن عالی جناب — کم [illegible] شیر و برنجم [illegible] گلاب
لذتے دیگر درآمد در مذاق — پای بوسی کردمش از اشتیاق
جرعۂ آبے کشیدم پر شعف — می نمود ہم اختلاط از ہر طرف
در سخن بودم کہ آن آہو رسید — پیر سویم دید و آہے درکشید
کاین ہمان آہو ہلاک از [illegible] — [illegible] پاک از دست تست
[illegible] چون دیدہ [illegible] بان می رود — گفتہ [illegible] جان میرسد

جست و جو بیابانه او را در گرفت ‏ داد بوسه بر تنش در بر گرفت

بعد ازان گفتن گرفت ای جان من ‏ جان من جانان من ایمان من

تا باین مدت کجا بردی بسر ‏ از غمت خون شد جگر خون شد جگر

مائل سبزه دلت من مائلت ‏ می نه آرامد گهی آنجا دلت

بار سیوم دید و گفت ای نوجوان ‏ طرفه کاری از تو آمد ناگهان

آتشی در خرمنم افروختی ‏ سوختی جان و دلم را سوختی

نیست این آهو تن بیجان ماست ‏ نیست این آهو دل بریان ماست

نیست آهو های و هوی ماست این ‏ نیست آهو جستجوی ماست این

ظاهرش دیدی و دیدی اینقدر ‏ حیف بر حالش نیفکندی نظر

پس همان آهو که بس رنجور بود ‏ دفعةً از شکل خود ربود

لب گزان مست شلایین مهوشی ‏ شوخ شنگی دلکشی عاشق کشی

آفت جان غمزهٔ جادو گرش ‏ همچو سحر سامری صد جا گرش

بود صد بتخانه در هر ناز او ‏ عالمی دیوانه از انداز او

هر یکی از بیستیش میزد خروش ‏ هوش کو چون گرم شد بازار جوش

در جبین آفتاب آیین او ‏ موج دریای محبت چین او

جعد مشکین گشت مستش سجده کرد ‏ هندوی آتش پرستش سجده کرد

ملتقی البحرین هر دو چشم آن ‏ برزخ انفش دران لا یبغیان

خال زیر چشم او از خویش گم ‏ هندوی افتاده دریای خم

تنسو خیش یک یوسف گل پیرهن ‏ هستی افتاده در چاه ذقن

مالکانه حسن گردش دست برد ‏ با زلیخای جمال او سپرد

من ازین چشم گنه گار خودم ‏ دیدم این احوال و در حیرت شدم

زین عجب تر هم دگر بشنو که چیست ‏ خود نه انگاری که این از هرز کیست

دل بجو و لرزید یعنی این چه بود ‏ غفلت آمد هوش از سر در ربود

باز بر زد الوهی آن پیر حزین | سر نهاد و زد بجواب آن نازنین

پیر بیچاره بغم بے اختیار | این سخن میگفت وحی نالید زار

های زین گرما وزین صحرا و دشت | جان جانم را چنین احوال گشت

های آهو گشتنت این حال کرد | لقبه لقبه سینه چون غربال کرد

های زین کارت نه من مانع شدم | آنچه آمد بر سرم قانع شدم

پس همین میگفت آن آزرده جان | کای خدا از دام هستی وارهان

تا کنیم آزادے از هجر حبیب | چند سوزد جان زار ناشکیب

ناگه از دل شعله اش بر جست و دود | مشت خاکے بود و هیچ آنجا نبود

هیچ در عقلم نه گنجد کاین چه شد | آن فقیر و آن بت بیدین چه شد

این زمان از جلوه هایش زیر چشم | با شدم هر لحظه با صد ناز و خشم

بود آن عابد چه و آن رشک حور | کو مرا افگند زینسان زار و عور

نیستم در خود نه دانم چیستم | دیده ام این احوال را چون زیستم

این چه میبینم آمد از کتم عدم | چون نگنجم زینسان بنا شد چون کنم

هم درین خاکستر و صحرا و دشت | پنج سال و چار ماهم در گذشت

حیرت این قصه ام هم بستر است | تکیه گاهم دائما خاکستر است

چون که شب تاریک گردد با شکوه | میرسد آن حور از بالاے کوه

آهوانه مے کند جلوه گرے | میزند غلطک شود همچون پرے

تا بهواے شهپر او مے رسد | در دماغم صبح عشرت در دمد

از شمیمش تازه میگردد مشام | این بود حال من ای والا مقام

خورد چون شیر و برنج آن نوجوان | ملک و مال و سلطنت شد رایگان

چیست این شیر و برنج ای شهسوار | چیست لهو و حشمت و ذوق و شکار

فی بیان خلق الحسن المتمثل من قصه امام الانام ابو محمد الحسن بن علی علیه السلام

آن حسین سرو خرامان بهشت | سید خیل جوانان بهشت

قال یوماً احضروا لی مائده — جمله خدامش بجست قاعده
نطع را در حضرتش انداختند — اطعمه هر گونه حاضر ساختند
ناگهان افتاد در دست کنیز — کاسه گرم از طعام زود خیز
آش بر روی مبارک او فتاد — چرخ را آمد برون دود از نهاد
چون بروی او نگه آن شه رساند — جاریه الکاظمین الغیظ خواند
باز والعافین بلب آغاز کرد — شه در راحت بر ویش باز کرد
آن کنیزک باز با صدق و یقین — خواند والله یحب المحسنین
ده هزارش از درم آماده ساخت — با هزاران لطف و احسانش نواخت
هم بملک خویشتن آزاد کرد — هم دعاها بهر او ارشاد کرد
عفو فرمود از کنیز خویشتن — اینچنین تقصیر با خلق حسن
ایکه گشتی تو امیر و پادشاه — عفو فرما مر ضعیفان را گناه
حق ترا انعام فرمود احتشام — تو مخواه از بندگانش انتقام
خالقت هم جرم و هم تقصیر دید — زانکه از ابنای جنست برگزید
مر غریبان را مرنجان زینهار — مسکن ظالم بود دار البوار
درگذر از اهل تقصیر و خطا — باش احسان مجسم در عطا
از غضب فولاد کرد سینه ات — می نشیند زنگ بر آئینه ات
تو مکن بر خادمانت لطمه و ستم — پند انشا گوش کن شد قصه ختم

خاتمة الکتاب المستطاب مع کمال الآداب و غایة الخضوع والخشوع
جناب جمال الشوق والطرب الذوق و ساقی الوجد و صهبای المجد

ایها الجمال قم بامر سیدی — طهر الارواح عن صوت الحدی
بو قبیسم محمل جنازه کن — بهر رحم لطف بی اندازه کن
میرسد بانگ درای کاروان — جان بقربان چنین ریگ روان

رغبت عشقیه ام شد بیر حاج — حاصلم گردید تفریح مزاج
گر کند خار مغیلان سرزنش — خیر انشاء اللہ هست این پرورش
چون صف مژگان شاهد خارهاش — ظل حق همدوش با اشجارهاش
هر شمه ریگ روانش به ز طور — معدن الاضواء و بستان السرور
طوف یثرب بعد ازان دارم هوس — حالیا می نالدم دل چون جرس
من فدای منزل بی آب عشق — لذتی گیرم ز فتح باب عشق
چند آن شهر و نخلستان او — جان فدای وادی ذیشان او
خضر آید در رهش جاروب کش — بیشود روزی سعادت آن عطش
ای خوش آن روزی که در یثرب شوم — تا در احمد بپای سر شوم
بعد یثرب رو کنم سوی نجف — گوهر مقصود خود آرم بکف
خود بخود شوریده چون دربان شوم — بهر طوفش همچو در غلطان شوم
وحشیانه چون شوم سوی غری — از معاصی روح من گردد بری
گویم ای مولای من فریادرس — تنگ شد از گریه ام راه نفس
لطف فرما و ببین احوال زشت — بادشاها قاسم باغ بهشت
گر نیاید رحم ای مولای ما — وای بر ما وای بر ما وای ما
اسقنی یا ایها الساقی الجواد — جرعة کاننوز من راح المراد
سر الی وادی نیاز بسکره — ایها الرحمه ابوها المغفره
ثمرة العرفان لا من معصرات — التی یحیی لاصحاب الممات
یا مغنی انت لی نعم الصدیق — یا شفیقی یا رفیقی فی الطریق
قد مضی شطر من اللیل لتصتق — یا خلیلی و اختلطبی و اتفق
هیجت لی کربة القلب الکئیب — لیس یشفیها طبیب ابن الطبیب
غیر ساقی الکوثر صحصاح نور — لا لنا فی الکون نوال السرور
یا مغنی سمع فان الحزن زال — انما قلبی الی الحان تال

انتظارت می برد این چنگ رود　　تا ز قوت سوی فعل آرایش بود

وجد را الحان خوش موج و شط است　　سلسبیل عشق تا ربربط است

ساز کن آن نغمۂ عشاق را　　در سماع آور دل مشتاق را

لست من اہل الخضوع والخشوع　　جودی یا عین فورا بالدموع

لیت امی لم یلدنی فی المصاب　　لیت لم یصنع خمیری من تراب

باز جذبم سوی رسوائی کشید　　جانب ہنگامہ آرائی کشید

گفت شاہد باش باش ای حق پرست　　گفتمش دیوانہ را ہوی بس است

تا بطی ساقیم کج می نہد　　شیر مرغ و جان آدم میدہد

تا دماغم بو ازین صہبا گرفت　　در سرم شور جنونی جا گرفت

نغمہ ہمی جوشد ام از ہر مسام　　بوی وحشت می رسد اندر مشام

آتشی بسرشتہ اند اندر گلم　　می تراود جوشش عشق از دلم

چون بہای نان و حلوا گفتہ بود　　گوہر معنی ز ہمت سفتہ بود

نسخہ شیر و برنجش از جواب　　گفت انشا ہم بہ بی آب و تاب

شکر للہ خویشش ہستو نیست　　خیر مواعظ اندرین مذکور نیست

ہست ہم آغوش عرفان نامہ ام　　ذوق ریزد از صریر خامہ ام

از خراش سینہ ام باشد شگاف　　اینقدر ہا نیست آسان دگذاف

این نسق از گفتگوی تازہ ایست　　غور فرمائی و بوی تازہ ایست

زانچہ فرمود آن امام المتقین　　عیبہ و الاقران ضرغام دین

راوی آنرا در حدیث آوردہ ا　　ہیچ بر کاخ صماحت خوردہ است

گوہر انظر الی ما قال سفت　　غیر لا تنظر الی من قال گفت

صاف باشد گر دلت از لوث شک　　این کلامم ریخت از چشم اشک

نزد مردان خدا بی شک و ریب　　ہست این گنجینہ اسرار غیب

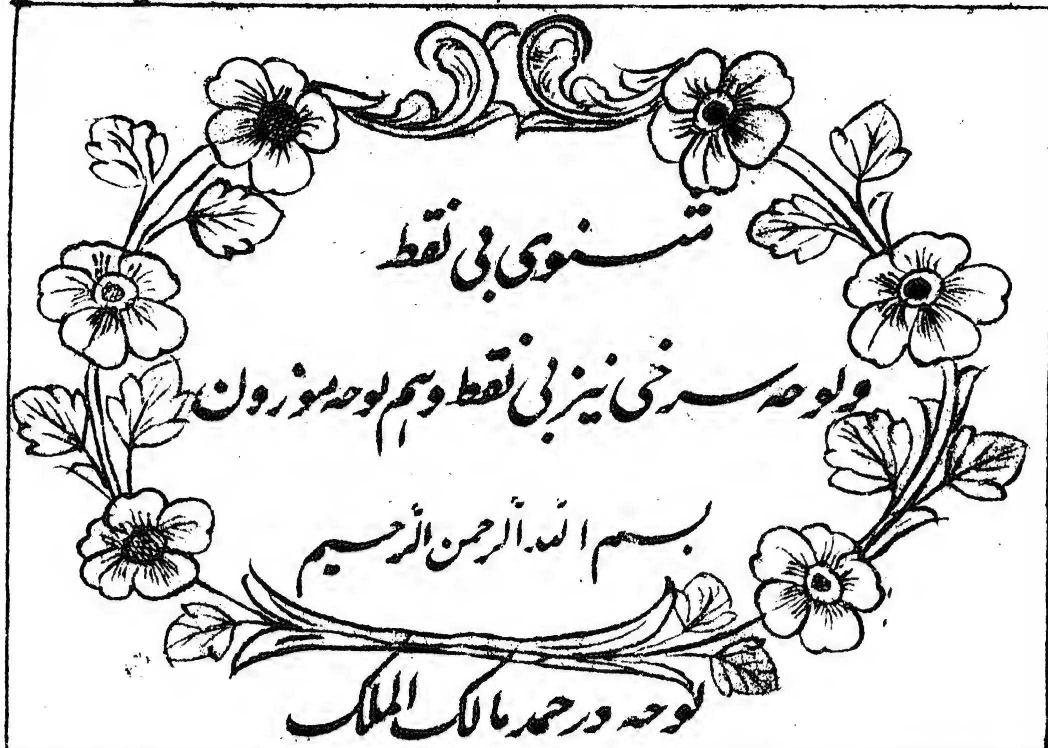
تابود در عالم توحید گنج　　ماند انشا اللہ این شیر و برنج

غره شوال و سال الف بود — تا که آید این کلام اندر شهود
گشت تحریرم هم آغوش فیوض — می برآید سالش از جوش فیوض
همدرین وادی چو فکرم بتافت — نغمهٔ آهنگ دل تاریخ یافت

سید الشاه اللّٰه هم فرخ شیم
گفت تاریخش خرد وش مبهج یم

تمام شد





مثنوی بی نقط

و لوحه سرخی نیز بی نقط و هم لوحه موزون

بسم الله الرحمن الرحیم

لوحه در حمد مالک الملک

الحمد لمسکر السکارا — کو داد مدام روح ما را
الله الله آله عالم — علام و ودود کردگار هم
در کاسهٔ سر سرور آور — در گلکدهٔ روح خور آور
در مرحلهٔ علو او گم — ادراک و حواس و وهم مردم
داوار او داور اسلام ما — صد حسرت هلاک کرد ما را
رحم آر و مراد و مدعا ده — آلودهٔ در در او دوا ده

لوحه در مدح سرور گل

ممدوح امم رسول اکرم — در علم آله اصل آدم
او مالک اصل سر سرمد — سردار همه رسل محمدؐ
گروه او لوا مع طور — هم سر رسته فرو دک دهور
دریاهٔ علوم سرورِ گل — در گلکدهٔ سرور او گل
هم ماه سماء علم و ادراک — هم مطلع مهر سرِ لولاک

لوحه مدح سوار دلدل

ممدوح ملک سوار دلدل ‎ داماد رسول سرور کل
داد ار ودود در اسداو ‎ سرکردهٔ اول ده و دو
او اصل اصول آل طاها ‎ صمصام اله و حماه آرا
حمد العماد دار سرمد ‎ کو داد و داد آل احمد
در راه ولا ملک گواهم ‎ سرّ ره سرّ ره سرو آهم

لوحه در مدح مالک گاه

وار اعلم و مکرم ملک ‎ والا گهر و مسلم ملک
داد ار وداد ور دل آگاه ‎ هم اسم رسول مالک گاه
ماه عالم عماد اسلام ‎ رحم آور مور و هر دو و دام
او حاکم ملک کوه و صحرا ‎ محکوم هوا او هر هر اورا
در عرصه و هر کرد گارا ‎ آور در وام او هما را

لوحه در مدح حاکم عصر

او محرم درگه معلا ‎ او مالک مهر و کلک والا
الله ورا مراد داده ‎ اعطا علماً له السعاده
در مدرسهٔ کمال او ‎ هر کودک هم ارسطو
راس الامرا مدار هر کار ‎ او گوهر سلک سر احرار
داور در ملک طوس و کسرا ‎ دارا او را و ساده آرا

لوح سمر سلام و سلها

حلال همه امور اسرار + ‎ راس الرسا و اهل اسمار
آمد در مردم دل آگاه + ‎ سلک گهر کلام همراه
در داد گل سرور ما را ‎ گرده مسیر کاکل سمر و ا
کامسال که دور کوه و صحرا ‎ در مصر احاطه کرد گلها
سرکردهٔ سوارهٔ دل آرا ‎ اسم والا سلام او را

راه سر کوه را سراسر
سرگرم دو سوار او همه
به سلسلهٔ عطارد آسا
آهو در اسم و دام طاوس
مسرور سوار ره د ارد کرد
حاصل که اراده کرده هر سو
هرگاه که مهر عالم آرا
آهو در لمحه آه رم کرد
محروم و ملول و همدم درد
کامد سر راه او هما وار
او را علم و عمل عطا کرد
در صومعه وداع هر کار
آمد سر راه و رحم آورد
او در همه حال کرد اهمال
اما هر کار را دوا کرد
او همه سر و او صرصر آسا
در صومعه آمد و در آسود
اسحاصل کرده معده آرا
هرگه دو سه دم دگر سر آمد
کار دگر آه سحر او کرد
آهو را اصل ساحره گو
سلما در اسم و همه جور
گه گاه کمال سحر کرده

او همه هم کار گام صرصر
آمد در وسط راه در دم
آرام دل آهو حرم را
در مرد و سرا مرام طاوس
او هم را در دوا و داور د
او در دوه ور د و را آهو
صدر همه ملک داد و مه را
گم کرده ره مراد را مرد
در دل سوی سهر اراده کرد
مرد صد ساله که دادار
درد و الم ورا دوا کرد
کرده در رود اسم و اوار
دل داد و سوال حال او کرد
کرده گسل و الم در الال
سر در همره گدا کرد
سر کرد او راه صومعه را
در سلک سرور گو هر آمود
در کاسه گل مراد دادا ما [illegible]
آهو در صومعه در آمد
آهو را حور ماه رو کرد
مرد صد ساله و اله او
در روهمکار لمعهٔ طور
آهو وار آمده سر ره

حال آہو سلام محروم — کردہ ہرگاہ آہ معلوم
گم کردہ حواس را سراسر — حاصل او را دل مکدر
در ملک دل آہ را علم کرد — دل را گردو دو صد الم کرد
او را او را دو صد درد — سلما سلما سرود او کرد
گہ کردہ دمع را اعادہ — گہ داد صد آہ سرد دادہ
ہم آمدہ در ہمہ کہ سلما — در صومعۂ سرور آرا
کردہ عمل سہا و را گم — در رد مگس سلام ہر دم
حاصل آمد سحر ورا ورا (بیداری ۱۲) — دل در سر کار حور او را
گہ ولولہ گاہ آہ کردہ — کار دلاک گاہ کردہ
گہ در وہم سہا و سلما — کردہ راہ مکالمہ و ا
سر کردہ کلام را کہ حورا — دل دہ احوال گو لدا را
در صحرا کردہ دو اد و — ہم کردہ مرور در دو صد کو
دار و گل و کلال حالا — ہر دم کمر و سر و لا را
لم ادر سواک حاصل العمر — اہوا اہواک حاصل العمر
واگو کہ سر در کہ کردم — گردو کمر و سر کہ کردم
در داد رداکہ در در دم — دو دو دم کہ م و آہ سرد م
سر کرد ہمہ کلام و ہو کرد — در گردہ رحا صابہ آورد
در وہم سدہ کرد احاطہ عالم — کہ داد آہو و ابر روح او رم
دو دو دل داد داد ہر دو — کردہ وہم رہا دہر دو
در داکہ سلام سادہ رو مرد — در عمر دہ دو سالہ او مرد
در داد در داکہ ماہ امرد — سر کردۂ راہ ملک سرمد
در داکہ دہ و دو سالہ حورا — کردہ آرام گہ ارم را
در داد در دا صد آہ در دا — در دا در دا سلام و سلما

در عمر کم آمد مرده محروم — حاصل حالا رها د مو هموم
کو سلما کو سلام هر سو — صاحصل دارد سرود کو کو
در وا که وداد کارها کرد — صد مالک ملک را اگه اکرد
در دام آمد صد هما را — ملک سده کرد دود هارا

در اسم سوسن و گل

لله الحمد کو د لم داد — در ساده کلام کرد امداد
کاکلم که ما او مسک دارد — در دام کلام آهو آرد
حاصل آورد در معما — اسم دل همدم دل آرا
هم اهلها را مدام همراه — در رسم کلام او امه الله

لوحه در مدح اسم والا

راس الحکما و سرور ما — هم سرور ما و مصدر ما
هر کس در دهر مهر آسا — آرد در مدح اسم او را

لوح سال کلام مسطور

دُر در سلک کلام کردم — گردا گرم اله گردم
کردم سال ورا محرر — طور الاسرار و سطر گوهر

در لوحه دعا احاطه کردم

عمر صد ساله ده اللهم — اللهم ارحم ارحم ارحم
اسلام ده و کمال آرام — آور عمل مرام در کام
حاصل همه ام سرور گردد — هم سر رود دار دور گردد
در دوره ده هر دوا هر درد — ده دور ارحم اماره و حور
در عالم دار گرد گارا — او لا دم را او ساده آرا

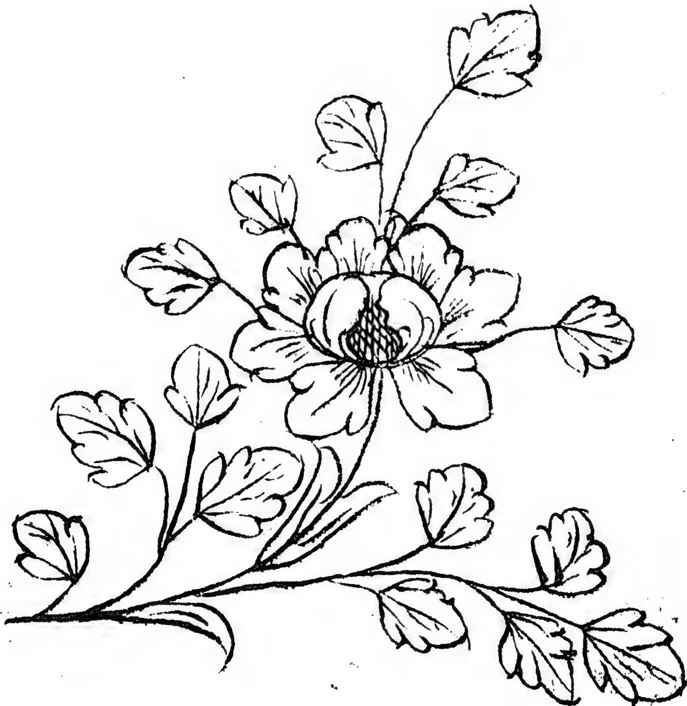
روز درهم اله آرهم

دارم در کاسه هم آلها	مرادم مرادم کرم الها
رسم آرکه عام دارد	آهو کرد داررم آلها
گم کرده رسم مراد دل کو	دارم درد و الم الها
درد ادر داکه دره درد	حمله آور دهم آلها
عورم مطر و دال دهرم	کو دام و کر ادرم الها

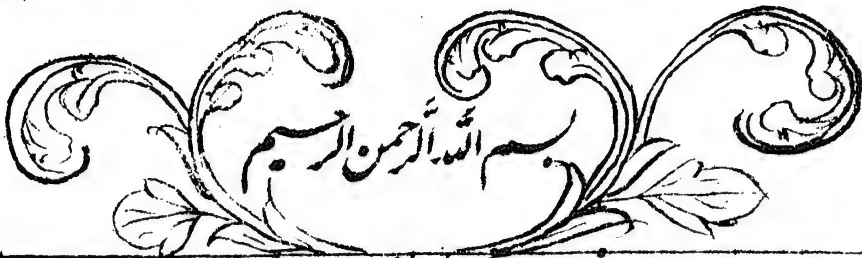
مارا در داد صد گهر کلک
آورد همه سطور در سلک

تمام شد

تا اینجا در سنه یکهزار و دو صد و چهارده هجری نیمه شعبان المعظم اشعار نبوک قلم آمدند



مثنوی شکارنامه که حسب الارشاد جناب عالی متعالی در سفر و سیر بهره بقید تاریخ بطریق روزنامچه بنوک قلم آمد



حمد خداوند وحوش و طیور
نور ده چشم غزالان و حور

شکر وی آهوبرهٔ باد صبح
کرد و برهی گشت ز اقسام قبیح

در ره وصفش سمک و آفتاب
خورد بسی از جگر خود کباب

سوخته و کوفته و کافته
تاکه چنین نور و ضیا یافته

آنکه حریم حرم آباد کرد
صید حرم را همه آزاد کرد

بهر دگر صید خودش حکم داد
آمده در چنگ گوزن مراد

شارع من کرد برامت حلال
طیب و پاک است بلا احتمال

هرچه که پیدا شده در بحر و بر
جمله مهیاست برای بشر

رحم برین نامده و هیچ شکل
اینهمه شکل است پی بهر اکل

ترک لحوم از ره نادانی است
شاهد این دیدهٔ قربانی است

این چه کرم هست و چه لطف و عطا
صل علی سیدنا المصطفی

صنعت او هرچه ز بیش و کم است
جملگی از بهر بنی آدم است

بین که چه خوش باغ و بهار آفرید
در ازل از ذوق شکار آفرید

نهضت رایات عالیات

اینکه کنون میگذرد در شمار	بست فزون از دو صد و یک هزار
بست و دوم از مه ذی حجه است	جاذبهٔ شوق دلیرانه جست
ساخته در خامهٔ انشا وطن	چند هزار آهوی مشک ختن
به که کنون صید مضامین کنم	بارگی ناطقه را زین کنم

در تمهید کلام

از مدد شیر خدای ودود	صورت عنقای طرب بر کشود
ذهن و ذکا رقص چو طاوس کرد	مست شده آهوی صحرانورد
طایر اقبال به نشو و نما	سایه فگن گشت بسان هما
خیز دلا صبح سعادت دمید	فصل گل و باد بهاری وزید

در تعریف حضور پر نور

اشرف خیل وزرای زمان	تا شکم ملک همه هندوستان
صفدر و منصور و سخی و شجاع	بست کمر از پی قتل سباع
تاخته از خانه بعزم شکار	کرد بره در برج اسد جان نثار

در تعریف خیمه و خرگاه و نوبت و نقاره و ما یتعلق بذالک

تا که بزد خیمهٔ زرین طناب	آمده در برج حمل آفتاب
بهر قدم بوسی آن بارگاه	آمده نوروز در اثنای راه
گشت ز نقاره صدای بلند	زنده بیان زنده بیان بی گزند
ور دهن نقره برآید بجوش	تا تبوان تا تبوان هان خروش
ملت عیسی است در آئین من	دین من و دین من و دین من

واشده ریشان دهن گرنا
باد بده باد بده باد عا

دشمن این خانه جگر خون بود
دون بود و دون بود و دون بود

عیش برون از حد اندازه شد
رسم کهن از سر نو تازه شد

غلغله کوس به کیوان رسید
آب شده زهره دیو سفید

کوه چو غریدن پیلش شنید
صورت خرطوم وی از دور دید

گفت برون آمده از زیر ابر
صور سرافیل سپیے صید ببر

وقت ہما نیست که سیمرغ قاف
بگذرد از قافیه لاف و گزاف

آنچه نه باید است فریدون بخواب
جامه مهیاست ورا در رکاب

چونکه بدید اینهمه عظم و شکوه
لرزه برافتاد به اندام کوه

قطعه در تاریخ

فوج ظفر موج باین عز و جاه
گرد رسانید چو بر اوج ماه

شوکتش انشا بخط زر نوشت
فقره تاریخ مظفر نوشت

در تعریف اسپ

خود چو بر اسپ عربی بر نشست
آمده بر فوج غزالان شکست

اسپ چه اسپ اشهب باد صبا
اسپ مگو شه رخ گلگون قبا

اسپ باین شوخی و نجیب کو
حور بگو اسپ مگو اسپ کو

اسپ بدان لمعه شرق است این
اسپ کجا چشمک برق است این

پیش روی جودت طبع سلیم
گام نهد بر برود وش نسیم

زیب ده کوه و بیابان نجد
قیس اگر بنگرد آید بوجد

سیرت لیلے رسدش در خیال
با همه چالاکے و حسن و جمال

بسندش از ثنا در کشور ستان
وصف کند با همه ایرانیان

شعر ترکی

شوال اره جیر تیا نم اوله
حیف کنون خسرو پرویز کو
گوییش ار تخمهٔ رخش کیان
مردمک ابلق لیل و نهار
گرم چو کرد اسپ نو آموز را
اسپ نگو صنعت باری بگو
گرد بران کوکبه هر کس نگاه
این روش از جملهٔ روشها جداست
تا نگهٔ تیز درخشان چو برق
دان فرد او که شلایین فن است
پیشده در گنبد نیلی رواق
داد سعادت سعلی عالیش
شاه سواریست کزین گونه خبر
زیب ده کشور هند است او
گرچه در القاب وزیر شه است
شد ز محرم چو دویم آشکار
پنجم آن ماه دگر وقت شام
پانزده هم باز یکی بچه شیر
نصف تن او حرکت می نمود
حکم چنان شد که ازین بگذرند
کشتن بیچاره نه کار من است
فیل سوار ی دگرش بید رنگ

لیک قبله اور کونو سیم اور گوله
تا نکنم عرض که شبدیز کو
لایق رخش نبود این بیان
از دو داد حسن پری آشکار
ساخت خجل یوز قمرا گوزرا
اسپ نگو باد بهاری بگو
در دل خود گفت که بار اله
بر سر او سایهٔ شیر خداست
هست در الطاف خدا تاج فرق
چنگل شهباز شکار افگن است
صل علی راکب ظهر براق
کرد درین ملک جهان دالیش
گاه ندیده است کس از جن و انس
عظمته لله تعالی بگو
دولت او زینت عمر و مه است
شیر شد از دست مبارک شکار
شیر ژیان شد ز تفنگش تمام
آمده در چنگ وزیر دلیر
نصف دگر زخمی و درمانده بود
کشتن این خسته ندارم پسند
جملهٔ شیرانه شکار من است
آمده بیجاش نمود از تفنگ

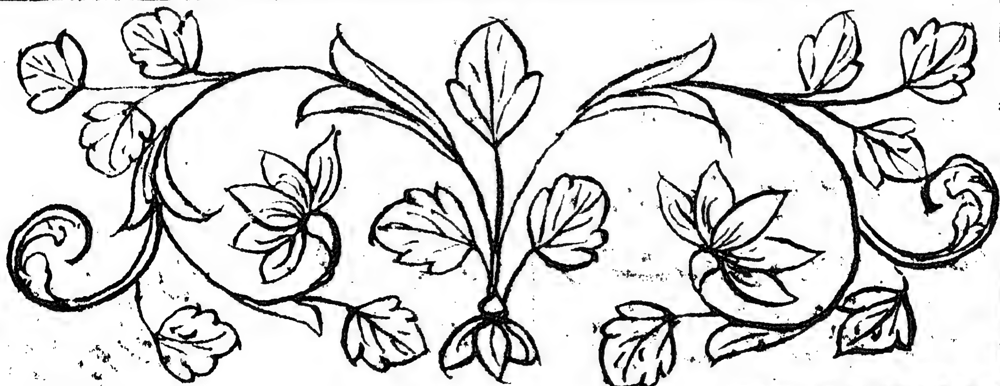
هفتم هم ماده دگر شیر نر
بود سه ذرع از سر و دم طول آن
نوزدهم باز شیر و لیسر
ماده آن که شیر دگر کشته شد
بستم سه شیر در روی زمین
آنکه میان دهل افتاده بود
بست و دوم شیر دگر رو برو
برق تفنگش که بود بی عدیل
لرزه به اندام جهان افتاد
بست و سوم هشتم تا یک جهان
شیر قوی هیکل و چابک تر
آمده در دام سگ جناب
بسکه درین دشت گوزن و غزال
حکم خرد کرد که شد نفخ صور
شد همه خاشاک چو نوک خدنگ
جمله نیستان شده خس سده
بعد ازان سادس شهر صفر
حمله اش افزود یکی بر یکی
داشت ازان هر سه یکی زور سخت
شوخ ز بس بود به بر چیره دست
تیز همین دید به ضبع درشت
دیدمش آن ماده شیر و نرم
چاک چو شد هر سه برون آمدند

کشته شد از دست همان داد گر
شیر ژیان بود و چه شیر ژیان
زنده بیاورد یکی بچه شیر
صید چنان گشت که زو بسته شد
گشت دگر ماده شیر غرین
بحر تفنگ شدن آماده بود
آمده و کشته شد از دست او
گشت دگر آهوی از پشت فیل
پیر فلک دست ورا بوسه داد
گشت چنان شیر ژیان گران
دیده نه دیده است درینجا دگر
تیهوی دراج فزون از حساب
کشته شد و کشته شد و پایمال
از پی انواع وحوش و طیور
آتشی افتاد ز دود تفنگ
شیر دگر بست و چهارم زده
شیر سه تا گشت همان داد گر
ماده دو تا بود ازان نر یکی
سرزده بنشست بشاخ درخت
پنجه زد و دست یکی را شکست
تا که خداوند جهانش بکشت
داشت سه تا بچه درون شکم
پیش نظر غرق بخون آمدند

گاه نبود است که از اتفاق — جمع سه تا شیر شود بی نفاق
اینهمه از دولت اقبال اوست — جامه جهان تابع اجلال اوست
شام همان روز سعید. آن وزیر — کند ز تن جان دگر ماده شیر
آنکه کشید آدمی از پشت فیل — همچو نهنگی که در آید به نیل
از شکمش بچه بر آمد چهار — گشت نیستان همه چون لاله زار
گشت عیان چون دهم از شهر صدر — زیب ده فوج شد. آن رشک بدر
رفت پی صید و گرفت آن همان — زنده سه تا بچه شیر ژیان
مادر ایشان چون بچه ها را ندید — تند شد و نعره زنان در رسید
فتنه چو غرید شش انگیخته — حلقهٔ فیلان همه بگریخته
ناگهش از شعلهٔ بندق و تفنگ — گشت خداوند ورا بید رنگ
کشته شد از بازوی آن کج کله — شیر نر و ماده همه یا نزده
بست و دوم از سفر آن جم وقار — آمده در شهر خود از شکار

با فر اقبال و بجاه و حشم
سایه بیفگند چو ابر کرم

تمام شد مثنوی شکار نامه





مثنوی در ہجو زنبور

بسم اللہ الرحمن الرحیم

ان بھڑون نے کیا یہہ ابکے قہر
کہ ہوا زرد پوش سارا شہر

دیکھیے انکے ٹک جو انڈوے
سب پہ ایک اپنی پھیر دی زردی

باغ مین پھر جو خیل خیل سے گئے
ساری چنپا کے پھول پھیل گئے

سوہی کی زرد زرد پھلیان ہین
یا کل اشرفی کی کلیان ہین

کیا کبھی اون کو کوئی دانشمند
کر دیے ہین انہون نے رستی بند

سرسون کی پیچھے دیکھیے جب
کھرنیان سے بکھر رہے ہین سب

جا کی کو ٹھونکے کوئی دیکھے بہار
زرد چنبیلے کے پڑے ہین ہار

اوڑ گئی وہ سفیدی اور اودی
اب جدھر دیکھو زرد و او دی

پھر جو شاخون سے ہر شجر کے اوڑے
تو املتاس ہے کے پھول جھڑے

بھر گئی نیش و پر سے ہر کیاری
پھٹ کٹیا سے لگ گئی ساری

ساری زنبور یہہ جو اوڑ لاگے
سب نے کیسے کر لئے باگے

ساری دیوارون پہ قطار قطار
زرد مرجھونکے سوکھتے ہین ہار

کاک اور نایک اور سیر دائے
لگی گانے بسنت رت آئے

سکل بن بہوین درم ملہاران
بن گئین شاخ زعفران پریان

تھی درختون کے جو بندہی ٹٹے
ادہمین زنبور کے لگے چھتے

بن گیا تاک خانۂ زنبور
ہو گئے زرد خوشۂ انگور

آئے زنبور کو اسے مرگ — جنکے دولت ہوا یہہ دل صد برگ

بادیان نسیم خوش رفتار — صدقہ ہوتے تھی جسپہ باد بہار

لوٹی اوسپر بھڑونکے جو ٹڈے — تو لگے چال چلنے وہ بہنڈی

سیوتی کھاکے مرگئے ہیرا — رہ گیا سو گلاب کا نہ بیرا

یہان جو فوارے اب اوچہلتے ہین — سونکی مکڑیان اوگلتے ہین

برے موتے کے دیکھ یہہ عالم — آگئے پکھراج رو سے گئے شبنم

اب جو خشکہ کوئے پکاتا ہے — سو مزعفر پلا دکھاتا ہے

ہوگئے بیچ ان بھڑون کا آئینہ — بن گئی ٹھیک ٹھاک خاگینہ

چاندنی کا جو پھول تازہ ہے — سو وہ ایک نرگسے دوپیازہ ہے

شہد او گلا جوان بھڑون نے سہ چند — پھول بھتنے تھے بن گئے گلقند

زرد رو کاسہ شراب ہوئے — سب مگر نرگسی کباب ہوئے

قطعہ در زبان اہل برج

ایک جو بھونرا بھڑون نے گھیر لیا — خوب سا اوسکو ہیر پھیر لیا

تو لگے کہنے نند گانو کے جاٹ — لال جیو ہون توہین اوہین کی ہاٹ

سدرہ رکھت ہین تمہارے ہالیکے — جی ہو پیرے پچھوڑنے والیکے

آئی کانن کے بیچ بہو آئین — آج بھتی ونان مون مرلی دہین

کشن جیو جیو کریل کو جنگل — جھارہ آئین لیے ہین آپ دنگل

کوسٹھہ کلا بہوت سے بناہی ہام — دوار کا بیچ جالیا بسرام

برج منڈا کے سرت بیت نہین — اجو رنجاک ہو تمکان سیت نہین

یون کہت کام بن مہاراجہ — وہین مہاراجہ دہین مہاراجہ

دیوکی نندن تمہارے ہم ساد اتھا — کس نہین آت ہو ہمارے پاس

تم بنا سون ہی یہہ بنسی بٹ — نا ہنا چیر گھاٹ نان آسٹ

پھیر چاہت نہ کر یہ نہار را بن
کمنو ترست ہے تمکان سیوا کنج

وہ جو کہاتے ہین پان مین زردا
تھی چمن مین جو نرگس شہلا

آخرہ کار کر دیا بیمار +
بسکہ مچہرے دکہا ہی او پنید سے

دیکہیو انکی روپ مارسے کا
ان بہڑونکا یہہ کچہہ ہوا احوال

غور کیجے ٹک انکے فرع و اصول
گاس مین اربہرین سے پہول گیئن

ان بہڑون نے دیا یہہ سب کو بہول
بہل بہے زنبور تیرے شان و شکوہ

بوسے گل اپنے ہوش بہول گئے
آکے بادل برس گئے سونا

کس لئے کوتے مفلس اب ترسے
فوج زنبور دیکہہ مورو ملخ

کیا رہی بات رونے دہونی کے
تھی جو دریا کی گرد سے ریتی

اونکے ابھیڑون مین جو آگے بہنسے
کہیل کر اپنے جی پہ آتے ہین

فلط کے خوبی ہونٹ توڑ لیا
گہاس ہے چہرون مین یا سرسون

انکی آفت جو وحشت نے جہیلے

ق

سری گوپال آپ کے درشن
جمنا جل مون بہری بہڑونکی بنج

گہس گئے اونکی کان مین زرد آ
وست و پا اوسکے خوب سے سہلا

اوسے یرقان کا ہوا آزار
سیکڑون کوس لگ گئی گیندی

سورج ایک پہول ہے ہزاری کا
جسطرح ہون بنو لیان پامال

سیکڑون کوس [illegible] کے پہول
ہرنیان اپنی ہوش بہول گئین

لیکے بستر ہوا نے سادہا جوگ
بہر گیا جعفری سے دامن کوہ

سامنے اوسکی مرسون پہول گئے
ان بہڑون سے بہرا ہر ایک کونا

یہان بہی دکہن کیطرح ہن برسے
ہوئین ٹھنڈک سے چہاتیان سبز

آگئی مدہی ایک سونے کی
وہان ہوئی زعفران کی کہیتی

قہقہہ مار کر نہ کیونکہ ہنسے
گال لوگونکے توڑ کہاتے ہین

جیسے چاہا اوسے بہنبوڑ لیا
سب مین رنگت سما گئی بہڑ کے

پہولی اوسین بہی زرد شفیلی

گانٹھہ ہلدی کے ہین یہ زہریلی
بوالعجب قہر ہین یہ سب زنبور
بسکہ چھٹے جو آکے یہ بدبخت
زعفرانی پہن کے ایک قبا
دیکھہ زنبوروں کے پرونکی جھلک
ہی سفیدے تو آپ کے سرکی
نیش زنبوروں نے زبس توڑے
جو کوئی نیک بخت چلتے ہے
ہوے دشمن جو کونے کونی کے
بن گئے چوب زرد کے پائے
اوراد چھونکی دل مین بیٹھا چور
خوب روئی یہ توشکون مین بھرے
اور تکیونکے کیا کرون اوصاف
بل بے زنبور تیرا چھو منتر
زر ریشم کی ہوگئے کتے
بسکہ زنبور وہان جو پسکے ہوئے
اور دوپٹونکے کیا کرون تکرار
شکل ہر شئے نے پکڑی سونی کی
بھڑکے صورت تو تھی ہے ساری یہان
ان لعینونکے دیکھئے جلدے
اپنے نیشین پروئین جو وہ ردین
ایک بھونری سے جو دیا طنبور
کھول اپنے پرونکی بان نشان

سانپ کے طرح ہوکے لہریلے
ہلدیا نز ہر ہین یہہ سب زنبور
ہوگئے زرد پوش سارے درخت
اوڑچلے اب چمن مین باد صبا
بیضۂ مرغ بن گیا یہ فلک
پیچ ہین وہ زمین سوز زردی
سب نے ہاتھی کے پہنے ہین جوڑے
اوسکے پوشاک بھی بسنتی ہے
بن گئے سب پلنگ سونیکے
اور اوسی وضع کے وہ پردے آئے
لگ گئے خود بخود فرشکے تور
ساری اوڑ چلیان جیسے زرد بھرے
چڑھ گئی سب یہ زرد زرد غلاف
شیشوکے رنگ کی ہوئے چادر
اور گیسہ مین سب لگی پشتی
زردشالی لحاف سارے ہوی.
پس گیا اونپہ آکے ہارسنگار
واقعی ہے جہان سونے کے
نرہا اونکی دلمین کچھہ ارمان
جاکے دریا مین گھولدی ہلدی
مچھلیان سب سنہریان کردین
نکلے تیلین بنا بنا زنبور
اف بے ای کافرو تمہارے شان

ایک رنڈی کا تمام تھا کیسہ ۔ ناک کی اوسکی توڑ دے تھے عیسہ

چھوڑ دے اوسپہ اوڑنیکے چڑیا ۔ اوڑ گئے اوس کی سونیکی چڑیا

نقرئی تھے جہان تلک کہ ظروف ۔ ہوئے وصف طلا سے سب موصوف

اشعۂ آفتاب عالم سوز ۔ مین یہ کہتا ہون دیکھ کر شب و روز

زرد پھر کے سے جو لگے پھرنے ۔ سو پھرا کے ہے کوسنے بھرنے

ہوگیا سونا تانبا رہ و با رانگ ۔ کچھ عجب روپ کا یہ آیا سانگ

آنڈھیان زرد زرد جو چلیان ۔ ہوگئین زرد شہر کے گلیان

سارے زنبور ہی اب آئے نظر ۔ ہے کچھ انشا لسنت کے بھی خبر

اور کچھ لگئے سو یہ کیا سقف و در ۔ کاٹے کہاتے ہین ہاتھ مین زنبور

پہونچی اب تا بہ آسمان زنبور ۔ بنگئے شاخ زعفران زنبور

ق

اگے بس خراب بکھیڑا ہے
بھڑکے چھتے کو تونے چھیڑا ہے

مثنوی در ہجو کھٹمل

کچھ یہہ کھٹمل بڑے ہین ابکے سال ۔ کہ ہوئی سب زمین لالون لال

چھا گئے ہین جو سارے یہہ بدبخت ۔ شاخ مرجان بنے تمام درخت

گھسی ایک اونکی جا بجا لڑ ہے ۔ ہیچ جو ہے سو مونگے کی لڑ ہے

ہوگئی سرخ یہہ ساری گرد ۔ لال مرغی بنے تمام تدرو

بسکہ جا کر جمے قطار قطار ۔ ہوگئے لالہ نرگس بیمار

دشت اور کوہ پر کیا جو دخل ۔ مخمل یاقوت بن گئے سب نخل

ان لعینون کا یہہ سہاگ ہوا ۔ تھا جہان سبزہ لال ساگ ہوا

بس جدھر دیکھو ہے انہین کا غل ۔ بنگیا ہے زمانہ لال مغل

کلافروں نے یہ قہر کام کیا — چون قزلباش قتل عام کیا
کھاروے سے لیٹ گئی سب جہاڑ — بن گئے لال ٹوانگ ساری پہاڑ
موج دریا کو کر دیا خون ناب — جانور سارے ہوگئے سرخاب
انکی رگ رگ سے بسکہ فوج ہوئی — لال ڈگے تمام فوج ہوئی
رات سکھہ نیند کو جو ترسے ہے — اوسکے آنکھوں سے خون برسے ہے
دیکھہ ان کھٹملوں کو یون چالاک — صبح نے بھی کیا گریبان چاک
کر نظر اس بہار کا عالم — آنسو لوہو کے ہوگئے شبنم
ہی یہ لوہو بھرے کچھ انکے نقل — کر چکا یون نہر کے سے عقل
ہوگئے بیچین جو اچھلتے ہین — ہونٹھ سے فوارے لعل اوگلتے ہین
جتنے تھے بید مشک کے شیشی — بن گئے خون خشک کے شیشی
وہ بٹھی جو گلاب کی قسم ہے — سو وہ خاصے شہاب کے خم ہے
کون کہتا ہے انمین آب بھرا — حوض مین آکے سب شہاب بھرا
جتنے تھے آسمان پر تارے — ہوگئے سوج پھول انگارے
لال مخمل کے ایک ہین کی قبا — ہوگئے سرخ پوش باد صبا
خوب دیکھو تو فرش سے تا عرش — ہے سقرلات سرخ ہے کا فرش
نظر آتے ہین سرخ ہفت طبق — ہوے بھرتے ہین اونکے بیچ شفق
جا اونھوں نے لیا جو جیت جوا — آبشاروں سے سبھی شہاب جوا
یہ جو لٹے غرض کہ ہو سب بھٹے — گل مختوم ہوگئے سے مٹے
خون منضوہ ہوگئے سب ریت — جتنے صوفے تھے ساری آسے کھیت
یہ جو خوبے لیٹ لیٹ کے موئی — کوہ شنجرف سب جہاڑ ہوئے
چادر ماہ سے جو کوٹھے پر — لے لیا اون نے گیر وا بستر
سوہاگ نے لگا ہر ایک مطرب — سکھرے بیچ سے ہوے غائب
جتنے تاکوئین سے تھے لگے انگور — اونکو ان سب نے کر دیا ناسور

کپڑے سے تھے جنکے زعفرانی پاس
ہوئے گلشن مین سب حنا بندسے
چھٹنے چارو نطرف سے جو کھٹمل
آگئے موج لالہ برسر جوش
ہوگیا سب زمانہ کا ڈنگل
برج بے اختیار یاد آیا
جو تڑاون بندرونکی دمیان پڑے
کھٹملون سنے زبس وہے سبتے
تاک پر جاکے اونکی ریل چڑہے
معدنون کو جو کردیا جبھوت
سرسے بس دم تلک لیا جو ڈہانپ
لطف آتا نہین کوئے ہرگز
پر کنجشک پر بہے قہر کیا
نہین اس قوم ساکوئی لیچڑ
جس طرح ہو وسے آن لگتے ہین
جس جگہہ ان کے جان چہوٹی ہے
نہ فقط یہ چمن کے بیچ مین ہین
بولے ہے کوئی تیز ہوش بنے
ہر طرح سے یہہ جہانک لیتے ہین
بہلہ رسے کھٹملون کا تیکہا ہین
اور پلنگو نمین جتنے سیر وسے ہین
ساری چولو نین یہ جو گہس آئے
کہتے تھے لالہ دیو کے نندن

ارغوانی ہوسے او نہو نکے لباس
بولے نرگس گدہ مرچھپے بندسے
چھپے ہو گئے گل مخمل
اوڑکے سب پہول گر پڑے مدہوش
انکی دولت کہیل کا جنگل
اور سہانے درختون کا سایہ
سیکڑون جنکو بار پان چڑہے
بن گئے لال بیگ سب کتے
کیا منڈ ہے کھٹملون کے بیل چڑہے
سارے الماس بنگئے یا قوت
بنگئے کنکہجورے کاسے سانپ
جتنے کیڑے تھے بن گئے قرمز
لال مینا کا اوسکو روپ دیا
تو شاہین انسے بنگئین کیچڑ
چارپائی کے کان لگتے ہین
سرخ کمخواب کے سے بوٹے ہے
ہوتے دولہہ دولہن کے بیچ مین ہین
میر سے چادر پلنگ پوش بنے
عیب جسکا ہو ڈہانک سیتے ہین
ساری تکیون مین انکا ہے مدفن
رکہتے اپنا لباس گیروسے ہین
صاف مونگی کے بنگئے پائے
پٹیان بن گئین رکت چندن

مان ارجن کے بن گئے سب مان
کبھے انکی جو کچھہ شکایت کے
ایک راون کا پوت تھا جیمل
راون او لٹا سے تھے نوار ہنے
کیون نہ وین چارپائی پر ڈنکا
سو یہہ سوتے کو لیتے ہین جب تاڑ
ستلی ہے سوتلی ہے انکی پڑے
راجپسونکے سے کیون نہ باندہین ساکھہ
کیون نہ ہر فرد ہووے غیرت وا +
لاکھون پیتے ہین ماری جاتے ہین
کھالیا جو چمٹ گئے کھا لیون کو
چال سنجون کی ہے انکو یاد +
لال لال اونکی کرتیان دیکھو
بات کچھہ کھولتے نہین ہرگز
کچھہ نہ فرزین ہے نہ فیل یہان
نہ تو سنگین ہے نہ یہان بندوق
کاٹ کھانے ہی پہ بس غش ہین
توپخانہ نہین کچھہ آپ کی ساتھہ
بیشتر ہے مار سب کو دیتے ہین +
موٹی موٹی ہین ایسی جون بندق
نہ تو کچھہ بولتے نہ چالتے ہین
کام رکھنا جنا سے کچھہ نہ رہا
ساری محلون مین جاگ ہی ہم سو

اور اودوانیون نے کھائے پان
ایک پنڈت نے یون روایت کے
اوسکی اولاد ہین یہ سب کھٹمل
لوہو پینے کے انکی دلمین ٹھنے
چھٹ گئے انکے سونیکلے لنکا
کرتے ہین اپنے سے او کھیڑ بچھاڑ
چین کیونکر یہہ لیوین کوئی گھڑے
ایک سے ہوتے ہین یہ نو سے لاکھہ
قوم کے اپنے یہہ بھی ہین سردار
پھر وہی رولا کرتے آستے ہین
دھرتے ہین نام سونے والونکو
یعنی اس کام کے یہ ہین اوستاد
سرخ پلٹن کے پھرتیان دیکھو
موہنہ سے کچھہ بولتے نہین ہرگز
کوئی دم مارے سو بجز یہان
نہ تو باروت کا کوئی صندوق
ہین تو جنگے پر ایک آتش ہین
لوہو پیتے ہین پر یہہ ہاتھون ہاتھہ
اور لوہو کو چاٹ لیتے ہین
اونگلیون پر لگا لیا ان فندق
غصہ جب ناند کے لگا لیتے ہین
انکی رنگینیون نے صاف کہا
ابتو تمہرا سہاگ ہے ہمسے

ای بجے چارپائی بھی بولے — منہ کیا ہے یہہ ایک ہے ہولے
کھٹملون نے گلال چھڑکا ہے — رنگ ایک لال لال چھڑکا ہے
ناچتے ہین وہ بل کے چھوٹے بڑے — ہین گرِ غش مین پڑے ڈہڑونکے دھڑے
بس یہی شور ہے ہر ایک طرف — بجتے پھرتے ہین جو تڑونکے دف
گو کوئی نیفہ اپنا پھاڑے ہے — ایک کھٹمل کے کیا اوکھاڑے ہے
کہین بالونمین گھس گئے جونکی جگھہ — سر کے بھیجے کو کرتے ہین آگہ
تکیہ ہے یا رضائی یا کہ لحاف — چڑھ گئی سب پہ سرخ سرخ غلاف
دائیونکی ہوئے وہ پٹہ سرخ — اور بچونکے چیتھڑے ہے سرخ
کون ان موذیونکا موہنہ توڑے — پہنے ہین سب نے سوتوین جوڑے
جھوٹ پنڈت کے وہ روایت ہے — وہ تو جتھونکی ایک حکایت ہے
پر یہی جانتے ہین اہل یقین — ہین یہہ سارے لعین ابن لعین
یا تو یہ ہین یزید کے اولاد — یا کہ ہے شبہ نسل ابن زیاد
جون جون مرتے ہین بڑہتے جاتے ہین — اور لوگون کو توڑے کھاتے ہین
کام ہے انکی ہے مریدون کا — ڈھیر جو گنج ہے شہیدون کا
ایسی ہے کھٹملون کی آئی فوج — کہ سمندر رہے جیسے اوٹھے موج
ہوئے یکبار ہاتھی گھوڑے سرخ — اور سوارون کے سارے جوڑے سرخ
پاؤن سب وحشیون کے پھول گئے — ڈہاک سے جنگلونمین پھول گئے
الغرض تھا جہان جہان جنگل — بن گیا گھونگچیون کا وہان جنگل

بس بس انشا نہ چھیڑ اب آگے
لوگ ہین سارے رات کے جاگے

مثنوی در ہجو پشہ

پشہ و مگس ہوا ہے انکی یہ اوج — دب گئے جنسے مرہٹونکی فوج

سوکھے سے ہین کالے کالے ہین
ہین دو دیہ مین صاف گھس آتے
انکی سہناٹے کے ہے یہ آواز
نیش کو انکی ریزہ ریزے ہین
تاک مین ہر طرف سے ہوئے ذلیل
آسمان و زمین و نجمہ و دنیا ز
ہے سیہ پھول کے گلے اسنے
کسکو یہ چین لینے دیتے ہین
آندھیان اسنے کالیان چلیان
انکو تل ڈالیئے جو اڑنگے پر
کیونکہ کاٹے ہین آپ لوہو لال
چاٹ لیتے ہین امرودونکا ڈر
بسکہ پیٹے ہی رہتی ہین ہر دم
چاٹ لی صاف گدہ مونکے دم
بسکہ کافر لپیٹ جھپٹ جو موئے
ہوئی یہ بہت ہے جو ساتھے
لوگ بجلی کے طرح ہین بیکل
کیچوہی تھے سو کاٹے ناگ بنے
اب یہ کیا قہر اے الہ ہوا
دیکھئے ہاے چہرونکا تھہرے
ہر تن موکے لیچکے حسین فصد
ابس جہ ہر دیکھو انکو ہے ایک راہ
خال رخسار نازنین ہین سیہ

پیچھ بھی پر کوئی گھوڑے والے ہین
اور سحا فون مین ہین سماجاتے
تار جس سے کبھو نہو دم ساز
جڑتے بھنکار کر یہ نیزے ہین
پھونکتے ہین یہ صور اسرافیل
جس سے اوڑ جائے ہے بیک آواز
سکو ہے ایک جیسے نکلے اسنے
نیند آنکھون سے لوٹ لیتے ہین
بھر گئین سارے شہر کی گلیان
پھول آتا ہے صاف ایک نظر
اودہ کھلی جس طرح سے ہو جنجال
کہتے ہین اسکے کانا باسے کر
حبشی ہو گیا ہے ایک عالم
رہ گئین وہ بچاریان گم صم
تختہ صندل کے آبنوس ہوئے
جتنے بھینسے تھی بنگئے ہاتھے
چھاگئے چہرون کے دل بادل
شعلہ موہنہ سے نکال آگ بنے
خون دنیا کا سب سیاہ ہوا
اپنے دانتون مین بھر گیا ہے زہر
اور کیا جانئے انکا کیا ہے قصد
نکلے ہے سب کے دل سے دود سیاہ
گسن شیر و انگبین ہین یہہ

بھاگ جاوینگے کس کو ہے منزل
ارنے ادپلون کو گو جلا دیجے
ہنرم ترسے گو کہ نکلے دود
یہ سمجھتے ہین دود کو ہندسے
لاکھہ چمکا وے پھول کی تھالی
تھوڑی سی کم یہہ ہون سو کیا ممکن
بدلی تھالے کے بلکہ سورج کو
برسون جھولا کریگا وہان خورشید
آنکھہ کے تل ہین یہ تو گھستے ہین
دیدہ ہو یا کہ بہوت یا جن ہو
ایسے بنگی سے یہ بچاتے ہین
ہرکسی سے ہے انکو راز و نیاز
بات کیا ہے کہ کان لگتے ہین
واہ کچھہ زور سے کچھہ ہین یہہ
آگے کیا لکھے کوئی انکا بھید
آکے مچھر جو پھر [illegible] ہوئے
کیون نہ نوک قلم رہی ششدر
دانت مچھر کے وہان جو اڑنے لگی
تھے سیاہی سے لکھے جتنے حرف
فرق بین السطور کچھہ نہ رہا
مچھرون کے یہ کچھہ ہوئے پیچ پیچ
پیش آئے کچھہ اس طرح مچھر
اونچھہ جھینکنا عبث مت جھینک

جا بجے ہین سب نے انکی کالی تل
سینگڑون دھونیان لگا دیجے
کب بھلا بھاگتے ہین یہہ مردود
تاڑ لیتے ہین ہندسی کی چندے
تیل مل کے کوئی چمک والی
جون کی تون ہے رہیگی وہ ہن ہن
کوئی ہاتھون جھلا وے توبھی تو
پر یہہ مچھر نہو وینگے ناپید
گوشہ دل مین یہ تو گھستے ہین
دال فی عین انکی حسن فن ہو
جس سے سب لوگ لوٹ جاتی ہین
سکول دیتے ہین یہ روغن قاز
یہ تنبورون مین سب کو رکھتے ہین
یعنی نمرود کے چچا ہین یہہ
پڑ گئے کانٹرون مین لاکھون چھید
حرف بے نقطہ نقطہ دار ہوئے
گھس گیا اوسکی ناک مین مچھر
جتنے فقرے تھے سب بگڑنے لگے
مچھرون نے کیا اونہین شنجرف
خط مسطر یہ نور کچھہ نہ رہا
لگا کاغذ بھی کرنے اب پیچ پیچ
نہ رہا امتیاز زیر و زبر
تیز بینی کو دیکھہ آئے چھینک

قصد اپنا یہی ہوا بالجزم / کہ بس اب اور کیجئے کچھ عزم

جا بجا کہا کے داغ نور افشان / ہو گیا صفحہ باغ نور افشان

ارے مچھڑ یہ ہین وہی دشمن / ہوئے زہاد جنسی تر دامن

یہ جو ایک شدّ و مدّ کا قصہ ہے / سو غرض مچھڑون کا حصہ ہے

الغرض قوم یہ بہت بد ہے / نام دیکھو تو کیا مشدد ہے

بھر کے موہنہ پھر کہو تو تم مچھڑ / جنکے لو ہو سے بھر گیا جھجر

کہانے پینے ہین سب دخیل ہوئے / آگے پشہ تھے اب تو فیل ہوئے

سونڈین ہین مثل فیل انکے پاس / کیون نہ کہو دیوین سبکی ہوش و حواس

نہین مچھر یہ فیل خانہ ہے / کجلی بن انسی سب زمانہ ہے

کن نے رکھا ہے مچھر انکا نام / انکو کہئے تو کہئے لشکر شام

یون ہوئے شام یون یہ آلاگے / آدمی انسی اب کہان بہاگے

لفظ انشا نہ بول لا یعنے
مچھر آکر اوڑا گئے معنے

مثنوی در ہجو مگس

مکھیان انکی یہ بڑے ہین بے ڈول / کہ لگا ایک جیکو اسنے ہول

کس طرح ہو بہار تازہ و باغ / کرتے ہین آبشار استفراغ

اب درختون پہ جتنے بتے ہین / شہد کے مکھیون کے چھتے ہین

صبح کا بہے مزاج ہے برہم / کر رہے ہے بچہ بچہ شبنم

جا بجا مکھیونکو جنبش و غل / سونگھتے ہین گل اپنے اپنے بغل

مکھیان مار مار جو مارے / سبب آسیب ہو گئے سارے

لگی یون کرنے پھول پر بھن بھن / جس طرح آچڑھے کسی پہ جن

پھیلے سب گلستان مین مکھے / گھس گئے گل کے کان مین مکھے

تلک جتنے تھے یہ ہوسے بھوت / جس طرح آچڑھے کسی پر بھوت

مکھیون کا ہے کارخانہ ہوا
اتھو بازار ہے انہین کا تیز
یہ جو دنیا سواد اعظم ہے
مکھیون کا بلند پایا ہوا
قلقل سے کے اوڑ گئی وہ ہوا
طاق پر ہے دھرا جو شیشہ مے
تک صبا کے پھریریان دیکھو
جان نرگس کی کرتے ہے مالش
گھریان لیتے ہے بہار چمن
دیکھ آدھے زبان سوسن کی
دیکھ انکے پرون کے ایک جھلک
کھلکھلا کر انار جو ہنسا
اوسکے وہ لال لال بتیسے
لیکے دانتونکو سب سیاہ کیا
ایک لکھوٹا سا جسم گیا بس خیر
ایک ذرا اسکو کیجیے آپ نگاہ
سو منہ مین مکھی نے ٹھونس دی مستی
نبکے لوگ بھوت سے صورت
بامھنون کو کیا اوبھون نے ڈنگ
ہوگئے آندہی ایک کالے بلا
جس کسے چیز کا کھلا صندوق
فن سے نکلتے بھے سامنے آئے
خاصے ململ کے رکھے تھے جو تھان

جبتستان سب زمانہ ہوا
اور سب کچھ سیاہ ہے فالیز
اوڑھے ہے ایک آن کالی جاجم ہے
سایہ سب انکے زیر سایہ ہوا
چاے سے ہے آکے مل گیا قہوا
نکلے ہے اوسکے ہی نصیب مین قے
سانسین یہ گھری گھریان دیکھو
کس سے جا کر یہ کیجئے نالش
نگہت آئی سو مونھ یہ دھر دہن
بولتی ہے نسیم گلشن کے
مکسی ہو گیا یہ اسپ فلک
دام مین مکھیون کے آن پھنسا
نہ لگے کافرون کو جو پیسے
اور ہونٹھون کو سب تباہ کیا
باغ مین یہ ہوئی عجائب سیر
کسطرح کے دھڑی جمائے واہ
کون ایسے بھلا ہو چھتیسے
کالے پتھر کے جیسے ہو مورت
بڑھ گئے سگلا مبر دھرم پشتنگ
لیک بس مکھیون سے کچھ نہ چلا
تر سے چھوٹے وہانسے ایک بندوق
جو دھرے چیز تھے سبھ پائے
سو قلم کار ہوگئے وہ نذان

جیسے باروت سے کوئی ملجائے / سرو کا حال یہ ہوا اے وائے
کیون نہ ہر ایک شخص ہو بیکل / نکتیون کا گھرا ہے دل بادل
جھریان ساری کھل کھلاتی ہین / سب کو آواز یہہ سناتے ہین
دیکھو پان یا ڈلے کچھہ ہو / لونگ الایچی بڑی بھلی کچھہ ہو
گرچہ چھجے توجہ کر رو کتے ہین / لیک پرنالے سارے اوکتے ہین
جتنے امرو تھی سب ادہیڑ ہوئے / ٹچھے ہرفون کے کالے بھیڑ ہوئے
نکلے پاڑ ہے خوک کے بچے / ہو گئے بھونرے تھوک نیچے
بنی آدم کے ٹولی کے ٹولے / بٹھے بوسے ہے شیر کے بوسے
لکھنؤ یا کہ شاہجہ دلی ہے / ہر کہین بس یہی جہیلے ہے
لگی معشوق کہنے عاشق کو / چل بے اوڑ پاد بہانے مکھی ہو
انکے ہاتھون سے لوگ جلتے ہین / ہاتھہ سے ہاتھہ اپنے ملتے ہین
لیک فضل خدا سے بہہ نکلے / آنکھون دیکھی ہے پر نہین سپکلے
جیکہ کہا نیکو کچھہ کھلاتا ہے / مجھے اللہ ہے بچاتا ہے
سایہ ہے یہان امام جعفر کا / دسے مین ہون غلام جعفر کا
لکھے انشا اب آگے کیا احوال / سطرین کی سطرین کردیان پامال
فقرہی پہلی تو موہنہ سے چاٹ لئے / نقطے پیچھے سے نکیون سنے دئے
بیٹنے ناحق انہین مسل ڈالا / اہی لواب اور ہے کھلا لالا
جہل ملے سی جو رہ گئی تھی حرف / خود بخود اونہہ ہو گیا شنجرف
کہین تو سر چپک گئی اونکے / کہین پر بے اوبھر گئے بھن کے
قتل پر انکے جو بے صبری / بن گیا صفحہ کاغذ ابرسے
جی قلم کا بھی ابتو متلا یا / پیٹ مین تھا سو سب نکل آیا

حکایت

مرد تھا ایک ایک تھی رنڈی / پھر وہ رنڈی تھی مرد سے سنڈی

مرد کو اور بات سوجھے تو — لگا کہنے یہ شعر وہ اسکو ملو
رنڈی سو طرح سلنے دلنے لگی — بلکہ اوس عضو کو مسلنے لگی
گرچہ مل دل سے ہو گیا قرمز — نہ اوٹھا پر اون نے سر ہرگز
اور سنئے لطیفہ یہان نادر — مرد سے ریح ایک ہوئی صادر
رنڈی ہنسنے لگی تو بولا مرد — مین سلیمان نہین کچہ ای بیدرد
حکم مین ہووے میرے رعد و ہوا — ہنسنا اس بات پر نہین ہے روا
بہیا کے کھڑکے اون نے یون کہوے — رنڈی اوسوقت اسطرح بولی
مین بہی عیسی نہین ہون کچہ ای واہ — کہون فی الحال قم باذن اللہ
اور مردہ ہو زندہ از سر نو — ہے عبث اسکے آپ کو تک دو
اپنے خاطر نہ کیجے افسردہ — زندہ ہو مجہسے کس طرح مردہ
یہ ہوا اب جو اوٹھ کھڑا ہووے — تو اچنبہا بہت بڑا ہووے
مرد ٹھنڈا او وہ بن کے جون اولا — تب تو جہنجہلا کے اسطرح بولا
ضعف کے کوئی کس طرح رو دے — نہین اوٹھتا تو جس طرح ہووے

یہ کہدے مردہ ہی قبر کے اندر
تو مری جان کو نہ بن بندر

مثنوی ابتدای کلام در تمہید شکایت زمانہ نافرجام

کرون کیا جور گردون کی شکایت — جہان دیکھو اسے کے ہے حکایت
نہین یہ دیکھ سکتا خانہ آباد — کہ ہو کوئی کسی ڈھب سے کہین شاد
ستانی بن نہین کچہ کام اسکو — کہان بن دکھ دیئے آرام اسکو
نہین معلوم منظور اسکو کیا ہے — بڑی جیتون سے کافر دیکھتا ہے
مگر بس ظلم پر اسنے ہے باندہے — یہ ظالم ہے اوڑا دینے کو آندہے

جہان وہ دل لگاوٹ سے ہوی گرم
تو ایک آفت اوٹھاتا ہے یہہ ہٹ دہرم

یہی تو رات دن ہے اسکو ایک فکر
سوا اسکے نہین بس اور کچھہ ذکر

کہ ہو وین وہ جنہین جو سب دلخواہ
سو آپس مین جدا ہون قصہ کوتاہ

جدا ہوتے ہین تو سب کے مستعد ہے
خصوصاً عاشقون سے اسکو کد ہے

بنا ڈالا یہہ قصہ جب تک دم مین دم ہو
شکایت نامۂ گردون رقم ہو

در بیان حسرت جدائی و نارسائی

محبت جس سے ایک پیدا ہوئی تھی
طبیعت سخت ہے شیدا ہوئی تھی

بہت تھی عنقریب اوسکی حویلی
پڑی دوری تو اب اللہ بیلی

اجی ہمسایہ گی تھی ایک پری ساتھہ
بہت سا انس تھا جلوہ گری ساتھہ

ہزار افسوس چھوٹا وہ محلہ
کیا فوج الم نے آکے حلہ

جدائی ہو گئی اے وای قسمت
ہوئی بیٹھے بٹھائے یہہ قیامت

بہت یاد آتی ہین اب وہ باتین
بہم کس عیش سے کٹتے تھین راتین

ہوئی مجھسے یہ اوسکو دوستی تھی
کہ بھتیرونکو بیٹھے کوستے تھے

لڑانے یکدگر سینے سے سینے
وہ گھبراہٹ کے آجانی پسینے

وہ چھینا اون کچون کا اسطرح سے
کہ کدری آم ہو وین جس طرح سے

مسک جانا وہ انگیا کا پہبن سے
وہ اوسکا وہ تکیہ رہنا بانکپن سے

ہوا سیمرغ دل سینہ مین پرکٹ
گئے سونیکے چڑیا ہاتھہ سے چھٹ

تکلم شدن بساقی و بیان امر اتفاقی

شراب تندوہی ایسی ہے ساقی
کہ جس سے غم رہی مطلق نہ باقی

لگا بے لاکے رکھدے وہ مری پیا
کہہ ہو دولہن پینے کے جسمین لہ باس

وہ می وہی جس سے اوٹھی دلکو ایک بیچ
یہہ ساری ڈال دی ہون فکر اور سوچ

فلک کے آنکھہ ہو جیسے جھپکتے | زمین مارے نزی کے ہو تھلکتے
نہین ہے شوق کے ہاتھون سے بھیجا | پڑا او چھلے جو دو دو گز کلیجا
چٹک جاوے جو سیرا جو ہر عقل | تو مین تجھسے حکایت اک کرون نقل
سناون ابتدا سے پھر وہ قصہ | کہ فی الواقع یہی تیرا ہے حصہ
کہون اک آپ بیتی وہ کہانی | کہ ظاہر جس سے ہو آتش زبانی
سنے تھے حسن کی اک شہرۂ شہر | نہایت چلبلاہٹ ساتھہ حد قہر
چھپی تھی یہ جگر مین عشق کی پھانس | کہ شعلہ بن نکلتے تھے ہر ایک سانس
ہمیشہ ورد جان تھا شعر اوستاد | یہی پڑہ پڑہ کے تھا سرگرم فریاد
نہ تنہا عشق از دیدار خیزد | بسا کین دولت از گفتار خیزد
غرض مشتاق تھا اوسکا بہت جی | سمائی دل مین تھی ایک بیکلی سے
کہین القصہ حسب اتفاقات | ہوئی اک باغ مین باہم ملاقات
چلا وان جو گیا مین بے تحاشا | تو مت پوچھو کہ دیکھا کیا تماشا
نظر اس ڈھب سے آئی وہ پری وش | کہ دل اور جان نے اپنے کیا غش

بیان ملاقات اول و تعریف دستان

گئی آنکھون تلے بجلی سے اک کوند | سمند ناز نے ڈالا اوسے روند
کہا و نے مرے دیکھے جو وہ مانگ | کہ ہے یہ رات آدھے کچھہ دعا مانگ
حواس و ہوش میرے ہو گئے تار | ہوا مین مانگ چوٹی مین گرفتار
بہم آنکھون سے آنکھین لڑگئین خیر | عجائب نرگستان کے ہوئی سیر
وہ شوخ و شنگ دیدہ اس پہ ان کے | کہ ہون جسطرح دو بچے ہرن کے
نظر آیا وہ تاہڑا سیب کا سا | بنہ ہا یان ڈول کچھہ آسیب کا سا
یہ رخسارہ نہین اوسکی قند بھی تھی | ہوئی جس سے خجل اکثر بہی سے
نگاہ مست تھی ایسے سے بیباک | کہ بس دیکھی جدہر با نہ ہی اودہر تاک

ہزاروں آبلے جوں تاک انگور — بہم پہونچا سے دل نے ہو کے مجبور

کہوں اوسکی جبین کو کسطرح چاند — کہ اوس سے لاکھ حصہ چاند تھا ماند

سہانا تھا کچھ ایسا روپ اوسکا — کہ سایہ چاہتی تہی دھوپ اوسکا +

یہ ناک ساک سی نزاکت مین بھری تہی — کہ بس جو بات تہی اوسکی پری تہی

نگہ وہان کر رہی تھے یون اشارا — کدہی یہان تہی چاند اور ٹھوڑی تارا

جتنی دونون بھوین یہہ داد بیداد — کہ ہو دلچسپ جیسے شعر اوستاد

یہ تہی کچھ سرخ سرخ آنکھونکے ڈورے — رگ گل پر جو رکھین سو تھورے

صف مژگان مین تھا ایسا ہی انداز — پڑی جھڑتے ہین جس سے سیکڑون ناز

برنگ گل نظر آئی وہ دو کان — کہ اونکا وصف کرنا کیا ہی امکان

کردن کچھ بھی جو تعریف در گوش — تو اوڑجا دین صدف کی سنتی ہی ہوش

نہ کیونکر آرسی سے مست ہوتے — وہ گردن تہی صراحی وار موتے

گلاوٹ بازو ونکی چشم بد دور — وہ دونون مچھلیان جیسی سقنقور

لگا کر ناخن پا سی وہ تا فرق — سراسر حسن کے دریا مین تھے غرق

پھبین سج دہج کچھ ایسی تہی تڑاقا — کہ شرمندہ ونکو جس سے ہوا فاقا

نظر آئے جسی وہ سوتو ان ناک — تھورے بھر وہ سارے عمر غمناک

یہ عالم تھا کچھ اوسکا واہ بے واہ — کہ لکھئے تنبیح ہین جو ہاے واللہ

نہ کیونکر اوسکے خود بینی ہو ایسے — کہین دیکھی بھی ہے بنی ہو ایسے

قیامت کرتے کیا لگتی اوسی ڈہیل — کہ تہی وہ بچہ صنوبر سرافیل

پھڑک تھنون کے بہر ایسی ہی اچھے — تڑپھہ جون تیرنے مین جاے مچھلی

وہ ظالم کے مسی آلودہ دندان + — جہلک مین ہو تیونسے تہی دوچندان

پڑی ہو ٹھو نمین تہی ایسی دمکتی + — کہ ہون جون رات کو جگنون چمکتے

در تعریف اعضا

یقین ہوا اونسکو جو دیکھے وہ پستان — کہ بیشک یہ ارم کے ہین گلستان

بنے دو برج سو نیکلے یہان حسین
علاقے تھی کہنا یہ بڑے بات
یہ کہنا تہا کہ وہ سو نیکے تھکے
نہ جی الماس اور نیلم کے گئے
زبس تہا صاف سینہ بیٹا بہی صاف
شکم پر رونگٹون کا ذکر کیا تہا
ستارہ سے دمکتی سی تہی ناف
وہی تو حسن کے چشمہ کے تہے سوت
یہی کہتے تہے اوسکو دختر رز
گردن کچھ اور اعضا کا تو کیا ذکر
کہے دو شعر لیکن فارسی مین
زہے مضمون کے عالی دماغے
میرس از بند شلوار از دگر ہیچ
بناف وان گرہ کن چشم خود باز
اوسی مین آگئے مضمون سارے
چڑھا اس جوش پر دریای مہتاب
ولکن یون لگی سب برج ہلنے
ہوا وان تن بدن سے مل کے پارا
زمین اوسوقت لگتی یہہ ہلنے ستقے
درختون کو اوس انداز و ادا سے
غرض وہ شوخ میری پاکے آہٹ
خجالت سے پسینے مین ہوے غرق
لگی کہنے ہوئی ہے عقل کچھ گم

کسو ئی کے کلس اوپر عیان ہین
عبث ضائع ہوئی ناحق کو اوقات
لگائی آنکھ جن پر تھی اوسے چلے
بہم جہوٹے پڑے تھے پا انکے
بدن آئینہ سان براق شفاف
فقط وہ عکس خوبی کا پڑا تہا
بہلا کوئی کرے کیا اوسکا اوصاف
نہ تہی وہ ناف تہی ایک جاگتی جوت
کہ ہے یہ تو بعینہ ہاے ہونز
کہ ناحق کے اتنی ہے کہان فکر
کہ سچ مچ حسن کے وہ آرسی ہین
چڑہا دین بلبلین جنکو چراغے
حکایتہا ست اینجا ہیچ در ہیچ
کہ زیر مہر وارد نہر رہ تا ناز
لگے ہر سمت سے ہونے اشارے
کہ کوسون تک بہرا سیلاب سیماب
کہ سچ مچ جیسی ہون چاندنی تہکے
چمکتے تہے پڑے جیسے کہ تارا
کہ گویا ایک چاندی کی ڈلی سے تہے
دیتی ستھے بادسے کے شامیانے
لگی دکھلانے اپنے چلبلا ہٹ
چمک کر یون لگے آنکھون نسی جون برق
زنانہ مین گہس آی کون ہے تم

کہا اب غیر سے گھر کو سدہارو — کسیکا مفت مین تم جی نہ مارو
اوٹھائی پر تمہارے بچے ہوا عشق — لگائی تمنے میری جی مین آتش
نہ باندہے کوئی کچہہ طوفان و شیطان — چلو اب جاو بہی اللہ نگہبان
وہان مجھکو زبردستی گئی سوجھہ — مزے مین آکے بد مستی گئی سوجھہ
لگاوٹ سے ہوئی جب دلکو تسکین — تو مین نے پشت خار اونسی لیا چھین
اونہون نے بھی لپٹ کر ایک ماری — رضائی شال کی میری اوتاری
لیئے مین پشت خار آیا ادہر کو — رضائی لیگئین وہ اپنے گھر کو
رکاوٹ آگئی پھر کچھہ جو ناحق — ہوئی دونون کے سینے رنگ گل شق

ملاقات بار دیگر

ہوا مدت مین جو پھر وصل دلدار — تو شدت سے کیا اون نے مجھے پیار
یہ اپنا زور فتنہ پن جتایا — کہ مجھکو عطر فتنہ کا لگایا
نہونے پائی تھی تسکین دل کو — کہ کوئی لیگیا بس چھین دل کو
کچھہ ایسی بات جھٹ درپیش آئی — کچھہ آپس مین ہوئی دوہین جدائی

ملاقات بار سوم و یکجا ماندن تا یک ماہ کامل

حقیقت کے نہ پوچھو بعد چندے — ملا اون نے دیا سچے جسکے بندے
ہوا پھر جو میسر وصل دلخواہ — ملاقاتین ہوا کین تا بہ یک ماہ
تصدق تیرے قدرت کے خدایا — کہ دو بچھڑے ہووون کو پھر ملایا

دربیان مہاجرت بعد از صحبت یکماہ

یہ آیا سوچ ایکدن بیٹھے بیٹھے — کسی کے دل مین جیسے چور پیٹھے
کہ ہے یہان جو میسر عیش و آرام — سو پھر گر پھیر گردون کا نہین کام
تعجب ہے نہین درپئے جو ہوتا — یہ دشمن ہے بڑا کس نیند سوتا

زمانے نے کیا اس بات کا رشک — پھر آیا چشم میں خورشید کے اشک

بیان قسمت کے خوبی کیا کروں آہ — بہت بغلیں بجاتا تھا کہ ناگاہ

طرب نے مجھسے اپنے موںھہ کو موڑا — فلک نے تفرقہ کا سنگ چھوڑا

خوشی کب دیکھہ سکتا ہے یہ کم بخت — کہوں کیا حال دل سنگ آمدہ و سخت

در بیان تنہائی فراق و بیان اشتیاق

وہ شکل آنکھوں میں اپنے پھر رہی ہے — طبیعت سخت ہی گھبرا رہی ہے

لبوں پر آہ ہے اور جی میں ہے درد — پھرا کرتا ہوں جب تب میں دم سرد

مجھے کچھہ کہانی پانیکا نہیں ہوش — تصور سے اونہیں کے ہوں ہم آغوش

لگی ہے آگ سی ایک دلمیں میرے — سمائی وحشت آب و گل میں میرے

یہہ گھر سنسان اب اوں بن لگی ہے — کسیکو جس طرح سے جن لگے ہے

الٰہی صحبتیں پھر ہوں وہ باہم — نہ چھوٹیں عاشق و معشوق اکدم

بہت سا یہہ تراشندہ کر اچھا — کرم کر پھر ملادی بار اٹھا

وہ جو دشمن ہیں سونا پید ہو ویں — پڑی سر پیٹیں اپنا اور رو ویں

اوسی کو سب کے ملاقاتیں رہیں پھر
وہی راتیں وہی باتیں رہیں پھر





مثنوی فیل

بسم اللہ الرحمن الرحیم

صدقے آنکھون کے تیری ساقی
ہی مجھکو ہوس ابھی تو باقے

ایسی ہی شراب دے دہوان دہار
بڑھ جاے یہہ جس سے سکر کا تار

اطراف حبش مین جو بنے ہو
انگور سیاہ کے جنے ہو

تیزی مین سیاہ مرچ سی ہو
جھونک اوسکی نکیلی کرچ سے ہو

وہ جسکی بڑی بڑی ہون جوہر
صدقے جن پر ہون لعل و گوہر

لایا وہ بوضع حور طناز
جس سے کہ چمن چمن اوگین ناز

دارو ایسی کہ ہوا دے الغرم
جس سے چمک اوٹھی صورت بزم

تو میری حوالے دخت رز کر
پھر قول شے مجھسے بخت ویز کر

دے مجھکو وہ جام صورت بدر
ہو رات یہہ جس سے لیلۃ القدر

سمجھے جسے نشہ سرفراز
لیلاے سیاہ خیمہ ناز

ہو جس مین لپیٹ اژدہا کے
صورت دیوار قہقہا کے

جس سے کٹ جاوی زبانِ خشک
جسمین کہ کھلا ہو نافۂ مشک

جس سے سب ڈال دی ہو وحشت
عنبر کے بھرے ہو جسمین نکہت

ہو جس سے کہ دور یادہ و پوچ
کر جاوی سواد دل سے غم کوچ

ہو جس سے کہ دلکو اور ہی نوچ
اوڑ جاوین دفعتہً یہ سب سوچ

خاطرِ ستون کے جس سے ہو جمع
روشن وہ کرے مراد کی شمع

ظاہر جس سے ہو حسن کے سوت
جس سوت سے نکلی جاگتی جوت

جس سے چھٹ چاندنی کری کھیت
چکلی تارونکی وضع سے ریت

جس مین ہون معجزات عیسیٰ
غش جس سے ہو راہب کلیسا

یہ چار طرف گھٹا جو چھائے
ہے زلف صنم کی یاد آئے

بادل آئی ہین عیش کے جھوم
اسوقت نہ رکھہ تو مجھکو محروم

ایسا کر دے مجھے سیہ مست
تا برق کی طرح دل کری جست

کر ایسی ہے می مین یاس کو غرق
جس سے بھڑک اوٹھی شعلہ برق

جس سے کہ سرور یاد آوے
انشا اللہ مراد پاوے

ہو وے نہ تو اور دی مجھی کچھ
جسمین یہ پیاس تو بجھے کچھ

ڈرک مت مجھسے اری تو رہ وا
گر ہووی نہ می تو چھیڑ قہوا

تا مین کہون ایک تازہ قصہ
ہے یہ تو فقط ترا ہی حصہ

قصہ نہین ایک باغ ہے یہہ
مسرور کن دماغ ہے یہہ

مطلق نہین اسمین کذب کا دخل
ہے صدق سی پر ثمر ہر ایک نخل

ای صاحب فہم و عقل صائب
سن مجھسے لطیفۂ عجائب

مین تیری حضور وہ کرون نقل
جسپر کرے وجد دانش و عقل

تھی سترہ سو بیانوی سال [١٧٩٢]
وہان عیسوی ای بجاہ و اقبال

انگریزی مہینا تھا دسمبر
جنمین ہوئی بات یہہ مقرر

بہری کی ضلع مین گرفتار | ایک فیل ہوا بڑا نمودار
گویا خرطوم اژدہا سے تہے | صورت دیوار قہقہا سے تہی
تہا کوہ شکوہ و خوب صورت | بی شبہہ و شک گنیش مورت
ہاتہی کا نام تہا بہادر | صدمے اوسپر سے بی بہادر
چنچل پیاری تہی مادہ فیل ایک | جسپر ہو جائین عشق باہم نیک
باہم رغبت کو جو ٹٹولا | تو آئے مہاوت ایک بولا
چاہت نئی عجائب ہے بیان وہوم | ہوتا ہی مزاج سے یہ معلوم
بے گفتہ شیخ شہر و مفتے | کہیلین گے یہہ آج کل مین جفتے
وو دل باہم جو ہووین راضے | پہر کیا کرین اونہین آگے قاضے
باہم ہوتے ہے بوسہ بازے | کیون دلکی کلی نہووہی تازی
صحبت آپسمین ہے بہت گرم | باقی نہ حجاب ہے نہ کچہہ شرم
ہتنی کا ایک پانوں گلا | تہا باندہ مہاوتون نے رکہا
چہوٹا پہرتا تہا یون ہی ہاتہی | ستی رہتے تہی اوسکی ساتہی
گو تہا پلہ کچہہ بند ہا نہین تہا | جاتا وہ کہان کہ دل وہین تہا
ٹپکا پڑتا تہا اسطرح سے | ساون کی گہٹا ہو جسطرح سے
باس اوسکی مدام سونگتا تہا | ماری ستی کے اونگتا تہا
خرطوم سے لیکے گل کے شبنم | ملتا تہا موہنہ سے اپنی ہردم
ازبسکہ وہ فیل صدمہ کش تہا | چنچل پیاری کی بو پہ غش تہا
جو لوگ ستے گرد و پیش کے کل | دانستہ وہ کر رہے تغافل
۱۷۹۲
پہر سترہ سو ترانوی سے | بست و ہشتم وہ جون کے تہے
تاریخ کہ بڑہ گیا بہادر | بے خوف و تردد و تفکر
خواہش کا دغدغہ جو بیٹہا | چنچل پیاری پہ آن بیٹہا
حملے ہوئے چند بار ایسے | گر اٹہے ہون دو پہاڑ جیسے

ہر چند نہ پہوئے گل ( ) کیاری
پہر وقت صباح او سکے من بعد
پہر آیا گلون کے موہنہ مین پانی
لکھتے ہین جان کارنش ایسا
ہے اونکی خوشی سے جسکے کرو ٹ
کیا دخل زیادہ جو کہون مین
دو گھنٹے بجے تھے دوپہر پہ
چھوڑا ہاتھی کو اپنے آگے
دونو مین رہا ساس تا دیر
ہاتھی بہی سونڈ الٹا تہا
الٹا تہا وہ فیل واہ واجے
ہتنی بہی بہان کسی اوسدم
خرطوم سے عضو تولتی سے تہے
بہاری تہا خوب بیٹھے گدا
کیا مین کہون اور اوسکی حالت
ہتنی پہ سوار یون ہوا فیل
گردن مین ڈال اپنے خرطوم
اگلی پاؤن کو بیٹ پر دہر
ہتنی نے دونو پانون اگلے
ہاتھی ہتنی سے ہو گیا جفت
اس وضع کو دیکھ سب رہے تہے

دریا کے طرح عرق تہا جاری
گر جاوہ فیل جسطرح رعد
پہر بات ہوئی وہ بار ثانے
انشا نے کیا یہ نظم ایسا +
آیا مین فیل خانہ مین جسٹ
شاید لیٹنٹ کہ گردن مین
پہر بات ہوئی یہ جب سکہ یہ
ہتنی کے نصیب سوتی جاگے
کہتے ہین لوگ جسکو بہت پہیر
ہتنی کے وہ شے جیسا لیتا تہا
خرطوم سے جای شرم اوسکی
تہی مارے مزے کے شاد و خورم
کیا جانیے کیا ٹٹولتے تہی
کہتے تہی سے لگے پہ و گدا
ہر طرح اوٹہائی سے تہے ملالت
جس طرح کسی کو کوئی دے کیل
ہاتھی نے مچائی اوسکہڑی دہوم
پہل اپنا کہلا دیا سراسر
چہدر ار کہی تہے وہان مزے سے
دیکہی یہہ سیر خلق نے سفت
انشا نے ہتنی کے دب رہے تہے

نقشہ اوسکا جو فارسے ہے +
گویا شفاف آرسے ہے

نظم فارسی برای تفریح اهل فارس

در وقت سعید و ساعت سعد — غرید ز شوق فیل چون رعد
بنهاده دو پای خویش بر پشت — زان سان که فغان برآمدی گشت
بر گردن ماده فیل خرطوم — پیچیده فشرد نای حلقوم
بنشست چو کافر آنچنان چست — بیچارهٔ ماده فیل شد سست
فریاد بلند گشت زانبوه + — ابر آمد و ریخت بر سر کوه
حاصل که بهادر یگانه + — مجروح کرده هر دو شانه +
اندر دامن قاف کفچهٔ مار — آورد و نگشتم و رین خار
جسرے بر رود نیل بربست — بود آنچه شکستنیش بشکست
آن دجله رساند تا رگ ناف — لرزید بخویشتن پردهٔ قاف
آتش در آب دجله افتاد — جنبید ز جای جسر بغداد
لیلیٰ ز سیاه خیمه بیرون — برآمد و رفت پیش مجنون
گفتا ظالم چه شوخ چشم است — هان خنده مکن که جای خشم است
دیدندش چون بیاض دندان — باهم گفتند هوشمندان
کاهو ز بیستون پیداد — یکباره دو جوی شیر فرهاد
در هر طرفش شکوه و شان است — دروازهٔ دیر هندوان است
بیت الحسنے ز آبنوس است — شایستهٔ صد هزار بوس است
پشتش ز عرق سپه نشان است — ماهیت اوج کهکشان است

بیان متحیر شدن جانوران

اس کام کا پڑ گیا جو سایا — سب جانوروں نے غل مچایا
تھے جتنے کہ ارنے او گینڈے — گھبرا کے اپنے انڈے
اوشتی دل سے پہاڑ کے ٹھوک — صحرا صحرا میں پڑ گئے ٹھوک

جنگل مین مچ گیا جو منگل
کہنے کوئل بڑا بھلا سا تھے
تھا طعنہ زن اس صدا سے تیتر
دیکھی یہ غرض کہ جسدگھڑی سیر
اوچھلا سیمرغ جب ہوا پر
ناچی یہان ریچھ اور ادہر مور
نل جیسے کہ ہووے نل کے اندر
باہم سمٹ آئے لاکھون لنگور
لپٹے جو جھمجھم تو پھر نہ چھوٹے
کرنے لگے کبک سارے قہقہہ
شیرون نے بھی خوب ڈنڈ پیلے
پیئے آب حیات عیش کے گھونٹ
بیساختہ مچ گیا جو ہلڑ
باندی ہوا اوچھل اچھل کے اڑنے
ناچی سب ریچھ خوب سنگیت
قمری کر سرو کے خوشامد
بس خورد و بزرگ ہو گئی مست
آئی یہ قہقہے کے آندھی
کیڑی جتنے تھی کلبلا سے
آپس مین گتھ گئے بھوسے
راجہ اندر کا وہ اکھاڑا
غولون کی جو رہی نہ ہاتھ جو گون
خوش ہو گئی روح رستم و گیو

وان گونج گیا تمام جنگل
تھرائے مزے مین کوکلا سے
ہیں یہ جب لنگوری کتنے ایتر
بولا بوسے مین اپنے ہر طیر
بالیدگے آگئی ہما پر
کیا خوب یہ سیر کچھ ہوئی زور
نکلی یون فوج فوج بندر
جیسے قطے مین کالے انگور
بارہ سنگون کے سینگ ٹوٹے
چہچہے ہوئی اور خوب پے پے
ہونے لگے یکدگر مین ریلے
یکبار رگے ناچنے لگے اونٹ
چلائے او سجھے تمام گیدڑ
مانسین لگے اوٹی اوٹی بھرنے
گانے لگی لومڑی ہر ایک گیت
بولے کہ چہ خوش چرا انبساط شد
اسبات سی گرگ ہو گئی مست
جھٹ جانورون نے آگی باندھے
چوہی بھی بلون سی باہر آئے
بادل نے ہاتھی اپنے بھو سے
پریون نے کو وہان نداد بھاڑا
جنگل مین لگا دی آنگرد و دن
بولے جنات ہم بہا دیں

پریوں نے پہن پہن کے زیور
آپس میں بہت لڑائے تیور

تھی پایا جو اپنی گون کے
چھینے پاڑی ہرن سو چونکے

گڑھوں بھتوں نے ایڑیاں وہ ان
ٹوٹیں لاکھوں کے بیڑیاں وان

ایسا ہے ہوا مزہ کا رولا
جس سے گئے عقل سب کے بولا

دریا کے موہنہ پہ آگیا کف
باندھے ہے مرغابیوں نے ایک صف

اس وضع سے سب نہنگ نکلے
جیسے کوئی پیکے بنگ سے نکلے

تارون نے یہ بات جو مین تاڑے
اونئیں سے لگے ٹپکنے تارے

اس کام کے دھیان مین اڑین سب
تھین جتنی کھجورین چھوہرین سب

تھی سو کہی درخت کے جہان ٹھنڈ
بیٹھے چڑیوں کے جھنڈ کے جھنڈ

لپٹنے ہوئی جو سخت گاڑھے
بڑھنے ہے گھسوٹے اپنی ڈاڑھے

یوں دکھہ لے اونکو چست و چالاک
سب رہ گئی انیڈ انیڈ کرتا ک

دریکے یہ کرد کے تھے ریتے
سب بن گئے زعفران کے کھیتے

ڈالین سنبل کے جھاک رہین گل
پھوٹین اونئیں سے شاخ سنبل

جنگل کو یہ کام جو خوش آیا
جھاڑ وہ سہرے ستی پیچھے چھپایا

لے باد بہار نے پھریرے
سانس ایک پھر صبا نے گھر سے

مارا ببل نے آکے جو پیرے
ایک اوس سے پڑ گئے گلو سیر

جب تھم نہ سکے ہنسی وہ مطلق
سینہ ہوئے ہر انار کے شق

نیلا سوسن کا ہوگیا رنگ
تبدیل چمن کا ہو گیا رنگ

آنکھین نرگس نے موند لین جب
چہرہ پہ کیا صبا نے گھونگٹ

انواع طیور مین ہوا غل
لپٹے ہر شاخ گل سے بلبل

دم اپنے سنجا سنجا کے گلدم
یکبار گے آپ مین ہوا گم

گل شب بو نے پھر اودم سرد
صدبرگ کا چہرہ ہوگیا زرد

جو سرو پہ بیٹھے فاختہ سے
سو وہ بھی جو انس باختہ تھے

گر آب نشاط سے گلو تر
ہاری بلبل نے جو ہیں ایک چونچ
باقی نہ رہا سپاہ کو تحمل ضبط
رقصان طاؤس خوش نما تھا
سب کے ہوئی دلکو ایک اشتہ
سیمرغ و عقاب اور ققنس
اس ڈول کے چال جو خوش آئی
نکلی سینڈک کے فوج سے فوج
لذت اوس بات کی جو چکھے
کہنے لگے یون وطن کے بھائی
موند آنکھہ نکلے کھیل جو دیکھے
چالیس انگھن کے سر پہاڑ ہر
بیمون نے بھی بات اپنی توڑے
سب مرہٹی بھی ہلا کے بھالا
دیکھو تو علیم ملا ا ہ کان
ہر جا او شوندا ق ا [illegible] لے
دم جب متنے کے خوب سوجی
جاری ہوئی ایک نشاط کی نہر
چالاکی جفت کشتن اسپ
بہت اونچی ہے اور درخواست
کا بنیا ہر شخص کا کلیجہ
عالم نے اونھونکو آ کے گھیرا
ایک اونپہ خوشی برس رہی تھی

نمٹ غون کرنے لگے کبوتر
واسون مین گل کے لگ گئی کھونچ
یکبارگی سب کو ہو گیا خبط
ایسا ہے قصہ ہما تھا
چونڈی کو ہلا کے بیٹھا ہدہد
غش ہوتے تھے لیک [illegible] شخص
[illegible] کی کہا سے پر کہا ئے
[illegible] یہہ کہیے [illegible]
[illegible] کے سکے
دیکھا بھی تھے کو بیچیا سے
آپس مین لگے یہہ کہنے ملکے
کوندن تھے یہہ کاج پارس
اسی کہ کہ رام جانے بولے
بولے داوا ری اکڑی آلا
اپنا درک آپ ہوا ہے حیران
ہر ترک اور سی قوشولغہ کولدہی
سب سکھہ بول اوٹھی واگرو جی
لہرا اوٹھی سرور کے لہر
گو اون مین نہ تھے ولیک محجوب
تھی ویسی یہہ صاف بی کم و کاست
اونسی حرکت ہوئے نہ جیا
ستاک پر سینے ہاتھ بھی ا
باقی یہہ [illegible] ہوس ر [illegible]

سونڈین آپسمین لڑتیان تہین
پہر شام کے وقت وہ ہرم ساگر
رغبت دونون کو پہر ہوئی اون
پر مین نے ندی اونہین اجازت
یہ مین ہے سُنا کہ ایکبار اور
یہ بات تہا وتون نی اوسدن
جسدن یہہ ہوا تمام مطلب
اس بات کو دلمین تو کرو غور
ہرت گہنونکی گل ستے چہبیس
تہے کر سیکے چار بار وہ کام
تہا اونکا قصد بار پنجم
دیتا تہا سبا دا کچہہ خلل ہو
بس ای سمے عاشقی کے ساغر
دو روز کے بعد وہ بہادر
آیا اوسپر کہ ڈالی بہت ڈول
لاتا تہا جبکہ سونڈ ہاتہے
چنچل سے تو دوستی ہوئی گٹ
ہر وقت بہادر اوسکے تہا گرد
چہلین کیا کیئے جو دہان تہین
آمیزش کو وہ چاہتا تہا
ایک روز عجب اتفاقات
اوٹہی دلمین ہوا وسکے جوشش
کرنے تو لگا دیک اندر

برچہی سی نگاہین پڑتیان تہین
لاہی اونہین فیلبان جا کر
سب ہوگئے اہل دیدہ حیران
تا پہر بڑہ جایئن کرکے رغبت
پہلی یہہ ہوچکا تہا وہ طور
مجہسے نہ کہے قبوسے اوسدن
ہان ہان سگے کرنے آنکہ سب
مانع ہوتا نہ مین سو کس طور
جسمین کہ چڑہا تہا اونپہ ابلیس
توبہی لیتی نہ تہی کچہہ آرام
آنکہین ہیئن بسان انجم
تب تو یہ نے کہا کہ رو کو
ہوجایئن گے یہہ نحیف و لاغر
ستی کے مارے پہر ہوا پر
چنچل کے دلمین ایک ہولا حول
وہ مارتے اوسکو پشت پا تہے
ایک اور تہی مادہ فیل اوس جہیٹ
شیطان کا تہا وہ ایک شاگرد
آپسمین بوسہ بازیان تہین
دل ہی دلمین کہا ہتا تہا
تیار ہوا ہیے ملاقات
ہتنی پہ سوار ہوکے کوشش
کچہہ راہ بنائی اس سے باہر

کہولا اوسنے وہانہ مشک — آنکہو نسی ٹپک پڑتی ہین اشک
شرم اوسکو نہ کچہ حیا سے — تہا وضع غریب کا وہ ہاتہی
رہتا ہر وقت مستعد تہا — اوس بات پہ وہ بہت سجد تہا
چہل پہارے بغیر وہ دن — اوسکو نہوا نصیب لیکن
دیکھے نہ کسونی ہونگی اب تک — بخشے ان ہاتہیونکے بیشک
انگریز جان کارنس راقم — قصے کے ہوئی وے مترجم
ہین فارسی مین کلاک صاحب — وہ خاص حضور کے مصاحب
انشا سے یہ ترجمہ بعینہ — موزون ہوا ہے اسی کہ وہ یہ
حسب الحکم جناب عالی — منظوم ہوئے ہین یہہ لائے
وہ ناظم ملک ہفت کشور — منصور و شجاع و عدل گستر
کاوس حشم وزیر اعظم — جمشید شیم [illegible] کرم
کسری شوکت حضور پر نور — با عظمت و شکوہ و شان مغفور
وہی جسکو علی سنے سے سعادت — یارب رہے اوسکو یہ امارت
جب تک کہ رہی یہہ فیل گردون — نقارہ بجے اوسیکا دون دون

بس ہے تو اسکو بار الٰہا
الغنا الغنا سنے جو چاہا

در ہجو گیان چند ساہوکار

ایک تہا بنیا ساہوکار نام تہا اوسکا گیان چند آدمی سے کہا فرا بہائی گہر آتی انگلی آہ جانے دہو اسکی نوک جہوک توکر دیا کی سول ال جی کی لگی کا سول کیا صدقے ہین چاہ پر کر و ٹہ بولی کہ تمہین سکے چلیتن بہت عجب تو دہی کی بابت

بہنگی امیر بخش جو آئی [illegible] ہی بہت پسند بست تو جو ہی [illegible] جانو ہو اسکا کی [illegible] بہائی [illegible] وہ تو ہے امول آپ لگا [illegible] سو منہ کو بہوڑ [illegible] تو گیہون پایہ

دہیان لگا ہی آچہی آٹھہ پہر ہی اوسکی یاد
پر مکا کوئی شعور نہین جانے دیجیو دو کہہ ایسا
بولا وہ غریب اسطرح جسکا لہراتی نام ہے
سنتی ہی سہر اُنکی بات کہنے لگے وہ ہو جو ہی
کہیر نسدنس اجی ایک مہینے کا بیاہ
کہرچی غرضکہ بیاہ چکے پہیر گئے جو بات تو جیت
تہا جو کمال انتظار جہاڑ ہی گئی نہ کی دقوت
واہ رے پہولی پہولی گال اور وہ اونکے موہنہ کی لال
ڈولی امیر بخش کے اتنی مین پہونچی آن کر
بیٹہے وہ انکی روبرو فرش پہ جیتے جی سمیت
و سب جو گئی شکوہ مین لالہ جی کانپنی لگے
بولی نہین تبولی یہہ بہائی کہراتی اپنی گون
یہ نہین اپنی کاج کی بہائی کہراتی پہیر دے
آپ ہی کی پہکر کرین بات ہوئی مہا کٹھن
اون نے اشارہ مین کہا کیجئے خوب چہیڑ چہاڑ
کیجئے جرأت [illegible] کہڑی ڈالی ہاتہہ سینہ پہ
خوف کے مارے لالہ جی رکہتی دلکو تہام تہام
کہنی لگا کیا یہ مین دیکہ کے وہ چہل بہل
بہائی کہراتی واہ واہ جو [illegible] کی بہار
گرچہ کہ جرأت اسطرح تہی تو بہت کہان تہا تاق
بنی سنے انگیا جو چہوئی [illegible] گیا [illegible] ایک
کیا کہون تم سی دوستو شرح مین اسکی حال کے
بسکہ وہ ذی شعور تہا اور بڑا ہے عقلمند

سمٹ کے رہو نیکا مزا کچہ نہ بیاہو کا سہرا
باندہ لی لوگ ہم کہا نین شہر مین آ پہاری ہاک
لالہ جی ایکات اتنی ہی ہٹہری ہر کہر جیے مین سہی
علی روپیہ تین سو او یہہ نہ کہر چے گن ابہی
اپنی بیان کہ یگن کوئی گہڑی مین کر یون آج
لالہ جی بیٹہی دو موتی باندہ جیسی تہی بانڑیونکی ریت
بیٹہی ہو انسی کبہی پر تکیہ لگا بجا کے بون
تو نہ مین یہ ہوا ہر جی شوخی کی ہو جیسی کہال
سوز ذرا اپنے ساتہہ کر اوسنی بچہائی کبہی پہ
لالہ جی سمجہی چاند نے گہر مین کیا ہے اونکی کہیت
تو نہ یہ ہاتہہ پہیر پہیر خوب سا ہانپنے لگے
اسکا تو پیار دیتے جہکی جہون لگی ہو دو دن
کہو دیر ہی ہو اسکے تو ابرو اب نہ گیر دی
کہیر جو کچہہ ہوا ہوا بہائی کہراتی کرنے پچن
ڈرتی ہین آپ کس لئے دل کو بنا ہی پہاڑ
کہرچی پونچہہ چکے اسی اب رہا کونسا خطر
ابرو پہ نہ گیر دے ہر گہڑی تہا یہی کلام
پڑہ کہا رام جانے ہی بہائی کہراتی سیتیا بل
ہین ہین عجب چکو تری ہین ہین بلاتی انا
سنی تک ایک کان دہر رہے ورنہ یہہ اتفاق
اون نے جڑی او دہر ہو بول اوٹہنے دیا اسے یاد
آگ گیا یہہ کہہ کے جہٹ جی ہو کنہیا لعل کے
کوٹہری بیچ جا چہپا کرکے کواڑ دونون بند

عاشق زار وخستہ تھا بھلی امیر بخش کا
سانحہ یہ بڑا ہوا اوسکی گئی گھڑی کی بعد
پھر ہی بلنگوں کی بلا و میری بند و بچے بلاؤ جی
چوٹ کری ہی ایسی بھانت پھری ہی جیسے کوئی سانڈ
سنکے یہ شور وغل وہین بھائی گھراتی نے کہا
رنڈی بلائی کیون تھی جو بھاگ کے چھپ رہے ہو تم
اٹھو وہ جائیگی نہین بیٹھے ہی سنکے ماجیہ توڑ
چپکے سے بولے لالہ جی تیری بھی نہین وہ ماں ڑی ہے
بھائی گھراتی جیسے ہوا تھو بلا کو ٹال دے
لے لئی سو روپیہ جب اوتت وہ سدھار اپنی گھر
تالی بجا کے اسطرح بولی چلا کے اپنے گال

اوس سے ہوئی وہ بہت وخیر کام تھا جو رخش کا
پھر تو گرج کر وہ لگا ایسی طرح اسے جیسے رعد
وہ بیوتونکو ہماری گھیر اب رہا کونڑ سا لگاؤ
کونسا لیکہا جو کہا ہی کیسی ہے بیہ بیوتی راند
لالہ جی تمکو کیر ہے واہ جی واہ واہ وا
کھوئی روپیہ تین سو عقل وحواس کرکے گم
اپنی سی مین تو کر چکا صاف کھون ہون نہ لکھو
ہو گئے بڑی بھتیجے پڑ مکا رام جانڑی ہے
ڈھول لگائی سو روپیہ اور بھی لیکی گھال دے
لالہ جی بار دہیٹ ہوائی چڑہ اپنی کوٹھی پہ
پڑ مکار یہہ تو سہے کیسی دیا نتیجہ نکال

اشعار متفرقہ

بس اوسیکی لطف سی زندہ ہین جو حافظ اور کریم ہی
نہ دوا ہی ہے نہ غذا ہیان نہ طبیب ہے نہ حکیم ہے

ایضاً

اختیاری تو نہین اپسے جو دوری ہے
سخت لاچار ہون مین عالم مجبوری ہے

ایضاً شعر عربی

طلبی القوم من اوسکے الفریہ
انہ فریہ بلا مریہ
اسنی نشتی سع ایخبر
مار ور و مبرد بالشلج

ایضاً

سکت الحبیب ثنائہ بقی التلذ وساریا
سمعاوہ تیخیلون دیرہ عمون محالیا

معما

عاشق بیچارۂ کو در خیالت محو بود
شب با وج خواب کردہ گریہ ودریا نمود

معما

چون شدم من گرسنہ بغداد را آتش گرفت | بر جہای گلشن شد او را آتش گرفت

ایضاً

حضرت عشق آپ ہین کچھ زور شتی نام خدا | واہ ری غلطہ ایلو کیا خوب ای نام خدا

ایضاً

صورت آدم مین عالم ہے خدا کے نور کا | وہ پری غلمان سا کہڑا جہاڑا حور کا

ایضاً

آمدہ تا کہ رو براہ آتش حسن شوخ او | موسی راہ جستجو قال لاالہ امکتو

ایضاً

کیست آن مرد مسلمان بندۂ پروردگار | آنکہ نامش ہست در قرآن بصریح آشکار

فرد مصرعۂ اول بے نقط و مصرعۂ ثانی ہمہ با نقط

آہ کل دلکو ہوا درد کہ رکھا ہمکو | جنبش چین جبین بت چین نے بے چین

ایضاً

تاک کے نیچے ہم اوس گل سے تاک لگائے بیٹھے ہین | کونسی سوہنہ پر غنچہ بستہ تاک لگا ہی بیٹھے ہین

ایضاً

صبحدم باد سحر زلف ترا می بوید | بر رخت عکس در آئینہ بنیا بوید

ایضاً

چنگل شاہباز ناز سے مجھسے دو چار کیجئے | وادی دل مین آئی سیر شکار کیجئے

ایضاً

کب تلک ابر کے پرتو سے رہیگی ہو ب | بار آٹھا نکل آوی کہین چمکیلے وہ حبیب

ایضاً

چاردہ سالہ جوان ساقی صہبا شدہ است | اے کشندہ پیر مغان با آنکہ برپا شدہ است

ایضاً

از جوان

آنے جانے میں کبھی تو دہیان مجھہ پر کیجئے | بندہ پرور مفت کا احسان مجھہ پر کیجئے

ایضاً

کھل پڑی عالم مستی میں تو ہم سخت کھلے | لی نہ اے دختر رز اتنے تو تری نجت کھلے

ایضاً

جو سبک سمجھی ہے مجھے اس عشق کے سرکار میں | یا الٰہی اوسکو خفت ہو بھری بازار میں

ایضاً

اپنا بھی کچھ یہہ حال غرض جا بسیر ہے | دریا میں رہنا اور مگر مچھ سے بیر ہے

ایضاً

ہے یہہ چمن میں عندلیب ایک داغ جوئی | چاہتی ہے کہ لی اوڑا باغ کا باغ چونے

ایضاً

وہ جو میری چھیڑ نیکی مجھکو آکر چوب دے | اوسکی دم میں باندہ بندہ چاند نیکو سوپ دے

من رباعیات

در جلد زنند اہل جنت چون طبل | گیرند ز مادیان حوران اصطبل
ہرگاہ کہ رزق از فواکہ یابند | قالوا ہذا الذی رزقنا من قبل

رباعی در طلب باران

یارب بصفا و صدق اصحاب حسین | بنگر بر گریہ ہاے احباب حسین
لب تشنہ زمین شدہ ست باران بفرست | از بہر لب تشنہ بے آب حسین

ایضاً

ای بارخدا انجا کساران رحمے | کن بر عطش امیدواران رحمے
اطفال بنات روزہ داران ہستند | برحالت ضعف روزہ داران رحمے

ایضاً

چون مستطلبند امیدواران باران | بفرست پے سیاہ کاران باران
ابر سیہی بدہ بایشان یا رب | تا کے ہمہ ہا کنند باران باران

ایضاً

یارب بدعای شیر مساران رحم آر / بر تشنگی سیاه کاران رحم آر
به گوشهٔ دامان تر شان نخشان / بفرست سحاب و برق باران رحم آر

ایضاً

هنگام نشاط و عیش و عشرت بفرست / جشن و طرب و سرود و دولت بفرست
عالم سے نالد از برای باران / ای بار الٰه ابر رحمت بفرست

ایضاً

منت بر فرق میگساران بگذار / بر دوش گناه بار باران بگذار
ای بار خدا سے کاکل ابر سیاه / در دست همین سیاه کاران بگذار

ایضاً

نعمت از بهر دین فروشان باشد / اکوه خم مے به باده نوشان باشد
انواع انواع ابر کردی مخلوق / یک ابر سیه برای اوشان باشد

ایضاً

ز افلاک صدای العطش مے آید / از خاک صدای العطش مے آید
رحمت بفرست کز دل شان از خوف / صد چاک صدای العطش مے آید

رباعی در طلب رحمت

یارب برسالت محمدؐ رحمے / یارب به صداقت محمدؐ رحمے
من در امت محمدؐ هستم / یارب برامت محمدؐ رحمے

ایضاً

هر سدره نشین بگوید آمین آمین / خود عرش برین بگوید آمین آمین
انشاء اللہ چون دعاے خواند / جبریل امین بگوید آمین آمین

رباعیات هندی در طلب باران

یارب بطفیل اشک چشم زهرا / فریاد ہی ابھی ایک ابر آدے گھرا

جل تھل بھر جاویں ہووی خلقت سرسبز — الجا وی اسی گھڑی جھڑی کا لہرا +

ایضاً

ہے خشک پہاڑ کے بھی چھاتی یارب — یہ گرم ہوا نہیں خوش آتی یارب
کر ابر کرم کو حکم برسے ورنہ — ہے گاو زمین کے جان جاتی یارب

ایضاً

یارب آلہ مصطفی کا صدقہ — اولاد بتول و مرتضی کا صدقہ
برسادی مینہہ ہری بھری ہو خلقت — یارب شہدائے کربلا کا صدقہ

ایضاً

جسوقت بڑی بھلو نکو رونا آوے — خلقت کے جگر جلون کو رونا آوے
برسے برسے ہے مینہہ نہ برسے کیونکر — اسطرح نہ بادلونکو رونا آوے +

ایضاً

روپا برسائینگے روپہلے بادل — سونا برسائینگے سنہلے بادل
امید نہ توڑ حق سے انشا اللہ — آپہونچے وہ دیکھہ اہلے گہلے بادل

ایضاً

با آنکہ گنگار ہے وہ ہستی + — با شر زمہ فسوق در پیوستی
از یمن ولائے حیدر انشا اللہ — در حفظ و امان او تعالی ہستی

ایضاً

دل میسوز و مرا بر احوال تدرو — گہہ در شیراز ہست وگاہے در مرو
از قطع منازل و مراحل چہ حصول — آیا شمشاد نیست آنجا یا سرو

ایضاً

کے خوش می آید اصفہانی را بلخ — آن صورت غرہ دارد [illegible]
در خانقہ اہل ریا اے انشا + — باللہ کہ سخت زندگانی شد تلخ

ایضاً

هستم همه جرم و عیب بے عیب خداست
این نیست دروغ عالم الغیب خداست
لیکن انشا همین قدر میدانم
لاریب محمدؐ است ولاریب خداست

ایضاً

شک نیست که بنده ام اگر گمراهم
الطاف محمدؐ و علیؑ میخواهم
انشاء الله جنتی خواهد شد
گوینده لا اله الا اللهم

ایضاً

هرچند گناه بس عظیم است ترا
از سر تا پا تمام بیم است ترا
انشا الله هیچ تشویشے نیست
هردم سروکار با کریم است ترا

ایضاً

تا کے امراض و این سعایب تا چند
وین عسرت و اینهمه مصایب تا چند
تا کے نه کند اعاده در چشم نور
اینها یا مظهر العجایب تا چند

ایضاً

کیا ہاتھ ہلا کے پوچھتے ہو سے خوش
ہم جیسے ہیں خوش کبھی نہو گا کے خوش
بس ٹپکے ہے پڑتے ہے نشہ کی دہن بیز
می پیکے مزاج ہو رہا ہے سے خوش

ایضاً

ای دلبر عشوه ساز احسنت احسنت
بادا عمرت دراز احسنت احسنت
دیدی ما را و گفتی انشا الله
احسنت احسنت باز احسنت احسنت

ایضاً

انشا دهنت اگر ببوید دیگر
در دست ز جان و دل نشوید دیگر
اے مست شراب بس بفرما کورا
انشا الله کس بگوید دیگر

ایضاً

آن لحظه که قدر تشنگی شد معلوم
بر ما آورد فوج اندوه هجوم
خوردیم چو آب سرد انشا الله
قلنا صلوا علی الحسین المظلوم

رباعی بوضع دیگر

امروز حقیقت عطشش شد معلوم | برمن آور فوج اندوہ بہجوم
در تشنگی آب سرد خوردم التنا | گفتم صلوات بر حسین مظلوم

رباعی مضمون تازہ کہ نظیر ندارد

ہان ای خورشید حسن بانور و ضیا | حرفی بگفتو بیا بیا پیش بیا
از بسکہ تصور تو دارم چہ عجب | کہ ہر بن موسے من دمد مہر گیا

ایضاً

مخلوق نشد دگر ز صنع بارے | ہم صنعت اشتباہی باین طرزے
ہم شاہ سوار چون یمین الدولہ | وین تیغ خراسان و تفنگ لاری

رباعی در لہجہ قصباتی

اجناس کے سو قعن مین اجنا دیکھو | سلماہی علوم کا یہہ سمجنا دیکھو
اجنا جنہی ہست کان بر دید ز زمین | تیہو تخم لغت کا تو اوپجنا دیکھو

ایضاً

اجناس کے جاگیا جو اجنا ٹھیرا | گھر آیا لغت کا ایک بادل گھرا
تصویر ہمارے کے دکھائے یہہ تو | تفصیل نہ ٹھیرے راگ مالا ٹھیرا

ایضاً

دستار لغت تہین نہ سجنا آیا | اجناس مین کو دیکھو نکر اجنا آیا
اجنا کوئی ڈھول والا ہوگا اوسکا | کاغذ مین کہانسے ڈھول بجنا آیا

ایضاً

اجناس کے بدلے لکھتے اجنا کیا خوب | قاموس کے رعد کا گرجنا کیا خوب
از زور لغت نئی اونچ کے لے ہے | اوس تان کے بیچ کا اوپجنا کیا خوب

ایضاً

بدلے اجناس کے جو اجنا لکھیے | بادل کے گرجنے کو بھی گجنا لکھیے

اجنا رجنا کے باپ کو کیونکر وہی | ٹک آپ ہی انکا یان یہ سجنا سے لکھیے

ایضاً

اجناس کے فرد پر یہ اجنا کیسا | یان ابر لغات کا گر جنا کیسا
گو ہون اجنا کے معنی جو چیز اوگے | پر ہے یہ نئی اوپچ او پجنا کیسا

ایضاً

ترخیم کے قاعدہ کا سجنا سے لکھیے | اور اپنے جرو جنا کو جنا سے لکھیے
منظور اجی نہ سے لکھیے لکھنا ہووے | تو کرکے مرخم اوسکو اجنا سے لکھیے

رباعی فارسی در صنعت تجاہل

قاضی کہ لفظ فارسی را عربی فہمیدہ است | در غلط افتد و این ایجاد بندہ است
شکر است کہ حافظم صیانت کردہ است | قاضیم شکوک در دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان شاید خواندہ است | گفت ست کہ این شخص خیانت کردہ است

جواب در صنعت تجاہل مذکور

ہرچند کہ لفظ خان ماضے باشد | اکنون زچہ اعتراض قاضے باشد
الماضی لا یذکر مشہور ین است | قاضی ہمے باید اینکہ راضے باشد

رباعی مذکور طرز دیگر

صد شکر کہ حافظم صیانت کردہ است | قاضی مطعونم از دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان کردہ ست خیال | زینجاست کہ گفت آن خیانت کردہ است

ایضاً

صد شکر خدا مرا صیانت کردہ است | قاضی مطعونم از دیانت کردہ است
انشاء اللہ خان خواندہ ست اثمان | گفت ست کہ این شخص خیانت کردہ است

ایضاً

تو خوان مفتی و قاضی باشد | زان تذکرہ چیست ہرچہ ماضی باشد

زا آنرو کہ کہن چہ خیزد خوش باش | انشاء اللہ از تو راضی باشد

در صنعت منظوم النثر المشہور

آرام و نشاط و عیش کردند ہجوم | ایجاب و قبول جبکہ شد مرقوم
با دختر رز پیر مغان عقد م بست | قد قلت قبلت بالمصداق المعلوم

صیغہ نکاح من حیث المجموع بلا تکلف در یک مصرعہ مرقومہ بالا موزون شد

الحق این اعجازی ست کہ درک عقل ازان در می ماند و طایر اندیشہ خود را تا آنجا نمی رساند چراکہ از بدو مباح شدن نکاح و حرام شدن صفاح ایضاح این شرکہ مراد از قبلت بالمصداق المعلوم باشد و مانند یسا صباح پر شایع ست ذہن کسی بلوزنیش پی نبردہ و ہیچ کدام ثمرہ مراد نخوردہ

ایضاً در بیت صوم

بہاتا ہے بہوک پیاس سب کچہہ سہنا | اور روزہ مین انتظار مغرب رہنا
آیسمین سحر کہے کی جہلین اور پہر | بالصوم غداً نو بیت اونکا کہنا

ایضاً

مین کوچہ عشق کے جو کرتا ہون سیر | آرام سے اور اس سے تو ذاتی ہی بیر
ہر لحظہ مرے زبانپہ جارے انشا | رب یسر ہے اور تمم بالخیر

ایضاً

احرام مین لبیک و سعدیک سے دل | خوش کرتے ہین گو کعبہ و ان و ناسل دل
ناقوس صنم سے ہم بہی یہان سنتے ہین | سبحانک ما خلقت ہذا باطل

ایضاً

ہر انس سمجہے تو سب سے ہے کس سے بیر | کعبہ مین بہت رہا ہے اب قصد دیر
اے زاہد و برہمن نہین ہے کچہہ فرق | یہہ بہی ایک سیر ہیگی وہ بہی ایک سیر

ایضاً

تہین جسکی لئے وہ چہاپین تہین تس کے لئے | ولیسا پہر کون ہو کہ ہون جسکے لیے

آرام و شکیب و صبر و طاقت سب گئی | رو دون بیٹھون بھلا مین کس کے لئے

رباعی بے نقط

ہر دم ہوس وصال دارد دل ما | درد و الم و ملال دارد دل ما
در راحلہ و داد ہمہ سو گردد | حالا کہ دگر کمال دارد دل ما

رباعی در مناجات

یارب بتصدق جناب حیدر | ذریۂ جمیع عترت پیغمبر
از وادی اضطراب ما را برہان | ای قابل قول من یجیب المضطر

ایضاً

دین و دنیا و نام و عز و تمکین | تسکین دل و قناعت و صبر و یقین
خلقت کو اپنے تو نے سب کچھ بخشا | اللہ مگر ہم ترے بندہ ہے نہین

ایضاً

زاہد جو ہین او نہین ہے طاعت پہ گھمنڈ | اہل دنیا را ہی ہمین دولت پہ گھمنڈ
واقف ہون نہ طاعت سے نہ دولت سے مین | ہے مجھکو اگر تو تیری رحمت پہ گھمنڈ

ایضاً

ہرچند کہ ہین بحسب ظاہر ہم کم | حق ہم مین ہے اور حق مین ہین ہم
باور جو نہو وہی زاہدون کو دکھین | پتلی ہین آنکھہ کے ہے سارا عالم

ایضاً

غم نے تری ایکدم نہ دل خوش چھوڑا | تہا صبر جو یار اون نے بھی منہہ موڑا
جلتا ہے عجب طپش سے اس سینہ مین | اللہ یہ دل ہے یا کہ پکا پھوڑا

ایضاً

آنکا تری خیال حد سے گذرا | دل صبر و حیا سے اپنی تہ سے گذرا
کب تک دیکھا کرون بھلا پیارا راہ | بس یار کہ انتظار حد سے گذرا

ایضاً

اپنی بھی نظر مین سب یہ کہاتین ہین گے
کہتے جو محبت ہو تجھکو مین چاہون ہون
ہان تم ہو رقیب اور یہہ راتین ہین گے
موہنہ پر کی میان یہہ ساری باتین ہین گے

ایضاً

ہان موہنہ سی کہین تمہاری ہم سے ہی بیسر
کچھہ اور تو کیا کرین گے لیکن ضد سے
رہتی ہے نہین ہو ہائی ایکدم بے خبر
دی بیٹھین گے جی ہے ہم پھر اپنا بس خیر

ایضاً

میرا نہین قیاس کے ہنر سے عارے
اعلی درجہ کو پہونچے وہ ہم رہ گئے
جو شخص ہین طالع نے او نہین دی یاری
کیون ہو نہ گران مایون کا پلہ بہاری

ایضاً

کافر یہہ کہے ہے حق پرستی سے گذر
انشا مجھسے جو پوچھو ہین دو نو یوچ
ناصح کہتا ہے جوش مستی سی گذر
جھگڑا کہین چھوٹے اپنے ہستی سی گذر

ایضاً

مینے جو کہا اوس سے یہہ رور و پھر آہ
وہ ہاتھہ کو پھیر اپنے موہنہ پر بولا
صد حیف کہ دل سے دل نہو وی آگاہ
سمجھونگا بھلا تجھسے مین انشا اللہ

ایضاً

بھلہ رہی تمہاری شان بھلہ رہی دماغ
مجھسے کبھی بات بھی نہ کرنے اللہ
بھلہ رہی تمہاری آن بھلہ رہی دماغ
بھلہ رہی تمہارے جان بھلہ رہی باغ

ایضاً

شب نعش پہ پروانیکی گریان تھی شمع
اے ہین ٹیک کے سر سے تاج زرین
اور آتش فرقت مین فروزان تھی شمع
دیکھو تو ستی ہو گئی بیجان تھے شمع

ایضاً

مینے جو کہا مری طرف کو دیکھو
غصہ ہو سے لگے کہنے کہ این کیا معقول
دیتا ہون وگرنہ جی ہے دیکھو دیکھو
خوبے خلطے کے واہ موہنہ تو دیکھو

ایضاً

ٹھہرا ہے یہی جو دن ہے بہرنا جینا ایسا مجھکو تو کیا ہے کرنا جینا
جو دم کہ کٹے خوشی سے سو بہتر ہے آخر تو یہہ لگ رہا ہے مرنا جینا

ایضاً

لازم یہہ ادا و ناز سہنا ہے نہ تھا اور اوسکی طرف دیکھہ کے رہنا ہی نہ تھا
اظہار کیا کہ چاہتے ہین تجھکو کہہ بیٹھے ہم اوس سے جو کہ کہنا ہی نہ تھا

ایضاً

سے چیلے ہے مینے جبکہ اوسکے چٹکے بولے کہ پڑے جان پہ تیرے سٹکے
پہر دانت تلی کھٹک کے ناحق یہہ کہا بس چل بے اب آشنائی تجھسے کٹکے

ایضاً

عالم کے بہے طور ہمنے کیا کیا دیکھے خوبان کے بہی لطف و جور کیا کیا دیکھے
شادی و غم و وصل و ہجر ای انشا کیا کیا دیکھین گے اور کیا کیا دیکھے

ایضاً

یون مین نے سنا کہین نہ کل ہی جاوے اس غصہ سے جان کیون نہ جل ہی جاوے
گہبرا گہبرا کے دم لبون پر آیا اف کیجئے اور بس نکل ہی جاوے

رباعی بایجاد غریب

جم جسم تو بیٹھے اور دی مجھکو جام جم جسم تو بیٹھے اور دی مجھکو جام
اس دور مین ساقیا نہ کر کچھہ تکرار جم جسم تو بیٹھے اور دی مجھکو جام

ایضاً

گے مے سے جو ایکبار توبہ اے ساقی واے بہار توبہ
بس کیجئے معاف مجھسے تقصیر ہوئے توبہ توبہ ہزار توبہ

ایضاً

پہر عشق ہوا ہی میرے جی کا جنجال ہر وقت رہی ہے مجھکو اوسکا ہے خیال

اب دھیان کہیں ہے اور چتون ہے کہیں | دل کا ہے اندنون عجایب احوال

ایضاً

جنت کے فواکہ ہین روبہ پسی یون | سمجھون ہون نصیبون مین اگر اپنی ہون
جو لذت و لطف جا بہوا سنے ہے تو | طوبی کی ہے پھل ہین یہ کہ پہر جونکی تون

رباعی مستزاد

درسلک سخن زلب گہرہای سفت زندگی نوش | مطلق زحدیث شیخ و واعظ نہ شنفت در جوش و خروش
بگذشت زحد چو قیل و قال ایشان او ہم بجواب | زاسرار نفخت فیہ من روحی گفت گفتند خموش

رباعی

از بہر محمد و علی و زہرا از بہر حسنین | صدقہ سجاد و باقر و جعفر کا ہو سب بازین
بہر کاظم پئے رضا بہر تقی از بہر نقی | بہر حسن و مہدی دین یا مولی دی مجھکو چین

ایضاً

معمورہ دل زجلوہ ہای صنم است | ہر جلوہ زجلوہ ہا بجاے صنم است
در شی تو برہمن و فغان نا قوس | این سینہ مگر کلیسیاے صنم است

ایضاً

زاہد زکلیسا بجنگ آمدہ ام | مولوزن و نا قوس بجنگ آمدہ ام
چو خاو صلیب ہمچو رہبان دارم | انجیل گرفتہ از فرنگ آمدہ ام

ایضاً

قطع نظر از ما و منی خواہم کرد | لیکن نہ چو زاہد دستے خواہم کرد
زنار زاشک در گلو خواہم بست | در بتکدہ ہا برہمنے خواہم کرد

ایضاً

جز جلوہ او در حرم و دیر نبود | جز سیر خودی ایچ مرا سیر نبود
چون خوب بچشم غور آنجا دیدم | من بودم و او بود کسے غیر نبود

ایضاً

هرچند نجوم چرخ را انبازی
هر دم بنقشون قاهره می تازی
می افشاری نجوم از طفل سرشک
بازی بازی بریش بابا بازی

ایضاً

چون طوف حرم نصیب غیرم کردند
رهبان کلیسای دیرم کردند
در کنج خرابات خوش اوقات گذشت
صد شکر که عاقبت بخیرم کردند

ایضاً

رفتم تہ خاک و دردِ یارم باقی است
وز بادۂ عشق او خمارم باقی است
نرگس بدمید بہ مزارم چو گیاه
یعنی که هنوز انتظارم باقی است

ایضاً

زینسان که بسوختن سری داشته ام
در شعلہ حیات خویش انگاشته ام
با سوز و گداز تو ار نسازم چہ کنم
چون شمع ز آتش علم افراشته ام

ایضاً

روزم شده همچو شب نمیدانم چیست
جانم آمد بلب نمیدانم چیست
می جویم و خویش را نیابم در خویش
بیتابی را سبب نمیدانم چیست

ایضاً

افتان خیزان اگر توانم خود را
در عالم بیخودی رسانم خود را
من کیستم و چه ام چه بودم چو نم
نشناسم خویش را ندانم خود را

ایضاً

آن طائرِ دل که بود عرشش ماوا
شد مرده ز ارتکاب عصیان اینجا
داریم سوال از تو چون ابراهیم
رب ارنی کیف تحیی الموتی

ایضاً

گیرم که مدام دیده ات پر آب است
وز سوز درون دلت بیتاب است
انشاء الله می شود مقصودت
خوش باش خدا مسبب الاسباب است

ایضاً

گفتے کہ بجائے خود نشین یعنی چہ	از ہمچو منت چین بجبین یعنی چہ
محروم ز صحبتم چرا میدارے	آخر چہ گنہ چہ موجب این یعنی چہ

ایضاً

از دیدن من ترا چہ تنگ است بگو	زاہن دل تست یا ز سنگ است بگو
ہمراز شوے سگے و گاہے نمّاز	این بوقلمونی از چہ رنگ است بگو

ایضاً

یکچند ز لطف دلربائے کردے	چندی از جور بیوفائے کردے
گردید کمال دیدنت ہم الحال	میدانم دعوے خدائی کردے

ایضاً

گر آمدن و نشستن و ایستادن	با یکدیگر بخنده لب بکشادن
گفتنی نہ ہشند بار کس را در بزم	مجرا موقوف شد بلفظ دادن

ایضاً

در بحر حقیقت ہست عالم چو صدف	غواص محمدؐ و گہر شاہ نجفؑ
اسباب امواج و اہل سفینہ کشتی	باقی ہمہ خار و خس و خرچنگ و خزف

ایضاً

وادی نما مقدس نجف اشرف را	دانیم کہ آن روضہ چو طور ست آنجا
آمد ز درش خطاب انشاء اللہ	در وجد شدیم خر موسیٰ صعقا

ایضاً

ای صفدر و منصور و شجاع عظیم جاہ	بادایہ تصرفت ز ماہی تا ماہ
در دہر ہمیشہ چون سلیمان باشے	یاران ہمہ گویند کہ انشاء اللہ

ایضاً

دل گشت دو صد قاش بگو بخشی در	شد راز کنون فاش بگو بخشی در

کشتہ مارا مبے تو کشتی آغا + ای مرد قزلباش بگو سیخشے در

ایضاً

دل رفت بشست عشق آغام خدا
مردم مردم کنون زجورش مردم
جانم شد مست عشق آغام خدا
مردم از دست عشق آغام خدا

ایضاً

با من ہمہ لطف و مدارا عشق است
خواہی لبیک و خواہ ناقوس صنم
تا ہم گوید کہ این گدارا عشق است
ای زاہد و برہمن صدارا عشق است

ایضاً

گر زاہد و گر مست و گر قلاشم
آن کیست کہ نیستم بگوید انشا
رندانہ بہر طریق خوش می باشم
اندر دہن پدر کلانش شاشم

ایضاً

نی ہیچ خورد نہ آب نوشد ایزد
ہر نقد عبادتی کہ زاہد دارد
نی خواب کند نہ جامہ پوشد ایزد
کی باغ بہشت می فروشد ایزد

ایضاً

زاہد کہ بجولیش ہمیشہ مستور است
خود میدانی کہ مایہ تقوایش
از حوصلہ اش خدا پرستی دور است
امرود و انار و خوشۂ انگور است

ایضاً بزبان اردو

گذری دنیا مین خیر جیسے گذرے
یہ وہان کے خبر ملی نہ کچھ آجتلک
ہر طرح یہہ عمر مین ایسی تیسی گذری
بیچاری مسافر و نیہ کیسے گذرے

ایضاً

از بہر تشفی مسافر آہ است +
نہ مد نہ الف بود نہ ہاے ہوز
کاتمام گروہ را علامت خواہ است
این بیرق واین منار وانیک چاہ است

ایضاً

از ناخن طنز خاطر باده پرست
بگذار هزار زند و تقوی از دست
چشم بد دور طرفه چیزی هستی
انشاالله پهلوان زنده خوش است

منحر اتش آغا وارسی توفیق خود هیچ مگو
برجاتش آغا ای یار شفیق پندی بشنو
ماشاالله ای نام خدا سبحان الله
خوش باش آغا ای زبده طریق با خلق نکو

مقطعات در معرفت زبان پشتو

یِ بکسر یاء تحتانیه هستی می شود
یو بضم یاء تحتانیه را هستیم دان
هان بگر و رواحد و غایب مذکر نیست دی
وه بفتح واو های ساکن اینجا بود وان
وی بفتح واو بود بید است وُوم بودم بود
وِی بکسر دال با یا معنی هستید شد
نیست اینجا شد دی و پس ندی شد ستند

یاستہ هستید ویم بالفتح هستم ای عزیز
نیست در تذکیر و در تانیث فرق هیچ چیز
در مونث وه بفتح دال با ها شد تمیز
ورچه بود ند است وتی بود دی ایجان جهان
دی بفتح دال با یا هست باشد سر زبان
نون مفتوحه در اول نشان کند نفی عیان
جمله انشاالله این را یک بیک سازد بیان

قطعه دوم

به سلک نظم کشتم رسم خط پشتو را
به فوق و تحت همین سین و نقطه ثبت شود
بدون مرکز اگر کاف وش بود حرفی
بدانکه وقت تلفظ چه دال و تا باشد
مراد اگر متکلم بود بوقت کلام
و دال صرف مدان بستفاو ضافت را
بود مراد ازین فقره خون دل کردن
او خی چه اشک شور کوست چشم و رخ رود و نیست

سه نقطه بر سر حا درند و زی خوانند
بوقت خواند نش او را بجا سخ خوانند
دو نقطه بر سه و زیرش نهند و کاف کنند
چه های هوز اگر زیر دال و تا آرند
باین رویه همین سیم حرف منویسند
مثال او در زه خوکره است ای دل نهید
ازین زیاده چه گویم به پیش دانشمند
زره دل سهت بیسی اینچنین همی گویند

ل جامی از تو بدان سرخ سر و را نہ مرا بدانکہ مرا کرہ یعنی بدہ کن کاہ تو بکن	زاشک سرخ پسر او خیو شیر خان گفتند ہفہ وترح بود آن روز ہست ای فرزند

قطعہ سوم

و ذرا تو سیل میدان ہست لنگی می شود لاثر راہ ہست و لاثرہ را بدان استادہ است بو ترہ یعنی کبوتر پس شنہ را سیر دان کوری می بیند کرم میدارم است و دل مدام	ب بجای درہم آید ہم بجای بر بود شد لاہ زرا یعنی زانجا زہی بود جاری کند نستہ را نیست میدان کور خانہ کن سند روغ را یعنی میدان مرتب من ترا باشم بلد

قطعہ چہارم در بحر ہزج سالم

ڈوڈہی اخوڑ انخورنان کنہ بنشین بار آہستا بیا تا من رسوم رازہ چہ روشد براغی اہدون روزہی ابر و غوکو نہ گوش دشت کردن ایکو انجا	تن امروز است در شہ نکے نیکے دہد مولا خو بو یعنے دہان غاخو نہ دندان و یوزہ بینی ژبہ یعنی زبان وہ سوست در غوی گف شد

کوتہ انگشت و انگشتان گوتی فندسہ گوڑا

ایضاً

یود پلار پدہ رمور ار بدان مادر	خوڑ است خواہر لور دختر است ڈرو پسر

ایضاً

یو دوا لیس درہی بسلو بینرا یو لس و دالس ۲ درمی لس لس گو	اشپاگ آن لیس اذ دا تانہ لس تا سلور لس و پینزلس دررس

قطعہ

شل بود پست ولیس درش سی دال	سلو بچیپ را بجاے چل منچو ان مد

پنیز دشت پنجه است و اشیارش — شصت و هفتاد او یا بعد از ان
هست هشتاد و آتیاد نو ما — تا و ا باشد صد سیل ست ای جان

قطعه

گروهے را که خود ایزد تعالیٰ — عبادی خواند در دار السلام اند
مرایشان را حفاظت میکند حق — میان قوم خود با احتشام اند
خواص الناس ایشانند لاریب — عوام الناس شیطان را غلام اند
ترفع را چه نسبت با حضیض است — بزیر ایشان و ایشان بالاے بام اند
مقید گشته اندر فوج ابلیس — گرفتار مصائب صبح و شام اند
نظر کن آیه و استفزز اے شیخ — همه ابلیس را در زیر دام اند
جو بر سر خاک ریزند این غریبان — ندیده استند آبے تشنه کام اند
ولیکن پخته اند اندر عقیدت — اگرچه در عبادت سخت خام اند
گهی نشنیده اند آواز غیبے — مقر وحی و منزل لا کلام اند
گهے در خواب جنے را ندیده — شناسای ملایک هم قیام اند
غنیمت دان اگر صایم نباشند — که از دل بندهٔ ماه صیام اند
نماز سر سرے از هم گذارند — مگو شان را که از جنس لئام اند
دگر زایشان چه مے آید باین جهد — بے بے چاره ها مشت عظام اند
بشر هستند گر چیزے از ایشان — شود سرزد بسے عاسے مقام اند
که از سلطان شیطان در رسیده — براى امر دین در اهتمام اند
برین تقدیر اگر در عقل سنجے — خواص الناس کمتر از عوام اند

قطعه در تاریخ رحلت الماس علیخان

رفت الماس علیخان طرف ملک بهشت — واى ویلا ز چنین حاتم دوران افسوس
قائم اللیل و سحر خیز و انیس الفقرا — کس نبود ست چنین قاری قرآن افسوس

شصت سال ست کہ او وفات سرشن آن بود — آوخ آوخ زچنین مرد مسلمان افسوس
صبح در ماتم او چاک گریبان کردہ — گشت بکرہ ترا شام غریبان افسوس

سال تاریخ وفاتش زخرد جستم گفت
حیف ای آہ از الماس علیخان افسوس

قطعہ

عجب طرح کا یہ مضمون ہاتھ آیا تھا — کسے عرب کے جو غربت رسیدہ تھی گفت
تو اہل ہند کے سمجھانیکو یہ کہتا تھا — ہنا ملاحظہ سقف ان ہذہ التخوب است

قطعہ

سنو لطیف ترین قصص برای خدا — بآن بزرگ کہ بود ست ساکن بغداد
بگفت مرد طریقے التعلم الیتنہ — فقال اعلمہا انہا العظیم آباد
بلیح مصر وسکا بہا لطیف ولطیف — ہناک اہل صلاح ہناک اہل سداد

ایضاً

والا مناقبے کہ بری از معائب است — آغا جواد المتخلص بجا ہب است
امروز ہمچو صیغہ معروف ذات اوست — مذکور رفتگان ہمہ مجہول غائب است

ایضاً

ہست ورد وسعت آیہ سیروا فی الارض — بیشتر ہا ز ولایت بجہاز آمدہ
تا بہ این کابہ ہم از لطف نمائی چہ عجب — ای کہ از راحلہ دور و دراز آمدہ
بارک اللہ بیا اسے قدمت برسر وچشم — کہ پئے دیدن ارباب نیاز آمدہ

تا بہ پرسم کہ رہ بادیہ را طے کردی / یا درین معرکہ از راہ حجاز آمدہ
از چہ روحی نکنی خاطر انشاء اللہ / اندرین شہر خود اہی بندہ نواز آمدہ

ایضاً

تو ای نسیم سحر گہ ز جانب انشا / برو بخدمت حاجب علی شیرازی
سلام شوق رسان و بگو بعجز و نیاز / کہ مے سزد بکمال تو ہر قدر تازی
بجلے ز نفحہ روح القدس مدد داری / ازان مسیح زمان و سراسر اعجازی
ہمای عالم قدسے سہیم تو عنقاست / چو طائران بہشت بدین خوش آوازے
قصیدہ و غزل فی البدیہات دیدم / علو مرتبہ داری بلند پروازے
بکسی بہ پیش تو دیگر چہ لاف شعر زند / بفکر سعدی شیراز را تو انبازے
بسان رستم دستان زہے نکو کردار / بہر طرف کہ کنی قصد رخش می تازی
ہنوز قید ندارے چو سرو آزادے / بہر کجا کہ دلت میکشد سرافرازی
تو سر بمہر نتہ ہمچو نامۂ شاہان / اگرچہ فقرۂ مخصوص مطلب رازی
باین جریدہ کہ حاضر بخدمت نشدم / توقع اینکہ ز چشم خودم نیندازی
بدون حکم وزیر الممالک ای آغا / چسان کنم حرکت نوکریست یا بازی
نماز روزہ معاف است عذر گر باشد / بگو برائے چہ دیگر بشکوہ پردازے
بعید نیست پئے سیر اگر بجانہ من / قدم گذارے و گاہے ز لطف بنوازے

قطعہ تاریخ جلوس جناب عالی متعالی مد ظلکم العالی

دوازدہ صد ز سال ہجرت گذشتہ بود و دوازدہ تا / کہ این سعادت علی اعلی ز لطف بخشید مملکت را
عدد رسید از ائمہ و دین دو شش برائے او نقش آمد / سہ خال آورد آن مقام کہ باخت نرد دغا و غوغا
ہوای تاریخ بود در سر سروش غیبم گشت رہبر / بگفت لفظے و معنوی خود میان دو شش بے دہ ویدا
عدد دو شش با ہزار و دو صد بود در زمانے حساب ابجد / دوازدہ گر دلت بخواہد دوازدہ بود دائمہ ما
ازین دلیل صباحت افزا کہ ہست نامہ صبیح روشن / نمود تحریر کلک انشا دو شش سنین جلوس والا

عروس مملکت یافت والی نمود امن پیرا زلالے | چو دید حسن جناب عالی شگفتہ رو شد مثال عذرا
شجاع باذل نصیر عادل اولی الفضائل متین کامل | ضمان سائل نکو شمائل بلطف مائل بعدل کسرا
وزیر اعظم سہ مکرم خدیو عالم شہ معظم | بذہن اسلم بجود احکم بعقل احکم امیر دانا
چرا نہ حاسد ز رشک میرد چو حق مہ ہرگز قرار گیرد | زمانہ زینت ز تو پذیرد بفضل سبحانہ تعالی

ایضاً قطعہ

اوس کھلاڑی کی بھلا کرتب کو کیا لکھی کوئی | بوند بھر پانی کو جسنی چاند سا مکھڑا کیا
منہ کے تکتے ساتھ یہاں سے وہاں تک جو کچھ کہ ہے | ہو گیا سب اجھڑ کے تو سوچ تو کیا کیا کیا

قطعہ تاریخ مسجد سالار بخش

مرد ہی تھو کے دولت چرخ کی مسجد کے بیچ | تجھکو اب چوروں سی بھی ایک راہ ہے سالار بخش
امر نامشروع پر موقوف کچھ ہرگز نہیں | بخشنے والا تیرا اللہ ہے سالار بخش
کیوں نہ ہو سیراکی بیٹی یہ تیری بہا و لک | بول اٹھی سب کہ قرص ماہ ہے سالار بخش
آ کے ٹھہرا تیغ سے یوں مسعود غازی کہہ گئے | ہے یہی تاریخ مسجد واہ ہی سالار بخش

قطعہ عربی

رب علی رحمتک الوافیہ | اسئلک الصحۃ والعافیہ
انت مغیث الفقراء ہب لنا | عافیۃ کافیۃ شافیہ

ایضاً

سنا را روشنی گویند لا ریب | بجز انس آن سنا حرفے ندارد
بیا موز آشنائی را ز انسا | کہ غیر از آشنا حرفے ندارد

ایضاً

تا میر ب با وہ شغل شد بے نظیر بود | در روئیش ہر کجاست ز بخشش امیر بود
سر دو گشت باب سخاوت ز توبہ اش | شر قلیل باعث خیر کثیر بود

تاریخ فوت امیر بیگ

وائے ویلا کہ نوزدہ سالہ	رفت چون آن جوان بسوی جنان
وادر یغاست از سر افسوس	سال فوت امیر بیگ بدان

ایضاً قطعہ

بنہ نرنے کل پوست کندہ کہا	یہ ہمکو ابہ اپنے سے اے بر بری
نری تو نہ روٹھا نرونکا یہہ کام	نر ٹھی کٹانے نری تھی نرے
یہی قول سجاد کا یاد رکھہ	نہ کر ہم سے کہریان عبث ای کہرے
بنیبون کے گہر مین نہین کوئی نر	چارون کے حصہ پڑی ہے نری

قطعہ تاریخ مسجد سالار بخش

سالار بخش اینجا رقاصہ ایست در شہر	اعجاز ظاہر او را در ہر مقام ہندی است
فی الحال مسجدی ساخت وہ وہ چہ طرفہ مسجد	آن مسجدی کہ گوئی دار السلام ہندی است
در رقص و در تغنی یکتای عصر خویش است	ہیرست مادر او دین نام نام ہندی است
سکان ہند اکثر با اعتقاد باشند	ذکر خواص یکسو این از عوام ہندی است
انشا دگر چہ گوید چون خوب غور کردہ	تاریخ مسجد او بیت الحرام ہندی است

قطعہ

جبکہ کٹ کٹ کے بنا دستہ تو بولا وہ درخت	چہانٹ جس سے اوسی نجار پسر لیتا ہے
میرے ایک جزو کو دہر اپنی مین قوت کی لیئے	واہ کیا پہونچ کے تیرا یہہ تبر لیتا ہے

ایضاً

بخدا کہ غائبانہ درِ خیر سفتم آغا	ز صفات انچہ باید بحضور گفتم آغا
اثرے ولی مرتب نشد است شرمسارم	کہ ہنوز گرد ہا راز رہت نہ رفتم آغا
سر ماہتاب تابان کہ شمردہ ام کواکب	ز وفور اشتیاقت ہمہ شب نخفتم آغا
نکشیدہ ام نفس ہم تو ببین چہ کار کردم	کہ چو برق شعلہ راتہ دل نہفتم آغا
ز چہ رو کسے خرامد پے سیر خانہ باغم	نہ درخت سایہ دارم نہ چو گل شگفتم آغا
پے دیدن جمالت نرسیدہ ام ولیکن	چہ قدر ز رحمت و سختم چہ قدر کلفتم آغا

سخنے کہ گفتہ بودی تو بگوش گل سحرگہ | بحضور وصف انشا ز صبا شنفتم آغا

قطعہ در تہنیت جلوس سالگرہ جناب عالی

ہر طرف سرو قبا پوش پڑے پہرتے ہین ❊ کھولی کیون دلکی نہ ہر غنچہ خوشحال گرہ

ہو رہی زر و اجناس کے از بہر نثار ❊ پہنچے سب کہولتی ہین صاحب اموال گرہ

یہ سوئے گوہر شب تاب کہ بس خیر اپنا ❊ کہکشان دینی لگی کھول کے رومال گرہ

آج نواب فلک رتبہ یمین الدولہ ❊ ناظم الملک بہادر کے ہوئی سالگرہ

جب تلک عقد ثریا رہے انشاء اللہ ❊ یون ہی پڑتے رہے یہہ تا صد سی سال گرہ

منہی نار ہی کے برس گانٹھ سے پہرلین بعد مدام ❊ پہر نئی سر سے ہی ٹہیری جدی سالگرہ

رشتۂ عمر مین دیتی ہین تارونکی نمط ❊ خود رسولؐ و علیؑ و فاطمہؑ و آلؑ گرہ

قطعہ دعائیہ شاہزادہ سلیمان در تہنیت نوروز

خدا وند ابحق جانشین احمد مرسلؐ ❊ اسی نوروز مین محکوم روم و روس ہم دیکہین

فقط ان قاہرہ حاضر جلو مین شاہ کی ہووے ❊ کرین گردن کشان ہر سب پابوس ہم دیکھین

پڑہین خطبہ مین اوسکا اسم اعظم سکہ ہو جاری ❊ عدو جو کوئی ہو یارب اوسی محبوس ہم دیکہین

عمل اوسکا ہو جون شاہ جہان بائیس صوبونمین ❊ گلی ہین اپنے بہی ایک خلعت ملبوس ہم دیکہین

وہ ہی تخت مرصع اور وہی پہر چتر حاضر ہو ❊ زمرد کی بنی ویسی ہے پہر طاؤس ہم دیکہین

دعا مانگی ہے انشاء اللہ ای یارو کہو آمین ❊ سلیمان کا جلوس سیمنت مانوس ہم دیکہین

قطعہ در تہنیت صحت نواب سعادت علیخان بہادر

این روز دلکشاست چہ خوش عید جان نواز ❊ کامروز نور تازہ چراغ نظر دو یافت

فیض ہواست بسکہ بہر سنگ کار گر ❊ بالیدگی چو غنچہ نسرین شرارہ یافت

یعنی وزیر اعظم دوران کہ بہر تیغ ❊ از حاذقہ غلامی او گوشوارہ یافت

آن ناظم جهان که زمین نگاه او — کام کند ابر آمد و رنجور چاره یافت
کرد است غسل صحت و از فیض او تمام — نسرین و لعل و در چمن و چهره غازه یافت
او ریخت آب بر تن و شد شاد عالمی — چون تشنه که آب بقار الکناره یافت
گوئی تمام خلق تن یک مریض بود — صحت بدیان ز رخت ای ماه پاره یافت
زان چیزها که در صد قاف از نظر گذشت — این پیر چرخ هم طبقے از ستاره یافت
تاریخ عید فرخ غسل مبارکش — انشا نوشت ملک حیات دوباره یافت

ایضاً تاریخ صحت

از رنج مزاج ناظم الملک — بود است زمانه را بدل درد
هم فصل بهار سرگران داشت — می گشت نسیم با دم سرد
آن روی لطیف تر ز نسرین — بود است برنگ جعفری زرد
میشده محسوس نرگس آسا — ضعفش ز دو چشم ناز پرورد
از لطف حکیم بنده پرور — بخشنده بوبه غنچه و ورد
آمد پی شستن تنش آب — خورشید بکوزهٔ زر آورد
صد نغمهٔ تهنیت بگردون — از نوع بشر رساند هر فرد
انشاء الله گفت تاریخ — در چشمهٔ زندگے شنا کرد

ایضاً تاریخ صحت نواب ممدوح

ناظم الملک رستم دوران — چون ز فضل اله غسل نمود
جبهٔ خویش را مسیحا شست — مهر زرین کلاه غسل نمود
از برای نماز شکرانه — شاه انجم سپاه غسل نمود
سال تاریخ صحتش انشا — گفت با اوج و جاه غسل نمود

تاریخ ازدواج مرزا سلیمان شکوه بهادر

سال تاریخ ازدواج کسے — که سلیمان شکوه ذیشان است

گشت مرقوم لوح حق بہ قلم | عقد بلقیس با سلیمان است

قطعہ در تہنیت جشن نواب ناظم الملک سعادتعلیخان بہادر دام اقبالہ

آج ہی زور ہی کچھ دھوم کے شادی انشا | جس سے آغوش وزارت مین رہی بوس عروس
اہل نظارہ کے آنکھون مین سمائی اکر | فر کسرے و فریدون و جم و کیکاؤس
یون زری پوش ہوئی کرسی زینہ کہ گرد | جیسے گلشن مین پھرین جلوہ کنان ہو طاؤس
شرق سی غرب تلک عرب سی لیکر تا شرق | روس سے روم تلک روم سی لیکر تا روس
کوئی سو بار پھر آوی تو نہ دیکھی ایسے | شوکت نوبت شاہانہ و آوازۂ کوس
کیا تعجب ہے اگر دیکھ کے یہہ فور و ظہور | گبر دیرینہ لقب ہو بہ عبد القدوس
سطوت صاحب محفل کے نظر کرنی سے | بانگ لبیک کرے ساز صدای ناقوس
ذہن ایسا کہ ارسطو بھی کرے شاگردی | مدرکہ یہہ کہ بہ از مدرکۂ جالینوس
آسمان تارون بھری رات کی کہتا ہی قسم | کہ رہے طالع اگر ہم بھی ہون ہیاکل فانوس
شکر ہے یہہ کہ مراد آج برای صد شکر | چھٹ گئی جتنے کہ تھی قید الم کے محبوس
کشت امید ترو تازہ ہوئی خلق کے آج | کوئی اسوقت کسی طرح نہین ہے مایوس
قدسیان مستعد آمین کے ہیں ہین کچھ لول | تا کرے تیری مدد بادشہ کشور طوس
ناظم الملک بہادر کو یہہ انشاء اللہ | ہو مبارک صد وسی سال تلک جشن جلوس

ایضاً در تہنیت صحت فرزند نواب سعادت علیخان بہادر

تیری نواب جہان تاب کو انشاء اللہ | ثمر نخل برومند مبارک ہووے
روشنی اوسکی ہے دنیا مین سی اور اوسکو | شادی صحت فرزند مبارک ہووے

قطعہ در جواب کسانیکہ با کوفہ لکھنؤرا ہمعدد دانستہ طعن می نمودند

ہی لکھنؤ تو عالی و اعلی سے ہم عدد | کیونکر نہ اسکو نادعلیا کے ہو مدد

اچھی طرف نہ جائیں ایسا ضرور کیا
جائز ہے اس دلیل پہ آکر اگر کہے
بارہ مہینے برج بھی بارہ فلک میں دیکھ
بارہ وہاں کے بارہ ہی یا دوسے اکائیاں
بارہ بغیر کارروائی کہیں نہیں
نام خدا اسے شیر بہشت زمانہ ہیں
ہوتے ہے اسمیں تعزیہ داری امام کی
اول کا اوسکا یاد لا رسکی ما سوع الجبراں کی
دشمن کو لکھنؤ کے بس اب جانے دینیکو سوچیے
سب اوسکی عزت اور سعادت علی سے ہے
حاکم ہے اوسکا ناظم ملک جہانیاں
نواب نامدار سلامت رہے مدام

جوں ابن سعد لاتی کوفہ ہی کی سند
فخر معاویہ میں کوئی خارجے اشد
بارہ ہی بارہ اونمیں بھی ہیں تو نہ رکھ حسد
نام معاویہ کو ٹٹولے اگر خرد
ہی حال مومنین بڑائی پہ حد سے حد
ہیں لاکھوں اسمیں ہو لکی صورت کی سرد قید
اسکی مدد کو ہیں حسنین اور اونکی جد
ہر شخص ہزار دو صد لعن سے سرد
ہیں اوسکی دم میں باندھ کے ایک پرچہ غند
قائم رہے ہمیشہ الٰہی وہ تا ابد
بخشی خدا نے ہے جسے لمع جبین و قد
باندھے ہے وہ پٹیکے شرق سے تا غرب اپنے جد

قطعہ تاریخ قتل عام کہ نادرشاہ در دھلی کرد

یکہزار و یکصد و پنجاہ و یک بود آن زمان
تا بیامد شاہ نادر ان مجسم شکل قہر

چون لباس سرخ در پوشید گفتا او لا تبک
رود خون کشتگان مخلوط شد با آب نہر

سر بہ پیدا آہ را نیز اندران سفک دما
فقرۂ تاریخ این است آہ قتل عام شہر
۱۱۵۱

تاریخ قتل شدن نادرشاہ

شاہ شاہان نادر کشورستان مقتول گشت
آنکہ حکم نافذش بالاتر از مریخ شد

تا شنید این روید اد عبرت انشا گفت آہ
وای ویلا قتل نادرشہ ہمین تاریخ شد

تاریخ وفات شاہ عالم بادشاہ

ہزار و دو صد و بست و یکم ز ہجری بود
کہ بست رخت سفر بادشاہ عالمیان

بروز ہفتم شہر صیام راہی شد | برای دیدن حور و قصور و ملک جنان
چہ جوش ملایکہ تاریخ رحلتش گفتند | گذشت از سر جان یوم سابع رمضان

ایضاً

ہے فوت شاہ عالم فخر جہانیان | وہ غم کہ جس سے ہر بنی آدم کو غم ہوا
دو بار سر جھکا کے کہا آفتاب نے | تاریخ بادشاہ کے عالم کو غم ہوا ۱۲۲۱

ایضاً

رفت بسوی ملک تنغم | بادشہان را شاہ دریغا
جملہ شنیدند از لب رضوان | سال وفاتش آہ دریغا ۱۲۲۱

ایضاً

حیف از آن شاہ ولاور شاہ عالم بادشاہ | آنکہ تخت سلطنت بگرفتہ بود از زور تیغ
در سرائے جاودانی شد ازین دار فنا | سال تاریخ وفاتش را چہ پرسی وا دریغ

تاریخ جلوس میمنت مانوس اکبر بادشاہ ثانی

چو تاج و تخت مرصع گرفت اکبر شاہ | کہ شہریار جہان است و ملک را والے
ہمائے چتر سنین جلوس او انشا | نوشت اوج ملک مد ظلہ العالے

تاریخ اورنگ آرائی اکبر بادشاہ ثانی

چو انشا خواست تاریخ جلوس ظل سبحانی | خرد گفتا بگو شاہ ممالک اکبر ثانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی

گرفت آن اکبر ثانی چو دیہیم خلافت را | مرتب شد بصد تزئین جلوس ظل سبحانی
پے سال تاریخش تخیل مے نمود انشا | ندا در گوش آمد این جلوس ظل سبحانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاہ ثانی

گفت بہ اکبر شاہ بہادر | حکم اسے شاہ جہاں نے

سال جلوسش این بود انشا — شاه ممالک اکبر ثانی

ایضاً تاریخ جلوس اکبر بادشاه ثانی

جلوس کرد بصد فر و زیب اکبر شاه — که شهریار جهان است و ملک را والی
چو شان تخت فزود از جلوس سال جلوس — دگر بپرس بگو مد ظله العالی

قطعه تاریخ ولادت مرشد زادهٔ والا گهر

شکر از فیض حق باد بهاری وزید — باغ وزارت گرفت تازگی از نهال
نخل برومند آن ناظم ملک جهان — یافت در آغوش خود کودکی یوسف جمال
کرد ز شرق شرف مهر سعادت طلوع — فقرهٔ تاریخ اوست مطلع اوج جلال

تاریخ وفات زین العابدین خان مرحوم خلف نواب مرزا شفیع خان امیر الامرا

آه از آن آغا که زین العابدین خان نام اوست — وه چه آغا زیب و زین جنت الماوی بگو
جور بیماری بجانش داد مولانا حسین — حالیا سر کردهٔ اهل بهشت آنرا بگو
لفظ مردن چون نمی زیبد بر آن اسم شریف — گشت مسرور از هوائی عالم بالا بگو
با ملک شد همنشین یا حور عین صحبت گزید — خاطرش افسرد از دنیا و ما فیها بگو
یاد رویش را تصور کن دلا اندر خیال — ناگهان تاریخ آن افسوس ای آغا بگو

ایضاً قطعه تاریخ وفات آن مرحوم

رفت زین العابدین خان رحلتش هر کس شنفت — سال تاریخ وفاتش اوج او مه آه گفت

قطعات چیستان و پہیلی ہا

پہیلی الٰہی

نام سبحان ربی الاعلیٰ — کونسا ہے بتا تو ہمکو بسملا
جسکے صدقے سے خود بخود انشا — ہو یہ ظاہر مری خدایا یہ للہ

چیستان باران

چیست آن چیز ایہا الاحباب	کہ ز قلبش برآید آتش و آب
بازستان بود ور انسبت	در سراپاش میچکد رحمت
چون شمائل جمال ہم وارد	کشت ہا را بجوش سے آرد
غیرستانہ عشق ساغر نوش	بار آن را کہ می کشد بر دوش
صورتش ہمچو پاک بازان است	خود بہ تجنیس خویش نازان است
رونق انشا ازان بود لاریب	ناگہان میرسد ز عالم غیب

چیستان بھٹا

مستی گہر گرفتہ بنار انیقدر بخویش	کاین لقمہ از دہان تکبر زیادہ است
مردی سفید پوش کہ ریشی دراز داشت	با حلہای سبز در آتش فتادہ است

چیستان بطور لغز و معما

گر ترا فہم وقت نظر است	بود و پنہا د شکل ہمد گر است
وضع نز دیک شو یکے آرد	وان دگر از دل عدم بارد
ہست آنجا کمال صاحب ہوش	گر بہ بینی لطافتے برہ گوش

چیستان ہزاری

بود کدام درخت آن عصای اہل نظر	کہ ہیچ شاہ ندارد نہ برگ و غنچہ و بر
وسے گل است صد و یازدہ در آنکم او	معلق است سہ تا برگ و یکہزار ثمر
سوای امر محبت از و نہ خیزد ہیچ	بجنبش ور وش از صد ہزار بار سحر
گہے چو شاہ بود چتر بر سرش بالجزم	گہے زمانہ کندیش دگاہ زیر و زبر
نگہ بسوی ونش افگنے اگر پس ہیچ	دگر ہمان کہ بود خود گذاف را ہمسر

چیستان نام کنہیا

غرض انشا بگوش ہوش شنو	اگرت فہم چیستان باشد

کیست آن پیشوائے جملہ ہنود — کہ اسم او قلب آن مکان باشد
آن مکان را چنان کن عربے — ہرچہ گفت است اندران باشد

چیستان گوگرد در زبان ترکی

سوز قل الحول باربو عربے — نہ بولار فارسے سی وہی قرداش
برج کونکی ایچون شفا شود در — اول قیننرال کیلسہ قولمیزالکاش
النون سبے وانغی قالیغون لار — اوج تبلیغہ لغز جیقار جیو قوباش

چیستان بزبان ترکی

اہی قالیبی انی چیقنی بو سوزون دانیست — قرداش عرب تبلیغہ شود سماق ایت کی دو
اہی اوّل کہ دورت یا تہ بورار سنکا ایسں بو حاق — تیکر نیاب وچون سعول اوچون کونکی انحرہ کو

پہیلی برگ و بار

فارسے برگ ہند لیش ہم جو ب — بار اردو اگر شود مقلوب

پہیلی اسپ

موبہہ مین نا ہر جیٹھے مرگ — ایسوا دسپے جہلے جیسے درگ
بگلا طوطا واسے سنگ — اور بہت سے آہ مین رنگ

پہیلی خور در دوہرہ

کٹ جاوہی تو ہو گدہا او لٹا کہہ ہو سوے — پورن کہانی بہار سی سچ مچ سورج ہوے
مورت جاکی جیون بہری ہر دین ہوت پران — بیاہ پہیلی مین کہی بوجہو چتر سجان

ایضاً پہیلی

اوپلٹے مرکے سار و ب — تریا واکے سکرد ہوپ
چرن کٹی نے جہوٹا ہوے — روس کے بیجا ہردی بوے
واکے ہردی موری کیل — کا ہو سمجھے گوڈ بیل
اوہ کا بیکہہ ہون عربی ناؤن — جو پوچھو تو پاؤن گاؤن

پہیلی اب ور زبان اردو

پانی بار اور پانی باپ — اوسکا اشارہ بوجھین آپ

پہیلی سیب و الماس

پھول جنے بوکے تر کے — باندر بن کے دیوے گہر کے
لیٹ نہین تو اوس کے ساتھہ — ایک میان ہون آوین ہاتھہ
ایک جواہر مین ہیرا نکسا — جاسے پھول اوسن سے نکسا
تر کے سمجھے سو یہہ بوجھے — انشا اللہ کو سب کچھہ سوجھے

پہیلی

تھوڑا میٹھا چاند کے سیس — یہہ بھید کیسے موری ایس

پہیلی لفظ بگو

واسکے عربی تو ہرا دم رم — تر کے کھدے کا ہے سرم
بھاکا پھپہت کا ہے دنیاک — تھوڑن اور دن ناہین ہنگ
پھیت ہرا اور صاف بگو — رخشان کن او صاف بگو
قل یا ہذا عبد اللہ — رخشان کردم ہمچون ماہ
کہہ تو ہے کچھہ اوس کا لوچ — دل ہے دلمین اپنے سوچ
سمجھے ایکم بات بو یور — سوندین قایسی سوزسے دور
انشا اور اکر درست — ہر کہ نفہمد باشد سست

پہیلی لفظ آہ

ہے تصحیف تو اسم ذات کی سی صورت — دن کی صورت نہ رات کی صورت
کام آوے وہ درد مین جو لکھی انشا — تو ہو قلم و دوات کی سی صورت

پہیلی مشک

باس سو باس اور سکری بار — سید ہا اوسکا تار بیتار
پہا ہے اولٹوڈ اون مار — کو وہون عربی یا نزد ہار

کیہون اونچے واسکے نیچ | سوچو تو پایا اونچ اور نیچ

پہیلی لکھے

پہارسے او لٹو کر ہو وسے | کود نہین جودا کو کہو وسے
یہہ کم اولٹے سیدہے بہت | ہے یہہ پہیلی ایک اچہٹ
دیکہو آہ کے جہاڑ سمیت | سبکو نکا ہتہ سکے پیٹ
واسکے ترسکے جیس پیالاٹ | گیلے انجیر پیوسے چاٹ

مخمسات

آپ خدا نے جب کہا صل علی محمد | کیون نہ کہون پہر ابنیا صل علی محمد
عرش سے آتی ہے صدا صل علی محمد | نور جمال مصطفٰے صل علی محمد

صل علی نبینا صل علی محمد

عرش کی کچہ نہین فقط قائمہ جلیل پر | لوح جبین مہر پر چشمہ سلسبیل پر
ثبت یہی نقوش ہین عدن کے ہر فصیل پر | ہے خط نسخ سے لکہا شہپر جبرئیل پر

صل علی نبینا صل علی محمد

لمعۂ ذات کبریا باعث خلق جزو کل | فخر جمیع مرسلین رہبر و ہادی سبل
نور سے جسکے ہوگئی آتش کفر بجہ کے گل | بعد نماز تہا یہی ورد وظیفہ رسل

صل علی نبینا صل علی محمد

میری زبان کہان کہ ہو وصف دوازدہ امام | ال نبی دہاسمے ہین وہ ائمہ انام
یاد کرو انکو صبح و شام کہئی علیہم السلام | نور جمال ذات حق اونہین ہمارا تمام

صل علی نبینا صل علی محمد

بہیجتے ہین سدا درود وحش و طیور انس و جن | حور و بہشت جاوداں کسکو ملی ہین ایسکے بن
واہ عجیب چیز ہے قلب ہو جس سے مطمئن | انشا اگر نجات تو چاہے تو پڑہ یہ رات دن

صل علی نبینا صل علی محمد

ایضاً مخمس

چھائی یہ گھٹا زور ہے ای ساقی بدمست
آب دست سبو ہی تو لگانی دی مجھے دست
بجلی کے تڑپہہ دیکھہ نہ کر فکر کو اب پست
امشب بچمن نکہت گل مست شراب ست
من مستم و بر دختر رز عین شباب ست

جائز نہ رکھہ اتنا بھی ستم آہ تو ہمسر
سبزی کے تراوٹ کیطرف کچھہ تو نظر کر
افسردہ نکر دل کو ذرا دیکھہ تو ادہر
از نسترن و نرگس و نسرین صنوبر
در صحن گلستان عوض آب گلاب ست

ای جان بہار آہ تو پہر دہیٹو اب من
آ سیر کرین بہر لین گل و غنچہ سے دامن
دستار پہ دہر لیوین ذرا طرہ سوسن
ہر نخل تر و تازگے آورد بہ گلشن
ہر سبزہ نگارش چمن تا کمر آب ست

خواہش یہی اپنی ہے اگر پوچھی تو در اصل
میرے ترے اسوقت مین ایکدم بہی ہو فصل
ایام گئی ہجر کے صد شکر ہوا وصل
زنجیر اگر تو بہ شود نگسلد این فصل
ایا ہمہ از شتاب برق ست و سحاب ست

ہم سے بہی باہم جو ہے سر رشتہ یارے
خاطر شکنی کر تو نہ اسوقت ہمارے
فوارے پڑے چھوٹتے ہین اور نہر ہے جارے
بے می نتوان زیست دریں باد بہارے
الحال صبوحی زدن از بہر ثواب ست

نہ نغمہ سے کچھہ کام نہ ہے زمزمہ درکار
حاجت نہین مطرب کی یہان سن کے میری یار
جو لطف کہ اسمین ہے سو آہنگ سی و شتار
از جنبش برگ گل و اشجار بہ اشارہ
صوت عجبی بی دف و بی چنگ و رباب ست

کرتی تھی نسیم سحر آرائش بستان
لی آئی شگوفہ کے جھکو رایک کہ حیران
دل اوس سے ہوا آئینہ در چمنستان
از بوی گل و یاسمن و سنبل و ریحان
ہرگز نہ بدل طاقت و نہ صبر نہ تاب ست

کچھہ بات نہیں آئی ہے بن مجھسے اب انشا
جو شخص کہ محو ہو کرے کیا سخن انشا
خمخانہ وحدت مین ہے میرا وطن انشا
مدہوش شدم بر روش انجمن انشا

از آب نبود است فقط از می ناب است

ایضاً در تہنیت عید غدیر برائے شاہزادہ مرزا سلیمان شکوہ بہادر لطفوریہ جمیع

بلطف صفدر ضرغام دین جناب امیر | الٰہی کہوں ہو سلیمان شکوہ سے کے شہیر
یہی کہی ہے دعا مانگ ہر صغیر و کبیر | خدا کرے یہہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس اپکی سال دیوی وزیر

عجب طرحکا زمانہ کو ہو وہی عز و شرف | کہ شاہ جسمین سلیمان وزیر ہو آصف
صدا بلند ہے ابتو یہی ہر ایک طرف | خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس اپکی سال دیوی وزیر

شتاب زیب دہ تخت و تاج و ملک عجم | شہا جہان مین کردین سبھی امام امم
غرض امیر عرب بخش دین تمام عجم | خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس اپکی سال دیوی وزیر

نہ رہنے پائے زمین پر جو غیر ذالک ہو | عدو جو ہو وسے ترا سو عادم کو سالک ہو
یہ خانہ زاد ترا بخشی الممالک ہو | خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس اپکی سال دیوی وزیر

رہے تری ہی اقالیم سبعہ زیر نگین | ہر ایک ہفت ہزاری ہوں ہوں جو ہیں ترے زین
یہہ سن مخمس انشا سبھی کہو آمین | خدا کرے یہ مبارک ہو ایسی عید غدیر
کہ نذر جشن جلوس اپکی سال دیوی وزیر

مخمس

تا بہ کے سیر گلستان عدم بہ آغاز کنی | تا کجا اینہمہ اسپ خانہ بر انداز کنی
مست موج سحری مشو و از ناز کنی | گرہ از زلف اگر روبچمن باز کنی
صید بے جنا صد سرو سرافرازی کنی

حسن تقریر تو با آب بقا بستہ ستیز | نطق تو غلغلہ در معجزہ ہا انگیزد

گوئے از سر لفست عیسی مریم خیزد — ریختیزی بعدم بر سر ہم می ریزد

گر سخن از لب جان بخش خود آغاز کنے

آفتاب از نگہ و خائف و لرزان ماند — از کلف داغ بدل ماہ درخشان ماند

محو نظارہ تو یوسف کنعان ماند — نہ فقط آئینہ بر روی تو حیران ماند

گر بخود دیدہ گستائی سجدہ ناز کنے

ہر چہ انشا طلبد جملہ مہیاست بہ نجد — فوج آہو بجلو طرفہ تماشاست بہ نجد

ہیچ واسئے کہ چرا غلغلہ برپاست بہ نجد — رخصت ای قیس کنون آمدہ شیداست بہ نجد

زود ازین مرحلہ آہنگ حدی ساز کنے

مخمس ز ہندی و فارسی و ترکی و عربی و پنجابی

قد سقا اللہم کاسات العذاب — ہار عینی من دموع کالسحاب

انی غوصت سنف شط الحجاب — غیر البدین لسک سنن ابجد آب

کو یدی گونکلم اولاہی باعرم کباب

ے سوا سین موے یا رب سن کہ — یو قبو را دل یا شول بلا ر عالم ہمہ

بیرہ ان بان اللہ بلا شک بر ہمہ — نامہ بر نا مدسے ایلتسب یا رسہ

تیز نیہ اندین الب کہلیتو ز جواب

بادل خورشید دارم سیر باغ — خاطر از اندوہ و غم دارد فراغ

یار در ہر تازگے دارد دماغ — ساقیا نبکرپے اوچون سیرکیل ایاغ

اولمسون ضائع بو کچہ ماہتاب

حیف یار و نوجوانیکا وہ سن — ایک دن رہتا تہا مین عیش بن

مفت مین یون ہی گئی گذری وہ دن — قاری اولام آہ نخوک لعلہ مین

کیلہ دوریا وسفہ اول محمد شباب

خشک وچ سادی تو ستراہنرا نپے — گہت لئی ہے سن موں نہیراں دی الی

اکھہ وہ ہولین پسند دل و جی کی سننے | جا بدن ار نوق ملار سننے

یو قیوز لازم سنعا آمدن حجاب

مخمس

مین اپنا دل مضمحل بیچتا ہون | جیا کس لئے ہو خجل بیچتا ہون
نہین بیچنے مین خجل بیچتا ہون | یہ سودا تو دیکھو کہ دل بیچتا ہون
سے شیشہ کو زیر بغل بیچتا ہون

نہین اسمین کچھ ریب تکرار تا کے | رو یہ یہی ہے صفاہان ہو بارسے
کہ او نمین سے یعنے بکاؤ ہو جو شی | جو ہو مال کھوٹا وہ گھر مین رہی ہے
مین بازار مین اسکو چل بیچتا ہون

گرے مول پر لیا کوئی جی چلا اپ | کہ ہاتھون سے اسکی بہت مین جلا اب
رہون جی ہی جی مین نکیون تلملا اب | لگا کہنے قیمت تو کیئے بہا اب
کہ اتنے پہ اسکو اصل بیچتا ہون

نہ کر مول اسکا تو چپکا ہے بس رہ | کہ اسکی نہین قدر ہے کچھ تو اکھہ
جو کچھ بیچیے تجھسے وہ ہے مرد ابلہ | خریدا ہے اس ڈھب سے دل بھی کہین کہہ
یہ سمجھے ہو اب اور کھل بیچتا ہون

نگہ ہے کا سودا ہے بگڑو ستے سجے | یہان جیکا سودا ہے بگڑو ستے سجے
سیاہی کا سودا ہے بگڑو ستے سجے | یہ راضی کا سودا ہے بگڑو ستے سجے
مین کیا یہہ بخناب و صدل بیچتا ہون

کہان کے لگانے کھو سجے کھو سجے | یہ خوش خوبے غلطی کے کیا خوب بوجی
بہت آپ ہین سجے چلے تو کھو سجے | پڑی ہے گی جلدی ہی خریدار کو جی
ذرا رہ تو جاؤ ٹچل بیچتا ہون

عبث ہوش باب بک سے کیون کیجیے کم | پسندیدہ وہ بات ہے نزد مردم

کہ جسکے سننے سے نہ کچھ ہو طلاطم — اگر مول پوچھو ہو یہان واجبی تم
تو دل کو مین دلکی بدل بیچتا ہون

اسی ہاتھ سے اپنی کھو یا کھو تم — یہی ہے خریدار ہو یا نہو تم
محبت کے بیچ آگے ہو یا نہ ہو تم — یہی مول ولگا ہے لو یا نہ لو تم
مین اسکو یہان آج کل بیچتا ہون

عیان ہے بلاغت کی دیکھی بہار اب — اٹھا کر کل آفرین صد ہزار اب
لگا دی ہی بس انشا نی بھی یہہ پکار اب — سخن کا خریدار ہو جو نثار اب
مین اوس پاس اپنی غزل بیچتا ہون

مخمس غزل میر سجاد ایہام گو

وہ جو معمار کا اگر جسکے تنا — سینے پتھر ہی ڈھوی پر نہ منا
تب تو چڑھتا یہہ ہیرہ دلمین ٹھنا — راج اوٹھا وی ہے جس بنا کو بنا
منہدم آخرش کرے ہی فنا

جیسا مین ویسا کوئی عاشق نہین — ہے کہین عشق ہے تو صادق ہیر
یار ہا چھتیا ہرن بھی فائق نہین — دلکی وحشت کے کوئی لائق نہین
جنگل اور بن گیا ہے سبز گھنا

مرتعش یہہ نحیف خاک سے جسے — ہل ہلاتا نہ کیونکہ زہر پیئے
کب تلک زخم دل کو اپنی سئے — دیکھی اوسکی تئین بناؤ کیے
کبھی ایسا نہین بناو بنا

جیب و دامن جو ہم دریدہ صبح — رات کی ہے یہہ نور دیدہ صبح
صاف شفاف ہی دمیدہ صبح — ہے بہت لطف سی رسیدہ صبح
کس تجلی کا ہے یہہ نور چھنا

اونگلیان جو سنی کو ایکدم سے — پرورش یافتہ ہے عالم سے

طفل ساں ہٹ کری ہی ہم ہم سے یالنی ہیں پلا بنو غم سے

زادہ دہر سے نہ ایک جینا

ہٹ سمجھیو سحاب ہے یہہ دود نہیں تاری یہہ بالوں ہے موجود
جیسے پھر ہو بحر فلک پیٹے کود بہار سا یہہ ٹہنکی ہے چرخ کبود

خود بخود ہے بہنا کھو و یہہ جینا

عشق کے جن سنے کی ہو منزل طی جون کنہیا بجاے برج ہیں سنے
نور سی او سکے جلوہ گر ہر شے آنا نحن کے کون لائق ہے

ہیں ہون ہیں وہ وہ اور کون انا

کس پہ غصہ ہو کیجے فریاد کسکو جا دیجئے مبارکباد
سید انشا یہہ کہہ گئے اوستاد مدح و ذم کسکی کیجے سجاد

کرے اپنی ہی سے علے کی ثنا

مخمس قصیدہ مولوی حیدر علی صاحب

چون تعریف مولوی حیدر علی سندیلوی شنیدم اتفاقاً خود جناب شان تقریبی لکہنو آمدند فی الفور سوار شدہ رفتم و طرز الکلام قصیدہ بے نقط خود بر ایشان عرض کردم بعد ازین از او شان ہم متکلف شدم کہ می شنوم کہ جناب در عربی و فارسی و ہندی اشعار میگوئید چیزے ارشاد شود فرمودند کہ کلام من کہ قابل اطمینان است ہندی ست گفتم ازین چہ بہتر باید خواند قصیدہ کہ در نعت آنحضرت فرمودہ بود صلعم آن پیش حملہ عرش حضرت رب العالمین است کہ روز قیامت پیش خواہند کشید حقیر با لحاج تمام قصیدہ را گرفتم از بسکہ ہیچ مفرحی بر عہم من باو نمیرسد زیرا چہ ہر مصرع او گویا قطعہ زعفرانی است براے تفریح طبع بخاطرم رسید کہ اگر مخمس او کردہ آید در جہان

گذران یادگار نیست مطلع قصیدہ اینست

رسول حق کا محمد نبی خیر انام ہی فخر کون و مکان تجھا پر درود و سلام

عجیب اینکہ مولانا بزعم خود وطلبۃ العلم مبرا است. کہ لہجہ فارسی ہم یاد گرفتہ اند بعربی اشعار ہم میگویند. و زبان اردو ہم در شاہجہان آباد حاصل کردہ اند و در علم موسیقی نیز کہ اصلی ست از اصول اربعہ ریاضی دخل کلی دارند یعنی عشاق و عراق و حسینی وغیرہ خوب می سرایند گاہی پیش خفاشی کہ از شاگردان خاص ست خیال خواندہ داد طلب میشوند قربان این شعور و بلاگردان این عقل ہرگاہ در سرودن مضائقہ نکردند در ساز زدن چہ مضائقہ چند مجلسے کہ علما فراہم آیند و دران یکے جوڑی بزند و دیگر

تال دہد ویکے ساز بنوازد و گوید + انظر الینا او میان جیرہ والی + ضاق المجال
علینا ساتون بھی اپنی کول بلاسے ست بہجر کہ بیٹھی ہی جان اجلین ہین یہ بیناب ہے

اینست مخمس موصوف

جناب مولوی حیدر علی بلند مقام کہ زمرۂ علما لیتے ہین او نہین کا نام
کلام اون کا یہ ہے مد ظلہ العلّام رسول حق کا محمد نبی خیر انام
ہے فخر کون و مکان تجھ اوپر درود و سلام

محمن وہ ذات مقدس پہ اپنی سہتے ہین سخن سے آپ کی دریا ہر فیض بہتے ہین
سندیلہ مین بہی پڑہتے دام رہتے ہین خدا ملائکہ صلوات تجھ پہ کہتے ہین
صباح و شام و مدام اور لیالی و ایام

چمن مین کہتی پہرے ہے گلو نسی موج نسیم درود در دجو کیجے تو ہی ثواب عظیم
بہار کہتی ہے یہ شعر واجب التعظیم ہے امر تمکو بہی صلوا و سلموا التسلیم
ہے امتثال امر واجب اہی وہی الالہام

اگرچہ اشک مین جون سیل موج بہتا ہون مقدر اپنی جو قسمت مین ہے سو سہتا ہون
زبان کو ہے حرکت لب خموش رہتا ہون بموجب امر خدا مین صلوۃ کہتا ہون
کہان صلوۃ ہی میرے کہان وہ عالی مقام

کسی سے کوئی جو جبار کے صفات کہے وہ چاہیئے کہ پہر اوس دن کو کالی رات کہے
گناہگار کے کیا باعث نجات کہے مگر حدیث مین آیا جو کوئی صلوات کہے

صلوٰۃ اوسکی ہے مقبول مفضل منعام

ظہور جملہ عالم مین ہے یہہ سب اوسکا ✝ — فرشتہ کرتے ہین مذکور جب نہ تب اوسکا
طیور سدرہ بھی رکھتی ہین ذکر اب اوسکا — جو مینے عقل سے پوچھا کہ کیا سبب اوسکا

کہا کہ ملہم حق نے یہہ مجھہ کیا الہام

پڑھو درود ابھی پھر تو خیر ال جل ہے — میسر آج جو ہے بات سو کہان کل ہے
درود آئینہ دل کو مثل صیقل ہے — کہ وہ ہی مبدء اول ہے نور اول ہے

اوسیکی نور سے عالم کو ہی وجود انجام

بنی کی امت مرحومہ جرعہ کوثر — نہ فسخ و رسخ سے خطرہ نہ مسخ ہونیکا ڈر
محمد عربی ہے جو انبیا پیغمبر — وہ ہی نبی تھا جب آدم تھا آب و گل اندر

وہی ہوا ہے سبھی انبیا کا فص ختام

مدار آیہ لولاک و خلقت آدم — حبیب حضرت خلاق و خواجہ عالم ✝
بلیک و ملائک و ملاک کعبہ و زمزم — وہی ہے روز جزا شافع جمیع امم

رضائی اوسکی ہے منظور خالق علام

یہ نوش ساغر وحدت سے اوسنے کی ہے می — کہ شرط شے و بلا شرط شے لبشرط الشی
گئے ہین اوسنے ہی بس مرتبہ یہہ سارے طے — اوسیکی حسن کا جلوہ یہان وہان بھی ہے

یہان بھی نام اوسیکا وہان بھی اوسکا نام

کیا ظہور جب اوسنے ہوئی عجائب سیر ✝ — پھیر اسو کہہ گیا گر بچے ہزار دون دیر
رجوع نوع بشر کو ہوئی بجانب خیر — یہانسے جانئے محبوب دو ہی ہی نہ غیر

چنانچہ ایت عجیب دلیل اوسپہ تمام

یہ شعر عظمۃ اللہ مجھسکو بہاتا ہے ✝ — کہ جسگھڑی اسی پڑھتا ہون چین آتا ہے
عجب طرح سے یہ جلوہ مزے دکھاتا ہے — جو کوئی تحفہ کہ محبوب آگے لاتا ہے

محب اوس سیتی خوش ہو ہی سبا مدام

یہہ بات سخت ہی مشکل تھی کیجیے ٹک غور — جواب ویسا مدلل سوال کا سو یہہ طور

مکالمہ یہ بہم ہو چکا تو بس سنئے الفور | سبب یہ کہلے کہا عقل نے کہوں کچھ اور

تو سنئے کیجے پہر ہو سنو کی تین اعلام

ہوا مقولہ منقول عقل سے یہ حصول | کہ سب درود کا پڑہنا سدا کرین معمول

جو خوف صدمۂ سردی ہو یون بہی ہی مقبول | اگرچہ شرط ادب ہے کہ اسم پاک رسولؐ

زبان سے نکلے وضو ساتھہ یا لکہین اقلام

وضو درود مین گو ہو نہ میری بہائی شرط | صلوۃ خمسہ مین شارع کو ہی یہ بہائی شرط

یہی تو مجتہد وقت نے سنائی شرط | ولی نماز خدا مین طہارت آئی شرط

درود بیچ نہین شرط اے خجستہ صیام

یہ راز سمجھی ہے وہ جو کہ ہو فنائی اللہ | بصارت اور بصیرت ہو تب تو سوجہے راہ

عجب طرح کا یہ مضمون بندھا کہ واہ ہی واہ | سبب جو اوسکا بیان مین کرون خدا ہی گواہ

کہ شرح اسکی ہی مین دقت ہی نزد ذی افہام

بلند عرش برین سے ہے اوسکا پایہ ہے | خدا نے نور سے اپنے اوسی بنایا ہے

پہر اوسکی سایہ ہو کیونکر وہ آپ سایہ ہے | شروع صلوۃ کہ اللہ اکبر آیا ہے

درود اوسکی ہے پایا صلوۃ کی انجام

نہین بہم عشرت احاد مین تکرار | اگر مئات الوف آوین ہی احد ہے بکار

اسے سمجھیے ٹک ایک غور سے کہ ہین اسرار | صلوۃ و احمد و رحمت بیک عدد مین شمار

حساب جفر مین ہین متحد بلا اوہام

دلونکو عشق کے گرمی جو دی تو تڑپایا | وہ شعلہ برق ہو کر کا ہی پہر نہ ٹہرایا

برس پڑا وہ جو بادل تہا خوب گرمایا | صلوۃ صورت احمد یہ حق نے فرمایا

یہ شان اسم کے آدمی وہ کیسا جسکا نام

گہری ہے وقت سحر آفتاب جیسے طلوع | اسی طرح سے سمجھتے ہین اوسکو اہل رجوع

زہی کمال رجوع و خضی و فور خشوع | قعود دال ہے اور سجدہ میم جا ہی رکوع

چہارم حرف الف جا ہی سو آیا قیام

اگر عبادت رب ودود ہے منظور
تو کر خیال کہ گویا ہوں میں اوسکی حضور
فائدہ کی تحیل کو ہے یہہ بات ضرور
سمجھ سکے دیکھہ یہان کون ناظر و منظور
ہر ایک رمز خبر ہین اوٹھاؤ دلسے تمام

رکھی ہے منزل لا یعنی طریقت اور
شریعتون سے ہے کچھہ عشق کے شریعت اور
حقیقتاً جو سنو تو یہہ ہے حقیقت اور
صلوٰۃ عظمت حق ہے وہان عظیمت اور
جو کوئی منکر حق ہے وہ ہی الد الخصام

اگرچہ کھینچے مصور طلسم سے کے تصویر
و لے نہ کھینچ سکے اوسکی جسم کے تصویر
تجلیات سکے ہے اور قسم کے تصویر
جو کوئی پاک ہیولا ویگا اسم کی تصویر
وہ پاوہی نفع عبادت ہوا ور اوسکا نام

درود کے جو موظف ہین اونکو رحمت ہے
اونہین کے واسطے آمادہ قصر جنت ہے
یہ راز سمجھی ہے وہ شخص جسکو وقت ہے
صلوٰۃ حق سے نبی پر بمعنے رحمت ہے
لکھا ہے اسکو کتب بیچ مردمان اعلام

مدیح اوسکی ہین ہر خاص و عام عالم پر
یہ سایہ اوسکا رہیگا تمام عالم پر
وہ ذات پاک ہے رحمت تمام عالم پر
اوسکی حکم سے ہے صبح و شام عالم پر
جو ہو وہی رحمت رحمت اوپر تو عین تمام

مجاز والے نہین جانتے حقیقت سے
نشا یہہ اونکو ہے پی ہے جنہون نے عشق کی مے
ملے یہ بات ہوا جبکہ دشت الفت طے
صلواۃ عبد سے ہے معنے مین طلب رحمت ہی
سوا سوال کے بندون سے کچھہ نہو وے کام

جو حق پرست ہین اونکو نہین ہے مطلق بیم
سر اسکے پیرو احمد ہے خانہ دار نعیم
درود بھیجنے پر وہ کرم کریگا کریم
خدا رحیم ہے محبوب اوسکا وہ بھی رحیم
سوال رحمت رحمت پہ کیون نہو گا الزام

اگرچہ مرد مسلمان کو ہے عبادت شرط
و لے نجات کو ہے اوسکی ہے عنایت شرط
رسول اپنی سے کے جتنے ہوئی اطاعت شرط
سوال کرنے کو کیا چاہیے طہارت شرط

سوال ایسا کہ جسکا ہمیشہ ہو ابرام

وہ رستگار ہین جو امت پیمبر ہین
بشر وہ جملہ ملائک کے طرح بی شر ہین
اونھین کے واسطے جنت مین سب سے گھر ہین
بیان تو طاہر و عاصی سبھی برابر ہین
نہین ہے فرق یہان و ربیان خاص و عوام

نہ ڈر تو خوف قیامت سی لوگ ڈرے وہان
رسول خالق دادرسا راہبر ہے وہان
حساب کا جو وہ جھگڑا ہے مختصر ہے وہان
زبسکہ پڑہ ہون معاصی سے کیا خطر ہے وہان
جہان صلوۃ وسیلہ ہو روز حشر قیام

قصیدہ مولوی صاحب کا تہا برائے ثواب
مخمس اوسپہ ہے انشا سے احیا الاحباب
سمجھ کے کہتے ہین وہ دام ظلہ الوہاب
نبی و آل نبی اور اوسکے سب اصحاب
درود پڑہ کے سبھو نے کر اختتام کلام

مخمس دیگر

درین زمانہ یاد نیست ہیچکس ہمسر
العلم و فضل و ذکار و کمال و فہم و ہنر
تیمناً بنویسیم چند بند دگر
باین خیال کہ باشد سعادتم یاور
کہ ہست شرح طلب این کلام را انجام

ببین برائے رسولم چہ شان و تکریم است
کہ جبرئیل امین در مقام تسلیم است
بعرش اعظم و کرسیش فخر و تعظیم است
دلیل دعوی انا احمد بلا میم است +
چہ میم شکل سیم واد نہ عدد از جام

نہ است تسع بود قبع را عدد وہفدہ
بے چہار و ششش وہفت آمدش ہمرہ
بہ نہ فلک شدہ ساطع لوامع آن مہ
ازین حساب محاسب شود کجا آگہ
حصول گشت ہمان ہفت وہ درین ہنگام

کہ حاصل عدد احمد و صلوۃ بود
یک است و ہشت دو گر چار چار در احمد
نہ است و سہ و یک و چار در صلوۃ عدد
باین دلیل کہ واو صلوۃ الف باشد

وگر چه مصطفی و السلام و الاکرام

عدد ذرر و می خبر هفده است در رحمت | چرا فزود یکے گویدت اگر جودت
بگوش هیچ نمی خواهد اندرین دقت | نشوده است همان جلوهٔ احد عظمت

وگرنه هم عدد احمد است رحمت تام

برس بکنه حقیقت مساعی که نمود | ازین میانه غرض آن بزرگ را این بود
صلوة و رحمت و احمد اگر شود معدود | مساوی العدد آید همه هوا لمقصود

که تا زیاده شود عظم و شوکت اسلام

بروی خلق جهان غرفه بهشت کشاد | باین وسیله خدا ایش جزای خیر دهاد
بحق احمد مرسل و آله الامجاد | اجابه علما را بود همین استاد

کنون ز مغتنمات ست آن خجسته شیام

مخمس قطعه مرزا جان طپش که ترانه سرائیدن الفاظاً بلفظ موون کرده بودند

کیونکر مرزا جان طپش سے قارین نه ساری بیر کرین | اوس سے یهه قتل عام هوئے جاتے حالت غیر کرین
کیا لازم تها کهکے یه قطعه دفع قشون طیر کرین | فصل بهار آئی گلشن مین چلو طپش تک سیر کرین

شاخ یه گل کے ہے ترنم هر ایک مرغ گلستانی

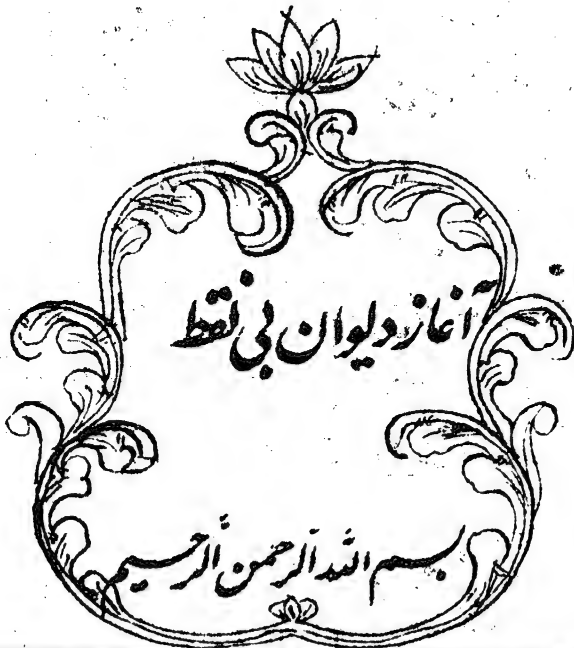
سرگم پدنی لیتی ہے کویل کوئی موہنه کو چڑاتی ہین | ٹیا ٹوئی کرتے ہین بگلی اگلی دہوم مچاتی ہین
یه جو ترانه خوب بنا ہے اسکو بیٹھے گاتی ہین | لی جبکی ہے اوج ہوا پر بول یهه اڈرتی جاتی ہین

تم درناتم تم درناتم دیم تنا در تادانی

طوطی مینا کلچڑی چہا نبو ہوئی سبکو حیرانی | جانوروں کے سر پر ٹوٹا جبکه غضب یه سلطانی
سرجا بین سب وہین لہو مین بن اڑاور بن پانی | چونڈا ہلا کر بولی بلبل سیرے لٹوری ای جانی

تم دری تام تم دری تام تادر آیا تا وانی

تمام شد



اور کس کا آسرا ہو سر گروہ اس راہ کا — آسرا اللہ اور آل رسول اللہ کا

اہل عالم کا سہارا آسرا کس کام رکھ — ہر سحر گہ آسرا اللہ اوس درگاہ کا

لو دکھاؤ لمعۂ اسرار کوہ طور سا — گرد کردو سعر کہ سولا کہ مہر و ماہ کا

ہو الٰہا ہر طرح کا ہمکو آرام و سرور — دور کر دو سو ہلا آلام اور اکراہ کا

اللہ اللہ کس طرح ہو درک اوہام و حواس — کوہ کا عالم او دہر کو طور اوہر سو کاہ کا

دم کو ہو گا مدرکہ سا ہم ہوا اہل عدم — آہ اگر معلوم ہو معدوم سر ہو واہ کا

واہ ہر دم کا وہ طور وعدۂ امداد اور — رو کہا عالم اور وہ سو کہا دلاسا آہ کا

ہو اگر درکار انشاؔ سچ اودھر دارام — ماسوا اللہ مالک کرو ردّ الا اللہ کا

رہ و رسم حمد ادا کر و الم اور درد ہوا ہوا — آدر سے گلکدہ ارم سر راہ ولولہ دا ہوا

کہو آ اوس امرد سادہ کو دل اہل سکر کو گدگدا — کہ مراد آس کا گل کہلا سر کو ہار ہرا ہوا

رہا کل ہوس کا معاملہ وہ سہرا اور راد ہاس کو رسم
ہوا و داس لوگ وہ سارا وہ سرسراور اگہ دا ہوا

کہوا و عطار ہوا و - ہا مع لوح و ستدہ کہا کرو
کہ آلہ داور داد رس مدد گروہ گدا ہوا

اوس اساس سلسلہ در اکو سراہ انشا او ہر او ہر
یعنے تعریف کن
کہ درود محل مدعا مہ معراہل دعا ہوا

دل اہل ولا کو سرور ہوا الم او ہر اسوہ دو ہوا
کہ علو محامد آل رسول ہوا و لمعہ طور ہوا

کہو مہر و عطار دو ماہ و سہا کہو سدرہ کلک سرور ہوا
سر و وحہ آہ مدد کو کہا سر مرد کہ محمد عور ہوا

کہو لوگو اوس امر رساوہ کو آمد عدہ مہر کو آگ لگا
کہ مرا سم عہد وداع کو آہ صدا آہ مرد رد ہور ہوا

اسد اللہ امام ہمام مدد کرو حاکم دار سلام مدد
وم رحم حوالہ ہر اہل سوال کو کاش امام طہور ہوا

کرو انشا درود کا ورد سدا سحر اور مسا کہو صل علے
کہ درود محمد عالم کل سر و کار امارد و حور ہوا

سو واہ ہو سو واہ واہ او ملحد او گاو طلا
گہر لعل و گوہر کا لگا او ملحد او گاو طلا

لا حال لا اور راگ گا کر ولولہ اور کو دا
سر سادہ کر سر دم ہلا او ملحد او گاو طلا

گو سالہ ہو کر گہاس کہا مر سوم اور معمول کر
اس حال اور اوس حال کا او ملحد او گاو طلا

موسم ہوا اور عد کا اور کوہ اودا کلکلا
صحرا ہوا اور لہ لہا او ملحد او گاو طلا

گر درہ طور دواو و لمعہ انشا کو ملا
سر کار موسی کا عصا او ملحد او گاو طلا

ملا رگا کہ سر کو ہسار لال ہوا
عروس لالہ کو طاوس وار حال ہوا

ہوا کو عطر لگا اور گل کھلا ہر گاہ
وہ ماہ مالک عمر دہ و دو سال ہوا

ملا اساس علوم و کمال سو ہمکو
حوالہ امراگو کہ ملک و مال ہوا

دلا ارم کو سدا و حلول و الا وہ
ہو کس کو علم کہ طوطا ہوا کہ لعل ہوا

صدا آہ آہ کہ ورد درود صل علے
محمد و علے آلہ محال ہوا

رہا معاملہ ہمراہ عکس اس حد کو
کہ لال لال وہ گل گورا گورا گال ہوا

اگر ارادہ ملک سرور کرہ ملا
سماع وہ ولولہ و حال کا کمال ہوا

رہا معاملہ اس طور ہمدگر کہ مدام — ادھر کو وعدہ ہوا اور ادھر سوال ہوا

ملا وہ ماہ کہ الحمد للہ او انشا
کہ دور لاکھ طرح عالم ملال ہوا

دل کم حوصلہ کو گو کہ سدا درد رہا — ہمدم اوسکا گلہ آلودہ دم سرد رہا
المدد المدد اے معرکہ آرا کہ مدام — مرد اس معرکہ کا وا ادرس مرد رہا
آہ وہ محمل سلمٰی وہ درا وہ صحرا — کہ سدا حوصلہ اوس مرحلہ کا گرد رہا
ہاں کہ موردِ الہام رہا اور سدا — مدرکہ در طمع آمد و آورد رہا

سحر اوس گل کو ملا عطر اور انشا سو کوس
واہ سر راہ در گلکدہ ہ ورد رہا

ہمدم سر کھسا ہوا لہلہا سارا اور سو رہ کو کا — سو کوس اوگا اور کھلا لالہ احمر آس آگ کو سلگا
آلودہ مکر و حسد و حرص ہوا ہو صد طول اہل کرم — کہ سر کو ملا اس طرح او مرد کہ مائل علم و عمل اعلا
کر مرحلہ رسم وہ علم کو مسلوک مسرور رہو ہر دم — ہو سوئے عمل اور دل آہم و حوار کہہ حوصلہ اعلیٰ
حمام ہوا اور ہوا گرم سراسر کاسۂ دل و دور — کہہ اوسکو توا و حور کہ دہو دہا کرا دہر لا کو اسا کرا
رحم و کرم و مہر کرو ہمارے مولا آگرا آؤ ادھر آؤ — آؤ کہ ملا سلسلہ کا کل سودا و ہمکو دلاسا

آرام محل سارا ہلا کار مرصع کرو لولہ انشا
در طور سہا امر دکھ مہر سہ آسا کا راگ کدارا

ہمکو آرام ہو دلا کس طرح — اور وہ کام ہو دلا کس طرح
حاسد آل احمد مرسل — اہل اسلام ہو دلا کس طرح
ہو سراسر کلام مسند و سرور — سو سر عام ہو دلا کس طرح
ہو اگر کام آگ کا معدوم — گرم حمام ہو دلا کس طرح

آہ انشا مدام رہم والا
آہ وہ رام ہو دلا کس طرح

موسم گل کا لہلہا سارا آہ گروہ اہل صلاح — دور ہوا گل کا سہ دل کا آہ گروہ اہل صلاح

لالہ کھلا سو کوس سراسر رعد و ہوا کا وہ عالم
ابلا گھلا سرد ہوا اور عطر عروس گل کو ملا
گھور رہو مور وہ کو کا گا و ملگر راگ ملہار

ولولہ دل کا معرکہ آرا آہ گروہ اہل صلاح
لطمہ ہوا کا سو ملکارا آہ گروہ اہل صلاح
سر سر گھسارا و داد وا آہ گروہ اہل صلاح

آل رسول اللہ سوا ہو آسرا کس کا انشا کو
اور ہو کس کا اوس کو سہارا آہ گروہ اہل صلاح

اوکا اکو سداد و ورع و صلاح
راہ و رسم عمل سو کل معدوم
موسم رعد و کوہسار ہوا
امرد سادہ رو کو گھورا ور کود

وا ہوا کو سداد و ورع و صلاح
سالکا کو سداد و ورع و صلاح
لہلہا کو سداد و ورع و صلاح
حال لا کو سداد و ورع و صلاح

کس کو رحم و کرم سوا انشا
آسرا و سداد و ورع و صلاح

حور عروس ہرا صل علی محمد
واہ وہ عالم اور ادا سہرا املا دلا ہوا
سلسلۂ کلام گرم اور ہوا وہ سرد و سرد
دار و معرکہ ہوا مہرۂ ماہ و مہر کو
آس مراد کا او ہرا اور ادھر کو گل کھلا
معرکہ و ہوم دھام کا وہ محل اور اوس کا وہ
صدر صدر و رسم و راہ حاکم محکمہ ہوا
طرۂ لعل و گوہر اور سلسلہ ہار کا کھلا
صل علی محمد آل رسول کا رہا

عطر سہاگ کا لگا صل علی محمد
طور سحر سو رس مسا صل علی محمد
وصل سہا و مہر کا صل علی محمد
اور عطارد سما صل علی محمد
گل کدہ سارا لہلہا صل علی محمد
کار مرصع و طلا صل علی محمد
مہر ملوک کا لکھا صل علی محمد
دا ورۂ ارم ہوا صل علی محمد
ہمکو مدام آسرا صل علی محمد

سورۂ حمد اور درود ورد اگر انشا وا ہوا
واہ کرو ورد واہ وا صل علی محمد

آمد آمد گل ہوا اور وہ سادہ رو امرد
دور کا سہ ہل ہوا اور وہ سادہ رو امرد

کرم کرو او ہمراؤ کہ روح ہو مسرور
وہ دود آہ سحرگاہ اہل درد دلا
ہر اہل سدرہ ہمارا امحمد رہا ہر دم
درود ورد کرو دو آہ و اصل سے علے
صلاح کار ہمارا ملک رہا کس کام
گدا ادا او مراد آ محمد حمار آسا
مدام او سکو آلہا وسادہ آرار کھہ
مدار کل مہم و اعدل الامرا

دکھا دو وہمر موسی کو کوہ لمعہ طور
ہوا مسودۂ کاکل امار و و حور
وہ لوح و کلک و سہا و عطارد و مہ و حور
محمد و آلہ کہ دو دکھہ ہو د و ر
کمال و محکمہ علم و حکم صادر صدور
کلاہ دہر کو معکوس رکھہ ورع درگور
کہ لاکھہ طرح کا عالم مدام ہو معمور
لہ استعادۂ اوسے الحکم عدہ امسطور

عطا کرو اسد اللہ امام انشا کو
علو حوصلہ و کاسہ مدام طور

ہو دل آرام کا اگر وسواس
سر کوہ و دادو سو سو کوس
راہ کو وہ دلا دم صمصام
وارد و صادر آہوے صحرا
گراٹھا ملال دل کا دور

اولا کرو داع درک حواس
دو دو دام اور لاکھہ طرح ہراس
اور وہ کوہ سودۂ الماس
حملہ آور اسد سراسر کاس
کہ رہا سالہا کمال اداس

کرم اوسے گروہ اہل سلوک
وارد انشا ہوا لگا کر آس

مدر کہ طمع کھلا آہ ہوا واہ حرص
سلسلۂ سلوک وا ہوا رواگر ہو ملحدا
وسوسہ رہ عدم اور مدار عمر کم
کہ امراء عصر کو کہہ علمای دہر کو

اہل کرم گدا ہوا آہ ہوا واہ حرص
طول امل کو کر عطا آہ ہوا واہ حرص
درد و الم سوا ہوا آہ ہوا واہ حرص
اور کا کہو دو آسرا آہ ہوا واہ حرص

انشا ملاس عمل کو گو امراء عصر را
ہم صلحای دہر را آہ ہوا واہ حرص

ہمدم وام آہ راہ صراط
وہم صمصام آہ راہ صراط
وہ ملک کل مع العمود ادہر
ادہر او ہام آہ راہ صراط
وہ احد راہ دور ہو آسا
اور ہر گام آہ راہ صراط
کہہ ولا وار دہ حرم ہو کر
راہ احرام آہ راہ صراط
سہل ہو کر مرور مردہ ملک
اہل اسلام آہ راہ صراط
مرد صالح کرام وکو طالع
مورد عام آہ راہ صراط

کھولکر صومعہ کہہ او اثر
وہ دو دوام آہ راہ صراط

ولولہ کر موحد احال ادہر او دہر سماع
واہ در آور اد ر آحال ادہر او دہر سماع
موسم رعد وہ ہوا گلکرہ سار لہلہا
مورد ہوا ور کر سداحال ادہر او دہر سماع
ہو کر دا موحد اکو دکرا ہو گرم ہو
اور کہو آہا آہا حال ادہر او دہر سماع
ورع کرام کو صلاح علم کرا وکو عمل
معرکہ گرم راگ کا حال ادہر او دہر سماع

ہو روا مار دسرور لہو کر اثر اسر کہلا
کر دہ عدم کو داحال ادہر او دہر سماع

ادہر اسر کردہ اہل سلوک
سر کہسار مور ہو کر کوک
گلۂ طالع آہ ہوس طور
مالک اللہ اور ہم مملوک
حمد او اور الہا رحم
کر عمل کا مسودہ محکوک
حال سر کار دل کہو سو کم
ہمرہ آہ سرد سو سو ہوک

ورہم دل کو مسں کر دہ اثر ۔
سکہ اوس حور کا ہوا مسکوک

ادہر ادہر اسحرا دو سرک دو ور سرک
دور ہو دور سرک دو دو سرک دو سرک

الضا

موسم گل کا ہو اگہرا سہاگ
کاستہ دل کا ہوا گہرا سہاگ

حور و مہر و ماہ اہل سدرہ کو
سرگروہ سرگروہ ہو سترہ
سرو و کمامرود و ملی کا سحر
سنبل و گل کا ہوا گھرا سہاگ
سرو صلصل کا ہوا گھر سہاگ
اور ہلہل کا ہوا گھرا سہاگ

لو گو انشا کو دوا المسک د
دام کاکل کا ہوا گھرا سہاگ

واہ وا سرگروہ اہل کمال
وہ کلاہ و ردا وہ عمامہ
طول آمال اور سوء عمل (یعنی چادر)
اور رسوا ہوا او اور کھو لو
کھو اس طرح سنگ اور سروا
گا و سہ سادہ کو دکو دکھو
وہ سما اور راگ کا وہ حال
وہ عصا وہ صلاح وہ رومال
واہ ورع وسراد اکل حلال
سر سو دا ہلا ہلا کر گا ل
کلمۂ حملہ سو ساہ کما ل
مراد مرا و اور لا و کلا ل

اور انشا کو دو کھو دا کھو لو
عرس اور ولولہ کرو ہر سال

اہ ہوسے وہ طور کا عالم
وہ ادا ادکھا و واہ کہ ہو
لاؤ دار و وہ د و کہ ہوا وسکا
ملکا اوس معلم آسا ہو (یعنی مے)
لا کلام اللہ اور مطالعہ کر (الف نونا)
واہ وہ مجید وہ کلام وہ عجم
واہ وہ سدرہ وہ ہوا وہ (املاک)
اور اوس راہ و ور کا عالم
گرد اوس ماہ و حور کا عالم
شکر راح سرور کا عالم
علم صدر الصدور کا عالم
کلک و لوح و سطور کا عالم
وہ رسول حضور کا عالم
وہ مدام طہور کا عالم

امرد سادہ رو کو کھو انشا
اور کہہ واہ حور کا عالم

طور سحر کا دولہ کا ساحور عروس کا گل سا موسم
لاو امرد کا سبتہ مل کا ہکو وہ کھلا سارا عالم

محرم گل اوس حال اور سر کا اور ہوا کش سرآ
اور مرآ ہو گرد سرا دو دورہ صحرا ہو کو د کھلا
لالہ کھلا سو کوس سراسر کوہ اور صحرا لال ہوا

آہ دلآرام آہ دلآرام آہ او ہمدم آہ او محرم
راہ دلا اور محمل سلما اور درا کا سلسلہ ہر دم
کو د کلام حال گرا سدم دم کو ملا کر گا ہم

رعد و ہوا کا معرکہ گرما گرم رہا اور ہو رہ وہ کو کا
انشا اللہ حمد ادا کر دو رہو اکل درد و الم

لاؤ عروس ہما کہ دو سما و ماہ کو
معرکہ وداع کا وارد اگر ہو کر سلام
سدرہ ملک ہوا دورہ سرو آہ سرد
عکس کلاہ ملک اور ملک کلاہ ملک

عطر سہاگ کا ملو کا گل دو دراہ کو
سلسلہ درا کو اور عالم گرد راہ کو
سدرہ کو کر دعا سلام اور سلام گاہ کو
آہ کلاہ آہ آہ دور کر اس کلاہ کو

اوس احد و صمد سوا الہہ کو کدام الہ
انشا اساس دہر کو ہدم اور آلہہ کو (جمع آلہ)

سلسلہ گر کلام کا وا ہو
دل کو سوطرح کا سرور ہوا آہ
داور اماہ مصر اہل و لا
راحم لمع حکم حاکم عصر

سامع ورد دل کو سودا ہو
وہ دل آرام گر ہمارا ہو
ملک دل کا وسادہ آرا ہو
مہر و ماہ و عطار د آسا ہو

گر موحد دعا کہ انشا کا
کار ہر دو سرا الہا ہو

سر گروہ گدا حماک اللہ
ہو حصول مراد ہر دو سرا
گر دعا اور آل احمد کا
ورد حمد و درود کر ہر دم
موسم گل ہوا اور ہو گلدم
رحم اللہ کا ہوا او حور

آہ کا گر عصا حماک اللہ
ادہر آ کر صدا حماک اللہ
رکھ سدا آسرا حماک اللہ
کا ملا عا ملا حماک اللہ
گلکدہ و کھلا حماک اللہ
آس کا گل کھلا حماک اللہ

اہل عالم کو کہہ مدام انشا
صادر او وارد احاک اللہ

دلدار آمد الحمد للہ — روح و گل و دل آورد ہمراہ
وہ دلم دا و مرہم سمارا — گردم ہلاہل در کاسۂ ماہ
گرد سہ او گرد مہ و مہر — ہر کس کہ دارد ورد سحرگاہ
کرد او عدو را آگاہ عالم — صد آہ صد آہ صد آہ صد آہ
گر عدل داور آرد لوارا — داؤد گرد مسطر و درگاہ
ورد و الم ہا دارد دل ما — ورد در عالم ہر سال و ہر ماہ
ہر کس کہ آہ و آرام روحم — دردا کہ دارد ہر لمحہ اکراہ

انشا دمادم درد و در عالم +
سر کرد آہسم اللہ اللہ +

من رباعیات

کس کام وہ وعدہ دم دلاسا اور دہوم — آگہر اکہر اسہاگ کل رسم و رسوم
لو دلکو اداد کہا کر کہ ہوا — ہمکو سرکار کا ارادہ معلوم

یعنی بگیرید

ایضاً

ہو عطر سہاگ کا لگا کر مسرور — آرام محل رکہہ اسے دل کا اور حور
وہ طور دکہا کہ ہمکو کل ہو معلوم — ہوسے کا عالم اور وہ لمعۂ طور

ایضاً

کم ہوگا دلدار اور دکہہ کا عالم — کرور درود کا مسلم ہر دم
رکہہ آس سدا کہا کرا انشاء اللہ — اللہم ارحم ارحم ارحم ارحم

مخمس

آگ لگا دگرم ہو آہ رہا سہاگ کرو — وہ کہ ڈرا و والا ہو اوسکو اکل کہرا کرو

دور کر دو دور اؤ کو سارا گلا ہوا کرو ۔ ہم کو ملو دلو کہلو کہہ لو گرہ کو وا کرو

آؤ کہلو ملو کہلو گو دو کو گدگدا کرو

گو کہ مسوس کو سلع اور ملولہ کو کہ کہاؤ ۔ رہ لالہ کر دو کہ وہو مرد ہام آؤ ملو ملاؤ
گرم رہ سلوک ہو مرد مہر کا ملاؤ ۔ دور کرو وہاگ کو لہرا سہاگ کا لگاؤ

دکھ کو سکھا کر آگ دور الھ کو سرسا کرو

واہ ہوا کا عالم اور موسم رعدلہہ لہا ۔ دہر کو عطر گل ملا وا درد ارم ہوا
گاہ کہوا و ہوا و ہو گاہ کہوا ہا ا ہا ۔ مور ہو کو کو کہہ دکو دھو رکمال کا دکہاؤ

گاؤ ملہار اور گرم معرکہ راگ کا کرو

ماہر حال ہم رہو اہل سلوک ہوا کرو ۔ حاکم طور دم رہو اہل سلوک ہوا کرو
گرد سر حرم رہو اہل سلوک ہوا کرو ۔ در صدد ہم رہو اہل سلوک ہوا کرو

کو عادم ورود ہو سرگوا و دہر کہا کرو

حامل ورد وہ ہوا محمل سر گروہ ورع ۔ دورہ گرد وہ ہوا محمل سر گروہ ورع
ہمسر ورد وہ ہوا محمل سر گروہ ورع ۔ مرحلہ گرد وہ ہوا محمل سر گروہ ورع

ولولہ سماع کو سلسلہ درا کرو

لاکھ مراحل حد سالکو لو دکھا دو اور ۔ لاکھ حمار دہم کو لاؤ لدا دو لا دو اور
کوہ علوم و حلم کو حملہ کرو ملا دو اور ۔ طول اہل کو سر دہر وسو رعمل ہلا دو اور

دو کہو وکہا دو ہم کو گل اور کہو کہا کرو

وسوسہ ملال کو رکھوا دہر کہلو کہلو ۔ مسلو او کا سو گدا ؤ گھر کرو اور رہو
دہو کا دو دکھ کو کہل کہلا دلکو لگا ملو ملو ۔ انشا دہر گواہ اور دلاسا دلکو دو

صلح مصالحت کرو حمد و درود ادا کرو

نثر در صنعت ایضاً

الحمد للہ کہ آس مراد کا گل کہلا عطر سہاگ کا لگا کر ملا گملا وہ ماہ رود ولہہ سا ہو کر

امرد ہم عمر سادہ سادہ ملک ماہرو ہمراہ ملکہ گوہر آسا وارد آرام محل ہوا سلسلہ

کاکل کا محاورہ اُردو کا کھلا اور کلمہ و کلام کا در وا رہا ٥

ول کھلا انشا اوہر شہر راگ کا لگا لگا		لاگ کا لگا لگا اور آگ کا لگا لگا

اللہ کا رحم اور رسم و رسول ادا کر اوس ہم عمر محرم اسرار دلارام کا گلگلا سا

گال ملا اور گدگدا کر اوسکو کہا مورکو کا اوجو راس ملہار کا اور لہرا لہرا کر

راگ کا اہا ہا اہو ہو ہو

تمام شد





پس از ثنا سلک تحمید و نعت صل علی
محمد و علی آله گو [illegible] ثنا

ثنا صفت آنکه سعادت علی عمر اینش
ز لطف خویش عنایت نمود در همه جا

وزیر اعظم هندوستان و ناظم ملک
یمین دوله بهادر سر آمد امرا

جناب عالی فرخ شیم سخی و دلیر
شجاع و صفدر و منصور [illegible]

[illegible] اش تا صد و سی سال زندگی بخشد
بحق حیدر کرار و [illegible] آل عبا

[illegible] نظم بکش جملهٔ عوامل نحو
فراغ گشت چو حاصل ز حمد و نعت و ثنا

بدان عوامل نحو است در عرب یکصد
دو قسم اش معنوی و جمله لفظی ای دانا

در بیانِ عاملِ معنوی

عامل فعل مضارع ز ناصب و جازم
همین معاملهٔ معنوی است چشم گشا

بدانکه عامل لفظی اگر تجرد یافت
همان مقدمه ابتدا است در علما

تقسیم عوامل لفظی

سماعی است و قیاسی دو قسم زان لفظی
قیاسی است همه هفت تا بفهم و بیا

کدام صفت بود اسم فاعل و مفعول	مضاف مصدر و پس فعل مطلق ای دانا
بنام اسم از صفت که شبه با سم فاعل هست	دگر چه ناصبیه تمیز اسم نام مها

در بیان سیزده گانه عوامل لفظی و قیاسی

سماعی آن نود و یک که سیزده قسم است	بیان جمله کنم در رویه فصحا

حروف جر قسم اول

چو رب و منذ و مذ و فی عدا خلا حاشا	الی علی و من کاف و لام با حتی
عن است و تا و اگر واو اینهمه دریاب	حروف جر بود غیر شان دگر اصلا

دوم حروف مشبه به فعل

لعل و لیت و کان ست و ان ان بدان	دگر بگو نی که لاکن هست ای بینا
بدانکه ناصب اسم اند و رافع خبرا	بهر کجا که در آیند در کلام اینها
هر آنچه گفتمت او را بگوش هوش شنو	بخوان حروف مشبه به فعل هر شش را

قسم سوم حروف ناصبه اسم

حروف ناصب اسم اند واو و یا و ای	اگر چه همزه و الا ایا و با زهما

قسم چهارم حروف ناصبه فعل

کی است باز اذن آن و لن همین هر چار	حروف ناصبه فعل ای سمن سیما

قسم پنجم در حروف جازم فعل

حروف جازم فعل اند ما و من مهما	متی و ای و اذ ما حیثما انی
اسم این است درین هیچ شک و ریب نماند	اجله طلبه شود اعلم العلما

قسم ششم اسماء ناصبه تمیز

چهارم اسم بود ناصب از پی نکره	بشرط آنکه چو تمیز او فتد آنجا

پی یکی عشر چو مرکب کنند با احدش ‌ ‌ ‌ ازان چهار بود ای مه سپهر ذکا
مراد این عشرات است با احاد بلی ‌ ‌ ‌ نه انکه بر اسے خبر لیس کاین است وکذا

قسم هشتم در اسما افعال

ز اسم فعل بدان شش شمر ازان ناصب ‌ ‌ ‌ رویده و دونک و بله و علیک وحیهل ها
سه تاش رافع اسم اند یاد کن هیهات ‌ ‌ ‌ بکن ملاحظه شتان و باز سرعان را

قسم نهم در افعال ناقصه

بدانکه سیزده افعال ناقصه باشند ‌ ‌ ‌ جمیع ناصب اخبار و رافع اسما
چه ظل و بات و دگر لیس و ما برح مازال ‌ ‌ ‌ چو صار و کان و دگر اصبح و دگر امسا
دگر چه مانفک و مادام و ما فتی اضحی ‌ ‌ ‌ دگر ضع که ازینها بر آمدے بر ما

قسم دهم در ما و لای مشبه بلیس

ز ما و لاے مشبه بلیس اے طالب ‌ ‌ ‌ اگر خبر دهمت هست انسب و اولی
که هر دو رافع اسم اند و ناصب خبر اند ‌ ‌ ‌ درین سخن نبود هیچ جای چون و چرا

قسم یازدهم در افعال مقاربه

چو ناقص اینهمه افعال را مقاربه گو ‌ ‌ ‌ کرب بود دگرش کاد و اوشک است عسی

قسم دوازدهم در افعال مدح و ذم

چهار تا دگر افعال مدح و ذم باشد ‌ ‌ ‌ چو حبذا و دگر ساز جنس نعم معا
بدانکه رافع اسماء جنس اینهمه اند ‌ ‌ ‌ کریم علم به بخشد ترا و ذهن و ذکا

قسم سیزدهم در افعال قلوب

بدان که شک و یقین اند چند فعل دگر ‌ ‌ ‌ ز قلب اینهمه نامے شوند مولانا
حسبت قلت و ظننت برای شک باشد ‌ ‌ ‌ علمت نیز یقین پس رأیت ای دانا

وحدت نیز یقین ز رحمت مشترک است — بیان شک و یقین کرده شد چنین املا
چو هر دو اسم در آیند هر دو را نصب — کنند اینهمه پوشیده نیست از انشا

در بیان حرف عاطفه

بل است و لاکن و حتی و واو و فا و لا — دگر چه ثم و ام و هم ابدا و اما
حروف عطفه همین ده بود ثبت بکن — ازین زیاده ندیده است هیچکس اصلا

در بیان مفاعل پنجگانه

له و مطلق و فیه و هم بود و معه — بدانکه هست مفاعیل پنج در دنیا

تراکیب شش گانه

درون نحو تراکیب را بود شش طور — بدان اضافی و تعدادی است اسمی رعنا
دگر چه مزجی و اسنادیست و توصیفی — دگر کدام بود صوتی ای کرم فرما

در بیان انّ مکسوره

چهار جاست که مکسور انّ را خوانی — در ابتدا اش چو آرند باش از ان شنوا
چو بعد قول در آید دگر چو بعد قسم — دگر چه در خبرش لام را شود ماوا

در بیان انّ مفتوحه

بدانکه پنج محل انّ سے شود مفتوح — چو بعد علم و پس از ظن و بعد از لولا
چو بعد لو بگفت یا میانه هم آید — همین معامله مشهور هست در طلبا

در بیان اسمای منصرفه انبیا علیهم السلام

شعیب و صالح و لوط و محمد و هود است — که منصرف شود اسمای انبیا ا

دگر گر نام بگو نوح غیر منصرف است | گروه جملهٔ پیغمبران با تقوی

در بیان الف لام

دو قسم هست الف در کلام اهل عرب | بدانکش زائده و غیر زائده ای دانا
ز غیر زائده کن گوش و با دگیرش زود | شمرده اند ورا چار قسم اهل سنا
برای جنس دگر هست بهر استغراق | چو عهد خارجی و عهد ذهنی است سما
برای حسن کلام است زاید اندر نظم | به نثر نیز همین گفته بلیغان را
چو لام میم هم از بهر معرفت آید | حدیث مصطفوی را بپرس از علما

در معارف پنجگانه

بدانکه پنج معارف بود میان عرب | نیافت ست کسی غیر شان در استقرا
بگوی مضمر و مدخول لام و هم علم است | دگر چه مبهم ایا عقل و ذهن را املا

مضاف سوی همان هر چهار پنجم شناس
کتاب ثبت بود این کلید گنج انشا

تمام شد





حمد ہے فرض اوسکی وقت سحر — جسنے کاٹے ہین مرغ روح کے پر
تن کے کہانچہ مین کردیا ہے بند — کہ وہ یکچند وہان رہے خورسند
مرغ زرین آفتاب فلک — نسر طائر سے لیکے تا بہ ملک
اور سکان عالم لاہوت — یاد مین اوسکے ہین سبہی مبہوت
کنہ مین جسکے ذہن کا طاؤس — خلق کرتا ہے طائر افسوس
کیا کہون وہ کہ کیا کہلاڑی ہے — اوس سے غافل ہے سو اناڑی ہے
کہ کہ تن مرغ روح کا ڈہانچہ — جسنے ڈہالا سپہر کا کہانچہ
حکم سے جس کے اس زمانہ مین — یعنے دنیا کے مرغ خانہ مین
رات دن ہا کیان لوح سپہر — روز دیتی ہے ایک بیضہ مہر
نیند کو چہوڑ صبح ہے نزدیک — بانگ ہوتی ہے چونک صاح الدیک
دیکہہ تو کیا ہے نور کا ہے وقت — طرفہ نور ظہور کا ہے وقت
محو ذکر خدا ہین جملہ طیور — آدمی ہو کے تو کرے ہے قصور
سن نصیحت مرے بسمع قبول — تو بہی ٹک یاد حق مین ہو مشغول

وقت سیمرغ کو کے یہ معلوم — قاف پر بولتا ہے یا قیوم

اوڑھ کہ وقت نماز جاتا ہی — وقت راز و نیاز جاتا ہی

آگ لگ جاے تیری غیرت کو — لعنت اس تیرے آدمیت کو

مرغ جو جانور ہے دیوی اذان — اور سویا کرے تو ای انسان

نعت

کر ثناے رسول راہ نما — جسکی نعلین کا ہے سایہ ہما

صلوات اوسپہ بہیجی جاوید — ہی جو ایک آسمان پہ مرغ سفید

گر حمایت کرے نہ اوسکے آل — نہ جمین مرغ عقل کے پر و بال

بسکہ شاہ جہان ہمہ تمثال — وہ سلیمان شکوہ با اقبال

مالک ملک و صاحب و ہیسم — وارث تاج و تخت ہفت اقلیم

بادشہ زادہ ہمایون فر — فخر تیمور و بابر و اکبر

اور جناب وزیر آصف جاہ — جسکے اختر سے ہے زیادہ سپاہ

لڑنے بہڑنے سے ذوق کہتے ہین — مرغ بازی کا شوق رکہتے ہین

کیون اولو العزم کو نہ بہاوے یہ رزم — یعنے ہے اسکے رزم بہی ایک بزم

شغل ہے جنکو ترک و تازے کا — کہیل ہے اونکو مرغ بازی کا

گوش دل سے یہ سن لے میری بات — انہین ہین انبیا کے چند صفات

صبح خیزے ہے اور شجاعت ہے — اور ہمت ہے اور غیرت ہے

کیون انہون کا نہ جنگ پر ہو مزاج — صرف انہی قوم کو ہی تاج کی لاج

اب مجہی بہی یہ شوق ہے اسکا — کہ سمجہتا ہون مرغ کو عنقا

قصد یارے کا جبکہ کرتا ہون — کیا ہے ڈگ لنبی لنبے بہرتا ہون

داب اپنے بغل مین ایک مرغا — چلتا رپ رپ قدم ہون مین برغا

چمنستان مین دیکہہ تاج خروس — چاہتا ہون کہ لیجے اسکو بہی چوس

مثل فولاد مرغ ہین اپنے
پہلوانونکی ہین او نہون ہین صفات
پاس اپنے جو مرغ ہے جاوا
ہے جو بیٹھے وہ سامنے ہوتا
بڑہ مشہوا سا جو ایک ہے بیٹھا
وہین ہو گڑوہ ایک ہے آفت
چاہے گر چونچ سے تو وہ سنڈا

داد بیداد مرغ ہین اپنے
لات وعزا کو توڑے اونکی لات
ہے وہ اسفندیار کا باوا
بیٹیا رستم کا زال کا پوتا
اوسکا پاے ہین ہے بند ہاتھا
کیا کہون اوسکی جرات و قوت
توڑ ڈالے سپہر کا انڈا

ہین غرض خوب خوب عالی مرغ
ہے بجا کہیے گر انہین سیمرغ

قطعہ تاریخ تعمیر حویلی علی نقی خان بہادر کہ اصل مادۂ تاریخ تصنیف کسی دیگر مصنف صاحب بود و سہ مصرعہ دیگر سید انشاء اللہ خان صاحب بہم رسانیدہ تضمین فرمودند

تال کے نہ سم کے نہ سُر کے
تاریخ لکھی ہوئی یہ کسی لُر کے

فارسے نہ عربے نہ ترکے
حویلی علی نقی خان بہادر کے

ہجو میان مصحفی من تصنیف میان انشاء اللہ خان +

بخدا وندی شخصے کہ رحیم ست و کریم ست و علیم ست و حلیم ست و حکیم ست و عظیم است وسلیم ست و قدیم ست و شریف ست و لطیف است و خبیر است و بصیر است و نصیر است و کبیر است و رؤف است و غفور است و شکور است و ودود است و مرا خلق نمود است و بود خالق آفاق قسم میخورم اکنون کہ مرا ہیچ زہجو تو سروکار نبود است و لے از طرفت گشت شروع ایں ہمہ اقوال و خرافت شنوا شدم و دانا شدم و ان اندر وہت شاشیدہ عالم غزل مشتمل تا بوجہ تو اسپ دنبالگی و فاحشگی از نطفہ از نطفہ مرجانہ ملعونہ مابونہ مرد و دو مطرود و مخذول مفعول بفعل شنیعہ ہجو لکہ مجموعہ و ششنام

غلط ست وشما و است گذشت از نظر آن نخلہ بنا چار ترا ہجو نمودم کہ دلم خون شدہ
جوشید و بلرزید و بپیچید وطپید وجگر آتش شدہ ودر سینہ سوزان من خستہ دل مضطر
و حیران اندر زہنت شاشہ عالم اگر از نطفہ ابلیس نباشی دل ہمو من سید کہ زاولاد
حسین ست ونجیب الطرفین ست وشریف ست و نظیف ست و فصیح ست و بلیغ است
و بود محسن برحق کہ بجز رحمت و لطف وکرم بخششی وتعریف کمال وصفت پیش کسی گاہ
بیان ہیچ نکردہ ست وترا بود وثنا خوان اندر ذہنت شاشہ عالم شدہ اثبات کہ تو دشمن
دینی و لعینے وبود انسب وبر موقع و لایق کہ ترا لعن نمایند ہمہ اہل سماوات وکسانیکہ
برین روے زمین از امراو و نجبا و شرفا و فصحاء و بلغاء وعلماء وفقراء وفقہاو فضلا
وظرفاء وکملاو حکماو قبلاء وجہلا وسفہا انچہ تو کردی نکند زادہ مردان اندر ذہنت
شاشہ عالم *۔

قطعہ تاریخ دیگر بطور استہزا

کہنے مصرع پڑے سبھے لا جسم	لیک ہے عقل میرے اسمین گم
ایک مصرع سے بڑھ گئے ہے دم	حویلی علی نقی خان بہادر دام حشمتہم

خاتمة الطبع

بعد حمد خدا ونعت رسول کے اوپر روشن ضمیران صبح نفس کے ظاہر ہو کہ اس زمانہ
میمنت اقتران مین کلیات انشا اللہ خان کہ کلیات بے مثال اور کلام شکر مقال
شعراے ماضی وحال ہے اور ہر مضمون اسکا گویا الہام غیبی ہے جسکو جناب منشی سید
انشا اللہ خان صاحب مرحوم نے تصنیف فرمایا تھا اور ہر شعر اسکا بیمثال سے
سقم سے پاک ہے اور عیب کا اسمین کیا وہم وادراک ہے ماہ فروری ۱۸۷۶ء عیسوی
مطابق شہر محرم الحرام ۱۲۹۳ ہجری مطبع فیض منبع نامی گرامی مشہور نزدیک و دور رشک
و فور جناب منشی نولکشور ادام اللہ بالفرح والسرور الی یوم النشور مین باہتمام

نام کتاب	قیمت	نام کتاب	قیمت
سرمۂ بصیرت — مؤلفہ سید محمد علی [illegible]	[illegible]	مثنوی [illegible] — تصنیف منشی جواہر لال	[illegible]
مثنوی [illegible] عشق مصنفہ منشی [illegible] رام		مثنوی [illegible] تصنیف حکیم [illegible]	[illegible]
سرمۂ [illegible] —	[illegible]	مثنوی [illegible] تصنیف رشید الدین خان	۱ ر
مثنوی [illegible] حسن — مؤلفہ ایضاً	[illegible]	مثنوی دریائے عشق تصنیف [illegible]	۲ ر
مثنوی [illegible] عشق مصنفہ نصیر الدین صاحب	[illegible]	بارہ ماسہ [illegible] —	[illegible]
مثنوی [illegible] الفیض —	[illegible]	بارہ ماسہ کنھیا لال —	[illegible]
دیوان [illegible] مصنفہ مولوی [illegible]	[illegible]	بارہ ماسہ [illegible] —	[illegible]
[illegible] — مؤلفہ مولوی عبد الغفور [illegible]	[illegible]	بارہ ماسہ [illegible] — تصنیف شیخ عباد اللہ [illegible]	[illegible]
دیوان عاشق مصنفہ پنڈت کنھیا لال صاحب	[illegible]	مسدس کربلا — نظیر اکبرآبادی [illegible] ابیات	
[illegible] — مؤلفہ مولوی عبد الغفور صاحب	[illegible]	کربلا کی [illegible] —	[illegible]
[illegible] — ایضاً	[illegible]	[illegible] سخن —	[illegible]
انشائے [illegible]	[illegible]	کلیات سودا — کلام مرزا رفیع السودا [illegible]	[illegible]
[illegible] — [illegible] ایضاً	[illegible]	رسالہ زبان [illegible] — مولوی عبد الغفور صاحب	
[illegible] — دیوان اول ایضاً	[illegible]	[illegible] تالیف [illegible]	[illegible]
گنج تواریخ — مؤلفہ ایضاً	[illegible]	اندر سبھا امانت و [illegible] لال —	[illegible]
سراپا سخن مؤلفہ [illegible] علی صاحب	[illegible]	قصۂ گلفام — مؤلفہ منشی [illegible] رام صاحب —	[illegible]
دیوان بہار عرب — مؤلفہ مولوی [illegible] حاجی		مسدس اوج — تالیف مرزا احمد جعفر صاحب	[illegible]
[illegible] صاحب —	[illegible]	شوکت عرب —	[illegible]
گلدستۂ سخن —	[illegible]	نغمۂ عندلیب — تالیف حکیم قطب الدین صاحب	[illegible]
شمس فیض مصنفہ منشی غلام محمد خان صاحب	[illegible]	دیوان بحر اسرار حقیقت — مصنفہ حضرت [illegible]	
گلشن فیض — مصنفہ جناب ممدوح	[illegible]	[illegible] احمد صاحب	[illegible]
خریطۂ سرور — ایضاً	۵ ر	منظومات حشمت —	[illegible]
مثنوی حیرت افزا و دیگر چند غزلیں [illegible]	[illegible]		

نام کتاب	قیمت
سرود غیبی ۔ مولفۂ سید محمد علی جویا	۵ ر
مثنوی فرہنگ عشق ۔ مصنفۂ منشی طوطارام مرحوم شایان ۔	۱ ر
مثنوی دریائے حسن ۔ مولفۂ ایضاً	۔ ر
مثنوی جوہر عشق ۔ مصنفۂ نصیر الدین صاحب	۳ ر
مثنوی معدن الفیض ۔	۔ ر
دیوان واسطی ۔ مصنفۂ سید مولوی فضل رسول صاحب	۰ ر
قطعۂ منتخب ۔ مولفۂ مولوی عبد الغفور صاحب	۳ ر
دیوان عاشق ۔ مصنفۂ پنڈت کنہیا لال صاحب عاشق	۱ ر
ثنائے عشرت ۔ مولفۂ مولوی عبد الغفور صاحب	۰
سخن شعرا ۔ ایضاً	۳ ر
اشعار نساخ ۔ جناب ممدوح کا دوسرا دیوان ہے	۳ ر
مرغوب دل ۔ یہ مجموعہ فارسی ہے ایضاً	۔ ر
دفتر بے مثال ۔ دیوان اول ایضاً	۵ ر
گنج تواریخ ۔ مولفۂ ایضاً	۳
سراپا سخن ۔ مولفۂ سید محسن علی صاحب	۱۲
دیوان بہار عرب ۔ مولفۂ مولوی حاجی محمد نذیر صاحب ۔	۱ ر
گلدستۂ سخن ۔	۳ ر
شمس فیض ۔ مصنفۂ منشی غلام محمد خان صاحب	۳
گلشن فیض ۔ مصنفۂ جناب ممدوح	۳ ر
خریطۂ سرور ۔ ایضاً	۵ ر
مثنوی حیرت افزا و دیگر چند غزلین حیرت کین محمد مقام	۔ ر

نام کتاب	قیمت
مثنوی طلسم حیرت ۔ تصنیف منشی جواہر لال	۔ ر
مثنوی مرآۃ المسترشدین ۔ تصنیف حکیم عنایت حسین	عہ
مثنوی دلاویز ۔ تصنیف رشید الدین احمد خان	۱ ر
مثنوی دریائے تعشق ۔ تصنیف سلطان عالم واجد علی شاہ	۲ ر
بارہ ماسہ کاشی پرشاد ۔	۳ ر
بارہ ماسہ کنہیا لال ۔	۔ ر
بارہ ماسہ سندر کلی ۔	۰ ر
بارہ ماسہ ریختہ ۔ تصنیف شیخ عباد اللہ عرف بادل	۰ ر
مسدس کریما ۔ نظیر اکبرآبادی نے ابیات کریما کی تضمین کی ہے ۔	۰ ر
کلید سخن ۔	۳
کلیات سودا ۔ کلام مرزا رفیع السودا کا ہے	عہ
رسالۂ زبان ریختہ ۔ مولوی عبد الغفور خان نساخ نے بہ نظائر تالیف کیا ہے	۰ ر
اندر سبھا امانت و مداری لال ۔	۱ ر
قصۂ گلفام ۔ مولفۂ منشی مادھو رام صاحب ۔	۔ ر
مسدس اوج ۔ تالیف مرزا محمد جعفر صاحب	۰ ر
شوکت عرب ۔	۴ ر
نغمۂ عندلیب ۔ تالیف حکیم قطب الدین صاحب	۹
دیوان بحر اسرار حقیقت ۔ مصنفۂ حضرت صل علی احمد صاحب	۳
منظومات حشمت ۔	۰ ر

کلیات و دواوین فارسی

قیمت	نام کتاب
[illegible]	کلیات مرزا بیدل - اس کتاب میں چار کتابیں ہیں - نکات بیدل - رقعات بیدل دیوان بیدل - عناصر بیدل - اگرچہ اونکی تالیفات لاانتہا ہیں مگر لب لباب کلیات کے یہی چار حصے ہیں -
[illegible]	دیوان بیدل - اسکے حاشیہ پر نکات بیدل ہے -
[illegible]	کلیات سعدی - حاوی رسائل مفصلہ ذیل دیباچہ کلیات - کریما - گلستان - بوستان قصائد عربیہ - قصائد فارسیہ - مراثی - ترجیعات طیبات - بدائع - خواتیم - غزلیات قدیم صاحبیہ - مفردات - قطعات - رباعیات مثنویات - مقطعات - مطائبات - ہزلیات - خبیثات
[illegible]	دیوان مخفی تصنیف مخفی زنی -
[illegible]	دیوان خواجہ معین الدین چشتی -
[illegible]	دیوان حضرت غوث الاعظم - شیخ محی الدین گیلانی مشہور بہ پیران پیر
[illegible]	دیوان حافظ محشی - مشہور دیوان حافظ شیرازی کا ہے -
[illegible]	کلیات نظم غالب فارسی - تصنیف جناب مرزا اسد اللہ خان غالب -
[illegible]	دیوان موزون - مولفہ راجہ رام نراین صاحب

قیمت	نام کتاب
[illegible]	دیوان صائب - مشہور دیوان ہے
[illegible]	دیوان ناصر علی -
[illegible]	دیوان غنی - مولفہ ملا محمد طاہر متخلص بہ غنی
[illegible]	قصائد مدحیہ نظام -
[illegible]	دیوان تفتہ - منشی ہرگوپال صاحب تفتہ
[illegible]	جوہر معظم - دیوان مرزا گل محمد خان ناطق
[illegible]	کلیات صائب - تصنیف مرزا محمد علی صائب
[illegible]	دیوان کشفی - مولوی سلامت اللہ مغفور کانپوری کی تصنیف ہے -
[illegible]	دیوان ہلالی - مشہور استاد ایران ہیں
[illegible]	دیوان خیال بیخودی - تصنیف منشی ستیل سنگھ صاحب مرحوم
[illegible]	کلیات امیر خسرو دہلوی - مجموعہ چار دیوان دیوان تحفۃ الصغر جو کلام صغر سن میں فرمایا - دیوان وسط الحیوۃ کلام جوانی دیوان غرۃ الکمال جو کمال عمر کہ چالیس سال میں فرمایا دیوان بقیہ نقیہ جو کہ پیری میں فرمایا -
[illegible]	قند پارسی - مولفہ مولوی عبد الغفور خان صاحب نساخ
[illegible]	کلیات نظیری نیشاپوری -
[illegible]	تذکرہ حسینی - مولفہ میر حسین دوست سنبھلی
[illegible]	گلشن بیخار - مولفہ نواب محمد مصطفی خان صاحب بہادر شیفتہ
[illegible]	قصائد پر فوائد - مصنفہ منشی چھمن لال صاحب

کتب خانہ جامعہ عثمانیہ

۱۔ اراکین مجلس اعلیٰ، مجلس رفقا، مجلس انتظامی مجالس تعلیمات و نصاب پانچ کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۲۔ اساتذۂ جامعۂ عثمانیہ و کلیہ جات ملحقہ و گزیٹڈ عہدہ دارانِ جامعہ اور اراکین دار الترجمہ دس کتابیں ایک ماہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۳۔ طلبائے امتحان رجسٹر شدہ دو کتابیں بی۔ اے۔ اور انٹرمیڈیٹ کے طلبہ تین کتابیں ایم۔ اے، ال ال بی و تحقیقاتی جماعتوں کے طلبہ پانچ کتابیں دو ہفتہ تک اپنے پاس رکھ سکیں گے۔

۴۔ مدت مقررہ پر کتابیں واپس نہ ہوں تو طلبہ سے بحساب ایک آنہ یومیہ فی کتاب جرمانہ لیا جائیگا۔

۵۔ بشرط موقع کتابیں گھر جاری کی جا سکیں گی مگر اس غرض کے لیے کتب خانہ میں کتاب کا لانا لازم ہے۔

۶۔ کتابیں گم یا خراب ہو جائیں تو مستعیر پر ذمہ داری عائد ہوگی۔

۷۔ کتابوں پر کسی قسم کا نشان سیاہی یا پنسل سے نہ لگایا جائے۔

۸۔ قلمی نسخے اور حوالے کی کتابیں جاری نہ کی جا سکیں گی۔ فقط